بخش ششم

شاهنشاهی ساسانی

امیرحسین خُنجی، www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

موضوعات این بخش

- تشکیل شاهنشاهی ساسانی توسط اَردَشَیر بابکان
- شاپور اول- احیای شکوه ایران
- مانی، پیامبر شادی‌ستیز و تبلیغ‌گر زهد و رنج‌کشی
- قدرت‌گیری فقیهان و پی‌آمدهایش
- شاپور دوم (شاپور ذوالأکتاف)
- یزدگرد اول و بهرام پنجم (بهرام گور)
- گسترش مسیحیت در خاورمیانه و پی‌آمدهایش
- بهدینِ مزدک، نهضت احیای تعالیم زرتشت
- خسرو انوشه‌روان دادگر
- هرمز چهارم و شورش بهرام چوبینه
- خسرو پرویز، آخرین شکوه شاهنشاهی ایران

اَردَشَیر بابکان و تشکیل شاهنشاهی ساسانی

ظهور اسکندر مقدونی برای اروپا سرنوشت‌ساز بود، زیرا امکان تسلط آسیا بر اروپا را برای همیشه از میان برد، شاهنشاهی هخامنشی را برانداخت، ثروتهای ایران و خاورمیانه را تاراج کرده با انتقال آنها به‌اروپا تحول اقتصادی بی‌مانندی را به وجود آورده باعث شکوفایی چشم‌گیر اقتصادی در اروپا شد. این رخداد همچنین به‌یک سده و نیم جدال فکریِ یونانیان برای یافتن راهی در جهت تشکیل یک هویت ممتاز غربی پایان داد، به‌گونه‌ئی که دیگر نه مکاتبی همچون مکتب سوفسطایی در یونان پدید آمد که در تلاش جلوگیری از پیدایش قدرت مسلط و همه‌گیر در یونان بودند، و نه اندیشه‌مندی همچون سقراط که با مجادلاتش درصدد از میان بردن امتیازات اقلیت مسلط در یونان بود، و نه همچون افلاطون و ارسطو که در آرزوی پیدایش دموکراسی اشرافی برمبنای نظام طبقاتی بودند. پس از اسکندر آن‌چه برای متفکران یونانی مطرح بود رسیدن به‌نوعی از تفکر دینیِ منسجم بود که تا آن‌هنگام از آن بی‌بهره بودند. تلاش در این‌راه را شماری از دانش‌آموختگانِ یونانی نزد علمای اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین با تأثیرپذیری از افکار دینی ایرانیان به‌عمل آوردند، و فعالانه در مراکز علمی خاورمیانه‌یی سهیم شدند، و در اثر نزدیک شدن تفکرات تحول‌یافتهٔ دینی اندیشه‌ورانِ این مراکز با تفکرات اندیشه‌ورزانِ جستجوگر یونانی، سرانجام با تلفیق یافتن اشراق ایرانی و تفکر یونانی مکتبهای نوافلاطونی و عرفان غنوصی و مَندایی پا به‌عرصهٔ وجود نهاد که به‌نوبهٔ خود مهم‌ترین نقش را در پرداختن فکر دینی در بخش غربی خاورمیانه ایفا نمود.

اما ظهور اسکندر و تشکیل سلطنت هلنی پس از او اثری که در ایران داشت آن بود که تمدن ایرانی را از حرکت باز داشته به‌عقب پرتاب کرد و بزرگترین لطمه را به‌تمدن جهانی زد. جنگهای ۲۲ سالهٔ سرداران مقدونی که عرصه‌اش سراسر خاورمیانه بود بقایای آثار تمدن شکوهمند ایرانی را به‌نابودی داد. جانشینان اسکندر، تا توانستند، شخصیتهای خاندانهای حکومت‌گر و رهبران دینی ایران را از میان بردند، مراکز فرهنگی ایران را منهدم کردند، مانع ایرانیان در برگزاری مراسم فرهنگی‌شان شدند، و برنامهٔ پاک‌سازی ایران از عناصر مادی تمدن ایرانی را دنبال کردند.

اسکندر تصمیم گرفته بود که هیچ نامی از هیچ مرکز تمدنی‌ئی جز نام یونان در جهان برجا نمانَد. گرچه اجلِ زودرس به‌او مهلت نداد که رؤیاهایش را به‌آن‌گونه که میل دلش بود

تحقق‌یافته ببیند ولی برنامه‌های او را جانشینانش دنبال کردند. در نتیجهٔ لشکرکشیِ اسکندر به‌سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشیْ تمدن خاورمیانه با چندصد سال به‌عقب برگردانده شد. بابل که زیر چتر حمایت هخامنشی به‌چنان پیش‌رفتی در زمینه‌های علمی (ریاضیات، کیهان‌شناسی، پزشکی) رسیده بود که امروز نیز چشم آگاهانِ جهان را خیره می‌کند پس از حملهٔ اسکندر برای همیشه به‌تاریخ پیوست، و آن‌چه دانش‌مندان بزرگ بابلی نوشته بودند به‌همراه شماری از دانش‌ورزانِ بابلی به‌یونان فرستاده شد تا ترجمه‌های ناقصی از آنها انجام شود و برای یونان مصادره شده شناس‌نامه‌اش به‌نام یونانیان در تاریخ به‌ثبت برسد.

چنان‌که پیش از این دیدیم، وقتی سلوکوس سلطنتِ خودش را تشکیل داد خاک اصلی ایران به‌چندده پاره تقسیم شد و -در کنار پادگانهای یونانی که تعدادشان در کشور از ۷۰ بیشتر بود- هر پاره از کشور در دست یک سلطنت کوچک از بازماندگان بزرگانِ محلی قرار گرفت که سلطهٔ سیاسی پادگانهای سلوکی را به رسمیت شناخته باج‌گزار بود، و به زودی توان ایرانی خود را بازیافته از خودمختاریِ درونی برخوردار شد. نسلهای بعدیِ یونانیانِ جاگیرشده در ایران، به‌مرور زمان، فرهنگ و خُلق و خوی ایرانی گرفتند و در جماعات ایرانی حل شدند. سرانجام سلطنت پارتیان تشکیل شد و به‌عنوان مرکز مسلط سیاسی در کشور، استقلال و تمامیت ارضی ایران را در برابر سلوکیها و سپس رومیان حفظ کرد. ولی یورش اسکندر به‌ایران چنان ضربه‌ئی بر پیکر تمدن ایرانی وارد آورده بود که تا سده‌ها یک شخصیت تمدن‌ساز همانند کوروش و داریوش یافت نشد که سیر رشد تمدن ایرانی را از سر گیرد و شکوه گذشته را به‌ایران برگردانَد.

شاهنشاهان پارتی خودشان را از سلالهٔ شاهنشاهان هخامنشی می‌دانستند، ولی معلوم نیست که هیچ تألیف تاریخی برای زنده نگه داشتن خاطرهٔ شکوه دوران هخامنشی انجام داده باشند، زیرا نوشته‌ئی در این زمینه به‌ما نرسیده است. پیش از آنها در دوران سلوکیها کوشش شده بود که کلیهٔ خاطره‌های هخامنشیان از اذهان ایرانیان زدوده گردد. گزارشهای بسیاری در دست است که نشان می‌دهد در دوران هخامنشی رخدادهای تاریخی به‌گونهٔ بسیار دقیقی در تألیفاتی که به‌صورت کتاب بر صفحاتِ پوستی و چرمی انجام می‌دادند ثبت و ضبط می‌شده است. سنگ‌نوشته‌های داریوش و شاهان پس از او خلاصه‌های فشرده‌ئی از چنین تألیفاتی است، و نشان می‌دهد که تاریخ‌نویسی در زمان هخامنشی به‌شیوه‌ئی نزدیک به‌شیوهٔ علمیِ کنونی -یعنی گزارش‌نویسیِ مستند- انجام می‌گرفته است. طومار بحر المیت نیز در جایجای خویش گواه بر این شیوهٔ تاریخ‌نویسی در ایران هخامنشی است. در تورات نیز از «تواریخ

ایام» (گزارشهای مفصل رخدادها) سخن رفته است که ایرانیان در آرشیو بزرگ سلطنتی حفظ می‌کرده‌اند، و همانجا به‌یک آرشیو تواریخ ایام در کاخ سلطنتی همدان اشاره شده است. شاید یک گزارش مربوط به‌دوران خلافت عباسی که ـ من نمی‌دانم تا چه اندازه بتوان به‌آن اعتماد کرد ـ خبر کشف شدنِ یک آرشیو باستانی در شهر مرکزیِ اسپهان توسط کسانی باشد که در جستجوی گنج بوده‌اند. در این گزارش می‌خوانیم که در شهر «گی» اسپهان در زیر خرابه‌های تپهٔ بزرگی که «سارویه» نام دارد سردابی پدید آمده بوده و در آنجا کتابهائی یافت شده بوده که کاغذش از لیف درخت خدنگ بوده است. کتابها به‌خطی نوشته شده بوده که کسی نتوانسته بخواند. ابن ندیم که این گزارش را بازنویسی کرده است افزوده که ابومعشر بلخی (متوفی ۲۶۸ خورشیدی، ریاضی‌دانِ نام‌دار ایرانی و عضو برجستهٔ آکادمی موسوم به «بیت الحکمه» در بغداد) نوشته که سارویه از ساخته‌های تهمورث بوده و علوم اولیهٔ ایرانیان باستان در آن نگهداری می‌شده است. گویا این کتابهای پوسیده را در صندوقهائی به‌بغداد برده‌اند؛ و چون‌که کسی نتوانسته آنها را بخواند به‌آنها بی‌توجهی شده است.[۱]

اسکندر و جانشینانش کلیهٔ تألیفات دوران هخامنشی که به‌دستشان افتاد را سوزانده نابود کردند تا ایرانیان شکوه گذشتهٔ خویش را فراموش کنند. قبیلهٔ بزرگ هخامنشی به‌کلی نابود شد (یا کشته شدند یا در جاهای دور از د سترس همچون مک‌کران و کرمان متواری شدند). نامیدن بچه‌ها به‌نامهائی که یادآور دوران هخامنشی باشد را یونانیانِ مسلط برای ایرانیان ممنوع کرده بودند. هر بنائی که یادآور دوران شکوه شاهنشاهی هخامنشی بود توسط یونانیان منهدم یا به‌اسکندر یا یکی از سرداران مقدونی منسوب شد.[۲] هدف یونانیان آن بود که ایرانیان کلیتِ گذشته‌های خویش را فراموش کنند. اما داستانهای تاریخی اوستا همچنان به‌دور از انظار یونانیانِ مسلط توسط مغان در هر فرصتی برای مردم کشور تکرار می‌شد. این بود که یکی دو سده پس از یورش اسکندر آن‌چه از شکوه ایران هخامنشی در ذهن ایرانیان مانده بود یادهای مبهمی بود که از حقیقتِ تاریخی فاصله داشت. آن‌چه مردم کشور از گذشته‌های خویش می‌دانستند همانها بود که در اوستا آمده بود و عموماً به‌پیش از مادها و

---

۱. بنگر: الفهرست ابن ندیم، ۳۹۴ـ ۳۹۵.

۲. این رسمی بوده که بارها توسط حکومت‌گران هر دوره به‌گونه‌ئی تکرار می‌شده است. منسوب کردن بناهای فرهنگی و تمدنیِ ساخته‌شده توسط بزرگان گذشته به‌شخصیتهای کنونی یا شخصیتهای خاص مذهبی در زمان ما نیز انجام گرفته است تا یاد و خاطرهٔ بزرگان پیشین به‌فراموشی برود و همهٔ ساخته‌های تمدنی به‌حاکمیتِ کنونی یا شخصیتهای خاص مذهبی منسوب گردد.

به‌دوران اساطیری تعلق داشت. اینها داستانهائی بود که -چنان‌که در سخن از هوخشتره گفتیم- بخشی از اوستای تدوین‌شده در دوران مادها را تشکیل می داد. مغان و هیربدان بخشهائی از این متون را در نوشته و سینه به‌سینه محفوظ داشته بودند، و در هر فرصتی برای مردم بازمی‌گفتند و در سینه‌های مردم ماندگار می‌شد.

ظهور اَردَشَیر بابکان در پارس

سرزمین پارس که گهوارهٔ تمدن هخامنشی بود و سپس زادگاه شاهنشاهی ساسانی شد، پس از وَرافتادن شاهنشاهی هخامنشی در میان حکومت‌گرانِ چند خاندانِ محلی تقسیم شد که هرکدام برای خود استقلالی داشتند و بنام خود سکه می‌زدند. در میان این شاهکان شاید **وُهوبُرز** (یعنی نیک‌اندام) از همه مهمتر باشد. او پس از درگذشت اسکندر توانست که کلیهٔ سپاهیان یونانی و مقدونیِ پادگان استخر را کشتار کند و بیشینهٔ سرزمین پارس را از سیطرهٔ یونانیان برهاند. نام وُهُوبُرز را در منابع یونانی اُبُرزوس نوشته‌اند. نامهای دیگری همچون **بَغَه‌داتَه** (بغداد) و **داراوْ** (داراب) و **ارتَه‌خشترَ** (اردشَیر) و **منوش‌چتر** (منوچهر) نیز بر سکه‌های یافت‌شده قابل خواندن است که زمانشان سدهٔ سومِ پیش از مسیح به‌بعد تشخیص داده شده است؛ ولی زمان و مکان نسبتًا دقیقِ سلطنت این شاهکان را باید یافته‌های کاوشهای باستان‌شناسی تعیین کند؛ کاوشهائی که تا کنون انجام نشده و فعلاً نیز تا زمانی که یک دولت ایران‌نگر وجود نداشته باشد امیدی به‌انجامش نیست. همهٔ شاهان پارسی که نقششان بر این سکه‌ها دیده می‌شود درفشِ مشابهی بر فراز سرشان دارند که می‌بایست درفش اسطوره‌ییِ کاویان بوده باشد. نمادِ دیگری که بر سکهٔ این شاهان دیده می‌شود آذرگاه است که رمز رهبرِ دینی بودنشان است. شواهد تاریخیِ اندکی که از زیر خاک بیرون آمده است نشان می‌دهد که حاکمیت سیاسی این خاندانها از آن دوره به‌بعد تا واپسین روزگار دوران شاهنشاهیِ پارتیان شباهت به تشکیلات سیاسی کاوے‌های عهد کهن داشت. القابی که هرکدام از این شاهان برای خودشان برگزیده بودند نشان می‌دهد که هرکدام در منطقه و شهری که بود خود را شاه می‌دانست و در قلمرو خویش از دار و دستگاه نسبتًا مستقلی برخوردار بود.

پارس در زمان هخامنشی تنها بخش از شاهنشاهی بود که بنا به‌نوشته هرودوت هیچ مالیاتی به‌دولت نمی‌پرداخت،[1] و طبق قوانینی که کوروش بزرگ وضع کرده بود و تا آخر دوران هخامنشی سریان داشت مردم پارس از پرداختن هرگونه مالیاتی معاف بودند. وقتی

۱. تاریخ هرودوت، ۳/ ۱۱۹.

دولت سلوکی در ایران تشکیل شد این بخش از ایران هیچ‌گاه سلطهٔ سلوکیها را تحمل نکرد، و چنان‌که از سکه‌های برجا مانده از این دوران برمی‌آید، از اوائل عهد سلوکی در پارس حکومتهای محلی بر منوال حاکمیت کاویان عهد کهن تشکیل شد. همین شهریاران بودند که آداب و سنن و دین و آئین ایرانی را در پارس حفظ کردند.

پارس در دورانِ شاهنشاهیِ پارتیان نیز استقلال داخلی خود را حفظ کرد و وابستگیش به‌دولت مرکزی درحد تهیهٔ سپاه برای ارتش شاهنشاهی بود، ولی البته شاه در پارس مشروعیت خویش را از تأیید شاهنشاه پارتی به‌دست می‌آورد؛ و چنان‌که استرابو آورده است شاهان پارس نامشان شاه بود ولی شاه حقیقی نبودند و زیر فرمان شاه پارت بودند. در اواخر دوران پارتیان که کشور وارد آشفتگی سیاسی شد در پارس نیز میان قدرت‌خواهان محلی نزاع قدرت درافتاد، و پارس به‌چند پاره و میان چند شاهِ رقیب تقسیم شد. در این زمان ساسان (نیای اَردَشَیر بابکان) که یک کاوےِ بلندپایه و متولی آتشکدهٔ ناهید در استخر بود حاکمیت شهر **خَپِر** از توابع استخر را نیز داشت (اکنون خفر نامیده می‌شود). ساسان داماد خاندانِ شاه پارس بود. نام شاه پارس در این زمان را **گوزِهر** و از قبیلهٔ پازرنگیان نوشته‌اند. پازرنگیان یک خاندانِ فسایی بوده‌اند؛ زیرا گزارشها خبر از مرکزِ حاکمیت گوزهر در فسا می‌دهد. زنِ پازرنگیِ ساسان نامش **رام‌بهشت** بود و زیبائیش زبان‌زد بود. او بابک را برای ساسان به‌دنیا آورد. بابک به‌معنای «پدر عزیزم» است. شاید این نام را گوزهر به‌او داده بوده و شاید نام اصلیش همنام پدرِ گوزهر بوده است. بابک در روستائی به‌نام **تی‌رود** از توابع خپر به‌دنیا آمد. زمانِ تولد او مشخص نیست، ولی در نیمه‌های سدهٔ دوم مسیحی بوده است. بابک بعدها توسط گوزهر به‌حاکمیت دارابگرد (منطقهٔ فسا و داراب) نشانده شد، و پسرش اَردَشَیر ارگ‌بدِ (فرمانده پادگانِ) دارابگرد شد.

بابک پس از چندی بر گوزهر شوریده او را از میان برداشت و در فسا به‌سلطنت نشست، و از اردوان پنجم تقاضا کرد که پسرِ او شاهپور را شاه پارس بشناسد و تاج گوزهر را به‌او بدهد. اردوان از کار بابک به‌خشم شد و به‌او دشنام نوشته او و پسرش را شورشی نامید؛ اما چون‌که خودش گرفتار مسائل داخلی و خارجی (در ستیزه با بلاش پنجم در داخل و دفاع در برابر رومیان در میان‌رودان) بود نتوانست که برای برکنار کردن وی کاری انجام دهد، و به‌این اکتفا کرد که به‌شاه خوزستان ـ نامش **نیروفر**ـ فرمان نوشت که به‌پارس لشکر بکشد و بابک و پسرانش را گرفته بند بر گردن و دست و پا نهد و به‌تیسپون بَرَد؛ فرمانی که ـ به‌علت گرفتاریهای اردوان در میان‌رودان و در مقابله با شورشهای قدرت‌خواهانِ رقیب‌ـ به‌موقع اجرا نشد، و

بابک موضع خویش را استحکام بخشید. در این‌میان شاه **گوپانان** از توابع دارابگرد (نامش را منابعِ عربیِ دورانِ اسلامیْ فاسین آورده‌اند و ما شکل درستش را نمی‌دانیم و شاید پشنگ بوده است) تصمیم گرفت که بابک را از میان بردارد. شاید او نیز از اردوان پنجم فرمان داشت. اَردَشَیر پسر بابک شاه گوپانان را در جنگ شکست داده کشت. سپش منوچهر شاه کونس به‌جنگ او برخاست (این کونس معلوم نیست در کجای پارس واقع می‌شده است). این نیز بر دستِ اَردَشَیر شکست یافته کشته شد. جنگ بعدی اَردَشَیر با شاه لرویر (این نیز جایش معلوم نیست) بود که **دارا** نام داشت. در اینجا نیز اَردَشَیر پیروز شده شاه لرویر را کشت.

در این میان بابک درگذشت و پسر بزرگش شاهپور به‌جایش نشست. اَردَشَیر درصدد شد که برادرش را به‌کنار زده سلطنت را برای خودش بگیرد، و به‌استخر لشکر کشید. گویا شاهپور با وساطت برادرانش تاج و تخت را به‌برادرش اَردَشَیر واگذار کرد و خودش به‌فسا رفت، و گویا در فسا به زیر آوار رفته کشته شد.[1]

اَردَشَیر به‌صدد یک‌دست کردن سلطنت در پارس، شاهکان محلی را یکی پس از دیگری از میان برداشت. در شهری بر کرانهٔ دریای پارس که نامش را فردوسی کجاران نوشته است شاهکی که نامش را **اَپتَن‌بود** (هفت‌تن بوت) نوشته‌اند سلطنت داشت، و اَردَشَیر وی‌را از میان برداشت؛ و در جائی دیگر از کرانهٔ جنوبی کشور زنی شاهی می‌کرد و به‌دست اَردَشَیر برکنار شد. او به‌شاه **ایراهستان** (اکنون لارستان) که نامش **مهرک** بود نامه نوشت که به‌اطاعت درآید. شاه ایراهستان نپذیرفت، و اَردَشَیر به‌ایراهستان لشکر کشیده مِهرَک را کشت و ایراهستان را گرفت. او سپس به‌کرمان لشکر کشیده **بلاش** راکه شهریار کرمان و شرق بود شکست داده دست‌گیر کرد و کشت، و پسر خودش که اَردَشَیر و همنامِ خودش بود را به‌سلطنت کرمان نشاند.[2] ما نمی‌دانیم که آیا این بلاش همان بلاش پنجم است که با برادرش اردوان پنجم بر سر دست‌یابی بر اورنگ و تاج و تخت در ستیز بود، یا بلاش دیگری است.

تشکیل شاهنشاهی ساسانی

در پایان سخن از شاهنشاهی پارتیان دیدیم که از اوایل سدهٔ سوم مسیحی شاهنشاهی پارت وارد دوران فروپاشی شده بود، و امپراتور روم امید داشت که با استفاده از این فرصت بر ایران دست یابد، و برنامه‌ئی که جانشینان اسکندر نتوانسته بودند در ایران عملی کنند را

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۸۹- ۳۹۰.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰- ۳۹۱.

به‌سرانجام برساند. ناکامیهای اردوان پنجم در مقابله با رومیان در میان‌رودان را نیز در جای خود دیدیم. ادامهٔ جنگهای داخلیِ سلطنت‌خواهانِ پارتی سراسر کشور را در آشوب فروبرده بود، و ناتوانیِ دولتِ پارتیان در مقابله با تجاوزات مکرر رومیان به‌مرزهای ایران، بهترین فرصت را در اختیار اَردَشَیر برای رسیدن به‌هدفهایش نهاد. وضعیت سلطنت پارتیان به‌جائی رسیده بود که یا باید یک سلطنت مقتدرِ دیگری در ایران شکل می‌گرفت یا ممکن بود که ایران مورد تعرض رومیان واقع شده فاجعهٔ اسکندری تکرار گردد.

از آنجا که اَردَشَیر با نام خدا و به‌هدف اعلان‌شدهٔ احیای دینِ مَزدایَسنَه و بازگرداندنِ شکوه ایران قیام کرده بود و شعارش قیام برای برطرف کردن مفاسد اجتماعی و ستم بود، به زودی کارش بالا گرفت و هواداران نیرومندی در نواحی گوناگون کشور، حتی از میان برخی سرانِ متنازعِ قبایل پارتی، به‌دست آورد.

اَردَشَیر پس از آن‌که پارس و کرمان را گرفت به‌شهر **گور** (اکنون فیروزآباد) رفت که در آن‌زمان یک روستای خوش آب و هوا بود، و آن‌را **رامِ‌اَردَشَیر** نامیده پایتخت خویش کرده کاخ و آذرگاه خویش را در آنجا ساخت و در آنجا تاج‌گذاری کرده خود را شاهنشاه ایران نامید.

بنابر گزارش مسعودی دربارهٔ یک کتاب تاریخیِ بازمانده از دورانِ ساسانی که آن را نزد یکی از بزرگانِ پارسی دیده و خوانده بوده، آغاز سلطنت اَردَشَیر بابکان سال ۲۲۰ مسیحی بوده است.[۱] در سخن از انوشه‌روان دادگر، متنِ نوشتهٔ مسعودی را خواهم آورد.

چون اَردَشَیر تاج‌گذاری کرد اردوان پنجم ـ که در آن‌زمان در تیسپون بود ـ به‌او نامه‌ئی نوشت که طبری متنش را از روی خدای‌نامه آورده است. اَردَشَیر بزرگان را گرد آورد و نامهٔ اردوان را برایشان خواند و دربارهٔ تصمیم به‌مقابله با اردوان از آنها نظرخواهی کرد؛ و پاسخ درخور را به‌او فرستاد. بخشی از متن نامهٔ اردوان به‌اَردَشَیر چنین بود:

> ای مردکِ دهاتی که در کوخهای دهاتیان پرورش یافته‌ای! چه کسی به‌تو اجازه داده که تاجی که برسر نهاده‌ای را بر سر نهی؟ تو پایت را از گلیم خویش درازتر کرده‌ای و به‌سوی مرگ خویش شتافته‌ای. چه کسی به‌تو اجازه داده که این سرزمینها را تصرف کنی و شاهانشان را از میان برداری و از مردشان بخواهی که در فرمانِ تو باشند؟ چه کسی به‌تو اجازه داده که شهری که در آن دشت بنیاد نهاده‌ای را بسازی. مگر ما می‌گذاریم که بنای آن شهر را تمام کنی؟ به‌تو اجازه دهیم که شهری به‌طول و عرض ده فرسنگ در آن دشت بسازی و نامش را رامِ‌اَردَشَیر بگذاری!!

۱. التنبیه والإشراف مسعودی، ۱۰۸ ـ ۱۰۹.

اردوان در نامه‌اش به‌اَردَشَیر تشر فرستاده بود که شاه خوزستان فرمان دارد که به‌پارس بیاید و اَردَشَیر را در زنجیر کرده به‌حضور او بفرستد. و اَردَشَیر به‌اردوان چنین پاسخ نوشت:

تاجی که بر سر نهاده‌ام را خدا به‌من عطا کرده، و سرزمینهائی که گرفته‌ام را خدا به‌تصرف من داده، و به‌من یاوری کرده تا فرمان‌روایانِ ستم‌گر را از میان بردارم. و اما شهری که بنیاد نهاده‌ام آن‌را خواهم ساخت و نامش را رامِ‌اَردَشَیر خواهم نهاد. و امیدم آن است که بر تو دست یابم و سرت و گنجهایت را به‌آذرگاهی بفرستم که در **اَردَشَیرخُوَرّه** ساخته‌ام.[1]

اردشَیرخُورَّه یکی از استانهای پارس بود و اردشَیر نامِ خودش را بر آن نهاده بود، و معنایش «فروغِ اردشَیر» است. جائی که اَردَشَیر پایتخت خویش کرد و کاخ و آذرگاه سلطنتی خویش را ساخت یک روستای سرسبزِ خوش آب و هوا در پارس بود. برای این روستا هیچ پیشینهٔ تاریخی در جائی ذکر نشده است؛ ولی آثاری که در این منطقه وجود دارد نشان می‌دهد که در زمان هخامنشی از اهمیتی برخوردار بوده است. این روستا در زمان اردشَیر بابکان از نظر استراتژیکی نیز دارای چندان موقعیتی نبوده که بتواند جای استخر را بگیرد. نامش که **گَور** بوده (یعنی زرتشتی؟) نشان می‌دهد که در این زمان یک روستای مذهبی بوده است. آیا عشیرهٔ کهنِ اَردَشَیر بابکان از این روستا بوده‌اند و اَردَشَیر خواسته که سرزمین نیاگانش را پایتختِ شاهنشاهی خویش کند؟ در این‌باره ما چیزی نمی‌دانیم. ولی گزارشها می‌گویند که اَردَشَیر برای تبدیل کردن این روستا به‌یک شهر هزینه‌های کلانی متحمل شد. در این‌باره مؤلف پارس‌نامه چنین آورده است:[2]

به‌روزگار کیانیان، این شهری بزرگ بود و حصاری عظیم داشت. پس چون اسکندر به‌پارس آمد چندان که کوشید آن‌را نتوانست ستدن. و رودی است آنجا رود **بُرازه** گویند، بر بلندی است، چنان‌که از سرِ کوه می‌آید. اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشاند تا نگاه می‌داشتند. و به‌حکم آن‌که شهر در میان اَخِرّه (شکافهای شیب‌دار) نهاده است که پیرامون آن کوهی گِردبرگرد درآمده است ـ چنان‌که به‌هر راه که در آنجا روند به‌ضرورتْ کریوه‌ئی بباید بریدن- از این آب، آن شهر غرق شد و آن اَخِرّه پُرآب ایستاد همچون دریائی؛ و آب را هیچ منفذ نبود. و روزگارها گذشت و آن آب همچنان می‌افزود، تا اَردَشَیر ابن بابک بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکما را جمع آورد تا تدبیرِ گشادن آن آب کنند. و مهندسی سخت استاد بود نام او بُرازه، تقدیر

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰.

۲. فارس‌نامه ابن بلخی، ۳۳۲- ۳۳۵.

کرد که نشیبِ آن آب به‌کدام جانب تواند بودن. پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و میخ‌های آهنینْ هر یکی چندِ (به‌اندازهٔ) ستونی در آن کوه سخت کرد و کوه را سولاخ می‌کردند، هم او و هم کارکنان، تا چنان شد که پاره‌ئی ماند تا سولاخ شود، پس اَردَشَیر آنجا حاضر شد و حکیم برازه او را گفت: «اگر تمامْ سولاخ کنم آبْ زور آورَد و مرا و آنان را که با من کار می‌کنند ببَرَد». و زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن؛ و برازهٔ مهندس با کارکُنی چند در آنجا نشست و به‌آن زنجیرها محکم عظیم ببست؛ و خلایقی را ترتیب کرد تا چون سولاخ شود آن زنبیل را زود برکشند. ایشان شکن‌ها کار نشستند تا آن پاره که مانده بود سولاخ شد و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و آن جماعت درکشید، و چندان که از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت، و آب چنان زور آورد که آن زنجیرها بگسست. و باقی آن زنجیرها برآن کوه هنوز مانده است.

و چون آب از آنجا بیفتاد، شهر فیروزآباد که اکنون هست بنا کرد. و شکل آن مدوّر است چنان‌که دایرهٔ پرگار باشد. و در میان شهر ـ آنجا که مثلاً نقطهٔ پرگار باشدـ دکه‌ئی انباشته برآورده است نام آن «ایران گِرده». و عرب آن‌را «طربال» گوید. و بر سرِ آن دکه سایه‌ها ساخته؛ و در میان‌گاهِ آن گنبدی عظیم برآورده وآن‌را گنبد کیرمان گویند. و طول (یعنی بلندیِ) چهار دیوارِ این گنبد تا زیر قبّهٔ آن هفتاد و پنج گز است. و این دیوارها از سنگ خارا برآورده است؛ و قبّه‌ئی عظیم از آجر بر سرِ آن نهاده. و آب از یک‌فرسنگ از سرِ کوه رانده و به‌فوّاره بر این سربالا آورده. و دو غدیر (آب‌گیر) است: یکی «بوم پیر» گویند و دیگر «بوم جوان»؛ و بر هر غدیری آتش‌گاهی کرده است. و شهری است سخت خوش؛ و دارای تماشاگاه و نخچیر بسیار. و هوای آن معتدل است و درست، به‌غایتِ خوشی. و میوه‌های پاکیزه بسیار از همه نوع؛ و آبهای فراوان و رودهای روانِ گوارا.

اَردَشَیر سپس شهر را به‌یکی از یارانش به‌نام **اَبَرسام** سپرد و خودش به‌استخر رفت. به زودی ابرسام به‌او خبر فرستاد که **نیروفَر** شاه خوزستان به‌گور لشکر کشیده ولی با شکست برگشته است. پیش از این دیدیم که اردودان پنجم در نامه به‌اردشَیر به‌او تشر زده بود که نیروفر را بر سرِ او گسیل خواهد کرد تا او را نابود کند. معلوم می‌شود که نیروفر چاره‌ئی جز اجرای فرمان اردوان نداشته ولی تا نزدیکیهای شهر گور رفته و به‌خوزستان برگشته و احتمالاً گزارش شکست خویش از اَردَشَیر را برای اردوان فرستاده است.

اَردَشَیر که تا کنون سپاه بزرگی از پارسیان فراهم آورده بود از استخر به‌اسپهان لشکر کشید، **شادشاپور** پادشاه اسپهان را از میان برداشت و نواحی مرکزی ایران را ضمیمهٔ قلمرو

خویش کرد. لشکرکشیِ بعدی او به‌خوزستان بود که به‌پیروزی او بر نیروفر انجامید. او میشان در غرب خوزستان را نیز گرفت و شاه آنجا که نامش **بندویَه** بود را از میان برداشت. او در این پیروزیها تا کسکر (واسط در جنوب عراقِ کنونی) پیش رفت و فرماندار پارتی کسکر که نامش **پاکور** بود را کشت؛ و پس از دست‌یابی بر جنوب میان‌رودان، قبایل عرب را که در زمینهای جنوب فرات (آخرین حد شمال عربستان در همسایگی عراق) جاگیر شده بودند به‌اطاعت درآورد و اسکان آنها در منطقه را تنفیذ کرد.[1]

اردوان پنجم از پیش‌رفتهای برق‌آسای اَردَشَیر به‌هراس افتاد و برای پایان دادن به شورش او لشکر آراست؛ اما دیگر دوران سلطنت پارتیان به‌سرآمده بود و ناامنیهای ناشی از جنگهای داخلیِ سالهای اخیر مشروعیت آنها در کشور را از میان برده بود به‌گونه‌ئی که شهریاران محلی از اطاعت اردوان بیرون رفته بودند و هرکدام درصدد بود که در منطقهٔ خویش به‌استقلال سلطنت کند و قید اطاعتِ هیچ شاه برتری برگردن نداشته باشد. دیگر آن هیبتی که آنها را مجبور سازد تا سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی نهند برای پادشاه پارت باقی نمانده بود. اَردَشَیر که یک قدرت نوخاسته بود توانست با وعده‌های دل‌کشی بسیاری از وفاداران پیشینِ اردوان را به‌سوی خودش بکشاند.

اردوان در سه نبرد از اَردَشَیر شکست یافت و سرانجام در اوائل مهرماه سال ۲۲۴ در جائی که نامش را دشتِ هرمزگان نوشته‌اند (احتمالاً همان دشتی در نزدیکیِ تیسپون که بعدها عربها نهروان نامیدند) کشته شد، و به‌دنبال آن اَردَشَیر تیسپون را گرفت و سلطنت پارتیان را برانداخت.[2]

اَردَشَیر که داعیهٔ جانشینی شاهنشاهان اسطوره‌شدهٔ ایران را در سر داشت و امیدوار بود که روزی شکوهِ از دست رفتهٔ ایران و ایرانی را احیا کند، دست به‌کار تسخیر سراسر ایران شد، و از آن‌پس در طی چند سال پیکارهای مداوم و خستگی‌ناپذیر با پیروزیهای پیاپی مواجه شد، و همهٔ شهریاران نقاط گوناگون کشور را یا از میان برداشت یا به‌اطاعت کشاند.

او سپس از میان‌رودان به‌حَرّان و نَصیبَین (اکنون در شرق سوریه) و آمیدا (اکنون دیار بکر، در جنوب دریاچهٔ وان) لشکر کشید، و این زمینها را که از نظر سنتی زمینهای داخلی ایران به‌شمار می‌رفت و اخیرا به‌اشغال رومیان درآمده بود به‌تصرف درآورد. به‌دنبال اینها قبایل عرب بیابانهای غربی و جنوبی فرات در سرزمینهائی که پارتیها **سورستان** می‌نامیدند و

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰- ۳۹۱.

در منابع عربی اسلامی با نامهای حیره و انبار از آنها یاد شده است را به‌اطاعت کشاند. این زمینها اکنون در جنوب و غرب عراق واقع است و تا جنوبِ کویتِ کنونی امتداد دارد. او سپس به بحرین (منطقهٔ شرقیِ عربستان شامل احساء و قطیف) لشکر کشید و شاه بحرین که از نشاندگانِ شاه پارت بود را کشت و بحرین را متصرف شد. پس از آن به‌ایران برگشت و متوجه سرزمینهای شرقیِ ایران‌زمین شد، و سیستان و مَکْ‌کُران (بلوچستان) و تخارستان و باختریَه (شامل شرق افغانستان و سرزمینِ تاجیکستان) و سُغد (اکنون نیمهٔ جنوبی ازبکستان) را تسخیر کرد و با فرستادنِ هیأتهائی به‌نزد شاهان کابلستان و توران و کوچان (سرزمینهای ایرانی‌نشینِ کویته و خضدار در پاکستانِ کنونی) اطاعت آنها را جلب نمود. تسخیر ارمنستان که در دست پادشاهی از پارتیان بود چندی وقت گرفت لیکن سرانجام ارمنستان به‌اطاعت او درآمد.

ابن اسپندیار به‌نقل از نوشتهٔ روزبِه پور دادویَه پارسی (معروف به‌ابن مُقَفَّع) نوشته که اَردَشَیر پور بابک نود شاهِ کوچک را در مناطق گوناگون یا بکشت یا دست‌گیر و زندانی کرد.[1]

تنها نقطه از ایران‌زمین که از تسلیم شدن به‌اَردَشَیر خودداری می‌ورزید تپورستان (گیلان و مازندران) بود که پادشاهش ادعای جانشینی شاهنشاهان پارتی را داشت و چون‌که شاه و شاه‌زاده بود خودش را برتر از اَردَشَیر می‌پنداشت. این نیز سرانجام با پادرمیانیِ استوارانهٔ یک مؤبد بلندپایهٔ مازندرانی به‌نام **تَن‌سَر** که بلندپایه‌ترین مقام فقاهتی در دستگاهِ اَردَشَیر بود سرزمین خویش را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد. ابن اسپندیار از نوشتهٔ ابن مُقَفَّع نوشته که گذشته از اردوان در آن‌زمان پادشاهی بلندپایه‌تر از **گشن‌اسپ‌شاه** پادشاه پدشخوارگر و طبرستان نبود. و چون‌که نیاگانش پدشخوارگر را از سلطهٔ جانشینان اسکندر در آورده بودند و همواره به‌شاهان پارس اقتدا می‌کردند اَردَشَیر درصدد لشکرکشی به‌طبرستان نبود، بل‌که با او مدارا می‌کرد تا او را به‌اطاعت خویش بکشاند. گشن‌اسپ‌شاه نامه‌ئی نوشت به‌تن‌سر که هیربدِ هیربدان اَردَشَیر بود، و تن‌سر به‌او پاسخ نوشت که به‌خاطر حفظ وحدت ملی و تقویت دولت نوپای ساسانی به‌اطاعت درآید.[2] گزیدهٔ پاسخ تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاه (با اندک‌تصرفی در عبارتهای پیچیده و امروزی کردنِ آنها) چنین است:

از گشن‌اسپ‌شاه و شاه‌زادهٔ طبرستان و پدشخوارگر و گیلان و دیلمان و رویان و دماوند

---

۱. تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ۱۴.

۲. مسعودی نیز متن کامل ترجمهٔ ابن مقفع از نامهٔ تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاه را دیده و خوانده بوده، و بخشی از آن را به‌مناسبتی آورده است [بنگر: التنبیه والإشراف، ۱۰۲]. ولی متأسفانه اصل ترجمهٔ خداینامه در تاریخ ساسانی که ابن مقفع به‌عربی کرده بوده به‌کلی نابود شده است.

نامه‌ئی پیشِ تَن‌سَر هیربدان‌هیربد رسید. خواند و درود می‌فرستد و سرِ تعظیم فرود می‌آورَد. هر درست و نادرست که درنامه بود مطالعه رفت و شادمان شد؛ اگرچه برخی کاملاً درست بود ولی در برخی دیگر جای سخن هست. امید است که آن‌چه درست است رهنمون گردد و آن‌چه نادرست است به‌صحت نزدیک شود... در نبشته فرموده‌ای، من که تن‌سرم پیشِ پدرِ تو ارجِ بسیار داشتم و او در مصالح امور از نظر من پیروی می‌کرد.
او از این‌جهان رخت بربست و از من نزدیک‌تر به‌او و به‌فرزندان او هیچ‌کس نگذاشت. جاویدان باد روانِ او و باقی باد یادِ او.
از تعظیم و احترام و اجلال و اکرام در حقِ من بیش از آن‌چه که شایسته‌ام ابراز داشته‌ای، و جانِ خویش را بر پیروی از رأی و مشورت من و دیگر ناصحان امین برکف گرفته‌ای. اگر پدر تو در این روزگار و در میان این امور زنده بود به‌آن‌چه تو برآن تعلل نموده‌ای او به‌تدبیر و پیشی درمی‌یافت، و به‌آن‌چه تو از اقدام به‌آن خودداری ورزیده‌ای اقدام می‌کرد. اما چون کار به‌اینجا رسید که از من رأی خواسته و مرا با مشورت‌خواهیِ خویش مفتخر ساخته‌ای، بدان که خلایق را حالِ من معلوم است و همهٔ بخردان و کم‌خردان و عوام و دون‌پایگان خبر دارند که پنجاه سال است تا نفس اَمّارهٔ خویش را به ریاضت واداشته‌ام و از لذتِ نکاح و مباشرت و اکتساب اموال و معاشرت امتناع نموده، و نه در دلْ میل به‌اینها کرده‌ام و نه خواهانِ آن‌که هرگز اراده به‌انجام اینها نمایم؛ و چون محبوسی و مسجونی در دنیا می‌باشم تا خلایقْ عدلِ من بدانند و به‌آن‌چه برای صلاحِ معاش و فلاحِ معاد و پرهیز از فساد از من طلبند و ایشان را راهنمایی کنم گمان نبرند که دنیاطلب‌ام و تظاهر به‌دین‌داری و عدالت می‌کنم، و تَوَهُّم افتد که ترفند و فریبی در کار من است. چندین مدت که از متاع دنیا عزلت گرفتم و با مکروه آرام داشتم برای آن بود که اگر کسی را به‌سوی نیکی و خوش‌بختی رهنمون شوم اجابت کند و نصایحم را رد نکند. همچنان‌که پدر نیک‌بختِ تو پس از نود سال عمر و پادشاهیِ طبرستان سخنم را به‌سمع قبول می‌شنید و هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که سخن باطلی به‌او گفته باشم.
غرض من از این‌که تو را نمودم از طریقت و سیرتِ خویش، به رأی و ساختهٔ من نیست. مرا چه زهرهٔ آن باشد که دلیری کنم و در دین چیزی حلال را از زن و شراب و لهو برخود حرام کنم! که هرکه حلال را حرام دارد همچنان است که حرام را حلال داشته باشد. ولیکن این سنت و سیرت را از مردانی یافته‌ام که پیشوایانِ دین بودند و اصحابِ رأی و کشف و یقین، که آموختگانِ مکتبهای فرزانگان و حکیمانِ پیشینه و بازماندگان دورانِ دارای

بزرگ بودند. آنان فسادها و کارهای نابخردانهٔ بی‌خردان و فرومایگان را به‌چشمْ دیده و به‌گوشْ شنیده، و روگردانی و بی‌مبالاتی و بی‌التفاتیِ جاهلان در حقِ فرزانگانْ مشاهده کرده و متوجه بودند که در میانِ عوامْ تشخیصِ حقیقت از میان برخاسته و سیرتِ انسانی رها گشته و طبیعتِ حیوانی غالب شده است. لذا از ننگِ آن‌که همراز و هم‌آوازِ مردمِ بی‌فرهنگ شوند دل در سنگ شکستند و از روباه‌بازی گریخته و در انزوا آرام یافته و ترک دنیا و خودداری از شهوتهای بدفرجامِ او کرده و مجاهدهٔ نفس و صبر و بردباری و قبول تلخیهای ناکامی پیش گرفته و هلاکِ نفس را برای سلامت روح اختیار نمودند.

معلومِ شاه و شاه‌زادهٔ جهان باشد که حکما آن پادشاهی را جهان‌دار خوانند که برای صلاح روزگارِ آینده پیش از امورِ زمان خویش کوشد، تا نیک‌نامِ دنیا و آخرت شود... هر پادشاه که برای خوش‌آمدِ امروزِ خویش قانونِ جهان‌داری را فروگذارد و گوید «اثر فساد این کار صد سالِ دیگر ظاهر خواهد شد و من امروز کامِ خویش برآورَم که من بدان عهد نرسم»، هرآینه بباید دانست که زبان خلایقِ آن عهد ـ حتی اگر همه نبیرهٔ او باشند ـ بر انتقاد از او درازتر از آن باشد که به روزگارِ او، و طول مدتِ ذکر پس از او باقی‌تر باشد.

این معنی را برای آن نبشتم از کار خویش، تا بدانی که هرکه با من مشورت کند همچنان است که با من نیکویی کرده باشد؛ و چون نصیحتِ من در او اثر پدید آرَد من از آن شادمان شوم که مرا در دنیا شادی همین است. و هیچ‌کس از شاهان روی زمین و اهل قدرت و تمکین با من نه احسان توانند کرد و نه شادیِ دیگر بر این توانند افزود.

و عجب مدار از علاقه و رغبتِ من به‌صلاح دنیا به‌خاطر استواریِ قواعدِ احکامِ دین. چه دین و سلطنت هردو به‌یک شکم زادند دوسیده؛ هرگز از یکدیگر جدا نشوند؛ و صلاح و فساد و صحت و سُقمِ هردو یک مزاج دارد. و مرا به‌عقل و رأی و فکرتِ خویشْ لذتْ بیش از آن است که مُتَمَوِّل را به‌مال و پدر را به‌فرزندان. و لذتِ من از نتایجِ رأی خویش در هدایتِ مردم بیش از لذتِ شراب و غنا و لهو و لعب است. چه مرا انواعِ سُرور است: اول آن‌که می‌بینم اقدامات من در این دنیا ثمر می‌دهد و پس از فسادها صلاح پدید آمده و پس از باطلها حق ظاهر گردیده است. دوم آن‌که ارواحِ گذشتگان نیکوکار از رأی و علم و عملِ من شادمان می‌شوند؛ همچنان‌ام که آوازهای آفرینِ ایشان را می‌شنوم و شادی و گشادگیِ روی ایشان را می‌بینم. سوم آن‌که می‌دانم که بس نزدیکْ روح من با ارواح ایشان دیدار خواهد کرد؛ چون به‌همدیگر رسیم از آن‌چه کرده‌ایم حکایتها کنیم و شادیها یابیم.

آن شاه‌زاده بداند که رأی من دربارهٔ عامهٔ خلایق جز نیکی و احترام نیست. به ویژه رأی

من برای تو آن است که بر اسپی نشینی و تاج و سر برگرفته به‌درگاه شاهنشاه آئی و تاجْ آن‌را دانی که او بر سرِ تو نهد، و سلطنتْ آن‌را شناسی که او به‌تو سپارد، که شنیده‌ای او با هرکه تاج و سلطنت از او گرفت چه کرد. و یکی از آنها کاووس‌شاه بود شاهِ کرمان، که از دَرِ اطاعت درآمده به‌خدمت او رسید و به‌شرفِ پای‌بوسی نائل شد و تاج و تخت تسلیم کرد. شاهنشاه مؤبدان را گفت: «نظر ما آن نیست که در سرزمینِ پدرانِ خویش نام شاهی بر هیچ آفریده نهیم؛ ولی چون‌که کاووس پناه به‌ما کرد رأیی نو در ما پدید آمد. به‌سبب توجهی که به‌او داریم می‌خواهیم که هیچ چیزی در سلطنت او کم نگردد. اقبال و بختْ با تاج و تختِ او ملحق کنیم. نیز هرکه به‌اطاعتْ پیش ما آید، تا بر جادهٔ اطاعت و استقامت باشد، نام شاهی از او نه‌افکنیم. و هیچ آفریده را که از خاندانِ ما نباشد شاه نمی‌باید خواند جز آن‌عده را که شهریارانِ سرزمینهای پیرامونی‌اند، یعنی الان و ناحیهٔ مغرب و خوارزم و کابل. و پادشاهی به‌میراث ندهیم چنان‌که دیگر مراتب دادیم. و پادشاه‌زادگانْ جمله به‌درگاه به‌نوبتْ ملازم باشند و ایشان را مقام نسزد، که اگر مقام جویند به‌درگیری و جدال و قیل و قال افتند و حِشمتِ ایشان بروَد و به‌چشمها بی‌ارج و منزلت گردند. شما در این چه می‌گوئید؟ اگر این رأیْ پسندیده است تنفیذ فرمایید وگرنه آن‌چه صلاح است بازنمایید».

چون افتتاح و اختتامِ این به‌صلاح و نجاح مقرون بود، نفاذ یافت و کاووس را به‌سلطنت [کرمان] بازگردانید. این اندازه را برای آن بازنمودم زیرا آن شاه‌زاده فرموده است که آن‌چه صلاح است بی‌درنگ بیان کنم. باید که تو در تصمیمت شتاب کنی و هرچه زودتر به‌خدمت رسی تا کار به‌آنجا نکَشد که تو را طلب کنند و سرشکسته یابند و دنبالگانِ تو ذلیل شوند و به‌غضبِ شاهنشاه دچار گردند، و آن‌چه امروز به‌تو امید دارم فردا نتوانم داشت، و آن‌گاه به‌جای آن‌که محترمانه از درِ اطاعت درآمده باشی تو را به‌اکراه و اجبار به‌اطاعت آورَند.

دیگر پرسشهائی که از احکام شاهنشاه کردی و گفتی برخی ناپسند نیست و برخی دیگر را به‌طور غیرمستقیم ناپسند دانسته‌ای، پاسخ گوئیم. آن‌چه نبشتی که شاهنشاه حقِّ پیشینیان طلبد، و ترکِ سنّت نشاید گفتن،[1] و اگر به‌دنیا راست باشد به‌دین درست نباشد؛ بدان که سنتْ دوتا است: سنتِ اولین و سنتِ آخرین. سنتِ اولینْ عدل است؛ ولی طریقِ

---

۱. یعنی اَردَشَیر بابکان خود را وارث تاج و تخت دارا می‌داند و سلطنت اشکها را نامشروع می‌داند؛ ولی این روا نیست زیرا اکنون سنت برآن است که سلطنت ازآنِ اشکها باشد.

عدل را چنان مخدوش گردانیده‌اند که اگر در این عهد یکی را عادل خوانی خودشیفته گردد و بر مردم سخت گیرد. و سنتِ آخرینْ جور است؛ مردم به‌گونه‌ئی با ستم خو گرفته‌اند که زیانِ ستم را نشناسند، و به‌مزایای عدل و فضیلتِ آن و بازگشت از ظلم به‌عدلْ راه نبرند؛ به‌گونه‌ئی که اگر آخرینانْ عدلی برقرار می‌کنند می‌گویند «شایستهٔ این روزگار نیست». به‌این‌سبب ذکر و آثار عدل نمانده است. و اگر شاهنشاه چیزی از ستمهای پیشینگان ناقص می‌کند که صلاحِ این عهد و زمان نیست می‌گویند «این رسمِ قدیم و قاعدهٔ پیشینه است».

باید اذعان داشت که بر زدودنِ آثار ظلم می‌باید کوشید، چه ظلمِ اولین باشد و چه ظلمِ آخرین. اعتبار بر این است که ظلم در عهدی که کردند و کنند ناشایست است، اگر اولین باشد و اگر آخرین. و این شاهنشاه بر انجام این امور مسلط است، و دین با او یار، و بر تغییر و سرکوبِ اسبابِ جور توانا است، که ما او را به‌اوصافِ پسندیده برتر از پیشینیان می‌بینیم، و شیوهٔ او بهترین شیوه‌ها است. و اگر تو را نظر برکارِ دین است و استنکار داری از آن‌که در دین وجهی نمی‌یابند تا براساس آن عمل کنند؛ می‌دانی که اسکندر کتاب دین ما ـ دوازده هزار پوست گاو ـ بسوخت به‌استخر. چند نَسکی از آن در دلها مانده بود و آن نیز جمله داستان و اسطوره؛ و شرایع و احکام ندانستند، تا آن داستانها و اساطیر نیز از فساد مردم روزگار و از بین رفتنِ سلطنت، و حرصِ بسیاری از مردمان بر بدعت و توجیه کارهای ناروا و تلاش برای نام و آوازه، از یاد خلایق چنان شد که از حقیقتِ آن چیزی باقی نماند. پس چاره نیست که رأیِ شایسته و درست بر احیای دین باشد. و هیچ پادشاه را وصف نشنیدی و ندیدی جز شاهنشاه را که برای این‌کار به‌پا خاست. و با از میان رفتنِ دین، علم انساب و اخبار و سیره‌ها نیز ضایع شد و از اذهان مردم برفت؛ و از کارهای عامه و سیره‌های شاهان و آن‌چه به‌عهدِ پدرانِ شما انجام گرفته هیچ برخاطر نمانده است؛ ولی اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند. خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن‌را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟ و دین را تا رأی بیان نکند قوام نباشد. و شکی نیست که در روزگار اول نیز با کمال معرفتِ انسان به‌علم دین و ثباتِ یقین، مردم را به‌سبب حوادثی که در میانشان واقع شد به‌پادشاهی صاحب‌رأی نیاز بود. ... ...

ابن‌اسپندیار افزوده که در کتابها خوانده‌ام که چون گشن‌اسپ‌شاه نبشتهٔ تن‌سر بخواند به‌خدمت اَردَشَیر شد و تخت و تاج تسلیم کرد. اَردَشَیر وی‌را مورد احترام شایسته قرار داد، و با

عزت به‌طبرستان برگرداند، و پادشاهیِ طبرستان و پدشخوارگر را به‌او سپرد. پادشاهیِ طبرستان تا زمان شاه‌قباد در خاندان او بماند؛ و قباد پسر خویش کاووس را به‌پادشاهی به‌آن دیار فرستاد.[۱]

شخصیت اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر بابکان وقتی شاهنشاه شد شجره‌نامه‌ئی برای خودش ترتیب داد که نسبش را به شاهان تاریخِ داستانیِ اوستا می‌رساند. در پرداختِ نوینِ تاریخِ داستانیْ در زمان ساسانی دنبالهٔ همان داستانهای اساطیری را گرفتند، و در پیِ داستان لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار و بهمن که در اوستای کهنْ شاهان بلخ بودند، داستانهای تألیف‌شده در دوران ساسانی به‌گونهٔ مبهمی زمان و مکان را درمی‌نوردد، چندین سده را پشت سر می‌گذارد، و یک‌باره وارد دوران تاریخی می‌شود، و با درآمیختن زمانها و مکانها و درهم‌آمیزیِ نامها، از زنی به‌نام «خَمانی» دختر بهمن سخن می‌گوید که جانشین بهمنِ اسپندیار شده است. به‌دنبال خمانی سخن از پسرش «دارای بزرگ» به‌میان می‌آید و پس از او اَردَشَیر درازدست و دارای دوم به‌سلطنت می‌رسند، و دارای دوم توسط اسکندر از میان برداشته می‌شود. چنین بود که دوران شکوهمند هخامنشی با تاریخ داستانی در هم آمیخته شد، بهمن بنیان‌گذار این شاهنشاهی شد، دخترش خمانی و نوادگانش دارای بزرگ و اَردَشَیر و دارای دوم نیز جانشینانش بودند، و این دوران شکوه‌مند با حملهٔ اسکندر به‌ایران (که در زمان ساسانیْ «اسکندر رومی» می‌نامیدند) به‌پایان رسید. شاهنشاهان نیز از خاندانی بودند که سلطنت را در بلخ آغاز کرده و پارس و سراسر ایران‌زمین را گرفته بودند. کاخ بزرگ شاهنشاهان هخامنشی در استخر نیز در این داستان از ساخته‌های جمشید بود و آن‌را تخت‌گاهِ جمشید می‌نامیدند. با استفاده از خاطرهٔ مبهمی که از کوروش و داریوش در اذهان جمعیِ ایرانیان مانده بود داستان جمشید پر و بال تازه‌ئی یافت، و جمشید تبدیل به‌بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران شد.

شاهنشاه شدنِ یک زن به‌نام خمانی در این داستانهای تاریخی بیان‌گرِ آن است که در نظریهٔ سیاسیِ تدوین‌شده در زمان اَردَشَیر بابکان زن نیز برای کسب سلطنت دارای پایه‌ئی معادل مرد شناخته شده است، و برای تأیید آن شاهد تاریخی ساخته‌اند. گرچه زن در فرهنگ و سنتهای ایرانیان از دیرباز دارای مقام ارجمند بود تا جائی که در اوستا عبارت «و زنان را

---

۱. تاریخ طبرستان، ۱۵ـ ۴۱.

می‌ستائیم که...» از عبارتهای نمازِ روزانه بود،[۱] ولی اکنون موضوعِ آن‌که یک زن نیز از بنیان‌گذاران شاهنشاهی بوده است تحولی نوین در بینش سیاسی‌اجتماعی ایرانیان بود که در زمان اَردَشَیر بابکان رخ داد، و زن از مقامی والاتر از پیش برخوردار شد؛ و چنان‌که می‌دانیم، بعدها یک زن در تاریخ ساسانی نایبِ سلطنت شد، و دو زن نیز شاهنشاه شدند، و در جای خود به‌اینها اشاره خواهیم کرد.

داستانِ یادشده را در اوایل دوران ساسانی وارد اوستا کردند تا نسب اَردَشَیر بابکان را به‌شاهان اوستایی برسانند. و اما «خمانی» را از کجا آوردند؟

در جوامع ایرانِ باستانیِ ماقبل پادشاهی و دورانِ حماسی که زورِ مردانِ دلیر و بی‌باک تنها حامی و نگهبانِ جوامعِ روستایی در برابر اطماع همسایگان بوده است زن نمی‌توانسته که دارای چنان منزلتی باشد که کاوے شود. ما برای شناختنِ «خمانی» که گفته شده دختر بهمن بوده باید به‌دنبال یک مردِ تاریخی بگردیم که نیای شاهنشاهان بعدی بوده است. نام خمانی می‌تواند شکل دیگری از هخامنش باشد که به‌شکلی مبهم در یادهای جمعیِ ایرانیان مانده بوده سپس به‌شکل زنی تَجَلّی یافته است. علت این‌که او تبدیل به‌یک زن شده آن‌است که در زبان ایرانیان باستان نامها را با افزودنِ «ی» یا «نی» را به‌آخرشان مؤنث می‌کرده‌اند. هنوز هم این قاعده در زبان بلوچی (بلوچهای پاکستان) وجود دارد و مثلاً «کلفَت» را «نوکرانی» گویند (مؤنثِ «نوکر»). واژهٔ «نازنین» که تحریفِ «نازانی» (مؤنثِ «نازان» به‌معنای «متکبر») است هنوز هم در زبان پارسی استعمال می‌شود. صفتِ «خدائین» (حاکمِ مؤنث/ زنِ حاکم) تا سدهٔ دوم هجری در خراسان رواج داشته، و ما یک شخصیت اموی را می‌شناسیم که ایرانیان وی‌را به زنِ حاکم محلی تشبیه کرده خدائین نامیده‌اند. او یکی از والیانِ اموی به‌نام سعید بوده، و وقتی وارد خراسان شده رختی مثل رخت زنان حاکمانِ محلی خراسان پوشیده بوده و یکی از بزرگان خراسان به‌دیگران گفته که شکلِ او همچون خدائین است. این لقب برای همیشه بر او ماند. او در تاریخ با نامِ «سعید خدائینَه» معروف است.

به‌هرحال، روایت ساسانی نیای بزرگ اَردَشَیر بابکان را ساسان پسر بهمنِ اسپندیار و برادر خمانی معرفی می‌کند. خَمانی در این داستانْ همان هخامنشِ تاریخی است. این‌گونه

---

۱. این در حالی است که در هیچ جای دیگرِ خاورمیانه در دوران سلوکی و بطلمی و رومی تا پایان دوران ساسانی زن حق کسب مقام سیاسی نیافت. پیش از آن نیز یونانیان برای زن حیثیتی قائل نبودند. چون امپراتوری روم دین مسیح گرفت زن موجودی دون‌پایه‌تر از انسان تلقی شد. البته مریم مادر عیسا حسابش جدا بود، زیرا او نزدِ مسیحیان رومی موجودی آسمانی و مادرِ خدا بود.

بود که تخت و تاج ایران از بهمن و خمانی (یعنی هخامنش) و شاهان دیرینه به‌اَردَشَیر بابکان به‌ارث می‌رسید. گفته می‌شد که «دارای» اول (داریوش بزرگ) پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپِ بلخ بود (همان که در اوستا معاصرِ زرتشت است)، و مادرِ دارا نیز خمانی دختر بهمن بود که سلطنت را از بهمن به‌ارث برده بود. سپس همین سلطنت از خمانی و به‌عنوان میراث بهمن به‌پسرش دارای اول رسید که به‌هنگام درگذشتِ بهمن در شکم مادر بود. گفته شد که ساسان نیای بزرگ اَردَشَیر بابکان برادر بزرگ دارای اول بوده که در اواخر حیات پدرش از بلخ به‌پارس رفته و در آنجا انزوا گزیده و در کوهی جاگیر شده به‌عبادت پرداخته و خوراکش را به وسیلهٔ پرورش چندتا گوسفند که داشته تأمین می‌کرده است.[1]

این‌گونه، اَردَشَیر بابکان که نوادهٔ یک خاندانِ روستاییِ پارسی بود، برطبق این داستان از نوادگان خمانی و بهمن و از تبارِ برادرِ دارای بزرگ شد که سلطنت را از راه ساسان از بهمن به‌ارث برده بود و وارث قانونی تاج و تخت ایران به‌شمار می‌رفت. اصل و ریشهٔ اَردَشَیر بابکان نیز گفته شد که از بلخ بوده است؛ و این‌گونه، میراثِ پدریِ او تا آخرین مرزهای شرقیِ ایران در کنارِ چین و ترکستان می‌رسید.

بازخوانی داستانِ ساسانِ بزرگ -به‌نوبهٔ خود- این حقیقت را افشاء می‌کند که پدر بزرگِ اَردَشَیر (یعنی ساسان پدرِ بابک که در زمان گوزهر به‌مقام مهمِ حکومتی رسید) از یک خانوادهٔ هیربدانِ روستایی در جائی از پارس بوده و شاید پدرش کلانترِ یک روستا بوده است. اردوان پنجم که اَردَشَیر را دهاتی‌زاده و پرورش‌یافتهٔ کوخهای دهاتیان نامید نیز به‌همین موضوع اشاره دارد که تبار روستاییِ اَردَشَیر بابکان هیچ ریشهٔ اشرافیت ندارد و به‌خاندانهای بزرگان حکومت‌گر سنتی نمی‌رسد.

داستان دیگری که در شاهنامهٔ فردوسی نیز آمده است می‌خوانیم که ساسان پدر بابک و نیای اَردَشَیر یک مرد روستایی بود و او را دست روزگار به‌دربار «بابک» (شاید پدر گوزهر) افکند و به‌جایگاه بلند رساند. و می‌خوانیم که پدرانِ ساسان گرچه از تبار کیان برمی‌آمدند ولی در آن‌زمان مردمی تهی‌دست و رنج‌کش بودند و معمولاً پیشهٔ شبانی (دام‌پروری) داشتند:

شبانان بُدندی و گر ساربان — همه ساله با رنج و کارِ گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید — به دشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید به‌کار — که ایدر گذارد به‌بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان — همی داشت با رنجْ روز و شبان

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۳- ۳۳۴. مروج الذهب مسعودی، ۱/ ۲۵۴- ۲۵۵.

چو شد کارگر مَرد و آمد پسند ... دگر سرشبان گشت بر گوسپند
در آن روزگاری همی بود مرد ... پر از غم دل و تن پر از رنج و درد
شبی خفته بد بابکِ رود یاب ... چنان دید روشن‌روانش به‌خواب
که ساسان به‌پیل ژیان برنشست ... یکی تیغ هندی گرفته به‌دست
هر آن کس که آمد برِ او فراز ... بر او آفرین کرد و بردش نماز
زمین را به‌خوبی بیاراستی ... دل تیره از غم بپیراستی
به دیگر شب اندر چو بابک بخفت ... همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست ... سه آتش ببردی فروزان به‌دست
چو آذرگشسپ و چو خرّاد و مهر ... فروزان به‌کِردارِ گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بُدی ... به هر آتشی عود سوزان بُدی
سرِ بابک از خواب بیدار شد ... روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آن کس که در خواب دانا بُدند ... به هر دانشی بر توانا بُدند
به ایوانِ بابک شدند انجمن ... بزرگانِ فرزانه و رای‌زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت ... همه خوابْ یک‌سر بدیشان بگفت
پراندیشه شد ز آن سخن رهنمای ... نهاده بر او گوشْ پاسخ‌سرای
سرانجام گفت: ای سرافراز شاه ... به تأویلِ این کرد باید نگاه
کسی را که بینند زین‌سان به‌خواب ... به شاهی برآرَد سر از آفتاب
ور ایدون که این خواب زو بگذرد ... پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد ... بر اندازه شان یک به‌یک هدیه داد
به ساسان فرستاد تا از رمه ... برِ بابک آید به روز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم ... پر از برفْ پشمینه دل بر دو نیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای ... به در شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش ... برِ خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد ... شبان زاو بترسید و پاسخ نداد
از آن پس بدو گفت کای شهریار ... شبان را به‌جان گر دهی زینهار
بگوید ز گوهر همه هرچه هست ... چو دستم بگیری به‌پیمان به‌دست
که با من نسازی بَدی در جهان ... نه بر آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد ... ز یزدانِ نیکی دهِش کرد یاد

که بر تو نسازم به‌چیزی گزند بدارمت شادان دل و ارجمند
به بابک چنین گفت ز آن پس جوان که من پور ساسان‌ام ای پهلوان
نبیرهٔ جهان‌دارْ شاه اَردَشَیر که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پورِ یل اسفندیار ز گشتاسپِ یل در جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب از آن چشمِ روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی یکی باره با آلت خسروی
بدو گفت بابک به‌گرمابه شو همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخِ پرمایه او را بساخت از آن سرشبانان سرش برفراخت
چو او را برآن کاخ بر جای کرد غلام و پرستنده برپای کرد
به هر آلتی سرفرازیش داد هم از خواسته بی نیازیش داد

این داستانها ـ هرچه باشد ـ هدفش آن بود که نشان دهد که اَردَشَیر گرچه نوادهٔ یک مرد روستاییِ دون‌پایه است ولی حقیقت آن است که ریشهٔ خاندانیش دارای اصالتِ اشرافیت سنتی است، و ریشه در خاندان ورافتاده و فراموش‌گشتهٔ هخامنشی (که در آن زمان «کیان» نامیده می‌شد) دارند. ولی این‌که نیاگان روستانشین و شبان‌کارهٔ اَردَشَیر بابکان آیا واقعًا از یک خاندان مهاجرِ بلخی بوده‌اند که روزگاری به‌علتی به‌پارس آمده بوده‌اند یا این‌که اصلاً از بومیانِ پارس بوده‌اند، نمی‌توان چیزی گفت. شاید هم حقیقتًا خانوادهٔ اَردَشَیر بابکان روزگاری از بلخ (شرق و شمالِ افغانستانِ کنونی) به‌پارس آمده بوده‌اند.

مسعودی که به‌متون پهلوی دست‌رسی داشته، سلسه نسب اَردَشَیر را چنین برشمرده است: اَردَشَیر پور بابک پور ساسان پور بابک پور ساسان پور مه‌هُرمس پور ساسان پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپ پور لهراسپ. او افزوده که «در این‌که اَردَشَیر از تبار منوچهر است همگان اتفاق نظر دارند».[۱]

منوچهر در اساطیر ایرانی از تبار ایرج پور فریدون بود که ایرانیان می‌گفتند فرزندانش زادبرزاد پادشاهان ایران بوده‌اند. علاوه بر این، بنابر روایتی که مغان در آذربایجان رواج داده بودند، زرتشت از خاندان منوچهر بود. پس اَردَشَیر بابکان بنابر این سلسله نسب از عموزادگان زرتشت نیز نیز به‌شمار می‌رفت.

لازم به‌توضیح نیست که این سلسله نسب از نظر تاریخی نمی‌تواند که درست باشد، ولی

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۵۴ـ ۲۵۵. نیز، بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۴.

با این سلسله نسب که اَردَشَیر برای خودش ساخته بود، او از پاک‌ترین و اصیل‌ترین شجره‌ئی برآمده بود که در جهان وجود داشت، و هیچ کس در دنیا نبود که از نظر حسب و نسب بتواند با او برابری کند و در حقانیت او برای تصاحب تخت و تاج ایران شک نماید. یک‌سرِ او به نخستین شاهانِ هخامنشی می‌رسید و یک سرِ دیگرش به‌خاندانِ زرتشت. یعنی هم شاهنشاهی و هم دین را در خودش گرد آورده و دین و سلطنت در تبار او به‌هم گره خورده بود. برطبق این روایت، او از خاندانی بود که درفش کاویان را از دوران دورِ تاریخ و از دوران کیان، زادبرزاد دست به‌دست گرفته از آن پاس‌داری نموده بودند تا به‌دست او رسیده بود. درفش چرمینی که او در جنگهایش با خود داشت را می‌گفتند که همان درفش کهنِ کاویان است. درفشِ کاویان نیز همان بود که اساطیرِ بازمانده از دورانِ دیرینه می‌گفت که کاوے بر دست گرفت و به‌پیکارِ اژدهاگ (ضحاک) رفته اژدهاگ را نابود کرده فریدون را به‌سلطنت نشاند.

با روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان افسانه‌های بسیاری در باره‌اش برسر زبانها افتاد. ازجمله آن‌که به روزگار نوجوانی شبی فرَه‌وَشی در خوابش بر او ظاهر شد و به‌او خبر داد که به زودی تاج و تخت ایران را تصاحب خواهد کرد و شاهنشاه ایران خواهد شد.[1] این رؤیا شاید واقعًا برای او اتفاق افتاده بوده، زیرا داستانها خبر از آن می‌دهد که او از روزگار کم‌سالیش آرزوی شاه شدن را در ذهنش می‌پرورده، و طبیعتًا آرزوهایش را در رؤیاهایش می‌دیده و بازگویی می‌کرده است. این رؤیا که پس از نشستن او بر تخت شاهنشاهی تحقق یافته بود از سوی دیگر چنین القا می‌کرد که سلطنت او یک مقدر آسمانی بوده است. این ادعای او یادآور نوشته‌های داریوش بزرگ است که در آنها تأکید کرده بود که «اَئورَمَزدا خشترَ مَنءَ فَرابَرَ» (اهورَمَزدا سلطنت را به‌من عطا کرده است).

بنابر داستان دیگر، فره‌وشی شاهنشاهان در رؤیا بر او ظاهر شد و نگین خسروی را به‌او سپرد. این افسانه را اَردَشَیر در آغاز شاهنشاهیش در دل کوه بر چهرهٔ صخره نقش زد. در تصویر نقش رستم، فره‌وشی کےخسروِ اساطیر در حالی که سوار بر اسپ و تاج کیانی بر سر و رخت شاهی در بر و صولجان شاهی در دست دارد و لاشهٔ اژدهاگ اساطیر با مارهای روی دوشش زیر پای اسپش افتاده است، نماد سلطنت و شاهنشاهی که نگین خسروی است را به‌اَردَشَیر می‌سپارد.

بزرگانی همچون هرتسفلد و کریستنسن که عمری را در راهِ بازشناسی تمدن و فرهنگ کهن ایرانی صرف کردند گمان کرده‌اند که نقشِ سنگیِ انسانی که در حال سپردن نگین

---

۱. تاریخ طبری، همان.

خسروی به‌نقش سنگی اَردَشَیر است تصویر اهورَمَزدا است. این گمانِ غلط از آنجا ناشی شده که این بزرگواران نسبت به‌باورها و اساطیر ایرانی اندکی غفلت ورزیده‌اند، و به‌یاد نداشته‌اند که شاهنشاهان ساسانی تاج و نگین را از کےخسرو باستان به‌ارث برده بوده‌اند، و این لفظ شکل دیگری از لفظ کاوےِ خشَترَ است. این یک بیان نمادین بود که خبر از وراثت سلطنت می‌داد نه یک عقیدهٔ دینی. این بزرگواران حتی یک‌بار از خودشان نپرسیده‌اند که چه‌گونه شود که ایرانیانی که هیچ‌گاه برای اهورَمَزدا قائل به‌شکل و شمایل نبوده‌اند (و همهٔ نویسندگان یونانی تا سدهٔ نخست مسیحی به‌این عقیده اشاره کرده‌اند؛ و متون دینی ایران در زمان ساسانی نیز بر بی‌چون بودن خدا تأکید دارند)، در اینجاها نگارهٔ او را بر سنگ کنده باشند؟ اگر چنین پرسشی را از خود می‌کردند حتمًا به‌دنبال یافتن صاحب اصلی این نقش برمی‌آمدند و خدای بی‌چون را به‌جای صاحب اصلی آن نقشی نمی‌گرفتند که جز فره‌وشی خشترهٔ اساطیر ایرانی نیست.

سلطنت در عقیدهٔ دینیِ ایران باستان برترین فضیلت به‌شمار می‌رفته، و مثال مجرد آن خشترهٔ مجرد بوده که یکی از صفات پروردگار شمرده می‌شده است. در بخش نخست در سخن از زرتشت دیدیم که خشَترَ یکی از فضایل ملکوتی و یکی از صفات اهورَمَزدا است، و معنایش سلطنت نیک و عادل، یا به‌تعبیری که ایرانیان پس از مسلمان شدنشان رواج دادند «ولایتِ عدل و قسط» است. پیکرهٔ انسانِ بال‌دار را در تخت‌جمشید و جاهای دیگر می‌بینیم که از دوران هخامنشی برجا است. این‌را نیز براساس گزارشهای بازمانده از مورخان یونانی می‌دانیم که در زمان هخامنشی برای اهورَمَزدا نگاره و تصویر نمی‌ساخته‌اند و او را بی‌چون و بی‌مانند می‌دانسته‌اند. پس انسان بال‌داری که نگارهٔ سنگیش بر بالای سر شاهنشاهان هخامنشی دیده می‌شود کیست؟ پاسخ آن‌است که این تصویرِ «خشَترَ» است (که هم خشترهٔ مجردِ معنوی است و هم خشترهٔ زمینی) که بعدها به‌خسرو تبدیل شده و وارد اساطیر گشته و «نگین خسروی» و «تاج خسروی» و «تخت خسروی» از آن بیرون آمده است.

در نقشی که اَردَشَیر از خودش به‌یادگار نهاده است به‌صورتِ نمادین نشان داده شده که او سلطنت را از فره‌وشی نیای بزرگ خویش دریافت می‌دارد که همان کےخسرو اساطیر اوستا (کاوےِ خشَترَ) باشد. این‌که در نظریهٔ سیاسیِ ساسانی تأکید شده که اَردَشَیر بابکان سلطنت را زادبرزاد از نیاگانش به‌ارث برده بوده است ناظر برهمین موضوع است.

آن‌چه مسلم است آن‌که اَردَشَیر معتقد بود که سلطنتش عطیه‌ئی است که اهورَمَزدا به‌او داده است و او مجری ارادهٔ خدا برای فراهم آوردن وسایل خوش‌بختی مردم کشور است (همان

سخنانی که داریوش بزرگ نیز در سنگ‌نبشته‌هایش آورده بود و خواندیم).

انسان زمانی می‌تواند به‌چنین باور و عقیده‌ئی برسد که اَوَّلاً خودش را شایسته‌ترین فرد روی زمین بپندارد، و ثانیًا برای خودش مأموریت خدمت به‌بشریت قائل باشد. اَردَشَیر هردوی این موارد برای خودش قائل می‌بود و بر آن پا می‌فشرد. از آنجا که او علاوه بر میراث‌دارِ تاج و تختِ نیاگان دیرینه‌اش بودن، از یک خانوادهٔ دینی و یک فقیه بلندپایه نیز بود، مردم ایران ولایتش را می‌پذیرفتند و به رهبریش گردن می‌نهادند و اوامر و نواهی او را با جان و دل اجرا می‌کردند.

اَردَشَیر بابکان ـ درست ـ در زمانی ظهور کرد که ایران وضعیتی شبیه وضعیت زمان داریوش سوم هخامنشی داشت؛ و اگر او در این زمان ظهور نمی‌کرد افتادن ایران به‌دست رومیان و تکرار فجایع لشکرکشی اسکندر حتمی بود. لذا ظهور اَردَشَیر بابکان به‌مفهوم نجات تمدن و فرهنگ ایرانی و دوام موجودیت ایران بر صحنهٔ تاریخ و جغرافیا است.

روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان نه یک رخداد سادهٔ سیاسی و تغییری خاندانِ سلطنت، بل‌که یک تحول بزرگ تاریخی بود. او که از جهات بسیاری شخصیتی مشابه کوروش و داریوش داشت سراسر فلات ایران به‌اضافه میان‌رودان را دیگرباره تحت یک نظام متمرکز و حکومت مقتدر درآورد، و تمدن ایرانی را که از حملهٔ اسکندر به‌بعد در حالت جمود و قهقرا بود به‌سیرِ رُشدِ نوینی انداخت. او سیاست‌مردی باتدبیر و سرداری توانا و دلیر بود که دقیقًا می‌دانست چه می‌خواهد. او که به‌حق لقبِ **اَرتَه‌خشَترَ** (سلطانِ عادل) برخود نهاده بود قیام خویش را تحت عنوان تلاش برای بازیابی دولت عموزاده‌اش دارای دوم (داریوش سوم) که درپی یورش اسکندر کشته شد آغاز کرد.[1] او در زیر درفش کاویان که می‌گفت از عموزاده‌اش دارا به‌او رسیده است با شاهان کوچک و بزرگِ ایران جنگید و به‌برکت آن همه را شکست داده از میان برد یا به‌اطاعت کشاند؛ و سراسر ایران‌زمین به‌اضافه میان‌رودان را زیرِ سلطهٔ خویش درآورده شاهنشاهی متمرکزی به روال شاهنشاهی کوروش پایه‌ریزی کرد که چارصد سال با قدرت و شوکت استمرار یافت و ایران و تمدن ایرانی را به‌اوج شکوه رساند.

مرزهای ایران در اواخر دههٔ ۲۳۰ مسیحی در شرق از آخرین حدود تاجیکستان کنونی در همسایگی چین آغاز می‌شد، بلخ، و کابل و پشاور و بلوچستانِ پاکستانِ امروزی را شامل می‌شد، خراسان و سُغد و خوارزم را تا کنارهٔ شرقی دریای گرگان در بر می‌گرفت، و در غرب دریای مازندران از سرزمین الان (کشور آذربایجان کنونی) گذشته به‌قفقاز می‌رسید و از آنجا از

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۸۹.

گرجستان و ارمنستان می‌گذشت و به‌سرزمینهای ناحیهٔ غربی و جنوبی دریاچهٔ وان در شرق ترکیه کنوی منتهی می‌شد، سپس از فرات شمالی در کرانهٔ غربیِ فرات به‌سوی جنوب به‌پیش می‌رفت و در فرات میانه سرزمینهای غربی فرات را شامل می‌شد و به‌جائی که اکنون نجف و کربلا است می‌رسید و از آنجا به‌کرانهٔ شمالی دریای پارس در جائی که اکنون کویت است (و در منابع قدیم کاظمه نامیده شده است) وصل می‌شد و این خط ادامه می‌یافت تا به‌منطقهٔ احسای کنونی ـ که در آن هنگام فنیاد اَردَشَیر نام‌گذاری شد ـ می‌رسید، و در همین خط به‌قطر و جزیرهٔ بحرین امروزی می‌پیوست و از آنجا در طول خط کرانه‌یی جنوب دریای پارس به‌کرانهٔ شرقی عُمان منتهی می‌شد. این مرزها برای مدت چهارصد سال دیگر تا واپسین دم روزگار ساسانی کمابیش دست‌نخورده باقی ماند. اگر بخواهیم این سرزمینها را به‌گونه‌ئی که امروز هستند نام ببریم، ایران ساسانی در شرق از بلوچستان پاکستان امروزی و تاجیکستان و افغانستان و ازبکستان آغاز می‌شد، ترکمستان، ایران، آذربایجانِ مستقل، ارمنستان، گرجستان، ناحیهٔ شرقی ترکیه تا ارزنجان (ارزروم) و دیاربکر، عراق، نیمهٔ شرقی سوریه، منطقهٔ شرقی عربستان و امیرنشینهای دریای پارس و عُمان را در بر می‌گرفت.

از سیردریا و دریای خوارزم (اکنون آرال) در شرق و شمالِ ازبکستانِ کنونی و بیابانهای شرقی دریای گرگان (اکنون کشور ترکمنستان)؛ و از شرق تاجیکستان تا کوههای قفقاز و مرزهای ارمنستان و اطرافِ دریاچهٔ وان و ماورای غربی کوههای زاگروس تا آن‌زمان هنوز خالصًا ایرانی‌نشین و ایران‌زمین بود؛ در میان‌روادان و خوزستان جماعات ایرانی در کنار بومیانِ آرامی و سامی و خوزی می‌زیستند؛ بیابانهای غربی و جنوبی فرات و سرزمینهای کرانه‌های دریای پارس نیز عرب‌نشین بود که جماعات ایرانی به‌عنوان حکومت‌گر در میانشان می‌زیستند. این سرزمینها تا پیش از اَردَشَیر بابکان در درون قلمرو شاهنشاهی پارتی قرار داشتند. ماورای مرزهای شرقی و شمالی کشورِ اردشیر در بیرون از ترکمستان و ازبکستان کنونی سرزمینهای بیابانیِ قبایل پراکندهٔ ترک بود و ترکستان نامیده می‌شد. ماورای شمالی کوههای قفقاز نیز در آن‌زمان ترک‌نشین بود و ترکانِ قومِ خزر می‌زیستند. در سرزمین کابلستان ـ شامل کابل و پشاور ـ نیز قومی آریایی می‌زیستند که نیاگان پختونهای کنونی بودند و در آن‌زمان «تورانی» نامیده می‌شدند. پائین‌تر از اینها در منطقهٔ کویته تا خضدار در پاکستان کنونی ایرانیانِ قبایل کهنِ توران می‌زیستند و سرزمینشان توران نامیده می‌شد (این سرزمین تا چند سده پس از وَرافتادن شاهنشاهی ساسانی نام توران را حفظ کرد).

اقدامات عمرانیِ اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر مانند اسکندر مقدونی نبود که هرجا را می‌گرفت پس از آن‌که تاراج می‌کرد یک پادگانی می‌ساخت و مردم مغلوب را به‌دست سپاهیان غارتگر یونانی رها می‌کرد تا به‌خیال خودش بعدها درسر فرصت به‌امر انسجام دولت بپردازد. اسکندر در هر سرزمینی که پادگانی دائر می‌کرد نام خودش را بر روی آن پادگان می‌نهاد و منطقه را به‌دست آن پادگان رها می‌کرد و برای جهان‌گشایی به راهش ادامه می‌داد، بی‌آن‌که درصدد بازسازی خرابیهائی باشد که به‌بار آورده بود. این‌که مورخان غربی نوشته‌اند که اسکندر شهرهای متعددی در شرق بنا کرد همین پادگانها بودند که نام اسکندر را برخود داشتند. این پادگانها نه شهر بل‌که مراکز تاراج‌گری و باج‌گیریِ یونانیان بودند، و تخریبها می‌کردند و ویرانیها به‌بار می‌آوردند ولی هیچ خدمتی به‌منطقهٔ زیر سلطهٔ خودشان انجام نمی‌دادند. چون‌که این پادگانها در کنار شهرهای مهم ساخته می‌شدند، نام آن پادگانها را نیز مقدونیان و یونانیان به‌آن شهرها اطلاق می‌کردند، و چنان می‌شد که شهرها نام پادگانها را به‌خودشان می‌گرفتند. پس از اسکندر نیز سلوکیها چنین کردند و نام خودشان را بر پادگانها نهادند، چنان‌که مثلاً پادگانی که در شرق بابلِ ویران‌شده دائر کردند نام سلوکوس برآن نهادند و بعدها که جمعیت مهاجرانِ یونانی اطراف این پادگان زیاد شد به‌صورت یک شهر درآمد و نامش سلوکیه شد (ولی نزد بومیها نام اصلیش که «ماخوزه» بود را حفظ کرد).

اَردَشَیر گرچه درگیرِ کشورگشایی بود، اقدامات لازم را در جهت تحکیم پایه‌های دولت خویش نیز به‌عمل می‌آورد، و تا مطمئن نمی‌شد که ناحیه‌ئی که گشوده است کاملاً به‌او وفادار است آن‌را رها نمی‌کرد تا به‌جنگ دیگری برود. بخت نیز با او یار بود و نفرتی که جنگهای داخلی و ناامنیهای سالهای اخیر در کشور نسبت به‌اوضاع به وجود آورده بود سبب می‌شد که مردم کشور در او به‌عنوان یک نجات‌بخش بنگرند؛ به‌ویژه که هوادارانش افسانه‌ها و اسطوره‌ها درباره‌اش می‌پراکندند و برایش مشروعیتی تقدس‌آمیز می‌ساختند. او هر شهری که می‌گشود بی‌درنگ فرمانِ نوسازی آن‌را صادر می‌کرد، و این‌کار سبب می‌شد که مردم بیش از حد به‌او امیدوار و وفادار بمانند و در پیش‌برد اهدافش به‌او یاری کنند. او با مردم به‌گونه‌ئی رفتار می‌کرد که همگان احساس می‌کردند او پدری نیک‌خواه است و به‌پا خاسته است تا کشور را از ناامنی برهاند و عدالت و سعادت را به‌میان مردم برگردانَد. سخن او در همه‌جا از خدا و دین و عدالت و ستم‌زدایی بود و چنان وانمود می‌کرد که او فقط به‌خاطر برقراری احکام دین خدا و برقراری عدل و آوردن آرامش به‌پا خاسته است و خواهان سلطه و قدرت مادی نیست.

گذشته‌های او نیز نشان می‌داد که او واقعًا تعلق خاطری به زندگی شخصی خویش ندارد، و هرچه می‌کند برای سعادت ایران و ایرانیان است. در نامهٔ تن‌سر که بالاتر خواندیم نیز این موضوع بازتاب یافته است. جاحظ و مسعودی نوشته‌اند که اَردَشَیر بابکان می‌گفت پادشاه باید هدف اول و آخرش برقراری عدالت باشد، زیرا نخستین عاملِ فروپاشی هر سلطنتی از میان رفتنِ عدالت است. و می‌گفت که بدترین آفتِ کشورداری آن است که پادشاه مشاورانش را از میان فرومایگانِ بی‌فضیلت و بی‌تدبیر برگزیند.[۱]

اَردَشَیر علاوه بر آن‌که در کشورگیری از نوابغ روزگار بود، در کشورداری نیز از نوابغ بود و شباهت بسیار به‌کوروش و داریوش داشت. مسعودی که به‌متون پهلوی دست‌رسی داشته است نوشته که اَردَشَیر چون تاج‌گذاری کرد ضمن سخنرانیش چنین گفت:

سپاس و ستایش باد خدائی را که نعمتهای خویش را به‌ما اختصاص داد، و ما را مشمول عنایات خویش گرداند، و کشور را رام ما ساخت، و بندگان را به‌اطاعت ما درآورد. او را چنان‌که شایسته است می‌ستائیم و نعمتهائی که به‌ما ارزانی داشته است را ارج می‌نهیم. ای مردم بدانید که ما همهٔ تلاشمان را در راه برقراری عدالت و ایجاد رفاه برای رعیت و آبادسازی و رونق کشور، و نیکی به‌بندگان و حفظ یگانگی ملی و بازسازی خرابیهائی که در گذشته (یعنی دوران پارتیان) به‌بار آمده است به‌کار خواهیم برد. من به‌شما اطمینان می‌دهم که با قوی و ضعیف و وضیع و شریف به‌عدل و داد رفتار خواهیم کرد، و اجرای قانون را سرلوحهٔ کار خویش قرار خواهیم داد، و چنان به‌نیکی عمل خواهیم کرد که ستایشِ شما را برخواهیم انگیخت؛ و به‌ارادهٔ پروردگارِ یکتا کارهائی که انجام خواهیم داد گواهِ راستیِ گفتارمان خواهد بود.[۲]

اقدامات عمرانی بسیاری که اَردَشَیر در مدت کوتاه کشورداریش انجام داد نشان می‌دهد که در گفته‌هایش صداقت داشته، ایران و ایرانی را دوست می‌داشته، به‌عمران و آبادانی کشور علاقهٔ وافر داشته و هدفش از تشکیل سلطنت ایجاد یک کشور آباد و مقتدر، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و سعادت مردم کشور بوده است. او در بسیاری از نواحی کشور دست به‌اقدامات مهم عمرانی زد و شهرهای متعددی را بازسازی یا بنا کرد. از آنجا که میان‌رودان نیز پارهٔ تن ایران بود و به‌اندازهٔ ایرانِ داخلی برای اَردَشَیر اهمیت داشت، پس از تشکیل شاهنشاهی خویش بر کرانهٔ دجله در کنار شهر کهنِ تیسپون بنای شهری نوین را

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۳۶۷- ۳۶۸. کتاب التاج جاحظ، ۱۱۱.
۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۶۶- ۲۶۷.

نهاد که **ویه‌اَردَشَیر** نام گرفت.[۱] این شهر بعدها ـ در زمان انوشه‌روان ـ پایتخت شاهنشاهی ساسانی شد. او در مناطق کشور چندین شهر دیگر بنا کرد که هرکدام به‌شکلی نام او را به‌خود گرفتند. او شهر مهم بندریِ واقع در دهانهٔ اروندرود را بازسازی کرده **وَهِشت‌آباد اَردَشَیر** نامید. یک روستای خوزی‌نشین در مرکز خوزستان را تبدیل به‌یک شهر مهم کرده **هرمزد اَردَشَیر** نامید (جائی که پس از فتوحاتِ اسلامی شهرِ اهواز شد). در جائی که اکنون آبادان و خرمشهر است شهر بندری **بهمن‌اَردَشَیر** را بنا کرد (نامی که تا امروز به‌شکل بهمنشیر مانده است). برای ادارهٔ بخش شرقی عربستان نیز روستای مرکزی قبایل عبدالقیس را تبدیل به‌یک شهر کرده نام **فنیاد اَردَشَیر** برآن نهاد (اکنون شهر احساء). پیش از اینها او شهرهای فسا و گور در پارس را نوسازی کرده نامهای **رام‌اَردَشَیر** و **اَردَشَیرخوره** برآنها نهاده بود. چندین شهر دیگر را نیز اَردَشَیر بنا یا بازسازی کرد که **ویه‌اَردَشَیر** کرمان از آن‌جمله بود (این نام نیز تا کنون به‌شکل بهرشیر مانده است که بهرسیر نیز می‌گویند). از دیگر اقدامات او نوسازی شهرهای بلخ و مرو و هرات و زرنگ بود. جاده‌های کهن شاهنشاهی در زمان اَردَشَیر نوسازی شد، پلهای بسیاری بر روی رودخانه‌های سرِ گذر جاده‌ها زده شد و کاروان‌سراهای نوینی بنا گردید و کاروان‌سراهای موجود نوسازی شد، تا رفت و آمد کاروانهای بازرگانی آسان گردد؛ زیرا ایران مرکز بازرگانی جهانی در میان شرق و غرب بود.

از نوشته‌های بازمانده و پراکنده در کتابهای تاریخی و ادبی به زبانِ عربی که از کتابهای ایرانی (متونِ پهلوی) ترجمه شده بوده است برمی‌آید که شور و شوقی که اَردَشَیر بابکان برای آبادسازی کشور و برقرار کردنِ امنیتِ همگانی و خوش‌بخت‌سازی ملت در سر داشت چندان بود که توصیفش ممکن نیست.

اصلاحات دینی اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر که مردی فوق‌العاده کاردان بود، به‌عنوان یک رهبر دینی درصدد برآمد که با

---

۱. ویه‌اَردَشَیر در کنار تیسپون بر کرانهٔ دیگرِ دجله بنا شده بود. سلوکوس در نزدیک بابل و بر ویرانه‌های شهر ماخوزه که به‌دست نیروهای اسکندر تخریب شده بود شهر سلوکیَه را بنا کرد (سلوکیَه را نیز بعدها رومیان در لشکرکشی سال ۱۶۵ به‌کلی ویران کردند). در زمان پارتیان تیسپون در کنار شهر سلوکیَه بنا گردید و پایتخت ایران شد. اَردَشَیر این شهر را گسترش داد و نام آن‌را ویه‌اَردَشَیر کرد. ویه‌اَردَشَیر را که در دوران ساسانی گسترش بسیار زیادی پیداکرد و مرکز سلطنت و ادارات دولت ساسانی بود، بعدها اعراب مسلمان «بهرسیر» گفتند، و «مدائن کسری» (شهرهای خسرو) نام دادند.

رسمی کردن دین مَزدایَسنَه مذاهب ایرانی را در یک بوته گرد آورَد و به‌هم آمیزد و دین واحد و فراگیر را در ایران برقرار کند. او دستگاه دینیِ ایران را سازماندهی کرده زیر نظارت دولت درآورد، و دولت را به واسطهٔ دستگاه دینی بر همهٔ شئون کشور مسلط نمود و میان آحاد رعیت با دولت چنان رابطهٔ مستحکمی ایجاد کرد که بی‌شباهت به رابطهٔ فرزند به‌پدر نبود. او سیاستش را برمبنای عقائد دینی بنا کرد و دین را اساس دولت قرار داد. او که فقیهی سخت دین‌دار بود عقیده داشت که هدف از رفتار انسانی در این دنیا باید رسیدن به‌سعادت دنیوی و اخروی باشد، و این امر فقط از راه اجرای احکام شرعی میسر است؛ و وظیفهٔ دولت آن‌است که زمینه‌هائی را در کشور پدید آورَد که همهٔ مردم به‌خداپرستی و دین‌داری روی‌آور شوند و از اخلاق نیکِ برآمده از تعالیم زرتشت پیروی کنند تا به‌خوش‌بختی همگانی برسند.

هدف از تشکیل سلطنت در نظریهٔ سیاسیِ او، چنان‌که در نخستین سخنرانی خویش گفته بود، برقراری نظم و امنیت در جامعه، مبارزه با مفاسد و کجیها و نشر فضایل و راستیها بود. و چون‌که مبارزه با کجی و نشر راستی را نیازمند قدرت فائقه می‌دانست، لذا تشکیل حاکمیت سیاسی به‌نظر او ضرورت پیدا می‌کرد. اما او می‌دانست که حاکمیت سیاسی بی پشتوانهٔ دینی قادر نخواهد بود که عدالت را در جامعه برقرار کند؛ همچنان‌که تعالیم دینی و اصول اخلاقی نیز بی‌پشتوانهٔ یک قدرت فائقه در جامعه برقرار نخواهست شد؛ زیرا بشر ذاتًا آزمند و برتری‌جو است و در راه برآوردن امیال نفسانی خویش دست به‌هر ناشایستی می‌زند. به‌نظر او چیزی که بشر را از ارتکاب ناشایسته‌ها بازمی‌دارد و امیال نفسانی و خصایص افزون‌خواهی و آزمندی انسان را مهار می‌کند تعالیم دینی است که باید همچون مهاری در دست قدرت فائقه باشد، و با تمسک به‌آن با مفاسد مبارزه کند. اساس نظریهٔ سیاسی اَردَشَیر را مسعودی و ابن قتیبه دین‌وَری به‌نقل از متون پهلوی چنین آورده‌اند:

> دین و پادشاهی (دولت) دو همزاد استند که هیچ‌کدام از دیگری بی‌نیاز نتواند شد. دین شالودهٔ پادشاهی است و پادشاهی نگهبان دین. این یک اگر شالوده نداشته باشد فرو خواهد ریخت، و آن یک اگر نگاهبان نداشته باشد از میان خواهد رفت.[۱]

مفهوم یک شِق از این نظریه آن‌است که حکومتی می‌تواند از حمایت همگانی و استحکام و ثبات برخوردار شود که متکی به‌تعالیم دین و مجری احکام شرع باشد؛ و مفهوم شق دیگرْ آن است که اجرای احکام شرع در زیر چتر حاکمیت مقتدر امکان‌پذیر است.

تجربهٔ آشفتگی عقیدتی و تعدد مذهبی پس از وَرافتادن شاهنشاهی هخامنشی تا روی

---

۱. مروج‌الذهب، ۱/ ۲۷۲. عیون الأخبار ابن قتیبه، ۱/ ۶۷

کار آمدن اَردَشَیر بابکان سبب شده بود که اَردَشَیر این نظریه را اتخاذ کند و در راه پیاده کردن آن کمر همت بربندد و با تکیه برآن دین همگانیِ وحدت‌بخش و دولت مقتدر را در کشور برقرار سازد.

در سدهٔ سوم مسیحی که ایران را امپراتوری گسترش‌طلبِ روم تهدید می‌کرد، باورهای دینیِ وحدت‌بخش برای ایران یک ضرورت تاریخی بود. چیزی که می‌توانست دوام وحدت ملی و همبستگیِ اقوامِ ایرانی را تضمین کند ایدئولوژی فراگیر و وحدت دینی در کشور بود. اهمیت نظریهٔ اَردَشَیر بابکان حدود یک سده پس از او آشکار شد؛ و آن زمانی بود که دولت بیزانت دین مسیح را در سراسر امپراتوری رسمیت بخشید، و برخوردار شدنِ جهادگران مسیحی از حمایت همه‌جانبهٔ دستگاهِ نظامیِ امپراتوریِ رومْ دین مسیح را به‌یک دین سیاسی و تجاوزطلب تبدیل کرد؛ و اگرنه سیاست حکیمانهٔ اَردَشَیر بود که وحدت دینی را در کشور برقرار ساخته بود، چنان‌چه یکی از امپراتورانِ مسیحی‌شدهٔ روم به‌بهانهٔ جهاد برای گسترش دین با ایران وارد جنگ می‌شد و شهادت‌طلبان مسیحیِ خاورمیانهٔ غربی در صدها هزار وارد ارتش روم می‌شدند و به‌سوی مرزهای ایران به راه می‌افتادند، چه بسا که ایران در سدهٔ چهارم با فاجعه‌ئی مواجه می‌شد که خطرش کمتر از فاجعهٔ اسکندری نبود.

ظهور اَردَشَیر بابکان در سدهٔ سومِ مسیحی به‌همان اندازه برای ایران سرنوشت‌ساز بود که ظهور کوروش و داریوش در سدهٔ ششم پ‌م. زمانی که اَردَشَیر بابکان برسر کار آمد و مذاهبِ مَزدایَسنَه را وحدت بخشید هنوز مدت زمانی نزدیک به‌یک سده تا رسمیت یافتن دین مسیح در امپراتوری روم باقی بود؛ ولی در همین‌زمان نیز دین مسیح بدون سرپرستی رومیان در میان جماعاتِ سرکوب‌خورده در خاورمیانه در حال گسترش بود؛ و اگر نه تلاش اَردَشَیر برای تقویتِ دین مَزدایَسنَه می‌بود، دین پرکشش مسیحیت می‌توانست به زودی در خوزستان و میان‌رودان در میان جماعات سامی و آرامی و خوزی گسترش یابد و آن‌گاه در آینده وقتی که در روم رسمیت می‌یافت توده‌های مسیحی‌شده را هوادار یک دولت بیگانه سازد که مشروعیتش از یک دینِ جدید و پرکشش ناشی شده بود. در چنین وضعیتی می‌توان حدس زد که چه برسر ایران می‌آمد، به ویژه که از دیرباز چشم طمع کشورگشایانِ رومی بر روی ایران گشوده بود و چنان‌که دیدیم هیچ‌گاه از تلاش برای دست‌یابی به‌ایران بازنایستادند.

شاهنشاهیِ پارتیان درعین این‌که نگهبان پرقدرتی برای هستی ایران بود و در خلال بیش از ۱۵۰ سالْ همهٔ تلاشهای رومیانِ نیرومند برای دست اندازی به‌مرز و بوم ما را یکی پس از دیگری با شکست مواجه ساخت، دارای یک نظام سیاسی منسجم و متمرکز نبود و توانِ آن

را نداشت که هویت فرهنگی ایران را تقویت و تمدن ایرانی را به‌شکوه گذشته برگردانَد. شاهنشاهانِ پارتی از بسیاری جهات چنان آزادمنش بودند که حتی در برابر زبان و عادات یونانیان مقیم ایران هیچ‌گونه حساسیتی نشان نمی‌دادند، و از این هم فراتر زبان یونانی می‌دانستند و یونانیانی که تحصیل‌کرده یا هنرمند بودند را در دامن خویش پرورش می‌دادند، و حتی گویا متون داستانهای یونانی را مطالعه می‌کردند. برای شاهنشاهان یک کشوری همچون ایران با آن ریشه‌های فرهنگی ژرف و با آن پیشینهٔ تاریخی باشکوه، تکیه بر ریشه‌های فرهنگی خویش یک ضرورت حتمی بود؛ ولی شاهنشاهانِ پارتی درصدد آن نبودند یا در توانشان نبود که فرهنگ و تمدن ایرانی را رشد و شکوه دهند. همهٔ آنها در آخرین تحلیلْ سربازان شایسته‌ئی بودند و جز این مزیت ـ که البته برای ایرانِ آن زمانها بسیار هم مهم بود ـ مزیت دیگری نداشتند. ولی اَردَشَیر بابکان می‌دانست که یک قوم زمانی شایستهٔ سروری کردن می‌شود که ارزشهای فرهنگی و هویت تاریخیش را تبلیغ و تقویت کند و به‌آن‌وسیله پیوندهای یگانگی ملی را مستحکم سازد. اَردَشَیر در آن شرایطِ تاریخی می‌دانست که مهم‌ترین عاملی که شاخه‌های گوناگونِ یک قومِ بزرگ همچون ایرانیان را به‌طرزی استوار به‌هم پیوند می‌دهد وحدت دینی است، و به‌همین خاطر هم بیشترین همت خویش را در راه ایجاد وحدت دینی کشور و یکی کردنِ مذهبهای مَزدایَسنَه به‌کار گرفت و کام‌یاب هم شد.

پس از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی دین ایرانی نیز مانند همهٔ عناصر فرهنگ ایران شامل تصفیهٔ برنامه‌ریزی‌شده توسط هِلِنی‌ها شده و انسجام و یک‌پارچگی خود را از دست داده بود. درنتیجه، در غیاب یک دستگاه دینیِ منسجم، به‌مرور زمان در هر ناحیه از ایران مذهبی شکل گرفت که با مذهب نواحی دیگر متفاوت بود، و در هر مذهبْ آداب و رسومی متداول شد که اقوام ایرانی از دیرباز در وجدان جمعی خویش حفظ کرده بودند و تعالیم زرتشت می‌پنداشتند. تنها وجه مشترک مذاهب ایرانی در این دوران انتساب همهٔ آنها به زرتشت بود. روایات سنتیِ ایران که مایه در حقیقت دارد می‌گوید که اسکندر مقدونی نسخه‌های اوستا را از میان برد. تردیدی نیست که بازماندگانِ مغان توانسته بودند که پاره‌هائی از اوستا را نزد خودشان نگاه دارند؛ ولی در نسلهای بعدی، در غیاب مدارس دینی که اوستا را به‌آن زبانِ کهن و متروکی که داشت تعلیم دهند، همین مغانِ نسلهای بعدی نیز با آن زبان آشنایی نداشتند و نمی‌توانستند که آن پاره‌ها از اوستا که نزدشان بود را به‌درستی درک کنند؛ لذا هرکدام از اینها در منطقهٔ خودش مذهبی که ترویج می‌کرد مذهب شفاهی و برآمده از آئینهای رایج در میان مردم منطقه بود. به‌عبارتِ دیگر، آن‌چه که تعالیمِ زرتشت پنداشته

می‌شد مجموعه‌ئی از باورهای شفاهی و آمیخته با تعالیم زرتشت بود. رهبران دین ایرانی در هر ناحیه برداشتهای مذهبی خودشان را تحت نام تعالیم زرتشت در جامعه رواج می‌دادند. با توجه به‌تأثیری که هرکدام از ایزدان کهن ایرانی در نواحی مختلف ایران داشت، در هر ناحیه یکی از این ایزدان از تقدس برتر برخوردار شد؛ چنان‌که مثلاً در سیستان و پارت ایزد مهر در مرحلهٔ نخست تقدس قرار گرفت و آئین میترَیَسنَه دین مسلط مردم شد. در کَت‌پَتوکَه شاید ایزد زُروان به‌مقام خدای برتر دست یافته بود. در آذربایجان که از دیرترینِ روزگارها آئین پرستش آتَر داشتند و به‌همین‌سبب هم بخشی از قبایل این منطقه لقب «آتَرپاتیکان» یا «آذرپائیگان» داشتند این برتری ویژهٔ ایزد آذر (آتَر) بود که هستهٔ اصلی دین را تشکیل می‌داد و مورد پرستش قرار می‌گرفت. در بیشتر مناطق ایران که کم‌آب‌تر بود ایزد اَناهیتَه مقام اول پرستش را به‌دست آورد و مذهب ناهیدی انتشار یافت. آذرپرستی، میتراپرستی و اَناهیتَه‌پرستی به‌گونه‌ئی مَزداپرستی تلقی می‌شدند و اهورَمَزدا در هر سه آئینْ خدای برتر و آفریدگار و پروردگار یکتا بود، و میترَ و اَناهیتَه و آذر تَجَلّیات ذات پروردگار بودند و به‌همین سبب تقدس داشتند و ستوده می‌شدند. ولی بسیاری از باورهائی که از آئینهای این مذهبها برمی‌خاست متعلق به روزگاران دیرینه و به‌دور از تعالیم اصلی زرتشت بود.

رهبران دینیِ ایرانیانِ عهد پارتیان نوادگان دون‌پایه‌ترین افراد طبقهٔ رهبران دینی سنتی بودند که در اثر کم‌اهمیت بودنشان از تیغ هِلِنی رهیده بودند و با آگاهیهای اندکی که در مراکز دینی دوران هخامنشی فراگرفته و سینه به‌سینه به‌فرزندانشان منتقل کرده بودند، دوباره دستگاه دینی هر ناحیه از کشور را سر و سامان دادند؛ ولی چون با زبان گاتَه و اوستا آشنا نبودند چاره‌ئی جز آن نداشتند که دانسته‌های خودشان را اساس قرار دهند و به‌هر حیث از دین مَزدایَسنَه پاس‌داری کنند. شاهان پارتی هم به‌مانندِ دیگر جماعاتِ انسانیِ درونِ فلات ایران از مذاهب محلی به ویژه از مذهب میترایی پیروی می‌کردند و در رسمیت بخشیدن به‌یک مذهب خاصِ مَزدایَسنَه و تشکیل دین فراگیرِ ایرانی چندان علاقه‌ئی نشان نمی‌دادند.

تشکیلِ شاهنشاهیِ ساسانی توسط اَردَشَیر بابکان به‌تعبیری یک نهضت سراسری برای بازگشت به‌خویش و به ریشه‌های فرهنگی‌تمدنی کهنِ ایرانی بود. اَردَشَیر بابکان تقویت دین مَزدایَسنَه را اساس برنامهٔ خویش قرار داد. او به‌این منظور فقیهان مَزدایَسن را با هر مذهبی که داشتند زیر حمایت گرفت، دستگاه دینی را تحت نظم و ضابطهٔ محکمی درآورد، و برای دستگاه دینی سلسله مراتب سازمان‌یافته‌ئی ابداع کرد. او برای نخستین‌بار در تاریخ کشور مقام ریاست عالیهٔ دین را به وجود آورد و بلندپایه‌ترین فقیه کشور که در آن‌زمان **هیربَد تَن‌سَر**

بود را در رأس آن قرارداد و **هیربَد اَبَرسام** را به‌معاونت او گماشت. هیربد تَن‌سَر اهل تپورستان (مازندران) بود و چنان‌که از نامه‌اش به‌گشنسپ‌شاه برمی‌آید از خاندان حکومت‌گر آن سرزمین بود؛ و هیربد اَبَرسام اهل پارس و شاید از وابستگان خاندانی اَردَشَیر بابکان بود. مسعودی نوشته که تَن‌سَر مردی پارسا و دین‌شناس از خاندان حکومت‌گر پارتی بود که در پارس می‌زیست؛ او دربارهٔ روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان پیش‌گوییهائی کرده بود، و تبلیغ‌گران را در سراسر ایران پراکند و برای اَردَشَیر تبلیغ می‌کرد؛ و جزوات بسیاری دربارهٔ سیاست و کشورداری و مسائل دینی به رشتهٔ تحریر درآورده بود.[۱] لقبِ تَن‌سر که او داشته نشان‌گرِ اهمیتِ شخصیت و مقامِ او پیش از تشکیل شاهنشاهی ساسانی است.

تا زمانی که خودِ اَردَشَیر زنده بود، گرچه یکی از مؤبدان در منصب ریاست دستگاه دینی بود، در عملْ ریاست دستگاه دینی در دست شخص اَردَشَیر بود که به‌تعبیری به‌مثابهٔ پدر دین و مرجع احکام شرعی تلقی می‌شد. در آینده سلسله مراتب فقاهتی تحت تنظیم و قاعده‌بندیِ نوینی درآورده شد؛ فقیهان که **مگوگان** نامیده می‌شدند به‌دو طیف متمایز تقسیم‌بندی شدند که اولی مؤبدان بودند و دومی هیربدان. اولی فقهای طراز اول و دومی فقهای طراز دوم دین مَزدایَسنَه بودند. مقامی که در رأسِ کلیتِ دستگاه دینی قرار داشت **مؤبدانْ‌مؤبد** لقب یافت. تا وقتی که اَردَشَیر زنده بود شخص او مرجع اعلای شرع به‌شمار می‌رفت، و مؤبدان مؤبدْ مشاور او و مجری ارادهٔ او بود. در هرکدام از مراکز استانها یک مؤبد انتصابی وجود داشت که نمایندهٔ دینی اَردَشَیر در جامعه بود و بر دستگاه دینی و قضایی استان نظارت می‌کرد؛ یعنی هم رهبر دین بود هم رئیس دستگاه قضایی.

به فرمان اَردَشَیر، در پایتخت و مراکز استانها آذرگاههائی بنا شد که تولیت آن‌را مؤبد هر استان برعهده داشت؛ و دسته‌ئی هیربد در هرکدام از آنها خدمت می‌کردند. در کنار هر آذرگاه یک مدرسه بنا شد که به‌مثابهٔ حوزهٔ دینی استان بود و توسط مؤبدان و هیربدان اداره می‌شد. کسانی که در این مدارس تحصیل می‌کردند در آینده هیربد و دادورز (قاضی)، و در مراحل بالاتری مؤبد می‌شدند. به‌فرمان اَردَشَیر بخشی از مالیاتهای زمینهای کشاورزی کشور در اختیار آذرگاهها نهاده می‌شد تا تأمین‌کنندهٔ هزینه‌های ادارهٔ آذرگاهها و گذران زندگی مؤبدان و هیربدان و ادارهٔ مدارس و تأمین هزینهٔ زندگی دانش‌آموزان کشور باشد.

چون‌که متن واحدی از اوستا در دست محافل دینی کشور نبود، وجود نسخه‌های متعدد از پاره‌های اوستا با تفسیرهائی که به زبان رایج و گویشهای محلی از آنها شده بود به‌تعدد

۱. التنبیه والاشراف، ۱۰۳.

مذهبها و درنتیجه اختلاف مذهبی می‌انجامید؛ برای از میان بردن اختلافهای مذهبی و برقرار کردن یک وحدت دینی، مؤبد تَن‌سَر برآن شد که نسخه‌های پراکندهٔ اوستا را گردآوری و به‌شکل کتاب واحدی تدوین کند و در اختیار مؤبدان و مدارس دینی قرار دهد. بنابر روایتهای سنتی، یک متن واحد از اوستا نخستین‌بار در زمان داریوش بزرگ در کتابی از طومارهای چرمِ گاو به‌خط زر تحریر شد و در گنج‌خانهٔ استخر به ودیعه نهاده شد. در این‌که متن اوستا در زمان هخامنشیان کتاب بسیار بزرگی بوده است روایتهائی از نوشته‌های برخی مورخان یونانی در دست است. مثلاً یکی از آنها به‌نام هِرمیپ اهل ازمیر که در سدهٔ سوم پ‌م می‌زیسته بنابر شنیده‌هایش نوشته که زرتشت تعالیم آئین خویش را در دو میلیون بیت شعر به‌نظم درآورده بوده است.[۱] این روایتِ یونانی با روایت سنتیِ ایرانی که می‌گوید اوستا بر دوازده هزار طومارِ چرمِ گاو نوشته شده بوده همخوانی دارد.

گرچه برای تأیید روایت تدوین اوستا در زمانِ داریوش بزرگ امروزه اسناد تاریخی در دست نیست، اما این روایتِ شفاهی که سینه به‌سینه نزد ایرانیان مانده بوده است می‌تواند که درست باشد؛ زیرا بخش قابل توجهی از مجموعهٔ قوانین مدون ایران در عهد هخامنشی (احکام متعلق به‌قوانین جزایی و مدنی) را مغان براساس تعالیم زرتشت و دیگر مذاهب ایرانی تدوین کرده بوده‌اند. کتاب **گُوَنداتَه** (قانون بزرگ) که اکنون وندیداد نامیده می‌شود یادگاری از آن دوران است که در زمان پارتیان و ساسانیان همراه با دست‌کاریهای بسیاری بازتدوین شد؛ ولی هنوز پاره‌ئی از بخش اصلی قوانین تدوین‌شده در زمان داریوش را در آن می‌توان دید (و در جای خود به‌آن اشاره کردیم). به ودیعه نهاده شدنِ نسخهٔ اصلیِ اوستا در زمان داریوش بزرگ در گنج‌خانهٔ استخر نیز می‌تواند درست باشد؛ زیرا بنائی که اکنون کعبهٔ زرتشت نامیده می‌شود و در برابر آرام‌گاههای شاهنشاهان هخامنشی در نقش رستم واقع شده است، در تاریخ پارس از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده، و گویا در عهد ساسانی نیز یک نسخه از اوستا در این محل به ودیعه نهاده شده بوده است. در پاسارگاد نیز در کنار مجموعهٔ کاخ کورش بزرگ چنین بنائی وجود داشته که هنوز بقایای آن پابرجا است. بر روی برخی از سکه‌های به‌جامانده از شهریاران پارسیِ دوران شاهنشاهی پارت تصویر این بنا دیده می‌شود. این بنا نه آذرگاه بل‌که مکان مقدسی بوده که پارسیان به‌آن آگاهی داشته‌اند. می‌توان پذیرفت که این دو بنای مشابه در پاسارگاد و استخر اساساً به‌فرمودهٔ کوروش بزرگ و داریوش بزرگ برای نگهداری صندقِ حاویِ نسخهٔ اوستای نوشته‌شده بر طومارهای پوستی ساخته شده بوده

۱. تاریخ ماد، ترجمهٔ کریم کشاورز، ۵۹.

و تقدس آن از همینجا ناشی می‌شده است.

چندین پاره از اوستا که در زمان اَردَشَیر بابکان و پس از او گردآوری شد محفوظات مؤبدان از متونی بود که تألیف آنها به روزگار ماد و هخامنشی بازمی‌گشت و در زمان پارتیان بازتدوین شده بود. «گاتَه» بنابر اتفاق زرتشت‌شناسان؛ بخشِ بازمانده از سروده‌های شخص زرتشت، و بازماندهٔ زمان شخص زرتشت است. یَسنَه‌ها به‌دوران دور تاریخ تعلق داشت، و یشتها و بُن‌دِهِشن به‌احتمال بسیار در زمان داریوش و خشیارشا بازتدوین شده بوده است. اما متنِ اصلیِ وندیداد -بی‌تردید- در زمان داریوش بزرگ تألیف شده است. بخش اساطیری اوستا شامل یشتها -چنان‌که در جای خود گفتیم- به‌احتمال قریب به‌یقین در زمان هوخشتره تدوین شده بوده است. بُن‌دِهِشنْ بیانِ جهان‌بینی ایرانیان باستان بود و مسائل خلقت جهان و انسان (مبدا)، و فرجام بشر (معاد) را از دیدگاه دین به‌صورت اساطیری بررسی می‌کرد؛ یشتها اساطیر دینی بود که خاطره‌های تاریخی اقوام ایرانی را بازگویی می‌کرد؛ یَسنَه‌ها مجموعهٔ دعاها و نیایشها و کردارهای عبادی در مراسم دینی بود؛ و وندیداد (گُوَندداتَه) که در زمان ساسانی با اضافات نوینی بازتدوین شد مجموعهٔ قوانین مدنی و جزاییِ عُمدتًا مبتنی بر احکام شرعی است.

در این‌که بخشهای اصلی متون دینی و قانونی در زمان داریوش و خشیارشا در مجلدات منظمی تدوین یا بازتدوین شده باشد، مطالعه‌گر تاریخ نمی‌تواند تردید کند. داریوش بزرگ در کتیبهٔ بغستان تصریح کرده که نسخه‌هائی از سند بغستان به‌فرمانِ او به زبان «آریایی» بر چرم و پوست (چرم گاو و پوست آهو) نوشته شده است؛ و این تصریح چنان است که زبان آریایی غیر از گویشی بوده که متنِ پارسیِ سنگ‌نبشهٔ بغستان به‌آن نگاشته شده است. می‌توان احتمال داد که زبان آریایی همان زبان کهنی بوده که اوستا در زمان هوخشترَ با آن نوشته شده بوده و در زمان داریوش دارای تقدس بوده، و لذا نسخه‌هائی از سند بغستان به‌آن زبان هم نوشته شده بوده تا در کنار متون دینی (در کنارِ اوستا) حفظ گردد. هم این‌که داریوش بزرگ سنگ‌نبشتهٔ خویش را به‌گویشِ پارسی نگاشته و یک نسخه‌اش را به زبانِ آریایی بر چرم و پوست تحریر کرده بوده، خود نشان‌گر این حقیقت است که آن‌چه او از آن به‌عنوان «زبان آریایی» نام می‌بَرَد در زمانِ هخامنشی برای ایرانیان غرب فلات ایران ناشناخته بوده است. ولی حتمًا کسانی که دارای تحصیلات دینی بوده‌اند از آن آگاهی داشته‌اند، و می‌توان پذیرفت که زبان متون کهن ایرانی همان «زبان آریایی» بوده است. حدیث سوزانده شدن این متون در حملهٔ اسکندر نیز دور از پذیرش خرد نیست. شکی نیست که به‌فرمان او کتابهای ایران به‌آتش

کشیده شد تا چیزی از فرهنگ ایرانی برجا نمانَد. زیرا او می‌خواست که خودش را خدا کند و مورد پرستش قرار دهد. اگر دین ایرانی پابرجا می‌ماند او نمی‌توانست که در ایران خدا شود. پس لازم بود که همهٔ عناصر دین ایرانی از مادی و معنوی را از میان ببرد. در بخش نخستِ **اردَوی‌راج‌نامه** آمده که اسکندر با دنیائی توحش و درنده‌خویی پا به‌ایران گذاشت و کشتار و خون‌ریزی و تخریب سراسری را با خود آورد، شهرهای ایران را ویران و مردم را کشتار کرد، اوستا را که در گنج‌خانهٔ استخر نگهداری می‌شد سوزاند، داوران و هیربدان و مؤبدان و رهبران دینی و خردمندان و اندیشه‌وران را کشتار کرد و کینه و نفرت پراکند.

از این گذشته چون‌که شهرسوزیِ اسکندر را وقایع‌نگاران دربارِ او نوشته‌اند، چنین متونی چون‌که در جاهائی نگهداری می‌شده که به وسیلهٔ اسکندر به‌آتش کشیده شده لذا هرچه او به‌آن دست‌رسی نداشته تا تَعَمُّدًا نابود کند نیز در آتش‌سوزیهای او از میان رفته است. حدیث سوزانده شدن کتابهای ایرانی به‌فرمان اسکندر را یک دلیلِ دیگری نیز تأیید می‌کند؛ و آن این‌که هیچ‌کدام از متون ایرانی آن‌زمان به‌دست دانش‌پژوهان یونانی پس از اسکندر نه‌افتاد تا دربارهٔ آنها در آینده چیزی بنویسند و سخنی از آنها به‌میان آورند. در حالی که ما تردید نداریم که یونانیان که در آن‌زمان کتابها و نوشته‌های کسانی همچون اسخیلیوس و هرودوت و افلاطون و گزینوفون و دیگران را خوانده بودند، علاقه داشتند تا دربارهٔ این کشور افسانه‌یی که آن‌همه ستایشِ پیشینیانشان را برانگیخته بوده تحقیق کنند. اگر اسکندر چیزی از کتابهای ایرانیان را باقی گذاشته بود حتمًا چیزی از ترجمه‌هائی از آنها توسط یونانیانِ بعدی به‌ما می‌رسید.

پس از آن‌که اوستا را تَن‌سَر و دست‌یارانش به‌فرمان اَردَشَیر بابکان بازتدوین کردند، اَردَشَیر مقرر کرد که هر دسته از مؤبدان بخشهائی از اوستا را ازبر کنند تا کل متن اوستا در سینه‌های مغان محفوظ بماند. چون‌که در آن‌زمان در اثر تحولی که در طی سده‌های دراز در زبان ایرانی پدید آمده بود، زبان اوستا (زبان آریایی) زبان رایج مردم ایران نبود، و ازبر کردن آن نیز برای مؤبدان دشوار بود، به‌منظور حفظ کردن همهٔ اوستا آن‌را ـ به‌حَسَبِ موضوع ـ به‌چندین نَسَک (به‌عربی، نسخه) تقسیم کردند و حفظ هر نَسَک را به‌دسته‌ئی از مؤبدان سپردند تا به‌این‌ترتیب همهٔ اوستا در سینه‌های مجموعه‌ئی از مؤبدان محفوظ بماند.[۱]

مسعودی دربارهٔ اوستای تدوین شده در زمانِ ساسانی چنین نوشته است:

الفبای این کتاب شصت حرف است، و در هیچ زبانی این شمار از حروف الفبا وجود

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۵۳.

ندارد... زرتشت این کتاب را به زبانی آورد که کسی شبیه آن‌را نتواند آورد و کسی ژرفای مراد آن‌را درک نتواند کرد... او این کتاب را در دوازده هزار برگ به‌خط زر نوشت، و شامل وَعد و وَعید و امر و نهی و موضوعات دیگر از شرائع و عبادات بود. شاهان تا زمان اسکندر و کشته شدن دارا پور دارا (داریوش سوم) بر اساس این کتاب عمل می‌کردند. سپس اسکندر نسکهای این کتاب را به‌آتش سپرده سوزاند.[۱]

دشوارفهم بودن زبان اوستا در زمان اَردَشَیر بابکان برای مؤبدان این باور را در میان آنان پدید آورد که زبان اوستا نه زبان مردم دنیا بل‌که کلامی است که از غیب بر دلِ زرتشت فرود آمده بوده است. بر اساس همین عقیده، آموزش زبان اوستا به‌همه کس در زمرهٔ محرمات و گناهان شمرده می‌شد و فقط به‌مغان و پاکان تدریس می‌کردند. انتشار این عقیده در میان عوام سبب شد که عوام برای حافظان اوستا، که به‌باور آنها عالمان حقیقی کلام زرتشت و حافظان علوم دین و پاکان به‌شمار می‌رفتند، احترام خاصی قائل شوند و گفته‌های آنها را حکم خدا تلقی کنند.

از آنجا که اساس قوانین مدنی و جزایی را تعالیم دینی معین می‌کرد و جرائم و جنایات به‌مثابهٔ تخطی از احکام شرعی تلقی می‌شد، دستگاه مؤبدان در عین حال دستگاه قضایی نیز بود. ریاست دستگاه دینی و دستگاه قضایی کشور در دست مؤبدان‌مؤبد بود. قضاوت در شهرها و روستاها در اختیار مؤبدان و هیربدان بود که به‌حسب مراتبشان در مقامهای مختلفِ قضایی انجام وظیفه می‌کردند. مؤبدانْ مراجع فتواهای قضایی به‌شمار می‌رفتند، که اساس آن‌را احکام فقهی مندرج در اوستا (یعنی: نَصّ کتاب) تشکیل می‌داد.

دستگاه فقاهتی به‌گونه‌ئی که اَردَشَیر تشکیل داد دارای مراتبی بود: بالاترین مقام فقاهتی در هر استان مؤبدان مؤبد بود که نمایندهٔ شاهنشاه شمرده می‌شد؛ پس از او مؤبدان یعنی فقهائی که تحصیلات عالیهٔ دینی داشتند و به‌احکام شرعی آشنا بودند. اینها علاوه بر تدریس متون دینی در مدارس و تولیت امور دینی در جامعه ریاست دستگاههای قضایی را نیز در اختیار داشتند. پس از آن هیربدان بودند که هنوز به‌مرتبهٔ مؤبدی نرسیده بودند. وظیفهٔ هیربدان ادارهٔ آذرگاه، پیش‌نمازی و رهبری مؤمنان در مراسم عبادی و نیایشها و قربانیها، و نیز قضاوت و داوری در مرافعات مدنی و جزایی، و نیز سواد آموزاندن به‌نوباوگان بود.

این‌گونه، اَردَشَیر بابکان یک حوزهٔ منسجم فقاهتی هرم‌مانند را تشکیل داد که خود او در نوک آن قرار می‌گرفت. پس از او مؤبدان مؤبد در رأس این هرم قرار داشت. این هرم پس

---

۱. همان، ۲۵۲-۲۵۳.

از اَردَشَیر ـو تا واپسین روزگار شاهنشاهی ساسانی- به‌این شکل بود: نخست مؤبدان مؤبد به‌عنوان مرجع فتواهای شرعی و قضایی در رأس هرم؛ دوم مؤبدان به‌عنوان علمای دین و مفتیان بزرگ کشور در کمر هرم؛ و سوم هیربدان به‌عنوان فقهای دون‌پایه‌تر در قاعدهٔ هرم.

عناصر این دستگاهِ گستردهٔ دینی در سراسر کشور پراکنده بودند. در هر روستا یک مؤبد محلی و شماری هیربد و یک آذرگاهِ روستایی وجود داشت و کار نشرِ دین و امامت و قضاوت و امر نکاح و طلاق و تقسیم میراث در دست مؤبدان و هیربدان بود. این دستگاهِ دینی چنان بود که همهٔ زوایای زندگی روزمرهٔ مردم را در شهر و روستا زیر نظر داشت و با احکام فقهی خویش رفتار روزمرهٔ مردم را تحت یک سلسله قواعد و آداب شرعی درآورد و همگان را موظف به‌اطاعت از آنها ساخت. احکامِ اخلاقیِ برآمده از تعالیم دینْ چنان بود که حتی در نهانی‌ترین زوایای زندگی فردی نیز نفوذ داشت؛ چنان‌که مثلاً مقرر می‌کرد که مرد نباید با زنش وقتی در حال حیض است هم‌بستر شود؛ و چون این کار به‌حسب احکام شرعی معصیت داشت مرد و زن در خواب‌گاههای خصوصی‌شان نیز نسبت به‌آن پابندی نشان می‌دادند و تخطی از آن‌را جائز نمی‌دانستند.

مراسم عبادی به‌فرمان اَردَشَیر تحت نظم و قاعده درآورده شد: نمازهای روزانه در پنج نوبت ـ بامداد، پیشین، پسین، شام‌گاه، و شبان‌گاه- مقرر گردید و ضوابطی برای تشویق مردم به‌نمازگذاری و برای واداشتن مردم به‌احتراز از محرمات شرعی وضع شد که از آن‌جمله کیفرهای مالیِ افراد خطاکار به‌منظور توبه و تطهیرآنها از خطا و گناه بود. این احکام نیز در کتاب وندیداد تدوین شد. کسی که مرتکب گناهی می‌شد به‌حکم شرع موظف بود که در پیش‌گاه مؤبد حضور یابد و توبه کند و برای بخشوده شدن گناهانش کَفّارهٔ مالی به‌آذرگاه تقدیم دارد، و با خدای خویش عهد کند که از آن‌پس هیچ‌گاه مرتکب هیچ گناهی نشود و همواره نیکوکاری پیشه کند. در چنین موردی، برای آن‌که اثر روانیِ توبه و خودداری از معصیت شدیدتر باشد، مؤبد مقرر می‌کرد که این گناه‌کار کفاره‌ئی متناسب با گناهش تقدیمِ آذرگاه کند. پس از آن مؤبد به‌گناه‌کار یک هدیهٔ رمزی می‌داد که **نیرنگ** نامیده می‌شد.[۱] نیرنگ در بیشتر موارد گل رُس آمیخته به‌شاش گاو بود و گناه‌کار می‌بایست این گل را برای تطهیر شدن از گناه به‌شیوهٔ خاصی بر تن بمالد. شاید رسم نیرنگ به زمانهای بسیار دور تاریخ

---

۱. «نیرنگ» هنوز هم در بسیاری از مناطق ایران با همین نام وجود دارد. پیران طریقت و متولیان گنبدها همیشه مقداری گل رس آماده دارند و به‌مراجعه کنندگانشان نیرنگ می‌دهند. این گل را مادربزرگها برگردن، مچ دست و پا، و بر پیشانی کودکان می‌سابند تا آنها را متبرک کنند

برمی‌گشت، و استفاده از شاش گاو در نیرنگ به‌سبب خاصیت ضدعفونی کردنش بود که نسبت زیادی از آمونیاک را درخود دارد و احتمالاً در ضد عفونی کردن خراشهای پوستی و جراحتها در زمانی مرسوم شده بوده، و به‌سبب همین خاصیت شفابخشی بعدها به‌شکل یکی از آداب دینی درآمده مورد استفاده قرار می‌گرفته و بتدریج شکل بخشی از آئینهای دینی به‌خود گرفته بوده است.

برای آموزش دادن به‌کودکان و نوجوانانِ خاندانهای حکومت‌گر کشور به‌منظور پرورش دبیران و کارمندانِ دستگاههای دولتی نیز مدارسی در سراسر کشور تأسیس شد. زبان تدریس در مدارس کشور زبان پهلوی بود و با رسم‌الخطی که اساسش از نویسهٔ آرامی گرفته شده بود تحریر می‌شد. تا آخرین روزگار دولت ساسانی، زبان پهلوی زبان رسمی دستگاه دولتی و دینی کشور ماند. ابن ندیم به‌نقل از ابن مُقَفَّع نوشته که ایرانیان هفت گونه دبیره (نویسه/ الفباء) داشتند. انواع دبیره‌هائی که ابن ندیم آورده است به‌قرار زیر است: ۱) دین‌دَبیرَه، ویژهٔ نوشتنِ متون دینی؛ ۲) ویس‌دَبیرَه که ۳۶۵ حرف داشته و صداها و اشارات را حتی صدای جریان آب و اشارات پلک چشم با آن می‌نگاشته‌اند؛ ۳) شاه‌دبیره که مکاتبات شهریاران به وسیلهٔ آن انجام می‌شده؛ ۴) نامه‌دبیره که ۳۳ حرف داشته و ویژهٔ تألیف کتابهای عادی بوده؛ ۵) کِشتگ که ۲۸ حرف داشته و ویژهٔ اسناد رسمی از قبیل قباله‌جات و قراردادهای مدنی بوده است؛ ۶) نیم‌کِشتگ که ۲۸ حرف داشته و متون طبی و فلسفی را با آن می‌نوشته‌اند؛ ۷) رازشهری که برای نوشتن نامه‌های محرمانهٔ رسمی بوده و ۲۴ حرف داشته است.[۱]

مسعودی نوشته که «دین دبیره» نویسه‌ئی بود که اوستا را با آن نگاشته بودند، و دارای ۶۰ حرف و صوت با ۶۰ شکل متمایز بود. نیز از «گشن‌دبیره» نام برده، و نوشته که این خطی بود دارای ۱۶۰ حرف و صوت با ۱۶۰ شکل متمایز، و سخنِ همهٔ اقوام جهان و همهٔ آواهائی که گوش می‌شنود ازجمله آواهای جانوران و پرندگان را می‌شد با آن نوشت. و افزوده که در میان هیچ‌کدام از اقوام جهانْ خطی وجود ندارد که به‌اندازهٔ این دوتا خطِ ایرانیان دارای حرف و صوت باشد.[۲]

همین متعدد بودن دبیره‌ها ـ به‌نوبهٔ خود ـ نشان می‌دهد که در دوران شاهنشاهی پارتی مردمِ هر منطقه از کشور برای خودشان نویسهٔ ویژه‌ئی ابداع کرده بوده اند؛ در زمان ساسانی نیز همهٔ این نویسه‌ها رواج داشته، ولی هرکدام از آنها برای منظور خاصی به‌کار می‌رفته است.

---

۱. الفهرست ابن ندیم، ۱/ ۲۳- ۲۵.

۲. التنبیه والاشراف، ۹۶.

برخی از تألیفاتی که به‌این نویسه‌ها بوده تا اوایل خلافت عباسی وجود داشته، و مورد استفادهٔ مؤلفانِ دوزبانهٔ ایرانی در ترجمه‌ها قرار گرفته و بسیاری از آنها به زبان عربی ترجمه شده است. در نوشته‌های ابن مُقَفَّع و جاحظ و ابن قتیبه دین‌وری و ابوحنیفه دین‌وری و مسعودی و طبری و ابوریحان بیرونی پاره‌های گزیده‌ئی از این ترجمه‌ها تا امروز برای ما مانده است. برای بازنویسیِ متنهای اوستایی به زبان نوترِ ایرانی (زبان پهلویِ دوران عباسی) در سده‌های دوم و سوم هجری نیز از همین متون استفاده شده است، که چندین نمونه از آنها ـ به‌ویژه نیمی از کتاب بزرگ دین‌کرد ـ تا امروز برجا است. یکی از علتهای این‌که بخش بزرگی از تألیفات زمان ساسانی که در حملهٔ عرب نابود نشد به‌ما نرسیده است نیز همین بوده که بخشی از آنها به نویسه‌هائی نگارش یافته بوده که تا دوران عباسی به‌کلی متروک مانده بوده و برای ایرانیان ناآشنا بوده است. لذا بیشترینهٔ آن‌چه که در دوران عباسی ترجمه شده همانها بوده که به‌نویسهٔ رسمی و همه‌فهمِ پهلوی بوده است.

از آنجا که شادزیستی از پایه‌های اساسی دین مزدایَسنَه بود و بزم شادی و ساز و آواز و خُنیا از جملهٔ کارهای نیکی شمرده می‌شد که باعث خشنودی خدا بود، اَردَشَیر بابکان در ترتیباتی که وضع کرد مقرر نمود که پنج‌روزِ هفته برای کشورداری و کار و فعالیت باشد و دو روز برای بزمِ شادی و خوش‌گذرانی.

ما به‌یقین نمی‌توانیم بگوئیم که این تقسیم‌بندی از روزهای هفته که دو روزش را به شادزیستی و جشن اختصاص داد بازماندهٔ دوران هخامنشی و پارتی بوده یا اَردَشَیر بابکان ابداع کرده است؛ ولی این‌که ریشه در دوران هخامنشی داشته و همچنان برای ایرانیان مانده بوده تا آن‌گاه که اردشیر بابکان آن‌را تبدیل به‌حکمِ شرعی و رسمی و همگانی کرده است خردپذیر به‌نظر می‌رسد. از این رسمِ دینی‌شده اکنون فقط نامِ «آذینَگ» برای ما مانده است که روز آخرِ هفته است و به‌گویشِ کنونی‌مان «آدینه» گوئیم؛ ولی دیگر نه روز آذین و زیوربندیِ تن و جشنِ شادی بل‌که روز عبادتِ اسلامی است.

اصلاحات سیاسی اجتماعی اَردَشَیر بابکان

نظامی سیاسی‌اجتماعی‌ئی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داد شکل دیگری از همان نظامی بود که در زمان هخامنشی سریان داشت. شاهنشاه ساسانی به‌عنوان رئیس دولت در رأس هرم قدرت سیاسی قرار می‌گرفت، و مقام او موروثی بود. هفت خاندان بزرگ کشور به‌مثابهٔ ستون فقرات دولت به‌شمار می‌رفتند و سپه‌داران و افسران بلندپایه و وزرا و فرمان‌داران کشور از میان

اینها بودند. این نظام از دوران هخامنشی به‌میراث رسیده و در پادشاهیهای دوران پارتی نیز سریان یافته بود. در زمان داریوش بزرگ حاکمیت کشور در دست هفت خاندان بود. نام سران شش خاندان را داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بغستان آورده است، و خاندان هفتم خاندان هخامنشی بوده است. طبری نام برخی از خاندانهای بزرگ عهد ساسانی را آورده است.[۱] خاندانهای کارن، مهران، سورن، و اسپندیار در متون امروزی قابل شناسایی‌اند. کارن در ماه نهاوند (غرب ایران)، سورن در سجستان (سیستان) و اسپندیار در ری حاکمیت داشت. خاندان سوخرا نیز در عهد ساسانی از خاندانهای متنفذ بود و خود از کارن متفرع شده بود. خاندان سپهبد در مازندران که از اسپندیار منشعب شده بود نیز یکی از خاندانهای نام‌دار عهد ساسانی است. این شش خاندان بعلاوه خاندان ساسانی که در مجموعشان هفت خاندان بودند، کشور را در دوران ساسانی به‌شایستگی اداره می‌کردند و در حکم پدران ملت بزرگ ایران بودند. اینها در حقیقت خویش از هفت تیرهٔ بزرگ قومِ ایرانی بودند که در مجموعشان همهٔ اقومِ ایرانی به‌آنان وابسته بودند.

در اینجا وقتی از خاندانها سخن گفته می‌شود منظور آن نیست که اینها هرکدامشان چند خانوادهٔ زورمند بودند که قدرت را قبضه کرده امتیازاتش را به‌خودشان اختصاص داده بودند؛ بل‌که هرکدام از اینها خاندان حکومت‌گر کهنِ یک بخش از ایران و نمایندهٔ بخش بزرگی از قوم ایرانی بودند که در بخش مشخصی از کشور اسکان داشتند و آن بخش را اداره می‌کردند، و کارها و خدمتهای عام‌المنفعه همچون ایجاد کَهَن (قَنات)، جاده‌سازی، پل‌سازی، ایجاد کاروان‌سرا بر سر جاده‌های کاروان‌رو، حفظ و تعمیر شبکه‌های آبیاری، ساختن مدارس و بیمارستانها و درمان‌گاهها و اموری از این قبیل در منطقهٔ خودشان انجام می‌دادند.

بزرگ‌ترین وزیر در دولت ساسانی همان لقبی داشت که از دوران هخامنشی برجا مانده بود. این وزیر را در عهد هخامنشی **هزارپت**، و در عهد ساسانی **هزاربندگ** می‌نامیدند. طبری نوشته که مهرنرسی وزیر شاپور دوم بود و هزاربنده لقب داشت.[۲] به‌نظر می‌رسد که وزرا از خاندان سلطنتی بودند. منصب رسمی این وزیر در زمان ساسانی **بزرگ‌فرمان‌دار** بود. گرچه از اختیارات بزرگ‌فرمان‌دار در دوران ساسانی آگاهی مبسوطی در دست نیست ولی ما می‌توانیم اطلاعاتی از اختیارات بزرگ‌فرمان‌دار را با بازخوانی تشکیلات دولت عباسی که نسخهٔ دوم شاهنشاهی ساسانی بود به‌دست آوریم. بزرگ‌فرمان‌دار در دولتِ عباسی **وزیر**

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۰.

۲. همان، ۴۰۳.

نامیده می‌شد، همهٔ امور کشور براساس تفویضی که خلیفه به‌او داده بود توسط او انجام می‌گرفت، عزل و نصب فرمان‌دارانِ سراسر خاک پهناور خلافت عباسی، و عزل و نصب فرمان‌دهان ارتش در اختیار او بود که البته با اجازه و تنفیذِ خلیفه انجام می‌داد. در دوران آغاز خلافت عباسی ـ تا پایان دوران برمکیان ـ رئیس کل امور دربار نیز همین وزیر بود، و اختیارش چندان گسترده بود که مُهر خلافت نیز در دست او قرار داشت، و مجاز بود که هر فرمانی را به‌نام خلیفه صادر کرده مهر خلیفه را برپای آن بزند و به‌اطلاعِ خلیفه برساند. مسعودی دربارهٔ منصب وزارت چنین نوشته است:

> ایرانیان می‌گفتند که وزیر بارهای دولت را بر دوش می‌کشد، امور دولت را استحکام می‌بخشد، امور مهم را به وسیلهٔ تدبیر و کاردانیش به‌سرانجام می‌رساند؛ نظام امر کشور و جمال سلطنت و ابهت پادشاه از او است. او زبان گویای شاهنشاه و نگهبانِ خزائن سلطنتی است.[1]

اَردَشَیر جامعه را به‌چهار طبقه تقسیم نمود و مقرر کرد که هرکدام از این طبقات دارای وضعیت اجتماعی خاص خودش بوده باشد. نفوذناپذیرترین طبقهٔ اجتماعی که در زمان اَردَشَیر پدید آمد طبقهٔ مغان بود. مغان به‌حکم نفوذ کلامشان برای خودشان نظریه‌ئی ابداع کرده بودند که برطبق آن همه‌شان از یک تبار ویژه بودند و تبارشان را به‌منوچهرِ اساطیری و قبیلهٔ زرتشت می‌رساندند، و چنین القا می‌کردند که علم دین را زادبَرزاد دریافت می‌دارند و مفسران احکام شرع‌اند. از آنجا که آذربایجان و تپورستان تنها نقطه از ایران بود که پس از ورافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی از تخریب سیستماتیک اسکندری رهیده بود، بقایائی از مغان در آذربایجان و طبرستان می‌زیستند. با روی کار آمدن اَردَشَیر بابکان این مغان متولیان دین رسمی کشور شدند، و کل قبیله‌شان را به‌منوچهر و زرتشت منتسب می‌کردند، و از این لحاظ به‌تعبیر امروزی «ساداتِ اهلِ بیت» شمرده می‌شدند. بقایای قبیلهٔ مغان تا یکی دو سده پس از اسلام نیز در جاهائی از شمال ایران باقی بود؛ چنان‌که در دماوند حاکمیت در دست پادشاهی بود که لقب «مِهستمُغان» داشت و عربها او را مَصمُغان گفتند.

ارتش‌تاران (نیروهای مسلح) با سلسله مراتبشان طبقهٔ دیگر بودند. لفظ ارتش‌تاران بازمانده از دوران هخامنشی بود، و در دوران هخامنشی **رَتَه‌یِشترَ** تلفظ می‌شد. فرمان‌ده کل ارتش‌تاران در زمان ساسانی **ارتش‌تاران‌سالار** نامیده می‌شد، و به‌او **ایران‌سپاهبَد** نیز می‌گفتند. در هر منطقه و استان نیز یک سپاهبَد وجود داشت که بر سپاهیان محلی فرمان‌دهی

---

۱. التنبیه والاشراف، ۳۱۰.

می‌کرد. سپاهبدان کشور در زیر فرمان ایران‌سپاهبَد بودند، و ایران‌سپاهبَد در زیر فرمان شاهنشاه بود. از این‌نظر، فرمانده حقیقی کل ارتش‌تاران خود شاهنشاه بود که این وظیفه را به‌ارتشتان‌سالار (به‌عنوان وزیر دفاع و جنگ) تفویض کرده بود. ارتش در زمان اَردَشَیر بابکان و پس از او چنان اهمیتی کسب کرد که ارتش‌تاران ازنظر سلسله‌مراتبِ طبقاتِ چهارگانهٔ ایران در مرتبهٔ نخست و پیش از مغان قرار می‌گرفتند.

طبقهٔ **دبیران**، یعنی تحصیل‌کردگان و دانش‌مندان و کارمندان دیوانی و اداری و مالیاتی دولت، سومین طبقه را تشکیل می‌دادند. پزشکان، مهندسان، منشیان، حساب‌داران، مأموران آمار، مأموران مالیات و آموزگاران از این طبقه بودند. تنظیم این طبقه نیز چنان بود که وظائفشان نسبتًا موروثی بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی از میان طبقات دون‌پایه‌تر به‌این مشاغل دست یابد. در رأس این طبقه یک وزیر با منصب **ایران‌دبیربد** قرار داشت.

بقیهٔ لایه‌های مردمِ کشور طبقهٔ چهارم را تشکیل می‌دادند که خود به‌چند قشر و لایه تقسیم می‌شدند: یکی افزارمندان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و صاحبان حرفه‌های دستی بودند که **هُوَیتی** و **هوتُخشان** نامیده می‌شد. هوتُخشان شاید افزارمندانِ روستایی، و هوَیتی شاید صنعت‌گران بزرگ بودند.[1] در این‌باره در کتابهای تاریخی و ادبی توضیحی وجود ندارد. یک وزیر با منصبِ **هوتخشان‌سالار** امور این طبقه را تنظیم می‌کرد. فراهم آوردن وسایل و ابزارهای لازم برای رشد و توسعهٔ صنایع و حرفه‌ها و در اختیار افزارمندان و پیشه‌وران قرار دادن آنها برعهدهٔ این وزیر بود که به وسیلهٔ شبکه‌ئی از کارمندانش بر امور این طبقه در سراسر کشور نظارت داشت. **وازارگان** (بازرگانان، تاجران) نیز در درون این طبقه قرار می‌گرفتند.

دومین بخشِ این طبقه کشاورزان روستایی بودند که **وَسْتْر-اُوْشانت** نام داشت (یعنی بذراَفشان)[2] و نظارت بر امورش در دست وزیری با منصب **وَسْتْر-اُوْشانت سالار** بود. نظارت بر امور آب‌بندها و کَهن‌های آبیاری و ایجاد شبکه‌های آبیاری و تشویق کشاورزی و اصلاح زمینهای بایر و اموری از این‌قبیل با او بود. این وزیر نیز به وسیلهٔ شبکهٔ گسترهٔ کارمندانش بر امور کشاورزیِ سراسر کشور نظارت داشت. این بخش که عموم ملت بودند از آن‌رو که عناصر لایه‌هایش می‌توانستند در درون خودشان جابه‌جا شوند یک طبقه به‌حساب آورده شده بودند.

---

۱. «هوایت» که بعدها به‌همین معنا (یعنی شغل مشخص) در زبان عربی به‌کار برده شد و از راه زبان عربی به‌عنوان لفظ عربی به‌ایرانیان برگشت از همین لفظِ «هویتی» است.

۲. وَستر که هنوز هم در برخی از گویشهای ایرانی «وَزر» گفته می‌شود را بعدها عربها «بذر» تلفظ کردند و «بذر» از راه عربها به‌عنوان یک لفظ عربی به‌ایرانیان برگردانده شد.

جاحظ نوشته که در ترتیباتی که اَردَشَیر بابکان ابداع کرد بالاترین مرتبه ازآنِ طبقهٔ ارتش‌تاران بود؛ مغان و هیربدان در مرتبهٔ پس از ارتش‌تاران قرار می‌گرفتند؛ دبیران و کارمندان و پزشکان و کیهان‌شناسان در طبقهٔ سوم بودند؛ و چهارمین طبقه کشاورزان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و امثال آنها بودند. اَردَشَیر می‌گفت که هیچ امری برای امور کشور و ملت زیان‌بارتر از آن نیست که وضع این طبقات چهارگانه به‌هم بخورد و بلندپایگان به‌مرتبهٔ دون‌پایگان، و دون‌پایگاه به‌مرتبهٔ بلندپایگان انتقال یابند.[۱]

منظور آن‌که در ترتیبات اجتماعی که اَردَشَیر بابکان سازمان داد، هر طبقه دارای هویت و وظایف مشخص بود، و یک وزارتخانه برای ادارهٔ امورِ هرکدام تأسیس شده بود.

اگر بخواهیم وزارتخانه‌های تشکیل‌شده توسط اَردَشَیر بابکان را به زبان امروزی بیان کنیم چنین می‌شود: وزارت امور دینی، وزارتِ آموزش و علوم، وزارتِ جنگ و دفاع و امور خارجه، وزارتِ صنایع و حرفه‌ها، وزارت کشاورزی و امور آب‌کاری (آب‌یاری).

هدف اَردَشَیربابکان از ایجاد این تقسیم‌بندیِ کارآمد از اقشار جامعه آن بود که لایه‌های مختلف اجتماعی به‌مثابهٔ لایه‌های تخصصی در مشاغل مختلفْ کارآزموده شوند و بهتر بتوانند به‌کشور خدمت کنند. یعنی منظور او از این طبقه‌بندی و تشکیل وزارتخانهٔ ویژه برای هر طبقه آن بود که هم دولت بتواند به‌بهترین وجهی برای خدمت به‌همهٔ اقشار کشور برنامه‌ریزی کند، و هم تخصصها در خاندانها موروثی گردد و پسر از پدر و برادر از برادر، مشاغل خانوادگی را به‌نیکی بیاموزد و هرکس در کارش از خبره و مهارت کافی برخوردار گردد و بازدهیِ کارش رضایت‌بخش باشد. اگر امروز در جامعه‌شناسیْ سخن گفتن از طبقاتِ اجتماعی نوعی استثمار و بهره‌کشی را تداعی می‌کند، در جامعهٔ زمانِ ساسانی طبقاتی بودن جامعه یک امر لازم و مفید بود که برای توسعهٔ کشور ضرورت داشت. آنها که متولیان امور دینی بودند علوم دین را از معلمانی که پدران و بزرگانشان بودند می‌آموختند و خبره می‌شدند؛ آنها که اهل پیشه بودند پیشه‌ها را از استادان و پدران و برادران یاد می‌گرفتند؛ به‌همین‌سان بودند کارمندان اداری که فنون اداری را از معلمانی که پدران و بزرگانشان بودند می‌گرفتند و در کارهاشان بهترین بازدهی را داشتند. صنعت‌گران نیز دریک طبقهٔ مشخصی به‌صورت موروثی تجربه‌هاشان را به‌نسلهای پس از خود انتقال می‌دادند. کشاورزان نیز بر روی زمینهای خود یا زمینهای دهیگان (دِه‌خدایان) کشت و زرع می‌کردند و همواره در این مشاغل در ثبات به‌کار و تولید ادامه می‌دادند. این نظام در حقیقتش نه یک نظام طبقاتی ناپسند و ظالمانه بل‌که نظامی بود

۱. کتاب التاج جاحظ، ۱۱۱ـ ۱۱۲.

که برای کشور سودمند بود؛ زیرا با بالا بردن تخصصها ماهرترین نیروی کاری را برای همهٔ زمینه‌ها فراهم می‌کرد و می‌توانست که در توسعهٔ کشور بهترین سوددهی را داشته باشد. نویسندگان ایرانیِ دوزبانهٔ دانش‌نامهٔ بزرگِ موسوم به «رسائل اخوان الصفا»[1] در سدهٔ چهارم هجری در اشاره به‌این موضوع نوشته‌اند که منظور اَردَشَیر بابکان که مقرر کرده بود علوم و صنایع در خانواده‌ها موروثی شود آن بود که اعضای هر طبقه علوم و صنایع پدرانشان را به‌درستی بیاموزند. و علت این‌امر آن بود که وقتی یک صنعتی را فرزندان از پدران و نیاگان بیاموزند مهارتشان در آن صنعت بسیار بیش از مهارت در صنعتی خواهد بود که از بیگانگان بیاموزند. رواج این رسم به‌حدی بود که ایرانیان پنداشتند که حکم خدایی است و زرتشت در کتابش مقرر داشته است.[2]

دستگاه قضایی ساسانی به‌وضعی که تا پایانِ عمر شاهنشاهی ساسانی ادامه یافت عمدتًا در دست مؤبدان قرار داشت. قاضی را **دادوَرز** (مجری قانون) می‌نامیدند، دادستانِ کل کشور **ایران دادورز** نامیده می‌شد، قاضیان ایالتها و استانها را **شهر دادورز** می‌نامیدند، قاضیِ ارتش **سپاه دادورز** نام داشت. بنا بر سنتی که از دوران هخامنشی بازمانده بود، دولت بر عدالت قاضی تأکید بسیار می‌کرد؛ لذا قاضیان از میان پاک‌دامن‌ترین مؤبدان و هیربدانِ دارای شهرتِ تقوا و نیک‌نامیِ همگانی تعیین می‌شدند. قاضیان ساسانی عمومًا مرد بودند. بنابر آن‌چه که در اوستا (سکادم نسک) آمده است، کسی می‌توانست به‌مقام دادورز برسد که دوران آموزشیِ ۱۲ تا ۱۵ ساله را گذرانده باشد و در محضر یک قاضی سابقه‌دار و باتجربه دوره دیده باشد؛ از این‌رو کسی که بر منصبِ دادورزی می‌نشست دارای احاطهٔ بسیار وسیعی بر احکامِ شرعی و عرفی و نیز شگردهای ضروری برای استبیان حقیقت در حین استماع دعاوی و صدور حکم بود.

قانون را در زمان هخامنشی «دات» و در زمان ساسانی «داد» می‌گفتند؛ قانون مدون را در زمان ساسانی «آئین» و مجموعهٔ قوانینِ مدون را «آئین نامه» می‌نامیدند. یک دستگاه ویژه

---

۱. إخوانُ الصَّفاء یک جریان زیرزمینیِ فکری‌عقیدتی بود که توسط شماری از دانش‌آموختگانِ ایرانیِ دوزبانهٔ بصره در سدهٔ چهارم هجری در همان بصره بنیاد نهاده شد. هدفِ اینها معرفیِ یک دین خردگرا و علم‌گرا به‌منظور بالابردن معارف بشری و رشد دادن به‌تمدن انسانی بود. نامی که در سدهٔ پنجم هجری به‌اینها دادند «باطنیان» بود. تألیف بزرگ اینها در ۵۱ رساله با نام رسائل اخوان الصفاء برای ما بازمانده است.

۲. رسائل اخوان الصفا، ۱/ ۲۸۱.

که به‌مثابهٔ وزارت بود ناظر بر امر صدور و تدوین و اجرای درستِ قوانین بود، و ریاستش در دست مؤبدی با منصب **آئین‌بد** بود. رئیس کل قاضیان کشور نیز وزیری با منصب **دستور همه‌داد** بود. «دستور همه‌داد» را می‌توان «وزیر قوانینِ همگانی» ترجمه کرد.

برخی از ترتیبات ابداعیِ اَردَشَیر مخالفتهائی را نزد سران کشور برانگیخت که نمونه‌ئی از آن را می‌توان در پاسخِ هیربد تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاهِ طبرستان دید:

... اما آن‌چه بزرگ می‌نماید در نظرِتو از کیفردهیهای شاهنشاه و تندرویهائی که در کشتن کسانی می‌کند که به‌خلاف رأی و امر او اقدامی می‌کنند، بداند که پیشینیان از آن‌رو دست از این شیوه کوتاه داشتند که خلایق به‌نافرمانی و ترک ادب منسوب نبودند، و هرکس به‌کار و پیشهٔ خویش مشغول بود، و با عصیانشان شاه را وادار به‌کیفرها نمی‌کردند. چون فساد بسیار شد و مردم از فرمانِ دین و دولت بیرون شدند و حساب از میان برخاست آبروی این‌چنین ملکی جز به‌کیفرهای سخت پدید نه‌آید...

آن‌چه شاهنشاه فرمود از مشغول گردانیدن مردم به‌کارهای خویش و بازداشتنِ آنها از کارهای دیگرانْ، قوامِ عالَم و نظام کارِ جهانیان است، و به‌منزلهٔ باران است که زمین را زنده کند و آفتاب (تابشِ خورشید) که یاری دهد، و باد که روح افزاید. اگر او کیفرهای سخت می‌کند ما آن‌را زندگانی می‌دانیم و صلاح؛ که در روزگار آینده ستونهای دین و سلطنت مستحکم‌تر خواهد شد.

و شاهنشاه در کنار این اقدامات، بر سرِ هر طبقه‌ئی رئیسی منصوب کرد و در کنار هر رئیس یک ناظری تعیین نمود تا آمار دقیق ایشان را داشته باشد، و در کنار ناظر یک بازرسی تعیین نمود تا در امور ایشان کَند و کاو کند، و معلمی گماشت تا کودکان را از کودکی تعلیم داده با حرفه‌ها و پیشه‌ها آشنا سازد تا در بزرگی به‌معیشتِ خود فروآرامند، و مربیان و قاضیان را گماشت تا به‌تذکیر و تعلیم مشغول‌اند، و مربیانِ سپاه را گماشت تا در هر شهر و روستائی سربازان را آموزش دهند؛ و این‌گونه ترتیب داد تا جمله اهل ممالک به‌کار خود شروع کنند و کسی دست به‌بزه و بزه‌کاری نه‌آویزد.

شاهنشاه این اعضاء را که از هم پاشیده بود به‌هم آورد و هرکدام را در جایگاه خویش قرار داد، تا هرکسی از مردم به‌صنعتی که خدای تعالیٰ برای جهانیان بگشوده است مشغول شود، و بر دستِ او تقدیر خدای تعالیٰ دری را برای جهانیان بگشود که در روزگار گذشته به‌فکر کسی خطور نکرده بود.

و به‌هرکدام از سران طبقات چهارگانه دستور داد که چنان‌چه در یکی از اعضای طبقه اثر

پیش‌رفت و خیر بیابد که شایستهٔ انتقال به‌طبقهٔ دیگر باشد امر او را بر شاهنشاه عرضه بدارد تا شاهنشاه حکم آن‌را صادر کند...

دیگر از ترتیبِ مراتبِ خاندانهای بزرگ یاد کردی و گفتی که «شاهنشاه بدعتهای تازه و ناشناخت آورده، و خاندانهای بزرگْ ستون و شالوده‌اند که خانه برآن استوار است، و چنان‌چه بنیاد زایل شود خانه فروریزد»؛ بداند که... شاهنشاه برای بالا بردن مراتب ایشان چنان اقداماتی انجام داده که تا پیش از این سابقه نداشته است؛ و آن این‌که میان درجات عموم مردم کشور ازنظر سواری و رخت و سرا و باغ و زن و خدمت‌کار تمایزی پدید آورد؛ سپس میان لایه‌های هر طبقه نیز تفاوت ایجاد کرد در مقام و منزلت و ظواهرِ رخت و وسائل زندگی، تا هرکدام جایگاه خویش را نگاه دارد و مرتبهٔ خویش را بشناسد، چنان‌که عوام با بزرگان در وسایل زیستی مشارکت نکنند، و برای هر دو طرف ازدواج از یکدیگر ممنوع باشد، و فروش املاکِ بزرگ‌زادگان به‌عموم را ممنوع کرد تا مراتب شرف در خاندانها برجا بماند... و فرمود که چون کسی از جهان برود و مال و ملک بگذارد مؤبدان را خبر کنند تا بر طبق سنت و بر حَسْبِ وصیّتِ او آن مال و ملک را بخش کنند بر بازماندگانِ او...

و حکم کرد که فرزندخواندگانِ بزرگ‌زادگانْ بزرگ‌زاده شمرده شوند و فرزندخواندگان شاهان هم شاه‌زاده. و در این امر، از نظرِ شرع و عقل نمی‌توان ایراد گرفت.

دیگر آن‌که یاد کردی که «شاهنشاه آتشها را از آتش‌کده‌ها برگرفت و بکُشت و نیست کرد، و چنین دلیری‌ئی هرگز کسی در دین نکرده است»؛ بداند که این حال به‌این سختی نیست، و آن‌چه تو را معلوم شده است به‌خلاف است. بل‌که چنان است که پس از دارا ملوکِ طوایفْ هریک برای خویش آتش‌کده ساخت، و آن همه بدعت بود که بی‌فرمانِ شاهانِ دیرینه نهادند. شاهنشاه اینها را باطل گردانید، و آتشها را به‌جایگاههای دیرینه برگرداند.

دیگر آن‌که نبشتی که «شاهنشاه مردم را از فراخیِ معیشت و خرج کردنِ بسیار منع کرده است»؛ این سنت را وضع کرده زیرا قصدش آن است که مردم در خورد و نوش و رخت در حدِ میانه باشند، و سپاهیان و جنگندگان را در خورد و نوش و رخت بر دیگران امتیاز داد زیرا اینها به‌جان و مال و وابستگان خویش با دشمنانِ کشور در جنگ‌اند و خویشتن را در راه آسایشِ پیشه‌وران و افزارمندان فدا می‌کنند، و اینها در خانه‌ها و مشاغلِ خویش و با زن و فرزندان خویش آرام نشسته‌اند. به‌همین سبب است که پیشه‌وران و افزارمندان باید

به‌درجات و مراتبِ سپاهیان احترام بگذارند و در پیش گاه ایشان سلام کنند و مرتبهٔ ایشان را پاس بدارند. سپاهیان نیز باید که در مراتب خویش مراعات حال آنها را داشته باشند، و چنان نشود که مردمْ درویش و حاجت‌مند شوند؛ زیرا رعیت اگر درویش شود خزانهٔ پادشاه خالی شود و سپاهیان بی نفقه مانند و کشور از دست برود.

و بزرگ‌زادگان را از ریخت و پاش منع کرد تا نیازمند به‌پیشه‌وران و افزارمندان نشوند. و طرز زندگیِ ایشان را چنان تنظیم کرد که اگر یکی هزار گنج دارد و یکی اندکی دارد زندگانی بر سنت کنند و همسان باشند.[1]

امروز می‌توانیم نظام طبقاتی اَردَشَیر بابکان را با تقسیم‌بندی تخصصها در علوم و هنرها و پیشه‌ها مقایسه کنیم. ولی عیبی که بنابر معیارهای جامعه‌شناسانهٔ نوین بر این نظام گرفته می‌شود آن‌که با قید و بندهائی که بر سر راه افراد برای جابه‌جایی از طبقه‌ئی به‌طبقهٔ دیگر گذاشته بود، مانع از بروز خلاقیتهای عناصر مستعدی می‌شد که می‌توانستند با پیوستن به‌طبقهٔ دیگر استعدادهاشان را بروز دهند. این امر را نیز برای دوران ساسانی می‌توان قابل قبول دانست، زیرا استعدادها و خلاقیتها در درون هرکدام از طبقات نضج می‌یافت و در آن طبقه بهترین بازدهی را برای کشور می‌داد؛ و سودی که از این‌راه عاید عموم کشور می‌شد بیشتر از زیانی بود که به‌استعدادهائی می‌رسید که راه ورودشان به‌طبقهٔ بالاتر مسدود بود. البته در همین نامهٔ تنسر دیدیم که چنان‌چه فرد بااستعدادی در طبقهٔ دون‌پایه‌تر یافت می‌شد وضع او را به‌شاهنشاه گزارش می‌نوشتند و با اجازه‌ئی که او صادر می‌کرد به‌حسب توانی که در آن کس دیده شده بود به‌یکی از طبقاتِ بالاتر ارتقاء داده می‌شد.

مسعودی و ابن قتیبه دین‌وَری نوشته‌اند که اَردَشَیر بابکان دبیرانْ (کارمندان اداری) را اداره‌کنندگان کشور، مؤبدان را ستونهای دین، سپاهیان را نگهبانان کشور، و کشاورزان را آبادگران کشور می‌نامید.[2]

ابن قتیبه نوشته که اَردَشَیر بابکان تعلیم و تعَلّم را تشویق می‌کرد و می‌گفت: «عقل را باید با آموختن تقویت کرد».[3]

جاحظ نوشته که اَردَشَیر بابکان چنان بر کارمندان بلندپایه از ارتش‌تاران و دبیران و دیگران نظارت داشت که هر کاری که در خانه‌های خودشان می‌کردند وقتی در مجلس او

---

۱. تاریخ طبرستان، ۱۹ـ ۲۷.

۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۲. عیون الاخبار، ۱/ ۶۰.

۳. عیون الاخبار، ۲۰۸/۳.

حضور می‌یافتند او به‌آنها خبر می‌داد؛ و چنان بود که مردم می‌پنداشتند که نیروهای غیبی به‌او خبر می‌دهند. ولی اطلاعات او از آن‌رو بود که توسط عوامل ویژه‌اش بر رفتار و کردار آنها نظارت می‌کرد تا بر امور رعیت آگاهی دقیق داشته باشد. و افزوده که به‌همین سبب بود که همگان از اَردَشَیر در بیم بودند که مبادا کرداری از آنها سر بزند که وی‌را به‌خشم آورَد.[1]

دولتِ برآمده از نظامات و ترتیباتی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داد چون‌که به‌دین مَزدایَسنَه رسمیت داده بود همانندِ دوران هخامنشی و پارتی دولتِ سکولار نبود، و به‌دینهای اقوام درون کشور شاهنشاهی با دیدهٔ تساوی نمی‌نگریست. با این‌حال، چون‌که در فرهنگِ ایرانی تبلیغ دینِ ایرانی در میان اقوامِ پیروِ ادیانِ دیگر مرسوم نشده بود، پیروان هر دینی از آزادی کامل و شامل در امور دین خودشان برخوردار بودند. ولی دولت اَردَشَیر بابکان مانند دولت هخامنشیْ برای گسترش مراکز فرهنگی و دینیِ اقوامِ غیرِ مَزدایَسن (مشخصًا در میان‌رودان و خوزستان) هزینهٔ مالی نمی‌پرداخت و برای ساختن معابد و مراکزِ دینی به‌آنها کمکِ مالی نمی‌داد. با این‌حال، همان‌گونه که سنت فرهنگیِ تسامح و مدارای بازمانده از روزگاران دیرینه در قوم ایرانی مقرر می‌کرد، آزادی دینی برای همهٔ پیروان ادیان غیرِ مَزدایَسن (یهودیان و مسیحیان و مَندائیان میان‌رودان و خوزستان، و بودائیان سرزمینهای شرقی) مراعات می‌شد. پیروان ادیان غیر مَزدایَسن از حقوق مساوی با مَزدایَسنان برخوردار بودند و در همهٔ امور کشور شرکتِ فعال داشتند؛ و این به‌نوبهٔ خود به‌استحکام پایه‌های دولت کمک می‌کرد. دین مسیح که در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی در میان قومِ خوزی و مردم میان‌رودان جا باز می‌کرد از نظر شکل و محتوا چندان تفاوتی با ادیان کهن میان‌رودان و خوزستان نداشت. خدای این دین که در سه‌گانهٔ «ایل-مسیح-مریم» تجلی می‌یافت شکل دیگری از خدایان کهن ادیان دیرینهٔ میان‌رودان بود. سلطنت زمینی-آسمانیِ مسیح شکل دیگری از همان سلطنتهای کهنِ این سرزمین بود. نظارتِ ابدی مسیح بر امور پیروانش در این دنیا شکل دیگری از همان باورهای کهنِ مردم میان‌رودان بود. تبلیغاتی که کشیشان دربارهٔ معجزات و کرامات در میان عوام میان‌رودان می‌کردند، ادعای آنها بر آن‌که هرکه با صدق دل و نیتِ پاکْ مسیحی شود هر حاجتی که داشته باشد درجا توسط مسیح و مریم برآورده خواهد شد، داستانهائی که از شفا یافتنِ بیمارانِ درحال مرگ یا بهبود یافتن پیسه‌ها و افلیج‌ها و بینا شدن کورِ مادرزاد و به زبان آمدنِ گنگ مادرزاد و حامله شدنِ پیرزن نازای بچه‌نه‌آورده که در لحظهٔ ورود به‌مسیحت به‌برکت مریم حامله می‌شد، حاضر شدن مریم یا مسیح در لحظه‌های

---

۱. کتاب التاج، ۲۳۷.

خاصی در برابر مردمی که تازه ایمان آورده بودند در میان زمین و آسمان و برکت دادن به‌آنها؛ و افسانه‌های مشابه اینها ـ که تا امروز در کتابها مانده است ـ به‌صورت بسیار گسترده‌ئی در میان عوامِ آرامی‌تبار و خوزی‌تبار انتشار می‌یافت و آنها را به‌مسیحیت می‌کشاند. تبلیغ‌گرانِ دینِ مَندایی (صابّین) که پیروان یک پیامبر دیگرِ همزمانِ مسیح به‌نام یحیا بودند نیز به‌همین شیوه‌ها برای دین خودشان تبلیغ می‌کردند و بخشی از مردم میان‌رودان و خوزستان را به‌خودشان جلب می‌کردند. درنتیجه مردم این دو نقطه از سرزمینهای زیرِ سلطهٔ شاهنشاهی ساسانی همراه با گذشتِ زمانْ ادیان کهن خویش را فرونهاده به‌سوی مسیحیت روی‌آور می‌شدند. فعالیتهای همهٔ اینها در میان‌رودان و خوزستان از همه‌گونه آزادی برخوردار بود، و دولت ایران در برابر مسیحی شدن و مَندایی شدنِ مردمِ زیرِ سلطهٔ خویش هیچ واکنشی نشان نمی‌داد؛ زیرا در نظامی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داده بود، گرچه به‌خاطر ایجاد وحدتِ کامل در میان ایرانیان بر تقویت دین مزدایَسنَه تأکید می‌شد، ولی آزادی انتخاب دین و مذهب و انجام مراسم دینی برای اقوام غیر ایرانی نیز به‌طور کامل مراعات می‌شد. مَندایی‌ها تمرکز عمده‌شان در دو شهر نَصیبَین و حران بود که آخرین شهرهای بزرگ مرزی ایران با امپراتوری روم بود. یونانیان پس از اسکندر این دو شهر را برای خودشان گرفته و مردمشان را تارانده یا کشته بودند. در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی عمدهٔ جمعیت این دو شهر را یونانی‌تبارها تشکیل می‌دادند. اینها عموماً تا این زمان مَندایی شده و برای خودشان دارای تشکیلات و مدارسی بودند که نوعی دین مَندایی برآمده از دین کهنِ اختران‌پرستیِ بابلی با مایه‌های ژرفی از عرفانِ اشراقیِ ایرانی را ارائه می‌کرد.

نهضت بازتألیف و تألیف متون دینی و تاریخی و ادبی که به‌فرمانِ اَردَشَیر بابکان به راه افتاد در نامهٔ تن‌سر به‌شاه طبرستان مورد اشاره قرار گرفته است آنجا که می‌گوید: «اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند. خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن‌را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟» همین نامه که بخش مختصرشده‌ئی از چند صفحهٔ یک کتاب تاریخی به‌نام «خدای‌نامه» بوده که در زمان اَردَشَیر بابکان تألیف شده بوده و بعدها روزبه پورِ دادویَه (معروف به‌ابن مُقَفَّع) به‌عربی ترجمه کرده، نشان می‌دهد که نهضت بازنویسیِ تاریخ ایران در زمان اَردَشَیر بابکان به‌شیوهٔ زمان هخامنشی آغاز شده است. این شیوهٔ تألیف عُمدَتًا بر گزارش رخدادها تأکید داشته است. خدای‌نامه‌هائی که پس از اَردَشَیر بابکان تألیف شد، و پاره‌هائی از آنها را مؤلفان مسلمان از قبیل جاحظ و یعقوبی و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وَری و طبری و مسعودی و حمزه

اصفهانی و بیرونی و ابن ندیم و دیگران برای ما محفوظ داشته‌اند، همین شیوهٔ نگارش را ادامه دادند. مجموعهٔ فرمان‌نامه‌های کتبی اَردَشَیر بابکان نیز در کتابی گردآوری شد که **تاج‌نامه** نامیده می‌شد. در زمان دیگر شاهان ساسانی از همین شیوه پیروی شد؛ و در هر زمانی بر متن تاج‌نامه افزوده شد. در تألیفات تاریخی و ادبیِ ایرانیان دوزبانهٔ دوران اولیهٔ خلافت عباسی، به ویژه در «کتاب التاج» تألیف جاحظ، و کتاب «عیون الاخبار» ابن قتیبه ترجمه‌های پاره‌هائی از تاج‌نامه برای ما مانده است. در شاهنامه فردوسی نیز می‌توان پاره‌هائی از این کتاب را دید. رهنمودهای قانونی که اَردَشَیر بابکان برای کشورداری و امور جنگ و صلح وضع کرد نیز در کتابی به‌نام **آئین‌نامه** گردآوری شد. آئین‌نامه نیز در دوران بعدی بر متنش افزوده شده به‌کتاب بزرگی تبدیل گردید، سپس در اوائل خلافت عباسی توسط ابن مُقَفَّع و برخی دیگر از ایرانیانِ دو زبانه ترجمه شد و مورد استفادهٔ مؤلفان عربی‌نگار قرار گرفت. پاره‌هائی از متن ترجمه‌شدهٔ این کتاب نیز توسط جاحظ و ابن قتیبه و دیگران برای ما محفوظ مانده است. نه متن پهلوی و نه ترجمه‌های عربیِ هیچ‌کدام از این کتابها برای ما نمانده است، و آگاهی‌مان دربارهٔ آنها از راه تألیفاتِ تاریخی و ادبیِ دوران خلافتِ عباسی است.

برای آن‌که دربار و شاهنشاه از اوضاع سراسر کشور خبر داشته باشد کتاب **شهرهای ایرانشهر** تألیف شد که وضعیت راهها و جاده‌ها و کاوران‌سراها و پلها و جمعیت شهرها و روستاها و حتی وضع آب و هوا و محصولات کشاورزی و صنعتی مناطق مختلف کشور را شرح می‌داد. تکرار تألیف مشابه این کتاب در دوران ساسانی ادامه یافت، سپس در دوران عباسی همین شیوه توسطِ ایرانیان دو زبانه مورد پیروی قرار گرفت و کتابهائی که نام **مَسالِک و مَمالک** بر خود دارند از زمان برمکیان به‌بعد تألیف شد که تا امروز برای ما مانده است. پارسی‌خوانانی که به زبان عربی آشنایی ندارند می‌توانند که نمونهٔ مختصری از چنین کتابی را در بخش دوم کتاب **پارس‌نامه** تألیف دبیر بلخی (معروف به‌فارسنامهٔ ابن بلخی) ببینند.

شاپور اول ـ احیای شکوه ایران

اَردَشَیر بابکان در سال ۲۴۰ درگذشت و پس از او **شاهپورِ اَردَشَیر** به‌سلطنت رسید.

چنان‌که از پاسخ تن‌سر به‌شاه طبرستان برمی‌آید اَردَشَیر تا اواخر عمرش ولی‌عهد معرفی نکرده بوده؛ و بزرگان برای این بی‌توجهی بر او خُرده می‌گرفته‌اند؛ و این پندار را پدید می‌آورَد که شاهِ طبرستان با ادعای این‌که از تبارِ اردشیرِ بهمن و هم‌تبارِ اردشیرِ بابکان است هوای جانشینیِ اَردَشَیر در سر داشته است. در پاسخ تن‌سر به‌شاه طبرستان چنین آمده است:

سؤال دیگر آن‌که «شاهنشاه را چه مانع آمد از آن‌که ولی‌عهدی بعدِ خویش معین نمی‌کند و نام نمی‌نهد؟» جواب: بداند که در این امر از مَفسَدهٔ آن شخصِ منصوب که پس از او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد، آن‌کس با همهٔ اهل جهان به‌اندیشه و فکر باشد. اگر کسی از او دوری گزیند او بر وی کینه ورزد. و نیز ولی‌عهدْ خویشتن را شاه پندارد و منتظر و مترصدِ مرگِ شاهنشاه باشد و دلِ شاهنشاه از مهرِ او سرد گردد... و شاهنشاه این را سنت ننهاد و کسی را پس از خویش ولی‌عهد نکرد.

دیگر آن‌که نبشتی که «واجب کند که با اُمَناء و اصحابِ تدبیر مشورت رود در این باب تا ولی‌عهدی معین گردانند»، بداند که ما چنان خواستیم که شاهنشاه در این‌باره خودش تصمیم بگیرد و با هیچ مخلوقی مشورت نکند و به‌سخن و اشاره کسی را معین نکند، بل‌که سه نسخه بنویسد به‌خطِ خویش و هر یک را به‌شخصیت مورد اعتمادی سپارد: یکی به‌کلانترِ مؤبدان، دیگری به‌کلانترِ دبیران، و سومی به‌سپهبدِ سپهبدان. تا چون شاهنشاه از جهان برود مؤبدان و این دو کس با هم جمع شوند و رأی زنند و مُهر از نبشته‌ها برگیرند، تا بنگرند که رأی این سه کس به‌کدام فرزند قرار خواهد گرفت.

دیگر آن‌که نمودی که «مرا با شاهنشاهْ خویشی و پیوستگی است از اَردَشَیر پور اسفندیار که بهمن خوانند»، جوابِ من به‌تو آن است که این اَردَشَیرِ آخرین در نظرِ من بلندپایه‌تر از آن اَردَشَیرِ نخستین است... تو باید که مرتبهٔ خویش نگاه داری و نصیحتِ مرا بپذیری و به‌خدمت شتابی...[1]

از یک جملهٔ نامهٔ تن‌سر که دربارهٔ اقدامات اَردَشَیر می‌گوید: «به‌مدت ۱۴ سال به‌تدبیر و

---

۱. تاریخ طبرستان، ۲۸، ۳۵ـ ۳۶ و ۳۸.

نیرو و کاردانی به‌اینجا رسانیده، در جملهٔ بیابانها آبها روان گردانیده، و شهرها بنیاد نهاده، و روستاها پدید آورده، و راهها ایجاد کرده» معلوم می‌شود که این نامه مربوط به‌اندکی پیش از درگذشتِ اَردَشَیر است؛ زیرا تاریخ‌نگاران سنتیْ دوران شاهنشاهیِ اَردَشَیر را ۱۴ یا ۱۵سال نوشته‌اند. تا این زمان هیچ سخنی از کسی که پسر اَردَشَیر باشد در میان نیست؛ که اگر بود نیازی به‌این‌همه مجادله بر سرِ جانشینیِ او به‌پیش نمی‌آمد.

آیا شاپور پسرِ اَردَشَیر بود؟

روایات سنتیِ ساسانی می‌گوید که شاهپورِ اَردَشَیر از دختر اردوان پنجم بود و در آغاز سلطنت اَردَشَیر به‌دنیا آمده بود. درعین حال یک روایت نشان می‌دهد که شاهپور اردشیر در آغاز سلطنت اَردَشَیر و پیش از ورافتادن سلطنت پارتیان در سنین جوانی بوده و در نبرد معروف هرمزگان که اَردَشَیر بر اردوان پنجم پیروز شد شرکت داشته است.[1]

این‌که آیا مادرِ شاپورِ اَردَشَیر ـ واقعًا ـ دختر اردوان پنجم بوده یانه، اثبات و نفی آن دشوار است. آن‌چه مسلم است آن‌که تاریخ‌نگارانِ ما پس از اَردَشَیر جز شاهپورِ اَردَشَیر را کسی به‌نام پسر اَردَشَیر نشناخته‌اند.[2] این‌که شاهپورِ اَردَشَیر چه نام داشته نیز گزارشها خاموش‌اند؛ زیرا «شاه‌پور» (یعنی پسرِ شاه/ شاه‌زاده) صفت است و نام نیست.

ما وقتی همهٔ روایتها دربارهٔ شاپور اول را در کنار هم نهاده بازخوانی می‌کنیم به‌این گمان می‌افتیم که شاید اَردَشَیر پسر نداشته، و این پسر را با لقب «شاهپورِ اَردَشَیر» به‌خودش منسوب و ولی‌عهدِ خویش کرده است. شاید او پسرِ همان برادرِ اَردَشَیر بوده که گفتیم پیش از اَردَشَیر برای مدتِ کوتاهی شاه پارس شد؛ و اَردَشَیر که بی‌فرزند بوده خواسته با انتساب این پسرِ او به‌خودش سلطنت را در نسل خودش تثبیت کند نه نسل برادرش.

روایت سنتی ساسانی می‌گوید که اَردَشَیر پس از کشتن اردوان پنجم دختر او را ـ که خودش را از خدمت‌کارانِ زنان کاخِ اردوان معرفی کرده بود ـ به زنی گرفت، و زمانی متوجه شد که نه خدمت‌کار بل‌که دختر اردوان است که زن قصدِ زهر دادن به‌او و کشتنِ او کرده بود. پس اردشیر او را به‌هیربد ابرسام سپرد تا اعدام اش‌کند. هیربد ابرسام وقتی او را تحویل گرفته با خود برد دختر به‌او گفت که از اَردَشَیر آبستن است. ابرسام ـ بی‌خبرِ اَردَشَیر ـ او را در خانهٔ خودش نگاه داشت تا بچه‌اش را زائید. ابرسام او را شاهپور (پسرِ شاه) نامید و نهانی در خانهٔ

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۱.
۲. همان، ۳۹۳.

خودش پرورش داد. اَردَشَیر در اواخر عمرش نزد ابرسام دردِ دل کرد که جهان را گرفته است ولی پسری ندارد تا جانشینش شود. ابرسام به‌او خبر داد که دختر اردوان زنده است و در آن‌روز که به‌او سپرده شده آبستن بوده سپس پسری زائیده و من نامش را شاهپور گذاشته‌ام و در خانهٔ خویش پرورده‌ام. و او را به‌نزد اَردَشَیر آورد.[۱]

این داستان را فردوسی نیز به‌تفصیل آورده است. او نوشته که شاه جهرم که پیرمردی به‌نام سباک بود،[۲] در آغاز قیام اَردَشَیر با سپاهیان جهرم به‌او پیوسته بود. او در جنگِ هرمزگان همراه اَردَشَیر بود. چون اردوان کشته شد به‌اَردَشَیر پیشنهاد کرد که دختر اردوان را به‌زنی بگیرد تا به‌وسیلهٔ او بتواند بر گنجهای نهانیِ اردوان دست یابد؛ و اَردَشَیر به‌این پیشنهاد عمل کرد. سپس داستان را این‌گونه ادامه داده است:

چو او کشته شد دخترش را بخواست — بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزندِ او شد به‌هندوستان — به هر نیک و بد گشته همداستان
دو ایدر به زندانِ شاه اندرون — دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
به هندوستان بود مهتر پسر — که بهمن بُدی نام آن نامور
فرستاده‌ئی جُست با رای و هوش — جوانی که دارد به‌گفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر — بدو داد ناگه یکی پاره زهر
بدو گفت: رو پیش خواهر بگوی — که «از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری به‌هندوستان — به رنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اَردَشَیر — پدر کُشته و زنده خسته به‌تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر — پسندد چنین کردگار سپهر؟!
چو خواهی که بانوی ایران شوی — به گیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر — به کار آر یک بار بر اَردَشَیر»
فرستاده آمد به‌هنگام شام — به دخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت — به کردار آتش رخش برفروخت
ز اندوه بستد گران‌مایه زهر — بدان بُد که بردارد از کامْ بهر
چنان بُد که یک روز شاه اَردَشَیر — به نخچیر بر گور بگشاد تیر

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۳ـ ۳۹۴.

۲. تلفظِ درست این نام «شباکَه» از نامهای پارسی بوده است. در زمان داریوش سوم هخامنشی نیز افسری به‌نام شَباکَه شهریار مصر شد. پدرِ شیرینِ خسرو نیز نامش شباکَه بوده.

چو بگذشت نیمی ز روزِ دراز / سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سوی دخترِ اردوان شد ز راه / دوان ماه‌چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوتِ زرد / پر از شکّر و پِستْ با آبِ سرد
بیامیخت با شکّر و پِستْ زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اَردَشَیر آن به‌دست / ز دستش بیفتاد و بشکست پَست
شد آن پادشابچّه لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش به‌دو نیم
جهان‌دار از آن لرزه شد بدگمان / پر اندیشه از گردشِ آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آرَد برِ شهریار
چو آن مرغ بر پِست بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند
هم آن گاه مرغ آن بخورد و بمُرد / گمان بردن از راه نیکی ببُرد
بفرمود تا مؤبد و کدخدای / بیامد برِ خسروِ پاک‌رای
ز دستورِ ایران بپرسید شاه / که «بدخواه را برنشانی به‌گاه
شود در نوازش برآن گونه مست / که بیهوده یازد به‌جانِ تو دست
چه بادافرَه‌ست این برآورده را / چه سازیم درمانِ خودکرده را؟»
چنین داد پاسخ که «مهترپرست / چو یازد به‌جانِ جهان‌دار دست
سرش بر گُنَه بَر ببایدْ بُرید / کسی پند گوید نباید شنید»
بفرمود ک«از دختر اردوان / چنان کن که هرگز نبیند روان»
بشد موبد و پیشِ او دختِ شاه / همی رفت لرزان و دل پر گناه
به مؤبد چنین گفت ک«ای پرخرد / مرا و تو را روز هم بگذرد
اگر کُشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اَردَشَیر
اگر من سزای‌ام به‌خون ریختن / ز دارِ بلند اندر آویختن
چو این گردد از پاکْ مادر جدا / بکن هرچه فرمان دهد پادشا»
ز ره باز شد مؤبدِ تیزویر / بگفت آن‌چه بشنید با اَردَشَیر
بدو گفت: «زو نیز مشنو سخُن / کمند آر و بادافرهٔ او بکن»
به دل گفت مؤبد که «بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ را ایم بُرنا و پیر / ندارد پسر شهریار اَردَشَیر
گر او بی عدد سالیان بشمُرد / به دشمن رسد تختْ چون بگذرد
همان بِه کَز این کارِ ناسودمند / به مردی یکی کار سازم بلند

ز کشتن رهانم مر این ماه را — مگر زین پشیمان کنم شاه را
هر آن گه کز او بَچّه گردد جدا — به جای آرَم این گفتهٔ پادشا
نه کاری است کز دل همی بگذرد — خردمند باشم بِه از بی خرد»
بیاراست جائی به‌ایوانِ خویش — که دارد وُرا چون تن و جانِ خویش
به زن گفت: «اگر هیچ بادِ هوا — ببیند وُرا من ندارم روا»
پس اندیشه‌کرد آن‌که دشمن بسی‌است — گمانِ بد و نیک با هر کسی است
یکی چاره سازم که بدگویِ من — نرانَد به زشت آب در جوی من
به خانه شد و خایه ببرید پَست — بر او داغ و دارو نهاد و ببست
به خایه نمک بر پراگند زود — به حُقّه درآگند بر سانِ دود
هم اندر زمان حقه را مُهر کرد — بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد به‌نزدیکِ تخت بلند — همان حُقّه بنهاد با مُهر و بند
چنین گفت با شاه ک«این زینهار — سپارد به‌گنجورِ خود شهریار»
نبشته بر آن حقه تاریخِ آن — پدیدار کرده بن و بیخِ آن
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز — از آن کارْ بر باد نگشاد راز
پسر زاد پس دختر اردوان — یکی خسروآئین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد — وُرا نام دستور «شاپور» کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال — یکی شاهِ نو گشت با فَرّ و یال
چنان بُد که روزی بیامد وزیر — بدید آب در چهرهٔ اَردَشَیر
بدو گفت: «شاها انَوشَه بُدی — روان را به‌اندیشه توشه بُدی
ز گیتی همهٔ کام دل یافتی — سرِ دشمن از تخت برتافتی
کنون گاهِ شادی و می خوردن است — نه هنگام اندیشه‌ها کردن است
زمینْ هفت‌کشور سراسر تو را است — جهان یک‌سر از دادِ تو گشت راست»
چنین داد پاسخ وُرا شهریار — که «ای پاک‌دل مؤبدِ رازدار
زمانه به‌شمشیرِ ما راست گشت — غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پَنجه و یک رسید — ز کافور شد مشگ و گل ناپدید
پسر باید اکنون به‌پیشم به‌پای — دل‌آرای و نیرو دِه و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر — که بیگانه او را نگیرد به‌بر
پس از من به‌دشمن رسد تاج و گنج — مرا خاک سود آید از درد و رنج»

به دل گفت بیدار مردِ کهن
که «آمد کنون روزگارِ سخن»

بدو گفت ک«ای شاهِ کهترنواز
جوان‌مَرد و روشن دل و سرفراز

گر ایدون که یابم به‌جان زینهار
من این رنج بردارم از شهریار»

بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد
چرا بیمْ جانِ تو را رنجه کرد؟

بگوی آن‌چه دانی و بفزای نیز
ز گفتِ خردمند برتر چه چیز؟!»

چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که «ای شاهِ روشن دل و پاک‌رای

یکی حُقّه بُد نزد گنجورِ شاه
سزد گر بخوانی کنون پیشِ گاه»

به گنجور گفت: «آنکه او زینهار
تو را داد، آمد کنون خواستار

بدو باز ده تا ببینم که چیست
مگرمان نباید به‌اندیشه زیست»

بیاورد آن حقه گنجورِ اوی
سپرد آن که بستد ز دستور اوی

بدو گفت شاه: «اندرین حقه چیست
نهاده بر این بَندبَر مُهرِ کیست؟!»

بدو گفت ک«آن خونِ گرم من است
بریده ز بُن پاک شرم من است

سپردی مرا دختر اردوان
که تا باز خواهی تنِ بی روان

نکُشتم که فرزند بُد در نهان
بترسیدم از کردگار جهان

بجُستم ز فرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش

بدان تا کسی بد نگوید مرا
به دریای تهمت نشوید مرا

کنون هفت ساله است آن پورِ تو
-که دایم خرد باد دستور تو-

چون او نیست فرزندْ یک شاه را
نمانَد مگر بر فلک ماه را

ورا نام شاپور کردم ز مهر
-که از بختِ تو شاد بادا سپهر-

همان مادرش نیز با او به‌جای
جهان‌جویْ فرزند را رهنمای»

بدو ماند شاهِ جهان در شگفت
از آن کودک اندیشه‌ها برگرفت

از آن پس چنین گفت با کدخدای
که «ای مردِ روشن دل و پاک رای

بسی رنج برداشتی زاین سخن
نمانم که رنج تو گردد کهن

کنون صد پسر گیر همسال اوی
به بالا و دوش و بر و یال اوی

همان جامه پوشیده با او به‌هم
نباید که چیزی بُوَد بیش و کم

همه کودکان را به‌میدان فرست
به بازیدنِ گوی و چوگان فرست

چو یک دشت کودک بُوَد خوب چهر
بپیچد ز فرزندْ جانم به‌مهر

بدان راستی دل گواهی دهد
مرا با پسر آشنایی دهد»

بیامد به‌شبگیرْ دستورِ شاه همی کرد کودک به‌میدان سپاه
یکی جامه، و چهر و بالا یکی که پیدا نبُد این از آن اندکی
به میدان تو گفتی یکی سور بود میان اندرون شاهْ شاپور بود
چو کودک به زخم اندر آورد گوی فزونی همی جُست هر یک بدوی
بیامد به‌میدان پگاه اَردَشیر تنی چند از ویژگان ناگزیر
نگه کرد، و چون کودکان را بدید یکی بادِ سرد از جگر برکشید
به انگشت بنمود با کدخدای که «آمد یکی اَردَشیری به‌جای»
بدو راهبر گفت ک«ای پادشاه دلت شد به‌فرزندِ خود بر گواه»
یکی بنده را گفت شاه اَردَشَیر که «رو گوی ایشان به‌چوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی به چوگان به‌پیش من انداز گوی
از آن کودکان تا که آید دلیر میان سواران به‌کردارِ شیر
ز دیدار من گوی بیرون بَرَد از این انجمن کس به‌کس نشمُرَد
بُوَد بی گمان پاک فرزند من ز تخم و بر و پاکْ پیوند من»
به فرمان بشد بندهٔ شهریار بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پسِ او چو تیر چو گشتند نزدیک با اَردَشَیر
بماندند ناکام بر جای خویش چو شاپورِ گُرد اندر آمد به‌پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد چو شد دور، مر کودکان را سپرد
ز شادی چنان شد دلِ اَردَشَیر که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ز آن پس گرفتش به‌بر همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت که «چونین شگفتی نشاید نهفت
به دل هرگز این یاد نگذاشتم که شاپور را کُشته پنداشتم
چو یزدان مرا شهریاری فزود ز من در جهان یادگاری فزود
به فرمان او بر نیابی گذر وگر برتر آری ز خورشید سر»
گهر خواست از گنج و دینار خواست گران مایه یاقوتِ بسیار خواست
بر او زرّ و گوهر بسی ریختند ز بر مشگ و عنبر بسی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
به دستور بر نیز گوهر فشاند به کرسیِ زر پیکرش برنشاند

ببخـــشید چنـــدان ورا خـــواســـته — کــه شــد کــاخ و ایــوانش آراســته
بفـــــرمـــــود تـــــا دختـــــر اردوان — بــه ایــوان شــود شــاد و روشــن روان
ببخـــــشود کـــــرده گنـــــاهِ وُرا — ز زنگـــــار بـــــزدود مـــــاهِ وُرا

به‌رغمِ این داستانها، پذیرفتنِ این‌که شاپور دخترزادهٔ اردوان باشد دشوار است. در جنگ هرمزگان می‌بینیم که شاهپور همراه اَردَشَیر است، و پیش از آن نیز پسر اَردَشَیر که نامش را اَردَشَیر نوشته‌اند می‌بینیم که شهریار کرمان است. شاپور اول می‌تواند همان شاهپورِ اَردَشَیر بوده باشد (همان شهریار کرمان و همان همراه اَردَشَیر در جنگ هرمزگان). او حتمًا یک نام خاص داشته که برای همیشه فراموش شده و فقط شاهپور بر رویش مانده است. چنان‌که گفتیم، شاید او برادرزادهٔ اَردَشَیر بوده و اَردَشَیر وی‌را پسرخواندهٔ خویش و «شاهپورِ اَردَشَیر» کرده است. شاید علتِ کنار نهاده شدنِ عمدیِ نام او نیز همین بوده باشد.

دربارهٔ پیوند دادن شاپور به‌اردوان می‌توانیم چنین حدس بزنیم که به‌این قصد شایع شد تا مشروعیت سلطنتش را برای خاندانهای بزرگ دوران پیشین به‌اثبات برساند و وفاداری درازمدتِ سران این خاندانها را تأمین کند. علت ساختن چنین حَسَب‌نامه‌ئی می‌توانسته آن بوده باشد که پس از روی کارآمدن اَردَشَیر و تعقیب و تصفیهٔ جسدی خاندان سلطنتی پارت توسط او، برخی از پارتیان شایع کردند که، بنا بر پیش‌گویی پیشنیان، چون اَردَشَیر قدرت را از دست شاهان پارتی بیرون کشد و بر آنان تیغ گشاید، یکی از فرزندان این خاندان دوباره به‌سلطنت دست خواهد یافت. احتمالاً اَردَشَیر یا خودِ شاپور (پس از شاه شدنش) برای این‌که ثابت کنند که آن پیش‌گویی به‌فرزند اَردَشَیر تعلق می‌گیرد، زیرا مادرش شاه‌زادهٔ پارتی و دختر اردوان است، این روایت را برسر زبانها انداخته باشند تا خیال سرانِ قبایل پارتی را از انتظار ظهور یک شورش‌گر پارتی آسوده کنند و اطاعت همگان را تأمین نمایند.

این داستان را شاپور اول دربارهٔ پسر و ولی‌عهدش هرمز نیز تکرار کرد و او را به زنی از خاندان شاهان پیشین منسوب نمود و ولایت‌عهدی او را مصداق آن پیش‌گویی تلقی کرد. در این داستان گفته شده که مادر هرمز دختر **مهرک** ـ شاه ایراهستان (لارستان)- بود که توسط اَردَشَیر بابکان کشته شده بود. فردوسی نام این شاه را «مهرک انوش‌زاد» نوشته است. گفته شده که اخترشناسان خبر داده بودند که پسری از نسل مهرک به زودی شاه خواهد شد. دختر مهرک پس از کشته شدن پدرش گریخته به‌نزد یک مرد چوپان پناه گرفته بود، و شاپور یک‌روز به‌شکار رفته بود، و به‌خیمه‌گاه همان چوپان رسید که دختر مهرک در آن می‌زیست. او آنجا آب

طلبید و دختر برایش آب آورد. زیباییِ دختر چشم شاپور را گرفت و شاپور بر آن شد که او را به‌زنی بگیرد. لذا او را از چوپان خواستگاری کرد. دختر را به‌شاپور دادند، ولی او شاپور را به‌خود راه نمی‌داد، و شاپور وقتی می‌کوشید که او را رام خود کند دختر مقاومت می‌نمود. شاپور از این امر در شگفت شد و به‌دختر فشار آورد که علت را بگوید. دختر حقیقتِ امر خویش را برای شاپور بازگفت و یاوآور شد که بیم دارد اگر آبستن شود و اَردَشَیر بداند که او دختر مهرک است او را بکُشد. شاپور او را مورد نوازشِ بیشتر قرار داد. پس از آن او از شاپور آبستن شد و هرمز را آورد. شاپور موضوع را به‌اَردَشَیر نگفته بود؛ و اتفاق افتاد که یک‌روز اَردَشَیر وارد منزل شاپور شد و چشمش به‌کودکی افتاد که در حیاط بازی می‌کرد. اَردَشَیر او را در آغوش گرفت و از شاپور پرسید که این پسرِ کیست؟ شاپور چاره نداشت جز آن‌که حقیقت را بگوید. اَردَشَیر گفت: «اکنون پیش‌گوییِ اخترشناسان تحقق یافته، زیرا دخترزادۀ مهرک فرزندِ ما است و به‌سلطنت خواهد رسید».[1]

این داستانِ هرچه باشد خبر از آن می‌دهد که شاپور در زمان اَردَشَیر دارای پسری بوده به‌نام هرمز. شاید هم واقعًا هرمز دخترزادۀ شاه مقتول ایراهستان بوده. ولی همین داستان نشان می‌دهد که شاپور نمی‌توانسته دخترزادۀ اردوان پنجم باشد که در سال ۲۲۴ کشته شد و می‌بایست که دخترش در سال ۲۲۵ یا پس از آن برای اَردَشَیر پسر آورده باشد. شاپور اگر دخترزادۀ اردوان باشد وقتی اَردَشَیر درگذشته او کمتر از ۱۵ سال داشته؛ در حالی که این داستان نشان می‌دهد که هرمز پسر شاپور در زمان مرگ اَردَشَیر در آغازِ نوجوانی بوده.

گفتیم که شاید شاپور نه پسر حقیقی اَردَشَیر بل‌که برادرزادۀ اَردَشَیر بوده که اَردَشَیر او را پسرخواندۀ خویش کرده است. و دیدیم که اَردَشَیر در اواخر عمرش نزد مؤبد درد دل کرد که پسر ندارد. گزارشهائی می‌گویند که شاپور وقتی به‌سلطنت رسیده دو برادر به‌نامهای مهرِشاه و فیروز داشته، مهرِشاه فرمان‌دار منطقۀ میشان در غربِ خوزستان بوده، و فیروز ـ ظاهرًا ـ در پایتخت می‌زیسته؛ زیرا روایتی می‌گوید که مانیِ پیامبر به‌توسط فیروز برادر شاپور به‌حضور شاپور رسید.[2]

و این نشان می‌دهد که برادران شاپور نیز ـ که یقینًا برادرزادگانِ اردشیر بوده‌اند ـ در زمان درگذشت اَردَشَیر بابکان ـ دستِ کم ـ در سنِ نوجوانی بوده‌اند.

با توجه به‌این روایتها است که ما به‌این گمان می‌افتیم که اردشیر بابکان شاید در زمان

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۷.

۲. الفهرست ابن ندیم، ۵۰۹.

درگذشتش پسر نداشته و شاپور اول برادرزادهٔ او بوده که به‌جای او به‌سلطنت نشسته است. و اگر اندکی خرافه‌باور باشیم هم خواهیم گفت که اردشیر برادرش را از سلطنت برکنار کرد و خودش چون‌که مقتدرتر و بلندپروازتر و با برنامهٔ مشخص‌تر از او بود به‌جای او شاه شد، ولی مقدر چنان بود که اردشیر بی‌فرزند بمیرد تا سلطنت در خاندانِ آن برادرش استمرار یابد.

پش از این در نامهٔ تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاه خواندیم که طبقِ قانونی که اردشیر وضع کرده است فرزندخوانده نیز در حکمِ فرزندِ حقیقی شمرده می‌شود، و از همین‌راهْ فرزندخواندهٔ شاه نیز شاه‌زاده شمره می‌شود.[۱] پس می‌توان پذیرفت که شاپور برادرزاده و پسرخواندهٔ اردشیر بوده و دو برادر به‌نامهای مهرشاه و فیروز داشته، ولی این‌دو پسرخواندگانِ اردشیر نبوده‌اند.

حفظ دست‌آوردهای اَردَشَیر بابکان توسط شاپور اول

شاپور در آغاز سلطنتش با چند شورش جدایی‌خواهانهٔ ایرانیان روبه‌رو شد. یکی شورش دیلمان بود؛ دیگر شورش خوارزمیان بود؛ دیگر شورش کوهستانهای غرب ماد در کردستان بود. این شورشهای جزئی را شاپور به‌تدبیر فرونشاند. قبایل تورانی جنوب افغانستان کنونی به‌همراه رئیسشان که نامش را پهلیزگ نوشته‌اند سر به‌شورش برداشته درصدد دست‌اندازی به‌خراسان برآمدند. شاپور به‌خراسان رفت، پهلیزگ را شکست داده کشت و تورانیان را به‌سرزمینهای خودشان واپس زد، و شهری به‌نام **نیوشاپور** (اکنون نیشاپور) برای ادارهٔ خراسان تأسیس کرده آن‌را مرکز شهریاری خراسان کرد. (خراسان یعنی مشرق.) سپس برای به‌اطاعت کشاندن تورانیها به‌سرزمینهای جنوب افغانستان کنونی لشکر کشید و تا جنوب کابل پیش رفت؛ و آنجا شهری بنیاد نهاده **پی‌شاپور** نامید (اکنون پشاور در شمال پاکستان است).

یک شاهکِ محلی در غربِ میان‌رودان در شهری بر کرانهٔ شرقی فراتِ میانی که نامش را منابع عربی «الحضر» نوشته‌اند، به‌تحریک رومیان، درصدد جدایی از ایران برآمد. شاپور به‌الحضر لشکرکشی کرد و شاه الحضر که نامش را **ساطرون** نوشته‌اند را شکست داده کشت.

---

۱. این یک قانون بسیار کهن در ایران بود. از همینجا بود که فرزندخواندگانِ کسی علاوه بر آن‌که فرزندِ او شمرده می‌شدند برادران و خواهرانِ فرزندانِ حقیقیِ او نیز شمرده می‌شدند. این قانون از دورانِ دوری ازدواج با چنین فرزندخواندگان یا برادرخواندگان یا خواهرخواندگانی را مجاز شمرده بود، و از همینجا است که برخی -بی‌توجه به این قانون- پنداشته‌اند که ایرانیان با دختران و خواهران خودشان ازدواج می‌کردند.

داستان این ساطرون را منابع عربی همراه با افسانه‌هایی آورده‌اند. نوشته‌اند که شاپور دژِ الحضر را محاصره کرد ولی نمی‌توانست که برآن دست یابد. دختر ساطرون در یکی از روزها شاپور را دید و عاشقش شد و به‌او پیام فرستاد که اگر مرا به زنیِ خودت بپذیری من راهی را به‌تو نشان خواهم داد که بتوانی بر دژ دست یابی. شاپور پذیرفت؛ و دختر زمینهٔ سقوط دژ را فراهم آورد و شهر به‌دست شاپور افتاد. او سپس ساطرون را کشت و دخترش را به زنی گرفت.

این داستان را همهٔ تاریخ‌نگاران عرب نوشته‌اند، ولی به‌نظر می‌رسد که داستانی ساختگی باشد برای نشان دادن آن‌که ساطرون نه در جنگ بل‌که به‌سبب خیانت دختر خودش از شاپور شکست خورد و کشته شد.

شاپور همراه این اقدامات به‌استحکام مرزهای کشور پرداخت و لقب **شاهنشاهِ ایران و اَن‌ایران** (یعنی ایرانیان و غیر ایرانیان) را برخود نهاد. «اَن‌ایران» در آن‌زمان تورانیان در افغانستان و پاکستانِ کنونی، بومیانِ میان‌رودان (آرامیها)، بومیانِ خوزستان (خوزیها)، عربهای بخشی از عربستان، و مردم گرجستان و ارمنستان بودند.

لشکرکشیهای شکست‌آمیز امپراتوران روم به‌ایران

دولتی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داده بود چشم طمع به‌فراسوی مرزهای غربی فرات نداشت، بل‌که سیاست خویش را همزیستی مسالمت‌آمیز با دولت روم قرار داده بود. بنابر سنتی که از دیرباز برای ایرانیان مانده بود جنگهای هجومی تجویز نمی‌شد؛ در اوستا نیز به رغم ارزش بسیار زیادی که به‌جنگ دفاعی داده شده جنگ هجومی تجویز نشده است. جنگ هجومی که «جهاد» نامیده می‌شود در فرهنگ ایرانیان وجود نداشته است. بر همین اساس بود که ـ چنان‌که دربارهٔ جنگهای دوران مادها و هخامنشیان و پارتیان خواندیم و به‌یاد داریم ـ هیچ‌کدام از جنگهای ایرانیان جنگهای هجومی نبود، بل‌که همه دفاعی بود. در سدهٔ هفتم پیش از مسیح، ارمنستان با اتحادی که با آشوریان برضد ایران بست هوخشتره را به‌جنگ خود کشاند و هوخشتره ارمنستان را گرفت. در همان زمان، آشوریان به‌ایران اعلان جنگ دادند و نتیجهٔ جنگ نابودی دولت آشور و افتادن کشور آشور به‌دست ایران بود. جنگ ایران و لیدیه که به‌افتادنِ لیدیه به‌دست کوروش بزرگ افتاد را دیدیم که آغازگرش شاه لیدیه بود که به‌مرزهای ایران تجاوز کرد و کوروش را به‌جنگ خویش کشاند. نیز دیدیم که کوروش بزرگ به‌دعوت سران بابل به‌بابل رفت و بابل را بدون جنگ گرفت. فرعون مصر به‌مرزهای کشورِ شاهنشاهی در شام دست‌اندازی کرد و کام‌بوجیه به‌خاطر دفاع از مرزهای کشور با او وارد

جنگ شد و نتیجه‌اش افتادن مصر به‌دست کام‌بوجیه بود. دیگر جنگهای زمان هخامنشی و پارتی را نیز دیدیم که همه با تجاوز همسایگان ایران آغاز می‌شد و به‌پیروزی ایران می‌انجامید. و دیدیم که لشکرکشی داریوش بزرگ و خشیارشا به‌یونان نیز ـ‌گرچه یونانیان درباره‌اش قلم‌فرسایی بسیار کرده‌اند و تاریخ‌نگاران نوین غربی نیز لاف‌زنیهای آنها را بازنویسی می‌کنند- جنگ هجومی نبود؛ بل‌که آغازگرش خودِ یونانیان بودند که به‌غرب اناتولی تعدی و دست‌اندازی می‌کردند.

ما در همهٔ دوران ماد و هخامنشی و پارت و ساسانی جنگی را سراغ نداریم که به‌سبب تجاوز ایرانیان آغاز شده باشد. این سنت فرهنگی ایرانیان در دوران ساسانی و سپس عباسی نیز تداوم یافت. همین‌که دولت عباسی را ایرانیان تشکیل دادند به‌دوران جهاد اسلامی نقطهٔ پایان نهاده شد. چند سده بعد که سلطنتهای ایرانیان مسلمان ورافتاد و ترکان بر سرنوشت ایران مسلط شدند، ترکانِ حاکم بر ایران جهاد را احیاء کردند. محمود سبکتکین، با احیای جهاد، به‌هندوستان لشکرکشیها کرد. پس از او ترکان اوغوز به‌درون ایران خزیدند و سلطنت سلجوقی را تشکیل دادند و دنبالهٔ جهاد را گرفته در اناتولی اسلام‌گستری کردند. بعدها ترکان قزل‌باش پس از تشکیل دولت صفوی با تحریکاتی که در کشور عثمانی انجام دادند بلاها بر سرِ ایران آوردند. اما سنت دیرینهٔ ایرانیانْ جنگ هجومی را تجویز نکرده بود.

پس از تشکیل شاهنشاهی ساسانی، رومیان به‌حکمِ خوی تجاوزگریِ دیرینه‌شان حاضر نبودند که از دست‌اندازی به‌مرزهای ایران خودداری ورزند. انگار از امنیت و آرامش در مرزهای کشورشان خوششان نمی‌آمد، و می‌خواستند که همیشه با ایران در جنگ باشند. امپراتوران روم از دیرباز درصدد بودند که شهرهای حران و نصیبین که ساکنانش بقایای یونانی‌تبارها بودند را از ایران جدا کرده ضمیمهٔ کشور خودشان کنند. تلاشهای ناکام آنها در این زمینه در دوران پارتیان را پیش از این دیدیم. منطقهٔ آمیدا در جنوب دریاچهٔ وان که در حدِ فاصل جنوب ارمنستان و شمال میان‌رودان واقع بود هدف دیگر آنها بود. نقشهٔ آنها آن بود که با دست‌یابی بر منطقهٔ استراتژیک آمیدا بتوانند ارمنستان را از ایران جدا کنند و از آنجا به‌سوی جنوب رفته حران و نصیبین را نیز بگیرند.

در سال ۲۴۳م (سومین سالِ سلطنت شاپور اول) قیصر فیلیپ، معروف به‌فیلیپ عرب، از کت‌پتوکه به‌ارمنستان لشکرکشی کرد. شاپور برای دفاع از ارمنستان به‌پیکارِ قیصر شتافت. قیصر به‌سختی شکست یافت. شاپور وی‌را اسیر گرفت و غرامت جنگی بر او تحمیل کرد و مجبور به‌انعقادِ معاهدهٔ صلحی کرد که طبق آن دولت روم تعهد می‌سپرد که در آینده متعرض

مرزهای ایران نشود. نیز، دولت روم در این معاهده پذیرفت که ارمنستان یک شهریاریِ خودمختارِ تابع ایران است (سال ۲۴۴م).

ولی این معاهده نیز همچون همهٔ معاهده‌های نقض‌شدهٔ گذشته در اثر نقض‌پیمان دولت روم چندان دوام نیافت. قیصر والیریانوس درسال ۲۵۹م به‌میان‌رودان لشکر کشید. شاپور در این زمان در شرق کشور درگیر فرونشاندن شورشی بود که تورانیانِ جنوب افغانستان کنونی به راه افکنده بودند. رومیانْ میان‌رودان را گرفتند و گویا در خوزستان نیز پیش‌رَوی کردند و شهر نوسازِ گوَندشاپور (جندی‌شاپور) را تخریب کردند. شاپور پس از آرام کردنِ شرق کشور به‌مقابلهٔ تجاوزگران شتافت، قیصر را در میان‌رودان شکست داده اسیر کرد، سپاهیان رومی با دادنِ تلفاتِ بسیاری از میان‌رودان گریختند، و شاپور آنها را دنبال کرده در شام پیش‌روی کرد؛ اَنتاکِیَه که پایتخت شرقی امپراتوری روم بود را گرفت، سپس به‌درون اناتولی پیش‌روی کرده کت‌پتوکَه را گرفت تا احتمالِ لشکرکشی رومیان از اناتولی و کت‌پتوکه به‌ارمنستان را از میان برداشته باشد.

شاپور درصددِ آن نبود که سرزمینهائی که گرفته بود را ضمیمهٔ ایران کند. او پس از گرفتن اَنتاکِیَه و کت‌پتوکه یک افسر رومی به‌نام کیریادوس را ملقب به‌امپراتور روم کرده او را بر ارتش روم تحمیل کرد؛ و طبق معاهده‌ئی که به‌امضای او رساند، دولت روم تعهد سپرد که غرامت جنگی به‌ایران بپردازد، هزینهٔ بازسازی شهرهائی که والیریانوس تخریب کرده را دولت روم بپردازد، و برای این بازسازیها نیروی انسانی در اختیار دولت ایران بگذارد. شاپور افسران و سربازان رومی را با مهندسان ارتش روم که از اَنتاکِیَه آورده بود در خوزستان به‌کارِ بازسازی تأسیساتِ اقتصادی که والیریانوس منهدم کرده بود گماشت، و برای آن‌که خاطرهٔ این رخداد را برای تاریخ بر جا نهد پل و سدی را که اسیران رومی در شوشتر بنا کردند بنام قیصر نام‌گذاری کرده «بندِ کیسر» خواند (این ساخته هنوز برجا است). طبری ـ که به‌سبب اشتباه روایت‌گرش این رخداد را به‌شاپور دوم نسبت داده است ـ نوشته که شاپور قیصر را مجبور کرد که خاک از روم بیاورد و ویرانیهائی که به‌بار آورده بود بازسازی کند، و به‌جای نخلستانها و باغستانهائی که نابود کرده بود زیتون بکارد.[1]

به‌فرمانِ شاپور، پیروزی بر والیریانوس را در چند نقطهٔ ایران بر سنگ کوهستان نقش زدند. در نگارهٔ استخر (نقش رستم) شاهنشاه را می‌بینیم که در رخت و زیور شاهنشاهی سوار بر اسپ خویش است و قیصر روم در برابر او خاضعانه زانو زده و در حالی که به‌سبب دویدن و

۱. تاریخ طبری، ۴۰۲.

شتاب کردن برای درخواست بخشایش از شاهنشاه، رخت او را وزشِ باد از پشت تنش دور ساخته است با دستهای درازکرده به‌شاهنشاه التماس می‌کند، و شاهنشاه دستِ خویش را به‌علامت امان بلند کرده زندگی دوباره را به‌قیصر می‌بخشد. نقش مشابهی که بر سنگهای کوهستانِ کنار شهر نوبنیاد بی‌شاپور (در منطقهٔ کازرون کنونی) نگاشته شده است نیز این حکایت را تکرار می‌کند. باز در نقش دیگری در بی‌شاپور می‌بینیم که گروههای سربازان رومی در اسارت ایرانیان‌اند، و پرچم امپراتوری را ایرانیان به‌غنیمت گرفته برای شاهنشاه می‌آورند، و شاهنشاه به‌سربازانِ اسیرشدهٔ رومی اشارتِ آزادی می‌دهد.

از فرجام والیریانوس پس از آن خبری داده نشده است. کریستنس گمان کرده که شاید وی‌را شاپور در خوزستان به زندان کرد، و همانجا درگذشت. ولی به‌نظر می‌رسد که شاپور وی‌را به رومیان تحویل داده و قیصر جدید رومیان وی‌را به‌خواست ایران و به‌اتهام نقض صلح دو کشور و وارد آوردنِ خسارتِ بزرگِ مالی و جانی به‌دولت روم اعدام کرده باشد.

شکست والیریانوس در جنگ با ایران و نشاندن یک دست‌نشانده بر تخت امپراتوری توسط شاهنشاهِ ایران نتایج وخیم سیاسی برای روم در بر داشت و مسائل و مشکلاتی را در روم به‌دنبال آورد، که جای سخن درباره‌اش در این گفتار نیست. ولی آن‌چه برای ما ـ مطالعه‌گران تاریخ و فرهنگ ایران‌زمین ـ اهمیت دارد آن است که شاپور درعین حال که شام را گرفت ولی درصدد برنه‌آمد که آن‌سرزمین را ضمیمهٔ ایران کند، بل‌که پس از تحمیل خواسته‌های ایران بر دولت روم شام را به رومیان بازداد. مرزهای دو دولت پس از آن در همان نقاطی بر کرانه‌های فراتِ غربی و شمالی تثبیت شد که توسط اَردَشَیر بابکان برقرار شده بود.

یکی از نتایج شکستِ رومیان از ایران به‌میدان آمدن قدرت سیاسی قابل توجهی در شام بود که می‌توانست به رقیبی برای دربار روم تبدیل شود و خطر بزرگی برای امپراتوری ایجاد کند. در آن‌زمان زمینهای غرب فرات میانه در بیابانهای شام (در شمالِ شبهِ جزیرهٔ عربستان) در دست یک پادشاه عرب به‌نامِ **اُذَینه** بود که در شهر **تَدمُر** (اینک در منطقهٔ میانیِ کشورِ سوریه) استقرار داشت و قبایل عرب بیابانهای شام در اطاعت او بودند. این پادشاه پس از شکست والیریانوس و آشفته شدنِ اوضاعِ سیاسیِ دولت روم به‌یک قدرت سیاسی مهم در شام تبدیل شد. او با اتکاء به‌نیروی قبایل شمالیِ عربستانْ در بیابانهای شام خودش را پادشاهِ سراسر شام خواند.

یکی از سیاستهای رومیان در فتوحاتشان از دیرباز چنان بود که می‌کوشیدند با بر هم زدنِ ترکیب جمعیتی در سرزمینهای اشغالی‌شان جماعاتِ انسانیِ وفادار به‌سلطهٔ خویش را در

این سرزمینها به‌وجود آورند. قرائن تاریخی نشان می‌دهد که امپراتورانِ روم در اجرای این سیاستْ قبایل عرب را تشویق می‌کردند که از نواحی شمالی عربستان به‌درون مصر و شام بخزند. چنان‌که در اواخر دورهٔ پارتیان که مناطقی از میان‌رودان را به‌اشغال درآوردند خزش قبایل عرب را به‌شرق فرات تشویق کردند و قبایل تَنوخ و قُضاعه در مناطقی از جزیرهٔ فرات (بیابانهای حَرّان و نصیبین) و فراتِ میانه در حوالی انبار جاگیر شدند. بعدها بیشینهٔ این قبایل به‌سبب ناامنیهائی که در منطقه ایجاد می‌کردند به‌وسیلهٔ اَردَشَیر بابکان از این نواحی به‌درون بیابانهای شام تارانده شدند.[1] رومیان از این جماعاتِ جاگیر در بیابانهای شام در سرکوب مقاومتهای داخلیِ سرزمینهای اشغالی استفاده می‌کردند و عربها را به‌عنوان سرباز در ارتش به‌کار می‌گرفتند. در سدهٔ سوم مسیحی جماعات بزرگی از عربان در بیابانهای شام جاگیر بودند، و زمانی که اُذَینَه درصدد گسترش نفوذش در شام به‌بهای متصرفات امپراتوری روم برآمد، می‌توانست از این همزبانانِ خودش در ارتش خویش استفاده کند.

گفتم که مرکز سلطنت اُذَینه شهری به‌نام تَدمُر بود. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جانشین یک شهر مهم دیگرِ شمال عربستان شده بود که روزگاری ایدوم نام داشت، و یونانیانِ سلوکی آن‌را **پَترا** نامیدند (یعنی سنگستان). این منطقه در زمان هخامنشی، بنا به‌نوشتهٔ داریوش بزرگ، **عربیه** (عربستان) نامیده می‌شد. ضمن سخن از نبونِهید (آخرین پادشاه بابل) به‌سفر او به‌ایدوم اشاره داشتیم، و دیدیم که او هفت سال از اواخر سلطنتش را در همین منطقه در شهری به‌نام تیماء اقامت گرفته آن‌را پایتخت خویش قرار داد. ایدوم به‌سبب آن‌که بر جادهٔ کاروان‌رو بین المللی قرار گرفته بود، در زمان هخامنشی به‌سوی شکوفایی حرکت کرد، و در زیر چتر هخامنشی تشکیل قدرت قابل توجهی داده قلمروش را از جنوب بحرالمیت تا شمال عربستان گسترش داده تشکیل تمدنی داد که سده‌ها تداوم یافت. آثار باشکوهی از این تمدن هنوز پا برجا است و منبعِ درآمدِ گردش‌گری برای کشور اردن است.

رومیان در لشکرکشیِ سال ۱۰۶م سلطنت ایدوم (پترا) را برافکندند و شهر پترا را چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. شکوه نابودشدهٔ ایدوم نزد مردم منطقه به‌افسانه تبدیل شد. در سده‌های بعدی تبلیغ‌گران مسیحی علت ویران شدن این شهر عظیم را دشمنی مردمش با خدا و مورد خشم قرار گرفتنشان از جانب خدا می‌دانستند و برای تبلیغ مسیحیت افسانه‌هائی دربارهٔ آن می‌گفتند و برسر زبانها می‌افکندند و از مردم می‌خواستند که به‌دین مسیح درآیند تا به‌چنین سرنوشتی دچار نشوند که اینها دچارش شدند و به‌کلی نابود

---

۱. همان، ۳۹۲.

گشتند. در اثر این افسانه‌ها بقایای معابد و کاخهای کوهستانی پترا نزد بادیه‌نشینان عرب به «غار اصحاب کهف» شهرت یافت. مردم حجاز در سدهٔ ششم مسیحی ویرانه‌های این شهر را «شهر قوم ثمود» می‌نامیدند و افسانه‌هائی که مسیحیان ساخته بودند را دربارهٔ آن بازمی‌گفتند که داستان «ناقهٔ صالح» از آن جمله است. ولی البته این افسانه‌ها راه به‌جائی نمی‌بُرد.

پس از ویرانی پترا شهر تدمُر به‌یک مرکز تمدنی عرب بر سر جادهٔ کاوران‌رو بین‌المللی تبدیل شد. تدمر یک شهر باستانی در آخرین حد بیابانهای شمالی عربستان درمنطقهٔ میانی سوریهٔ کنونی است. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جانشین پترا شد و به زودی به‌یک شهر ثروتمند تبدیل شد و دامنهٔ نفوذش را از کرانهٔ غربی فرات در فراسوی مرزهای غربی ایران تا آخرین حدود غربیِ کشور اردن کنونی گسترش داد. از قبایلی که در کشور تدمر جاگیر بودند، در روایتهای عربی با نام قبایل عاد یاد شده است. همین روایتها شهر تدمر را با صفتِ إرَم یاد کرده‌اند و درباره‌اش افسانه‌ها ساخته‌اند.

چون‌که تدمر در تهیهٔ سرباز عرب برای رومیان نقش عمده ایفا می‌کرد توسط دولت روم تقویت شد، و در سدهٔ سوم به‌صورت یک کشور نسبتًا نیرومند تابع روم پا به‌عرصهٔ ظهور نهاد، و به‌صورت یک سرزمین حائل میان ایران و روم عمل می‌کرد.

ظاهرًا در جنگهای شاپور اول با والیریانوس، اُذَینَه ـ پادشاه تَدمُرـ پس از مذاکرات و توافقهائی با شاپور همکاری داشته است؛ زیرا او پس از این قضایا خودش را پادشاهِ سراسرِ شام لقب داد و کوشید که به‌عنوان پادشاه مستقل شام با شاهنشاه روابط دوستانه داشته باشد. چون شاپور پس از انعقاد قرارداد صلح با رومیان به‌ایران برگشت اُذَینَه نامه و هدایائی را همراه یک هیأت بلندپایه به‌ایران فرستاد. ولی شاپور از این‌که اذینه خودش را پادشاه مستقل خوانده بود به‌خشم شد و هیأت اعزامیش را به‌حضور نپذیرفت و فرمود تا هدایایش را به‌آبهای فرات ریختند. اذینه روابط با ایران را بریده برضد ایران شورید و مناطق عرب‌نشین فرات میانه را گرفت و رخ به‌جانب رومیان برگرداند و درصدد برقرار کردن روابط دوستانه با قیصر جدید برآمد. دربار روم که چاره‌ئی جز گردن نهادن به وضع موجود نداشت قدرت اذینه را به رسمیت شناخت، و برای آن‌که روابط او با دربار روم حفظ شود لقب پادشاهِ سراسرِ شام را که او به‌خودش داده بود تأیید کرد و او را با لقبِ «امپراتورِ شام» مورد خطاب قرار داد.

ولی دربار ایران این قدرت نوخاسته را خطری نوین در همسایگی ایران می‌دانست؛ به ویژه که بخشی از قبایل عرب در همسایگی شرقی این دولت در درون مرزهای ایران می‌زیستند و در آینده می‌توانستند که با این دولتِ عربی در اتحاد شوند و برای سلطهٔ ایران در

میان‌رودان دردسر ایجاد کنند. روایتهای عربی می‌گویند که یک پادشاه عرب به‌نام **جُذَیمَه اَبرَش** که همسایهٔ شرقی تدمر بود با اذینه در جنگ شد و او را کشت و شهر تدمر را تاراج کرد.

جذیمه رئیس اتحادیهٔ قبایل تَنوخ بود و مرکز امارتش در غربِ شهر انبار کنونی واقع در غربِ عراق بود. این قبایل در زمانی از دوران پس از هخامنشی که منطقه در بی‌حاکمیتی به‌خود رها و گرفتار آشوبهای ناشی از درگیریهای جانشینان اسکندر بود در دنبال کوچشان از یمن به‌این ناحیه رسیده در این منطقه (منطقه‌ئی که تا پیش از آنها آرامی‌نشین بود) جاگیر شده بودند. افسانه‌هائی که در کتابهای عربی دربارهٔ این قبایل و رسیدنشان به‌منطقه آمده است مورد اعتماد نیست، ولی عموماً خبر از آمدنشان از یمن به‌این منطقه می‌دهد. شاپور اول پس از آن‌که ـ چنان‌که بالاتر اشاره رفت ـ شهر الحضر را گرفت و پادشاهش را کشت برای نظارت بر امور عربهای بیابانهای غربی فرات یک امارت دیگر از قبایل عربِ منطقه به ریاست همین جُذَیمه اَبرَش تشکیل داد. از آنجا که مرکز این امارت برسر جادهٔ کاروان‌رو بین‌المللی واقع شده بود، جذیمه با کاروانهائی که به راه افکند ثروت هنگفتی به‌هم زد و قدرت فراوانی به‌دست آورده با تدمر به رقابت برخاست و سرانجام هم به‌تدمر لشکرکشی کرد و توانست که اذینه را بکُشد (سال ۲۶۶م).

کشته شدنِ اذینه شاید به‌تحریک یا به‌دستور دربار ایران صورت گرفته باشد. جذیمه ابرش در تاریخ داستانی قبایل عربستان معروفیت همگانی داشت و شاعرانِ عرب پیش و پس از اسلام مَثَلهای بسیاری دربارهٔ بلندهمتیِ او می‌زدند که در کتابها برای ما مانده است.

پس از اذینه بیوه‌اش زَنوبیا به‌عنوان نایب کودکش وَهَبُ اللات به‌سلطنت نشست. زنوبیا برای آن‌که از جذیمه ابرش انتقام بگیرد قاصدانی را نزد او فرستاده به‌او پیشنهاد کرد که او را به زنی بگیرد تا قبایلشان متحد شوند. جذیمه فریبِ او را خورده به‌تدمر رفت؛ و زنوبیا در مجلس بزمی که ترتیب داد، او و همراهانش را مست کرده بازداشت کرد و گردن زد.

پس از جذیمه خواهرزاده‌اش عَمرو ابن عَدی به‌جای او نشست و مرکز حاکمیتش را شهری به‌نامِ **حیره** در ناحیهٔ جنوبی فرات در محلِ نجفِ کنونی قرار داده امارتِ حیره را ایجاد کرد که تا اواخر دههٔ نخست سدهٔ هفتم مسیحی استمرار داشت. عمرو ابن عَدی از قبایل لخم بود که باز در زمانی در دنبال کوچشان از یمن به‌این منطقهٔ آرامی‌نشین رسیده بودند. اینجا روزگاری سرزمینهای اصلی سومر و کلده بود و یادگارها از شکوه دیرینه در دل خود داشت. شاخه‌ئی از قبایل عبرایم که بعدها بنی‌اسرائیل از آنها بیرون آمده بودند نیز روزگاری از همین منطقه (از اورِ کَلده) به سرزمینهای شرقیِ رود اردن کوچیده بودند.

گفتیم که زَنوبیا به‌عنوان نایب سلطنت کودش وَهَبُ اللات شاه تدمر شد. در سال ۲۷۱ وهب‌اللات که به‌سن رشد رسیده بود، ضمن برخورداری از حمایت شاپور اول، با لقب اوگست کبیر و امپراتور شام بر تخت سلطنت تدمر نشست. مشکلات دربار روم در این زمان از میان رفته بود و امپراتور اوریلیان از یک ارتش نیرومند برخوردار بود. او در اواخر این‌سال با استفاده از فرصتی که درگذشت شاپور اول به‌پیش آورده بود به‌شام لشکر کشید. پادشاه تدمر با همهٔ مقاومت جانانه‌ئی که به‌خرج داد مجبور شد که در برابر رومیان عقب‌نشینی کرده به‌پایتخت پناه ببرد. او برای مقابله با رومیان از دربار ایران استمداد جست، ولی این وقایع زمانی اتفاق می‌افتاد که شاپور از دنیا رفته بود و دربارِ ایران گرفتار مشکلات سیاسی ناشی از شاه‌مُردگی بود و نتوانست که برای تدمر کاری انجام دهد.

امپراتور پس از در هم شکستن مقاومت تدمر شاه تدمر را دست‌گیر کرده بردار زد و مادرش زنوبیا را اسیر کرده کشت و شهر تدمر را آتش زده به‌کلی ویران و قبایل تدمر را به‌درون بیابانها تاراند. پس از آن منطقهٔ تدمر در زیر ادارهٔ مستقیم انتاکیه (پایتختِ شرقیِ روم) قرار گرفت. خرابه‌های معبد بزرگ تدمر که تا امروز در بیابان شرقی سوریه پابرجا است و از مراکز مهمِ گردش‌گری در سوریه است نشان از تمدن نسبتًا شکوه‌مندی می‌دهد که این قبایلِ عربِ شمالی در اینجا تشکیل داده بوده‌اند.

خاطره‌های زیبای دوران شکوه تدمر و اندوه ویرانی آن در اذهان قبایل عربستان ماند. از اتحادیه‌ئی که سلطنت تدمر را تشکیل داده بودند در افسانه‌های عربی با نام قبایلِ «عاد» یاد شده است. افسانهٔ «بهشتِ شَدّاد» و گم‌شدنِ ناگهانی بهشت و صاحبش که عربها ساختند یادآور ثروت و مکنتِ نابودشدهٔ همین تدمر بود. بعدها افسانه‌هائی که تبلیغ‌گران مسیحی دربارهٔ تدمر ساختند می‌گفت که مردم این شهر چون‌که بت می‌پرستیدند و نخواستند که پیرو مسیح شوند به‌فرمان خدا گرفتار بلا شده نابود شدند. نیز، می‌گفت که شَدّاد ابن عاد در شهر إرَم برای خودش باغستانی ایجاد کرده نامِ «بهشتِ شَدّاد» برآن نهاده بود؛ ولی چون‌که بت می‌پرستید و با خدا دشمنی می‌ورزید خدا بر او خشم گرفت و او و بهشتش را زمین به‌امر خدا فروبلعید و به‌کام خویش کشاند. از بقایای شهر تدمر در قرآن با نام «إرَم ذاتِ العِماد» (اِرَم دارای ستونهای بسیار) یاد شده و گفته شده که مردمش چون‌که الله را نمی‌پرستیدند گرفتار خشم الله شدند و شهرشان را الله ویران و خودشان را نابود کرد. این ستونهای سنگی نیز هنوز در ویرانه‌های ساختمانی که روزگاری معبد بزرگِ تدمر بود برپا ایستاده‌اند و مایهٔ شگفتی بینندگان‌اند.

همان‌گونه که فرعونان مصر ـ آن دشمنانِ الله به‌بیانِ قرآن کریم ـ هنوز هم نگرنده بر وضع مردم مصر و برکت‌آور و روزی‌رسان به‌آنها استند و سالی میلیاردها دولار از جیب گردش‌گران و عاشقانِ تمدن به‌مردم کشور خویش می‌رسانند، ایدوم و تَدمر ـ این قومِ ثمود و قومِ عاد، این دشمنان الله به‌بیانِ قرآنِ کریم ـ نیز برکت‌آور و روزی‌رسان برای مردم اردن و سوریه‌اند که گردش‌گران را به‌خود می‌کشند تا بیایند و مال و روزی برای مردمِ اردن و سوریه بیاورند.

نظام شاهنشاهیِ شاپور اول

شاپور نیز همچون اَردَشَیر بابکان شاهنشاهی ایران‌دوست و آبادگر بود. او چندین شهر را نوسازی یا بنا کرد و نام خود را بر آنها نهاد. **نیوشاپور** (نیشاپور) در خراسان، **پی‌شاپور** در توران‌زمین (پشاور در شمالِ پاکستان)، **گُوَندشاپور** (جندیشاپور) در خوزستان، **بزرگ‌شاپور** در جنوب عراق و غربیِ دجله، **پیروزشاپور** در غربِ تیسپون، و **بی‌شاپور** در پارس (نزدیکیِ کازرونِ کنونی) از آن‌جمله بود. هرکدام از اینها مرکز یک امیرنشینِ تابع شاهنشاهی بود؛ و معمولاً امیرانش از خاندان شاهی بودند. شاهان بعدی ساسانی به‌این شهرها توجه بسیار مبذول داشتند؛ به ویژه گُوَندشاپور و بی‌شاپور و نیوشاپور در دوران ساسانی از شهرهای مهم و پیش‌رفتهٔ ایران به‌شمار می‌رفتند. گوندشاپور در آینده به‌بزرگترین مرکز علمی و فرهنگی ایران تبدیل شد؛ و بی‌شاپور نیز تبدیل به‌آرشیو بزرگ سلطنتی ایران شد، و چنان اهمیتی کسب کرد که درعینِ کم‌جمعیت بودنش از نظر زیبایی با پایتخت همسری می‌کرد. شهر نیوشاپور نیز مرکز شهریاری خراسان شده نام **اَبَرشهر** گرفت و پایتخت شرقی کشور شاهنشاهی شد.

شاپور به‌حکم قلمرو گسترده‌اش که اقوام و ادیان متعددی را زیر چتر داشت، سیاست تسامح دینی را در پیش گرفت و همهٔ ادیان موجود در کشور را زیر پوشش دولت قرار داد. بخشهائی از شرق کشور (مشخصًا کابلستان) از آئین بودا پیروی می‌کردند؛ در ارمنستان و گرجستان و شرق اناتولی آئینهای مَزدایَسنَه و میترَیَسنَه و زُروانی با اقلیت نومسیحیْ دوشادوش هم می‌زیستند؛ در میان‌رودان آئینهای غنوصی و صابّی و مَندایی جای دینهای کهن بومی را گرفته بود، مسیحیت نیز در آغاز خزش به‌درون جماعات میان‌رودان بود؛ بخشهای قابل توجهی از جماعات یهودی در اسپهان و بابل و خوزستان می‌زیستند. شاپور اول در عین پایبندی به‌آئین ایرانی، همهٔ این ادیان را مورد احترام قرار داد و آزادی فعالیت دینی را در سراسر کشور تأمین کرد و وحدتِ بین‌الأقوامی رضایت‌بخشی شبیه آن‌چه که در زمان کوروش و داریوش برقرار بود در کشور برقرار ساخت. به‌برکت توقف جنگهای ایران و روم که در اثر دو

شکست بزرگ رومیان حاصل شده بود راههای بازرگانیِ شرق و غرب که از ایران می‌گذشت رونق چشم‌گیر یافت و از این ره‌گذر ثروتهای انبوهی نصیب ایران شد و رونق و شکوفایی اقتصادی را به‌دنبال آورد که سبب رونق هنرها و صنایع شد، و ایران پس از سده‌ها دوباره حرکت تمدنی شکوه‌مند خویش را ازسر گرفت و گام به‌عرصه‌ئی نهاد که در زمان داریوش و خشیارشا ـ گرچه اکنون در مقیاسی کوچک‌تر- در آن‌راه حرکت و تلاش می‌کرد.

شاپور اول ترتیباتی که اَردَشَیر ایجاد کرده بود را گسترش داد و برای ارتش و ادارات دولتی ترتیبات نوینی ابداع کرد که یادآور ترتیبات پیش‌رفتۀ دوران هخامنشی بود. قبایل پهلوی (پارتی) گرچه سلطنت را به‌پارسیان واگذار کرده بودند، ولی در ترتیباتی که از زمان شاپور اول وضع شد معمولاً فرمان‌دهی ارتش شاهنشاهی (ارتشتاران‌سالار/ ایران‌سپاهبد) در دست یکی از سپه‌داران خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بود؛ و در جای خود خواهیم دید که مقام ایران‌سپاهبد معمولاً در میان سه‌خاندان بزرگ پارتی ـ خاندان کارن پهلوی، خاندان سورن پهلوی، و خاندان مهران پهلوی- دست‌به‌دست می‌شد. از این‌نظر، پارتیان از زمان شاپور اول به‌بعد شریکان واقعی سلطنت شدند و به‌همراه مغان در عزل و نصب شاهنشاه دخالت مستقیم داشتند.

در زمان شاپور اول چهار شهریاری بزرگ در چهار نقطۀ شرقی و شمالی کشور ایجاد شد که هرکدام دارای یک شاه محلی خودمختار بود: کابل‌شاه در کابلستان، خوارزم‌شاه در خوارزم، الان‌شاه در الان (شمال رود ارس تا کوههای قفقاز)، کوشان‌شاه در پاکستان کنونی شامل کویته و خُزدار (حضدار) تا پشاور. ارمنستان (شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیۀ کنونی تا دریاچۀ وان و غرب دریاچۀ اورمیه) نیز شاهِ دارای استقلال داخلی از بقایای خاندان پارتی داشت. سرزمین گرجستان کنونی در آن‌زمان تابع ارمنستان بود و توسط امیر محلی اداره می‌شد که تبار ایرانی داشت و از بقایای خاندان حکومت‌گر ایرانیان زمان هخامنشی بود. سرزمینها عرب‌نشینِ شمال و شرق عربستان (شامل بخشی از شرق سوریۀ کنونی و غرب و جنوب عراقِ کنونی و کویت و منطقۀ شرقی عربستان تا کشور قطر) نیز جزو قلمرو امیرِ خودمختار حیره بود که گفتیم مرکز فرمان‌داریش در جائی قرار داشت که اکنون شهر نجف است. نام ایرانیِ امیرنشین حیره **سورستان** (یا شورستان) بود. سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوب دریای پارس که اکنون امارات عربی و کشور عمان است تابع استان‌داری کرمان بود و مرکز امیرنشین آن در کشور کنونی عمان واقع می‌شد. جزیرۀ بحرینِ کنونی که جمعیتش مخلوطی از ایرانی و عرب بودند تابع پارس بود و امیرش از پارس فرستاده می‌شد. در

سرزمینهای عرب‌نشینِ درونیِ عربستان، یک پادگان ایرانی در حیره و یک پادگان در شهر فنیاداَردَشَیر در شرق عربستان واقع بود. یک مرکز نظامی نیز در کاظمه (جائی در شمال‌غربِ کویتِ کنونی) دائر بود. اینها نقل و انتقال قبایل منطقه را کنترل می‌کردند.

مقام شاهانِ خودمختارْ موروثی بود، وقتی شاهی می‌مرد ولی‌عهدش با تأیید و تصویبِ شاهنشاه به‌جایش می‌نشست. لقبِ رسمیِ شاهان خودمختار «مرزبان» بود، ولی با نام شاهِ سرزمینِ خودشان (مثلاً کوشان‌شاه، الان‌شاه، خوارزم‌شاه، کابل‌شاه) شناخته می‌شدند.

طبرستان گرچه به‌علت آن‌که سرزمین مرزی نبود شاه‌نشین خودمختار شمرده نمی‌شد، ولی ـ چنان‌که بالاتر ضمن گفتار اَردَشَیر بابکان خواندیم ـ مقام شهریارِ طبرستان موروثی و در فرزندان و نوادگان گشن‌اسپ‌شاه بود و لقب شاه را برای خود حفظ کردند.

از زمان شاپور اول رسم افتاد که معمولاً فرزندان یا برادران شاهنشاه برای گذراندن دورهٔ کشورداری به‌یکی از شاه‌نشینهای خودمختار (به‌جز ارمنستان) فرستاده می‌شدند و در کنار شاه محلی (مرزبان) انجام وظیفه می‌کردند. کرمان و سیستان نیز به‌دو شاه‌نشین تبدیل شدند و شاهشان معمولاً پسر یا برادر شاهنشاه بود و لقب **کرمان‌شاه** و **سِگان‌شاه** داشت. شاه‌نشین کرمان از کرمان و مَک‌کُران (بلوچستانِ ایران و پاکستان) و عُمان و اماراتِ کنونی تشکیل می‌شد؛ و شاه‌نشین سیستان شامل سیستان و زاوُلستان شامل غزنی و زرنگ و بُست بود. بعدها در چند مورد، سِگان‌شاه و کوشان‌شاه و کرمان‌شاه به‌شاهنشاهی رسیدند (بهرام سوم، بهرام چهارم، هرمز سوم). بهرام گور نیز پیش از آن‌که شاهنشاه شود مرزبان سورستان (حیره) بود. شاه‌قباد نیز پسر بزرگش کاووس را که از پیروان استوار مزدک بود به‌عنوان شاه به‌طبرستان فرستاد، و کاووس تا اواخر عمر پدرش شاه طبرستان بود.

آن‌چه را ما اکنون استان گوئیم و در زمان قاجارها «ایالت»[۱] می‌نامیدند در زمان ساسانی **شهرستان** نامیده می‌شد. فرمان‌داران شهرستانها که معمولاً سرانِ خاندانهای حکومت‌گر محلیِ پیشین ـ موسوم به **واس‌پوهران** (تلفظِ نوینِ ویس‌پوتر) بودند لقب **شهردار** داشتند (تلفظِ نوینِ خشترَپاؤ)، و فرمان‌داری‌شان «شهرستان» نامیده می‌شد (شهرستان را در زمان هخامنشی دَهیاوَ می‌گفتند). شهرداران دارای چنان مقام ارجمندی بودند که شاهنشاه هر از چندی آنها را دسته جمعی به‌حضور می‌پذیرفت تا برای امور کشوری با آنها تبادل نظر کند. سنگ‌نبشتهٔ واقع در حاجی‌آباد کنونی خبر از مسابقهٔ تیراندازیِ شاپور اول و شهرداران می‌دهد و از مهارت شاپور در تیراندازی یاد می‌کند. در مراسم بزرگ بار عام نوروز و مهرگان و دیگر جشنهای ملی

۱. ایالت واژهٔ ترکی/ مغولی به‌صیغهٔ عربی است یعنی مرکز حاکمیت ایل.

نیز عموم شهرداران به‌حضور شاهنشاه بار می‌یافتند و هدایا رد و بدل می‌شد. در مسابقات بزرگ چوگان‌بازی که ورزش رسمی شاهنشاهی بود نیز برخی از شهرداران در کنار شاهنشاه شرکت می‌کردند. شهرداران مقامشان موروثی نبود، ولی معمولاً جانشین هر شهردار از همان خاندان بود و به‌فرمانِ شاهنشاه منصوب می‌شد.

آن‌چه که ما در تقسیمات کشوری کنونی‌مان شهرستان گوئیم در زمان ساسانی «کوره»، آن‌چه که بخش گوئیم «رُستاگ»، و آن‌چه که دهستان گوئیم «بلوک» می‌گفتند. هر شهرستان به‌چند «کوره»، هر کوره به‌چند «رُستاگ»، و هر روستاگ به‌چند «بلوک» تقسیم می‌شد. هر بلوک عبارت از چند ده بود که در نزدیکی هم قرار داشتند. مثلاً پارس یک شهرستان بود چند کوره و شماری رُستاگ و بلوک داشت، و دارای چندین شهر و شمار بسیاری ده بود. حاکم کوره را **استان‌دار**، حاکم رستاگ را **دهیگ**، و حاکم بلوک را **کَدَک‌خدا** می‌گفتند. حاکم هر ده نیز صفت کدک‌خدا داشت. حاکم هر شهر را نیز **شهریگ** می‌گفتند. شهریگان و دهیگان و کدک‌خدایان زیر نظر استان‌دار انجام وظیفه می‌کردند، و استان‌دار زیر نظر شهردارِ منصوب شاهنشاه. منصب اینها موروثی نبود ولی در میان بزرگان خاندانهای حکومت‌گر تداوم داشت و مقامشان، پس از گذراندنِ ترتیباتِ معمولی، به‌فرمان شاهنشاه تصویب می‌شد.

از مقامهای بلندپایه‌ئی (در حدِ سپهبد) به‌نامهای **پادگوس‌بان** و **کنارنگ** نیز در منابع تاریخی یاد شده است و برخی از شخصیتهائی که دارای این منصب بوده‌اند نیز شناسانده شده‌اند؛ ولی ما نمی‌توانیم که مشخصات دقیق این مقامات را تعیین کنیم. مثلاً اسپهان دارای پادگوس‌بان بوده؛ و ابرشهر نیوشاپور در مرکز خراسان و نیز مَرو دارای کنارنگ بوده‌اند.

مجموعهٔ حکومت‌گران و بلندپایگان ارتش را **وُزُرگان** می‌نامیدند (معادل سادات و اشراف در زبان کنونی). عموم مردم شهرها و روستاهای کشور نیز دارای لقب **آزادان** بودند؛ و این لقب معادلِ «شهروندِ دارای حقوقِ کامل» و معادل «ملت» در زبان کنونی بود. مردم کشور از بزرگان و آزادگان صفتِ **بندگان** داشتند که معادل «رعیت» در زبان کنونی است؛ یعنی همهٔ مردم کشور، هر مقامی و منصبی که داشتند، ضمن آن‌که از حقوق کامل شهروندی ـ البته با تمایزهائی که قانون و شرع مقرر کرده بود- برخوردار و «آزادان» بودند رعیت شاهنشاه شمرده می‌شدند. این اصطلاحِ بندگان را در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ نیز دیدیم. داریوش از بلندپایه‌ترین افسران پارسی و مشاورانِ برجسته‌اش با صفتِ «مَنءَ بَندَک» یاد کرده بود.

ارتش شاهنشاهی نیز دارای سلسله‌مراتبی بود. پس از ارتشتاران‌سالار که ایران‌سپاهبد بود سپاهبدان قرار می‌گرفتند که حاکمان محلی یا از خاندان آنها بودند. چنان‌که در ترتیبات

اَردَشَیر خواندیم ارتش شاهنشاهی ارتش منظم و مستمری‌بگیر و دارای طبقهٔ خاص خویش بود. بالاترین مرتبهٔ ارتش ازآنِ **اَسپ‌وَران** بود که سواره‌نظامِ سنگین‌اسلحهٔ ارتش بودند. اَسپ‌وَر را در زمان هخامنشی ـ چنان‌که در سنگ‌نبشتهٔ داریوشِ بزرگ آمده است ـ «اَسپَه‌بَرَ» می‌نامیدند. شاهنشاه دارای سپاهِ ویژه‌ئی از زبده‌ترین افسران سواره‌نظام (اَسپ‌وران) بود که **گُندِ شاهنشاه** نام داشت و ماه‌مزدش را سرراست از دربار می‌گرفت. به‌نظر می‌رسد که گند شاهنشاه جانشین سپاه ده‌هزاری زمان هخامنشی بوده که «جاویدانان» نام داشته است. زبده‌ترین نیروی سپاهیِ اسپ‌وران یک لشکر بود به‌نام **وَرهرانیگان** که فرمان‌دهشان لقبِ **ورهرانیگان‌خدا** نامیده می‌شد. لقب اینها از ایزد ورهران (بهرام) گرفته شده بود که در اساطیر ایرانی ایزدِ حامی سپاهیان بود. شاید بتوان این لشکر را به‌زبان امروزی «لشکر صاعقه» ترجمه کرد. پیاده‌نظام ارتش که **پیادگان** نامیده می‌شدند معمولاً سربازان روستایی بودند که دوره‌هائی در ارتشهای محلی دیده بودند و به‌هنگامِ ضرورت به‌همراه فرمان‌ده محلی (سپاهبد) فراخوانده می‌شدند. در جنگهای دفاعی که در برابر تجاوزات بیگانه انجام می‌گرفت معمولاً شخص شاهنشاه فرمان‌دهی کل را در دست داشت؛ و خودِ او بود که سپاه را به‌پیکارِ دشمن می‌برد. حضور شخص شاهنشاه در جنگهای دفاعی سبب می‌شد که مردم سراسر کشور برای شرکت در دفاع از کشور، با جان و دل، در لشکرکشیها شرکت ورزند. و در جای خود خواهیم دید که در لشکرکشیهای بزرگِ دفاعیِ شاهنشاه، بیشینهٔ شاهان خودمختار محلی با سپاهیان محلی‌شان به‌همراه شاهنشاه بودند.

مردم در زمان صلح و آرامش در آبادیهای خودشان در امنیت به‌کار و سازندگی اشتغال داشتند، و در زمان بروزِ خطرِ تجاوزِ خارجی به‌ارتش می‌پیوستند و از میهن دفاع می‌کردند. ارتشیانِ ماه‌مزدگیر نیز همین وضع را داشتند، و ضمن آن‌که به‌کارهای خودشان مشغول بودند، در تمرینهای موسمی ارتش محلی شرکت می‌کردند تا آمادگی جنگی و دفاعی‌شان را همواره پرتوان بدارند. مراتب رسمیِ سه‌گانهٔ ارتش شاهنشاهی عبارت بود از: گُند، درفش، وَشت. ارتش از چندین گُند تشکیل می‌شد و در رأس هر گُند یک **گُندسالار** قرار داشت که سپهبدِ محلی بود. هر گُند به‌چند درفش، و هر درفش به‌چند وَشت تقسیم شده بود.

پادگانهای گوناگونی که در مناطق کشور دائر بود **ارگ** نامیده می‌شد؛ و فرمان‌ده پادگان را **ارگ‌بد** می‌نامیدند. ارگ‌بد تلفظ نوینِ «هَرگَه‌پت» بود که از دوران ماد بازمانده بود. هر «ارگ» دارای یک خزانهٔ بزرگِ متشکل از دو بخش برای اسلحه و خواربار بود و **اَمبارگ** نامیده می‌شد. رئیس این خزانه را **امبارگ‌بد** می‌گفتند. (شهر انبار در عراق کنونی هنوز آن

نام دیرینه‌اش را حفظ کرده است.) معمولاً هرکدام از شهرستانها دارای امبارگ و امبارگ‌بدِ خویش بود. خزانهٔ بزرگِ اسلحه و خواربار پایتخت که متعلق به‌دربار بود **ایران‌انبارگ** نامیده می‌شد و رئیسی با لقب **ایران‌انبارگ‌بد** (یعنی خزانه‌دار کل کشور) در رأس آن قرار داشت. هر انبارگ معمولاً دارای یک کارگاه اسلحه‌سازی نیز بود. دولت ایران در زمان ساسانی دارای کارگاههای پیش‌رفتهٔ صنعتِ اسلحه و مهماتِ جنگی بود و پیش‌رفته‌ترین سلاحها در این مراکزِ وابسته به‌پادگانها ساخته می‌شد.

هر پادگانی دارای دام‌پزشک بود که **ستورپِزشک** نامیده می‌شد، و وظیفه‌اش بررسی و حفظ وضعیت سلامت اسپان جنگی و ستوران بارکشِ ارتش بود.

هر استانی خزانهٔ مالی ویژهٔ خود را داشت. خزانهٔ مالی را در زمان هخامنشی «گَنزَ» و رئیسش را «گَنزَوَرَ» می‌نامیدند. در زمان ساسانی این مقام را **گَنج‌وَر** می‌نامیدند. خزانهٔ مالی کل کشور (گَنج‌خانهٔ شاهنشاهی) در پایتخت و زیر نظر شاهنشاه بود. ریاست خزانهٔ سلطنتی معمولاً در دست وزیر دربار بود که **گِهبد** نام داشت. ممکن بود که گهبد در عین حال بزرگ‌فرمان‌دار (نخست‌وزیر) نیز باشد و مقام ریاست دربار و ریاست خزانهٔ سلطنتی و ریاست دستگاه اجراییِ کشور در او جمع شده باشد. مثلاً مهرنرسی -که در جای خود خواهیم شناخت- چنین منصبی با لقب «بزرگ‌فرمان‌دار ایران و اَن‌ایران» را داشت.

در کنار هر خزانهٔ مالی یک ادارهٔ مالیاتی وجود داشت که رئیسش **آمارکار** (یعنی حساب‌دار) نامیده می‌شد. آمارکارانِ خزانه‌های محلی را **واسپوهران آمارکار** می‌نامیدند. گاه ممکن بود که منصبشان به‌استان محل مأموریتشان منسوب شود، مانند «آذرپایگان آمارکار». در رأس آمارکاران کشور یکی از کارمندان بلندپایهٔ خزانهٔ سلطنتی قرار داشت که **دَرآمارکار** (حساب‌دارِ دربار) نامیده می‌شد و مقامش درحدِ وزیر بود و زیر نظر بزرگ‌فرمان‌دار انجام وظیفه می‌کرد. آمارکاران به وسیلهٔ شبکه‌ئی از کارمندان مالیاتیِ محلیْ امر گردآوریِ مالیاتهای کشور را انجام می‌دادند. مالیاتها معمولاً از درآمدهای زمینهای کشاورزی و صنایع و پیشه‌ها و نیز کاروانهای بازرگانی و کشتیهای بازرگانی گرفته می‌شد. این مالیاتهای منظم و قابل تحملْ مهمترین منبع درآمد خزانهٔ دولت و خزانه‌های محلی بود. مالیات گمرگات کشور نیز که در شرق و غرب و شمال و جنوب دائر بود منبعی برای درآمد بود. دربارهٔ نسبت مالیاتها در گفتار انوشه‌روان دادگر سخن خواهیم داشت. منبع مهم دیگری برای درآمد دولتی کانهای سیم و زر و سنگهای بهادار (جواهرات) بود که در همه‌جای کشور وجود داشت و عموماً در انحصار دولت بود و درآمدهاشان به‌خزانهٔ دولت واریز می‌شد.

هزینهٔ احداث و نوسازی و بازسازی و نگهداری راهها، جاده‌ها، پلها، کاروان‌سراها، آب‌انبارها، آب‌بندها، مدارس، و امور دیگر که برآیند و سودش به‌عموم مردم کشور می‌رسید هم برعهدهٔ خزانه‌های محلی بود و هم خزانهٔ دربار. بزرگترین کارهای عام‌المنفعه را خودِ دربار انجام می‌داد. لازم به‌گفتن نیست که پرداختهای کارمندانِ دستگاههای اداری و ارتش نیز از همین راه بود. از این‌رو، بخش مهمی از درآمدهای مالیاتی به‌خودِ ملت برمی‌گشت، و بخشی از آن نیز صرف جنگ و دفاع از کشور می‌شد.

پس از این، ضمن سخن از شاهنشاهیِ انوشه‌روان دادگر دربارهٔ مالیاتها و جاده‌ها و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا و نظام مالکیتْ بیشتر سخن خواهیم داشت. همانجا دربارهٔ حقوق زن در نظام ساسانی نیز سخنی خواهیم آورد.

در سخن ار اَردَشَیر بابکان به‌طبقهٔ دبیران اشاره کردیم، و دیدیم که آنها عموم کارمندان دستگاههای اداری دولت بودند. ریاست کل دبیرانِ دستگاههای دولتی برعهدهٔ مقامی با منصب وزیر به‌نام **ایران‌دبیربد** بود. دبیران به‌حَسب وظیفه‌شان مناصب گوناگون داشتند. نامهای شماری از اینها را خوارزمی در کتاب «مفاتیح العلوم» آورده است:[1] کاتبان دادگاهها را **داد دبیر**، کاتبان دستگاههای مالیاتی استانها را **شهرآمار دبیر**، کاتبان دربار سلطنتی را **درآمار دبیر**، کاتبان امور مربوط به‌خرید و فروش و هزینه‌های نگهداری اسپان ارتشهای محلی و شاهنشاهی را **آخورآمار دبیر**، حساب‌داران خزانه‌های مالیاتی را **گنج‌آمار دبیر**، و کاتبان درآمدها و هزینه‌های اوقاف و خیریه‌های عمومی که معمولاً اقدامات داوطلبانهٔ ثروت‌مندانِ نیکوکار برای کارهای عام‌المنفعه بود را **رُوانَگان دبیر** می‌نامیدند. در ایران از دیرباز عادت به‌انجام کارهای خیریه و عام‌المنفعه توسط ثروتمندان و حکومت‌گران معمول بود؛ و این رسم از تعالیم زرتشت برآمده بود. برای تنظیم امور این اقدامات عام‌المنفععه ادارات اوقاف و خیریه تشکیل شده بود که **روانَگان** نامیده می‌شد و از دستگاههای دولتی بود. آذرگاهها نیز اوقاف خاص خویش را داشتند که توسط کارمندانی با منصبِ **آتش‌آمار دبیر** اداره می‌شد. وظیفهٔ این اداره نظارت بر پرداخت مستمریهای هیربدان و ادارهٔ آذرگاهها بود.

هرکدام از دربار شاهنشاه و در بارهای شهریاران و حاکمان محلی دارای یک مدرسهٔ ویژه بود؛ و ریاست این مدرسه در دست کارمندی با لقب **دَراَندَرزبد** بود. دراندرزرد معلم اخلاق دربار و مشاور خاص شاهنشاه و شاهان محلی نیز بود. این مقام را اَردَشَیر بابکان ابداع کرده بود، و دراندرزبدِ او مؤبد ابرسام بود. مهرنرسی نیز در زمان خودش دراندرزبد شاهنشاه

۱. مفاتیح العلوم خوارزمی، ۶۳.

بود. در بیشتر موارد، بزرگ‌فرمان‌دار درعینِ حال دراندرزبد نیز بود. نام‌دارترین دراندرزبدِ دوران ساسانی در زمان انوشه‌روان دادگر **بزرگ‌مهر بختگان** است که داستانهای بسیاری دربارهٔ فرزانگی و کاردانیش در کتابهای تاریخی و ادبی برای ما مانده است. ریاست هیأتهای بلندپایهٔ دربار که برای مذاکرات مهم به‌کشورهای دیگر اعزام می‌شدند معمولاً با دراندرزبد بود. لذا دراندرزبد درعین حال مقام وزیر امور خارجی را نیز داشت، و قراردادهای مهم دولت ایران با دولتهای خارجی به وسیلهٔ او و دست‌یاران و مشاورانش منعقد می‌شد. معمولاً چنین مقامی به‌فردی داده می‌شد که دارای بلندترین مقام علمی باشد، فرزانه و وارسته بوده و برای کشورداری از همهٔ شایستگیها برخوردار باشد.

مدرسه را در زمان ساسانی **ادبستان** می‌نامیدند (یعنی مرکز تعلیم). علاوه بر مدارسی که مؤبدان و دبیران ـ به‌حسبِ گوناگونیِ نوعِ آموزش- اداره می‌کردند، پادگانهای مهم کشور نیز هرکدام دارای مدرسهٔ خاص تربیت افسران و سربازان بود. بلندپایه‌ترین و باتجربه‌ترین افسران کشور در این مدارس به‌آموزش‌دهی اشتغال داشتند. ریاست این مدارس با شخص ارگ‌بد (فرمان‌ده پادگان) بود. مغان و هیربدان نیز دراین مدارس وظیفهٔ آموزش‌دهی و تربیت اخلاقی نظامیان را برعهده داشتند. ازاین‌رو نظامیان ایران ضمن گذراندن دوران آموزش نظامی با والاترین اصول اخلاقی که در تعالیم زرتشت آماه بود نیز آشنا می‌شدند. تربیت اخلاقی و تربیت نظامی پابه‌پای هم به‌پیش می‌رفت، و این نیز رسمی بود که از زمان هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و این‌را پیش از این از نوشتهٔ گزینوفون و دیگران خواندیم.

نظام خبررسانی سریع که در زمان هخامنشی **پَیرَدَزیش** نامیده می‌شد با تشکیلات نوینی برقرار شد. این‌نظام را در زمان ساسانی ـ به‌اختصار- **پَرَید** می‌گفتند. بعدها در دورانِ اسلامیْ آن‌را به‌تلفظِ عربیْ «بَرید» گفتند. من نیز در اینجا «برید» می‌نویسم. تشکیلات برید وظیفهٔ خبرگیری و خبررسانی سریع از سراسر کشور و رساندنش به‌دربار در سریع‌ترین وقت ممکن بود. در طول جاده‌های مواصلاتیِ سراسر کشور شاهنشاهیْ صدها مرکز برید دایر بود، و به‌گونه‌ئی که در سخن از داریوش بزرگ دیدیم خبرهای سراسر کشور را به‌دربار می‌رساند. کارمندانِ برید از میان افراد مورد اعتماد دربار برگزیده می‌شدند و تیزتک‌ترین اسپان را در اختیار داشتند. آنها چشم و گوش شاهنشاه و دربار بودند و گزارشها را به وسیلهٔ بزرگ‌فرمان‌دار به‌شاهنشاه می‌رساند. برید یک شبکهٔ بسیار گسترده بود و در مرکز هر استانی دارای یک ادارهٔ مرکزی بود؛ ولی نه زیر نظر شهریار یا حاکم محلی بل‌که با استقلال و زیر نظر دربار انجام وظیفه می‌کرد. رئیس برید در مرکز هر استان و شهرستان بر کارکردهای حاکم یا شهریار نظارت

مستقیم داشت و روزانه کلیهٔ تحرکات او را برای دربار می‌فرستاد. هدف از ایجاد این وزارتخانه و تشکیلاتْ نظارت دایمی و روزانه بر رخدادها و پیش‌آمدهای سراسر کشور تا دورترین نقاط به‌خاطر اقدام سریع و فوری بود. شاید بتوانیم برید را با وزارتخانهٔ امنیت و اطلاعات در زمان حاضر مقایسه کنیم. عمده اطلاعات ما از نظام برید در زمان ساسانی از نظام برید خلافت عباسی است که توسط برمکیان تشکیل شد و «دیوانِ برید» نام داشت. و تأکید شده که دیوانِ برید نسخهٔ دیگری از بریدِ زمان ساسانی بود. در زمان عباسی، رؤسای ادارات برید در هر شهر و منطقه‌ئی روزانه، پس از غروبِ آفتاب و پایانِ روز، از هر رخدادی که به‌پیش آمده بود برای دربارِ خلیفه گزارش تهیه می‌کردند، و حتی دربارهٔ نرخِ ارزاق عمومی نیز گزارش می‌نوشتند.[1] در دیوان مرکزیِ برید که وابسته به‌دربار بود دفتر ویژه‌ئی دائر بود که کارمندانش گزارشهای رسیده را به‌حسب موضوع آنها تنظیم و احیانًا خلاصه کرده به رئیس دیوان تحویل می‌دادند. اینها را در زمان عباسیان به‌عربی «مُرَتِّبین» (تنظیم‌گران) می‌گفتند، و ما نمی‌دانیم که ترجمهٔ چه عبارتِ ایرانی‌ئی باشد. مأمورانی که گزارشها را به‌دفتر تنظیم گزارشها می‌آوردند **پَروانَگی** (به‌تلفظِ عربیِ بَروانَقی) نامیده می‌شدند؛ و مأمورانی که در دفتر ویژه این گزارشها را تحویل می‌گرفتند تا تحویل مرتبین بدهند «مُوَقِّع» (امضاکننده) نام داشتند.[2] همهٔ این ترتیبات را ایرانیانِ اداره‌کنندهٔ سلطنت عباسی از ترتیباتِ شاهنشاهی ساسانی آورده بودند.

در آخر باید از نگهبانان ویژهٔ شاهنشاه و شاهانِ محلی و شهرداران سخن بگوئیم که **پُشتیگ‌بان** نامیده می‌شدند و فرماندهشان **پُشتیگ‌بان‌سالار** بود. پُشتیگ‌بانانِ شاهنشاه در همهٔ سفرها، چه در سرکشی به‌مناطق کشور و چه به‌هنگام رفتن به‌شکارگاهها، همراه شاهنشاه بودند. از **جان‌اسپاران** که فدائیان شاهنشاه بوده‌اند نیز نام برده شده است، ولی ما دربارهٔ اینها چندان آگاهی‌ئی نداریم.

در فرهنگ اجتماعی‌سیاسیِ ایران ساسانی همهٔ حاکمان، از شاهنشاه گرفته تا شاهان و شهرداران لقبِ **خدایان** داشتند. «خدا» در ایران ساسانی دقیقًا معادلِ «حاکم» در زبان فارسیِ کنونی بود. از این صفت فقط لفظِ «دِه‌خدا» و «کت‌خدا» (که در زمان پارتی و ساسانی دهیگ‌خدا و کَدَک‌خدا بوده) برای ما بازمانده است. «بخارا خدا» نیز تا پایان عهد اموی حاکم بخارا بود. اما «خدا» به‌معنای آفریدگار و پروردگار و معبود که پس از اسلام وارد فرهنگ

---

۱. تاریخ طبری، ۴ / ۵۳۶.

۲. مسالک و ممالک ابن خردادبه، ۱۰۲.

ایرانی شد در آن‌زمان «بغ» نامیده می‌شد؛ و این لفظ ـ چنان‌که در نوشته‌های داریوش بزرگ دیدیم- از دوران دیرینه بر جا بود.

همان‌گونه که در زمان ماد و هخامنشی و پارتی برده‌داری در کشور شکل نگرفت در زمان اَردَشَیر بابکان و پس از او نیز برده‌داری درکشور به‌وجود نه‌آمد. لذا ایران تنها کشور جهان بود که هیچ‌گاه نظام برده‌داری در آن ایجاد نشد. و قوانین ایران تنها قوانین در میان قوانین جهان بود که ترتیبات خرید و فروش انسان و برده‌داری در آن نه‌آمده بود. البته در میان‌رودان این نظام در میان جماعات بومی وجود داشت، ولی این امر مربوط به‌ایرانیان و قوانین ایرانی نبود، و آنها آن را از دوران دیرینه با خودشان کشیده بودند.

نظام برده‌داری بعدها همراه با اسلام و عربها وارد ایران شد. ایران‌شناسان بزرگ غربی تلاش بسیار کرده‌اند که شاید اثری از برده‌داری در میان ایرانیانِ سده‌های پیش از اسلام بیابند ولی تلاششان به‌جائی نرسیده است. با این‌حال، نخواسته‌اند که از این امتیاز ویژۀ فرهنگ ایرانی سخن بگویند؛ یعنی حاضر نیستند بنویسند که ایرانیان نظام برده‌داری نداشتند. عادت یونانیان و پس از آنها رومیان چنان بود که اسیران جنگی را تبدیل به‌بَرده کرده در بازارها به‌مزایده می‌فروختند. ولی در ایران هیچ‌گاه چنین رسمی پدید نه‌آمد.

طبق قانونی که در زمان هخامنشی وضع شده بود و در زمان ساسانی وارد اوستای نوین شد، اسیران جنگیِ دشمن را مجبور می‌کردند که شهروندیِ ایران را بپذیرند،[1] و آن‌گاه آنها را به‌درون ایران انتقال داده شهری برایشان ایجاد می‌کردند و در آن‌شهر اسکان می‌دادند. چند شهر در میان‌رودان و خوزستان تا پایان دوران ساسانی توسط چنین اسیرانی ایجاد شده بود، که حتی یکی از آنها در کنار تیسپون واقع می‌شد؛ و ضمن سخن از انوشه‌روان دادگر به‌آن اشاره خواهیم داشت.

دربارۀ مراعات قوانین مُدَوّن و عدم تخطی از آنها توسط شاهنشاهان ساسانی گزارشهای بسیاری توسط ایرانیان دوزبانه در اوائل خلافت عباسی از متون پهلوی ترجمه شده است. جاحظ نوشته که شاهان ایرانی در روابطشان با رعایا و در کیفردهی به‌خطاکاران از قانونِ نوشته تخطی نمی‌کردند. چنان‌چه کسی مرتکب خطائی می‌شد که مستوجب اعدام بود ولی شاه به‌دلیلی نمی‌خواست که خطای آن شخص به‌گوش دیگران برسد، در کیفرِ آن خطاکار که حتی کیفرش اعدام بود درمانده می‌شد؛ زیرا از سوئی خود را مجبور می‌دید که آن خطا نباید افشا شود، و از سوئی خود را مجبور می‌دید که قانون باید اجرا شود و او را باید اعدام کرد.

---

۱. بنگر: دین‌کرد، ۸/۲۶ و ۳۲.

هیچ قانونی هم به‌شاه اجازه نمی‌داد که چنین کسی را در نهان به‌کشتن دهند؛ زیرا در قانون شرع ایرانیان و سنتهای دیرینهٔ شاهانشان «کشتنِ غافلانه» (یعنی ترور) به‌هیچ‌وجه انجام نمی‌گرفت و سابقه نداشت که کسی به‌فرمان شاه ترور شده باشد.[۱]

و نوشته که رسم شاهان ساسانی از آغاز برآن بود که بزرگانی که به‌دولت و کشور خدمت کرده بودند حتی اگر به‌سبب ارتکاب جرم بزرگی طبق قانونْ زندانی یا اعدام شده بودند ذکر خیرشان را از میان نمی‌بردند و همواره از آنها به‌نیکی یاد می‌کردند و خدمتهائی که انجام داده بودند را گرامی می‌داشتند، و مانع از آن نمی‌شدند که دیگران ذکر خیر آنها را گسترش دهند.[۲]

دربارهٔ اغماض شاهان ساسانی در قبال خطاهای مردم عادی نیز داستانهای بسیاری را ایرانیان دوزبانه ـ از قبیل ابن مقفع و جاحظ و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وری ـ به‌نقل از متون پهلوی آورده‌اند. جاحظ ضمن آوردن چند داستان از این قبیل، نوشته که شاهان ساسانی رسمشان چنان بود که چنان‌چه خطائی از یکی از رعایا سر می‌زد که به‌امنیت کشور یا امور سلطنت آسیبی نمی‌رساند چنان خطاهائی را مورد بخشایش قرار می‌دادند و وانمود می‌کردند که از آن خبر ندارند یا وانمود می‌کردند که اشتباهی غیر عمدی از آن خطاکار سر زده است و سران دولت نباید به‌آن توجه کنند.[۳]

از قانون دوران داریوش بزرگ و زمان هخامنشی به‌یاد داریم که خطاکار را، هر خطای بزرگی که انجام داده بود، برای بار اول و دوم مجازات نمی‌کردند. فقط اقدام برضد اساس سلطنتْ کیفرش اعدام بود. در زمان ساسانی نیز این رسم برجا بود؛ لذا جایگاه «اعدام» در قانون ساسانی جایگاهی بسیار تنگ بود، و حکم اعدام از احکامِ استثناییِ قانون جزا بود که تنها شامل کسانی می‌شد که خیانتِ بزرگی به‌کشور یا دولت کرده بودند، یا تمامیتِ ارضیِ کشور یا اساس امنیت و آرامشِ عمومی را به‌خطر افکنده بودند.

جاحظ که کتاب التاج را با استفاده از متون پهلوی به‌عنوان راهنمای کشورداری برای خلفای عباسی نوشته است یادآور شده که شاهان ساسانی رسمهائی نهاده‌اند که تا امروز بر سرِ زبانها است و تا دنیا باقی است بر سرِ زبانها خواهد بود.[۴] او در این کتاب برخی از رسوم کشورداری و رعیت‌نوازی و مردم‌دوستی شاهان ساسانی که از زمان اَردَشَیر بابکان و شاپور اول

---

۱. کتاب التاج، ۱۴۶.
۲. کتاب التاج، ۱۸۶.
۳. بنگر: کتاب التاج، ۱۸۱ـ۱۸۳.
۴. کتاب التاج، ۲۲۱.

رسم افتاده بوده، ار جمله آداب مربوط به‌بار عام نوروز و مهرگان، و تبادل هدایا در این دو جشن بزرگْ میان شاه و بزرگان کشور، را آورده است. ابن قتیبه نیز در کتاب عیون الاخبار به‌بسیاری از این رسمها اشاره کرده و برخی را نیز به‌تفصیل آورده است. دیگر نویسندگان عرب از قبیل مسعودی و یعقوبی و دیگران نیز بخشهائی از ترجمه‌های متون پهلوی در این زمینه‌ها را آورده‌اند. در تاریخ طبری نیز اشاراتی در این‌زمینه آمده است. بعدها ابوریحان بیرونی بخشی از این نوشته‌ها را در «الآثار الباقیه» گردآوری کرده است. کتاب ابوریحان از منابع بسیار مهم دربارهٔ شناخت آداب و رسومِ ایرانیان در زمان ساسانی است.

جاحظ نوشته که شاهنشاه در روزهای جشن نوروز و مهرگان اجازه می‌داد که همهٔ اهالی کشور از هر طبقه که باشند از شهری و روستایی برای دادن شکایتها و عرض حالهاشان به‌درگاه شاه برسند؛ و برای این‌منظور، از چند هفته پیش در سراسر کشور اعلان می‌شد که شاه مردم را به‌حضور خواهد پذیرفت و شکایت مردم را تحویل خواهد گرفت. و بانگ درداده می‌شد که «هرکه مانع از دادخواهیِ کسی در بارگاه شاه شود با شاه دشمنی ورزیده است». در این‌روزها مؤبدان‌مؤبد به‌توسط گروهی از افرادش که هیربدان و دادورزان (قاضیان) بودند امور دادخواهان را رسیدگی می‌کرد. عرایض دادخواهان خوانده می‌شد، و اگر موردی بود که ضرورت داشت شخص شاه از آن آگاهی یابد عریضه را به‌شاه می‌رساند. شاه در حضور مؤبدان‌مؤبد می‌ایستاد و می‌گفت:

> خدا امور مردم را به‌شاه محول کرده است تا ستمها را از مردم جهان بزداید. اگر شاه ستم کند رعایا حق دارند که آذرگاهها را نیز منهدم کنند. هیچ گناهی بزرگتر از آن نیست که شاه ستم کند. تو [ای مؤبدان‌مؤبد] اگر خدا را در نظر بگیری نزد خدا عزت خواهی یافت، ولی اگر جانب خدا را رها کرده جانب شاه را بگیری خدا در زندگی دیگرت از تو بازخواست خواهد کرد.

و مؤبدان‌مؤبد می‌گفت:

> چون ارادهٔ پروردگار برآن قرار گرفته باشد که مردم را خوش‌بخت کند سلطنت را به نیک‌اندیش‌ترین انسانهای روی زمین می‌دهد. آن‌چه بر زبان تو [شاهنشاه] جاری شد نشان می‌دهد که نزد خدا منزلت بسیار داری.

جاحظ افزوده که این رسم را اَردَشَیر بابکان نهاده بود.[1]

ایرانیان مردمی شادی‌دوست بودند، زیرا فرهنگِ دینی‌شان از دیرباز شادزیستی را

---

۱. کتاب التاج، ۲۳۰- ۲۳۱.

تشویق می‌کرد. از این‌رو بازیها و جشنهای بسیاری در ایران رواج داشت، که دربارهٔ بسیاری از آنها در کتابهای تاریخ و ادب که بعدها به‌زبانِ عربی نگاشته شده سخن رفته که دربارهای ایران نیز در برگزاریِ آنها پابندی نشان می‌دادند.

در کتابها آمده که شطرنج در زمان انَوشَه‌روان از هند به‌ایران آورده شد. ولی گزارشهائی خبر از آن می‌دهد که شاپور شطرنج‌بازی می‌کرد و بسیار نیز در آن مهارت داشت، و همبازیش یکی از درباریان بود که از کودکی با هم بزرگ شده بودند.[۱] گرچه در این گزارش گفته نشده که شاپور اول بوده یا شاپور دوم؛ ولی معمولاً شاپور دوم را «شاپور ذوالاکتاف» می‌نویسند و شاپور اول را «شاپور». لذا گمان برآن است که منظور در اینجا شاپور اول است.

۱. بنگر: کتاب التاج، ۱۵۷.

مانی، پیامبرِ شادی‌ستیز و تبلیغ گرِزُهد و رنج‌کَشی

پیدایش آئینهای مَندایی و غنوصی

در بخش پنجم اشاره کردیم که ادیان کهن میان‌رودان با تأثیرپذیری از فرهنگ و دین ایرانی تحول عمده یافتند، و آئینهای اشراقی همچون مَندایی و غنوصی زیرِ تأثیر دین ایرانی شکل گرفت که برخی از عناصر فرهنگِ کهنِ ایرانی را در خود بازتاب می‌داد.

مَندا یک عبارت آرامی به‌معنای عرفان است (یعنی شناخت قلبی). این آئین در سدهٔ نخست مسیحی توسط رهبرانِ دینیِ کلدانیِ متأثر از جنبه‌هائی از تعالیمِ دینِ ایرانی در بابل شکل گرفت، و به زودی در میان یونانیانِ جاگیرشده در حران و نصیبین جا باز کرد که به‌نوبهٔ خود آئینی را شکل داد که به‌زبانِ خوشادن گنوستیک نامیدند.[1] گنوس ترجمهٔ یونانی مَندا بود. عربها در دورانِ اسلامیْ این عبارت را «غنوصی» تلفظ کردند. نیز، در جنوب میان‌رودان از درون آئین مَندایی جریانهای دینیِ دیگری در جنوبِ عراق بیرون آمد که مشخص‌ترینِ آنها صابّیان و مُغتَسِله بودند. عمومِ این آئینها ریشه در اختران‌پرستی کهن بابلی داشتند.

آئینهای مندایی و غنوصی با تأثیراتی که از برخی جنبه‌های دینِ ایرانی و نیز برخی جنبه‌های آئین زروانیِ آریانِ همسایهٔ شمالی‌شان (آریانِ شرقِ اناتولی) گرفته بودند اساسشان بر تعارض «نور و ظلمت» و تقابل «خیر و شر» نهاده شده بود.

آئین‌شناسان بزرگ عربی‌نگار در دورانِ اسلامیْ از پیروانِ این دو مکتب با صفت «اَصحاب الإثنَین» و «ثَنَوِیّون» یاد کرده‌اند، یعنی معتقدان به‌دو ذاتِ مقدسِ ازلی و ابدی. شهرستانی نوشته:

> اصحاب الإثنَین عقیده دارند که نور و ظلمت از ازل وجود داشته‌اند. به‌خلاف مَزدایَسنان که می‌گفتند ظلمت نه ازلی بل‌که حادِث (پدیدار، مخلوق) است، و علت پدید آمدن ظلمت را نیز ذکر کرده‌اند، اینها (ثَنَوِیّون) گفتند که نور و ظلمت دو ذات ازلی‌اند و در گوهر و جنس و طبیعت و فعل و مکان و جسم و روح با هم تمایز دارند.[2]

این آئینها چون‌که اساسًا در سرزمین کلده به‌دنبال تحول در دینِ کهن مردم میان‌رودان

---

۱. غنوص (گنوسیس) ترجمهٔ یونانیِ «مَندا» است.

۲. ملل و نحل شهرستانی، ۲۶۸.

شکل گرفتند، از جهات گوناگونی اشتراک و شباهتِ نزدیک داشتند. رهبران نام‌داری نیز در میان مَندایی‌ها و غنوصی‌ها ظهور کردند که ازجملهٔ آنها نظریه‌پردازانی با نامهای ابنِ بردیصان و مَرقیون و شمعون اثرگذارتر از دیگران بودند، و هرکدامْ پایه‌گذار یک مکتب فکری در آئینهای مَندایی و غنوصی شدند.[1]

ابن بردیصان پایه‌گذار مکتبی شد که نام خودش را گرفت و **دیصانی** نامیده شد و پیروانش **دیصانیه** نامیده شدند.[2] دیصانی شاخه‌ئی از مکتب غنوصی به‌شمار می‌رود. دیصانیها ـ که به‌نوعی دهری‌مذهب بودند[3] ـ عقیده داشتند که نور و ظلمت دو ذات ازلی‌اند؛ نور خالق خیر و ظلمت خالق شر است؛ هرچه خیر است از نور است و هرچه شر است از ظلمت است؛ در آغازِ پیدایشِ جهانِ مادیْ ظلمت با نور درآمیخت و نور کوشید که از او خلاصی یابد، و از آن‌زمانْ ستیز «نور و ظلمت» و «خیر و شر» آغاز شد.[4]

این باور که برخلافِ باورهای آئینِ مَزدایَسنَه بر شالوده‌ئی از جبرگراییِ محض نهاده شده بود ریشه در ستمهائی داشت که طی سده‌ها از جانبِ سلطهٔ سیاسیِ روز بر مردمِ منطقه رفته بود و همچنان می‌رفت. مردم شام و مصر از زمانی که به زیر سلطهٔ رومیان درآمده بودند در آتشِ بی‌دادِ رومیان می‌سوختند. میان‌رودان نیز در سده‌های اول و دوم مسیحی همواره مورد تعرض رومیان بود. تجاوزات مکرر رومیان به‌میان‌رودان و دفاع ایرانیان از این سرزمین، چنان‌که در سخن از شاهنشاهی پارت دیدیم، جنگهای درازمدتِ روم و ایران را به راه افکند که عرصهٔ آن از یک‌سو از حد تیسپون تا اَنتاکِیَه و از سوی دیگر از حدِ تیسپون در مرور از حران و نصیبین و آمیدا تا ارمنستان بود؛ و در همان گفتار شاهد تخریبها و کشتارها و آتش‌زنیهای رومیان در میان‌رودان بودیم. این جنگها با تلفات فراوانِ انسانی و تمدنی که به‌همراه داشتند زندگی را برای مردم این سرزمینها تبدیل به‌جهنم کرده بود. حکومت‌گران رومی در مصر و شام همهٔ زمینهای روستایی را به‌تملک خویش درآورده و کشاورزان را تبدیل به‌بردگانِ خویش (سِرو) کرده بودند. بومیانْ زیرسلطه بردگان و بیگارانِ حکومت‌گران رومی بودند، و ثمرهٔ کار و تلاشِ

---

۱. بنگر: الفهرست، ۵۲۳ ـ ۵۲۷. ملل و نحل شهرستانی، ۲۷۸ ـ ۲۹۰ و ۳۵۹ ـ ۳۶۳.

۲. بردیصان تلفظِ سریانی «پَردیسان» است. پردیسان نام سرزمینی در کنار رودخانه بوده [الفهرست، ۵۲۳]، که شاید همان «ترے پَرَدَیس» مشهورِ عهد هخامنشی در شرق حلب بوده باشد.

۳. «دهری» که نام دیگری برای «زروانیون» بود را در لفظ فلسفیِ کنونی «ماتریالیست» گویند. دهریون به وجود خدا به‌گونه‌ئی که در دین ایرانی و ادیان سامی آمده بود باور نداشتند، به رسالت انبیاء و وحی و حشر و نشر و قیامت و بهشت و دوزخ و نعیم و عذاب اخروی باور نداشتند.

۴. شهرستانی، ۲۶۸ و ۲۷۸ ـ ۲۷۹. الفهرست، ۵۲۳.

آنها را رومیان می‌گرفتند. هرگونه تلاش بومیانِ زیرسلطه برای رهایی از ستمهای غیر قابل تحمل را رومیان با کشتارها و تخریبها پاسخ می‌دادند. در شام چندین شهر توسط رومیان یا از صحنهٔ روزگار محو شده یا تبدیل به‌نیمه‌ویرانه شده بود. دیدیم که شهر شکوه‌مندی همچون پترا (ایدوم) را رومیان چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی به‌خود ندید. پس از آن شاهدِ ویرانی کامل شهر شکوه‌مندِ تَدمُر (اِرَم) بودیم. سامره در فلسطین که روزگاری مرکز یک دولت کوچکِ اسرائیلی بود در زمان رومیان از صحنهٔ جغرافیا محو شد. مردم اورشلیم که روزگاری مرکز یک دولت کوچکِ دیگرِ اسرائیلی بود چندین بار مورد کشتار قرار گرفتند و تلاش برای بهبود بخشیدن به‌وضعیت ستم‌بارشان برایشان آوارگی به‌دنبال آورد. داستان به‌آتش کشیده شدنِ شهر اسکندریه در مصر که ضمن آن بزرگترین مرکز علمی جهان باستان (کتابخانهٔ بزرگ اسکندریه، میراث‌دار سه‌هزار سال تلاش فکریِ مکتوب مصریان با دهها هزار طومارِ مکتوب در زمینه‌های گوناگونِ علمی) تبدیل به‌کوهی از خاکستر شد داستان دل‌خراشی است که توسط رومیان اتفاق افتاد.

در این وضعیتِ مالامال از ستم و بی‌داد، نوعی گریز از دنیا و گرایش به‌انزواگرایی و رنج‌کشی در روحیهٔ مردم مصر و شام و ناحیهٔ حران و نصیبین ایجاد شده بود.[1] جماعات ستم‌رسیده در این سرزمینها، بی‌چاره و درمانده و ناامید از بازیابی سعادتِ ازدست‌رفته، و معتقد به‌این‌که همهٔ اینها مقدرِ آسمانیِ گریزناپذیر است، چشم به‌آسمانها داشتند که شاید روزی کس یا چیزی از غیب ظهور کند و به‌این درد و رنجِ آنها خاتمه دهد. در چنین شرایطی بود که چند رهبرِ جَبرگرای تبلیغ‌گرِ تحمل رنج در شام ظهور کردند و مردم را به‌بی‌اعتنایی به‌دنیا و گریز از زندگی تشویق نمودند. یک سرِ این سلسله از رهبرانِ تبلیغ‌گرِ درد و رنج در آغازه‌های سدهٔ نخستِ مسیحی در فلسطین و میانِ اسرائیلیان با زَکَریّا و یوحنا (یحیا مَعمَدانی) و ایشوع مَشیَح (عیسا مسیح) آغاز شد. خودِ این سه رهبر را سلطه‌گرانِ رومی به‌دنبالِ یکدیگر اعدام کردند ولی راهشان توسط شاگردانشان تداوم یافت. جهت تبلیغیِ این رهبرانْ یک‌سان بود. فکرِ آنها خیلی زود توانست که بر جماعات دردکشیده اثر بگذارد و به‌سوی آموزه‌های آنها بکشانَد. در ادامهٔ این روند و تا اوایل سدهٔ سوم مسیحی از درون مکتبهای مَندایی و غنوصی جریانهای جبرگرای دنیاگریز و تبلیغ‌گرِ تحمل درد و رنج بیرون آمد. پیروان یوحنا/ یحیا مَعمَدانی و عیسا مسیح تحمل درد و بی‌اعتنایی به‌دنیا و به‌هیچ گرفتنِ زندگی را در میان جماعات رنج‌کشیده تبلیغ می‌کردند. گویا عیسا مسیح به‌مردم تلقین کرده بود که کار مَکنید،

---

۱. سرزمینِ حران و نصیبین اکنون در شمال‌شرق سوریه میان سوریه و ترکیه تقسیم شده است.

ازدواج مکنید، در برابر ستمها مقاومت مورزید، روزه‌داری و گرسنگی بکشید، همچون پرنده باشید که خوراکِ روزش را در همان ساعاتِ خوردنش به‌دست می‌آورد و پس‌انداز نمی‌کند، رختی به‌حدِ اقل نیازتان بپوشید و ژنده‌پوشی کنید تا نیاز به‌خریدنِ رخت نداشته باشید.

چنین تلقینهائی واکنش منفیِ شدیدی در برابر ستمهای رومیان بود. اگر مردم یاد می‌گرفتند که کار نکنند رومیان نمی‌توانستند که از آنها بیگاری بکَشند و ثمرهٔ کارِ آنها را بگیرند. اگر مردم یاد می‌گرفتند که زن نگیرند بر جمعیت افزوده نمی‌شد و کسی نمی‌ماند تا برای رومیان بیگاری کند.

تعالیمِ پیروانِ یحیا و عیسا در سدهٔ دوم مسیحی نوعی شورشِ مبتنی بر خودآزاری در برابر ستمهای رومیان بود. آن‌چه اینها تبلیغ می‌کردند بی‌توجهی به‌دنیا و زندگیِ این‌جهانی بود؛ و با تلقینِ شیوه‌های دردکَشی، به‌انسانها وعدهٔ یک سعادتِ موهومِ جاویدان در زندگی اخروی و جهانِ پس از مرگ می‌دادند. آنها به‌پیروانشان تلقین کرده بودند که این دنیا سرای تحمل درد و رنج و محرومیت و زُهد است، و آن دنیا سرای چیدنِ ثمرِ این درد و رنجها. آنها به‌پیروانشان تلقین می‌کردند که نعمتهای دنیا نه برای انسانها بل‌که برای شیطانها آفریده شده است؛ و کسانی که از نعمتها و لذتهای این دنیا برخوردار می‌شوند در دنیای دیگر رنج جاودانه و دردِ ابدی خواهند کشید.

این تعالیمِ دنیاگریزانه در خلالِ دو سدهٔ اول و دومِ مسیحی در بخش غربیِ خاورمیانه -یعنی در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ رومیان- تبدیل به‌دین نوینی با پیروان بسیار و تبلیغ‌گرانِ پرشمار شد. بخشی از تبلیغ‌گرانِ آنها که سریانی (شامی) بودند در میان جماعات روستاییِ جنوب میان‌رودان نیز فعالیتهای داشتند، و با شیوه‌هائی که بیشتر به‌جادوگریِ دوران کهن شباهت داشت می‌کوشیدند که روستائیان را به‌دینِ خودشان جذب کنند. شایع‌ترین شیوه‌های اینها داستانهای شیرینی دربارهٔ «معجزه و کشف و کرامات» و قدرت مداوای بیماریهای درمان‌ناپذیر ازقبیل پیسی و کوری و گنگی و شَلی بود که می‌گفتند به‌معجزهٔ مسیح و مریم انجام می‌دهند. مثلاً یکی وارد یک روستا می‌شد و ضمن بازگوییِ داستانِ معجزاتی که در فلان و فلان‌جا بر دستِ فلان رهبرانِ دینِ آنها اتفاق افتاده است، یکی کور بوده و به‌معجزه بینا شده است، یکی شَل بوده و به‌معجزه به راه افتاده است، یکی پیس بوده و به‌معجزه بهبود یافته است، زنی نازا بوده و به‌معجزه باردار شده و بچه زائیده است، پیرزنی به‌معجزه جوان شده و دیگرباره خواستگار یافته و عروس شده و بچه آورده است. آنها با بازگویی چنین داستنهائی تبلیغ می‌کرد که مردم اگر دین ایشان را بگیرند هر مشکلی که دارند حل و هر بیماری‌ئی که

دارند برطرف خواهد شد.[۱] گاه نمایشهائی از این معجزات و کرامات نیز برای عوامِ ساده‌دلِ روستایی انجام می‌گرفت. مثلاً، در یکی از روزها مردم روستا ناگهان می‌دیدند که یک بیگانهٔ شل یا کور یا گنگی در کنار روستا افتاده است و به‌مردم می گوید که شنیده یک بزرگواری وارد روستا شده و قدرت مداوای بیماریهای علاج‌ناپذیر دارد؛ و خودش را به روستا رسانده است تا آن بزرگوار به‌برکت معجزه مداوا اش‌کند. روز دیگر کسانی می‌بینند که فلان مردِ تبلیغ‌گر سوارِ خرش است و از همانجا می‌گذرد که آن مردِ نیازخواه افتاده یا نشسته است. او وقتی چشمش به‌این نیازخواه می‌افتد به‌او می‌گوید: برخیز که به‌برکت ایمانت شفا یافته‌ای. چنین بود که کسانی می‌دیدند که مردی که نابینا وارد روستا شده بود بینا شده است؛ مردی که شَل بود راه می‌رود؛ مردی که گنگ بود ن زبان درآورده است و به‌عیسا و مریم درود می‌فرستد و از مردم می‌خواهد که مؤمن شوند. سپس آن معجزه‌گر از روستا غایب می‌شد. نیازخواهِ ناشناس که مداوا شده بود نیز رفته بود (شاید برای آن‌که نمایش را در روستای دیگری از سر گیرد). سپس غریبه‌ئی دیگر وارد روستا می‌شد و به‌این و آن می‌گفت که آن مردی که اینجا معجزه کرده عیسا مسیح بوده و آمده بوده تا دردهای مردم را مداوا کند و مردم را به‌ایمانِ به‌خودش بکشانَد.[۲] باز یک تبلیغ‌گری می‌آمد و راهِ آن رفته را دنبال می‌کرد.

تألیفات کشیشان مسیحی در دوران ساسانی پر است از چنین داستانهائی که نشان‌گر حضور همیشگی عیسا و مادرش مریم در میان پیروانشان و نشان دادنِ معجزاتِ بزرگ به‌آنها است. اینها در کشاندن روستاییانِ ساده‌اندیش به‌دین مسیح کارآییِ بسیار داشت.

کشیشان نیز در افسانه‌ها معجزه‌های بسیار برای مردم کرده‌اند. مثلاً دربارهٔ یکی از اینها به‌نامِ فیمیون که سریانی و متعلق به‌سده‌های بعدی بوده و اوائلِ سدهٔ ششم در بیابانهای جنوب شام و منطقهٔ اردنِ کنونی در میان قبایلِ عرب تبلیغ دین می‌کرده، گفته شده که یک اژدهای هفت‌سر به‌فیمیون حمله کرد و فیمیون تا به‌او نگریست اژدهای هفت‌سر درجا خشک شده برزمین افتاد و جان داد؛ فیمیون در روستاها می‌گشت و بیمارانِ درمان‌ناپذیر را با دَمِ دهانش بهبودی می‌بخشید؛ در یک روستائی مردی بچه‌اش که کور بود را به‌نزدش آورد و فیمیون تا به‌بچه نگریست بچه بینا شد، و آن مرد و خانواده‌اش مسیحی شدند. او در بیابانی می‌رفت، و یک درختی تا او را دید او را به‌نامش صدا زده به‌او سلام کرد و گفت: «من مدتها است که

۱. داستان چنین معجزاتی که در آن زمانها اتفاق می‌افتاده اکنون در کتابهای مسیحیان بسیار است.

۲. دربارهٔ نمونهٔ موفقیت‌آمیز از این شیوهٔ تبلیغ کشیشان در اواخر سدهٔ ششم مسیحی، بنگر: تفسیر طبری، ۱/ ۳۶۲- ۳۶۴. سیره ابن هشام، ۱/ ۲۴۹. طبقات ابن سعد، ۴/ ۷۶- ۷۸.

منتظر تو بودم که به‌اینجا بیائی»؛ و مردی از درون کُندهٔ درخت بیرون آمد و به‌فیمیون گفت که من منتظر بوده‌ام تا تو را ببینم و از دنیا بروم؛ و اکنون می‌میرم. و همانجا مُرد در حالی که ایمان آورده و بهشتی شده بود؛ و فیمیون او را دفن کرد.[۱] مردی به‌نام صالح که از عربهایِ اردنِ کنونی و ابتدا مرید فیمیون بوده سپس خودش کشیشِ تبلیغ‌گر شده نیز افسانه‌های بسیاری را پشتِ سرِ خودش گذاشته بوده است. بعدها داستانش وارد قرآن نیز شده، و گفته شده که از معجزاتِ بزرگِ او یکی آن بود که ماده‌شتری با بچه‌اش را به‌امر خدا از دلِ سنگ کوه بیرون آورد تا با نشان دادنِ این معجزهٔ مردم را مؤمن کند؛ و کلیهٔ کسانی که از پذیرفتنِ دینِ او خودداری کردند را خدا با زن و بچه‌هاشان نابود کرد.

به‌این‌گونه، جماعات شهری در میان‌رودان به‌آئینهای مَندایی و غنوصی می‌گرویدند؛ و جماعات روستایی جذب آئینی می‌شدند که توسط کشیشانِ دوره‌گردِ مسیحی تبلیغ می‌شد. در مناطق روستاییِ غربِ خوزستان که عُمدَتًا خوزی‌نشین بود نیز تبلیغ‌گرانِ مندایی و مسیحی در اواخر دوران پارتی به‌همین شیوه‌ها مردم را به‌دین خودشان جذب می‌کردند. پیروان عیسا نام «مسیحی»، و پیروان یحیا نام «مُغتَسِلَه» گرفتند. **مغتسله** که به‌معنای «خودشویان» است معنای دینیش «تطهیرشوندگان» و «تعمیدشوندگان» بود؛ زیرا یحیا نیز صفتش «مَعمَدانی» بود که معنایش «تعمیددهنده» یعنی غسل‌دهنده و تطهیرکننده است. یحیا آمده بود تا انسانها از گناه تطهیر کند و رضایت خدا را برایشان به‌دست آورَد. در گفتار دیگری در این بخش به‌عیسا و یحیا باز خواهیم گشت و خواهیم کوشید که حقیقت آن‌دو را بازشناسی کنیم.

این فشردهٔ مقدمه‌مانندِ به‌ناگزیر نارسا ولی تا اندازه‌ئی قابل فهم دربارهٔ پیدایش دینِ مسیحیت و مکتبهای مندایی و غنوصی و آئینِ مغتسله را از آن‌رو آوردم که در دنبالهٔ گسترشِ اینها و زیرِ تأثیرِ باورهای اینها بود که پیامبری به‌نامِ مانی در جنوبِ عراق ظهور کرد و دینی که آورد مایه‌های اصلیش را از این آئینها گرفته بود؛ و در حقیقتِ خویش تئوریزه‌کننده و تکمیل‌کنندهٔ باورهای مطرح‌شده در این آئینها بود که در جامهٔ دین نوین و پرکششی به مردمِ رنج‌کشیدهٔ منطقه ارائه شد و در مدتِ کوتاهی پیروان بسیار یافت و تبدیل به‌دینی شبهِ جهانی در سرزمینهای شاهنشاهی ایران و امپراتوری روم شد.

ظهور مانی

در پی‌گیری برنامه‌های دین‌گسترانهٔ اَردَشَیر بابکان، مؤبدان و هیربدان با برخورداری از

---

۱. بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۳۴.

حمایت همه‌جانبهٔ سیاسی و مالیِ دولت در سراسر کشور پراکنده شدند و فعالیتهای دامنه‌داری توسط مؤبدان و هیربدان در راه تبلیغ دین مَزدایَسنَه و مبارزه با کژیها و مفاسد اجتماعی به راه انداختند. نهضت سراسریِ بازگشت به‌دین و اخلاقیات، و جنب و جوشی که در همه‌گیر کردنِ آن در ایران به‌راه افتاد، در تاریخ ایران بی‌سابقه بود. در کنار فعالیتهای گستردهٔ مؤبدان برای همه‌گیر کردن دین رسمی و ترویج اخلاقیاتِ شادزیستانه و آئینهای مَزدایَسنی، در بیرون از حوزهٔ فقاهت زرتشتی نیز کسانی اقداماتی در راه معرفی چهره‌ئی نوین و ناشناخته از یک دینِ تازه‌پا انجام دادند. در ایرانِ ساسانی، مانی بارزترین چهرهٔ تاریخی در این زمینه است که با تقلید از آن‌چه که در داستانهای کشیشانِ یکی از چند مذهبِ مسیحیِ موجود در آن‌زمان دربارهٔ عیسا مسیح خوانده و شنیده بود به‌هدفِ اعلان‌شدهٔ برانداختنِ دینهای موجود و ایجاد دین فراگیرِ جهانی به‌پا خاست.

این نخستین بار در تاریخ بود که مردی از کشورِ ایران با ادعای نبوت و داشتنِ رسالت آسمانی برای برقراری یک دین جهانی به‌جای دینهای موجود ظهور می‌کرد و براندازی دینهای موجود را در سرلوحهٔ دعوتش قرار داده بود. این رخدادی بی‌سابقه بود که با فرهنگ سنتیِ ایرانیان که بنایش بر احترام به‌آزادی انسان در انتخاب دین و مذهب بود همخوانی نداشت. پس از مانی چنین رخدادی در ایران تکرار نشد تا حدود ۱۶۰۰ سال بعد که بهاء الله با رسالتِ مشابهی ظهور کرد. مانی آمده بود تا هرچه دین در جهان وجود داشت را براندازد و دین خودش را در جهان برقرار سازد؛ بهاء الله نیز با همین رسالت آمد. هم مانی و هم بهاء الله گفت که تنها دین برحق و خدایی همان است که او آورده است و هرکه از هر دینی جز این دین پیروی کند در گمراهی و بی‌دینی است. هرکدام از این‌دو، به‌عنوان آخرین پیامبرِ منصوب آسمان، وعده داد که دین او تنها دین فراگیر و جهانی خواهد شد؛ و با فراگیر شدنِ دین او همهٔ دینهای موجود از جوامع بشری رخت برخواهد بست و به‌تاریخ خواهد پیوست. این نویدی بود که هرکدام از عیسا و پیامبر اسلام نیز (اولی حدود دو سده پیش از مانی و دومی حدود سه‌ونیم سده پس از مانی) به‌پیروانش داد. مانی به‌پیروانش گفت که دین من با تبلیغ و بدون به‌کار بردنِ زور جهان‌گیر خواهد شد، و در تعالیمش جهاد تجویز نشد. مسیحیان و پیامبر اسلام ـ به‌مانندِ همهٔ انبیای سامی ـ اساس و پایهٔ تبلیغ دین را بر جهاد نهادند. بهاء الله نیز همچون مانی جهاد را ممنوع اعلام داشت و پیروانش را تشویق به‌تبلیغ مسالمت‌آمیز کرد. جهاد برای تبلیغ دین هیچ‌گاه و در هیچ زمانی در تاریخ ایران توسط هیچ‌کس از ایرانیان تجویز نشد. سید محمدعلی باب که اساس دینش را بر جهاد نهاد از نژاد سامی و سیدِ عرب‌تبار و دنباله‌رو

قزل‌باشانِ صفوی بود و برپا خاسته بود تا رسالت ناتمامِ انبیای سامی را به‌سرانجام برسانَد. ولی شاگردش بهاء الله که شاید ایرانی‌تبار بوده جهاد را ممنوع اعلام نموده همان شیوه‌ئی را تجویز کرد که مانی تجویز کرده بود. عَبدالبَهاء ـ خلیفهٔ بهاء الله ـ شیوهٔ بهاء الله را تغییر نداد؛ و پیروان عبدالبَهاء هنوز بر همان شیوهٔ تبلیغِ مسالمت‌آمیز می‌روند و یقینِ استوار دارند که وعدهٔ بهاء الله برای جهان‌گیر شدن دینشان تحقق خواهد یافت.

مانی ـ آن‌گونه که خودش نوشته است ـ در روز ۲۵ فروردین‌ماه سال ۲۱۵م در سرزمینِ بابل در یک خانوادهٔ اهل یکی از روستاهای منطقهٔ آرامی‌نشین **کسکر** (اکنون واسط در جنوب عراق) به‌دنیا آمد. ما نمی‌دانیم که پدر و مادر مانی چه نامی به‌او داده بوده‌اند. **مانی حَیّا** صفتی است که خود مانی پس از آن‌که پیامبر شد برای خودش تعیین کرد؛ و عبارتی آرامی/سُریانی و غیر ایرانی است به‌معنای «کشتی زندگانی» (به‌عربی: سَفینَةُ الحَیاة).

نام پدر مانی را فاتک و پاتک و پاتگ و فتق، و از مردم همدان نوشته‌اند. نام مادر مانی را میس و اوتاخیم و مریم، و از خاندان «کَم‌سَرَگان» نوشته‌اند که گویا از خاندانهای حکومت‌گر پارتی بوده است. مشخص نیست که این «خاندان حکومت‌گر» از بومیان میان‌رودان بوده یا از یکی از قبایلِ آریاییِ جاگیرشده در عراق بوده است؛ ولی ـ چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید ـ یک خاندانِ ایرانی نبوده است. اگر تلفظ نام پدر مانی را «فاتِک» بخوانیم می‌توان گفت که نامِ آرامی است به‌معنای «دل‌آور». اگر فتق بخوانیم، با تردید می‌توان پنداشت که تلفظِ آرامیِ «پِتَگ» است (یعنی پدرک، که شبیه و هم‌معنای بابک است و ایرانی است). ابن ندیم «بابک» را به «فتق» افزوده و «فتق بابک» نوشته است (همان شیوه که اکنون نیز در زبان فارسی متداول است، و مثلاً می‌گویند «سالم تندرست» که دو واژهٔ هم‌معنای عربی و فارسی است). اگر «پاتگ» بخوانیم شاید تلفظِ تحریف‌شدهٔ «پتگ» باشد که تلفظِ دیگری از بابک است (یعنی پدرک). یعقوبی در تاریخش نام پدر مانی را «حَمّاد» نوشته است؛[1] ولی این اشتباهی است که حتمًا از جانب ناسخِ این نسخه از کتابِ یعقوبی که به‌ما رسیده رخ داده بوده و «حَیّا» (صفتِ مانی) را حَمّاد خوانده و نوشته است.

به‌هرحال، مانی و پدرش نامهای ایرانی ندارند. نامهائی که برای مادر مانی نوشته‌اند میس یا اوتاخیم یا مریم است. در سریانی و آرامی بودنِ اوتاخیم و مریم که البته جای جدالی وجود ندارد. میسَه را نیز باید شکل دیگری از مَیشَه و مَیشا دانست که نامِ زنانِ آرامی و سریانی بوده است.

---

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۵۹

بر این پایه است که من می‌گویم مانی نه پدرش ایرانی‌تبار بوده و نه مادرش. گرچه به‌آن سبب که او در درون کشور ایران ظهور کرد همهٔ ایران‌شناسان غربی او را ایرانی دانسته‌اند، ولی دلایلی وجود دارد که به‌ما اجازه نمی‌دهد تا با قطع و یقین دربارهٔ ریشهٔ نژادیِ مانی سخن بگوئیم. صفتِ مانی (یعنی مانی حَیّا) خالصًا آرامی/ سریانی و غیر ایرانی است.

دلیل قانع‌کنندهٔ دیگری نیز برای ما وجود دارد که بگوئیم پدر و مادر مانی ایرانی‌تبار نبوده‌اند؛ و آن این‌که پیروان همهٔ مذاهب ایرانی در آن‌زمان (میترائیان، ناهیدیان، آذریان) خدای برترشان اهورَمَزدا بوده و همه‌شان مَزدایَسن بوده‌اند. ولی خدای مانی نه اهورَمَزدا بل‌که زُروان بوده که یکی از خدایان بسیار کهن آریایی بوده و نزد ایرانیان یکی از اِیَزدانِ دین مَزدایَسن و آفریدهٔ اهورَمَزدا بوده است. زروان از دوران بسیار دوری مورد پرستش بخشی از جماعات آرياييِ نواحی شرقی اناتولی بوده ولی در میان ایرانیان هیچ‌گاه صفت خدا نداشته بل‌که مخلوق بوده و مرتبه‌ئی همچون ایَزدانِ دیگرِ ایرانی داشته است.

در میان‌رودانِ آن‌زمان دینی به‌نام «دَهری» وجود داشته که پیروانش از جنبه‌هائی از آئینِ زروانی تأثیر پذیرفته بوده‌اند. به‌نظر می‌رسد که غنوصی‌ها دهری بوده‌اند؛ زیرا مؤلفان اسلامی از **حَرنانِیّون** (پیروانِ مکتبِ مَندایی پدیدآمده در حران) با صفت دهریون یاد کرده‌اند.[۱] دهریون می‌گفتند که هرچه در جهان وجود دارد از دهر (گردش چرخ) پدید آمده است؛ و این عقیدهٔ زروانیها بوده است. زروانیها آریایی‌نژاد بودند، مَزدایَسن نبودند، معتقد به‌وجود دو ایزدِ متنازع به‌نامهای اورمزد و اهریمن بودند که هردو پدید آمده از درونِ زروان بودند. زروان به‌معنای زمانِ بی‌نهایت و خدای حقیقی نزد زروانیها بود. زروانیها می‌گفتند که اورمزد و اهریمن دشمنان یکدیگر بودند و همزمان دست به‌کار آفرینش شدند؛ اورمزد نور و خیر را آفرید، و اهریمنْ تاریکی و شر را.[۲] چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید، مانی این عقیده را در تعالیمِ دینِ خودش تبیین کرد و گسترش داد.

نوشته‌اند که پدر مانی در اواخر دوران پارتی در تیسپون می‌زیست و دینی شبیه مَندائیان داشت؛ سپس به‌دشت‌میشانِ خوزستان رفته به‌فرقهٔ دینی مُغتَسِله پیوست.[۳]

---

۱. بنگر: ملل و نحل شهرستانی، ۳۵۹- ۳۶۳.
۲. تفصیل را بنگر: ملل و نحل شهرستانی، ۲۶۲-۲۶۳.
۳. مردمی که در تألیفات عربیِ دورانِ اسلامی با صفتِ مغتسله از آنها یاد شده است خودشان را ایل‌خایی و صابّی می‌نامیدند. ایل‌خایی ترکیبی از نام ایل با پس‌آوَندِ «خایی» است، و به‌نظر می‌رسد که لفظی آرامی-پهلوی باشد به‌معنای «خواهندهٔ ایل» که ترجمهٔ امروزینش می‌شود

ابن ندیم نوشته که پدر مانی در تیسپون به‌بتخانه می‌رفت؛ و مانی روزی در بتخانه آوازی شنید که به‌او می‌گفت: «گوشت مخور، باده منوش، زن مگیر»؛ و این‌را سه‌بار در سه‌روز در بتخانه شنید. پس از آن به‌خوزستان رفت و در دشت‌میشان به‌مغتسله پیوست.[۱]

این «بتخانه» که ابن ندیم از آن یاد کرده است یکی از معابد مَندائیان بوده؛ زیرا آنها ـ به‌میراثی که از دین کهنِ کلدانی گرفته و اندک تغییری در آن ایجاد کرده بودند ـ برای اخترانِ هفت‌گانه معبد و بتهائی (پیکره/ صنم) داشتند، و آن ذاتهای آسمانی می‌پرستیدند و معبدشان را «هیکل» می‌نامیدند.[۲]

ابن ندیم در گزارشِ بالا افزوده که مادرِ مانی در آن هنگام حامله بود و به زودی پسری زائید که در آینده «مانی» شد. ولی این نوشتهٔ ابن ندیم ناشی از اشتباهی در شنیده‌های او بوده است. نشانه‌هائی وجود دارد که پدر مانی وقتی به‌مغتسله پیوسته مانی در سنینِ بالاتر از ۵ـ۶ سالگی بوده است. روایتهای مانویان خبر از آن می‌دهد که مانی وقتی چهار ساله بوده در تیسپون به‌مدرسهٔ مَندایی‌ها سپرده شده است. گزارشی که نشان دهد پدرِ مانی پس از تولد مانی از خوزستان برگشته و در تیسپون جاگیر شده باشد نیز داده نشده است. تیسپون نیز در اینجا می‌بایست که یکی از شهرکهای پیوسته به‌تیسپون بوده باشد؛ زیرا تیسپون که آرامیها مدائن ـ یعنی شهرها ـ می‌نامیدند از هفت شهرکِ همکنار تشکیل شده بود.

مغتسله که در مناطق روستاییِ غربِ خوزستان و جنوب میان‌رودان پراکنده بودند، بنا بر پیش‌گوییهائی که از پیامبرشان ـ یحیا/ یونس ـ دربارهٔ نزدیک بودنِ زمان ظهور ایشوع مَشیَح (مُنجیِ موعود اسرائیلیان) برایشان مانده بود در انتظار پیامبر آخرزمان بودند که قرار بود ظهور نماید و دینش جهان‌گیر شود و درد و رنجهای بشریت را برای همیشه از میان بردارد. از این پیامبرِ موعود با صفتِ «فارَقلیط» یاد می‌شد. مسیحیان نیز منجیِ آخرزمانیِ خودشان را فارقلیط می‌نامیدند.[۳]

«خداجو». ایل‌خایی بعدها در داستانهای یونانیانِ اروپایی که از مانویت به‌مسیحیت رسیده بودند به‌یک پیامبر افسانه‌یی شبیه عیسای انجیلها تبدیل شد و نامش را ایل‌خایوس نوشتند. صابّی نیز شاید به‌معنای «تطهیرشده/ مُطَهَّر» بوده است. آنها زن را موجودی پلید می‌دانستند و دینشان مقرر کرده بود که مردی که با زنی آمیزش جنسی کند چون‌که نجس شده است باید که بی‌درنگ در آبِ جاری غسل کرده پلیدی را از سر و تن و رختش بزداید.

۱. الفهرست، ۵۰۸.

۲. بنگر: شهرستانی، ۳۴۸ـ۳۶۳.

۳. «فارَقلیط» می‌بایست که تلفظِ آرامی/ سریانیِ «پاراکلیت» بوده باشد. پاراکلیت که «نجات‌بخش»

پدر مانی ابتدا به‌مندائیان و سپس به مغتسله پیوسته بود، از فعالین آن آئین بود، و مانی در میان آنها متولد شد و در میان آنها پرورش یافت. افسانه‌ها و داستانهائی که پیروان این آئین می‌پراکندند در کودکی در ساختنِ ذهنِ دینیِ مانی تأثیر بسیاری نهاده بود. این تأثیر چندان بود که او در همان سنینِ کودکی رؤیاهائی می‌دید؛ و -چنان‌که بعدها خودش نوشته است- یک‌بار دو فرشته آمدند و او را برگرفته به‌آسمان بردند و ملکوت آسمانها را به‌او نشان دادند. این رؤیا دو بارِ دیگر نیز تکرار شد، و او پیش از آن‌که به‌سن ۱۲ سالگی رسیده باشد سه‌بار به‌معراجِ آسمانی برده شده بود. این‌را مانی در کتاب کِفَلایَه -که پائین‌تر به‌آن اشاره خواهیم کرد- نوشته است. سپس وقتی به‌سن ۱۲ سالگی رسید فرشتهٔ وحی که نامش «تَوَام» بود و به‌سریانی «قرین» می‌گفتند از پیش‌گاه «روشن‌یَزد» (خدای نور) به‌نزدش آمده به‌او فرمود که دین مغتسله را رها کند، و به‌او گفت: «از پیروان این دین دوری گزین؛ تو نباید که از آنها باشی؛ خویشتن را پاکیزه بدار و از شهوتها دوری گزین».(*) ولی به‌او گفت که هنوز هنگام بعثتت نرسیده است.[۱]

این روایتها نشان می‌دهد که مانی در آغاز نوجوانیش، به‌تأثیر از داستانهای مغتسله و مسیحیانِ عراق و خوزستان و در اثر خودتلقینیهای چندین ساله، در خودش اوصافی می‌دیده و به‌نوعی یقین رسیده بوده که همان پیامبر نجات‌بخش موعود است که جهان در انتظار او است. پس او از همان سنین در انتظار روزی بوده که از جانبِ آسمان مبعوث شود و رسالت هدایت بشریت به‌او سپرده شود. رؤیاهائی که براساس خودتلقینیهایش می‌دیده نیز به‌این باور دامن می‌زده و او را بیش از پیش آمادهٔ دریافت وحی آسمانی می‌کرده است.

مانی چون به سنِ ۲۴ سالگی رسید نخستین پیام آسمان برای آغاز رسالتش را دریافت کرد، و این در سال ۲۳۹ یا ۲۴۰م بود. آن‌گونه که خودش بعدها نوشته، فرشتهٔ وحی به‌نزدش

معنی کرده‌اند به‌نظر می‌رسید که عبارتِ ایرانی باشد به‌معنای «مفتاحِ غیب» که تلفظِ نوینش «فَرا کَلید» است؛ یعنی آن که قرار است بیاید و پرده‌های غیبی را برای مردم جهان کنار بزند. اگر عبارتِ ایرانی باشد معلوم نیست که چه‌گونه وارد زبان دینی اینها و مسیحیان شده است؟! در دین ایرانی اثری از چنین اصطلاحی نیست. شاید پاراکلیت از ساخته‌های یونانیانِ دوزبانهٔ حران و نصیبین بوده باشد که آرامیها و سریانیها فارقلیط تلقظ کرده‌اند!

(*) برای پیامبرِ بزرگوارِ ما مسلمانان نیز در آغاز بعثتش این‌گونه وحی رسید: «برخیز و هشدار بده! پروردگارت را بزرگ بشمار! جامه‌ات را پاکیزه بدار! از پلیدیها دوری گزین» [مدثر، آیات ۲-۵]. و از این روز تا روزی که دعوتِ خویش را آشکار کرد حدودِ دو سال گذشت.

۱. الفهرست، ۵۰۸.

آمده به‌او چنین گفت:

سلام بر تو ای مانی از جانبِ من و از جانبِ پروردگار که مرا به‌نزد تو فرستاده است. او که «وَروَان بَغ‌اِستَه» (روح اعلیٰ و خدای حقیقی) است تو را برای تبلیغ رسالتْ برگزیده و این مأموریت را به‌تو سپرده است. او به‌تو فرمان می‌دهد که رسالت خویش را آشکار سازی و نوید حق را به‌مردم برسانی، و در این راه هرچه در توان داری را به‌کار ببندی.

ابن ندیم که این سخنِ مانی را از روی یکی از کتابهای مانی ترجمه کرده است (شاید کتاب شاپورگان که مانی به‌زبان پهلوی نوشته بوده و نخستینِ کتابش بوده) افزوده که مانی پیش از آن‌که مبعوث شود اسقفِ (یعنی کشیشِ بزرگِ) روستای «قَنا» در جنوب عراق بود؛ در روز اول نیسان (روزِ نوروز) که شاپورِ اول تاج‌گذاری کرد مانی به‌نزد شاپور رفته تاج بر سرِ شاپور نهاد؛ پدرش و دوتا از پیروانش به‌نامهای شمعون و زاکوا نیز با او بودند.[1]

این روایت نشان می‌دهد که مانی در این هنگام رهبرِ برجستهٔ دینیِ یک فرقه از مَندائیان در میان‌رودان بوده است؛ و نیز نشان می‌دهد که مانی در این هنگام که در آستانهٔ بعثت بوده یا اخیرًا مبعوث شده بوده ولی هنوز نبوتش را اعلان نکرده بوده رهبرِ مَندائیان در میان‌رودان بوده است. شمعون و زاکوا نیز حتمًا از بزرگانِ بومیان عراق و از رهبرانِ برجستهٔ دینی بوده‌اند که برای شرکت در مراسم تاج‌گذاریِ شاهنشاه به‌همراه مانی دعوت شده‌اند. این مراسم در نخستین نوروزِ پس از درگذشتِ اردشیر بابکان بوده، یعنی نوروز سال ۲۴۱م.

شاپور اول ـ احتمالاً ـ در استخر تاج‌گذاری کرده است؛ زیرا از زمانِ او استخر پایتخت شاهنشاهی شد. روایتِ حضور مانی در مراسم تاج‌گذاری شاپور را ابن ندیم از متون مانوی و از نوشتهٔ خودِ مانی آورده است. همین روایت نشان می‌دهد که مانی در سالهای آخرِ سلطنت اردشیر بابکان از شخصیتهای برجسته و بلندپایهٔ دینی بوده است. شرکت در تاج‌گذاری شاپور نشان‌گر بلندپایگی او در حدِ پایهٔ مؤبدانِ ایرانی است. به‌عبارتِ دیگر، او به‌عنوان یکی از بلندپایه‌ترین رهبر دینی بومیانِ جنوبِ عراق و غربِ خوزستان در رأس هیأتی متشکل از دیگر رهبرانِ دینیِ بومیانِ این دو سرزمین در مراسم تاج‌گذاری شاپور شرکت کرده است. پس مانی در آن زمان وضعیتی داشته که رهبران مَندائیان عراق و خوزستان او را به ریاستشان قبول داشته‌اند. شاید پدر مانی و مانی در آن‌زمان از جانب دولت ایران سرپرست دستگاههای دینی ادیانِ انایرانی (غیر ایرانیان) در عراق و خوزستان بوده‌اند؛ و شاید پدر مانی در زمان پارتیان نیز این منصب را داشته است.

---

۱. همان.

مانی در رأسِ هیأتی از رهبران دینی بومیان عراق و خوزستان به‌حضور شاپورِ اول رسیده و در مراسم تاج‌گذاری شرکت کرده است. این سنتی معمولی در مراسم بارِ خاصِ و بارِ عامِ دربار ایران بوده که همواره تکرار می‌شده است. مانی بارِ دیگر نیز در رأس چنین هیأتی در مراسمِ دیگری به‌حضورِ شاهنشاه رسید و نخستین تألیفِ خویش را که نامش را **شاپورگان** نهاده بود و به‌زبانِ پهلوی بود به‌شاپور تقدیم کرد.

پیروان مانی -به‌رسم پیروان همهٔ پیامبرانِ دیگر- بعدها دربارهٔ حضور مانی نزد شاپور افسانه‌هائی ساختند که شباهت به بسیاری از افسانه‌های پیروان انبیای دیگر دارد، و لاف‌زنیِ مؤمنانه و ساده‌دلانه است. مثلاً ابن ندیم از نوشتهٔ مانویان آورده که مانی وقتی به‌حضور شاپور رسید از دو شانه‌اش دو گل‌دستهٔ بزرگِ نور می‌درخشید، و این سبب شد که شاپور احترام بسیار به‌او بگذارد تا جائی که آماده شد تا دینی که مانی آورده بود را بپذیرد. مانی از شاپور تقاضا کرد که پیروانش در کشور آزاد باشند و بتوانند که در سراسر کشور رفت و آمد کرده برای دینشان به‌تبلیغ بپردازند. و از شاپور تقاضا کرد که اجازه دهد تا یک‌بارِ دیگر در آینده نیز به‌حضور شاهنشاه برسد؛ و شاپور با این هردو تقاضا موافقت نمود.[۱]

در نوشتهٔ خودِ مانی نیز در کتاب کِفَلایَه به‌این دیدار و تقاضا اشاره شده است، و آن‌را پائین‌تر خواهیم خواند.

مانی پس از آن‌که مبعوث شد نخستین رساله‌اش شامل تعالیم دینِ نوینی که آورده بود را نوشته یک نسخه‌اش را به‌شاپور اول تقدیم داشت. نام این رساله که او به زبان پهلوی نوشته بود **شاپورگان** بود. مانی در شاپورگان ادعا کرده بود که پروردگار در هر زمانی یکی از انبیای خویش را می‌گزیند و برای هدایت بندگانش می‌فرستد. زمانی زرتشت را برای ایرانیان فرستاد؛ زمانی بودا را برای هندیان فرستاد؛ زمانی عیسا را برای شامیان فرستاد. و اکنون مرا که پیامبر برحق‌ام برای هدایت مردم بابل (یعنی میان‌رودان) فرستاده است.[۲]

او در این رساله صراحتًا گفته که پیامبر آخرزمان است و برای مردم میان‌رودان مبعوث شده است. این موضوعی است که در کتاب کِفَلایَه نیز به‌آن تصریح شده است، و به‌نظر می‌رسد که بیرونی عبارتهای بالا را از کتاب کِفَلایَه ترجمه کرده باشد.

سال دقیق تقدیم شاپورگان به‌شاپور معلوم نیست، و شاید سال ۲۴۲م بوده است. شاپورگان تنها تألیف مانی به زبان ایرانی است. مانی پس از این هیچ رساله‌ئی به زبان ایرانی

۱. همان، ۵۰۹.
۲. االآثار الباقیه، ۲۰۷.

تألیف نکرد و بر روی زبان سریانی متمرکز شد که زبان رسمیِ متون دینیِ ماندائیان و مسیحیان و مغتسله در میان مردم میان‌رودان و شام بود و در مسیحی‌شدگان خوزستان که خوزی‌تبار بودند نیز رواج داشت. تمرکز مانی در سالهای اولیهٔ تبلیغ دعوتش نیز به‌طور عمده بر روی بومیان میان‌رودان و خوزستان بود که آمادگیِ پذیرشِ آورده‌های او را داشتند.

به‌هرحال، مانی وقتی که در مراسم تاج‌گذاری شاپور شرکت کرد عملاً در زمرهٔ یکی از رهبران بلندپایهٔ دینی مطرح بود. او با برخورداری از همین موقعیتْ فعالیتهای تبلیغیش را در عراق و خوزستان گسترش داد. آزادی ادیان و مذاهب و عقاید که در سایهٔ شاهنشاهیِ ایران برقرار بود به‌مانی امکان داد تا با پشتکار بسیارِ برای نشر تعالیمِ دین آسمانیِ خودش فعالیت کند. در متون مانوی از زبان خودِ مانی گفته شده که او مورد خطابِ مستقیمِ آسمان بود، و این تعالیم را فرشتهٔ وحی از آسمان برایش می‌آورد، و باورهائی که گفت و نوشت و به‌مردم رساند تکرارِ «کلامِ خدا» بود.

این نخستین بار در تاریخِ شاهنشاهیِ ایران بود که مردی در قلمرو شاهنشاهی برخاسته بود و ادعا می‌کرد که خدا به‌توسط فرشته است با او سخن می‌گوید، و او سخنِ خدا را برای مردم بازمی‌گوید و می‌نویسد تا مردم بخوانند و متوجه باشند که دینهای پیشینه به‌توسط خدا باطل شده و ورافتاده است و مردمِ جهان باید که دینِ او را بگیرند.

پیش از این در جای خود دیدیم که آخرین کس که در زمانِ کوروش بزرگ و پیش از تسخیر بابل توسط کوروش بزرگ در میان‌رودان ادعای نبوت و دریافتِ وحی از آسمان داشت و دین مردوخ را منسوخ و دینِ «سین» را رسمیت بخشید نبونهید ـ پیامبرشاه بابل ـ بود؛ و سخنانی که خدا به‌او وحی کرده بود و او نویساند، و کارهائی که او به‌فرمان خدا انجام داد را نیز خواندیم. از آن پس دیگر هیچ پیامبرِ بومی در میان‌رودان برای مردمِ بومی ظهور نکرده بود تا اکنون که مانی با در دست داشتنِ پیامِ نجات‌بخشِ آسمانی ظهور کرد و تصریح نمود که برای هدایتِ مردم میان‌رودان مبعوث شده است.

از آنجا که اقوام آرامی و خوزی، به‌تأثیر از تبلیغ‌گران ادیان مغتسله و مسیحیان، از مدتها پیشتر در انتظار ظهور نجات‌بخشِ آخرزمانیِ موسوم به پاراکلیت بودند، مانی به زودی در میان پیروان این دینها مریدان بسیاری به‌دست آورد و کارش بالا گرفت. او به‌مسیحیان عراق می‌گفت که همان «فارقلیط» است که عیسا نوید آمدنش را داده است.[۱] این باوری بود که همهٔ مسیحیان به‌آن پایبند بودند و انتظار ظهور هرچه زودترِ منجیِ آخرزمانی را می‌کشیدند. جُنب و

۱. الفهرست، ۵۰۸.

جوش در میانِ جماعاتِ منتظرانِ ظهور منجی در میان‌رودان و خوزستان برای پیوستن به‌دعوتِ پاراکلیت که مانی بود شباهت به‌همان جنب و جوشی داشت که سده‌های درازی بعدتر ملاهای شیعه در ایران پس از ظهور «باب» برای پیوستن به‌او داشتند. یعنی مانی و توفیقش در میان مسیحیان عراق و خوزستان شباهت بسیار به‌توفیقات اولیهٔ محمدعلی باب داشته که خودش را نزد منتظران ظهور حجت غایب به‌عنوان «بابِ حجتِ غایب» معرفی کرد و توانست که خیل عظیمی از ملایانِ شیعهٔ ایران که منتظر ظهور مهدی موعود بودند را جذب جنبشِ او کند.

گرچه جماعات بسیاری از آرامیها و خوزیها جذب دعوت مانی شدند، در میان ایرانیان مَزدایَسن کسی به‌او توجهی ننمود؛ و هیچ‌جا گفته نشده که یکی از شاگردان یا پیروانِ مانی در زمانی که مانی زنده بوده ایرانی‌تبار بوده است. علتِ این امر را نیز پائین‌تر خواهیم دید که تضادِ تعالیمِ مانی با سنتهای فرهنگیِ ایرانیان بود؛ زیرا فرهنگِ ایرانی و تعالیم دین ایرانی تبلیغ‌گرِ دنیاسازی و شادزیستی بود و تعالیمِ مانی تبلیغ‌گرِ زهد و دنیاگریزی و سوگ‌اندیشی.

مانی در کتاب **کِفَلایَه** که -که همچون دیگر کتابهایش- به زبان سریانی نگاشته بوده و زندگی‌نامهٔ خودنوشتهٔ او بوده که بعدها یکی از شاگردانش آن‌را بازنویسی و ویرایش کرده است، خبر از سفرهایش به‌هند و چین می‌دهد و یادآور می‌شود که پس از بازگشت از این سفر در خوزستان به‌حضور شاپور دوم رسیده است. این دیدار، که شاید دومین یا سومین دیدارِ او با شاپور بوده می‌تواند که پس از پیروزی شاپور بر امپراتور والیریانوس بوده باشد.

از نوشته‌ها او معلوم می‌شود که او پس از بعثتش چندین سال در سفرهای سرزمینهای شرقی بوده سپس با دانسته‌های نوینی به‌ایران و عراق برگشته است. او در این سفرها با تعالیم بودا آشناییِ نزدیک یافته و عقیده به‌تناسخ که باور به‌پیمودنِ راه تکاملِ روحی در زندگیهای متعددِ این دنیا تا رسیدن به‌آخرین مرحلهٔ تکامل بود را از بودائیان گرفته وارد دین خویش کرده است. این جنبه از تعالیمِ او را پائین‌تر خواهیم خواند.

با توجه به‌خطری که گسترش تعالیم مانی برای تمدن و فرهنگ و رشد اجتماعی و حتی ادامهٔ حیات جامعهٔ بشری داشت، و به‌خاطر ضدیتِ شدیدی که با تعالیم دین مَزدایَسنه نشان می‌داد، و به‌خاطر آن‌که مردم را به‌کار نکردن و انزوا و رنج‌کَشی تشویق می‌کرد، مؤبدان و دربار ایران در دههٔ آخر سلطنت شاپور اول تصمیم گرفتند که جلو فعالیتهای تبلیغیِ مانی را بگیرند. یعقوبی نوشته که مؤبدان‌مؤبد از شاپور تقاضا کرد که مانی را به‌دربار دعوت کند تا یک جلسهٔ مناظره دربارهٔ دینی که آورده را با او برگزار شود. مؤبدان‌مؤبد در این جلسه بطلان عقائد مانی را به‌اثبات رساند. سپس مانی چون جانِ خویشتن را در خطر دید به‌هند رفت و تا شاپور زنده

بود به‌ایران برنگشت.[۱]

مانی چون‌که از خاندان مزدایَسن نبوده، از نظر قوانین ایران دولت مجاز نبوده که جلوِ فعالیتِ عقیدتیش را بگیرد. طبق قوانین ساسانی همهٔ پیروانِ ادیان اَن‌ایرانی در بیان و تبلیغِ عقاید خودشان در میان اقوامِ ان‌ایرانی آزاد بودند. خردپذیر است که شاپور به‌خواستهٔ مؤبدان مؤبد به‌مانی فرموده که تبعیدِ اختیاری برگزیند و از ایران به‌هر کشورِ دیگری که دلش خواست برود. این موضوعی است که ابوریحان بیرونی دربارهٔ این تبعیدِ مانی مطرح کرده است. او نوشته که بنابر حکم دین مَزدایَسن که هرکه ادعای نبوت کرد باید از کشور تبعید شود شاپور وی‌را محکوم به‌تبعید کرد و حکمش آن بود که دیگر به‌ایران برنگردد.[۲]

متون مانوی می‌گویند که مانی پس از آن‌که از ایران رفت در ترکستان و سرزمینهای چین و هند به‌تبلیغ پرداخت. در این سرزمینهای از چند سده پیش از آن آئین بودا گسترش یافته بود. آئین بودا نیز اساسش بر دنیاگریزی و زهد و رنج‌کشی و عبادتهای خودآزارانه نهاده شده بود و از این‌جهت شباهتی به‌آئین مسیحیان و مغتسله داشت. متون مانوی می‌گویند که مانی دراین سرزمینها پیروان بسیار به‌دست آورد و مراکز متعددی برای تبلیغ دینش برپا کرد.

شیوهٔ تبلیغیِ مانی

پرکاریِ مانی در بیان تعالیمش، بیان مسحورکننده‌اش، قدرتش در اقناع، و توانش در سازمان‌دهی پیروانش که از نوشته‌های سنتیِ ترجمه‌شده از متون مانوی پیدا است مطالعه‌گر را حقیقتًا به‌شگفتی می‌اندازد. در سرزمینهای شرقی (کابلستان و ترکستان و شرقِ سغد) به‌علت آن‌که تعالیم بودا زهد و دنیاگریزی را رواج داده بود زمینه برای پذیرش تعالیم مانی فراهم بود و مانی در دور دوم سفرهایش موفق شد که پیروان بسیاری به‌دست آورَد. او از آنجا شاگردان طراز اولش که از میان‌روادان و خوزستان با او رفته بودند را در دسته‌های دعوت‌گر به‌همراه نوشته‌هایش به‌شام، اناتولی، بالکان، ایتالیا، اسپانیا، سِکِلّیه (سیسل)، گال (فرانسه)، مصر و شمال آفریقا فرستاد. فعالیتهای تبلیغ‌گرانِ مسیحی در این سرزمینها و تبلیغشان دربارهٔ پیامبرِ آخرزمان که قرار بود به زودی ظهور کند زمینهٔ کام‌یابیِ این هیأتهای تبلیغی در جذبِ مرید را فراهم آورد. در خلال اندک‌زمانی صومعه‌های پرشماری در این سرزمینها توسط پیروان نوینِ مانی دائر شد و نوشته‌های او به زبانهای یونانی و لاتین و قبطی ترجمه و در اروپا و مصر و شمال

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.
۲. الآثار الباقیه، ۲۰۹.

آفریقا منتشر شد. در خوزستان و عراق و شام و مصر و اناتولی نیز جماعات بسیاری از مسیحیان ادعای فارقلیط بودنِ مانی را پذیرفتند و به‌پیروان مانی پیوستند. چیزی نگذشت که دین مانی در خاورمیانه و اروپا به‌بزرگترین رقیبِ مسیحیتِ نوپا تبدیل شد.

گرچه مانی در آغاز کارش گفته بود که مسیح را خدا برای هدایت مردم مغرب‌زمین فرستاده بوده است، و برای عیسا احترام بسیار قائل شد تا توانست که بخش بزرگی از پیروان عیسا را به‌خودش بکشاند، ولی وقتی کارش بالا گرفت عیسای مورد نظر خویش را عیسای دیگری سوای عیسای مسیحیان معرفی کرده گفت که آن عیسا که پسر مریمِ بیوه بود و یهودیها اورا اعدام کردند یک شیطان بود که خودش را عیسا نامیده بود تا مردم را گمراه کند و به‌پرستش خودش درآورَد. او موسا را نیز دروغ‌بند نامید و گفت که او پیامبر نبوده بل‌که شیطان بوده و خودش را به‌دروغ فرستادۀ خدا نامیده است. ابن ندیم که متونِ اصلی مانوی را خوانده بوده افزوده که «مانی در کتابهایش انبیای دیگر را نیز دروغ‌بند نامید و می‌گفت که شیطان در پوستشان وارد شده بود و سخن بر زبانشان می‌نهاد». ولی زرتشت و بودا و ابراهیم را پیامبران حقیقی و دین‌آور می‌نامید.[۱]

این‌گونه، مانی از یک عیسای قدسیِ آسمانیِ فراگیتاییِ خداگونه سخن می‌گفت که سوای عیسای مسیحیان بود؛ و خودش را پاراکلیتِ این عیسای مقدس می‌نامید و به‌مسیحیان تلقین می‌کرد که آن عیسا که شما می‌پرستید شیطان بوده و شما به‌جای آن‌که خدا را بپرستید شیطان را می‌پرستید؛ و عیسای حقیقی این است که من معرفی می‌کنم و مژدۀ ظهور مرا (مژدۀ آمدنِ پاراکلیت را) داده است.

مانی کتابها و جزوه‌های پرشماری نوشته بوده که برخی از آنها تا سده‌های چهارم و پنجمِ هجری در ایران و عراق موجود بوده، و گزیده‌هائی از آنها را فرقه‌شناسانِ بزرگِ اسلامی برای ما به‌زبانِ عربی بازنویسی کرده‌اند. پاره‌هائی از نوشته‌های او و مریدانش نیز در سدۀ اخیر در اینجا و آنجا کشف شده است که از جملۀ آنها کتابِ پرآوازۀ **کِفلایه** است که نوشتۀ خودِ مانی و بازنویسی و ویرایش‌شده توسط برخی از مریدانش است. در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در ویرانۀ یکی از صومعه‌های مانوی در جنوب استانِ فَیّومِ مصر که در کاوشهای باستان‌شناسی از زیر تپۀ شنی بیرون کشیده شد یک نسخه از ترجمۀ قبطیِ کتاب کِفَلایَه کشف شد که به‌سبب آن‌که بر کاغذ بَردی (پاپیروس) نوشته شده بوده بخش بزرگی از آن سالم مانده است. این کتاب سپس به‌همتِ پژوهش‌گرانِ غربی به‌زبانهای اروپایی ترجمه شد، و من در اینجا از یک ترجمه که به

---

۱. بنگر: الفهرست، ۵۱۸. شهرستانی، ۲۷۳.

زبان انگلیسی است استفاده کرده‌ام.[1] کِفَلایَه در کنار «الفهرست» ابن ندیم و «مِلَل و نِحَل» شهرستانی ـ که از تألیفاتِ دستِ اول مانوی استفاده کرده‌اند ـ منبع اصلی برای شناخت مانی و آئینِ او است. در کِفَلایَه نام چندین تألیف دیگرِ مانی آورده شده است (همان کتابهائی که ابن ندیم و شهرستانی و یعقوبی نامهاشان را آورده‌اند). شاید بتوان کِفَلایَه را کاملترین کتاب تعالیم مانی به‌شمار آورد.

مانی در کفَلایه تصریح کرده که او تنها پیامبری است که تعالیمش را شخصِ خودش در رساله‌های متعدد به‌صورت نوشته درآورده و در اختیار مردم جهان قرار داده است؛ و یادآور شده که هیچ‌کدام از انبیای پیشینه کتاب دین را به‌دست خودش ننوشت؛ چنان‌که پیروان مسیح پس از او زندگی‌نامه و تعالیم او را نوشتند؛ و «زرتشت، پیامبر نور و روشن‌گر بزرگ که در ایران مبعوث گردید و به‌نزد ویشتاسپ رفت، کتابش را خودش ننوشته است بل‌که شاگردان و پیروانش پس از او تعالیم او را حفظ کرده بودند و آنها را در کتابی تألیف کردند که اکنون در دست است».[2]

او در کِفَلایَه تصریح کرده که در زمان سلطنت اردوان پنجم متولد شده و از کودکی برای تحویل گرفتن رسالت آسمانی پرورده می‌شده است، و نخستین باری که فرشتۀ وحی به‌نزدش آمد در زمان کودکی وی بود و آن زمانی بود که اَردَشَیر بابکان تاج‌گذاری کرده بود. او به‌تأکید ادعا می‌کند که:

> در آن‌زمانْ فرشتۀ وحی همۀ اسرار گذشته و آیندۀ جهان، آن‌چه از زمان آدم تا امروز اتفاق افتاده و سپس اتفاق خواهد افتاد، را به‌من آموخت. اسراری به‌من آموخت که از همۀ مردم جهان پوشیده است. همۀ رازهای جهان بر من مکشوف شد. علمِ هرچه مردم جهان می‌شنوند و می‌بینند و می‌اندیشند به‌من داده شده است.

و افزوده که من همان مسیح موعودِ آخرزمان‌ام که خبر داده شده که به‌همۀ اسرار آشکار و نهان آگاه است. من مبعوث شدام تا درد و رنج را از بشریت دور کنم و همگان را به‌سعادت ابدی برسانم.

سپس تصریح کرده که در سالهای آخر سلطنت اَردَشَیر مبعوث شدم و به‌هند رفتم تا راز سعادت ابدی را تعلیم بدهم. در همان سال که اَردَشَیر درگذشت و شاپور به‌سلطنت نشست من کشور هند را رها کرده به‌پارس آمدم و از پارس به‌بابل و میشان و خوزستان آمدم. آن‌گاه

1. Mani. *The Kephalaia of the Teacher*. Tr. Iain Gardner (E. J. Brill, 1995).
۲. مانی، کِفَلایَه، ۱.

به‌حضور شاپور رسیدم. شاپور مرا با احترام شایسته پذیرفت و به‌من اجازه داد که تعالیم دین را در جهان انتشار دهم. پس از آن از شرقِ ایران‌زمین تا غرب میان‌رودان و مرزهای کشور روم سفر کردم و به‌تعلیم و تبلیغ پرداختم.

و دربارۀ دومین سفرش به‌سرزمینهای شرقی که در زمان سلطنت شاپور اول اتفاق افتاد، نوشته که یک‌بارِ دیگر از راه دریا به‌هند سفر کردم و همۀ شهرهای هند را گشتم تا راز سعادت ابدی را به‌مردم تعلیم دهم. ولی مردم با من مخالفت کردند. سپس به‌ایران برگشتم و شهرهای ایران را گشتم، دربارۀ نزاع ابدی نور و ظلمت سخن گفتم، دربارۀ گناه و ثواب سخن گفتم، ولی در میان ایرانیان نیز گوش شنوا نیافتم؛ زیرا مردم نمی‌خواستند که از ظلمتِ ماده رها شده روحانی شوند. سپس مرا از تبلیغ و راهنمایی بازداشتند (یعنی در درونِ ایران جلوِ فعالیتم را گرفتند) و به‌تعالیم نجات‌بخشِ من توجه ننمودند. شاه و شهریارانِ ایران نمی‌خواستند حقایقی که من تعلیم می‌دادم را بپذیرند، زیرا اسیر دستِ شیاطین بودند. فریادهای نجات‌بخش من در گوش آنها اثر نکرد. لذا به‌بابل آمدم و در شهرهای مختلف بابل و آشور به‌تبلیغ حقایق پرداختم و برای مردم بیان کردم که چه نیک و چه بد است، تا مردم را از تاریکیها رهایی داده به روشناییها برسانم. گرچه در همۀ کشورها با من مخالفت می‌شد، منِ مانی که یک‌تن بیش نبودم تخمِ حقیقت را در میان همگان کاشتم، دیدگان همگان را بر روی حقایق گشودم؛ زورمندان با همۀ توانشان نتوانستند که جلو گسترش تعالیم حیات‌بخشِ من را بگیرند و مانعِ گسترش نور شوند؛ زیرا حقایقی که من بیان می‌کردم نیرومندتر از زورِ آنها بود.

او تأکید کرده که جهان در بیماری است و درد می‌کَشد؛ من آمده‌ام تا بیماریِ جهان را درمان کنم و دردها و رنجها را از جهان بزدایم. جهان نیازمند پزشکِ کاردان است، و من آن پزشک استم. مردم جهان همچون بیمارانی‌اند که باید به رهنمودهای پزشکِ خویش گردن نهند و آنها را اجرا کنند تا شفا یابند. بیماری که به رهنمودهای پزشک توجه ننماید و پزشک را دشمن خویش بپندارد نادانسته مانع درمانِ خویش می‌شود و نه تنها مجبور است که درد بکشند بل‌که مجبور است که دردهای دیگری علاوه بر دردِ کنونیش نیز تحمل کنند.

مانی سپس تلقین می‌کند که یارانِ من که در نقاط دوردستِ جهان مأمور تبلیغ رسالتهای من‌اند نباید که از هیچ خطری بهراسند؛ بل‌که باید یقین داشته باشند که پیروزیِ نهایی ازآنِ ایشان است؛ زیرا ایشان‌اند که ظلمتها را می‌زدایند و حکمت می‌پراکنند و وسائل رستگاری ابدی مردم را فراهم می‌کنند. یارانِ من هر رنجی که در راه تبلیغ رسالتِ نجات‌بخش تحمل کنند روح خویش را بیش از پیش می‌پالایند و سزاوار پاداشهای هرچه بهتر و برتر در جهان

دیگر خواهند بود. یارانیِ من پزشکانی استند که در کارِ درمانِ دردهای مردم جهان‌اند. پزشکْ گرچه ممکن است که درمان و معالجهٔ بیماری و زخم را با داروهای تلخ یا عمل جراحی انجام دهد که همراه با درد باشد ولی بیمار می‌داند که داروی تلخی که پزشک برایش تجویز می‌کند و دردی که پزشک با جراحی و شکافتنِ زخم بر او تحمیل می‌کند به‌خاطر بهبودی یافتن او است. بیمارِ دانا در چنین حالتی درد کارد پزشک را تحمل می‌کند، داروهای تلخی که پزشک برایش تجویر کرده است را تناول می‌کند، و به پزشکْ پاداش نیز می‌دهد و تا پایان عمرش سپاس‌گزار او خواهد ماند. یارانِ من باید به‌این امور توجه داشته باشند و همهٔ تلاش خویش را برای هدایت مردم جهان به‌کار گیرند.[1]

مانی در کِفَلایَه نشان داده است که تلقین‌گرِ بسیار زبردستی است. او تلقینهایش را به‌صورت پرسشِ «یکی از اصحاب» و پاسخِ مانی مطرح کرده است. شکوکی که معمولاً برای انسانها دربارهٔ تعالیمِ او پیش می‌آید را به‌عنوان پرسشهای یک صحابیِ مؤمنِ حقیقی ولی اندکی دچار تردید مطرح می‌کند و آن‌گاه به‌آنها با چرب‌زبانیِ بسیار مؤثری به‌یکی‌یکیِ آنها پاسخ می‌دهد؛ و پاسخهایش چنان است که پرسنده را به‌یقین می‌رساند که حتی شکوکش نیز نشانهٔ ایمان قویِ او است و او باید اطمینان داشته باشد که آن‌چه مانی می‌گوید از جانب عالَمِ بالا است و عین حق است و هر انسانی که خواهان نجات ابدی باشد باید همهٔ آن‌چه که مانی می‌گوید را با جان و دل بپذیرد.

سپس از زبان «یکی از اصحاب» خطاب به‌مانی می‌نویسد که من به‌یقین کامل رسیده‌ام که راهی که برگزیده‌ام حق است؛ لذا تصمیم گرفته‌ام که با همهٔ توانم به‌نبرد شیاطین بروم و آنها را شکست دهم و جهان را از عناصر ظلمت و امور شیطانی برهانم. من به‌یقین رسیده‌ام که روزه گرفتنِ همیشگی و ذکر و نمازِ دائمی بهترین عملی است که روح انسان را پالایش می‌دهد. من دمی بی‌ذکر و وِرد و دعا و نیایش به‌سر نخواهم برد و یک‌لحظه از عمرم را به‌غفلت نخواهم گذراند، زیرا به‌یقین رسیده‌ام که برای عبادت و ذکر و نیایش و روزه‌داری آفریده شده‌ام.

چنان‌که از نوشته‌های ابن ندیم و شهرستانی نیز خواندیم، مانی در کِفَلایَه تلقین می‌کند که در هر زمانی که بشریت به وضعیتی می‌رسیده که دخالت پروردگار برای نجات بشریت از گناهانی که دامن‌گیرشان است را می‌طلبیده پروردگار یک پیامبری را برمی‌گزیده و مأمور تبلیغ حقایق می‌کرده است؛ و اکنون که آخرزمان است مانی که مسیح موعود و پاراکلیت است را مبعوث کرده است. اکنون بشریت بیش از هر زمان دیگری گرفتار فساد و ماده و ظلمت است و

---

۱. کِفَلایَه، ۲.

نیازمند راهنمایی است. این وظیفه را پروردگار برعهدهٔ مانی نهاده است.

مانی گرچه از سنین ۴-۵ سالگی در مدرسهٔ پرورش کشیشِ مَندائیان در تیسپون پرورش یافته بود و سپس از سن ۱۲ تا ۲۴ سالگی در مدرسهٔ وابسته به‌صومعهٔ ایلخاییِ‌ها (مغتسله) در دشت‌میشان تعلیم دیده بود که پدرش ریاست آن‌را داشت و سپس خودش به ریاست آن رسید، ولی ادعا می‌کرد که نزد هیچ معلمی شاگردی نکرده و آموزش ندیده است (یعنی اُمّی است)، و آن‌چه که می‌گوید و می‌نویسد وحی آسمانی است که فرشتهٔ وحی از آسمان و از نزد «روشن‌یَزد» (خدای نور) برای او آورده است و می‌آورَد. به‌بیانِ دیگر، مانی تصریح می‌کرد که آن‌چه می‌گوید و به‌نوشته درمی‌آورَد نه سخنِ او بل‌که کلامِ خدا است، و چیزهائی است که او تا پیش از نازل شدنشان نه شنیده بوده و نه می‌دانسته است؛ زیرا به‌هیچ مدرسه‌ئی نرفته بوده و هیچ کتابی نزد کسی نخوانده بوده است تا اینها را یاد گرفته باشد. و همین خود بهترین دلیل است بر آن‌که این چیزها که می‌گوید و می‌نویسد نه از پیشِ خودش است، بل‌که آنها را خدا از آسمان بر دستِ فرشتهٔ وحی برایش فرستاده است تا به بندگانِ خدا برساند و راه سعادتِ ابدی را به‌همگان نشان دهد.

مانی را ما در خلال نوشته‌های خودش و با بازخوانیِ زندگی‌نامه‌اش که مریدانش نوشته بوده‌اند چندان پاک‌باز و باصداقت می‌یابیم که نمی‌توانیم به‌خودمان اجازه دهیم که بگوئیم او در ادعاهای بالا دروغ می‌گفته است. اما می‌توانیم بگوئیم که او از همان سنینِ کودکیش چندان غرق در رؤیاهای توهم‌انگیزِ پندارساختهٔ خویش بوده است که به‌راستی هم در رؤیاهای نیمه خواب و نیمه‌بیداری به سفرهای آسمانی (به‌معراج) برده شده، به‌راستی هم موجودی که فرشتهٔ وحی می‌پنداشته وقتی از آسمان به‌زیر می‌آمده را به‌چشم می‌دیده و وقتی فرشته پیامِ آسمان را برای او بازمی‌گفته او به‌گوش می‌شنیده است. این‌که گفته نزد کسی چیزی نه‌آموخته و کتاب نخوانده بوده است هم دروغ نگفته و گزافه نبافته است؛ بل‌که باید باور کرد که او وقتی در آستانهٔ بعثتِ خویش قرار گرفته به‌چنان حالتِ روحی‌ئی دچار شده بوده که فراموش کرده بوده که به‌مدرسه رفته بوده و فراموش کرده بوده که بسیار چیزها را نزد این و آن آموخته است. اکنون روان‌شناسیْ می‌تواند که این حالتِ روانیِ برخی افرادِ نادرِ به‌این‌گونه نامتعادل‌شده (اَنُرمال) را بررسی و اثبات کند. مانی نه در پیِ کسبِ جاه و مقام و نام بود نه در دنبال کسب ثروت و مال بود. برعکس، او آمده بود تا جاه و نام و مال و ثروت و لذت و خوشی را نفی و مردم را از آنها بیزار کند؛ و خودش نیز از آنها بیزار بود؛ پس چرا ما بپنداریم که او در سخنان و نوشته‌ها و ادعاهایش دروغ و گزافه می‌بافته است؟!

تعالیم مانی

چنان‌که تا اینجا دیدیم، مانی تعالیم دینِ نوینِ خویش را از دینهای متعددی گرفته و آنها با هم درآمیخته بود و ارائه می‌کرد. خدایش **روشن‌یَزد** (ایَزدِ نور) بود که با نام **زروان** و **وَهِشت‌شهریار** (سلطانِ بهشت) نیز از او یاد کرده است. روشن‌یزد دارای دَه دست‌یار بود به‌نامهای حِلم و عِلم و عَقل و تدبیر و غیب و حب و ایمان و وفاء و مروت و حکمت.[۱] «حکمت» در نوشته‌های مانی به‌معنای «دین مانی» است. مانی حکمت برای مردمِ جهان آورده بود و حکمت به‌مردمِ جهان می‌آموخت. مفاهیمِ نبوت و وحی و فرشتهٔ وحی را مانی از ادیان سامی میان‌رودان گرفته بود؛ و همان‌گونه که در ادیان سامی خدا در آسمان نشسته بود و پیامش را به وسیلهٔ فرشتهٔ وحی برای پیامبرش می‌فرستاد مانی پیام خدا را به‌توسط یک فرشته دریافت می‌کرد. اسطورهٔ آفرینشِ او مخلوطی از اساطیرِ ایرانی و سامی بود و بخشی را نیز از تورات مسیحیان گرفته بود. آدم و حَوّای داستانهای مسیحیان در نوشته‌های مانی جای ویژه‌ئی دارند. نظریهٔ تضاد خیر و شر را از آئینِ مَزدایَسنه و آئین زروانی گرفته بود. عقیده به‌تقابلِ ازلیِ شیطان و خدا را از زروانیان و دیصانیها، و نبردِ ازلیِ نور و ظلمت را از غنوصیان و دیصانیها گرفته بود که آنها نیز به‌نوبهٔ خودشان از ایرانیان و زروانیها گرفته و به‌سلیقهٔ خودشان پرورده بودند. زهد و شادی‌ستیزی و رنج‌پسندی و اجتناب از هرگونه لذت را از مغتسله و صابیان و مسیحیان و بودائیان گرفته بود. عقیده به‌تناسخ (زندگیهای پی‌درپی به‌خاطر پالایش یافتنِ روح و طی کردن مراتبِ تکامل) را از بودائیان و هندوان گرفته بود. زندگیِ اخروی و بهشت و دوزخ را از مزدایَسنان گرفته و به‌گونهٔ خاصی پرورده بود. و از ترکیب همهٔ اینها تعالیم نوینی را ایجاد کرد که قرار بود (خودش این‌را در نوشته‌هایش تصریح کرده بود) جای همهٔ ادیان موجود در جهان را بگیرد.

چنان‌که گفتیم، مانی ابتدا تعالیمش را به زبان پهلوی نگاشته بود و رسالهٔ شاپورگان را که به‌شاهنشاه تقدیم داشت به زبان پهلوی بود. ولی چون‌که شاگردانِ او عُمدَتًا خوزی و آرامی و سریانی بودند بعدتر همهٔ کتابها و رساله‌هایش را به زبان سریانی نوشت، و نوشته‌هایش را برای آن‌که به‌اذهان عوام نزدیک کند با نگاره‌های (تصاویرِ) توضیح‌دهنده آراست.

ابن ندیم نوشته که مانی هفت کتاب به زبان سریانی نوشت. ترجمهٔ عربیِ نام این کتابها را ابن ندیم چنین آورده است: ۱- سِفر الاَسرار، ۲- سِفرُ الجبابره، ۳- سِفرُ الأحیاء، ۵-

---

۱. الفهرست، ۵۰۹.

فرائضُ المُحِبّین، ۶- فرائضُ المستمعین، ۷- پراگماتیا.[۱] نامهای این کتابها به زبان امروزینِ ما چنین می‌شود: کتاب رازها (امور غیبی)، کتابِ قهرمانان، کتابِ زندگان، تکالیفِ هواداران، تکالیفِ نیوشگان، احکامِ عبادی.

خودِ مانی نام کتابهایش را در کِفَلایَه آورده و از کتابی به‌نام انجیلیون بزرگ نیز یاد کرده است. انجیلیون -که در قرآنْ به‌شکلِ انجیل آمده است- لفظی سُریانی به‌معنای «مَلَکوت» است. مَلکوت نیز عبری است و به‌معنای «ازآنِ ملائکه» است. انجیلیون دارای ۲۲ سوره بوده به‌شمارهٔ حروف الفبای سریانی؛ و هر سوره با یکی از این حروف شروع می‌شده، و نام هر سوره از این حرفِ اولش آمده بوده است؛ مثلاً، سورهٔ الفا، سورهٔ بتا، سورهٔ جیما، سورهٔ دال، تا آخر. «سورا» نیز واژهٔ سریانی بود که معنایش «حصار» و «دیواربند» است.

کتابِ **سِفر الاَسفار** (یعنی کتابِ کتابها) در اثبات نبوتِ آخرزمانیِ مانی و منسوخ شدنِ دینهای موجود و ناحق و شیطانی بودنِ برخی دیگر از دینها و پیامبران بود. یعقوبی نوشته که مانی در کتابِ «سِفر الاسرار» معجزات انبیای پیشینه را رد کرده بود.[۲] و ابن ندیم نوشته که مانی در کتاب سفر الاسرار کلیهٔ ادیان گذشته را مورد بررسی و نقدِ کوبنده قرار داده بود. او برخی از بابهای این کتاب با عنوانهای «پسرِ زنِ بیوه که یهودیان بردار زدند» و «گواهی عیسا برضد خودش در شهر یهودا» و «گواهی آدم برضد عیسا» مسیح و دین مسیحیان را کوبیده بود. در بابهای دیگر با عنوانهای «فرومایگان در دین» و «قول دیصانیها دربارهٔ نفس و جسد» و «رَدّیّه بر عقیدهٔ دیصانیها دربارهٔ حیات» و «باب پیامبران» و «باب قیامت» و ابواب دیگر به‌نقد ادیان دیگر پرداخته بود.[۳]

کتاب **پراگماتیا** تعلیم راه و روش عبادت و روزه‌گیری و مهار نفسِ اَمّاره از گرایش به شهوتها و آموزش راههای گوناگونِ نُدبه و زاری و خودآزاری به‌منظور خلاصی دادن نفس از عناصر ظلمانی بود.

در کتاب «تکالیف نیوشگان» مانی گناه و ثواب را برای عوام بیان کرده بود. یاد داده بود که عوام چه‌گونه زندگی کنند، از چه چیزهائی دوری گزینند، و از چه راههائی رزق حلال کسب کنند و چه‌گونه عمل کنند تا مرتکب حرام نشوند.

همهٔ این کتابها را مانی به زبان سریانی نوشت که زبان مقدس دینهای سامی بود و گفته

---

۱. الفهرست، ۵۱۹.

۲. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۰- ۱۶۲.

۳. الفهرست، ۵۱۹- ۵۲۰.

می‌شد که خدا با همین زبان با پیامبرانش سخن می‌گوید. یعنی مانی چون‌که پیامبر خدا بود خدا با زبان سریانی با او سخن می‌گفت. محمدعلی باب و بهاء الله نیز که ۱۶ سده پس از مانی ظهور کردند کتابهاشان را به زبان عربی نوشتند که زبان مقدسِ وحی در دین اسلام بود و خدای اسلام با همین زبان سخن گفته بود و می‌گفت. این‌دو نیز معتقد بودند که خدا در هر زمانی که یک پیامبری پس از پیامبر اسلام مبعوث کند با زبان عربی با پیامبرش سخن می‌گوید؛ لذا آن‌چه بر آنها وحی شده بود به زبان عربی بود. به‌بیانِ دیگر، خدای مانی زبانش سریانی بود و خدای باب و بهاءالله زبانش عربی بود. خدای اسرائیلیان نیز می‌دانیم که زبانش عبری بود.

آن‌بخش از نوشته‌های پراکندهٔ مانی که در ترکستان چین و مصر و شمال آفریقا به زبانهای ایران شرقی (سغدی و باختری و پارتی) و قبطی (مصری) و لاتین (اروپایی) تا کنون کشف شده است ترجمهٔ نوشته‌های مانی از سریانی به زبانهای محلی است که توسط رسولانش صورت گرفته بوده است.

در الاهیاتِ مانی که او از دینِ کهنِ زروانی گرفته بود، دو خدا در جهان وجود دارند که هردو آفریدگارند و از ازل با هم وجود داشته‌اند؛ یکی نور و خیر است و دومی ظلمت و شر. زروان خدای خیر و نور است و شیطان خدای شر و ظلمت. خدای خیر نزد مانی شباهتی به سپنته‌مَنیو، و خدای شر شباهتی به‌انگرَمَنیو دارد؛ ولی تفاوتشان با سپنته‌منیو و انگرَمَنیو در آن است که سپنته‌مَنیو و انگرَمَنیو در آئین مَزدایَسنه دو خصیصهٔ انسانی و در درون انسان‌اند که به‌همراه انسان آفریده شده‌اند؛ ولی در عقیدهٔ مانی دو آفریدگارند که اولی آفرینندهٔ خوبیها و روحانیات است و دومی آفرینندهٔ بدیها و مادیات؛ و هردو شنوا و بینا و آگاه‌اند. این دو خدا نزد زروانیها یکی هُرمَزد است و دیگری اهریمن؛ و هردو از درونِ زروان پدید آمده‌اند که فضای بی‌کرانه و خدای حقیقی است؛ و هرکدام از این‌دو نیز آفریدگار است؛ اولی آفریدگارِ نور و خیر و دومی آفریدگارِ شر و تاریکی.

نزد مانی زروان و اهریمن رو در روی یکدیگر قرار دارند؛ و **روشن‌یَزد** نیز جای زروانِ زروانیها را گرفته است و فراتر از زروان و اهریمن است ولی آفریدگار نیست و آفریده هم نیست بل‌که جهانِ نورِ ازلی و ابدی است و نورٌ عَلیٰ نور است. ولی این نورٌ علیٰ نور در مواردی در نوشتهٔ مانی با خدای نور یکی می‌شود و در هم می‌آمیزد و تمییزشان برای ما ناممکن می‌شود. دربارهٔ صفاتِ اهریمن نیز در نوشته‌های مانی آشفتگی بسیار دیده می‌شود؛ و گاه می‌بینیم که خودش آفریدگار است و گاه می‌بینیم که آفریدهٔ خدای ظلمت است. اورمَزد نیز در مواردی در نوشته‌های مانی دیده می‌شود که به‌گونهٔ آشفته‌ئی با زروان در هم آمیخته است. از این‌رو در

الاهیاتِ مانی آشفتگیِ بسیار دیده می‌شود که ناشی از چندگانگیِ کتابهای او است که در زمانها و مکانهای گوناگون نوشته بوده است.

در تعالیمِ مانی، همچون نزد زروانیها، هرچه خیر و نفع و پسندیده است آفریده خدای نور است و هرچه بد و زیان و ناپسند است آفریدهٔ خدای ظلمت است. جهان این دو خدا از ازل (یعنی همیشه و از زمانِ بی‌آغاز) از هم جدا بوده است. نور دارای جهان ویژهٔ خویش بود و در بالا قرار داشت (همان جائی که بعدها آسمان شد)؛ و ظلمت دارای جهان ویژهٔ خویش بود و در پائین قرار داشت (همان جائی که بعدها زمین شد). پیش از آن‌که زمین و آسمان و خورشید و ماه و ستارگان پدید آیند این دو جهان از هم جدا بودند. ظلمت تصمیم گرفت که جهان نور را تسخیر کند و خیر و نیکی را از جهان براندازد. خدای نور و خیر برای آن‌که با خدای ظلمت مقابله کند عناصر نورانی را آفرید تا به‌عنوان لشکریان او با لشکریان ظلمت بستیزند و نگذارند که آنها به‌جهان نور نزدیک شوند؛ و عناصر نورانی که لشکریان ظلمت می‌ربایند را بازگیرند و نگاه دارند. خدای ظلمت و شر نیز لشکریان خویش را آفرید. در اثر تلاشهای خدای ظلمت برای تسخیر جهان نور، ظلمت توانست که با نور همکنار شود و با او درآمیزد. از این زمان ستیز ابدی نور و ظلمت آغاز شد. خدای نور برای آن‌که عناصر نورانی را از بند عناصر ظلمانی برهاند آسمانها و زمینها را آفرید و پارگینی (خندقی) پهناور و ژرف با دیواره‌ئی بلند پیرامونِ جهان کشید تا عناصر ظلمت را که از درون عناصر نور برمی‌کشید در آن اندازد و نور را بپالاید. از آن اندازه عناصر نور که از ظلمت پالود خورشید و ماه و اختران را ساخت تا هرکدام به‌نوبهٔ خود عناصر نورانی را از عناصر ظلمانی بپالایند. علاوه بر ذواتِ نورانی، آب و نسیم نیز از لشکریان خدای نور بود. زیرا خدای ظلمت برای خویش دود و سوزندگی و مِه و سرما و گرما را آفریده بود. سرما را خورشید بی‌اثر می‌کرد، سوزندگی را آب بی‌اثر می‌کرد، گرما را نسیم بی‌اثر می‌کرد، تاریکی را خورشید و ماه و اختران بی‌اثر می‌کردند. چنین بود که نبردِ اینها به‌پدید آمدنِ روز و شب و فصول طبیعت انجامید و خلقت در جهان به‌توسط این دو خدای ستیزنده آغاز شد که یکی همه نیکیها را آفرید و یکی همه بدیها را.

در آغازِ این نبردها اهریمن از درون ظلمت پدیدار شد تا به‌یاری ظلمت بشتابد. ذات اهریمن که مخلوطی از عناصر ظلمت است ازلی نیست ولی گوهرش که تاریکی است ازلی است و همراه با تاریکی وجود داشته است. اهریمن صفت ابلیس گرفت و فرمان‌دهِ سپاه ظلمت بود. اهریمن دست‌به‌کارِ ساختن ماده شد تا نور را در ماده محبوس کند؛ و روشن‌یزد کوشید که مانع او برای آفرینشِ ماده شود. خدای نور (روشن‌یزد/ زروان) یک ذات نیرومندِ نورانی و

روح خالص به‌نام اورمزد آفرید و به‌نبرد اهریمن فرستاد و پنج ایزد که نسیم و بوی خوش و نور و آب و آتش بودند را به‌فرمان او نهاد. چون اورمزد با این لشکرها از آسمان فرود آمد تا به پیکارِ اهریمن برود اهریمن با لشکریانش که دود و سوزندگی و سیاهی و یخ‌باد و مِه بودند به‌پیکارِ او برخاست. اهریمن بر اورمزد پیروز شد و او را در میان عناصر ظلمت گرفت و عناصر پنج‌گانهٔ نورانی را با عناصر پنج‌گانهٔ ظلمانی آمیخته کرد.

تلاشهای اورمزد برای رهایی از حصارِ عناصرِ ظلمت به‌جائی نرسید، و از ترکیب عناصر مادی و نورانی موجودی پدید آمد که «آدم» نامیده شد. آدم موجودی بود که از نور و ظلمت پدید آمده بود و هم عناصر خیر در او بود و هم عناصر شر. اورمزد برای یاری به‌آدم و رها کردن او از دست شیطان و عناصر ظلمتْ عیسای آسمانی را فرستاد که ذات نورانی و روح خالص بود. اهریمن نیز «حواء» را از عناصر مادی که در درون آدم بود پدیدار کرد تا آدم را به‌عناصر ظلمانی علاقه‌مند سازد. عیسای نورانی که یکی از خدایانِ ازلی است به‌آدم گفت که از حواء بپرهیز زیرا قصد دارد که عناصر نورانی که در تو هست را نابود کند و تو را به‌جهنم بفرستد. جهنم را نیز به‌او نشان داد که شکنجه‌گاه ابدی در زمین بود.

حواء ـ آن‌گونه که ابلیس به‌او تلقین کرده بود ـ خوردنیهای لذیذ به‌آدم نشان داد و آدم هوس خوردن کرد، و چون خورد شهوت بر او غالب شده اختیار از دست داد و با حواء آمیزش کرد. از این آمیز دختری پدید آمد که نامش «آز» بود (یعنی هوای نفس). پس از آن فرزندان دیگری نیز از آمیزشهای بعدیِ آدم و حوا پدید آمدند. «آز» کارآترین ابزار اهریمن برای فریب دادن فرزندان آدم و کشاندنشان به‌مرحلهٔ خوردن غذاهای لذیذِ شهوت‌زا و آمیزش با زنان شد؛ به‌وسیلهٔ خوردن و آمیزش جنسی بود که عناصر نورانی در آدمها تضعیف می‌شد و آنها را از عناصر ظلمت می‌انباشت تا جائی که تبدیل به‌لشکریان اهریمن می‌شدند و به‌ستیز با لشکریان اورمزد می‌رفتند. در دنبالهٔ این نبرد بود که موجودات روی زمین پدید آمدند که بخش عمدهٔ وجودشان از عناصر ظلمانی ـ یعنی تن ـ و ساختهٔ اهریمن تشکیل شده بود، و عناصر نورانی نیز روحِ آنها را تشکیل می‌داد.[۱]

این‌گونه، روح انسان که عنصر نورانی بود در کالبد مادیِ تن که متعلق به‌جهان شیطان بود زندانی شده بود. از آن هنگام انسان در این جهانِ مبتنی بر ستیزِ خیر و شرْ مجموعهٔ هردو ضد شد؛ یعنی از سوئی دارای روحی بود نورانی و آسمانی و متعلق به‌جهان نور و ملکوت، و از سوی دیگر دارای جسمی بود ظلمانی مادی و متعلق به‌جهان تاریکی و دارای هوسهای

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۵۹ـ ۱۶۰. شهرستانی، ۲۶۹ـ ۲۷۳. الفهرست، ۵۱۱ـ ۵۱۵.

نفسانی و گرایشهای شیطانی. وظیفهٔ انسان آن بود که با سرکوب آز و هوا و هوس، با خودداری از خوردن گوشت و نوشیدن باده و از آمیزشِ با زن، خویشتن را بپالاید و عناصر ظلمانی را از خود برانَد و دور کند.[۱]

ماده در تعالیم مانی اساس و مایهٔ شر و بدی است؛ و تا زمانی که گرایش انسان به‌مادیات از میان نرفته باشد شر و بدی برجا خواهد بود. تعریفی که مانی از بدی به‌دست می‌داد شامل زن و گوشت و میوه و خوراکیهای لذیذ و باده و همهٔ چیزهائی می‌شد که بشر به‌طور فطری به‌آنها گرایش و نیاز داشت. این گرایش و نیازِ فطری را مانی «هوای نفس» نامید. هرچه برای آدمها خوشی و لذت می‌آورد از ماده بود، و مانی می‌گفت که گرایش به‌اینها از تحریکات شیطان است و انسان باید از آنها دوری جوید. قدرتِ سیاسی نیز از تجلیات ماده و ناشی از تحریکات شیطان بود. لذا سلطنت در عقیدهٔ مانی یک پدیدهٔ شیطانی بود که انسان پرهیزکار باید از آن دوری جوید و امور جهان را به‌خود رها کند تا لشکر نور بتواند ظلمت را شکست دهد و ماده را نابود کند برای آن‌که نور در جهانْ فراگیر شود.

تعالیمی که مانی آورد از همه‌سو مخالف سنتهای فرهنگی و دینیِ هزاران‌سالهٔ ایرانیان بود که اساسش بر ضرورت آبادسازی و زیباسازی جهان و شادزیستی نهاده شده بود، به سلطنت به‌عنوان برقرارکنندهٔ نظم و امنیت و آرامش جامعه تقدس می‌داد و آن‌را «خشترَ» می‌نامید، و زهد و رنج‌کشی را می‌نکوهید. به‌همین سبب بود که مغان و دربارِ ایران خیلی زود به خطرناک بودن دین مانی پی بردند و فعالیتش در ایران را ممنوع کردند و او مجبور شد که از ایران برود. تعالیم او در بیرون از ایران پرورده شد و شکل نهایی خویش را گرفت. شاید به‌پائین کشاندنِ اهورَمَزدا (اورمَزد) از مقامِ الوهیتِ قدسی و هم‌پایه قرار دادنِ او با اهریمن توسط مانی به‌خاطر ضدیتی بود که در او نسبت به‌مغان و آئین مَزدایَسنه ایجاد شده بود. چنان‌که دیدیم، اورمزد ـ در آموزه‌های مانی ـ آفریدهٔ زروان است و وظیفه‌اش نبرد با اهریمن است؛ ولی به رغم آن‌که حمایت کامل زروان را با خود دارد در برابر اهریمن شکست می‌خورَد و به‌بند و حصارِ ماده و ظلمات می‌افتد. در اینجا نوعی ضدیتِ شدید با دین مَزدایَسنَه را در مانی می‌بینیم. او از این‌که ایرانیان به‌تعالیمِ دینِ مزدایَسنَه پابندی شدید نشان می‌دادند، مال و ثروت و شادی و خوشی را دوست می‌داشتند، و جهان را با کار و تلاشِ همیشگیِ خویش آباد می‌داشتند (یعنی به‌ماده و ظلمت کمک می‌کردند که توان‌مند بماند) سخت در خشم بود. پیش از این از نوشتهٔ او خواندیم که چه اندازه به‌شاه و حکومت‌گرانِ ایرانی تاخته و آنها را گمراهانِ

---

۱. شهرستانی، ۵۱۵.

حق‌ستیز نامیده بود که با توانِ بسیاری که دارند مانع از گسترش حق و حقیقت به‌توسط مانی و پیروانش می‌شوند و می‌خواهند که مردمْ همچنان در گمراهی بمانند و یاورِ ظلمت باشند.

اساس تعالیم مانی بر زهد و دنیاگریزی و بر شالوده‌ئی که به‌جهان با یک دید بدبینانه می‌نگریست بنا شده بود. انزواگرایی و بی‌توجهی به‌امور جهان اساس تعالیم او بود. تعالیمِ او او انسان را به‌موجودی بی‌خاصیت تبدیل می‌کرد که در دنیای اوهام زاهدانه از زندگی واقعی دست بشوید و در خوابی بیدارنشدنی بزیَد؛ و با دست شستن از دنیا و لذتهایش و با ازدواج نکردن، سعادت جاودانی در دنیای دیگر را برای خودش تضمین کند. ضدیت مانی با دین مَزدایَسنَه چندان بود که هرچه زرتشت تشویق کرده بود او تقبیح می‌نمود. آباد کردن جهان از راه کشاورزی و دام‌داری در تعالیم زرتشت از برترین حسنات است، و در تعالیم مانی بدترین کارها است زیرا به‌تقویت خدای ظلمت می‌انجامد. شادزیستی در تعالیم زرتشت تشویق شده است ولی در تعالیم مانی شادی حرام و گناه است، و رنجِ دل و اندوهِ دایمی از مستحبات است. خودآزاری در تعالیم زرتشت از گناهان است ولی در تعالیم مانی از فضایلِ بزرگ است؛ زیرا خودآزاری سبب کشته شدن عناصر ظلمانی و شیطانی در انسان و تقویت عناصر نورانی و آماده شدن انسان برای انتقال به‌بهشتِ برین می‌شود. گرسنگیِ اختیاری (یعنی روزه گرفتن) در دین مَزدایَسنَه از گناهان بزرگ بوده که چنان‌چه کسی مرتکب می‌شده می‌بایست که برای بخشوده شدنش کفاره بدهد؛ ولی روزه‌داری و گرسنگی کشیدن نزد مانی از واجبات دین و عاملِ پالایش روح شمرده شده است. در دینِ مَزدایَسنَه چیزی به‌نام نُدبه و دعای التماس‌آمیز و تضرع وجود نداشته زیرا اندوهِ اختیاری از مُحَرَّمات بوده است؛ ولی نزد مانی نُدبَه و زاری برای آمرزش‌خواهی از خدا جایگاه والای خاصی دارد. در تعالیم زرتشتْ ستایش زن بخشی از آئینهای نماز بود و در عبارتهائی همچون «مادران را می‌ستائیم که،... دوشیزگان را می‌ستائیم که...، زنان را می‌ستائیم که...» بیان می‌شد، و یکی از برکت‌آفرین‌ترین ایزدانش زن بود (اناهیتَه) که شادی و خوشی را نیز او برای انسان می‌آورد، و ساز و خُنیا و بزم‌افروزی را نیز او به‌انسان آموخته بود؛ ولی زن نزد مانی موجود پلیدی بود که می‌بایست انسان از آن دوری جوید تا به رستگاری برسد؛ و هرکه به زن که مادهٔ اصلیِ شر و بدی است علاقه نشان دهد رستگاریش محال است.

آن‌چه از عقیدهٔ مانی برمی‌آمد آن‌که انسانِ مادی از آمیزش روح و ماده آفریده شده بود، و تا زمانی که این‌دو به‌هم آمیخته بودند حیات بشر تداوم داشت و در جهنم که همین جهان مادی است به زندگی ادامه می‌داد. بشر زمانی به‌سعادت ابدی و بهشت جاویدان می‌رسید که

از ماده و عناصر ظلمت رهایی یافته از زندانِ تن رهیده و به‌عالَم نور برگشته باشد. عالَم نور نیز جهانِ بیرون از این جهانِ مادی و بیرون از این زمین است و جهان ملکوت آسمانی است. انسان فقط زمانی می‌تواند به‌سعادت برسد که از زندانِ مادی تن رهیده باشد، یعنی دیگر به‌شکل مادی فعلی وجود نداشته نباشد. به‌عبارت دیگر سعادت انسان با مرگِ او آغاز می‌شود، زیرا روح که عنصر نورانی است با مرگ انسان از قفس تنِ مادی که ظلمانی است رهایی می‌یابد. اما رها شدنِ روح از اسارت تن نیز شروطی دارد که نخستینِ آن گرویدن به‌دین مانی و اجرای تعالیم او است. کسی که پیرو مانی نباشد وقتی بمیرد باز روحش را اهریمن و ماده و لشکریانِ ظلمت تسخیر می‌کنند، و در تنِ دیگری به‌همین زمین که دوزخ و شکنجه‌گاهِ همیشگی است برمی‌گردد.

آفریدگان اهریمن ـ به‌گفتهٔ مانی- در باده و زن و گوشت لانه کردند تا هرگاه کسی باده بنوشد یا با زنی همخوابی کند یا گوشتِ یکی از جانوران بخورد، وارد کالبدش شوند و روح را هرچه بیشتر به‌سوی شر و ظلمات بکشانند و به‌شکنجهٔ جاوید گرفتار سازند. خطرناکترین دیوی که اهریمن برای فاسد کردن روح بشر آفرید ـ به‌گفتهٔ مانی- آز (حرص و دنیاطلبی) بود. آز می‌توانست که همراه همهٔ اجسام مادی وارد کالبد انسان شود. آز در همهٔ ذرات ماده وجود داشت و همین‌که کسی به‌یکی از مادیاتِ دنیایی علاقه‌مند می‌شد بی‌درنگ لشکر آز از آن ماده وارد کالبدش می‌شد و او را وسوسه و مفتون می‌کرد و وامی‌داشت که برای حصول آن چیز مادی دست به‌کارهای ناشایسته بزند و به‌سپاه شیطان بپیوندد.

تعالیم مانی ـ بی‌آن‌که خودش دانسته باشد- تبلیغ‌گرِ فنای بشریت بود، و این منفی‌ترین و زیان‌بارترین جنبهٔ تعالیم او بود. او مؤمنین را به‌گریز از همسرگزینی تشویق می‌کرد، و به‌این وسیله راه را برای انقراض نسل بشر هموار می‌ساخت؛ زیرا وقتی انسانها زن نمی‌گرفتند زاد و رود انجام نمی‌گرفت و نسل بشر ورمی‌افتاد. این بخش از تعالیمش را مانی ـ ناآگانه و بدون بی به برآیندش- از تعالیمِ یک شاخه از پیروانِ عیسا مسیح گرفته بود. در تعالیمِ این شاخه از پیروانِ عیسا مسیحْ انسان مؤمنِ کسی است که زن نگیرد. بر اساس همین دستور در این مذهب بود که مؤمنین واقعیِ آنها ازدواج نمی‌کردند، یعنی دخترانِ مؤمنِ واقعی شوهر نمی‌کردند و مردانِ مؤمنِ واقعی زن نمی‌گرفتند.

مانی تعلیم می‌داد که انسان وظیفه دارد که از سپاه اهری‌مَن دوری جوید، زن نگیرد، گوشت نخورد، باده ننوشد، شادی نکند، دزدی نکند، دروغ نگوید، باده ننوشد، بخل نورزد، دستش را به‌خون هیچ انسانی آلوده نکند، زنا نکند، و به‌سحر و جادو متوسل نشود.

دیگر وظیفهٔ انسان در تعالیم مانی آن بود که با کارهای پسندیده لشکر شیطان را از خود براند، و روح خود را بپالاید و ذرات ظلمت را از خود دور کند و چنان کند که نور خالص شود و شایستهٔ انتقال به‌جهانِ نور و لذات ابدی که جهان زُروان و روشن‌یَزد است شود.

زُروان و روشن‌یَزد در تعالیم مانی عالَمِ مجرد بود که بدایت و نهایت و زیر و بالا و حد و مرز نداشت، و کسی که مؤمن و پارسا و دنیاگریز و پرهیزنده از مادیات بود، روحش پالایش می‌یافت و نور خالص می‌شد و می‌توانست که به‌آن عالَم انتقال یابد. چون سپاهِ اهری‌مَن در باده و زن و گوشت و اشیای هوس‌انگیز وجود داشتند، وظیفهٔ انسان پرهیز از زن و باده و شهوات نفسانی و از خوردن گوشت بود. اینها برای شاگردان طراز اول مانی که روحانیونی در کالبد مادی تلقی می‌شدند به‌کلی حرام بود، اما مردم عادی مجاز دانسته می‌شدند که به‌اندازهٔ نیازشان از آنها برخوردار شوند، ولی مواظب باشند که وسوسهٔ دیوِ آز برآنها اثر نگذارد و آزمند نسازد. کسی که در این زندگی نمی‌توانست از متاع دنیا چشم‌پوشی کند اما به‌دین مانی و بریدن از تعلقات مادی علاقه داشت، در زندگی بعدیش طاهر به‌دنیا می‌آمد و آن‌گاه هوس متاع دنیایی را در دل نداشت و می‌توانست که پالوده و روحانی شده شایستهٔ انتقال به‌عالم زُروان و ملکوت آسمان شود.[1]

مانی اساس عقیده به‌پالایش روح و آمادگی برای انتقال به‌عالم نور را از تعالیم بودا گرفته بود، و می‌گفت که انسان آفریده شده است تا مراحل کمال را پیموده روحش را بپالاید و نورانی سازد و آن‌گاه به‌ملکوت آسمانها و بهشت برین منتقل شود. چه‌گونگیِ پیمودن راه کمال نزد مانی با تعالیم زرتشت تفاوت اساسی داشت. او معتقد بود که کسی که در زندگیش موفق به‌تزکیهٔ نفس و پیمودن مراتب کمال نشود، وقتی دوران عمرش به‌سر رسید روحش دوباره در کالبد دیگری به‌جهنمِ زمین برمی‌گردد تا به راهش ادامه دهد. یک نفر ممکن است که در اثر آن‌که در زندگیش راه شیطان را در پیش گیرد بارها به‌دنیا بازگردد و هر بار مراتبی از درجات کمال یا سقوط را طی کند. کسی که در این زندگی از مانی و تعالیمش پیروی کند و بکوشد که به‌اندازهٔ توانش از ماده و شر و عناصرِ ظلمت دوری جوید در زندگی آینده‌اش یک انسان روحانی به‌دنیا می‌آید و برای صعود به‌ملکوت اعلی آمادگی می‌یابد. انسانِ مؤمن و پیروِ مانی برای آن‌که به‌مرحلهٔ کمال مطلق برسد ممکن است که بارها و بارها در زندان تن و در زندگیهای متعدد به‌این دنیا بیاید و از دنیا برود و هربار مراتبی از مراحل را پشت سر بگذارد و به‌کمال نزدیک شود. سرانجام زمانی فرامی‌رسد که همهٔ مؤمنینِ روی زمین که به‌مانی ایمان داشته‌اند

۱. الفهرست، ۵۱۴ ـ ۵۱۸. شهرستانی، ۲۶۹-۲۷۳. کریستنسن، ۲۷۳ به‌بعد.

این مراتب و مراحل را گذرانده به‌کمال رسیده‌اند، و آن‌زمان هنگام شکست کامل شیطان و ظلمت، و هنگام جدایی جهان زروان از جهان اهریمن است.

با این تعبیر، دوران سعادت انسان ـ در تعالیم مانی ـ زمانی آغاز می‌شود که خودِ انسان در این دنیا وجود نداشته باشد؛ و هرگاه که همهٔ انسانهای روی زمین از دنیا رفته باشند آن‌گاه پیروزیِ نهاییِ نور بر ظلمت و رزوان بر اهریمن تحقق یافته است و آن‌گاه است که نور و خیر سراسر جهان را فرامی‌گیرد و ظلمت و شر برای همیشه ناپدید می‌شود.

مؤمنینی که با پیروی از تعالیم مانی از عناصر مادی پالوده شده و تبدیل به روح خالص شده‌اند (روحانی شده‌اند) پس از مرگشان به‌عالَمِ نور و بهشت برین خواهند رفت، و کسانی که نتوانسته‌اند خود را از عناصر مادی بپالایند در دوزخ خواهند ماند که همین زمینِ مادی است. بهشت جایگاه لذت ابدی است و دوزخ جایگاه شکنجهٔ همیشگی. زروانِ روشَن‌یَزد و ایزدان در بهشت‌اند، و اهریمن و یاورانش در دوزخ. به‌این‌سان، جهان نور و جهان ظلمت از هم جدا می‌شوند و به‌همان حالتی برمی‌گردند که پیش از وجودِ کائنات داشتند. همهٔ عناصر نورانی و روحانی به‌بهشتِ عالَمِ نور خواهند پیوست، و همهٔ عناصر ظلمانی در دوزخِ جهانِ ظلمت خواهند ماند و برای همیشه در شکنجه خواهند بود. دوزخیان به بهشتیان التماس می‌کنند که کاری برایشان انجام دهند، ولی پاسخِ بهشتیان به‌آنها سرزنش است که چرا در زندگی‌شان کارهائی کردند تا این‌گونه در شکنجه‌گاه بمانند. بهشتیان برای همیشه در بهشت، و دوزخیان برای همیشه در دوزخ خواهند بود.[۱]

گفتیم که عقیده به‌تناسخ را مانی در سفرهایش به‌هندوستان و ترکستانِ چین از پیروان بودا گرفته بود. تناسخ در آئینهای هندی یک عقیدهٔ کهن بود و بودا نیز آن‌را پرورده کرده بود. بودا این عقیده را پرورده کرده بود تا به‌برخی از چراییها که در رابطه با قضا و قدر برایش مطرح بود پاسخ دهد، و علت سعادت و شقاوت انسانها بدون دخالت خودشان را توجیه کند. او می‌دید که برخی از انسانها در محیطی پیدا می‌شوند و رشد می‌کنند که همیشه در رنج و محنت‌اند، و برخی دیگر در محیطی که همیشه در ناز و نعمت‌اند. شاید او به‌دنبال یافتن پاسخی به‌این پرسش بود که چرا باید چنین باشد؟ و آیا انسانها در این سرنوشت دخالتی دارند؟ اگر دخالت ندارند آیا این امر تصادفی است یا مُقَدَّرِ از پیش تعیین‌شده است؟ او به‌این نتیجه رسید که چه‌گونگیِ زیست انسان از لذت و درد و خوش‌بختی و بدبختیْ بازتاب زندگی او در مرحلهٔ گذشته است و آن‌چه او اکنون در آن‌است خودش در زندگی گذشته برای

---

۱. الفهرست، ۵۱۹.

خودش گره زده است. بنابر این عقیده، انسان بارها و بارها به‌دنیا می‌آید و از دنیا می‌رود و در این زندگیها مسیر کمال را طی می‌کند تا به‌کمالِ مطلق و «نیروانا» برسد و به روح خالص مبدل گردد. مانی این باور را از بودائیان گرفته به‌گونه‌ئی تبلیغ می‌کرد که عوام‌فهم باشد و مردم را به‌دینِ او علاقه‌مند سازد.

جنبه‌هائی از عقیده به‌دو نیروی خیر و شر را مانی از تعالیم زرتشت اقتباس کرده بود، ولی به‌گونه‌ئی بسیار ناقص‌تر از آن‌چه در گاتَه مطرح شده بود. در گاتَه خیر و شر دو گوهرند که با انسان زاده شده و همراه اویند و از ذات او جدا نیستند؛ نزد مانی این دو گوهر همچون دو خدای رقیبِ ازلی جلوه‌گر شده‌اند که در بیرون از انسان وجود دارند و جهان در آغاز آفرینش در میان آن‌دو تقسیم شده بوده است. در اینجا مانی عقیدۀ زروانی‌ها را بازتاب می‌داد. در حالی که خیر و شر در گاتَه به‌صورتِ دو خصلتِ قابل تعریفِ دقیق مطرح شده‌اند که یکی فضیلت و دیگری رذیلت است، در عقیدۀ مانی هریک از خیر و شر آفریننده و اداره‌کنندۀ حقیقی پنداشته شده است که هرکدام قلمرو خاصِ خودش را دارد و پیروان خویش را به‌سوی آن می‌کشاند. تنها وجه مشترک میان خیر و شر نزد زرتشت و مانی در پایان دنیا دیده می‌شود، و آن این‌که مانی هم مانندِ زرتشت عقیده داشت که سرانجامْ خیر و نور به‌پیروزی نهایی خواهد رسید و شر با همۀ سپاهش برای همیشه از عالم زُروان جدا خواهند شد. در اینجا نیز تفاوت زرتشت و مانی در آن‌است که زرتشت پیش‌بینی کرده که پس از پیروزی نهایی سپنته‌مَنیو بر انگرَمَنیو، سعادت مادی بشر به‌تحقق می‌رسد و ستم از جهان رخت برمی‌بندد و همگان از همۀ نعمتهای روی زمین برخوردار می‌شوند و دیگر محرومیت و ستم وجود نخواهد داشت و عدالت مطلق و سعادتِ همگانی در سراسر گیتی حکمفرما خواهد شد؛ ولی مانی در این مرحله قناعت مطلق و چشم‌پوشی از لذتهای مادی و دنیایی را می‌بیند، که چون دیگر دیو آز وجود ندارد کسی به‌خورد و نوش و زن میل نخواهد کرد و رغبت به‌لذتهای مادی از بین خواهد رفت و بشر در آسودگی خیال و رضایت کامل و زهد مطلق خواهد زیست، و از آن‌پس هیچ نیازی به‌مادیات دنیایی را در خود احساس نخواهد کرد؛ و این زمانی خواهد بود که بشر نه در این دنیا بل‌که در عالم زُروان و روشن‌یزد، و در روشن‌وَهِشت بوده باشد که دنیای دیگر است.

در تعالیم گاتَه وظیفۀ انسان کاملاً مشخص و فرجام او نیز در ارتباط با کردار و رفتارش قابل درک است؛ زیرا بدی و خوبی در گاتَه به‌درستی تعریف شده است و انسانِ نیک‌سیرت می‌داند که باید از بدیها بپرهیزد و نیکی پیشه کند. در تعالیم گاتَه کشاورزی، دام‌پروری، خانه‌سازی، آباد کردن شهر و روستا، کمک به‌همنوع، ایثار و فداکاری در راه سعادت دیگران،

مبارزه بامفاسد اجتماعی،... همهٔ اینها کارهای شایسته و خداپسند است که موجب سعادت دنیوی و اخروی انسان خواهد شد. خشم، مستی، جنگ و تعدی و تجاوزگری، تخریب کشتزار و باغستان، کشتن انسان و حیوان، ویران کردن آبادی و خانه، ایجاد ناامنی، همه در ردیف بدیها قرار دارند که سبب شقاوت انسان در این دنیا و رنجِ جاویدان اخروی استند. ولی مانی در عین این‌که دزدی و بخل و قتل نفس و باده‌گساری و جادوگری را در زمرهٔ محرمات قرار داد، بدی و نیکی را به‌درستی تعریف نکرد، و نخستین ضرورتِ فطریِ زندگی انسان که آمیزش جنسی و خوردن غذاهای لذیذ و تفریحاتِ سالمِ شادی‌افزا بود را برای مؤمنین حرام کرد، و یک زهد خشک و خشن را که همهٔ لذات مادی این‌جهانی را از انسان می‌گرفت تبلیغ نمود. از این نظر تعالیم مانی درست در جهت مقابل تعالیم زرتشت بود؛ زیرا زرتشت نه تنها متاع حیات دنیا را تحریم نکرد بل‌که در همه‌جا تأکیدش بر آباد کردن دنیا، توسعه دادن به‌کشاورزی و دامداری، تولدِ ثروت، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و لذت و سعادت خود و دیگران بود، و انسانها را تشویق می‌کرد که به‌استفادهٔ معقول و متعارف از مادیات روی آورند و کاری کنند که همهٔ مردم روی زمین به‌همهٔ نعمتهای زمینی دست‌رسی داشته باشند و کسی از مردم جهان در محرومیت به‌سر نبرَد.

عمل صالح نزد زرتشت در خدمت به‌سعادت و بهروزی و شادزیستیِ انسانها تجلی می‌یافت، ولی نزد مانی در نماز و روزه و ذکر و دعا و نیایش و سکوت و تأمل در ملکوت آسمان و تلاوت آیاتِ وحی و حضور در نماز دسته‌جمعی روز یکشنبه خلاصه می‌شد.

دین مانی یک دین دنیاگریز و آرمانی و توهم‌گرا بود که با طبیعت و سرشت انسانها سازگاری نداشت. اما دین زرتشت یک دین دنیاساز بود و در آن کلیهٔ گرایشهای ذاتی انسان در نظر گرفته شده بود. اگر هدف از خلقت بشر، چنان‌که زرتشت تعلیم داده بود، جانشینی خدا بر روی زمین بود، بشری که مانی می‌خواست پرورش دهد از برآوردن مأموریتی که به‌بشریت واگذار شده بود عاجز می‌ماند، زیرا نه تنها درصدد آباد کردن جهان نبود بل‌که هیچ توجهی به‌جهان نشان نمی‌داد؛ و همهٔ تأکید مانی بر روی گریز از دنیا و احتراز از مادیات دور می‌زد؛ او حتی شدیداً بر روی خودداری مردان از زن گرفتن تأکید می‌کرد و بی‌زن زیستن را برترین فضیلت برای انسان می‌شمرد.

پیروان مانی مکلفْ بودند که حد اکثرِ ساعات شبانه‌روز را به‌نماز و نیایش و ذکر و وِردخوانی اختصاص دهند و فکرشان را از هرگونه مشغولیت به‌امور مادی و دنیایی دور نگاه دارند، و تا می‌توانند روزه بگیرند و در گرسنگی به‌سر ببرند و ریاضت بکَشند و هوای نفس

رابکُشند و فقیرانه بزیند. او برای پیروانش مقرر کرده بود که روزی چهار نوبت نماز بگزارند و در نمازهاشان آیات وحی که مانی در کتاب وحی برایشان نوشته بود را با صدای خوش و دل‌کش تلاوت کنند، و برای هر نمازی وضوی جداگانه بگیرند، و اگر به‌آب دست‌رسی نداشته باشند با شِن یا خاکِ پاک تیمم کنند. اوقاتی که برای نماز مقرر کرده بود، یکی سرِ ظهر، دیگری میان ظهر و مغرب، سومی اندکی پس از غروب خورشید، و چهارمی سه‌ساعت پس از غروب خورشید بود. پیش از نماز می‌بایست که وضو بگیرند، آن‌گاه در برابر خورشید (در روز) و ماه (در شب) بایستند و به‌ترتیب خاصی که همراه با رکوع و سجود و ذکر و تسبیح بود نماز بگذارند (این ترتیب را ابن ندیم آورده است). نماز مانویان شش سجدهٔ طویل داشت. در سجده تسبیح می‌خواندند و ذکر می‌کردند و خدا و مانی را می‌ستودند، و در قیامها آیات وحی را تلاوت می‌کردند. هر نمازشان همراه با ده قرائتِ طولانیِ آیات وحی بود و معمولاً حدود دو ساعت ادامه داشت؛ و هر مؤمنی در روزی بیش از هشت ساعت مشغول نماز بود؛ نمازی که بسیار خسته‌کننده بود، ولی این خستگی که رنج‌دادن عناصرِ مادی و ظلمانیِ تن بود روح را پالوده می‌کرد. نیز، او مقرر کرده بود که پیروانش سالی سی‌روز روزه بگیرند. روزه نیز چون‌که رنج می‌آورد عناصر مادی و ظلمانیِ تن را ضعیف و روح را تقویت می‌کرد. ماه روزهٔ مانویان ماه بهمن بود. روزه از سپیده‌دمان آغاز می‌شد و دقایقی پس از غروب آفتاب به‌پایان می‌رسید. نیز، پیروان مانی وظیفه داشتند که در هر ماه از یازده ماه دیگرِ سال را دو روز و سه‌روز و هفت روز ـ به ترتیبی که مانی مقرر کرده بود ـ روزه بگیرند، و در این‌روزها از هر گونه کرداری که باعث تقویت ماده و ظلمت شود (همخوابی با زن، خوردن غذای لذیذ، شادی کردن) خودداری ورزند.[1] آداب روزه‌داریِ مانویان همان بود که اکنون در اسلام هست، با این تفاوت که مانویان در ماه روزه و روزهای روزه مجاز نبودند که گوشت و هرگونه غذای لذیذ بخورند یا با زنان آمیزش کنند. در اسلام نیز در اوایلی که روزه مقرر شده بود آمیزش با زنان ممنوع شده بود، ولی در سالهای بعد (در مدینه) با فرمانی که از آسمان آمد آمیزش با زنان در شبها مجاز شد و در روزها همچنان ممنوع ماند.

مؤمنین به‌دینِ مانی موظف بودند که «سه قفل» داشته باشند: یکی بر دل، تا هیچ‌گاه یقینشان به‌تعالیمِ مانی تبدیل به‌شک نشود؛ دیگری بر زبان، تا از گفتن هر سخنِ آزارنده یا لغو بپرهیزند؛ و سومی بر دست تا از انجام هر کردار بدی ازقبیل دزدی و زدن به‌دیگران و ذبح حیوان و بریدن درخت خودداری کنند. اخوتِ ایمانی، تسلیم، فروتنی، صبر، ایثار، قناعت،

۱. شهرستانی، ۲۷۲-۲۷۳. الفهرست، ۵۱۵-۵۱۶.

رضا، عفاف، صداقت، محبت، صلح و دگردوستی دوازده فضیلتی بود که در تعالیم مانی بر روی آنها تأکید می‌شد. کشتن حیوان و تلف کردنِ درخت از معاصی بود؛ زیرا این‌دو گرچه جسمشان ماده و ساختهٔ اهریمن بودند ولی در تنشان عناصر نورانی وجود داشت که روحشان (جانشان) بود؛ و کشتن آنها آسیب رساندن به‌عناصر نور تلقی می‌شد. آتش از نور بود و آلودنِ آن با افکندن گوشت در آن از گناهان کبیره بود. در آب نیز دارای ذرات نور وجود داشت، و آلودنِ آب با اجسامِ ناپاک از گناهان بزرگ شمرده می‌شد. پرهیز از آلودنِ آب و آتش را مانی از تعالیم زرتشت گرفته بود؛ و ممنوعیت کشتن حیوان را از تعالیم بودا و دین هندو.

چون‌که کشتن حیوان و انسان از گناهان کبیره بود پیروان مانی اجازه نداشتند که وارد ارتش شوند یا در هیچ جنگی شرکت کنند؛ و این بزرگترین خطری بود که گسترش دین مانی در کشورِ ساسانی می‌توانست که برای ایران داشته باشد.

مانی برآن بود که با تأثیرگذاری بر سلطهٔ سیاسی از این سلطه یک حکومت زهدپیشه و آرمانی و عدالت‌گرا و بی‌آزار و فقیرپرور بسازد و سلطهٔ دیو آز را برای همیشه از جهان براندازد و فقر و قناعت مطلق را بر جامعهٔ بشری حاکم سازد. در اینجا مانی یک آرمان‌گرای منفی‌باف بود که طبیعت بشری را از یاد برده بود و می‌پنداشت که با زُهد و دنیاگریزی می‌شود که بشر را از طبیعت افزون‌طلبیش برید و خصلت دنیاخواهیِ بشر را از میان برد. آن‌چه او می‌گفت، به‌یک تعبیر، مبارزه با کلیت جریانِ تمدن بشری بود. دینی که مانی تبلیغ می‌کرد در مجموعِ خویش دین «رهبانیّت» و ضد تمدن بود.

مانی گرچه از زرتشت به‌عنوان یکی از سه پیامبر بشارت‌دهندهٔ ظهور خودش یاد کرده، و گرچه از ذاتهای مقدس ملکوتیِ دین ایرانی برای بیان تعالیم خودش استفاده کرده، و گرچه برخی باورها را از دین مَزدایَسنه گرفته و وارد تعالیمش کرده، ولی به‌نظر می‌رسد که اوستا را نخوانده بوده؛ زیرا در هیچ جا اشاره‌ئی به‌این‌که او چیزی از اوستا را فهمیده باشد دیده نمی‌شود. نامهای مقدس و باورهای برگرفته از دین مَزدایَسنه که او به‌کار برده همان نامها و باورهائی بوده که در میان عوام ایرانی در ایران و میان‌رودان برسر زبانها بوده است. به‌نظر می‌رسد که او شناخت دقیقی از زرتشت و دین مَزدایَسنه نداشته است. ضدیتِ او با بسیاری از جنبه‌های تعالیمِ دین مَزدایَسنه نیز در بسیاری از نوشته‌ها و تعالیمش آشکار است که پیش از این به‌آن اشاره کردیم

تشکیلات مانوی

مانی برای نشر دینش تشکیلات بسیار منظمی ایجاد کرد. او پیروانش را به‌پنج درجه تقسیم‌بندی کرده بود. نخستین درجه ازآنِ ۱۲ شاگردِ برجستهٔ او بود که رأس هرم تشکیلاتِ ایمانی را تشکیل می‌دادند و **فریشتگان** نامیده می‌شدند. فریشته به‌معنای فرهیخته و معصوم و روحانی است. اینها اصحاب خاصّهٔ مانی بودند که علم دین را بی‌واسطه از شخص مانی (از منبع وحی) دریافت می‌کردند. اینها ذاتهای مقدس و معصوم و روحانی و نورانی با ظاهر انسانی بودند که از عناصرِ ظلمانی پالوده شده بودند. اینها در صفاتشان شبیه خودِ مانی و خلیفه‌های مانی بودند.

پس از اصحابِ دوازده‌گانه، ۷۲ تن اصحاب طراز دوم قرار می‌گرفتند که **اپسیسگان** نام داشتند. اپسیسگان به‌معنای تعلیم‌یافتگان و «اولوالعِلم» است. اینها زیرِ دست آن دوازده معصوم بودند و علم دین را از معصومان دوازده‌گاهه فراگرفته بودند. وظیفهٔ اینها سفر به‌دور دنیا برای تبلیغ دین و تعالیمِ مانی بود.

در مرحلهٔ پائین‌تر از اینها ۳۶۰ آموزنده قرار می‌گرفتند که **مهیستگان** (کلانتران) لقب داشتند. اینها در دسته‌هائی به‌دور دنیا سفر می‌کردند، وظیفهٔ تبلیغ رسالت مانی به‌مردم جهان را انجام می‌دادند، مراکز تبلیغ دین و عبادت و ریاضت و نیز خوان‌گاه (سفره‌خانهٔ خیریه) و مدرسه تأسیس می‌کردند، و مردم را با اصول و فروع دین آشنا می‌ساختند.

اعضای این سه‌گروه مجاز نبودند که ازدواج کنند، مجاز نبودند که گوشت و غذای لذید بخورند یا باده بنوشند یا رختِ نو و زیبا بر تن کنند، مجاز نبودند که هیچ‌گاه بیش از دو دست رخت ـ یکی برای زمستان و یکی برای تابستان ـ داشته باشند، مجاز نبودند که کشاورزی یا دام‌داری کنند، مجاز نبودند که درخت و بوته بزنند و برکَنند، حتی مجاز نبودند که غذا بپزند چه غذای گوشتی باشد و چه گیاهی. وظیفهٔ اینها فقط و فقط تبلیغ دین و آموزشِ تعالیمِ مانی به‌مردمِ جهان بود.

چهارمین مرتبه ازآنِ **وُزیدگان** (گُزیدگان/ اصفیاء) بود که ایمان‌آوردگان به‌دینِ مانی و آشنا به‌تعالیمِ دین بودند و در سراسر جهان پراکنده بودند. اینها که شمارشان نامحدود بود در مراکز تبلیغی و عبادی (در صومعه‌ها و خوان‌گاهها) خدمت می‌کردند، وظیفهٔ گردآوری زکات و صدقات را انجام می‌دادند، درآمدهای موقوفات و سفره‌خانه‌های عمومی را اداره می‌کردند، و عوامِ پیرامون خودشان را به‌پذیرش دین مانی تشویق می‌کردند. زنان مؤمنه تنها در این طبقه حق حضور داشتند؛ زیرا مردانِ این طبقه مجاز بودند که زنانشان را برای خودشان نگاه دارند

(یعنی چون‌که زن داشتند گریزی از وجود زن در کنار اینها نبود). برخی دیگر از کردارها که برای سه طبقهٔ بالایی حرام بود نیز برای اینها، در یک حد اقلی و به‌عنوان ضرورتِ گریزناپذیر ولی همراه با احتیاطِ شدید، مجاز کرده شده بود.

پنجمین طبقه از جامعهٔ ایمانیِ مانی عوامِ مؤمنین بودند که **نیوشگان** (مستمعین) نامیده می‌شدند. اینها مؤمنانی بودند که چندان آشنایی‌ئی با تعالیم مانی نداشتند ولی به‌دین مانی علاقه داشتند. اعضای این طبقه چون‌که منبع درآمد برای گذرانِ زندگی اعضای چهار طبقهٔ بالاتر از خودشان شمرده می‌شدند مجاز بودند که کشاورزی و دام‌پروری کنند و به‌کارها و پیشه‌های دیگر نیز بپردازند. اینها می‌بایست که ده درصد از درآمدشان را به‌عنوان «زکات» (تطهیرِ مال) به‌مهیستگان تحویل دهند تا به‌مصرف امور ضروری ازقبیل تأسیس مراکز عبادی و سفره‌خانه‌های همگانی برسد. تنها کار ثوابی که از دست اعضای این طبقه ساخته بود همین بود. ولی آنها با کشاورزی و دام‌داری و ازدواج و پختن غذا مرتکب گناه می‌شدند؛ و این گناهی ناچار بود که گریزی از آن نبود. با این‌حال، اینها چون‌که به‌مانی ایمان آورده بودند امید بود که وقتی پس از این زندگی‌شان به‌دنیا برگشتند باز هم با کارهای نیکی که انجام می‌دادند روحشان بیش از پیش پالوده شود تا در مرحلهٔ بعدیِ زندگی به‌درجهٔ بالاتری از تقوا برسند. اینها پس از چندین بار که -به‌حسبِ کردارهاشان- به‌دنیا برگشته زندگیِ ایمانی را ادامه می‌دادند روحشان پالوده می‌شد و به‌مرتبهٔ گزیدگان، و سپس در مرحلهٔ بعدیِ زندگی‌شان با پالایش بیشتر روحشان به‌مرتبهٔ مهیستگان می‌رسیدند، و آن‌گاه بود که پس از مرگ به‌بهشت برین و عالَم ارواحِ جاودانه و جهانِ زروانِ روشن‌یزد و روشن‌وَهِشت انتقال می‌یافتند.

نیوشگان گرچه مجاز بودند که گوشت بخورند ولی مجاز نبودند که حیوان را سر ببرند؛ بل‌که می‌توانستند گوشت حیوانی که یک غیر مؤمن (یعنی غیرِ مانوی) ذبح کرده بود را بخورند. مانی تأکید کرده بود که مؤمنینی که گوشت می‌خورند تا می‌توانند خودشان از پختن گوشت خودداری کنند، و چنان‌چه برایشان مقدور باشد بهتر است که دیگرانی که از مؤمنین نیستند برایشان پخته کنند. پختن نان و غذاهای گیاهی نیز شامل همین دستور بود.

زنان به‌هر اندازه که باایمان بودند در هیچ شرایطی نمی‌توانستند که به‌مرتبهٔ فریشتگانِ ۱۲گانه و اپسیسگان ۷۲ گانه و مَهیستگان ۳۶۰ گانه دست یابند. زنان مؤمنه در حدِ طبقهٔ چهارم (طبقهٔ گزیدگان) می‌ماندند و در خدمتِ گزیدگان بودند. زن نزد مانی یک موجود ناپاک و متعلق به‌جهان ظلمت بود. زن و جانورِ حلال‌گوشت و باده بزرگترین عامل فساد بودند. آن‌چه سبب می‌شد که گزیدگان پس از مرگشان به‌بهشت نروند همین سه‌عامل بودند؛ زیرا گزیدگان

ازدواج می‌کردند و گوشت می‌خوردند و ممکن بود که باده هم بنوشند. در بهشت و عالَم ارواحِ جاویدان برای زن جائی نبود. همهٔ زنها به‌دوزخ می‌رفتند. حتی حَواء (زنِ بابا آدم) و دختر آدم نیز به‌دوزخ رفته بودند (یعنی به‌این دنیا برگشته بودند) و گرفتار شکنجهٔ جاودانی بودند.[۱]

نزد مانی هیچ گناهی بدتر از زن بودن نبود؛ چنان‌که زن و اهریمن دو روی یک سکه بودند با این تفاوت که اهریمن آفریننده بود ولی زن آفریننده نبود. زنانِ مؤمنه نیز اهل دوزخ بودند و پس از مرگشان تبدیل به‌یکی از جانورانِ خزنده یا چرنده یا پرنده می‌شدند تا همواره در رنج باشند. ولی زنِ مؤمنه هیچ‌گاه تبدیل به‌یک جانور درنده نمی‌شد.

مانی هیچ راهی برای رستگاری زن تعیین نکرد، و در دینِ او هیچ امیدی به رستگاری زن وجود نداشت. زن ذاتًا اهریمنی و پلید بود.

جامعهٔ ایمانی مانی شکل یک هرم را داشت که شخص مانی به‌عنوان پیامبر خدا در نوک آن ایستاده بود. پس از او معصومان دوازده‌گاهه در رأس هرم جا می‌گرفتند؛ کمر هرم را دو طبقهٔ اپسیسگان و مهیستگان تشکیل می‌دادند؛ شالودهٔ هرم از طبقهٔ گزیدگان تشکیل می‌شد و قاعدهٔ هرم را نیوشگان و عوام می‌ساختند که در مراحل نخستینِ ایمان بودند.

اگر بخواهیم تشکیلات مانوی را به زبان امروزین بیان کنیم چنین می‌شود: رهبر و اعضای مرکزی؛ مسئولانِ تشکیلاتِ جهانی؛ مسئولانِ تشکیلات محلی؛ اعضای تشکیلات محلی؛ هواداران. به زبان دیگر نیز چنین می‌شود: امام و مراجعِ تقلید؛ فقهای عظام و مُدَرّسینِ غیر مرجع؛ واعظان و مَدّاحان؛ عوام و مقلدان. پس از مانی نیز این ترتیب در مانویان استمرار یافت و همیشه یک خلیفه جانشین مانی بود و ۱۲ دست‌یارِ برجسته داشت، تا آخرِ تشکیلات.

راهِ انتقال از طبقات پائین به‌طبقات بالاتر نیز برای همهٔ مردانِ مؤمن باز بود؛ و هر فردِ طبقهٔ پائین‌تر می‌توانست که با شرایطی و انجام کارهائی و خودداری از انجام کارهائی به‌طبقهٔ بالاتر از طبقهٔ خودش ارتقاء یابد. ولی ارتقای طبقه نه در مرحلهٔ کنونی از زندگی بل‌که در مرحلهٔ بعدی که به‌دنیا برخواهد گشت تحقق خواهد یافت. مثلاً، دربارهٔ شروط انتقال به‌مرتبهٔ مهیستگان، ابن ندیم از نوشتهٔ مانویان چنین آورده است:

[مانی] گفته کسی که می‌خواهد وارد دین شود ابتدا باید خودش را بیازماید؛ و اگر دید که می‌تواند آز و هوای نفس و شهوتها را سرکوب کند و خوردنِ گوشت و نوشیدنِ باده را ترک کند، از زنان دوری جوید و ازدواج نکند، آب و آتش و درخت و گیاه را مورد تعرض قرار

۱. الفهرست، ۵۱۴.

ندهد، در چنین صورتی وارد دین شود. و اگر دید که توان سرکوبِ آز و شهوتهای نفسانی را ندارد هر اندازه هم که دین را دوست داشته باشد نباید که وارد دین شود. چنین شخصی باید در برابر کارهای بدی که انجام می‌دهد اوقاتی را برای انجام کارهای نیک و نماز و تضرع و ندبه اختصاص دهد. این عملها -زود یا دیر- او را به‌ترک زن و گوشت و باده و آسیب به‌درخت و گیاه و آب و آتش خواهد کشاند و در دور بعدیِ زندگیش برای ورود در دین آمادگی خواهد داشت.[۱]

مانی و شاگردان و پیروانش عموماً رخت سپیدِ کرباسی بر تن می‌کردند، زیرا به‌پاکیِ رخت نیز همچون پاکیِ دل و تن اهمیتِ بسیار می‌دادند، و رختِ سپید کوچکترین لکهٔ چرک را نیز نشان می‌داد. شاگردان مانی به‌هرجا که می‌رفتند نخستین کاری که می‌کردند آن بود که یک صومعه‌ئی برای مرکز تبلیغِ دین و برای عبادت و ریاضت دایر می‌کردند.

مانی چون‌که می‌خواست نوشته‌هایش در میانِ مردم سراسرِ جهان پراکنده و خوانده شود، و چون‌که بخش اصلی تعالیم دینش آن بود که پیروانش همه‌روزه آیات و دعاهای کتاب وحی را بخوانند و بعلاوه تعالیمِ او را از روی کتابها و رساله‌های او (آیات وحی) یاد بگیرند و منتشر کنند، شاگردانش در کنار هر صومعه‌ئی مدرسه‌ئی برای آموزش دادنِ خواندن و نوشتن می‌ساختند. شاگردانِ مانی نه تنها تبلیغ‌گرانِ دینِ او بل‌که آموزش‌دهندگان خواندن و نوشتن نیز بودند. پیروان مانی وظیفه داشتند که خواندن را بیاموزند تا بتوانند نوشته‌های او (یعنی کلام خدا) را تلاوت کنند. این جنبه از تعالیمِ مانی در گسترش یافتن باسوادی در میان مردمِ نقاطِ بسیاری از جهان که دین مانی به‌آنجاها رسید اثرگذار بود. مردم اروپای زمان مانی و مردم شمال آفریقا -به‌خلاف ایران و میان‌رودان و مصر- عموماً و بیش از ۹۹ درصدشان مطلقاً بی‌سواد بودند. ولی به‌برکت گسترش دین مانی در میانشان سوادِ خواندن و نوشتن نیز در جاهای بسیاری از اروپا و شمال آفریقا گسترش یافت.

علاوه بر مدرسه، یک خوان‌گاه نیز در کنار هر صومعه‌ئی ساخته می‌شد. خوان‌گاه که سفره‌خانهٔ همگانی بود هزینه‌اش از راه زکاتها و صدقاتی تأمین می‌شد که مؤمنین معمولی (نیوشگان) می‌پرداختند. زکات دادن برای پیروان مانی اجباری بود، و مانی مقرر کرده بود که همهٔ مؤمنین باید ده درصد از درآمدشان را به‌عنوان زکات بپردازند. مهیستگان و اپیسگان و فریشتگان این زکاتها را از مؤمنین تحویل می‌گرفتند؛ و حق داشتند که بخش ناچیزی از این درآمدها را برای تهیهٔ خوراک و پوشاکِ بسیار فقیرانه برای خودشان بردارند. مانی در کِفَلایَه

---

۱. الفهرست، ۵۱۵.

به‌این برجستگان تعلیم می‌دهد که شما باید گرسنگی بکشید و بسیار اندک بخورید، و باید رخت بسیار درویشانه بپوشید؛ و چون‌که خودتان حق کارکردن ندارید اجازه دارید که برای چنین خورد و پوشی از مال زکات و صدقات با احتیاط بسیار و قناعتِ بسیار استفاده کنید.

معجزه و کشف و کرامات نیز از وسایلی بود که شاگردان مانی برای جذب عوام مورد استفاده قرار می‌دادند. بخشی از تألیفات مانی در زمینهٔ اخترشناسی و طب بود. بیماران نیز برای مداوای بیماریهاشان به‌این صومعه‌ها مراجعه می‌کردند و توسط پیروانِ مانی که چیزی از داروسازی و پزشکی آموخته بودند مداوا می‌شدند.

درنتیجه، صومعهٔ مانوی هم عبادت‌گاه بود، هم مدرسه بود، هم مرکز درمانِ بیماری بود، و هم خوان‌گاه و سفره‌خانهٔ همگانی برای نیازمندان و نیز برای عبادت‌کارانی که به‌خاطر ریاضت‌کشی دست از کار و فعالیت کشیده بودند. طبیعی بود که این نقشِ آخریِ صومعهٔ مانوی کارکرد بیشتری داشته باشد و گدایان بسیاری را به‌سوی آنها جذب کند، همچنان که خانقاههای صوفیانِ دوران سلجوقیان و مغولانْ گدایان را جذب می‌کردند تا تبدیل به‌مریدان شیخ خانقاه شوند. بسیاری از صومعه‌های مانوی معمولاً برسر جاده‌های کاروان‌رو دایر شده بود، و تبلیغ‌گران که در این صومعه‌ها مستقر بودند صفتِ «راه‌بان» (نگهبان طریقت) داشتند- نامی که در سریانی و عربی به‌شکل رهبان و راهب درآمد و بعدها در مسیحیتی که برآمده از مانویت بود در صومعه‌هائی که ازآنِ رهبانان مسیحی شده بود استمرار یافت.

فرجام مانی

چنان‌چه تعالیم مانی در میان ایرانیان گسترش می‌یافت کاری‌ترین ضربه را به‌تمدن ایرانی و به‌دولت ایران و جامعهٔ ایرانی می‌زد، و روحیهٔ سازندگی که لازمهٔ حفظ شوکت و قدرت ایران بود را از ایرانیان می‌گرفت و دولت نوپای ساسانی را تا لبهٔ فروپاشی نهایی به‌پیش می‌بُرد. هم شاپور اول و هم جانشینان او و هم سیاست‌سازان ایران متوجه این خطر در تعالیم مانی بودند. گرچه در زمان شاپور اول، به‌علت پیروی دربار از سیاست آزادی دینی در کشور، مانی همچنان آزادانه در نقاط دوردستِ شرق کشور به‌فعالیتهای تبلیغیش ادامه داد؛ ولی پس از شاپور مبارزهٔ همه‌جانبه‌ئی برضد مانی و تعالیمش در ایران به راه افتاد.

پس از درگذشت شاپور پسرش هرمز به‌سلطنت رسید. مانی با شنیدن این خبر به‌ایران برگشت (سال ۲۷۳م). هرمز درزمان پدرش شهریارِ کوشان (سرزمینهای ناحیهٔ قندهار وکویته) بود و کوشان‌شاه لقب داشت. او همچون پدرش آزاداندیش و مردم‌دوست بود و سیاست

آزادی دینی را دنبال کرد. بعلاوه منطقهٔ فعالیت تبلیغیِ مانی در سالهای اخیر به‌منطقهٔ حاکمیت هرمز نزدیک بود و بی‌شک هرمز هم به‌دور از تأثیر عقائد مانی نبوده است.

چون هرمز به‌سلطنت رسید مانی به‌ایران برگشت و کوشید که خود را به‌دربار نزدیک کرده بر شاه اثر بگذارد. ولی از آنجا که عقائد و افکار مانی با مخالفت شدید مغان مواجه بود حمایت هرمز از مانی سبب تضعیف پایه‌های سلطنتش شد و او پس از روی کار آمدنش با رقابت برادرش بهرام مواجه شد که به‌یاری بخشی از سپه‌داران کشور و با برخورداری از حمایت مغ‌ها خواستار سلطنت برای خودش بود. رقابت دو برادر به‌ازمیان رفتن هرمز انجامید و بهرام به‌سلطنت نشست.

در زمان بهرام اول یک مغِ بسیار متعصب و خشنِ آذربایجانی به‌نام **کرتیر** به‌منصب مشاور دینیِ دربار رسیده مؤبدان‌مؤبدِ ایران شد و کمر همت به‌نابودی مانی و دینش بربست و نظر شاهنشاه را برای نابودگری مانی جلب کرد. مؤبدانِ بلندپایه از مانی دعوت کردند که در یک جلسهٔ مناظره در دربار شرکت کرده از آئین خویش دفاع کند. معلوم نیست که این جلسه چند روز ادامه داشته است. یعقوبی نوشته که مؤبدان‌مؤبد به‌مانی گفت: «اگر فکر می‌کنی که دینی که آورده‌ای حق است، هم اکنون من و تو سرب مذاب بر سینه‌مان می‌ریزیم؛ هرکداممان که زنده در رفت مردم خواهند دانست که دینش حق است». و مانی به‌او پاسخ داد که «چنین کرداری شیطانی است».[۱]

مؤبدان در این جلسه‌های مناظره ـ که نوعی دادگاه عالی روحانیت بود ـ ضمن دست نهادن بر روی تعالیم ضدتمدنیِ مانی که کار نکردن و کشاورزی نکردن و ازدواج نکردن و خودآزاری و درد کشیدن را تبلیغ می‌کرد، با دلائل قطعی کفرِ مانی را به‌اثبات رساندند و فتوای بازداشت او را صادر کردند. مانی پس از صدور این فتوا به‌فرمان شاه بازداشت شده در خوزستان زندانی شد؛ و این در سال ۲۷۶م بود.

در متون مانوی گفته شده که مانی ۲۶ روز در زندان بود و آن‌گاه به‌آسمان رفته به‌عالَم نور پیوست. یعقوبی نوشته که شاه فرمود تا مانی را از زندان بیرون آورده اعدام کنند؛ ولی او در زندان درگذشته بود. سرش را بریدند و پوست از تنش برکنده با کاه انباشتند؛[۲] و گویا بر سرِ دروازهٔ شهر گُوَندشاپور آویختند. ابن ندیم نوشته که جسد مانی را به‌دونیم کردند، و هر نیمه‌اش را برسر یکی از دروازه‌های گُوَندشاپور آویختند. او روایات دیگری را نیز با تذکر

---

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.

۲. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.

عبارت «گویند» آورده است، و افزوده که در این‌که او را به‌دار آویختند تردیدی نیست. پیروان مانی پس از او گفتند که او به‌آسمان و بهشت صعود کرده است.[۱]

گرچه تاریخ‌نگارانِ غربیِ سدهٔ اخیر نوشته‌اند که پس از بازداشت مانی پی‌گرد و دست‌گیری پیروانش به راه افتاد، ولی این گفته به‌هیچ سندی تکیه ندارد بل‌که خلاف آن در نوشته‌های سنتی دیده می‌شود که بیان‌گرِ آزادی مانویان در ایران (میان‌رودان و خوزستان و سغد) در پیروی از دین او است. پس از مانی خلیفهٔ او در بابل مستقر بود. مانویان پس از پیامبرشان حق داشتند که دینِ خودشان را نگاه دارند ولی دیگر حق نداشتند که برای جذب مردم فعالیت کنند. خلیفهٔ مانی نزد پیروان مانی همان مرتبهٔ رهبری را داشت که مانی داشت ولی پیامبر نبود و وحی دریافت نمی‌کرد. مانی گفته بود که پس از من هیچ پیامبری نخواهد آمد. خلیفهٔ مانی پس از او امامِ مؤمنانِ مانوی بود. تشکیلات دوازدهی و هفتادودویی و سیصدوشصتیِ مانی برجای خویش بود. مانوی‌ها سالی یک‌بار به‌مناسبت بازداشتِ او ۲۶ روز (به‌اندازهٔ روزهائی که مانی تا روز مرگش در زندان بود) دست از هر کاری می‌کشیدند و رخت ژنده بر تن می‌کردند و روزه می‌گرفتند، روزها برای شادی روح مانی نماز می‌خواندند و شبها سوگواری می‌کردند و دعا می‌خواندند. سپس چهار روز (که ظاهرا روزهای بردار بودنِ جسد مانی بوده) همراه با روزه‌داری زاری می‌کردند. در پایان، مراسم به‌تخت نشینیِ مانی برپا می‌کردند که عیدِ سوگِ بزرگِ مانویان بود. در آن‌روز که عزای بزرگ می‌گرفتند تخت مجللی می‌آوردند که پیکرهٔ مانی بر روی آن نشسته بود و تاجی بر سر داشت. جمع مؤمنین در پیرامون این تخت گرد می‌آمدند و به‌سینه می‌زدند و نوحه می‌کردند. این مراسم یک‌روز و یک‌شب ادامه داشت.

تأثیر دین مانی

وقتی جریانِ پدید آمدن بودا و بودایی‌گری را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم که بودا یک شاه‌زاده بود که برضد طبقهٔ رفاه‌زدهٔ فسادآلودهٔ خویش عصیان کرد. و می‌بینیم که پیروانش ابتدا از سرکوفت‌خوردگانِ جامعهٔ هند بودند، ولی در آینده از طبقات مرفه نیز به‌آئینِ او پیوستند تا آئینش در مناطق بسیار وسیعی از شرق آسیا گسترش یافت و نیمی از جهانِ روزگار را در بر گرفت. مانی گرچه شاه‌زاده نبود ولی از خاندان برجسته و مرفهی بود که با دربار ایران ارتباط داشتند. پیروان مانی در خوزستان و میان‌رودان و سرزمینهای سلطهٔ امپراتوریِ روم از

۱. الفهرست، ۵۱۷ـ ۵۱۸.

ستم‌کشیدگان و محرومان بودند، ولی در توران‌زمین و ترکستان ابتدا از خاندانهای سلاطین و حکومت‌گرانِ بودایی به‌دین او پیوستند.

تعالیم مانی می‌توانست -همچون تعالیمِ بودا- بر روی دو لایه از مردم جامعه تأثیر بگذارد؛ یکی عناصر عصیان‌زدهٔ طبقات مرفه که از فساد حاکم بر طبقهٔ خویش بیزار و از آن طبقه روگردان شده بودند و در جستجوی وسیله‌ئی برای ابراز انزجارشان نسبت به‌طبقات مرفه و فاسد برآمده بودند، و درعین حال در جستجوی راهی برای رسیدن به‌یک معنویتِ رستگاری‌بخش بودند که آنها را از قیدوبندهای آزمندانهٔ طبقهٔ مرفه برهاند. دیگر عناصرِ محروم و سرکوب‌خورده و ستم‌کشیدهٔ جامعه که از دست‌یابی به‌هرگونه سعادت این‌جهانی مأیوس شده بودند و کین شدیدی از اربابان خویش در دل داشتند. اینها از سوئی می‌توانستند که با روی آوردن به زهدِ خشکِ مانی رفاه و آسایش مُرَفَّهان را به‌استهزاء بگیرند و به‌این‌وسیله کینه‌های خفته در درون خویش را به‌گونه‌ئی کاهش دهند؛ و از سوی دیگر با تحمل زهد خشک امیدوار باشند که چون‌که عمرِ عاریتیِ انسان زودگذر است سعادت و شقاوت نیز عاریتی و گذرا است، و انسان می‌تواند در این سرای سپنجی هر دردی را به‌گونه‌ئی تحمل کند و امیدوار باشد که با مرگش درد و رنجش پایان خواهد گرفت و درپیِ آن یک زندگیِ پرسعادتِ جاودانی را آغاز خواهد کرد که از این عالم مادی جدا است.

این دو لایه را می‌توان در پی‌گیری خط سیرِ گسترش عقائد مانوی در جوامع خاورمیانه یافت. لایهٔ نخست، سرانجام، در تعالیم مانی یک تصوفِ اشراقی را کشف کرد و پس از او تحولاتی در آن ایجاد کرده آن‌را به‌صورت یک مکتب پرداخت و پیروی کرد. همین خط فکر را اگر دنبال کنیم به‌تصوفِ اشراقی سده‌های سوم و چهارم هجری به‌بعد در خاورمیانه به ویژه در شرق ایران‌زمین می‌رسیم، و رد پای پیروانِ مانی را به وضوح در آن می‌یابیم. لایهٔ دوم پس از مانی به‌یک زهد خشک و پوچ رسید که جز محرومیتِ فردی هیچ اثری را در زندگی فرد و جامعه نداشت. رد پای این زهد را نیز می‌توانیم در تصوف سده‌های دوم هجری به‌بعد در خاورمیانه، به ویژه در تصوف بصره و شرق خراسان بیابیم.

کتابهای مانی را رسولان او در نقاط جهان از ترکستان چین گرفته تا آسیای میانه و شام و مصر انتشار دادند، و در هرکدام از اقوام به زبان مردم آن قوم ترجمه کردند. تعالیم او در میان بومیان عراق و شام و مصر نقش بسیار مؤثری در تحول بخشیدن به‌افکار دینی ایفا کرد. دین مانی در سدهٔ چهارم از ترکستان چین تا شمال آفریقا و از شرقِ اناتولی تا اسپانیا گسترده بود. در ایتالیا و کشور گال (فرانسه) پیروان مانی در همه‌جا گسترده بودند. در کشور توران (شامل

کویته و خضدار در پاکستان کنونی) دین رسمی بود، و به زودی در کاشغر و غرب چین تبدیل به‌آئین سلطنتی و رسمی شد.

تألیفاتِ مانی در کاوشهای باستان‌شناسیِ اوائلِ سدهٔ کنونی در دو سوی شرق و غرب جهان، یکی در سرزمین سغد در نزدیکی بخارا، دیگری در ویرانه‌های چند صومعهٔ مانوی در ترکستان چین، و سومی در دوتا از ویرانه‌های صومعهٔ مانوی در مصر از زیرِ زمین بیرون کشیده شده آمده است. پراکنده‌هائی از ترجمهٔ لاتینِ نوشته‌های مانی در ویرانه‌های یک صومعهٔ مانوی در کشور الجزایر یافت شده است که به‌نظر می‌رسد مانویان اسپانیایی در گریز از برابر جهادگران مسیحی در سدهٔ پنجم با خود به‌شمال آفریقا برده باشند.

بخش بزرگی از نوشته‌های شاگردانِ مانی در ویرانه‌های صومعه‌های مانوی که در زیر شن مدفون شده بودند در ترکستان چین یافت شده که به زبانهای ایران شرقی (سغدی و باختری و پارتی) و با نویسه‌ئی که به‌نظر ایران‌شناسان می‌بایست بازماندهٔ نویسهٔ دیوانی و کتابیِ دوران هخامنشی در شرق فلات ایران بوده باشد روی کاغذ نگاشته شده است. اندکی از نوشته‌های یافته‌شده در ترکستان نیز بر روی پوست است. ترجمه و انتشار این نوشته‌ها علاوه بر آن‌که ما را بیش از پیش با تعالیم مانی آشنا می‌سازد برای بازشناسی زبانهای کهن ایرانی نیز به‌ما کمک بسیار خواهد کرد.

تصاویر و نوشته‌هائی نیز بر دیواره‌های غاری در مرکز سغد در نزدیکی بخارا کشف شده است که شاید نمونه‌ئی از ارژنگ باشد. ارژنگ مانی کتابی بوده که مانی برای مردم سغد و ترکستان تهیه کرده بوده، و شامل تصاویر بسیار زیبا و جذابی بوده که خودِ مانی کشیده بوده و فرجام مؤمنین و غیر مؤمنین را نشان می‌داده و بهشت و دوزخ را به‌تصویر درآورده بوده است. «اَرژَنگ» که شکل درستش «اَرژَ-آهَنگ» است تلفظ دیگرِ «اَرتَه‌آهنگ» بوده و معنایش «نوای عدالت» و «سرودِ عدالت» است. اگر «اَرژَ» همان «اَرشَه»ی پارسی باستان باشد که سریانیها «عرش» گفتند، آن‌را «نواهای عرشی» نیز می‌توان ترجمه کرد که معنای دیگرش «وحی آسمانی» است.

دین مانی گرچه نتوانست که در میان ایرانیان -به‌جز در نقاطی از سغد که بودائیان به‌دین مانی درآمدند- جا باز کند، در سدهٔ چهارم مسیحی در بیرون از مرزهای ایران ساسانی دین جهانی و سرسخت‌ترین رقیب مسیحیت و بودایی به‌شمار می‌رفت. در خاورمیانه و اروپا و شمال آفریقا مسیحیت تا نیمه‌های سدهٔ چهارم در برابر مانویتْ مجالِ فعالیت نداشت. در مصر هنوز آثار چندین صومعهٔ مانوی برجا است که نشان می‌دهد دین مانی در سدهٔ چهارم در مصر

همه‌گیر بوده است.

اما از اواخر سدهٔ چهارم مسیحی به‌بعد، مانویت در شام و مصر و شمال آفریقا و سراسر اروپا زیر فشار گروههای جهادگرِ مورد حمایتِ دستگاههای نظامیِ دولت روم قرار گرفت. در سال ۳۸۲م پیروی از آئین مانی در سراسر قلمرو امپراتوری روم ممنوع شد و مجازات اعدامِ فوری برای پیروان مانی در نظر گرفته شده اِعمال شد. از این زمان به‌بعد کشتارهای بسیار گسترده‌ئی از مانویان توسط جهادگرانِ مسیحیِ مورد حمایت دولت روم به راه افتاد. داستان کشتار خشونت‌آمیز مانویان در اروپا توسط جهادگران مسیحی به رهبری کشیشانِ برخوردار از حمایت همه‌جانبهٔ دستگاههای سرکوبِ دولتی امپراتوریِ روم یک داستان پردردی است.

با خشونتهای بیش از حد تصوری که کشیشان نسبت به‌پیروان مانی به‌کار بستند دین مانی تا سدهٔ پنجم در قلمرو امپراتوری روم از صحنهٔ اجتماعی کنار زده شد تا مسیحیت جایش را بگیرد و همان سخنانِ مانی را تکرار کند. این‌که دین مانی با وجود همهٔ گستردگی‌ئی که در شام و مصر و شمال آفریقا و اروپای غربی و میانی و شرقی به‌دست آورد از سدهٔ پنجم مسیحی جایش را به‌مسیحیت داد ناشی از همین سرکوبِ خشنِ همه‌جانبه و سیستماتیک و دولتی از مانویان در این سرزمینها بود.

مانویانی که به‌اجبار به‌دین مسیح درآورده می‌شدند عقائد و دانسته‌هاشان را حفظ کرده وارد دین مسیح کردند، و این امر در نقش دادن مسیحیت به‌گونه‌ئی که امروز هست نقش بسیار مؤثری ایفا کرد. صومعه‌های مانویان در همه‌جای اروپا و شام و مصر و شمال آفریق توسط جهادگران مسیحی مصادره شده تبدیل به‌دیرهای مسیحیان شدند ولی همان حال و هوای پیشین را حفظ کردند. دانش‌آموختگانی که از مانویت به‌مسیحیت رسیده بودند و سپس به‌مقام کشیشی رسیدند شکل دیگری از فریشتگان و مهیستگانِ مانوی بودند. مثلاً سنت اوگوستین که یکی از حکمای برجستهٔ الٰهی در تاریخ مسیحیت است پیش از آن‌که مسیحی شود از پیروان پرکار آئین مانی بود. او بعدها که دین مسیحی را پذیرفت با دستی پر از آموزه‌های اشراقیِ مانی به‌خدمت دینِ کلیساییِ مسیحیت درآمد. بسیاری از آموزه‌های مانی را می‌توان در الٰهیاتِ سنت اوگوستین دید که برای مسیحیت مصادره شده است.

مسیحیتی که از نیمه‌های سدهٔ پنجم در جهان پدیدار شد ترکیبی بود از میترَیَسنَه و مانویت. میترَیَسنَه‌در کلیسای کشیشان، و مانویت در دیرهای رهبانان نمود یافت. در گفتار دیگری در این بخش به‌نقش تعالیم مانی و سنتهای آئین میترَیَسنَه در شکل‌گیریِ مسیحیتِ نوین اشاره خواهیم داشت.

مانویان گرچه در سرزمینهای امپراتوری روم (اناتولی و اروپا و شام و مصر و شمال آفریقا) نابود شدند و جایشان را به‌مسیحیت دادند ولی در سرزمینهای شرقی ایران‌زمین و در ترکستان چین به‌زندگی ادامه دادند. در خوزستان و عراق نیز اگرچه فعالیتهای تبلیغی‌شان محدود شده بود ولی نابود نشدند. در ترکستان و کابلستان و توران‌زمین که از نظر سنتی مرکز بودائیان بود نیز چند سده ماندگار شد. سپس با ظهور مزدک و گسترش تعالیمِ او، این آئین در سغد و باختریه تأثیرات بسیاری از تعالیم مزدک گرفته تحولات نوینی پذیرفت و به‌عرفان زرتشت و مردم‌گرایی مزدکی نزدیک شد و در باختریه و سغد و تخارستان پراکنده شد و در جوامع شرق فلات ایران به زندگی ادامه داد.

پیروانِ آئینِ تحول‌یافتهٔ مانوی (مانویتِ تأثیرپذیرفته از بهدینِ مزدکی) در دوران خلافتِ اموی و سپس عباسی در عراق و خوزستان و شمال آفریقا و سغد و ترکستان فعال بودند. مرکز رهبریِ دینیِ مانویان معمولاً در بابلِ عراق بود. ابن ندیم نوشته که «جایز نبود که مقر امامت در جائی به‌جز بابل بوده باشد». و از نوشتهٔ مانویان چنین آورده است: «مانی پیش از انتقال به‌عالَمِ اَعلیٰ **سیس** را به‌عنوان امامِ پس از خودش منصوب کرد. سیس تا زنده بود دین پاکِ خدا را برپا داشت. پس از او امامها یکی پس از دیگری امور دین را تحویل می‌گرفتند». در دوران فرمان‌داری حجاج ثقفی که دوران رواداری دینی بود مانویان تا درون دربار حجاج نفوذ داشتند. حتی یکی از دبیران حجاج یک صومعهٔ بزرگ برای یکی از رهبران بزرگ مانویان عراق و خوزستان به‌نام **زادهرمز** که از دوستانش بود ساخت. پس از او نیز شماری از رهبران مانوی را می‌شناسیم که تا درون دربارهای اموی دارای نفوذ بودند.[1]

امامِ مانویان از میان یکی از ۱۲ معصوم (فریشتگان) انتخاب می‌شد. برجسته‌ترین عالِمِ از میانِ ۷۲ تن اولوالعِلم (اپسیسگان) نیز ارتقای مقام می‌یافت و به‌مقام معصومین (فریشتگان) می‌رسید. این ۱۲ معصوم نیز امامان بِالقوه بودند که وقتی امامی از جهان می‌رفت یکی از آنها به‌جایش می‌نشست. ابن ندیم نامهای ۷۶ رساله از تألیفات امامان جانشین مانی را آورده است، که نشان می‌دهد مانویان در زمان ساسانی و سده‌های نخستینِ اسلامی در عراق و خوزستان دارای آزادیِ عمل بوده و فعالیتهای گسترده داشته‌اند.[2]

به‌هرحال، با تشکیل حاکمیتِ اسلامی در عراق و ایران، مانویتِ تأثیرگرفته از بهدینِ مزدکی با همهٔ ارزشها و سنتهایش از سدهٔ دومِ هجری به‌بعد وارد جامعهٔ مسلمانان شد، و

---

۱. الفهرست، ۵۱۷

۲. الفهرست، ۵۲۰- ۵۲۱.

مانویانی که مسلمان می‌شدند مکتب نوینی را در خراسان و عراق پدید آوردند که چیزی جز مانویتِ نوین در رختِ اسلامی نبود. این مکتب در تاریخ اسلام به‌دو صورتِ «عرفان» و «زندقه» ظهور کرد. این مانویتِ نوین از آن‌پس در شکل دادن فرهنگ و تمدن موسوم به اسلامی سهم مهمی ایفا کرد.

از درون مانویتِ خالص که در عراق و خوزستان برجا بود نیز پس از آمدن اسلام به‌این سرزمینها مکتب نوینی که به‌نام «زهد و تصوفِ رنج‌کَشانه» می‌شناسیم بیرون آمد. مراکز اصلی مانویت در جنوب عراق و غرب خوزستان اساسی‌ترین نقش را در شکل دادن این مکتب ایفا کرد. مکتب زهدِ اسلامی برای نخستین‌بار در تاریخ اسلام در بصره شکل گرفت که نزدیک‌ترین نقطه به‌مرکز پیدایشِ مانویت بود. سپس از بصره به‌خوزستان و جنوب عراق و دیگر نقاط عراق سرایت کرد. همان‌گونه که مانویت در عراق پدید آمده بود زهد و تصوف نیز در عراق پدید آمد. در توران و کابلستان و سغد نیز که از بودائیسم به‌مانویت و از مانویت به‌اسلام رسیده بودند مکتب زهد و تصوفِ شبیه مکتب بصره شکل گرفت. زهد و تصوف در سده‌های نخستینِ اسلامی تا اواخر سدۀ پنجم هجری چیزی جز مانویت در رختِ اسلامی نبود. همین مکتبِ برخاسته از آئین مانوی بود که با جذبِ تدریجی مانویها به‌درون خویش زمینۀ فراموش شدنِ تدریجی نامِ دین مانی را فراهم آورد. اما دین مانی با جایگزین شدنش با این مکتبِ منتسب به‌اسلام نمرد بل‌که در مکتب زهد و تصوفْ زندگی دوباره یافت، همان‌گونه که پیش از آن نیز در جهانِ مسیحی‌شده زندگی دوباره در مسیحیتِ نوین یافته بود. تنها چیزی که در این‌میان به‌فراموشی سپرده شده بود نام دین مانی بود نه تعالیمِ دینِ او.

قدرت‌گیری فقیهان و پی‌آمدهایش

دیدیم که اَردَشَیر بابکان یک فقیه بود، و دولت در نظریهٔ سیاسی او دارای دوتا بال بود: یکی سلطنت و دیگری دین، که اولی در شاه و دربار و ارتش تَجَلّی می‌یافت و دومی در مؤبدان و آذرگاهها. شرکت مغان در حاکمیت از زمان اَردَشَیر آغاز شد؛ و دیدیم که معاونِ اولِ اَردَشَیر یک مغ بود. سازمان و تشکیلات مغان از آغاز تشکیل دولت ساسانی پی‌ریزی شد و یک دولت دینی پایه‌گذاری گردید که تا پایان عمر دولت ساسانی ادامه یافت. با نهادنِ تاج توسط مؤبدان‌مؤبد برسر شاپور اول، سنتِ نوینی در سیاستِ ایران نهاده شد و مغان منبع مشروعیت سلطنت شدند. «تاج‌گذاری» در سنتِ سیاسی ساسانی «مراسم بیعت با شاه» بود. شاه در مراسم خاصی «تاج» (رمز رهبری سیاسیِ عالی کشور) را از مؤبدان و سپهبدان و سران کشور (نمایندگان طبقات حاکم) تحویل می‌گرفت؛ و مؤبدان‌مؤبد (عالی‌ترین مرجع دینی) آن را بر سرِ شاه می‌نهاد.

ما گزارش دقیقی از چه‌گونگی برگزاریِ مراسم تاج‌گذاریِ شاهنشاهانِ ساسانی در دست نداریم، ولی به‌نظر می‌رسد که تاج را با تشریفات خاصی به‌ایوانِ خاص می‌آوردند، یکی‌یکی حاضرانْ آن را می‌گرفتند و دست به‌دست می‌کردند تا با ترتیبِ ویژه‌ئی به‌مؤبدان‌مؤبد داده می‌شد و او آن‌را بر سر شاه می‌نهاد. یعنی، تاج به‌دست همهٔ حاضران بر سرِ شاه نهاده شده بود، و همگی با شاه بیعت کرده بودند. و به‌این‌گونه، سلطنتْ مشروعیتِ دینی می‌یافت. به‌عبارت دیگر، سلطنت را مؤبدان‌مؤبد در حضور سران کشور و با مشارکت و رضایتِ عملیِ آنها به‌شاهِ جدید تحویل می‌داد.

در کتابِ دین‌کرد آمده که پادشاه وظیفه دارد که دینِ بهی را حفظ و تقویت کند، با ملت به‌عدل و مهربانی رفتارکند، وسائل امنیت و آسایش و شادی رعایا را فراهم آورد، نیکوکاری را تشویق و با بدکاری مبارزه کند.

این بخشی از عبارتهای اوستای ساسانی است که در زمان اَردَشَیر بابکان تدوین شد و بازتاب‌دهندهٔ نظریهٔ سیاسی او بود. خودِ اَردَشَیر ـ چنان‌که دیدیم ـ به‌این رهنمود عمل کرد.

جنب و جوشی که برای بازگشت به‌دین در عهد اَردَشَیر بابکان و شاپور اول در ایران به راه افتاد، و آذرگاهها و مدارس دینیِ متعددی که در سراسر کشور به‌همت اَردَشَیر تأسیس شد، مستلزم پیدایش شمار بسیاری از متولیان دین و تبلیغ‌گران آئین مَزدایَسنَه و اداره‌کنندگان

آذرگاهها و مدارسِ پراکنده در کشور بود. این امر سبب شد که یک طبقهٔ نوینِ اجتماعی به‌نامِ طبقهٔ مغان (فقاهت) در جامعه ظهور کند که پیش از آن در تاریخ ایران سابقه نداشت.

متولیان دین اگر وارسته باشند می‌توانند که مربیان خوبی برای اخلاق انسانها باشند؛ و اگر دنیاخواه شوند، به‌سبب توان و امکانات بسیار زیادی که در اثرگذاری بر توده‌ها دارند ممکن است که به‌سیاه‌کارترین انسانها تبدیل شوند. متولیانِ دین هرگاه شریک قدرت سیاسی شوند، خواه و ناخواه به‌نوعِ دوم -یعنی به‌سیاه‌کاران- تبدیل می‌شوند؛ زیرا «فساد» خصیصهٔ ذاتی قدرتِ سیاسی است، و متولی دین اگر آلوده به‌قدرت سیاسی شود، چه بخواهد و چه نخواهد به‌فساد می‌گراید، و فسادی که متولیان دین در جامعه تولید می‌کنند بدنتیجه‌تر از فسادی است که سیاست‌مردان به‌آن مبتلا استند. به‌علتِ خصیصهٔ فاسدکنندگی که در قدرت سیاسی هست، به‌گونه‌ئی که هر انسانی که دارای اقتدار سیاسی شد به‌فساد می‌گراید، هرگاه دین به‌عنوان ابزاری برای سلطه در اختیار متولیان دین قرار گرفته است متولیان دین از این ابزار به‌گونه‌ئی استفاده کرده‌اند که در هر زمان و مکانی به‌ابزار بهره‌کشیِ خودشان از توده‌های عامیِ دین‌چسپ و به‌ابزار ستمِ مبتنی بر فریبِ توده‌ها تبدیل می‌شده است.

طبقهٔ نوظهور مغان که در زمان اَردَشَیر بابکان به‌منظور نشر اخلاقیاتِ برخاسته از تعالیم زرتشت ایجاد شده بود پس از شاپور اول تبدیل به‌یک طبقهٔ نفوذناپذیرِ اقتدارطلب و سلطه‌جو شد. مغان با تشکیلات تارِعنکبوتی‌ئی که در سراسر کشور ایجاد کرده بودند چنان نفوذ و سلطه‌ئی یافتند که دستگاه سلطه‌شان کمتر از دستگاه سلطنت ساسانی نبود. آنها به‌جای آن‌که مربیان اخلاق ایرانیان باشند خود را صاحبان دین در کشور پنداشتند و برآن شدند که خواسته‌های خودشان را به‌عنوان ارادهٔ دین بر مردم تحمیل کنند. آنها در عینِ برخورداری از درآمدهای موقوفاتی که به‌امر اَردَشَیر و شاپور در اختیار آذرگاهها قرار گرفت به‌فکر افتادند که با استفاده از این فرصتِ تاریخیْ راههای درآمد بیشتری را نیز بیابند. دومین راهِ درآمد برای این طبقه -علاوه بر درآمد موقوفات- نذورات و صدقاتی بود که مغان برای حصول آنها چاره‌هائی ابداع کردند و مردم ساده‌اندیش را برآن داشتند که به‌عناوین گوناگون بخشهائی از درآمدشان را با خشنودی به‌آذرگاه -و در حقیقت به‌مغان- بپردازند. مغان با شگردهای خاصی که ویژهٔ متولیانِ همهٔ ادیان تاریخ برای بهره‌کشیِ فریب‌کارانه از مردمِ عامی است، یک سلسله احکام شرعی وضع کردند که مردم را وامی‌داشت تا برای پاک شدن از گناهانشان هرگاه و بی‌گاه مبالغی را تحت نام کفاره‌های گوناگونی که مغان مقرر کرده بودند به‌آذرگاه تقدیم دارند. این درآمدها به‌جیب مغان می‌رفت و بر ثروت و قدرتشان می‌افزود.

دو نسل پس از اَردَشَیر بابکان، تشکیلات مغان، با توان و قدرتی بی‌سابقه و برخوردار از امتیازات مادی و نفوذ معنوی فوق‌العاده در کشور، حالت یک دولت در دولت را داشت، و در موازات خاندان حکومت‌گر ساسانی سرنوشت جامعه را در چنگال گرفته بود.

با افتادن ریاستِ دستگاه دینی و قضاییِ کشور به‌دست یکی از انحصارطلب‌ترین و اقتدارگراترین و خشن‌ترین و خشونت‌پرورترین و متعصب‌ترین مؤبدِ تاریخ ایران به‌نام **کرتیر**، امتیازات و اختیاراتِ طبقهٔ مغان به‌بیشترین حد خود در تاریخِ ایران رسید؛ و چنان‌که کرتیر در نوشته‌اش ـ که پائین‌تر خواهیم خواند ـ تصریح کرده است، اقداماتِ دین‌گسترانهٔ او همه‌گونه امکانات و قدرت را برای مغان به‌ارمغان آورده و همهٔ راههای فعالیت در سراسر کشور را بر رویشان گشوده است.

اختلافاتِ مذهبیِ مغان و آشفتگی اوضاع سیاسی کشور

تلاشی که اَردَشَیر بابکان برای وحدت بخشیدن به‌مذاهبِ مؤمنینِ مَزدایَسن و ایجاد دین رسمی در کشور انجام داد یک برآیندِ واژگونه را نیز به‌دنبال آورد، و قدرت‌گیریِ طبقهٔ نوظهورِ مغان در کشور مشکلاتی را پدید آورد. پس از او مذاهب کهن مَزدایَسنَه با شکلهای گوناگونِ ناهیدی و میترایی و آذریِ خویش همچنان نیرومند و پرنفوذ ماندند، و در هر نقطه از کشور یکی از مذاهب مَزدایَسنَه بر افکار مردم تسلط داشت؛ یک‌جا مغانِ مذهب آذری، یک‌جا مغان مذهب ناهیدی، یک‌جا مغان مذهب میترایی دارای تسلط بودند. سپه‌داران و حاکمان نیز از متن مردم بودند و در منطقهٔ خویش از مذهبی پیروی می‌کردند که مذهب مسلط بود.[۱]

از آنجا که مدعیانِ تولیتِ دین ـ به‌حکم ماهیت تاریخیِ خویش ـ همیشه انحصارگرا بوده‌اند، هر بخش از مغان پس از شاپور اول درصدد برآمد که باورهای مذهبیِ خود را تحت نام دین اصیل در کشور گسترش دهد. تَجَلّیِ این تلاش در فعالیت برای نشر دین مَزدایَسنَه با

۱. توضیح این نکته ضرورت دارد که رابطهٔ مذهب با دین، رابطهٔ جزء با کل است. در درون هرکدام از دینها چندین مذهب شکل گرفته است، که هرکدام خودش را اصل دین، و مذهبهای دیگر را انحراف از دین تلقی می‌کند. این امر در دین اسلام نیز اتفاق افتاده و چندین مذهب به‌وجود آمده‌اند که هرکدام مدعی است که او اصل اسلام است و بقیه انحراف از اسلام است. اختلاف فاحش مذاهب اسلامی زمانی اشکار می‌شود که ما سه مذهب بزرگ سنی، شیعه و خوارج را در کنار یکدیگر قرار دهیم. بسیاری از نویسندگان ما به‌جای «دین» در نوشته‌هاشان کلمهٔ مذهب به‌کار می‌برند و مثلاً «مذهب اسلام» و «مذهب مسیحی» می‌نویسند، که البته غلط است، و باید هرکدام از دین و مذهب را در جای خودش به‌کار برد؛ مثلاً، دین اسلام، مذهب شیعه.

مذاهب گوناگونش شکل گرفت. چون‌که مغانِ هرکدام از مراکز قدرت از مذهب مردم آن نقطه از کشور حمایت می‌کردند و درصدد تبلیغ و گسترش آن مذهب بودند، درنتیجهٔ آن نوعی رودررویی‌ِ مذهبی‌ِ مغانِ حوزه‌های گوناگون فقاهتی پدید آمد که بر افکار حکومت‌گرانِ محلی نیز تأثیر نهاد و اختلاف مذهبی را در میان حکومت‌گرانِ مناطقِ کشور دامن زد. از آنجا که برادران و فرزندان شاپور اول هرکدام د زمانِ سلطنتِ او در بخشی از کشور حکومت می‌کرد، هر یک از آنها به‌نوبهٔ خود زیرِ تأثیر مغانِ مذهب منطقهٔ خویش قرار گرفت و اختلافات مذهبی به‌درون خاندان سلطنت کشانده شد.

پس از درگذشت شاپور اول، رقابت قدرت میان فرزندان او دولت را در راه نابه‌سامانی سیاسی راند که سالها ادامه یافت و کشور و دولت را در معرض خطر جدی قرارداد. سپه‌دارانِ رقیب و نیز رهبرانِ متنفذشدهٔ مذاهب مَزدایَسنَه در کشور با اقدامات تفرقه‌افکنانه به‌اختلافاتْ دامن می‌زدند و به‌سوی یک مسیر آشتی‌ناپذیر و خطرناک به‌پیش می‌رفتند. از نوشتهٔ کرتیر چنین برمی‌آید که این امر نزاعهائی نیز در بر داشته که برخی از آنها در زمان بهرام دوم توسط فتواهای خشونت‌آمیز کرتیر سرکوب شده است.

کرتیر، چنان‌که خودش نوشته است، در اواخر سلطنت شاپور اول هیربد و معلمِ مدرسهٔ دینی بوده، در زمان هرمز اول مؤبد شده، در زمان بهرام اول مؤبد و دادورز (قاضی) شده، و در زمان بهرام دوم مؤبدان مؤبد کل کشور شده است. نقشی که فتوای او در واداشتن بهرام اول به‌صدور فرمان برای کشتن مانی ایفاء کرد برایش محبوبیت بسیاری در میان مغان به‌دنبال آورد، و پله‌های ترقیِ هرچه بیشتر و درهای اختیارات هرچه افزون‌تر را بر رویش گشود، چنان‌که در زمان بهرام دوم به‌تنها فقیه تصمیم‌گیرنده دربارهٔ امور دین و قضاء (عالی‌ترین مرجعِ دین) تبدیل شد، و ضمن فرمانی که از شاهنشاه گرفت برنامه‌هائی که برای نشر مذهبِ خودش در ذهنش داشت را با پشت‌کار بسیار و همراه با قدرتِ بسیار دنبال کرد.[1]

کرتیر یک فقیه خشنِ انحصارگرا بود که برنامه‌اش را نشر مذهب آذربایجانی بنابر همان برداشتی قرار داده بود که خودش از تعالیم زرتشت داشت. او که همهٔ باورهای خرافیِ مذهب خودش را به زرتشت منتسب می‌کرد، در راه پیش‌بُرد هدفش (آن‌چه که او تقویت دین الٰهی

۱. شباهت شگفتی میان کرتیرِ زمان بهرام دوم ساسانی و ملا محمدباقر مجلسیِ زمانِ شاه عباس دوم صفوی می‌توان یافت؛ با این تفاوت که کرتیر ایرانی بود ولی مجلسی لبنانی بود و همراه پدرش برای تبلیغ مذهب به‌ایران آمده در دربار شاه صفوی منزلت یافته بود تا رسید به‌آنجا که رسید، و تبدیل به‌نخستین تصمیم‌گیر برای دین و مذهب برای ایرانیان شد و شیعه‌سازیها کرد بسیار.

می‌نامید) دست به‌خشونت یازید و شیوه‌هائی را برای نشر دین در پیش گرفت که به‌کلی با تعالیم زرتشت و با روحیهٔ فرهنگیِ مردم ایران در تعارض بود. او حتی بسیاری از رسوم دیرینهٔ مردم آذربایجان که با تعالیمِ زرتشت تعارض داشت را به‌عنوان تعالیمِ دینی ترویج کرد.

او دو کتیبه از خودش به‌یادگار نهاده که دربارهٔ اقدامات دین‌گسترانه‌اش دادِ سخن داده است. در کتیبه‌اش در استخر (نقش رستم) کارهائی که برای تحکیم دین بهی انجام داده بوده را برمی‌شمارد و با افتخار تصریح می‌کند که آذرگاههای بسیاری برپا داشته و گروههای بسیاری از مغان را به‌خدمت آنها گماشته است تا دین الٰهی را نشر دهند، مراسم صدقه‌دهی و خیرات و کارهای عام‌المنفعه را تشویق و ترویج کرده، بسیاری از بددینان و کج‌راهان را هدایت نموده و به راه درست درآورده، و نیز خُواتَک‌دَس (ازدواج درون خاندانی) را در میان طبقهٔ مغان تشویق و ترویج کرده است.[1] کرتیر در این کتیبه نه تنها از سرکوب سرانِ آئین مانی و ستیزه با مذاهب مَزدایَسنَه بل‌که از فشار بر یهودان و شمن‌ها و برهمنان نیز خبر می‌دهد، که همه نشانهٔ تعصب خشک و انحصارگرایانهٔ دینی یک فقیه بلندپایه و اقتدارگرا و بی‌گذشت و خشن و خودمحور است. در سنگ‌نبشتهٔ کرتیر در استخر (نقش رستم) که به‌املای او توسط دبیرش «بُختَک» نگاشته شده چنین آمده است:

> من، کرتیر، مؤبدان‌مؤبد، توفیق یافتم که به‌اِیزَدان و شاهنشاه شاپور خدمت کنم... به‌سبب اختیاری که شاهنشاه شاپور به‌من تفویض کرده بود من در زمان چند شاهنشاه در دربار شاهنشاهی به‌دین و شاهنشاه خدمت کردم. به‌عنایت اِیزَدان و شاهنشاه شاپور، من در زمان چند شاهنشاه و در مناطق گوناگونْ کارهای بزرگ و ارجمندی در راه تحکیم پایه‌های دین انجام دادم. به‌توسط من آذرگاههای بسیاری در مناطق گوناگون برپا شد، و مغانِ بسیاری به‌سعادتِ خدمت به‌دین نائل آمدند. اَهورَمَزدا و اِیزَدان از اقدامات من خشنود شدند، و اهریمن و دیوَها از گمراه کردن مردم بازماندند و پریشان گشتند. به‌خاطر خدمتهای بزرگی که من انجام دادم، شاهنشاه شاپور در تأیید اقدامات من چنین فرمود:

۱. خواتَک دَس که شکل امروزینش «دستِ خویش» است را به‌عربی «صلهٔ رحِم» گوئیم. در سخن از شاپور اول دربارهٔ این رسم سخنی داشتیم. این واژه که معنای فقهیش «ازدواجِ درون خاندان» است را ایران‌شناسانِ غربی «نکاح محارم» ترجمه کرده‌اند که البته نادرست است. محارم در فقه یهودی و اسلامی به‌کسانی گفته می‌شود که ازدواج با آنها در شرع یهودی و اسلامی حرام است. در ایران باستانْ نکاح درون خاندانی تشویق می‌شد تا نسلها پاک بمانند. کرتیرِ با تشویق این‌گونه ازدواجها در درون طبقهٔ مغان می‌خواسته که خون هیچ‌کدام از طبقات دیگر جامعهٔ ایران در این این طبقه وجود نداشته باشد و خونِ مغان به‌عنوان «اهل بیتِ طاهرین» پاک بمانَد.

«اقدامات تو در راه ایِزدان و ما مایهٔ خشنودی است. همچنان به‌اقدامات سازنده و شایسته ادامه بده. خانهٔ دین باید که عظیم و باشکوه ساخته شود». در فرمان‌نامهٔ درباری که در زمان شاهنشاه شاپور تهیه و به‌سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده شد لقب «هیربد کرتیر» به‌من داده شد. چون شاهنشاه شاپور رخت از این جهان بربست فرزندش هرمزد به‌سلطنت رسید. شاهنشاه هرمزد مرا مورد عنایت قرار داد و بالاترین مرتبهٔ دینی را به‌من عطا کرد؛ و در دربار و سراسر کشور شاهنشاهی به‌من اختیار داد که به‌دین خدمت کنم. او لقب «کرتیر، مؤبدِ بزرگِ اهورَمَزدا» به‌من داد. من در سراسر کشور به‌خدمت دین مشغول شدم، **آذرِ ورهران** را در مناطق گوناگون برپا داشتم، و مغانِ بسیاری را به‌سعادت خدمت به‌دین نائل گردانیدم. آذرگاههای بسیاری برپا شد و مغانِ بسیاری به‌خدمت آنها گماشته شدند. چون شاهنشاه هرمزد رخت از این جهان بربست شاهنشاه ورهران (بهرام) پسر شاپور و برادر هرمزد به‌سلطنت نشست. شاهنشاه ورهران نیز افتخار بزرگی به‌من عطا کرد تا همچنان در دربار و سراسر کشور به‌خدمت دین باشم و هر کاری که برای تقویت دین لازم باشد را انجام دهم... آذرگاههای بسیاری برپا شد و مغانِ بسیاری به‌سعادت خدمت به‌دین نائل شدند. در فرمان‌نامهٔ دربار که در زمان شاهنشاه ورهران تهیه شد لقب «کرتیر، مؤبد بزرگِ اهورَمَزدا» به‌من داده شد. چون شاهنشاه ورهران رخت از این جهان بربست شاهنشاه ورهران پور ورهران (بهرامِ دوم) به‌سلطنت رسید که شاهنشاهی باایمان و پاک‌دل و نیک‌اندیش و بسیار درست‌کار است. او به‌عنایت اهورَمزدا و ایِزدان و به‌خاطر سعادتِ ابدیِ خودش بالاترین رتبهٔ دینی را در سراسر کشور شاهنشاهی به‌من عطا کرد، مرا بسیار بزرگ داشت، و به‌من اختیار داد که همچنان در خدمتِ نشرِ دین باشم. او اختیارات و امکاناتی بیش از آن‌چه که تا زمان او داشتم را به‌من عطا کرد. او مقام مؤبدان‌مؤبد و ریاست دستگاه قضایی در سراسر کشور شاهنشاهی را به‌من تفویض کرد، نظارت بر کلیهٔ مراسم دینی را به‌من واگذار کرد، ریاستِ آذرگاه بغ‌دخت اناهیتَ یعنی آذرگاهِ اَردَشَیر در استخر را به‌من سپرد. او لقب «کرتیر، مؤبدان‌مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» را به‌من عطا کرد... خدماتی که من در زمان چندین شاهنشاه به‌خاطر خشنودی اهورَمَزدا و ایِزدان برای تقویت دین مَزدایَسنَ انجام دادم بسیار ثمربخش بود. مغان و مؤمنینِ مَزدایَسن شامل عنایت الٰهی شدند. مردم در سراسر کشور شاهنشاهی برای خدمت خشنودگرانه به‌ایِزدان و آب و آتش و آفریدگانِ نیکِ اهورَمَزدا بیش ازپیش کمر همت بربستند و ایِزدان و آب و آتش و آفریدگان نیک اهورَمَزدا را شاد، و اهریمن و دیوَها

را پریشان و آواره کردند. آموزه‌های اهریمن و دیوَها ممنوع و وسوسه‌های آنها از مردم دور کرده شد. فعالیتهای یهودان، شَمَنان، برهمنان، نسطوریان، مسیحیان، صابیّان، و زندیگان در کشور شاهنشاهی محدود شد؛ کنام دیوَها و دیوخانه‌ها و بتهاشان برچیده شدند. کارهای بسیار بزرگی انجام شد،آذرهای ورهران در مناطق بسیاری برپا شد، مغانِ بسیار زیادی توفیق یافتند که سعادت خدمت به‌دین حاصل کنند. شاهنشاه ورهران پورِ ورهران در فرمان‌نامهٔ شاهنشاهیْ لقبِ «کرتیر، مؤبدان مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» به‌من عطا کرد.

از آغاز کار، من کرتیر در راه خشنودی اِیَزدان و امشه‌سپنتان و به‌خاطر اقداماتی که برای سعادت ابدی خودم انجام دادم با دشواریهای بزرگی مواجه شدم؛ ولی امکانات بسیار زیادی در اختیار آذرگاهها و مغان ایران قرار دادم. به‌فرمان شاهنشاه، به‌آذرگاههای بیرون از مرزهای ایران، تا هرجا که اسپان و مردان شاهنشاه می‌رسند، سر و سامان دادم، و تشکیلات هیربدانشان را بازسازی کردم؛ ازجمله در شهر اَنتیوخِیَه، در کشور سوریه، در سرزمینهای ماورای سوریه، در شهر طرسوس، در کشور کیلیکیه و سرزمینهای ماورای کلیکیه، در شهر قیصریه، و از کشور کت‌پتوکَه تا گلاتیه، و در کشور ارمنستان و گرجستان و البانیه، و از دربندِ بالَسکان تا دربندِ الان، و هرجا که شاهنشاه شاپور با اسپان و مردانش تصرف کرده بود. من جلو تاراج‌گری و تخریب را گرفتم، دست غارت‌گران و تخریب‌گران را کوتاه کردم، و هرچه مردمی غارت کرده بودند را بازگرفته به‌صاحبانشان بازدادم و هرچه تخریب کرده بودند را بازسازی کردم. من دین مَزدایَسنَه را که دین حق است در سراسر کشور نشر دادم، خراب‌کاران و بی‌دینان و گمراهان و فاسدان و برهم‌زنندگان نظم و امنیت را سرکوب کردم و به راه درست بازآوردم.

من، به‌عنایت اِیَزدان و شاهنشاه، آذر ورهران را در همه‌جای کشور شاهنشاهیِ ایران برپا داشتم و مغان بسیاری را به‌خدمت آذرگاهها گماشتم. بسیار خواتک‌دس (ازدواجِ درون خاندانی) برگزار شد. بسیاری از مردم که ایمانشان استوار نبود به‌ایمان گرایش یافتند. بسیاری نیز از آموه‌های دیوَها پیروی می‌کردند، ولی در اثر تلاشهای پی‌گیریِ من دست از پیروی از آن آموزه‌های گمراه‌کننده برداشتند و از اِیَزدان پیروی کردند. مراسم صدقه‌دهی و خیراتِ عامّه و دیگر مراسم دینی به‌آن‌گونه که من بیان داشتم ترویج شد و با شکوه بسیار برگزار گردید...

من این سنگ‌نبشته را از خودم به‌یادگار نهادم تا آیندگان اگر فرمان‌نامه‌های شاهنشاه

شاپور و دیگر شاهنشاهان را ببینند بدانند که من بودم که شاهنشاه شاپور [اول] لقب «کرتیر، معلمِ مدرسهٔ مغان» به‌من داد، و در زمان شاهنشاه هرمزد و شاهنشاه ورهران من ملقب به «کرتیر، مؤبدان‌مؤبد اهورَمَزدا» شدم، و در زمان ورهران پور ورهران لقبِ «کرتیر، مؤبدان مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» به‌من داده شد...

کرتیر را در این نوشته‌ها، که در سنگ‌نبشتهٔ نقش رجب نیز تکرار شده است، مردی می‌بینیم خودشیفته که پرستندهٔ نام و آوازه و قدرت خویش است نه پرستندهٔ اهورمَزدا. در سنگ‌نبشتهٔ نقش رجبْ او تأکید می‌کند که هرکه نیکوکار باشد به‌بهشت و هرکه بدکار باشد به‌دوزخ خواهدرفت؛ ولی دربارهٔ خودش چنان نوشته که به‌یقین می‌داند که اهل بهشت است. او از اقداماتی که برای سرکوب پیروان ادیان دیگر به‌کار برده بوده سخن گفته است که نشان از یک فقیه خشک‌مغزِ سخت‌گیرِ متعصب می‌دهد، و چنان اوصافی را برای خودش برمی‌شمارَد که هر ایرانیِ نیک‌اندیشی را از او متنفر می‌کند. مشخص است که مغانِ ایرانی در زمان این فقیه متعصبِ خشک‌اندیش با تعصب و دگرستیزی آشنا شدند، و نسبت به‌ادیان غیر ایرانی شیوه‌ئی در میانشان رواج یافت که به‌کلی با سنتها و فرهنگ ایرانیان بیگانه بود.

با قدرت‌گیریِ این مغِ خشک‌سرِ آذربایجانی، هدف خیرخواهانه‌ئی که اَردَشَیر بابکان از تشکیل طبقهٔ مغان درنظر داشت به‌ضدِ خودش تبدیل شد. با قدرت‌گیری او، برای نخستین‌بار در تاریخ ایران سیاستِ فشار بر پیروان ادیان و مذاهب غیرِخودی بروز یافت؛ و هرچند که این سیاست به‌خاطر تعارضش با روحیهٔ سازگاری و مداراگریِ سنتیِ ایرانیان نتوانست که دوامی داشته باشد ولی پی‌آمدهای ناگواری را برای کشور به‌دنبال آورد.

نیک‌اندیشانِ ایرانی چاره‌ئی جز رویارویی با این فقیه خشک‌مغز نداشتند. در سال ۲۷۶ بهرام اول طی توطئه‌ئی از میان برداشته شد و پسرش بهرام کوشان‌شاه که ولی‌عهد و تا آن زمان شاهِ ناحیهٔ کابل و قندهار بود با لقب بهرام دوم برجایش نشست. کرتیر در زمان بهرام دومْ بیش از پیش برای رویارویی با مخالفانش کمر همت بربست و کوشید که با سیاست مشتهای آهنین به‌جنگ نافرمانان برخیزد. چنان‌که در سنگ‌نبشته‌اش دیدیم، اوج فعالیتهای او در زمان این بهرام دوم بود. شیوه‌های دگرستیزانهٔ او مخالفتِ سپه‌داران و مغانِ مذاهب دیگرِ دینِ ایرانی را برانگیخت.

درپیِ اوج‌گیری نارضایتی از سیاستهای کرتیر، هرمز سیگان‌شاه ـ شاه سیستان و برادر بهرام دوم ـ با حمایت بخشی از مغان و سپه‌داران در صدد دست‌یابی به‌تاج و تخت برآمد، و نرسی پسر شاپور نیز که در زمان شاپور اول حکومت ارمنستان را داشت و از زمان مرگ شاپور

در آرزوی دست‌یابی به‌تخت و تاج بود و با روی کار آمدن بهرام دوم از منصبش به‌کنار زده شده بود نیز درصدد دست‌یابی به‌تاج و تخت بود. هردوی اینها از مناطقی بودند که مردمشان مذهبِ مهرورز و انسانیِ میترَیَسنَه داشتند.

بهرام دوم شورش سیستان را در هم کوبید و حاکمیت سیستان را به‌پسر خودش ـ این نیز بهرام ـ سپرد؛ ولی شیوه‌های خشونت‌آمیز کرتیر مانع از آن بود که امنیت به‌کشور برگردد؛ و نارضایتی از دربار ساسانی همچنان ادامه یافت. عوامل همهٔ این آشوبها ـ تا اندازهٔ بسیاری ـ مغان مذاهب مختلف کشور بودند که با شیوه‌های خشونت‌آمیز کرتیر مخالفت می‌کردند و سپه‌داران مناطق خویش را هم برضد سیاستهای کشورداری شاهنشاه و هم به رویاروییِ مذهبی با یکدیگر برمی‌انگیختند.

ازسر گرفته شدنِ تجاوزاتِ رومیان و شکست خفت‌بارِ ارتش ایران

خشونتهای کرتیر و پیامدهایش که آشفتگی اوضاعِ سیاسی در کشور بود جنگهای ایران و روم را دیگرباره به‌راه انداخت. شاه ارمنستان در زمان بهرام دوم مردی از خاندان حکومت‌گر سنتی ارمنستان از نسل شاهان پارتی بود و خسرو نام داشت. رومیان که همیشه منتظر نشسته بودند تا از هر رخدادی که در ایران به‌پیش می‌آمد استفاده کرده مرزهای غربیِ کشورِ ساسانی و سرزمینهای اطرافِ فراتِ شمالی و میانی را مورد تجاوز قرار دهند، توسط جاسوسانشان در ارمنستان به‌بخشی از اقتدارطلبانِ ارمنستان وعدهٔ حمایت داده آنها را برضد خسرو ـ شاه ارمنستان ـ برانگیختند. رقبیان قدرت در ارمنستان برضد خسرو شوریدند، قیصر کاروس به‌بهانهٔ حمایت از شورشیان به‌ارمنستان لشکر کشید، و خسرو از ارمنستان گریخت. قیصر کاروس پس از تصرف ارمنستان، از راه آمیدا به‌درون میان‌رودان لشکر کشید و حران و نصیبین را گرفت. بهرام دوم که گرفتار مشکلات کرتیرساخته بود، و به‌سبب محرومیت از حمایتِ بخش بزرگی از سپه‌دارانِ کشور و ناتوانیِ ارتشْ توان دفاع از تمامیت ارضی کشور را نداشت، پس از شکستی در غربِ میان‌رودان از رومیان خورد مجبور شد که به‌قیصر پیشنهاد صلح دهد. طبق قرارداد صلح خِفَّت‌باری که در سال ۲۸۳ منعقد شد ارمنستان و آمیدا و حَرّان و نَصیبَین به‌دولت روم واگذار شد. تلاشهای دویست‌سالهٔ رومیان برای دست‌یابیِ بر ارمنستان و حران و نصیبین که چندین بار به‌شکستهای سخت و کشته شدنِ امپراتورانشان انجامیده بود، اکنون به‌برکت شیوه‌های غلط و خشونت‌آمیز و تفرقه‌افکنِ کرتیر و شاهِ پیروِ او و اختلافاتِ مذهبیِ دستگاههای مغانِ اقتدارطلبِ کشور به‌ثمر نشست.

دوران سلطنت بهرام دوم دوران حاکمیت کرتیر و مغانِ پیروِ او و دوران نابه‌سامانی در کشور بود. بهرام دوم دو نقش بر دلِ کوه از خویشتن بر جا نهاده؛ یکی در استخر (نقش رستم) در کنار سنگ‌نگارهٔ اَردَشَیر بابکان، و دیگری در بیشاپور (نزدیکیِ کازرون). در هیچ‌کدام از این دو نقش خبری از حضور فره‌وشی برای سپردن نگین خسروی به‌او نیست. شاید کرتیرِ مسلط بر بهرام دوم دارای مذهبی بوده که معتقد به‌انتقال سلطنت به‌توسط فَرَه‌وشی کیِ‌خسروِ اساطیر به‌شاهنشاه نبوده است. عدم حضور فره‌وشی در اینجا را نمی‌توان به‌گونهٔ دیگری تفسیر کرد. به‌نظر می‌رسد که در اینجا آذر (ایزدِ برترِ مردمِ آذربایجان) جای فره‌وشی را گرفته باشد. در سنگ‌نگارهٔ استخر، بهرام دوم در رخت و زیور و جلال شاهنشاهی و با تاجی شبیه تاج شاپور اول، سوار بر اسپ و شمشیر به‌دست در میان مؤبدان مؤبد و اعضای خانوادهٔ خودش (خاندان سلطنتی) دیده می‌شود. در این نقشْ، علاوه بر مؤبدان‌مؤبد و یک مؤبدِ دیگر، بانوان خاندان سلطنتی نیز حضور دارند. در سنگ‌نگارهٔ بیشاپور، بهرام دوم حکایت پیروزیش در یکی از جنگها ـ که شاید در جنگ با برادرش هرمز در سیستان بوده باشد ـ را نقش کرده که گروهی از اسیران را به‌حضور او آورده‌اند؛ و ایران‌سپاهبد نیز در زیور و جلالِ سپاهبدی در برابر او ایستاده و فرمان‌دهِ اسیرشدهٔ شورشیان نیز در پشت سر او نشان داده شده است. بر روی یک نگین بزرگ از عقیق سیاه که اکنون در موزهٔ ملی پاریس است نیز بهرام دوم را می‌بینیم که با امپراتور روم در نبرد است؛ هر دو سوار بر اسپ‌اند، اسپهاشان در حال تاختن به‌یکدیگرند و گردن به‌گردنِ شده‌اند، و شاه و امپراتور شمشیرهاشان را بر روی یکدیگر بلند کرده‌اند. بهرام دوم و حامیش کرتیر خواسته‌اند که با به‌یاد گذاشتن این نقشها احساس حقارتی که در اثر شکستِ بزرگِ ارتشِ ایران از رومیانِ متجاوز داشته‌اند را نهان بدارند و گزارشِ دروغ برای تاریخ برجا نهند.

بهرام دوم در میان آشفتگیها و اختلافات مذهبی که در سراسر کشور جریان داشت ۱۶ سال سلطنت کرد، و در سال ۲۹۲ درگذشت و پسر و ولی‌عهدش بهرام سیگان‌شاه (شاهِ سیستان) با لقب بهرام سوم به‌جایش نشست. اما این نیز با رقابتهائی مواجه شد. پیرمردی به‌نام نرسی پسر شاپور اول برضدِ او به‌پا خاست. این نرسی که از حمایت مغانِ مذهب ناهیدی برخوردار بود از مدتها پیشتر پیوسته درصدد دست‌یابی بر تاج و تخت ایران بود و در این فاصله یک‌چند هم بر نقطه‌ئی از ایران تسلط یافته خود را شاهنشاه نامیده سکه بنام خود زده بود (تنها نشانهٔ سلطنت او در زمان بهرام دوم همین سکه‌های برجا مانده است؛ و ما دقیقًا نمی‌دانیم که او در کدام نقطه از کشور سلطنت می‌کرده است.) بهرام سوم پس از شکست از نرسی به‌شرق کشور

گریخت. از سکه‌هائی که از او برجا مانده است برمی‌آید که چندی بر ناحیه‌ئی از شرق کشور (خراسان یا سیستان) سلطنت مستقل داشته است. این رخدادها نشان‌گر ازهم پاشیدگی کشور در اثر خشونتهای مذهبیِ کرتیر است که در صد نابود کردنِ مذاهب دیگرِ ایرانی و همه‌گیر کردنِ مذهب مغانِ آذربایجان بوده است.

نرسی نقشی از خودش در استخر (نقش رستم) برجا نهاده است. در این نقش، نرسی نگین خسروی را ـ برخلاف سنت اَردَشَیر و شاپور و دیگر شاهان ساسانی ـ از دست فره‌وشی بَغ‌دخت اَناهیتَه دریافت می‌دارد؛ و این نشان‌گرِ آن‌است که او با حمایت آن بخش از مغان که تبلیغ‌گر مذهب ناهیدی بوده‌اند به‌قدرت دست یافته بوده است، و حتمًا در زمان او مغانِ این مذهب دست به‌فعالیتهائی برای تسلط بخشیدن به‌مذهب خویش زده باشند و به‌نوبهٔ خود بر اختلافات مذهبی دامن زده باشند. در این زمان دیگر از کرتیر خبری نیست.

قیصران روم که از سدهٔ نخست مسیحی همواره در آرزوی دست‌اندازی بر میان‌رودان و تشکیل دولت فراگیر خاورمیانه‌یی بودند و در رؤیاهاشان خودشان را میراث‌داران اسکندر می‌دیدند، در دوران پس از بهرام دوم که ایران گرفتار منازعاتِ مغان بود در کشورشان با مشکلاتی دست و گریبان بودند و فرصت لشکرکشی به‌میان‌رودان را نیافتند. مردم ارمنستان که از مداخله‌های رومیان در کشورشان ناراضی بودند رخ به‌جانب ایران برگرداندند و شاه دست‌نشاندهٔ رومیان ـ که نامش آتَردات (تلفظ نوینش آذرداد) و لقبش اشک سوم بود ـ را بیرون کردند. گالیریوس رومی به‌ارمنستان لشکر کشید. نرسی به‌حمایت ارمنستان شتافت؛ لیکن از گالیریوس شکست یافته گریخت، و خیمه‌گاه سلطنتی ـ شامل شهبانویش که نامش را ارسان نوشته‌اند ـ به‌دست گالیریوس افتاد. نرسی پس از آن مجبور به‌مذاکره با رومیان شد و پذیرفت که آتردات به‌سلطنت ارمنستان برگردد. بخشی از ارمنستان کهین (در جنوب‌شرق اناتولی) را نیز به رومیان واگذار کرد، و نفوذ رومیان در ارمنستان و گرجستان را به رسمیت شناخت. اترداد نیز پس از آن به‌سلطنت ارمنستان برگشت.

نرسی نیز با مخالفتِ برادر و عموزادگانش روبه‌رو بود، و دربار ایران در زمان او به‌نهایت ضعف رسید. او در سال ۳۰۱ مجبور به‌کناره‌گیری شد و پسرش هرمز به‌جایش نشست. این هرمز دوم در سال ۳۰۹ هنگام شکار در بیابانهای حیره ترور شد، و شایع کردند که عربها او را کشته‌اند. آذرنرسی پسر هرمز دوم که جانشین او شده بود پس از چند ماه ترور شد. در این هنگام سراسر کشور در آشوب و ناامنی فرو رفت، و شخصیتی وجود نداشت که پا به‌میدان نهد و ایران را از خطر رقابت اقتدارطلبان برهاند. بخشی از غرب کشور (ارمنستان و آمیدا و حَرّان

و نصیبین) در اشغال رومیان بود، و مرزهای غربیِ میان‌رودان را خطر رومیان تهدید می‌کرد. پس از آذرنرسی مغان و سپه‌داران کشور چنان با یکدیگر در اختلاف بودند که نتوانستند بر سر تعیین یک شاه اتفاق نظر یابند. در سال ۳۱۰ کسی در کشور شاهنشاه نبود. این بلائی بود که اختلافات مذهبیِ ناشی از سیاستهای غلطِ کرتیر برای کشور به‌ارمغان آورده بود.

ضعف دولت ایران قبایل بیابانیِ شمال عربستان را تشویق کرد که به‌درون سرزمینهای نواحی فرات میانه بخزند. این مهاجرتها می‌توانست که مورد بهره‌برداری رومیان در جنگ با ایران قرار گیرد. وجه مشترکی که میان تازیان و رومیان وجود داشت آن‌که هردو با آئینهای توحیدی، ویژه با دین مَزدایَسنَه، خصومت می‌ورزیدند. در همین فاصلۀ زمانی، بسیاری از تیره‌های قبایل اِیاد و تَغلبِ در بیابانهای حران، و تیره‌هائی از قبایل بنی‌بکر در شمال شرق عربستان و مرزهای حنوبیِ عراقِ کنونی جاگیر شدند و برای آبادیهای آرامی‌نشینِ غرب و جنوبِ عراق آزارهائی به‌وجود آوردند. دولت ایران که دوران ضعف را می‌گذراند قدرت نداشت که عربها را از منطقه براند. هرمز دوم با ارتش کم‌توانی که در اختیار داشت کوشیده بود که قبایل عرب را که آبادیهای جنوب عراق را ویران و کشتزارها را نابود می‌کردند و رعب و وحشت در منطقه ایجاد کرده بودند به‌درون عربستان بزند، لیکن موفقیتی به‌دست نه‌آورد.

در اواخر رخدادهای بالا یک مؤبد فرزانه و باتدبیر و نیک‌اندیش و مداراگر به‌نام **آتَرپاد مِهراِسپَند** به ریاست دستگاه دینی کشور و جانشینیِ کرتیر رسیده بود. خطراتی که از همه سو کشور را احاطه کرده بود، نه تنها موجودیت کشور بل‌که امتیازات و حتی موجودیت مغان را نیز در معرض خطر قرار داده بود، و این خطرات چنان جدی و بزرگ بود که برای همگان محسوس شد و همه را به‌فکر یافتن راه چاره‌ئی برای بیرون آمدن از بن‌بست سیاسی‌ئی که خودشان درست کرده بودند افکند.

سرانجام باتدبیری که آتَرپاد مِهراِسپَند اندیشید، مغان و سپه‌داران برآن شدند که به‌نوعی توافق و هماهنگی در تصمیم‌گیری در ادارۀ کشور دست یابند. از آنجا که در آن هنگام هرکدام از مدعیان سلطنت به‌یکی از جناحهای مذهبی وابسته بود، سرانِ دینی و کشوری و لشکری که خود درگیر رقابت با یکدیگر بودند نتوانستند که یکی را به‌عنوان شاهنشاه تعیین کنند. به‌ناچار توافق رفت که کشور را یک شورای متشکل از سپه‌داران و مغان اداره کند. به‌دنبال این هماهنگیِ سیاسی، یک شورای سلطنت با شرکت مؤبدانِ طراز اول و سپهبدان تشکیل شد که ریاست آن‌را آتَرپاد مِهراِسپَند برعهده گرفت. در این شورا تصمیم گرفته شد که نوزادِ هرمز دوم را شاه بنامند و سرپرستیش را به‌مادرش ـ شهبانوی هرمز- بسپارند. نام این

نوزاد را **شاهپور** نهادند (سال ۳۱۰ م). اما این تصمیم در خاندانِ ساسانی با موافقتِ همگان مواجه نشد. یکی از پسران هرمز دوم که مدعیِ جانشینیِ پدرش بود در جنگ شکست یافت و اسیر و کور کرده شد؛ پسر دیگر هرمز دوم که نامش هرمز بود نیز در این راه شکست یافته دست‌گیر و زندانی شد.

از این زمان برای چند سالِ آینده مغان و سپه‌داران که شورای سلطنت تشکیل داده بودند همدستانه و با همدلی به‌سلطنت مشترکشان بر کشور ادامه دادند.

فاصلهٔ میان مرگ بهرام اول تا سال ۳۱۰ دوران بی‌ثباتی سیاسی در کشور و ضعف دولت بود. عامل اصلی این بی‌ثباتی را باید در ستیز مذهبی مغان یافت. از این نظر، دوران یاد شده را باید «دوران جدال مذهبی حوزه‌های فقاهتی در ایران» دانست که به‌برکتِ آن کشور در آشوب شد، و دولت به‌نهایت ضعف رسید.

اگر کرتیر همهٔ توان خویش را در راه ذوب کردنِ مذاهب ایرانی در مذهبِ خودش به‌کار گرفته بود و نتیجهٔ اقداماتش ایجاد تفرقه و اختلاف در میان پیروان مذاهب ایرانی و ضعفِ دولت شده بود، آتَرپاد مِهراِسپَند با حمایتی که از سپهبدان کسب کرد، برخلاف کرتیر همهٔ توانش را در راه ایجاد همدلی در میان سرانِ مذاهب ایرانی به‌کار برد و کوشید که روحیهٔ مداراگر ایرنی را به‌میان مغان برگردانَد. مغان مذاهب متنازع پس از حدود ۲۷ سال ستیزه‌های کشور برباده که آن‌همه آسیب به‌کشور وارد کرده بود متوجه شدند که تنها راه نجات کشور همانا بازگشت به‌شیوه‌های کشورداریِ دوران اَردَشیر بابکان و شاپور اول است.

بازتدوین اوستای ساسانی بر مبنای مذهبِ مغان

چون‌که پاس‌داری از آئین مَزدایَسنَه سرلوحهٔ برنامه‌های دولت ساسانی بود، ضرورت داشت که چارچوبی مدون و روشن و تفسیرشده و مورد اتفاق همگان برای دین رسمی تهیه شود تا اختلافات مذهبی برای همیشه از میان برود. این مسئولیتِ مهم را نیز آتَرپاد مِهراِسپَند بر دوش خودش گرفت.

پیش از این دیدیم که مؤبد تَن‌سَر به‌فرمانِ اَردَشیر بابکان نسخه‌های پراکندهٔ جزوه‌های اوستا که نزد برخی مغان و هیربدان نگاه‌داری می‌شد را از نقاط گوناگونِ کشور گردآوری کرد و با استفاده از آنها یک نسخهٔ رسمیِ اوستا تهیه کرد. از روی این نسخه چندین نسخه تهیه شده به‌مراکز دینی مهم همچون شیز در آذربایجان و استخر در پارس، و احتمالاً مراکز دینی در سیستان و خراسان و خوارزم و تپورستان فرستاده شد. در دوران شاپور اول و جانشینانش این

نسخه‌ها اساس کار مؤبدان و هیربدان برای تعلیم دین بود.

نسخهٔ تَن‌سَر به‌چندین لحاظ برای برقراری یک دین همه‌گیر کارآیی نداشت؛ مهم‌ترین علتِ این امر تأویل‌بردار بودنِ زبانِ کهنه‌شده و متروک‌ماندهٔ اوستا بود که به‌هر مؤبدی امکان می‌داد بنابر باورها و برداشتهای خودش متن اوستا را تأویل یا تحریف کند و براساس تفسیرِ خودش مذهب خودش را تنها مذهب برحق، و مذاهب دیگر را تحریف‌شده قلمداد نماید؛ زیرا اوستای موجود به زبانی نگاشته شده بود که در زمان ساسانیان رواج نداشت و برای مردمِ مناطق کشور قابل فهم نبود، و هرکدام از فقهای مذاهب ایرانی بنا به‌سلیقه و برداشت و مقتضای مذهب رائج در منطقهٔ خودش آن‌را تفسیر و تأویل می‌کرد.[۱] بعلاوه چون‌که سیاستهای تفرقه‌افکنانهٔ مؤبد کرتیر با مغانِ ایران کاری کرده بود که فقیهانِ هرکدام از حوزه‌های مذهبی در تلاش حاکمیت بخشیدن به‌مذهب خویش به‌عنوان دین رسمی بودند، و درنتیجه در راه تسلط دادن به‌مذهب خویش در کشور تلاش می‌کردند، و در این‌راه تألیفات دیگری نیز بر نسخه‌های موجود اوستا افزوده شد که حاوی تعالیم مذاهب آذری، ناهیدی، و میترایی بود، و به‌آنها رنگ تعالیم زرتشت داده شده بود. درنتیجهٔ این رخدادِ بی‌سابقه، مغانِ مذاهب مختلف در برابر یکدیگر به‌صف‌آرایی درآمده بودند. این صف‌آرایی به‌نوبهٔ خود به‌درون ارتش و دستگاه تصمیم‌گیر سیاسی نیز راه یافته بود، و چنان‌که گفته شد، فتنه و آشفتگی سیاسی و ضعف دولت و مصیبتهای ناشی از آن را به‌دنبال آورد.

شورای سلطنتی که شاپور دوم را پادشاهی داده بود، به‌تدبیر شایستهٔ آتَرپاد مِهرِاسپَند به‌جستجوی راه چاره برای پایان دادن به‌اختلافات مذهبی و سیاسی افتاد. مؤبدانِ بلندپایه به‌دنبال مباحثات و تبادل افکار و نظراتِ بسیار به‌این نتیجه رسیدند که باید بر سر یک دین همه‌گیر اتفاق نظر یابند و ستیزه‌های مذهبیِ کشوربربادده را به‌کنار نهند، و دست به‌هم دهند و کشور را به‌شکوه دوران اَردَشَیر بابکان و شاپور اول برگردانند.

اتفاق نظری که با روی کار آوردن شاپور دوم و به‌تدبیر آتَرپاد مِهرِاسپَند و نیروی برخی از سپه‌دارانِ خیرخواه در میان فقهای مذاهب مختلف حاصل شده بود در تدوین و تفسیر نوین اوستا تَجَلّی یافت. آتَرپاد مِهرِاسپَند در مقام ریاست عالیهٔ دستگاه دینی و ریاست شورای سلطنت تصمیم گرفت که یک دین مورد اتفاق همگان را تدوین کند تا کشور درآینده شاهد بروز اختلافات مذهبیِ شبیه دوران کرتیر نباشد. او از رخدادهای دردناک سالهای گذشته

---

۱. موضوع اختلاف مذهبی در زمان اَردَشَیر بابکان نیز به‌پیش آمد و سبب بروز اختلاف نظرهائی میان مؤبدان تپورستان با اَردَشَیر شد، که جلوه‌ئی از آن در سند معروف به‌نامهٔ تَن‌سَر بازتاب یافته است.

آموخته بود که در کشور باید مذاهبِ برخاسته از دین ایرانی به‌وحدت برسند و یک دین همگانی که همهٔ مذاهب را در یک بوته گرد آورَد در کشور شکل بگیرد. شاید اتخاذ لقب **آتَرپاد مِهراِسپَند**، که نشان‌گر تجمع دو مذهبِ برترِ کشور ـ آذری و میترایی ـ در او می‌بود، از روی تعمدی و نظر به‌هدف خاصی توسط او انجام گرفته بوده، و او می‌خواسته که با این کارش مغان این دو مذهب را که نیرومندترین مذاهب کشور بودند با خود دمساز کند و به‌هدفی که از ورای وحدت دینی کشور دارد دست یابد. نام و لقبِ او نشان می‌دهد که از همان قبیلهٔ کهنِ آترپاتیکان و اهل آذربایجان بوده است. پس ما باید انتظار داشته باشیم که او درصدد بوده که مذهب مغان آذربایجان را به‌دین زرتشت تبدیل کند. چنین هم شد، و احکامِ عبادیِ اوستای بازتدوین‌شده به ریاستِ او بازتاب‌دهندهٔ احکامِ عبادیِ مذهب مغانِ آذربایجان بود، و با پاک‌دینِ مَزدایَسنَه فاصلهٔ آشکار و چشم‌گیری داشت.

او پس از کسبِ توافق همهٔ مؤبدانِ کشور، هیأتِ خبرگانِ دینِ مَزدایَسنَه تشکیل داد که بلندپایه‌ترین فقیهانِ مذاهبِ مَزدایَسنَه عضو آن بودند. وظیفهٔ این هیأت تفسیر اوستا و تهیهٔ نسخهٔ مورد اتفاق همگان از این تفسیر بود. به‌یک عبارت می‌توان گفت که وظیفهٔ این هیأت تهیهٔ تفسیری از اوستا بود که هرسه مذهبِ مَزدایَسنَه (آذری، ناهیدی، میترایی) را وحدت بخشد و اختلافات مذهبی را از میان ببرد و یک دین مورد اتفاق همگان را تدوین کند. این یک کار بسیار دشوار بود که هیچ راهی جز انجام آن در پیش پای مؤبدان وجود نداشت، و می‌بایست به‌هر بهائی شده باشد انجام می‌گرفت تا اختلافات مذهبی موجود از میان می‌رفت و امور کشور سر و سامان می‌گرفت.

کار تفسیر و تدوین اوستا وقت درازی گرفت و اعضای هیأت سالها روی این امر مهم کار کردند. در مواردی کار بر سر تفسیر بندهائی از اوستا چنان دشوار می‌شد که فقیهان با نوعی بن‌بستِ اختلاف‌انگیز مواجه می‌شدند. هرکدام از فقیهانِ مذاهبِ مختلف، از آذری گرفته تا ناهیدی و میترایی، برآن بودند که تعالیمِ مذهب خودشان را به‌عنوان تعالیم زرتشت در اوستا جای دهند. بسیاری از عقاید و باورهائی که برخی از مؤبدان ارائه می‌کردند برای برخی دیگر پذیرفتنی نبود و بر سر اینها جدالهای لفظی برپا می‌شد. برخی از متون مذهبیِ موجود یا تفسیرها چنان بود که نمی‌توانست مورد اتفاقِ همگان قرار گیرد. در چنین مواردی تنها راه حلْ استمداد از خدای بزرگ بود، و به‌نظر می‌رسید که می‌بایست شخص زرتشت حاضر آید و دربارهٔ ادعاهای رهبران مذاهب متعارض یا متن یا تفسیر مورد اختلاف قضاوت کند.

برای آن‌که این موضوع را به‌ذهنمان نزدیک‌تر کنیم، ناچارم اشاره کنم که اکنون نیز

همین موضوع در میان مسلمانان وجود دارد. اختلاف میان شیعه و سنی (دو مذهبِ مسلطِ اسلامی در زمانِ ما) چنان شدید است که باید پیامبر بیاید و آن‌را حل کند و مقرر دارد که شیعه درست می‌گوید یا سنی. نه قرآن و نه هیچ‌کدام از متون دینی که در دست شیعه و سنی است نمی‌توانند که در این‌راه کمکی برای از میان برداشتنِ اختلافات مذهبی بکنند؛ زیرا قرآن تأویل‌بردار است و می‌توان آن‌را از وجوه مختلف تفسیر کرد (حَمّالٌ ذو وُجوهٍ)؛ فقهای هرکدام از این دو مذهبِ اسلامیْ قرآن را به‌تناسبِ باورهای مذهبی خودشان تأویل می‌کنند. بر سر اساسی‌ترین اصل اسلامی که نماز است، اختلاف از همه عمیق‌تر است. هرکدام از شیعه و سنی به‌تنها آیه‌ئی که در قرآن دربارهٔ چه‌گونگیِ وضو گرفتن هست استناد می‌جویند، ولی هرکدام به‌گونه‌ئی وضو می‌گیرد که برای دیگری نادرست و باطل به‌شمار می‌رود. نه وضوی شیعه برای سنی درست است و نه وضوی سنی برای شیعه؛ یعنی وضو و نمازِ هرکدام به‌نظر طرف دیگر باطل است و از این حیث هیچ‌کدام از دو طرف نمی‌توانند که پشت سر یکدیگر نماز بخوانند و با هم در یک مسجد گرد آیند. برسر اوقات نماز نیز اختلاف به‌همین‌گونه است؛ زیرا شیعه سه‌وقت اذان می‌گوید و سه‌وقت نماز می‌خوانَد، و سنی پنج وقت اذان می‌گوید و پنچ وقت نماز می‌خوانَد. حتی در چه‌گونگیِ نماز خواندن نیز اختلافِ شدید هست. از این‌رو مساجد شیعه از مساجد سنی جدا است. اگر هم گاهی سنی و شیعه بنا به‌ضرورتی در یک مسجد گرد آیند این امر یک رخداد مصلحتیِ زودگذر است؛ و چون امامتِ هیچ‌کدام از امامان جماعتِ این دو مذهب برای پیروان مذهب دیگر جائز نیست، هرکدام از دو طرف که پشتِ سرِ دیگری نماز بخواند باید که نمازش را قضا کند. این از آن‌رو است که وقتی پیش‌نماز وضویش درست نباشد نماز خواندن در پشت سر او باطل است، و چنان‌که گفتیم، وضوی هرکدام از سنی و شیعه به‌نظر طرف دیگر باطل است. تلاشهای همهٔ مصلحان دینی در کشورهای موسوم به‌جهان اسلامی که در دو سدهٔ اخیر می‌خواسته‌اند میان شیعه و سنی نوعی نزدیکی ایجاد کنند ناموفق مانده است. زیرا مصلحانِ سنی می‌گفته‌اند که شیعه باید به‌نفع باورهای سنیان از پاره‌ئی از باورهاشان دست بکشند، و مصلحان شیعه نیز می‌خواسته‌اند که سنیانْ تابع فقه شیعه (آن‌چه که فقه اهل بیت می‌نامند) شوند تا اختلاف‌ها از میان برود؛ ولی هیچ‌کدام از دو طرف حاضر نمی‌شده و نمی‌توانست که به‌خاطر دست‌یابی به‌وحدت از موارد اختلاف‌انگیزی که وجود دارد دست بکشد. همهٔ حوزه‌های فقهیِ کنونی در کشورهای اسلامی سخن از شعبه‌شعبه شدن اسلام می‌گویند و هرکدام با یقین به‌درستیِ مذهب خودش این عقیده را ابراز می‌دارد که مذهب او تنها «مذهب حق» و مذاهب دیگر همه مذاهب انحرافی است، و هر مسلمانی اگر

بخواهد نجات یابد باید که از همان مذهبی پیروی کند که او از آن پیروی می‌کند. علت اصلی این تعصب آن‌است که هرکدام از حوزه‌های فقاهتی در هرکدام از این دو اسلامِ متعارض با مطلق قرار دادنِ این باور که اسلام یعنی مذهب او و مذهب او یعنی اسلام، غرق در مطالعهٔ متون مذهبی خویش است و کمتر به‌مطالعهٔ عمیق متون مذاهب دیگر می‌پردازد و درنتیجه هرکدام از حوزه‌های مذهبی از مذاهب دیگر اطلاعات اندکی دارد، و به‌خودش حق می‌دهد که باور داشته باشد که مذاهب دیگر چون انحرافی‌اند درخور مطالعهٔ عمیق نیستند، و بهتر است که پیروانشان دست از آنها بردارند و به راه درست (به‌مذهبِ ما) بازآیند و مسلمانانِ خوبی شوند. اگر هم کسی از فقهای این دو مذهب درصدد مطالعه در متون فقهی مذهب دیگر برآید هدفش یافتن مواردی در این متون است که بتواند با توسل به‌آن بطلان آن مذهب را به‌اثبات برساند (کاری که هم اکنون مدارسِ قدیمهٔ موسوم به‌حوزهٔ علمیه در قم دربارهٔ متونِ سنیان می‌کنند). تلقینهائی که رهبرانِ هرکدام از مذاهب به‌خودشان می‌کنند مزید برعلت می‌شود و اختلافات مذهبی همچنان ادامه می‌یابد. عبدالقاهر بغدادی (متوفی سال ۴۱۵خ) در کتاب معروفش «الفَرقُ بینَ‌الفِرَق» پس از آن‌که کلیهٔ مذاهب اسلامی (۷۲ مذهب جز مذهب خودش) را با دلائل و براهین می‌کوبد و ثابت می‌کند که همه برباطل‌اند، در باب پنجم کتابش تحت عنوان «در بیان اوصاف فرقهٔ ناجیه» با دلائل و براهین ثابت می‌کند که مذهب «سنت و جماعتْ» تنها مذهب ناجیه است و هر مسلمانی باید که این مذهب را بگیرد و از مذاهب دیگر دست بشوید. چند سده پس از او یک فقیه دیگر عربْ کتابی به‌نام «احقاقُ الحق» نوشته و با دلائل و براهین واضح اثبات کرده که تنها فرقهٔ ناجیه پیروان «مذهب اهل بیت» (شیعیان دوازده امامی) استند و دیگران همه برباطل‌اند. زمانی به‌پیشنهاد جامع الازهر و شیخ شلتوت ـ رئیس وقتِ الازهر ـ موضوع تلاش برای نزدیک شدن مذاهب اسلامی به‌میان کشیده شد و مرکزی نیز به‌نام دارالتقریب (مرکزِ نزدیک‌سازی) ایجاد شد تا در راه نزدیک کردن حوزه‌های فقاهتی مذاهب شیعه و سنی تلاش کند. ولی چون‌که هرکدام از فقهائی که در این مرکز شرکت می‌کردند علاقه داشتند که دیگران از پاره‌هائی از عقائدشان دست بکشند و پاره‌هائی از عقائد مذهب او را قبول کنند، و شیعیان هم پیشنهاد می‌کردند که فقه ما «فقه اهل بیت» است و سنیان باید که از فقه ما پیروی کنند تا به وحدت برسیم، این تلاش به‌جائی نرسید و شقاقِ مذهبی همچنان بر منوال کهن ادامه یافت. امروز «حنبلی»ها «شیعه»ها را تکفیر می‌کنند، و «شیعه»ها «حنبلی»ها را، و هردو برای خودشان دلائل و براهین واضح از قرآن و حدیث پیامبر در اثبات حقانیت مذهب خویش و بطلان مذهب خصم را دارند. حنبلی‌ها که در ایران

«وهابی» نامیده می‌شوند همهٔ مسلمانان را برخطا می‌شمارند و خودشان را برحق. «سپاهِ صحابه» که مرکز آن پاکستان است و نوترین مذهب مسلمانان و شاخه‌ئی از مذهب حنبلی است سرسخت‌ترین دشمن «شیعه» است و همهٔ تلاشش بر آن‌است که شیعیان را از تشیّع بازداشته به‌مذهب خودش درآورد و ـ به‌خیال خودش ـ مسلمان کند، و به‌همین خاطر هم رهبران شیعه را در پاکستان ترور می‌کند. شبیه سپاه صحابه در ایرانِ خودمان نیز جماعتی وجود دارد که شیعهٔ سنی‌ستیز است و به‌همهٔ سنی‌ها انگِ «ناصبی» می‌زند؛ و چنان‌که می‌دانیم در زمان ما دهها فقیه سنی ایرانی در درونِ ایران و نیز گریخته به‌پاکستان توسط جوخهٔ ترورِ مخفی این گروه ضدسنی به‌اشکال فجیعی ترور شده‌اند تا فقهای سنی مرعوب شوند و برای مذهب سنی در ایران تبلیغ نکنند و مذهب سنی از ایران برچیده شود و همهٔ سنیان ایران ـ به‌خیال اینها ـ مسلمان و شیعه شوند. طالبانِ حاکم بر افغانستان با شیعیانْ سر ستیز دارند، و متقابلاً فقهای شیعه در ایران آنها را تکفیر می‌کنند و درخور نابودی می‌دانند و هر کاری که برای برچیده کردن بساط حاکمیت آنها از دستشان برآید می‌کنند. همچنان می‌توان مثالهای بسیار زیادی دربارهٔ مذاهب و نحله‌ها و فرقه‌های مذهبیِ متنازع در اسلام به‌دست داد. اختلاف شیعیان اسماعیلی و شیعیان دوازده امامی که هردو اهلِ تشیعِ جعفری استند نیز در حد تکفیرِ متقابلِ اعلان‌شده است؛ و چنان‌که می‌دانیم، تدوین‌کنندگانِ قانون اساسی جمهوری اسلامیِ حاکم بر کشورمان مذهب اسماعیلی را در ایران به رسمیت نشناخته‌اند و هیچ حقوقی برای پیروانش منظور نداشته‌اند. اختلاف مذهبی در جوامع مسلمان از سدهٔ سوم هجری آغاز شده و تا زمانی که تحریکات و تبلیغات فقیهان تعصب‌گرای این مذهبها و فرقه‌های متنازع وجود دارد، اختلاف نیز همچنان ادامه خواهد یافت. امروز اگر ما بخواهیم با توجه به‌گروه‌بندی فرقه‌ها و مذاهبِ موجودِ مسلمان که در خاورمیانه وجود دارند اسلام را تقسیم‌بندی کنیم، به‌سه اسلام متمایز و متنازع و آشتی‌ناپذیر دست خواهیم یافت. یکی اسلام شیعهٔ دوازده امامی؛ دیگر اسلام شیعهٔ اسماعیلی؛ سوم اسلام سنی سلفی. هیچ‌کدام از این سه اسلام با دو اسلامِ دیگر سر سازگاری ندارد و نخواهد داشت؛ و هرکدام در آرزوی نابودگریِ اسلامهای دیگر و همه‌گیر کردن اسلام خودش است. لیکن هرکدام از این «اسلام»ها هم در درون خودشان به‌فرقه‌ها و نحله‌هائی تقسیم می‌شوند و در درون خودشان نیز منازعات آشتی‌ناپذیری دارند که هیچ‌گاه از میان نخواهد رفت؛ چنان‌که شیعیانِ وَلایی (پیروان ولایت فقیه) در ایران با شیعیانِ غیرِ ولایی که ولایت فقیه را بدعت و انحراف از تشیع می‌شمارند مخالفتی در حد آرزوی نابود کردنِ آنها را دارند، و چون‌که قدرت سیاسی در دستشان است در این سالهای اخیر چند فقیه شیعه را

نابود و چند تن را نیز خانه‌نشین کرده‌اند. هرکدام از پیروان مذهبهای متنازعِ اسلامی متونی از تفسیرهای قرآن و احادیث پیامبر و آرای کلامی و فقهی رهبران مذهبی خودشان در دست دارند که به‌آنها استناد می‌جویند و حقانیت خویش و بطلان دیگران را به‌اثبات می‌رسانند، و این متون چنان است که شکاف میان آنها را چندان عمیق کرده است که هیچ‌گاه پرشدنی نخواهد بود و اختلافها همچنان ادامه خواهد یافت؛ مگر آن‌که شخصیت پرقدرتی همچون آتَرپاد مِهراِسپَند در خاورمیانه ظهور کند و به‌نیروی تدبیر شخصیتی همچون اردَوی‌راج، همه اسلامهای موجود را در یک بوته گرد آورَد و اسلام دیگری را از درون آنها بیرون بکشد و مسلط گرداند؛ که البته این نیز در این مرحله از تاریخ بشری نشدنی است.

این حاشیهٔ دراز را ازآن‌رو آوردم تا وضعیتی که در اواخر سدهٔ سوم و دههٔ آغازینِ سدهٔ چهارم مسیحی در کشورمان گریبان‌گیرِ مذاهب مَزدایَسنَه بود را تفسیر و به‌ذهنِ خواننده نزدیک کرده باشم. مغانِ متولیِ سه‌مذهب مَزدایَسنه در ایران چنین وضعیتی داشتند که اکنون فقیهان متولیِ مذاهبِ متنازعِ اسلامی دارند.

آتَرپاد مِهراِسپَند که مردی فوق‌العاده زیرک و باتدبیر بود، برای آن‌که بر سر تفسیرها اتفاق نظر حاصل آید، پیشنهاد کرد که باتقواترین مؤبد را که همگان تقوایش را معترف باشند تعیین کنند تا او برای یافتن راه حل تفسیرهای اختلاف‌انگیز به‌درگاه پروردگار دعا کند و از خدا استمداد جوید که راهِ درست را در برابر همگان بگذارد. به‌این منظور، هیأت تدوین اوستا هفت مغِ برجسته را از میان خودشان برگزیدند، و این هفت تن سه تن را از میان خودشان برگزیدند، و از این سه تن یکی که از همه شایسته‌تر پنداشته می‌شد و همگان در طهارت و خلوص و تقوایش اتفاق نظر داشتند به‌عنوان داورِ نهایی تعیین شد. او مؤبد **اردَوی‌راج** نام داشت. فقهای عضو هیأت به‌صلاحیت اَردَوی‌راج اعتراف داشتند و به‌توافق رسیدند که دربارهٔ مسائل مورد اختلاف و حل‌ناشدنی نظر و داوریِ او مقبول خواهد بود.[۱]

اردَوی‌راج به‌اعتکاف نشست و فقهای هیأت تدوین اوستا هر بار که اختلاف نظرشان بر سرِ متن یا موضوعی با بن‌بستی روبه‌رو می‌شد آن‌را بر اردَوی‌راج عرضه می‌کردند؛ اردَوی‌راج آن‌را در سینه نگاه می‌داشت و چون روحش در حال دعا و خلسه و نیایشِ او به‌جهانِ ملکوتِ فره‌وشیها سفر می‌کرد حل مسئله را در رؤیا از فره‌وشی زرتشت در عالَمِ فروشیها دریافت می‌کرد و پاسخ درست را برای هیأت تدوین و تفسیر اوستا می‌آورد، و آنها برطبق نظر او عمل می‌کردند.

---

۱. اردَوی‌راج نامه، ۱/ ۳۳.

این شگردِ بسیار ماهرانه که یکی از ترفندهای همیشگی فقیهانِ تاریخ برای به‌کرسی نشاندن سخن و ادعای خودشان است، هرچه بود و هر شکلی که داشت بخردانه‌ترین راهی بود که در آن شرایطِ حساس به‌دادِ مؤبدان می‌رسید و اختلافات مذهبی را از میان می‌برد و سبب می‌شد که آنها بیشینهٔ باورها و آداب و رسوم و آئینهای مذاهب یکدیگر را به رسمیت بشناسند و به‌عنوان تعالیم زرتشت وارد اوستای نوین کنند.

متنی که به‌این‌ترتیب در خلال چند سال تدوین و **زَندِ اَوِستا** (تفسیرِ اوستا) نام گرفت در بر گیرندهٔ همهٔ مذاهب ایرانی بود؛ بعلاوه کلیهٔ اساطیر ایرانی به‌عنوان داستانهای دینی در این متن گردآوری شده بود. بخشی از این متن نیز داستانهای تاریخیِ گذشته‌های دورِ ایرانیان و متعلق به‌ماقبلِ ماد بود که در اوستای زمان مادها تدوین شده بود. این متنِ بزرگ که توسط گروه بزرگی از مغان و حقوق‌دانان و داوش‌وران و تاریخ‌شناسان و پزشکان و ریاضی‌دانان و ادیبان تدوین شد دائرةُ المعارفی بود که همهٔ معارف زمان را از اساطیر و تاریخ گرفته تا طب و هندسه و نجوم و فلک و قوانین و احکام مدنی و جزایی و حتی فنون جنگی و مسائل روابط بین‌الملل را در بر می‌گرفت، و در چندین مجلد بزرگ تألیف شد که بنابر موضوعاتش به ۲۱ نسک (کتاب) تقسیم شد. این کتابِ بزرگ به‌تعبیری دانش‌نامهٔ بزرگ ایرانیان بود که برای سه سدهٔ آینده اساس کار حوزه‌های فقهی و دینی در سراسر کشور قرار گرفت.

البته فقط بخشی از این کتابِ بزرگ را اوستای کهن تشکیل می‌داد. کوچکترین بخش این اوستا نیز گاتَه‌ی زرتشت بود که به‌آن سبب که همهٔ مؤبدان از دوران باستان تا زمان ساسانی ازبر می‌کرده‌اند دست‌نخورده مانده بوده و در زمانِ مورد بحثمان وارد اوستای ساسانی شده است تا برای ما بماند.

کاری که هیأت خبرگانِ تفسیر و تدوین اوستا انجام داد برای ایران ساسانی بسیار ارزشمند بود؛ زیرا یک وحدتِ دینی تمام‌عیار را پایه‌گذاری کرد، و همهٔ مذاهب ایرانی را در هم ادغام کرده یک دین واحد را با نام دین مَزدایَسنَه و حاویِ کلیهٔ معتقدات و آئینهای ایرانیان، از آذری گرفته تا میترایی و ناهیدی، را در کشور برقرار نمود که برای ۳۰۰ سال آینده دین مسلط کشور شد و به‌عنوان بهترین عامل وحدت ملی عمل کرد.

همان‌گونه که اوستای دوران هخامنشی پس از لشکرکشی اسکندر نابود شد، اصل اوستای ساسانی نیز پس از سلطهٔ عرب بر ایران از میان رفت، و پراکنده‌هائی از آن که در دست مؤبدان مانده بود در زمان هارون و مأمون عباسی توسط یک مؤبد پارسی در کتابی به‌نام **دین‌کرد** گردآوری شد؛ ولی یک نسخه از بخشی از اوستای ساسانی نیز در کاوشهای اخیر در

پارس به‌دست آمده است که بخش کوچکی از آن اوستای بزرگ است. این نسخهٔ ناقص از اوستا برای پژوهش‌گرانِ تاریخ دینِ ایرانی از اهمیت بسیار شایانی برخوردار است.

مسعودی نوشته که اوستا شامل ۲۱ نسک است، و هر نسک در ۲۰۰ صفحه است. خطی که با آن نگاشته شده است «دین‌دبیره» نامیده می‌شود، و عدد حروف و اصواتش ۶۰ تا است، و هر حرف و صوتی شکل متمایزی دارد.[۱] منظور مسعودی از اوستا همین دین‌کرد است که در زمان مأمون تدوین شده بوده است. از ۲۱ نسکِ دین‌کرد نیز در آینده بخش بزرگی مفقود شده و فقط نسکهای ۷ و ۸ و ۹ برای ما مانده است. اکنون آن‌چه از اوستا در دست است بخش کوچکی از اوستای ساسانی است.

بخش تاریخِ داستانی اوستای ساسانی که بازماندهٔ روزگاران دیرینه و روزگارِ مادها بود و در اوستای ساسانی گنجانده شد نیز در اوائل خلافت عباسی توسط ایرانیان بازنویسی شد، سپس بر مبنای آن چند شاهنامه به زبان پارسی تألیف شد. آن متون بازنویسی شده و آن شاهنامه‌ها نیز در دوره‌های بعدی که ایران به‌دست ترکانِ مهاجم افتاد از میان رفته است، و از میانِ همهٔ آنها شاهنامهٔ فردوسی برای ما مانده است.

اردَوی‌راج‌نامه، اخلاق‌نامهٔ مزدایَسنان

ما وقتی شگردهائی که مؤبد اردَوی‌راج در راه ایجاد وحدتِ نظر بر سر تفسیر اوستا به‌کار برد را از نظر می‌گذرانیم متوجه می‌شویم که او یک مؤبد مَزدایَسن حقیقی، آزاداندیش و مداراگر و تبلیغ‌گرِ مدارا با عقاید غیرِ خودی بوده و کوشیده که مؤبدان را به‌تعالیم اصلی زرتشت که همانا احترام به‌همهٔ ادیان و مذاهب و عقاید بود بازگشت بدهد و متوجه انحرافاتی کند که تا کنون گرفتارش بوده‌اند؛ و این‌را در کتابچهٔ موسوم به **اردَوی‌راج‌نامه** می‌بینیم.

داستان سفر روح اردَوی‌راج به‌عالَمِ فرَه‌وَشیها به‌همراهی و راهنماییِ سروش مقدس و دیدار او از عالَمِ فرَه‌وَشی و ارواح نیکان و بدانِ پیشینه و مشاهدهٔ عرش و کرسی و ملکوتِ آسمانی و میزان و پل چینوات (پل صراط) و بهشت و دوزخ و همشتگان (اعراف)، و دیدار با فره‌وشی زرتشت، در یک مجموعهٔ کوچک داستانیِ دینی‌اخلاقی تحریر شد که اردَوی‌راج‌نامه (کتاب اردوی‌راج) نام گرفت. در این کتابچه از زبان او حکایتهای سفر روحانیش به‌عالَمِ فرَه‌وَشی به‌شیوهٔ دل‌چسپی نگاشته شده است. اردَوی‌راج‌نامه در حقیقتِ خویش اخلاق‌نامهٔ دین مَزدایَسنَه است که در اوائلِ سلطنتِ شاپورِ دوم به رشتهٔ تحریر درآمده است. وقتی ما امروز

---

۱. التنبیه والاشراف، ۹۶.

آن‌را مطالعه می‌کنیم متوجه می‌شویم که اردَوی‌راج‌نامه بر مجموعه‌ئی از اصول بسیار والای اخلاقی و انسانی تأکید ورزیده است که هنوز هم تازگی و طراوت خویش را از دست نداده است، و تعالیم اخلاقیِ امروزین نیز چندان چیزی برآن نمی‌افزاید.

معراج آسمانی تا نیمه‌های سدهٔ سوم مسیحی در ایران و در آئین مَزدایَسنه شناخته نبود. نخستین کس که این موضوع را مطرح کرد مانی بود که می‌گفت پیش از آن‌که به‌سن ۱۲ سالگی رسیده باشد دوبار به‌آسمان برده شده و ملکوت آسمانی به‌او نشان داده شده است. مانی می‌گفت که دوتا از فرشتگانِ درگاه پروردگار آمده و او را با خود به‌آسمان برده و ملکوت آسمانی را به‌او نشان داده‌اند. اکنون اردوی‌راج همان داستان که در کتاب مانی آمده بود را با اندکی دست‌کاری و متناسب با ارزشهای فرهنگِ ایرانی دربارهٔ خودش تکرار کرد.

در اردَوی‌راج‌نامه آمده که او که به‌همراه ایزد سروش و ایزد آذر به‌آسمانها رفته و تا مقام کبریا برده شده، و در آنجا نور آفریدگار و جلال و جمال کبریا را مشاهده کرده و بی‌آن‌که هیچ جسمی یا شکلی را به‌چشم ببیند (زیرا خدا در آئین زرتشت جسم ندارد و به‌چشم دیده نمی‌شود) کلام الٰهی را از منبع نور شنیده و اهورَمَزدا به‌او الهام کرده که مشاهداتش از بهشت و دوزخ و فرجام نیکوکاران و بدکاران را به‌عالَمِ انسانها ببرد و برای مردم بازگویی کند تا به‌نیکی روی آورند و از بدی بپرهیزند. گفته شده که وقتی انسانِ نیکوکاری می‌میرد روحش تا سه روز بر بالینش می‌نشیند و همواره این جملهٔ گاتَه را تکرار می‌کند: «خوشا به‌حال آن‌کس که خوشی خویشتن را در خوش‌بخت کردن دیگران جستجو کند و برای دیگران همان بخواهد که برای خویشتن می‌جوید». در بامداد روز چهارم، ایمان و عمل صالحش به‌شکل دوشیزه‌ئی چنان زیبا و جذاب که مثالش را کسی در جهان ندیده است و نخواهد دید در برابرش ظاهر می‌شود و می‌گوید: «من که چنین زیبا و دل‌کش و خوش‌بو استم که بوی خوشم همهٔ عالم را فراگرفته است، پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک تو استم».

اردَوی‌راج در سفر ملکوتیش جایگاهِ **همشتگان** (اعراف) را دید که در میان بهشت و دوزخ واقع شده بود و فرَه‌وشیهای جمعی از خلایق در آن گرد آمده بودند که همه یک‌سان و به‌یک حالت بودند. به‌او گفته شد که اینها مردمی‌اند که کارهای نیک و بدشان در دنیا هم‌اندازه بوده است و نه به‌بهشت خواهند رفت تا از نعمتهای بی‌پایانش برخوردار شوند و نه به‌دوزخ در خواهند افتاد که رنجِ بی‌پایان بکشند، بل‌که در همینجا که هستند خواهند ماند. در عالم اختران که عالم پندار نیک است مردمی را دید که همانند اختران می‌درخشیدند و تاجهای درخشنده بر سر داشتند و بر روی تختهای زرین آرمیده بودند. به‌او گفته شد که اینها

در عین این‌که در زندگی‌شان مَزدایَسن نبوده‌اند، و نه نماز مزدایَسنان را خوانده نه گاتَه‌ی زرتشت را تلاوت کرده و نه شاه شده بوده‌اند، و نه ازدواجِ خواتک‌دس کرده‌اند، ولی کارهای نیکِ بسیار انجام داده‌اند، و به‌سبب آن‌که پندار و گفتار و رفتار نیکو داشته‌اند به‌این مقام ارجمند نائل آمده‌اند.

سپس او را به‌عالَم ماهتاب بردند که عالم گفتار نیک است. او در آن عالَم نیز مردمی را مشاهده کرد که همچون ماهتابْ می‌درخشیدند. به‌او گفته شد که اینها نیکوکارانی‌اند که مَزدایَسن نبوده‌اند و نماز مزدایَسنان را نخوانده و گاتَه‌ی زرتشت را هم تلاوت نکرده‌اند و ازدواج خواتک‌دس را انجام نداده‌اند، ولی به‌سبب آن‌که در دنیا نیکوکار بوده‌اند به‌چنین جایگاهِ ارجمندی دست یافته‌اند و از همه‌گونه آسایش برخوردارند، و برای همیشه در این سعادت جاودانی به‌سر خواهند برد.

پس از آن اردَوی‌راج را به‌عالم خورشید بردند که عالمِ بهترین کردار نیک و اَعلیٰ عِلّیّین است. او در آنجا ارواح شاهان و فرمان‌روایان عادل و نیکوکردار را دید که همچون خورشید می‌درخشیدند و بر تختهای زرین آرمیده بودند و تاجهای زرین جواهرنشان برسر داشتند.

سپس او را در مقامهای گوناگونِ بهشت گردش دادند، و گروههای بسیاری از بهشتیان را در انواع نعمتها دید. او زنانی را دید که به‌سبب خوش‌رفتاری با شوهر و حفظ ناموس، و به‌سببِ خوب اداره کردنِ خانه و فرزندان، و داشتن پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، وارد بهشت شده بودند و رختهای زیبای گران‌بها و جواهرات گوناگون بر تن داشتند. زنان دیگری را در بهشت دید که به‌سبب آن‌که آب را نه‌آلوده بودند و از درخت و گوسفند مواظبت کرده بودند و با حیوانات اهلی که آفریدگان خوب و مفید اهورَمَزدا استند به‌نیکی رفتار کرده بودند وارد بهشت شده بودند. او مَزدایَستانی که پندار و گفتار و کردارشان نیک بوده را در جایگاههای گوناگونِ بهشت دید که در نازِ نعمت بودند. مردانی در بهشت بودند که در دنیا اوستا را ازبر کرده مراسم دینی را طبق رهنمودِ زرتشت رهبری کرده بودند. سپاهیان و سربازان مطیع و پیروزمند، کشاورزانی که با کشت و زرعشان دنیا را آباد کرده بودند، افزارمندانی که صنعتها ساخته بودند و پندار و گفتار و کردار نیکو داشتند، چوپانانی که چارپایان و گوسفندان را پرورش و افزایش داده آنها را از آسیبِ گرگ و جانورانِ درنده و سرما و گرمای شدید حفظ کرده به‌موقع به‌آنها آب و گیاه داده بودند، کسانی که جانورانِ درنده و گزنده را در دنیا کشته بودند تا مردم از گزند آنها در امان باشند، دِه‌خدایان و بزرگانِ روستایی که زمینها را آباد و پررونق نگاه داشته نهرها را پاک کرده جویبارها کشیده زمینها را پربار و باغستانها را پرثمر

کرده بودند، آموزگاران و مُدَرّسان و مربیان، میانجیهای خیراندیشی که همواره در دنیا در تلاش ایجاد آشتی و همدلی در میان مردم و از میان بردن اختلافات مردم بوده‌اند،... همهٔ اینها را اردَوی‌راج در بهشت دید که در مراتب گوناگونی از نعمتهای بی‌کران برخوردار می‌شدند.

پس از آن اردَوی‌راج جاهائی را دید که مردم در انواع شکنجه‌های وحشتناک و رنجهای سخت و در آتشِ سوزنده و سرمای سوزناک و در میان انواع درندگان و گزندگانِ دیوشکل گرفتار بودند. او مردانی را دید که در زندگی‌شان به‌مردم ستم کرده بودند و اینک در سرمای سوزان رنج می‌بردند و گزندگان و درندگان به‌آنها نیش می‌زدند و آنها را می‌دریدند و پندار و گفتار و رفتار و کردارِ بدِ هرکدامشان به‌شکل یک زن دیوشکلِ بدچهره و مهیب و هول‌ناک که به زشتیِ او هیچ موجودی در جهان وجود ندارد درآمده در برابرش ایستاده بود و او را آزار می‌داد و به‌او چنین می‌گفت:

آیا به‌یاد داری که وقتی می‌دیدی کسی فرمانهای خدا را انجام می‌داد و مواظبِ آب بود تا آلوده نشود و گوسفندان و درختان را حمایت می‌کرد و کارهای نیک انجام می‌داد، تو بد می‌کردی؟ آیا به‌یاد داری که وقتی می‌دیدی کسی به‌دیگران نیکی می‌کند و او را در خانه‌اش مهمان می‌کند و غریبان و راه‌گذران را به‌خانه‌اش می‌برَد و نان می‌خورانَد و در پناه می‌گیرد و هدایا به‌دیگران می‌بخشد، تو دربِ خانه‌ات را بر روی مهمان و مسافر و راه‌گذر می‌بستی تا کسی برتو وارد نشود و مهمانت نگردد؟

اردَوی‌راج جوانکی را دید که اژدهائی از سوراخ مقعدش فرو می‌رفت و از دهانش بیرون می‌آمد و مار و کژدم از سر و رویش بالا می‌رفتند و او را می‌گزیدند و نیش می‌زدند. به‌او گفتند که این در دنیا عمل لواط انجام داده و اجازه داده است که مردی با او لواط کند. مردی را دید که همواره پوست از سرش برمی‌کشیدند، و او در این شکنجه درد می‌کشید. به‌او گفتند که این مرد وقتی زنده بوده یک آدم بی‌گناه را کشته است. مردی از شدت گرسنگی و تشنگی ناله و شیون می‌کرد و پوستِ سر و روی خودش را با چنگالش برمی‌کند. او مردی بود که وقتی زنده بوده در پشت سر دیگران سخنِ ناروا می‌ساخته و میان مردم اختلاف می‌افکنده است. مردی را به‌اردَوی‌راج نشان دادند که سطلی و میزانی در دست داشت، و سطل را از خاک و خاشاک پر می‌کرد و به‌میزان می‌زد و می‌خورد، و این کار را پیوسته ادامه می‌داد. به‌او گفتند که این مرد در دنیا سوداگری می‌کرده و پیمانه و ترازویش درست نبوده و در خرید و فروشِ کالا به‌مردم گول می‌زده و گندم را با خاک و شراب را با آب مخلوط می‌کرده تا وزنش زیاد شود، و گران‌فروشی می‌کرده است. حاکمِ ستم‌کاری را دید که در دنیا مردم را به‌ناحق مجازات می‌کرده

است و اکنون در میان شعله‌های آتش آویزان بود و مارها و انواع درندگان به‌او حمله می‌کردند و آزار می‌دادند. قاضی رشوه‌گیر را دید که زبانش از حلقومش بیرون آمده برشانه‌اش افکنده شده بود و دهها درنده او را پاره‌پاره می‌کردند و این شکنجه همیشه ادامه داشت. مردی را دید که بر روی تختِ خارداری که همه‌جایش را خارهای تیز فراگرفته بود خوابانده بودند و این خارها بر پوستش فرو می‌رفتند و در این‌حال مار و کژدم و دیگر جانوران گزنده به‌او نیش می‌زدند. این مردی بود که در دنیا مال اندوخته و خیرات نکرده و به‌نیازمندان بی‌توجهی کره بود و اندوخته‌اش را رها کرده مرده بود. مردی را دید که همواره ماری بر لبان و زبانش نیش می‌زد. به‌او گفتند که این مرد عادت به‌دروغ‌گویی داشته است. مردی که در دنیا مزدِ کارگران را سر موقع نمی‌پرداخت و در پرداخت آن تأخیر می‌کرد در دوزخ مشغول خوردن لاشهٔ انسانِ مرده بود. آدم دشنام‌دهنده و بدزبانی را دید که بار بسیار سنگینی بر پشتش گرفته در سرما و گرمای شدید راه می‌رفت. کسی که در دنیا پل روی یک رودخانه را خراب کرده بود، کسی که با سخنان دروغینش سببِ بی‌حرمت شدن کس دیگری شده بود، زنی که جادوگری کرده بود، کسی که با دادن گواهیِ دروغی حقی را از دیگری ضایع کرده بود، مرد شهوت‌رانی که در راهِ برآوردن امیال نفسانیش دست به‌کار ناشایسته زده بود، مرد حریصی که برای گرد آوردنِ مال از راه حرام کوشش به‌کار برده بود، مردی که نشانهٔ سامانِ (مرزِ) زمینِ کسی دیگر را جابه‌جا کرده بود تا بخشی از آن زمین را ضمیمهٔ زمینِ خودش کند، مأمور مالیاتی‌ئی که با پیمایشِ غلطِ زمینهای کشاورزیْ مالیاتِ سنگین و ناحق بر کشاورزان مقرر کرده بود، مردی که پیمان‌شکنی کرده بود، همهٔ اینها را او دید که در زیر شکنجه‌های گوناگون بودند و این شکنجه‌ها هزاران سال دوام داشت و یک لحظه متوقف نمی‌شد. داستان اینها را نیز اردَوی‌راج به‌تفصیل آورده است. او زنانی را دید که در میان آتش از نوک پستانهاشان آویزان بودند و مار و کژدم به‌تنشان نیش می‌زدند. به‌او گفتند که اینها زنانی‌اند که در دنیا به‌شوهرانشان بی‌توجهی کرده خودشان را در اختیار مرد بیگانه نهاده تن به زنا داده بوده‌اند. زنی را دید که همواره جامهای پر از مخلفات بدبو و گندیدهٔ شکم و معدهٔ مردان را به‌خوردش می‌دادند و او شیون می‌کرد و شکنجه می‌شد. گفتند که این زن در حالت حیض و ناپاکی در رودخانه آب‌تنی کرده و آب را آلوده کرده است.

چنان‌که می‌بینیم، اردَوی‌راج هم به‌مؤبدان هم به‌سیاست‌مردان و هم به‌عموم مردم تلقین می‌کند که عمل صالح آن نیست که انسان از دین مزدایَسنَه پیروی کند، بل‌که عمل صالح با کارهای شایسته و خدماتی که یک انسان انجام می‌دهد تعیین می‌گردد؛ و چه بسیار کسان که نه

مزدایَسن بوده و نه از دین مَزدایَسنه و از کتاب زرتشت خبر داشته‌اند و نه خدای مزدایسنان را پرستیده‌اند ولی به‌بهشت رفته‌اند و از نعمتهای بی‌پایان و جاودانی برخوردارند. مجموعهٔ نیکیها و بدیها ـ به‌آن‌سان که در گاتَه بیان شده بوده‌ـ را نیز اردوی‌راج در این کتابچه با زبان خاصی به‌ایرانیان شناسانده است.

در اردَوی‌راج‌نامه موضوعی به‌چشم می‌خورد که در هیچ دین دیگری جز دین مَزدایَسنَه وجود ندارد. اردَوی‌راج که خود یک مغ بلندپایهٔ مَزدایَسن است تصریح می‌کند که روح کسانی را در بهشت دیده که مَزدایَسن نبوده‌اند ولی در دنیا نیکوکاری کرده بوده‌اند، و پندار و گفتار و رفتارشان نیکو بوده و به‌همین‌سبب وارد بهشت شده‌اند. معنای این گفته آن‌است که اساس نیکی و بدی هر انسانی نه در داشتن یک دین مشخص بل‌که در پندار و گفتار و رفتار نیکو است، و کسی که در اینها نیک باشد، هر دین و عر عقیده‌ئی که داشته باشد فرجام نیکو خواهد داشت. مقایسه کنیم این جنبه از عقاید مَزدایَسنه را با عقاید دینی در ادیان سامی که هرکس پرستندهٔ خدای آن دین نباشد حتمًا به‌دوزخ خواهد رفت و در شکنجهٔ جاودانه خواهد زیست، و هرکار نیکی که در این دنیا انجام دهد نیز برباد خواهد رفت. همین جنبه از تعالیم زرتشت است که بعدها مکتب عرفان ایرانی را به وجود آورد، و در آن تصریح شد که انسان هر دینی که داشته باشد اگر رویش به‌خدا باشد نیکو است، و دینها همه رویشان به‌یک جهت است و یک هدف بیشتر ندارند که همانا پرورش خصلتهای نیکو در انسانها است. این‌که در سروده‌های عرفانی پارسی این‌همه از همسانیِ دیر و کنشت و بتخانه و خرابات و میخانه سخن رفته است، تلاش عارفان ایرانی برای تفسیر این مطلب بوده که آن‌چه انسان انجام می‌دهد یا نیک است یا بد است؛ و نیکوکار هر دینی که داشته باشد پاداش نیکو خواهد دید، و بدکار هر دینی که داشته باشد کیفر خواهد دید.

منظور آن‌که اردوی‌راج با نوشتن این داستانهای آسمانی می‌خواسته به‌ایرانیان بیاموزد که آن‌چه نیک و بد است پندار و گفتار و کردار انسان است نه خود انسان؛ و یک انسانِ نیک‌اندیشِ مَزدایَسن نباید که میان انسانها به‌خاطر داشتن ادیان و مذاهبِ دیگر تبعیض قائل شود؛ بل‌که آن‌چه مایهٔ تبعیض انسانها است پندار و گفتار و کردار نیک و بدِ آنها است؛ وگرنه یک انسان، به‌حیث انسانِ پیرو یک دین یا مذهب، نه به‌خودیِ خود نیک است و نه بد است. بسا مَزدایَسنان که به‌دوزخ خواهند رفت؛ و بسا غیرِ مَزدایَسنان که به‌بهشت خواهند رفت؛ و منِ اردَوی‌راج این‌را به‌چشم خودم در جهانِ فره‌وَشیها (عالَمِ اَرواح) دیده‌ام.

چنین تلقینی می‌توانست که در پرورش اخلاقی مغان و هیربدان و سیاست‌مردان و

ارتشیان و کارمندان دولتی و همهٔ ایرانیان، و بازگرداندن توجه آنها به‌تعالیم زرتشت، بسیار اثرگذار باشد؛ و چنین هم شد.

آترپاد مِهراسپَند که با اقدامِ بسیار بخردانه‌اش دین ایرانی را به وضعیت پیشنه برگرداند و آثار زیان‌آورِ اقداماتِ کرتیر را از میان برد نیز برخی جزوه‌های اخلاقی تدوین کرد تا راه و روشِ درستِ دین‌داری را به‌ایرانیان بیاموزد. یکی از نوشته‌های او جزوه‌ئی بود که اندرنامهٔ آترپاد مهراسپند نام دارد و بخش کوچکی از آن برای ما مانده است.

گزیده‌ای از اندرزنامهٔ آتَرپاد مِهراسپَند

کار امروز را به‌فردا وامگذار، زیرا چه بسا که فردا نتوانی آن کار را انجام دهی.

همیشه بکوش که راست‌کردار و راست‌گفتار باشی، هیچ‌گاه از نیکوکاری روگردان مشو، و بدان که تنها چیزی که شایستهٔ انسان است راستی و نیکوکاری است.

هیچ‌گاه فکر انتقام را به‌ذهنت راه مده حتی اگر که اسیر دست دشمن شوی. به‌یاد داشته باش که انتقامْ سببِ آزار و رنجش و تباهی می‌شود، و دردی که به‌سبب حسن انتقام به‌قلب خودت وارد می‌کنی درمان‌پذیر نخواهد بود. هیچ‌گاه خشم خود را با انتقام‌گیری از دشمن فرو مَنشان. یاد بگیر که چه‌گونه خشم خویش را مهار کنی و فکر انتقام را از سر بیرون کنی. بدان که کسی که دست به‌انتقام می‌زند روزی خواهد رسید که عبور از پل تلافیِ انتقام برایش دشوار خواهد بود.

در دادگاه و پیش‌گاهِ دادورز (قاضی)، چه شاکی باشی و چه مشتکی، جز حقیقت و راستی مگو. حقیقت و راستی به وجدان آرامش می‌دهد. با آوردن گواهِ عادل است که انسان از کیفرِ ناروا می‌رهد. کسی که برای خودش گواهی ناحق ارائه کند فرجام ناشایستی در آخرت خواهد داشت.

در خورد و نوشت همیشه حد میانه را مراعات کن که تا عمر دراز یابی. رعایت حد میانه در خورد و نوشْ تن را سالم نگاه می‌دارد، همچنان که مراعات حد میانه در گفتارْ روح را سالم نگاه می‌دارد.

به‌جای آن‌که در فکر بزرگ نشان دادن خودت باشی بکوش که روحت را بزرگ کنی. کسی که در فکر بزرگ نشان دادن خودش باشد به‌تعادلِ روحی روانیِ خودش آزار می‌رساند.

زنتان را از میان خویشان نزدیک خودتان انتخاب کنید تا دودمانتان استحکام یابد. بسیاری از دردسرها و گرفتاریهائی که بندگان خدا دچارش شده‌اند ناشی از آن بوده که

دختران را به‌پسران بیگانه داده‌اند یا دخترانِ بیگانه را برای پسرانشان گرفته‌اند. این‌گونه بوده که دودمانها از میان رفته‌اند.[1]

به مسافرانِ راه‌گذر نیکی و کمک کن. به‌یاد داشته باش که خودِ تو نیز شاید روزی در دیارِ بیگانه راه‌گذر شوی و چشم‌داشتِ نیکی دیدن از دیگران داشته باشی.

کسی که بخشندگی می‌کند پاداش هم می‌گیرد، و پاداشی بیش از آن‌چه که داده است خواهد گرفت.

مهمانت را بر سرِ سفره در همان جائی بنشان که خودت دوست داری بنشینی. بهترین جایها آنجا است که نیک‌مردی بنشیند.

وقتی به‌کسی نیکی کردی با منت‌گذاری دلش را مه‌آزار، و وقتی به‌یکی کمکی کردی کمکت را با کار ناشایسته از مان مبر.

در مواجهه با مشکلات و خطرها و دشمنانت احکام دینِ یزدانی را از یاد مبر.

اگر بخت به‌تو روی آورد ناروا شادمانی مکن، و اگر بخت به‌تو پشت کرد اندوه به‌خودت راه مده.

در برابر نعمتها شکرگزار و در برابر ناملایمات صبور باش.

زندگی را همیشگی مپندار، و همهٔ تلاشت را در راه نیکوکاری به‌کار گیر.

بقای مرد و نامِ او در کارهای نیکو است که ماندگار می‌شود، ولی کارهای بد پس از وی بدنامی برایش برجا می‌گذارد.

بدان که گفتار و رفتار و کردار نیکو است که همیشه زنده می‌ماند، و مهمتر از همه کردار نیکو است.

بدی را با بدی پاداش مده، و بدان که آدمِ بدکار ثمرهٔ بدی خودش را خودش به‌دستِ خودش خواهد چید. برای آن‌که بتوانی چنین باشی، نیک‌اندیشی را در ذهنت جای بده و همیشه آن‌را راهنما و الگوی خودت قرار بده. آیا دیده‌ای که کسی بدی را با بدی پاسخ داده باشد و سرانجام پشیمان نشده باشد؟

نیکی کن صرفًا به‌آن سبب که نیکی خوب است. نیکی خوب است زیرا حتی بدکاران نیز نیکی را دوست می‌دارند.

هرچه را بر خودت نمی‌پسندی بر دیگران روا مدار.

اعتراف به‌خطاهای خودت در برابر داورانِ دین‌دار را دونِ شأن خودت مشمار؛ زیرا

---

۱. این عبارتها توصیهٔ اکید به ضرورتِ پابندی به‌رسمِ خواتَک‌دس است.

چنین کاری سبب می‌شود که از خطا پاک شوی و نیکوکاری پیشه کنی.

تو فقط یک نام داری و آن «انسان» است. آن‌چه که به‌تنت تعلق دارد را به‌تنت بده، و آن‌چه به روحت تعلق دارد را به روحت بده. هم در پرورش تنت بکوش و هم در پرورش روحت. هم تنت را شاد کن و هم روحت را.

وقتی حقِ خودت را از کسی می‌گیری در نظر داشته باش که آلوده به‌گناه نشوی.

همیشه بکوش که بهترین و شایسته‌ترین کار را انجام دهی.

اگر از کسی خشم‌گین شدی مبادا که به‌او آزاری برسانی.

به‌هنگامِ گرفتن حق خودت با مردم تقلب مکن.

چهار چیز است که برای انسانها زیور است: یکی شهامت همراه با شجاعت؛ دیگر تدبیر همراه با دانش؛ سوم ثروت همراه با سخاوت؛ و چهارم گفتار نیک همراه با کردار نیک. شهامت بدون شجاعت باعث مرگ می‌شود؛ تدبیر بدون دانش همچون نقشی بی‌روح است؛ ثروت بدون سخاوت همچون گنج اهریمن است؛ و گفتار نیک بدون کردار نیک نشانهٔ بی‌اعتقادی است.

نشانهٔ بی‌ایمانی پنج چیز است: یکی آن‌که تظاهر به‌نیکوکاری می‌کند ولی کردارش در نهانْ بد است؛ دیگر آن‌که خود را پاک‌دامن نشان می‌دهد ولی مرتکب گناه می‌شود؛ سوم آن‌که مردم را به‌نیکوکاری دعوت می‌کند ولی خودش از ارتکاب معاصی ابا ندارد؛ چهارم آن‌که در رفتار با دیگران نیرنگ می‌کند؛ پنجم آن‌که گفتار و رفتار و کردارش با هم سازگاری ندارد.

سخنی که سودی برای خودت یا دیگران در بر ندارد را بر زبان مه‌آور مگر وقتی که بخواهی مزاحی بکنی و دیگران را شاد بداری.

همیشه به‌یاد داشته باش که تقوا نگهبان زبان است.

میوهٔ تن فرهنگ و رفتار متمدنانه است.

پاداش تقوا بهشت و دریافت ثمرهٔ کارهای این‌جهانی است.

شجاعت باید که همراه با تقوا باشد، تقوا باید که همراه با دانش باشد، دانش باید که همراه با تجربه باشد.

نام نیک برای انسان احترام می‌آورَد.

خوشی و شادی فقط وقتی حاصل می‌شود که انسان از چیز یا کسی در بیم نباشد.

هر کاری را باید در زمان و مکان مشخص و معینِ خودش انجام داد تا ثمرِ درست بدهد.

هر سعادتی که در این دنیا نصیبت شد دیگران را نیز با خودت شریک کن تا شکر نعمت

را در پیش‌گاه ایزدان به‌جا آورده باشی.

هر نیکی‌ئی که به‌دیگران می‌کنی پاداشش از ایزدان بخواه نه از مردم؛ و بدان که پاداش هر کار نیکی را به وقت خودش دریافت خواهی کرد.

زمین را آباد کن، کار نیک کن، و بدان که انسان برای آباد کردنِ زمین زنده است.

آب را آلوده مکن که گناه بزرگی است؛ به‌جانوران اهلی آسیب مرسان که گناه بزرگی است؛ به‌سگ آزار مرسان که گناه بزرگی است. این‌گونه است که تو راه خودت به‌سوی بهشت را هموار خواهی کرد.

دروازۀ خانه‌ات را بر روی مردمْ گشوده بگذار و مردمی که از دوردست می‌آیند را در خانه‌ات مهمان کن و به‌آنها نیکی کن. کسی که دروازۀ خانه‌اش را باز نمی‌گذارد و نیکی به‌دیگران نمی‌کند دروازۀ بهشت را بر روی خودش بسته خواهد یافت.

برای حفظ و بالا بردن سنتهای فرهنگی و تمدنی کوشا باش، بهترین رفتارها را در پیش گیر که ثروتْ این است، خوش‌بختی این است، حمایت در برابر فشارهای روحی این است، و آرامش و اطمینانِ قلبی این است.

وقتی چیزی می‌آموزی آن را با تجربۀ عملی استوار بدار؛ زیرا کسی که بسیار می‌داند ولی کم عمل می‌کند مرتکب خطا می‌شود.

کسی که دانش آموخته است ولی دانشش را با کارهای نیک به‌محکِ آزمایش ننهاده است انسان ناعادل است و آن‌چه آموخته است سبب بی‌ایمانیش می‌شود.

هیچ کس را در هیچ زمانی مسخره مکن، زیرا کسی که دیگران را مسخره می‌کند خودش مسخرۀ دیگران می‌شود و بدنام می‌گردد.

در مجالسی که مردانِ دانا حضور دارند حاضر شو و از آنان اندرز بگیر. کسی که در چنین مجالسی حاضر می‌شود هم بسیار چیزها می‌آموزد و هم کسب اعتبار و حیثیت می‌کند.

از دروغ بپرهیز، که دروغ بزرگترین گناه است.

وقتی مرتکب خطائی شدی حتی یک لحظه بدون اعتراف به‌خطا مگذران تا دینِ مزداپرستانْ دشمن تو نباشد.

تنِ انسانْ فناشدنی است ولی روحِ انسان جاویدان است. نیکوکاری کن و روح خویش را بپرور؛ زیرا آن‌چه ماندگار است روح است نه تن. به‌بهای پرورشِ تنِ خویش روحت را آزار مده. همیشه به‌یاد داشته باش که زندگیِ تو عاریتی و زودگذر است. هیچ کاری انجام مده که باعث آزار تنت و رنجش روحت شود.

تقوا پیشه کن و فکر گناه به‌خودت راه مده. هیچ‌گاه به‌کسی دروغ مگو. هیچ‌گاه سوگند مخور و به‌کسی سوگند مده، چه راست و چه دروغ.

بدان که انسان در این دنیا جاویدان نخواهد ماند، لذا انسان باید در پرورش روح خویش کوشا باشد.

برای آن‌چه که بر تو رفته است اندوه مگذار؛ و برای آن‌چه که هنوز نه‌آمده است در اندوه مباش.

در اعتماد به‌شاهان و شاه‌زادگان احتیاط به‌کار ببر.

خودت را بندهٔ دیگران مکن.

از خشم‌آوران دوری گزین، و از زورمندانی که خشم می‌گیرند یا فکر انتقام در سر می‌پرورانند دوری گزین.

همیشه و در همه‌حال به‌عنایت ایَزدان امیدوار باش.

راز خودت را به‌کسی که زبانش را نگاه نمی‌دارد مگو.

با مردِ بدخُلق به‌سفر مرو. به‌سخنان دروغ‌گویان گوش مده.

مشتاق آن مباش که دیگران را به‌کیفری برسانی.

دوستانت را از میان مردانِ باتجربه و بافرهنگ و باهوش و خوش‌رفتار و باشخصیت و باتدبیر انتخاب کن. همیشه بکوش که دوستیهای کهنه را نو کنی، و بدان که دوستان کهنه همچون شراب کهنه‌اند.

نام بلند را در کارهای نیک جستجو کن.

از گناه دوری کن تا از بیم و هراس به‌دور باشی.

یک‌زبان باش تا دیگران به‌تو اعتماد کنند. راست‌گویی پیشه کن تا دیگران به‌تو اعتماد کنند. متواضع باش تا دوستانت بسیار شوند.

هیچ‌گاه خودت را ستایش مکن ولی همیشه کارهای نیکت را ستایش کن تا به‌دیگران نیکوکاری بیاموزی.

گشاده‌دست و سخاوت‌مند باش که سخاوتْ کلید بهشت است.

به‌یاد داشته باش که ملک و مال همچون پرنده است که هر لحظه بر شاخی می‌نشیند، ولی نیکنامی است که با تو ماندگار خواهد بود، و تقوا است که ثمرش جاودانی است.

فرزندت را از خُردسالی به‌دبستان بفرست، زیرا آن‌چه او در کودکی می‌آموزد همچون نقشِ نازدودنی در ذهنش خواهد ماند.

شاپوردوم (شاپور ذوالأکتاف)

ما از رخدادهای درون ایران در دو دههٔ نخستِ سلطنت شاپور دوم به‌جز واقعهٔ تدوین اوستا چندان آگاهی‌ئی نداریم. ولی می‌دانیم که در اثر از میان رفتن اختلافات حوزه‌هاهی فقهی که به‌تدبیر آتَرپاد مِهراِسپَند و اردَوی‌راج انجام گرفت، سپهداران بزرگِ کشور و ارتش شاهنشاهیِ ایران وحدت دیرینه را بازیافته بودند. با تدبیرهائی که این دو مؤبد برجسته به‌کار برده بودند سپه‌داران کشور اختلافاتشان را به‌کنار نهاده و همچون دوران شاپور اول در انسجام و همدلی بودند.

از شگفتیهای روزگار آن‌که اقدام دولت ایران برای تدوین دین رسمی مَزدایَسنَه و گِرد آوردنِ مذاهب مَزدایَسنی در یک بوته در زمانی انجام می‌گرفت که امپراتوری روم نیز در آستانهٔ رسیدن به‌مرحلهٔ تغییر دین به‌مسیحیت و رسمیت دادن به‌آئین مسیح در دربار و سرزمینهای زیر سلطهٔ امپراتوری قرار گرفته بود. این واقعه که حدود ده سال پس از تدوین نوینِ اوستا به وقوع پیوست در ایران بازتاب بسیار قابل توجهی یافت. امپراتور کنستانتین در سال ۳۳۰م تغیرِ دین داده دینِ میتراییِ خویش را رها کرده مسیحی شد و دین مسیح را در دربار و ارتش و دستگاههای دولتیِ سراسر کشورش رسمیت داد. ولی این اقدامِ او مخالفت مخالفتِ بخشی از نیرومندانِ دولت روم را برانگیخت و او را به‌خود مشغول داشت، و او گرچه از امپراتوران تجاوزطلب بود ولی فرصت نیافت که به‌مرزهای ایران تعرض کند.

رسمیت یافتنِ دین مسیح که سبب می‌شد توده‌های مسیحی در درون امپراتوری با شور و شوق از دولتشان حمایت کنند و برای تقویت ارتش روم و گسترش دین وارد ارتش شوند باعث شد که مغانِ مذهبهای دینِ ایرانی خطر رومیان را جدی‌تر از پیش بگیرند و بیش از پیش در راه وحدت مذهبی حرکت کنند و هرگونه اختلافات مذهبی را به‌کنار نهند و در تقویت دین و دولت بکوشند.

سرکوب قبایل عرب توسط شاپور دوم

پیش از این گفتیم که سرزمینهای حران و نصیبین و دارا و آمیدا و بخشی از ارمنستان را رومیان در میان آشفتگیهای اوضاع درونیِ ایران اشغال کردند. این سرزمینها چندین سال در اشغال رومیان بود و آنها را عملاً ضمیمهٔ قلمرو خودشان کرده بودند. و گفتیم که بخشی از قبایل

عرب با استفاده از فرصتِ آشفتگیِ اوضاع دربار و دولتِ ایران در سرزمینهای اطراف غربی و جنوبی میان‌رودان تاخت و تاز کردند و زمینهائی را برای خودشان گرفتند و آبادیهائی را به ویرانه کشاندند.

در این میانه شاپور دوم که از روزِ تولدش شاهنشاه نامیده شده بود به‌سن بلوغ رسید و تصمیم گرفت که شکوه از دست‌رفتهٔ ایران را بازگردانَد، و هم سرزمینهای ایرانی را از اشغال رومیان بیرون بکشد، و هم خطر عربهایِ نورسیدهٔ بیابانی را از مرزهای کشورش دور کند.

قبایل عربستان در میان آشفتگیهای اوضاع درونیِ ایران در سه دههٔ گذشته از سوئی به‌درونِ بیابانهای حران و نصیبین خزیده بودند که در اشغال رومیان بود، و از سوئی از راه دریا به‌حاشیهٔ کرانه‌های جنوبی پارس رفته بودند و فسادها می‌کردند. در اطراف جنوبیِ فرات (در جنوب عراقِ کنونی) نیز قبایلِ نورسیدهٔ بنی‌بکر و بنی‌تمیم فساد می‌کردند و زمینها را به‌چراگاه شتر مبدل ساخته کشاورزی را از رونق انداخته به‌تأسیسات آبیاری زیانهای بسیار زیادی وارد کرده نواحی اطراف سکونتشان را در ناامنی فرو برده به‌کشاورزی جنوب عراق آسیبهای بسیار وارد آورده بودند. قبایل یمنیِ طی نیز در آن اواخر در دنبال مسیر هجرتشان از یمن به‌شمال عربستان و اطراف جنوبی مرزهای عراق رسیده بودند.

طبری نوشته عربها که سرزمینهاشان فقرزده بود چشمشان به‌خیرات ایران بود. جمع بزرگی از آنها از بحرین (سرزمینهای کرانه‌های غربی دریای پارس) و کاظمه (کویتِ کنونی) از راه دریا به‌سواحل جنوب پارس سرازیر شده بودند و در آن سرزمینها فساد و تباهی به‌بار می‌آوردند. در این سالها ایرانیان گرفتار مشکلات خودشان بودند، و تاج شاهی را برسرِ یک نوزادی نهاده بودند و کسی هیبتی از او در دل نداشت. این وضع ادامه یافت تا شاپور به‌سنین جوانی رسید و شانزده ساله شد. و نوشته که شاپور از کودکی نشان داد که در اندیشهٔ آبادسازی و شکوه ایران است. او همواره از سران کشور که به‌حضورش می‌رسیدند دربارهٔ اوضاع مناطق کشور پرس و جو می‌کرد، و خبرهائی که به‌او می‌رسید برایش ناخشنودکننده بود و همه خبرِ نابه‌سامانی و آشفتگی و از هم‌پاشیدگی و ناامنی بود؛ و این خبرها دلِ شاپور را به‌درد آورد. او چون به‌سنِ ۱۶ سالگی رسید سپهبدان و افسران ارتش را به‌حضور طلبید و برایشان دربارهٔ پریشانیهائی که در سالهای کودکیش بر کشور مستولی بود سخنرانی کرد و به‌آنها اطلاع داد که تصمیم دارد اوضاع کشور را روبه‌راه کند؛ لذا تصمیم دارد که خودش شخصًا به‌سرکوب دشمنان کشور برخیزد. بزرگان به‌او مشورت دادند که چنین اقدامی را به‌یکی از افسران بلندپایه بسپارد و خودش به‌جنگ نرود. او گفت که این کار جز از خودِ او از کسی برنمی‌آید.

سپس سپاهش را آماده کرد و به‌سران سپاه فرمود که به‌عربهائی که وارد کرانه‌های جنوبی پارس شده و خرابیها به‌بار آورده‌اند رحم نکنند و کسی از آنها را زنده نگذارند. او به‌عربهای عبدالقیس که وارد کرانهٔ جنوبی پارس شده بودند و فساد می‌کردند حمله برد و آنها را بی‌رحمانه کشتار کرد. آن‌گاه از راه دریا به‌هَجَر و خط (سواحل غربی دریای پارس در منطقهٔ شرقی عربستان) رفت که جماعات بزرگی از بنی‌تمیم و بنی‌بکر و عبدالقیس در آنجا بودند، و بسیاری از آنها را کشتار کرد. بقیه‌شان به‌کوهستانها و بیابانها و ریگ‌زارها گریختند. سپس از آنجا به‌یمامه (سرزمینهای داخلی شرق عربستان) رفت و بنی‌بکر را سرکوب کرد، و از آنجا در سرزمینِ حجاز تا نزدیکیهای یثرب (مدینه) رفت و هر قبیله که بر سرِ راهش بود را سرکوب می‌کرد. از آنجا به‌شمال رفت و وارد منطقهٔ قبایل ایاد و بنی‌تغلب شد که در میان کشورهای ایران و روم واقع شده بود (بیابانهای حران و نصیبین). در آنجا نیز کشتار بسیاری انجام داد و ایاد و تغلیب را از منطقه تاراند.[۱]

مسعودی نوشته که جماعات بزرگی از عربهای ایاد به‌درون سرزمینهای «جزیرهٔ فرات» (بیابانهای حران و نصیبین) خزیده بودند و فساد می‌کردند؛ و رئیسشان در زمان شاپور دوم نامش حارث ابن اَغَرِّ اِیادی بود. آنها تابستانها به‌جزیره می‌رفتند و زمستانها به‌عراق (زمینهای شمالی حیره). شاپور چون به ۱۶ سالگی رسید تصمیم گرفت که اینها را از منطقه بیرون کند.[۲]

منطقهٔ جزیره همان سرزمینهای حران و نصیبین و دارا بود که پیش از این دیدیم رومیان در زمان بهرام دوم اشغال کردند، و اکنون نیز در اشغال رومیان بود. قبایل ایاد و بنی‌تغلب در چند دههٔ اخیر به‌تشویق رومیان از بیابانهای شمالیِ عربستان به‌درون این سرزمینهای اشغالی کوچیده بودند. به‌یاد داریم که در اواخر دوران پارتی نیز رومیان اینها را تشویق به‌خزیدن به‌درون همین سرزمینها کرده بودند؛ سپس اَردَشَیر بابکان آنها را به‌درون بیابانهای شام تاراند. هدف رومیان هم در زمان آشفتگیهای اواخر دوران پارتیان و هم در آشفتگیهای سه دههٔ اخیر از این کار آن بود که ترکیب جمعیتیِ منطقه را بر هم بزنند و جماعتی از قبایلِ عربِ وفادرا به‌خودشان را در منطقه داشته باشند. اینها در جنگهای رومیان با ایران به‌خدمت ارتش رومیان درمی‌آمدند. طبری به‌یکی از جنگهای رومیان با ایران اشاره کرده که دهها هزار عرب در سپاه رومیان شمشیر می‌زدند.[۳]

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۹- ۴۰۰.
۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۹.
۳. تاریخ طبری، ۱/ ۴۰۰.

شاپور چاره‌ئی نداشت جز آن‌که با این عربان با سخت‌گیری رفتار کرده آنها را از منطقه بیرون کند. او با اقدامات بسیار خشونت‌آمیزی که درخورِ همین اقوامِ بیابانی بود آنان را از نواحی تمدنی دور کرد و امنیت را به‌منطقه برگرداند. مسعودی نوشته که شاپور به‌جزیره لشکر کشید، جماعات بزرگی از ایادیها را کشتار کرد و بقایایشان به‌سرزمینهای روم گریختند (سال ۳۲۷ یا ۳۲۸م). و یادآور شده که وقتی معاویه با علی در جنگ شد (جنگی که اتفاقًا در همین منطقه در کنار روستای صِفّین رخ داد) علی در یکی از خطبه‌هایش گفت: «زود باشد که معاویه به‌هلاکت برسد؛ همان‌گونه که ایادیهارا شاپور به‌هلاکت رساند».[1]

شاپور برای آن‌که مرزهای جنوبی و غربیِ میان‌رودان را در برابر خزش عربها مصون بدارد، امارت عربی حیره ـ با مرکزیتِ نجف کنونی ـ که ریاستش در دست رئیس اتحادیهٔ قبایل بنی‌لَخم بود را تقویت کرد. یک افسر ایرانی با منصب «مرزبان» در مرکز این امارت مستقر شد، و پادگان حیره نوسازی و تقویت شد. امر کنترل نقل و انتقال قبایل شمال عربستان به‌این امارت واگذار شد. چند مرکز نظامی نیز در مناطق شرقی و شمالی عربستان دائر شد تا نقل و انتقال قبایل منطقه را زیر نظر و کنترل داشته باشند. علاوه بر پادگان حیره، پادگان بزرگ‌شاپور در منطقهٔ انبارِ کنونی دائر کرد و این منطقه که ساکنانش مخلوطی از آرامیانِ بومی و عربهای مهاجر بود را تبدیل به‌شهرستان بزرگ‌شاپور کرده ضمیمهٔ استان بابل کرد. سران قبایلِ عربِ بیابانی این منطقه در غرب فرات نیز موظف شدند که در فرمان امیر حیره باشند. پس از آن، شاپور از قبایل شمالیِ عربستان دل‌جویی کرد و سرانشان پذیرفتند که در فرمان امیر حیره باشند.

امارت حیره در سده‌های آینده یکی از مهم‌ترین مراکز تمدنی شمال عربستان شد و به‌عنوان واسطهٔ انتقال تمدن ایرانی به‌قبایل نواحی شمالی و شرقی عربستان عمل کرد.

اقداماتی که شاپورِ جوان در سرکوب قبایل عرب انجام داد نشانهٔ تدبیر و کاردانی او بود. اینها در درون مرزهای کشورِ ساسانی می‌زیستند، و قبایلی که در کرانهٔ شرقی عربستان بودند (مشخصًا عبدالقیس) هرگاه و بی‌گاه که فرصتی دست می‌داد از راه دریا به‌کرانهٔ پارس سرازیر می‌شدند و ناامنی ایجاد می‌کردند. در منطقهٔ فراتِ میانی نیز عربها آلت دست رومیان می‌شدند و در موارد بسیاری در جنگهای رومیان با ایران در کنار رومیان می‌جنگیدند تا از غنایم جنگی پاداش دریافت کنند. کاری که شاپور باعربها کرد نشانهٔ دوراندیشی و آگاهیِ سیاسیِ ژرفِ این شاهنشاه بود. از این‌پس تا پایان دوران ساسانی عربها در آرامش زیستند و

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۸۰.

هیچ‌گاه به‌فکر دست‌اندازی به‌سرزمینهای جنوبی و غربی میان‌رودان برنه‌آمدند و هیچ‌گاه جرأت نکردند که از راه دریا به‌کرانهٔ جنوبی پارس بروند مگر برای فروش شتر و گوسفند و پشم و پوست و خریدن خواربار و وسایل معیشت. امنیتی که دولت ایران در منطقه‌شان برقرار کرد برای آنها نیز رضایت‌بخش بود، زیرا با سرپرستیِ ایران به‌دوران ستیزه‌های قبایلیِ خودشان در این مناطق نیز پایان داده شد. از خوش‌رفتاریِ شاپور با سران قبایل عرب در سالهای آینده نیز داستانهائی برای عربها مانده بوده که بعدها وارد کتابهای ادبی و تاریخی عربی شده و برای ما مانده است، و جایش در این گفتار نیست.

داستانهائی که بعدها عربها از خشونتهای شاپور دربارهٔ خودشان بازگویی می‌کردند و سخن از کشتارِ عربها می‌گفتند می‌تواند که نسبت به‌عربهای خزیده به‌کرانه‌های جنوب ایران اتفاق افتاده باشد. از گزارش طبری خواندیم که شاپور به‌افسرانش فرمود که به‌اینها هیچ ترحمی نکنند و همه‌شان را بکشند. او که از فسادکاریهای عربهای خزنده سخت به‌خشم بود تصمیم گرفت که آنان را به‌سختی سرکوب و ادب کند تا در آینده هیچ‌گاه به‌فکر چنین اقدامها و فسادهائی برنه‌آیند. آنها قومی بودند که لازم بود به‌شدت ترسانده شوند، وگرنه غرورِ بیابان‌گردی‌شان مانع از آن می‌شد که به‌اطاعت هیچ قوم متمدنی درآیند و دست از راه‌زنی و ویران‌گری که سنیتِ دیرینه‌شان بود بکَشند و به‌سکونت گرایند. آنها فقط بیابان می‌خواستند و هرجا که جاگیر می‌شدند آبادیها را تبدیل به‌بیابان و چراگاه شتر می‌کردند. تنها راهِ شاپور آن بود که آنها را به‌درون بیابانهای عربستان واپس براند. ولی طبیعی بود که عربها که با دست‌یابی به زمینهای پرسبزه و گیاه به‌آرزوی دیرینشان رسیده از گرسنگی و قحطی بیابانهای بی‌آب و گیاه عربستان رهیده بودند به‌آسانی تسلیم شاپور نمی‌شدند، و چون می‌دانستند که در بیابانهای عربستان به‌همان گرسنگی پیشین و همان تنگی معیشت برخواهند گشت مجبور بودند که در برابر شاپور تا پای جان مقاومت کنند. بازخوانی رخدادهائی که سیصد سال پس از این اقدامِ شاپور رخ داد که خزش عربها به‌همراه فتوحات اسلامی به‌ایران و خاورمیانه صورت گرفت و به‌درهم کوفتن تمدن کهن ایران و نابودگری فرهنگ و کشتارها و تخریبها انجامید، به‌مطالعه‌گر تاریخ حق می‌دهد که خشونتهای شاپور دربارهٔ عربهای خزنده به‌کرانه‌های جنوبی پارس و کرمان را توجیه کند. آنها قومی بودند که باید شدیداً ترسانده می‌شدند. اقدامی که شاپور دوم انجام داد نشان از دوراندیشیِ او دارد نه بی‌رحمیِ او. عربها بر اساس یادآوریهائی که داشتند بعدها گفته‌اند که شاپور سران قبایل را در عربستان برسر جاده‌ها بر دار زد؛ و طایفه‌هائی از آنها را در کرانه‌های جنوب دریای پارس (که در آن‌زمان تابع

کرمان بود ـ و به‌تبعِ آن ـ کرمان نامیده می‌شد و اکنون امارات متحدهٔ عربی است) اسکان داد.
دبیر بلخی دربارهٔ سرکوب عربها چنین نوشته است:

چون [شاپور] طفل بود از همهٔ اطرافْ مفسدان دست بر آورده بودند، و بر خصوصْ عرب دست‌درازیِ بیشتر می‌کردند. و چون به‌حدّ بلوغ رسید... بزرگانِ لشکر را جمع کرد و وزیران را گفت: «مرا تا این غایت از نارفتن به‌جهادِ مفسدانْ عذرْ آن بود که به زادْ کوچک بودم و قوّتِ سلاح برداشتن و جنگ کردن نداشتم؛ اکنون به‌حدّ بلوغ رسیدم و عذری نماند؛ وقتِ رنج کشیدن و جهان گشادن و قَمعِ مُفسِدان (سرکوبِ فسادکاران) آمد. چه، کوششْ پاسبان دولت است و تا رنج نکشند آسانی نیابند. و آغاز به‌جهادِ عرب خواهم کردن که به‌ما نزدیکتر و فسادِ ایشان بیشتر است».

همگان بر وی ثنا و آفرین کردند و گفتند: «ما بندگان و فرمان‌بُرداران‌ایم و هرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم. و همانا چنان صواب‌تر که بندگان را به‌پیکار فرستد و خود در مملکت و مقرّ عِزّ می‌باشد (ساکن شود)». جواب داد که «مَثَلِ پادشاه مِثلِ سَر است و مَثَلِ لشکر مِثلِ تن، و همچنان‌که تنْ بی‌سر به‌کار نه‌آید لشکرْ بی‌پادشاه کار را پیش نتواند بُرد. و این مهم که من پیش می‌گیرم لشکرها را با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی؛ و بُنَه و تَجَمَّلِ پادشاهی برنخواهم داشت، تا عرب را که محلّ ایشان محلّ سگان باشد صورت نبندد که به‌پیگارِ ایشان می‌رویم. بل بر سبیل نخجیر بر خواهم نشست. باید که فردا به‌میدان آیند تا آن‌را که خواهم با خویشتن ببرم».

روز دیگر به‌میدان بایستادند... سه‌هزار مردِ مبارزِ جریده (یکه‌سوارِ تیزرو) با خود برنشاند چنان‌که یک‌هزار سوارْ مقدّمان و معروفانِ لشکر بودند پوشیده، و یک‌هزار سوارِ مبارز سلاحِ خویشتن و ازآنِ این مقدمان داشتند، و یک‌هزار سوارِ مردانه هر یک دو جنیبت (اسپِ یدکی) می‌کشیدند. تاختن برد تا به‌عرب رسید که سرحدّهای پارس و خوزستان داشتند. و این مقدّمان را گفت: «دانید که من شما را از بهرِ چرا برگزیدم و آوردم؟» گفتند: «فرمانْ شاه را است». گفت: «از بهرِ آن‌که شما معروفان و توان‌گران‌اید، و از اکنون باید که جز مردکُشتن و گرفتنْ هیچ کار نکنید»...

و تا عرب خبر یافتند سوارانِ پوشیده و شمشیرهاکشیده دیدند، و هیچ‌کس از آن عرب خلاصی نیافتند الاّ همه یا کشته یا گرفتار شدند. و از بسیاری که بکشتند ملال گرفتند. پس مرد را می‌آوردے و هردو کتفِ او به‌هم می‌کشیدے و سولاخ می‌کردے و حلقه‌ئی در هر سولاخِ کتفِ او می‌کشیدے... و او را از بهرِ این **ذوالأکتاف** گفتندے.

و چون سرحدِّ پارس و خوزستان از ایشان خالی کرد، کشتیها خواست و هم با آن‌قدر لشکرْ دریا عَبَره کرد (از دریای پارس گذشت) و جزایر از ایشان بستد و به‌جزیرهٔ خطّ (بحرینِ کنونی) بیرون آمد که نیزه‌های خطّی از آنجا آرند، و از آنجا به‌بحرین (شرق عربستان) رفت، و همچنین می‌رفت و عرب می‌کُشت تا به‌هَجَر (منطقهٔ احساء) و یمامه رسید، و چاهها و مصنعهای (آب‌گاههای) آبِ ایشان را می‌انباشت. و عنان سوی دیارِ بکر و بلاد شام تافت و جملهٔ عرب را آواره کرد الاّ جماعتی که به زینهار پیشِ خدمت او آمدند، و ایشان را قبول کرد و از همگان نوا سِتَد (باج گرفت)، و ایشان را به‌سرحدّ بیابانها و جزایر بنشاند که جز عرب مقام نتوانست کرد...
و چون این‌کار بکرد همه جوانبِ دیگر از وی بیندیشیدند و مُلکِ او مستقیم گشت. و واپارس و خوزستان آمد؛ چه مقام او به‌استخرِ پارس بود.[1]

جنگهای ایران و روم در زمان شاپور دوم

شاپور دوم با بیرون راندن قبایل ایاد و تغلب از جزیرهٔ فرات نخستین گام را برای اقدام بعدی که آزادسازی این سرزمینهای از اشغالِ رومیان بود برداشت. رومیان چند پادگان در شهرهای حران و نصیبین و سنگارا و دارا و آمیدا دایر کرده بودند و سپاهیانشان در این پادگانها مستقر بودند. بیرون راندن عربها از این سرزمینها نشانهٔ ابراز ادعای دولت ایران در مالکیت این سرزمینها و آزمایشی برای بررسیِ واکنشِ دولت روم بود. این اقدام که به‌مثابهٔ نقض پیمان صلح دو دولت بود که چندین سال پیش از این با اشغالِ این سرزمینها بر ایران تحمیل شده بود می‌توانست که فتیلهٔ جنگِ دو دولت را شعله‌ور سازد، و جنگ دفاعیِ ایران در برابرِ تجاوزِ احتمالیِ رومیان را توجیه کند. شاپور خودش را برای رویارویی با رومیان آماده کرده بود، و بر آن بود که به‌هر بهائی باشد سرزمینهای ایرانی را از اشغالِ رومیان بیرون بکشد و این ننگِ تاریخی را از دامنِ ایران بزداید.

قیصر کنستانتین در سال ۳۲۴ به‌دین مسیح درآمده بود و در سال ۳۳۰ آن‌را دین رسمی سراسر کشورش اعلام کرد و برای آن‌که به‌سرزمینهای مسیحی‌نشین نزدیک‌تر باشد پایتخت را از رمِ ایتالیا به‌شهر یونانی‌نشین و مسیحی‌شدهٔ بیزانتیوم (اکنون استانبول در ترکیه) در آخرین حدود شرقی یونان منتقل کرده آن‌را به‌نام خودش **کنستانتیناپول** نامید.[2] او در سال ۳۳۷م در

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۱۸۸- ۱۹۱.
۲. سریانیها این شهر را قسطنطینیه گفتند، عربها نیز بعدها این نام را از سریانیها گرفتند. اوغوزهای

گیر و دار تهیهٔ مقدمات لشکرکشی به‌میان‌رودان بود، ولی اجل مهلت اش‌نداد، و از جهان رفت. پس از او دربار روم وارد آشفتگی سیاسی چندساله شد که علت آن درگیریهای مدافعان آئین کهن رومیان با هواداران دین مسیح بود. همهٔ اینها به‌شاپور فرصت داد تا برنامه‌هایش را برای آزادسازی سرزمینهای ایرانی از اشغال رومیان دنبال کند. او تصمیم جدی داشت که ایران را به‌شوکت و شکوه دوران شاپور اول برگردانَد، و پس از بازگیری سرزمینهای اشغالی یک پیمان صلح درازمدت را با دولت روم منعقد کند تا امپراتورانِ تجاوزگر با لشکرکشیهای نابه‌جایشان آن‌همه صدمه به‌خودشان و ایران و مردم منطقه نزنند.

رومیان قومی بودند بیگانه از آسیا که از اروپا بودند و بسیاری از اقوام را به‌تسخیر درآورده از آنان بندگی می‌کشیدند و با ثمرهٔ کار و تلاش این بیچارگان که شامی و مصری و مردم اناتولی بودند گنج برگنج می‌انباشتند و اقوام زیرِ سلطه را در فقر دائم نگاه می‌داشتند. رومیان به‌این حد هم قانع نبودند و درآرزوی دست‌یابی بر میان‌رودان بودند، و هرگاه دولت ایران گرفتار مشکلات داخلی می‌شد آنها نیز سرزمینهای آمیدا و حران و نصیبین را مورد تعرض قرار می‌دادند. شاپور دوم که اصولاً دخالت رومیان در آسیا را دون شأن مردم آسیا می‌دانست و معتقد بود که منطقهٔ خاورمیانه از نظر سنتی منطقهٔ نفوذ ایران است، پس از تصفیهٔ قبایل عرب و تشکیل امارت حیره، درصددِ آمادگی برای آزادسازی نَصیبَین و حَرّان و لشکرکشی به‌آمیدا و ارمنستان برآمد.

وقتی دولت روم دین مسیح را دین رسمی دولت اعلام کرد شاهِ دست‌نشاندهٔ رومیان در ارمنستان ـ همان آتردات موسوم به‌اشک سوم که پیش از این شناختیم ـ نیز مجبور بود که از سیاست دولت روم پیروی کند. او به‌ناچار مسیحی شد، اعضای دولتش و بخشی از اشراف ارمنی نیز به‌تبعِ او مسیحی شدند، ولی مردم ارمنستان دین کهنِ میترَیَسنَه داشتند. با درگذشت کنستانتین در ارمنستان شورش برای رهائی از شاه دست‌نشاندهٔ رومیان و بازگشت به زیر چتر شاهان ایران‌خواه برپا شد و بخشی از اشرافِ این کشور از دربار ایران حمایت طلبیدند.

عثمانی که حدود ۱۱۲۰ سال بعد آن‌را تصرف کردند چون‌که زبانشان به‌تلفظ کنستانتیناپول نمی‌گشت آن‌را استانبول گفتند که تا کنون مانده است. عثمانیها با جمعیت این شهر چنان کردند که یک نسل بعد کسی از آنها باقی نمانده بود مگر بچه‌هایشان که به‌اسیریِ عثمانیها برده شده و اجباراً ترک‌زبان کرده شده بودند. کلیسای سلطنتی این شهر را نیز عثمانیها تبدیل به‌مسجد کردند، و امروز یکی از معروفترین و زیباترین مسجدهای جهان است ولی هنر بومی بر در و دیوارش می‌رقصد و ما را به‌یاد روزگاری می‌اندازد که صاحبانش بومیان هزاران ساله بودند.

شاپور به‌خواستِ مردم ارمنستان به‌آن کشور لشکر کشید، اترداتِ دست‌نشاندهٔ رومیان را از سلطنتِ ارمنستان برکنار کرد، و ارمنستان را به‌یکی از هواداران‌ِ ایران سپرد که از همان خاندان کهنِ ایرانیِ پارتیان بود.

با بازگشتِ ارمنستان به‌سپهر ایران گرجستان که تابع ارمنستان بود نیز به‌سپهر ایران برگشت و مرزهای شمالِ‌غربی ایران ـ همچون دوران شاپور اول ـ به‌شرق دریای سیاه در بندر لاتکیه رسید.

گام بعدیِ شاپور آزادسازی حران و نصیبین و آمیدا بود. در این میان در نواحی شرقی و شمالی کشور مشکلاتی بروز کرد: قبایل افغانیِ هپت‌آل در شرق کشور درصدد دست‌اندازی به‌خراسان برآمدند، و قبایل الانی درصدد گذشتن از رود ارس وخزیدن به‌درون آذربایجان افتادند.[1] شاپور در خلال دو ـ سه سال، به‌تدبیر و کاردانی، این خطرها را سرکوب و شرق و شمال کشور را آرام داشت. ما از جریان دقیق رخدادها در این دو نقطه از کشور در سالهای پادشاهی شاپور آگاهیِ دقیق نداریم؛ ولی به‌نظر می‌رسد که شاپور چند سال درگیرِ آرام کردنِ این قبایل و برخی شورشهای محلیِ دیگر در شرق و شمال فلات ایران بود. هپت‌آل‌ها و الانی‌ها را پس از این خواهیم دید که در اطاعت شاهنشاه بودند و در جنگهای آزادسازیِ آمیدا و حران و نصیبین شرکت داشتند.

آترداتِ ارمنی و هوادارانش را شاپور پس از بازگیریِ ارمنستان به‌حال خود رها کرده بود. اما آنها مسیحی شده بودند و در نتیجه نخستین هستهٔ مسیحیان قدرت‌خواه در ارمنستان شکل گرفت که به‌خاطر آن‌که از اریکهٔ قدرت به زیر کشیده شده بودند گرچه از نژاد ایرانی

---

۱. هپت‌آل‌ها اتحادیهٔ هفت قبیلهٔ آریایی بودند. مرکز این اتحادیه منطقه‌ئی کوهستانی در وسط افغانستان کنونی بود، و قبایلشان تا نزدیکی بلخ از یک‌سو و کابل از سوی دیگر و نیز تا نزدیکی تاجیکستانِ کنونی پراکنده بودند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که سرزمین هپت‌آلها (به‌املای او: هیاطله) از تخارستان و کابلستان و چغانیان تا نزدیکیهای بلخ گسترده بود [اخبار الطوال، ۵۸ـ ۵۹]. نامهای مشابه هپت‌آل را باید در «هَپت‌هِندو» و «هَشت‌آل» دید که اولی در درهٔ پنجاب و دومی در جنوب ترکمنستانِ کنونی می‌زیستند. از هپت‌هِندو نیز در وندیداد به‌عنوان قبایل آریاییِ پیرو آئین ایرانی یاد شده است. هشت‌آل نیز خالصاً آریایی بودند. هپت‌آل و هشت‌آل از شاخه‌های قبایل کهنِ آریاییِ توریَا (توران) بودند که در زمان داریوش بزرگ سکه هوم‌خوار نامیده می‌شدند. الانی‌ها نیز از بقایای قبایلِ آریایی بودند که در سنگ‌نبشته‌های داریوش نامشان سَکَه تیزخود است. اینها را از زمان خشتریته شاه ماد به‌یاد داریم که در نبردهای آزادسازی غرب ایران از دست آشوریان چه شجاعتی نشان دادند؛ و به‌یاد داریم که شاهشان در یکی از همین نبردها کشته شد.

بودند ولی به‌هواداران دولت روم تبدیل شدند. از این زمان حمایت اینها از کشیشانِ تبلیغ‌گر که عموماً سریانی و مورد حمایت دولت روم بودند، و تلاش برای گسترش آئین مسیح به‌منظور افزودن بر شمار هواداران خودشان در ارمنستان آغاز شد و مردم ارمنستان تا نسل بعدی به‌دو گروهِ متنازعِ نومسیحیان و میترَیَسنان تقسیم شدند. نتیجهٔ این رخدادِ بزرگ تاریخی را پس از این خواهیم دید که چه‌گونه به‌درگیریهای درازمدت ایران و روم برسر ارمنستان انجامید تا سرانجام ارمنستان به‌دو کشور شرقی غربی، یکی تابع ایران و دیگری تابع روم تقسیم شد.

پس از آرام کردنِ امور داخلی کشور، تلاش خستگی‌ناپذیرِ شاپور برای واپس‌گیری حران و نصیبین و آمیدا با گسیل لشکرهای پیوسته و جنگهای فرسایشی با دژهای پادگانیِ بسیار مستحکمِ رومیان آغاز شد.

در کشور روم پس از یک سلسله ستیز قدرت در دربار بیزانتیوم کنستانتیوس در سال ۳۵۰م با کنار زدنِ رقیبان نیرومندش زمام امور کشور را به‌دست گرفت و طی مصالحه‌ئی که ظاهراً با حامیان دین کهن رومی انجام داده بود نفوذ رهبران آئین کهن روم را نیز به روال پیشین به رسمیت شناخت و دین تلفیقیِ جدیدی در بیزانتیوم شکل گرفت که آمیزه‌ئی بود از مسیحیت و میترَیَسنَه؛ و آئینهای عبادی و رسوم ظاهریش را عموماً از آئینِ میترایی‌ِ ایتالیا و یونان گرفته بود. اقدام کنستانتین اول به‌تشکیل دین نوینْ خشم کلیساهای شرق به ویژه کلیساهای اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین را نسبت به‌دربار روم برانگیخت، و نوعی نزاع دینی در میان کلیساها و دربار روم آغاز شد که وفاداری کلیساهای شرقی نسبت به‌دولت روم را کاهش داد. درنتیجه آن تقدسی که دولت روم در زمان کنستانتین نزدِ مسیحیان خاورمیانه داشت از میان رفت. گرچه همسازی آئینهای مسیحی و میترایی در دولت روم حمایت همه‌جانبهٔ سرداران رومی از امپراتور را به‌دنبال آورد، ولی او که با شورشهائی در اروپای شرقی مواجه بود فرصت مواجههٔ جدی با شاپور را به‌دست نه‌آورد؛ و از آنجا که موقعیتش در کشور خودش متزلزل بود توسط یک هیأت بلندپایه که به ریاست فرمان‌ده ارتش روم به‌ایران فرستاد به‌دولت ایران پیشنهاد انعقاد قرارداد آشتی داد (سال ۳۵۶م).

اَمیَنوس مارسِلینوس (رخدادنگارِ یونانی‌تبارِ دربار روم در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم) نوشته که شاپور در این زمان در شرق کشورش درگیر مشکلاتی بود، و امپراتور امیدوار بود که شاپور به‌خاطر حفظ امنیت در مرزهای غربی کشورش به‌پیشنهاد صلح پاسخ دهد. به‌این منظور فرمان‌ده گاردِ او نامه‌ئی شامل پیشنهاد صلح به‌**تهم‌شاپور** ـ سپه‌سالار ایران در نزدیک‌ترین نقطه به‌مرز ایران و روم (یعنی فرمان‌ده نیروهای درگیر با پادگانهای رومی در جزیرهٔ فرات)ـ

نوشت؛ و تهم‌شاپور این پیشنهاد را برای شاپور فرستاد. شاپور سفیری را با هدایای گران‌بها به‌نزد امپراتور فرستاد و در نامهٔ ملاطفت‌آمیزی به‌امپراتور چنین نوشت:

من شاهنشاه شاپور، همبرِ خورشید و ماه و اختران، برادرِ قیصر کنستانتیوس، به‌امپراتور درود می‌فرستم، و شادمان‌ام که می‌بینم امپراتور متوجه خطاهای گذشته شده و درصدد جبران خطاها و بازگشت به راه درست برآمده است. از آنجا که بیان حقیقت باید ساده و روشن باشد و از آنجا که بزرگوارانْ همان بر زبان می‌آورند که در دل دارند، من منظور خودم را به‌اختصار بیان می‌کنم. قلمرو پدرانِ من تا رود استریمون و پشتِ مرزهای مقدونیه بوده است، و این‌را کتابهای کهنِ شما تأیید می‌کند. من حق دارم که مطالبهٔ همهٔ سرزمینهائی بکنم که در قلمرو نیاگانم قرار داشته است؛ زیرا من از نظر شکوه و شوکت و فضیلتها چیزی از شاهنشاهان بزرگ و نیاگانم کم ندارم. ولی من از کودکیم با خِرَد و منطق پرورده شده‌ام، و هیچ‌گاه به‌یاد نگرفته‌ام که چیزی بگویم یا کاری بکنم که پشیمانی‌آور باشد. اکنون من تکلیفِ خودم می‌دانم که سرزمینهای ارمنستان و جزیرهٔ فرات که به‌فریب و نیرنگ از پدربزرگم گرفته شده بوده را واپس گیرم. ما با نظری که تو دربارهٔ خودبزرگ‌بینی خویشتن داری موافق نیستیم. من با آن‌چه که شما بیان کرده‌اید که نتیجهٔ پیروزی‌ئی که در جنگ حاصل شده است همیشگی خواهد بود موافق نیستم.(*) بسیار فرق است میان یک پیروزی که بنیادش بر حیله و نیرنگ گذاشته شده بوده و پیروزی‌ئی که با شجاعت و رادمردی حاصل شده باشد. همان‌گونه که پزشکان در مواردی عضوی از بدن را داغ می‌کنند یا می‌بُرند تا بتوانند اعضای دیگرِ بدن را سلامت بدارند، امپراتور نیز می‌بایست که از این بخش کوچک از سرزمینها که همیشه باعث نزاع و جنگ و خون‌ریزی بوده است چشم بپوشد تا بتواند در کشورش به‌آرامش سلطنت کند. من به‌صراحت به‌شما اعلام می‌کنم که چنان‌چه سفیر من با پاسخی به‌نزدم برگردد که برایم قانع‌کننده نباشد پس از سپری شدنِ‌فصل زمستان با همهٔ نیروهایم به‌جنگِ امپراتور خواهم شتافت.

این نامه که از دولتِ روم درخواست می‌کرد که سرزمینهای ایرانی را داوطلبانه تخلیه کرده به‌ایران برگردانَد در حقیقتش اعلان جنگِ دولتِ ایران به‌دولت روم بود، و شاپور تهدید

(*) یعنی من ادعای دولت روم را قبول ندارم که می‌گوید این سرزمینها را ما در جنگ از ایرانیان گرفته‌ایم و دولت ایران طبق قراردادِ صلحِ آن‌زمان به‌ما واگذار کرده بوده است و باید که برای همیشه جزو سرزمینهای دولت روم باشد.

کرده بود که یا زمینهای اشغالیِ ایران را رومیان تخلیه کنند یا امپراتورِ روم آمادهٔ جنگ با شاهنشاه ایران باشد. زمان آغاز جنگ نیز دقیقًا تعیین شده بود که پس از برگزاری مراسم جشنهای نوروزی بود. پاسخ امپراتورِ روم به‌شاپور را مارسلینوس چنین آورده است:

من کنستانتیوس، فاتح سرزمینها در خشکی و دریا، اوگوستوسِ عظیم، بهترین درودهایم را به‌برادرم شاپور تقدیم می‌کنم. من از سلامتی شما شادمانم، و اگر شما مایل باشید من از این‌پس دوست شما خواهم بود. ولی طمع‌کاری و سرسختی و اقداماتِ تجاوزکارانهٔ همیشگیِ شما را به‌سختی می‌نکوهم. شما به‌گونه‌ئی ادعای مالکیت بر جزیرهٔ فرات و نیز ارمنستان را دارید که انگار که سرزمین خودتان بوده است، و پیشنهاد داده‌اید که برای آن‌که سلامت به‌دست آید باید که عضوی را قطع کرد. چنین پیشنهادی نه تنها نمی‌تواند در هیچ مذاکره‌ئی مورد بررسی قرار گیرد بل‌که تنها پاسخی که می‌توان به‌آن داد نفی است. لذا گوشتان را بر روی شنیدنِ سخنِ حق بگشائید، سخنی که روشن و واضح است و حامل هیچ‌گونه تشرِ پوچ هم نیست. فرمان‌ده گارد من به‌خاطر آن‌که اقدامی در جهت مصالح عامّه انجام داده باشد بی مشورت با من و به‌توسط چندتا از شخصیتهای دون‌پایه با یکی از افسران شما وارد مذاکره برسر موضوعِ دست‌یابی به‌صلح شده است. اقدام او را ما نه نفی و نه رد می‌کنیم، به‌شرطی که مذاکرات صلح با حفظ احترام متقابل و بی تعرض به‌حیثیت ما باشد. زیرا اکنون که به‌دنبال رخدادهائی کلیهٔ امور مربوط به‌امپراتوری به‌ما حواله شده است این‌که حقوق حقهٔ خودمان که از دیرزمان حفظ کرده‌ایم را به‌دیگران تسلیم کنیم اقدامی نابه‌جا خواهد بود. من به‌شما پیشنهاد می‌کنم که به‌تهدیدهاتان برضد ما خاتمه دهید؛ و شکی نداشته باشید که اگر ما گاهی جنگِ دفاعی را بر جنگِ هجومی ترجیح می‌دهیم، چنین از خودگذشتگی‌ئی نه از روی ترس بل‌که به‌خاطر مراعات عدالت است. و اگر دیده‌اید که رومیان در برخی از نبردها سستی نشان داده‌اند ولی حقیقت آن است که هیچ‌گاه فرجام هیچ جنگی به زیان رومیان به‌پیش نرفته است.[1]

متنِ آشفتهٔ نامهٔ امپراتور نشان‌گر آشفتگی اوضاع دولت روم و عدم آمادگی او برای جنگ با ایران بود. شاپور یقین یافت که امپراتور به‌این زودیها آمادهٔ رویارویی با ایران نیست؛ زیرا اگر جز این می‌بود باید به‌جای سخن گفتن از جنگِ دفاعیْ پاسخ متقابل به‌اعلانِ جنگی می‌داد که او در نامه‌اش داده بود.

مارسلینوس نوشته که شاپور نمی‌خواست دست از زیاده‌طلبی بردارد؛ لذا این هیأتِ

۱. اَمیَنوس مارسِلینوس، دفتر ۱۲، فصل ۳/۵ ـ ۱۴.

سفارتیِ رومیان بی اخذ نتیجه به‌کشور برگشت. چند روز بعد باز امپراتور هیأت بلندپایه‌تری را با نامه و هدایای گران‌بها به‌ایران فرستاد، و به‌آن مأموریت داد که به‌هر وسیلهٔ ممکنی آمادگی شاپور برای لشکرکشی را به‌عقب اندازد. این هیأت کوشید که شاپور را متقاعد سازد تا پیمان صلح درازمدتی میان ایران و روم منعقد شود بی‌آن‌که در وضع ارمنستان و جزیرهٔ فرات تغییری ایجاد گردد. ولی شاپور که ارمنستان را واپس گرفته بود مصمم بود که جزیرهٔ فرات و شرق اناتولی را نیز واپس گیرد؛ لذا این هیأتِ اعزامیِ امپراتور نیز با دست خالی به‌کشور برگشت.[۱]

تهم‌شاپور که بالاتر نامش را آوردم مأمور وازپس‌گیریِ جزیرهٔ فرات بود. او در ماههای آینده شکستهای سختی بر سپاهیان رومی مستقر در دژهای حران و نصیبین وارد آورده آنها را از منطقه بیرون کرد.

شاپور در نامه‌اش به‌امپراتور اختطار کرده بود که اگر نیروهای رومی تا پایان زمستان سرزمینهای ایرانی را تخلیه نکنند در آغاز بهار جنگ را آغاز خواهد کرد. او پس از برگزاری جشنهای نوروزی، با سپاه بسیار بزرگی از شمال میان‌رودان به‌شرق اناتولی منتقل شد. هدف او آزادسازیِ منطقهٔ استراتژیک آمیدا از اشغال رومیان بود. این منطقه را از زمان آشوریان به‌یاد داریم که همواره مورد اختلاف دو دولت آرمینیّه (ارمنستان) و آشور بود؛ و در زمان هوخشترَ (شاهنشاه ماد) به‌همراه کشورهای آشور و ارمنستان ضمیمهٔ ایران شد. سپس به‌یاد داریم که لشکرکشیِ طمع‌کارانهٔ شاه لیدیه به‌این منطقه جنگ ایران و لیدیه را به راه افکند که شاه لیدیه در آن شکست خورد، و اقدامش به‌پیمان صلح هوخشتره و شاه لیدیه در خردادماه سال ۵۸۵ پیش از مسیح انجامید و رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) مرز میان دو کشور شناخته شد. پس از آن کراسوس شاهِ بعدی لیدیه را به‌یاد داریم که در سال ۵۴۷ پیش از مسیح به‌این منطقه لشکر کشید که نتیجه‌اش لشکرکشی کوروش بزرگ برای واپس راندنِ او و شکست بزرگِ شاه لیدیه از کوروش بزرگ و تسخیر کشور لیدیه توسط کوروش بزرگ و برچیده شدن سلطنت لیدیه و ضمیمه شدنِ کشور لیدیه به‌قلمرو شاهنشاهیِ ایران بود. سپس دیدیم که بر سر این منطقه همواره میان دو دولت ایران و روم در زمان پارتیان جنگ می‌شد؛ و رومیان هر بار که به‌قصد تصرف آن لشکرکشی می‌کردند با شکست روبه‌رو شدند.[۲]

---

۱. همان، ۵/ ۱۵ و ۱۴/ ۱ـ ۲.

۲. این منطقه همچنان درسده‌های بعدی و دوران اسلامی بخشی از ایران بود تا آنگاه که ترکان قزلباش از اناتولی وارد ایران شده تشکیل سلطنت صفوی دادند و اقدامات تحریک‌آمیز مذهبی‌شان در

امپراتور روم همهٔ توان ارتش روم را برای دفاع از منطقهٔ آمیدا گسیل کرد. آمیدا مرکز استراتژیک بسیار مهمی بود. سقوط آمیدا به‌مفهوم سقوط همهٔ سرزمینهای اطرافِ جنوبی دریاچهٔ وان بود که تا کنون رومیان در اشغال داشتند. با برگشتن آمیدا به‌ایران راهِ دست‌رسی رومیان به‌ارمنستان نیز بسته می‌شد.

اَمیَنوس مارسِلینوسِ وقایع‌نگارْ در نبرد آمیدا شرکت داشته و شرح پیکارهای شاهنشاه برای آزادسازیِ آمیدا را در یادداشتهای روزانه‌اش به‌تفصیل آورده است.[۱] او به رغم همهٔ کینه‌ئی که به‌ایرانیان داشته، و حتی به‌سنتِ رومیان شاهنشاه را نه «شاه ایران» بل‌که «شاه ایرانیان» نامیده که نشانهٔ عدم اعتراف دولت روم به‌شاهنشاهی ساسانی است، با این‌حال نتوانسته ستایشهائی که نسبت به‌شاپور از دلش برمی‌خواسته را کتمان کند. او نوشته که به وسیلهٔ یکی از امیران مسیحی‌شدهٔ جنوب ارمنستان که منصوب دولت ایران بوده ولی در نهان با رومیان ارتباط داشته و برای آنها جاسوسی می‌کرده تحرکات ارتش ایران را زیر نظر داشته است. مارسلینوس دوتا از افسران بلندپایهٔ رومی را به‌نزد این امیر ارمنی فرستاده و این امیر نیز مأمورانش را در اختیار آنها نهاده تا از تحرکات شاپور در شمال میان‌رودان خبرگیری کنند و به‌مارسلینوس برسانند. وقتی شاپور با سپاهش وارد شمال میان‌رودان شدند رومیان همهٔ گندم‌زارها و علف‌زارهای منطقه که بر سرِ راهِ او بود را به‌آتش کشیدند تا سپاهیان ایران ازنظر خواربار و علوفه در تنگی افتند. ولی شاپور پیش‌بینیهای لازم را کرده بود و با تجهیزات و خواربار و علوفهٔ کافی به راه افتاده بود. جاسوسان خبر آوردند که خودِ شاپور با سپاهی که شمارش از اندازه بیرون است در راه است. شاپور پیش از آن‌که از رود زاب بگذرد یک لشکر

کشور عثمانی لشکرکشی سلطان سلیم عثمانی برضد ایران را به راه افکند که به‌فاجعهٔ چالِ‌دیران و اشغال این نقطه از ایران توسط عثمانیها انجامید. این منطقه اکنون در ترکیه است و دیارِ بکر نامیده می‌شود. نام دیار بکر را عربهای مسلمان در نیمهٔ دوم سدهٔ نخست هجری به‌این منطقه دادند. جماعات بزرگی از قبایل بنی‌بکرِ شرق عربستان (به‌طور عمده از شیبانی‌ها) پس از فتوحات اسلامی به‌این منطقه سرازیر شده جاگیر شده و سرزمین را به‌نام خودشان کردند. همچنان که به‌دنبال فتوحاتِ اسلامیْ جماعات بزرگی از قبایل مُضَری (تیره‌های قیسی) از غرب عربستان به‌جزیرهٔ فرات سرازیر شدند و جزیرهٔ فرات را به‌نام خودشان دِیارِ مُضَر نامیدند. این دو نام از آن‌پس برای همیشه بر روی این دو سرمین ماندگار شد. دیار بکر نیز همواره در درون مرزهای غربیِ ایران و بخشی از آذربایجان بود. شهر آمیدا نیز نامش آمُد شد و همچنان یک شهر ایرانی بود و در زمان سلطنت اوزون حسن آق‌قویونلو مدتی پایتخت نیمهٔ غربی ایران بود. این سرزمینها سرانجام در اثر بلاهتِ قزلباشان صفوی و شاه اسماعیل از ایران جدا شدهٔ ضمیمهٔ کشورِ عثمانی شد.

۱. اَمیَنوس مارسِلینوس، دفتر ۱۳/ فصلهای ۴ ـ ۹ و دفتر ۱۴/ فصلهای ۱ ـ ۹.

زبدهٔ پیشتازِ هزار سواری را به‌فرمان‌دهی تهم‌شاپور روانهٔ آمیدا کرده بود. آن‌گاه شاهنشاه در حالی که شاه هپت‌آل و شاه الان (که مارسلینوس شاهان کیبونیت و البان نوشته) با سپاهیان ورزیده‌شان در دو سویش بودند، و بهترین سپاهیان اقوامِ آسیا را داشت از کنار نَصیبَین گذشته به‌سوی آمیدا به‌پیش رفت. پیش از آن‌که شاپور وارد منطقهٔ آمیدا شده باشد نخستین گروهِ مدافعانِ پیشتازِ آمیدا که در یک تنگ‌راه مستقر بودند تا راه را بر عبور سپاهیان ایران ببندند، در درگیری شبانه با تهم‌شاپور به‌سختی شکست یافتند، بیشترشان یا به‌دست ایرانیان کشته یا در حین فرار در رودخانه غرق شدند، و اندکی به‌درون دژ گریختند. بامدادان، شاپور و سپاه ایران به‌آمیدا نزدیک شدند. مارسلینوس که با افرادش بر فراز یکی از دژهای شهر آمادهٔ دفاع بوده سپاه ایران را در اینجا چنین توصیف کرده است:

همین‌که نخستین فروغِ خورشید تابیدن گرفت، تا آنجا که چشم کار می‌کرد زمین از انبوه سپاهیان ایران پوشیده بود. درخششِ سواره‌نظامِ زرهپوش که کوه و هامون را در خود فرو برده بود چشمان را خیره می‌کرد. شاهنشاه (به‌تعبیر مارسلین، شاهِ ایرانیان) از سایرین قامتی رساتر داشت و یک‌سر و گردن از همه بلندتر بود. شاهِ هپت‌آل و شاه الان که در دو سوی او بودند نیز گرچه اندامشان کوتاهتر از او بود ولی درخشش و شکوهشان دیده را خیره می‌کرد. شاه ایران به‌جای تاجْ کلاه زرینِ دوشاخی که شبیه سرِ قوچ و مزین به‌جواهرات بود برسر داشت و در پیشاپیش سپاه حرکت می‌کرد. شکوه سپاه او را هیأت و آرایش بزرگانی که در پشت سر او بودند تکمیل می‌کرد. شمار انبوهِ اشراف و بزرگان ایرانی و غیر ایرانی که در دو سوی پشتِ سرِ او حرکت می‌کردند به‌سپاه او شکوه چشم‌گیری بخشیده بود.

آمیانوس مارسلینوس به‌همراهِ این گزارش، با شگفتی، افزوده که در آن هنگام بازار موسمی درکنار شهر آمیدا دایر بود، و هزاران مرد و زن دربازار بودند. مرد و زن و بچه، با دیدن سپاهیان ایران، آشفته و هراس‌زده و فریادزنان به‌سوی شهر گریختند، ولی سپاهیان ایران هیچ تعرضی به‌آنها و بازارشان نکردند.[1]

دنبالهٔ گزارشِ او چنین است: شاپور و سپاهیانش با این وضع پرشکوه در آرامش به‌شهر نزدیک شدند. شاپور مایل بود که شهر را رومیان داوطلبانه تسلیم کنند تا گزندی به‌مردم شهر نرسد. او بی‌اندازه متکی به‌خود بود و چنین می‌پنداشت که همین‌که خویشتن را به‌سپاهیان

---

۱. درخور یادآوری است که رسم رومیان چنان بود که چنین جاهائی را تاراج می‌کردند و مردان را می‌کشتند و زنان و کودکان را اسیر و برده می‌کردند. برای مارسلینوس شگفت‌انگیز بوده که ایرانیان به‌اینها و کالاهایشان تعرض نکرده و آنها را به‌حال خود واگذاشته‌اند.

رومی نشان دهد، اینها از بیم او تسلیم شده بخشایش خواهند طلبید. لذا نزدیک شهر از سپاهیانش جدا شد و در حالی که نگهبانانش او را همراهی می‌کردند،[۱] سواره در آرامش کامل و اعتماد به‌نفسِ عجیبی به‌سوی دروازهٔ شهر به راه افتاد. او بی‌باکانه چندان به‌دروازه نزدیک شد که خطوط چهره‌اش را ما می‌توانستیم تشخیص بدهیم.[۲] به‌یک‌باره تیرها و زوبینها از این‌سو توسط مدافعان شهر از فراز برجها بر سرش باریدن گرفت، و اگر ابری از گرد و غبار وی‌را از نظر تیراندازان نپوشانده بود حتماً از پا درمی‌آمد. فقط ردایش را پیکان از هم دراند، و او و همراهانش با همان آرامشی که به‌شهر نزدیک شده بودند به‌لشکرگاه برگشتند.

او در اینجا سالم در رفت تا سپس اسباب هلاکت هزاران تن از ما را فراهم کند. به‌نظر او ما گناه بزرگی مرتکب شده بودیم، زیرا با اهانت به‌او نسبت به‌یک فرمان‌روای مقتدر که بر بسیاری از شاهان و اقوام سلطنت می‌کند توهین کرده‌ایم. او از این اهانتِ بزرگ چندان خشم‌گین شد که تصمیم گرفت شهر را به زور گرفته تخریب کند. ولی بزرگان ایران به‌او سوگند دادند که از حد یک رهبر پیروزمند فراتر نرود و سنت دیرینه را زیر پا نگذارد.[۳] لذا تصمیم گرفت که بامداد روز بعد از مدافعان بخواهد که شهر را تسلیم کنند.

شاه هپت‌آل که مارسلینوس نامش را گرومبات نوشته است، سپیده دمِ روز بعد با کمال اطمینان مأموریت اجرای فرمان شاه (یعنی مذاکره با رومیان برای تسلیم شهر) را به‌عهده گرفت و با گروهی از سوارانِ ورزیده به‌دروازهٔ شهر نزدیک شد. این گرومبات مردی در دلیریْ

۱. «نگهبانان» در اینجا همان «پشتیگ‌بانان» بودند که پیش از این به‌آنها اشاره کردیم.

۲. مارسلینوس ننوشته که شاپور وقتی به‌کنار دروازه رسید چه پیشنهادی را به رومیان مدافع شهر داد، ولی اشاره کرده که او امیدوار بود که رومیان شهر را تسلیم کنند.

۳. شاهنشاه وقتی به‌جنگ می‌رفت معمولاً مؤبدان‌مؤبد و مؤبدان بزرگ نیز او را همراهی می‌کردند و سمَتِ مشاوران اخلاق جنگی را داشتند. اینها طبق سنتِ دیرینه به‌شاهنشاه گوش‌زد می‌کردند که سنتهای کهن در حفظ جان شهروندانِ معمولی در شهرهای دشمن مراعات شود. به‌نظر می‌رسد که مارسلینوس مطالعات ژرفی دربارهٔ ایران و سنتهای ایرانیان داشته است. در همهٔ جنگهای دیگر که شاهنشاه حضور نداشت نیز مؤبدان همراه فرماندهان بودند. رعایت احترام به‌حیثیت شهروندان در سرزمینِ دشمن از اصولی بوده که ایرانیان همواره درنظر می‌گرفته‌اند. به‌همین سبب، چنان‌که در گفتارهای گذشته نیز بارها شاهد بودیم، ایرانیان در جنگها هیچ‌گاه به‌تخریب شهرها و کشتار یا اسیر کردن شهروندان دست نمی‌زدند. از عبارت مارسلینوس چنین برمی‌آید که پیش از آن‌که جنگ شروع شود نوعی مراسم سوگندِ شاهنشاه و سپهبدان در برابر مؤبدان انجام می‌گرفته که حد اکثر توانشان را در راه حمایت از جان و مال مغلوبین به‌کار ببرند، و تا می‌توانند از کشتن انسانها خودداری کنند. این اخلاق جَنگی نیز خاص ایرانیان بوده و نزد اقوام دیگر دیده نشده است.

شُهره بود و فتوحات چشم‌گیری در کارنامه‌اش داشت. او و پسرش در پیشاپیش دسته بودند. یک افسرِ ورزیدهٔ رومی همین‌که دانست او به‌مسافت تیررس رسیده است منگنیک (منجنیق) را به‌کار انداخت و تیری پرتاب کرد که از میان زره و سینهٔ پسر گرومبات که در کنار پدرش سوارِ اسپ بود گذر کرد. او جوانی بود که از حیث بَر و بُرز و برازندگی و زیبایی بر همسالانش برتری داشت. با کشته شدنِ او اینها متفرق شدند، ولی چون‌که حس کردند که نباید جسد او به‌دست دشمن افتد غریو و فریاد برآوردند که «سلاح برگیرید»، و اندکی بعد برگشتند. از بالای دیوارهای شهرْ تیرها از همه جانب چون تگرگ به‌سویشان فرو بارید. پس از نبردی سخت و خونین که تا پایان روز ادامه یافت، دشمن که تلفات سنگینی داده بود با زحمت بسیار و با استفاده از تاریکیِ شب جسد را از میان پشته‌های کشتگان و سیل خون بیرون کشید.

او گزارش را این گونه ادامه می‌دهد که با کشته شدنِ این جوانْ سپاه ایران سوگوار شد، بزرگان از این فقدانِ ناگهانی با پدر جوان مقتول همدرد شدند، همهٔ اقدامات جنگی را متوقف کردند، و به رسم قومِ جوان مقتول مراسم عزاداری برپا کردند، زیرا هم از حیث نژاد و نسب محترم بود و هم شخصاً محبوبیت عام داشت. جسدِ او را با همان رزم‌جامه‌ها که بر تن داشت بلند کردند و در تابوتی بر روی یک تخت بلندی قرار دادند و در اطراف او ده تابوت گذاشتند و در هرکدام از این تابوتها جسدی مصنوعی نهادند؛ این اجساد چنان خوب ساخته شده بود که انگار مردگانِ حقیقی بودند که کفن شده بودند.

هفت‌روزِ تمامْ همهٔ اقدامات نظامی ازجانب ایرانیان متوقف شد، مردانْ هفت روز به‌عزاداری پرداختند و دسته دسته و گروه گروه با حرکاتِ مخصوص و نوحهٔ سوزناک در سوگواری شاه‌زادهٔ جوان شرکت کردند و زنان به‌گونهٔ ترحم‌انگیزی بر سینه می‌زدند و با شیونهائی که در چنین مواقعی معمول است بر مرگ آن جوانِ ناکام که امید قومش بود نوحه‌سرایی کردند. سپس جسدش را به‌خواست پدرش سوزاندند و بقایایش را در ظرفی سیمین نهادند تا در خاک وطنش دفن شود.[1]

در پایانِ مراسم سوگواریِ هفت‌روزه، شاپور شورای جنگی تشکیل داد... دو روز دیگر به‌سپاهیان آرامش داده شد، و آن‌گاه فرمان محاصرهٔ شهر را صادر کرد.

از این نوشتهٔ مارسلینوس برمی‌آید که شاپور در پایان مراسم سوگواری، دو روزِ دیگر به‌مدافعان شهر وقت داده که شهر را تسلیم کنند وگرنه آمادهٔ تحملِ پی‌آمدهای تصمیمِ بعدی او باشند. چنان‌که می‌بینیم، شاپور همهٔ تلاشِ خویش را به‌کار برده است تا شهر را بی جنگ و

---

۱. هپت‌آلهای افغانی در آن‌زمان بودایی بوده‌اند و سوزاندن جسد مرده از رسوم دینشان بوده است.

خون‌ریزی تحویل بگیرد. او نمی‌خواسته که به‌مردم شهر آسیبی برسد. ولی رومیان آمادهٔ مقابله بوده‌اند و هیچ راهی جز حمله به‌شهر و تصرف شهر با زور در پیش پای شاپور نمانده بوده است.

او افزوده که پنج گروهِ سواران زرهپوشِ سپردار به‌محاصرهٔ شهر فرستاده شدند، و در بامدادِ روز سومْ سوارانِ دارای سپرهای درخشنده درهرجا که چشم کار می‌کرد ایستاده بودند. صفها در نظم و آرامش به‌سوی جاهای مقررشده حرکت کردند و سراسرِ اطرافِ دژ را در محاصره گرفتند. جانب شرقی که آن جوان کشته شده بود جایگاهِ استقرار هپت‌آلها بود، وِرِت‌ها در جنوب، الان‌ها در شمال، و سیستانیها در برابر دروازهٔ غربی بودند. سیستانیها جنگ‌آورانی‌اند که در دلیری همانند ندارند. صفهای پیلانِ غول‌پیکر که مردان مسلح سوارشان بودند نیز بو و منظرشان هراس‌انگیز بود.

وقتی این‌گونه صف‌آرایی انجام شد سپاهیان ایران تا غروب، بی هیچ اقدامی، ایستاده بودند؛ آن‌گاه با همان نظمی که آمده بودند راهِ بازگشت به‌لشکرگاهشان گرفتند.

این گزارشِ چشم‌دید نیز نشان می‌دهد که شاهنشاه در عین این تدارک کامل، باز هم یک‌روز به رومیان فرصت داد تا برای تسلیم کردنِ شهر اندیشه کنند. او هر تلاشی که لازم بود را برای جلوگیری از خون‌ریزی انجام داد.

مارسلینوس افزوده که سپیده‌دمِ روز بعد ایرانیانْ دیگرباره به‌همین سان برگشتند و شهر را محاصره کردند. امروز حمله برای گرفتن شهر آغاز شد. مدافعان نیز جانانه از شهر دفاع کردند. سنگهای بزرگی که نیروهای ما با منگنیک می‌افکندند سرهای بسیاری از دشمنان را کوبید، و بسیاری را نیز با تیر و ناوک از پا درآوردند. لاشه‌های آنها که بر زمین پراکنده بود مانع پیش‌رفت دشمن می‌شد. بسیاری‌شان نیز مجروح شدند. باران تیرها که از فراز دیوارها به‌سوی دشمن افکنده می‌شد همچون ابری آسمان را تیره و تار کرده بود. دشمنان به رغم دادن تلفاتِ بسیار، استوارانه و پابرجا می‌جنگیدند. نبرد به‌اینگونه تا پایان روز ادامه داشت. شب که نبردها متوقف شد و نگهبانان با اسلحه‌شان ایستاده بودند بانگِ دو طرف در تبه‌ها طنین افکند. مردانِ ما سرودِ ستایشِ «امپراتور کونستانس، سرور جهانیان» را سر می‌دادند، و ایرانیان سرود ستایش شاپور را می‌خواندند که او را «شاهنشاه پیروزمند» می‌نامیدند.

روز دیگر نبردها همچنان با شدت ادامه یافت. سپس تلفات بسیار زیادی که به‌دو طرف وارد شده بود سبب شد که نبردها برای چند روز متوقف شود.

یعنی شاهنشاه به‌عنوان آخرین مهلت، چند روز به رومیان وقت داده که هم کشتگانشان

را گردآوری و دفن کنند و هم شهر را تخلیه کنند. زیرا می‌دانسته که اگر اجساد کشتگان در شهر بمانَد وبا در شهر خواهد افتاد و مردم بی‌دفاع گرفتار وبا خواهند شد.

مارسلینوس افزوده که دفنِ آن‌همه کشتگانِ ما در شهر امکان‌پذیر نبود، زیرا هفت لشکرِ رومی به‌اضافه جماعاتی از مهاجران رومی که شمارشان بیست‌هزار تن بود در شهر جاگیر بودند. در این میان، از بختِ بدِ ما، وبا نیز در شهر شایع شد. ایرانیان شروع به‌ساختن سکوها و دیوارها در پیرامون شهر کردند تا از فراز آنها با ما بجنگند، و چندین برج بلند برافراشتند و بر فراز هر برجی منگنیک نصب کردند.

در نبردهای روزهای بعد هفتاد تن از سپاهیان ویژهٔ شاهی (جاویدانها) توانستند که بر یکی از برجهای جنوبی ما دست یابند و بر فراز آن مستقر شوند و از آنجا به‌ما تیراندازی کنند. رومیان نیز منگنیکهاشان را رو به‌سوی آن برج دادند و به‌آنها تیراندازی کردند. دشمنان با جرأت و رشادت عجیبی می‌جنگیدند. در این اثناء، دشمنان بر چندتا از دژهای اطراف شهر دست یافتند و آنها را ویران کردند، و هزاران تن را بیرون کردند، که در میان آنها پیران و زنانی بودند که توان راه رفتن نداشتند.

ایرانیان پس از آن‌که کارِ نصب آلات شهرگیری را به‌اتمام رساندند حملهٔ اصلی به‌شهر را آغاز کردند. در این دورِ دومِ نبردها، روز نخستْ چندان پیش‌رفتی نداشتند. روز دومْ با پیلها اندکی پیش‌رَوی کردند. رومیان برجهای آنها را منهدم کردند و منگنیکهاشان را در هم شکستند. آلات شهرگیریِ آنها منهدم شد ولی این به‌آرام شدن نبردها کمکی نکرد.

شاپور گرچه خودش مجبور نبود که بجنگد ولی پیشاپیشِ همه می‌جنگید و از هیچ خطری نمی‌هراسید. او همچون یک سرباز در پیشاپیش سپاهیانش می‌جنگید. رومیان بارانِ تیرهاشان را به‌سوی او گشودند. بسیاری از افرادِ پیرامون او از پا درآمدند، ولی تیری به‌او اصابت نکرد. او از این صف به‌آن صف می‌رفت و سربازانش را تشویق می‌کرد، بی‌آن‌که باران تیرهای ما یا دیدن آن‌همه کشتگان در او اثری بگذارد و ارادهٔ او را سست کند یا او را از مرگ بهراساند. آن‌روز نیز نبردها تا پاسی از شب ادامه داشت.

روز بعد، هنوز خورشید برندمیده، شاپور با روحیه‌ئی پر از خشم و کینه، سپاهیانش را با فریادهایش آمادهٔ نبرد کرد.

نبردها روزهای درازی با شدت و حِدَّت ادامه داشت تا آن‌که یک‌روز رخدادی ناگهانی فرجامِ جنگ را تعیین کرد، و آن این بود که بانِ دفاعی ما که مدتها برای ساختنش وقت صرف کرده بودیم مثل این‌که زلزله رخ داده باشد منهدم شد و فاصله‌ئی که میان حصار و صُفهٔ حملهٔ

دشمن وجود داشت پر شد چنان‌که انگار جاده‌ئی ساخته یا پلی برآن استوار کرده باشند. دشمنان گذرگاهی یافته بودند که هیچ مانعی در برابر آن وجود نداشت. بیشترِ سربازان ما یا خُرد شده بودند و یا در اثر انهدام بان به‌قدری کوفته شده بودند که قدرت عمل از آنان سلب شده بود. با این‌حال از همه سو برای مقابله با این خطرِ ناگهانی شتافتند، ولی همین امر مانع کار شد و هریک دیگری را از پیش‌رفت بازمی‌داشت. این پیشامد از طرف دیگر بر تهور دشمن افزود. به‌فرمان شاپور سپاهیانش به‌یک‌باره یورش آوردند. کار به‌نبردِ تن‌به‌تن رسید و در کشتاری عظیمْ خون همچون سیلاب به راه افتاد و پارگین (خندق) از کثرت اجسادِ دو طرف انباشته شد و راهی هموار در برابر دشمن باز شد و شهر به‌دست ایرانیان افتاد.[1]

این بود توصیف یک افسر دشمن از رشادتهای شاپور در واپس‌گیریِ سرزمینهای ایرانی از اشغال‌گرانِ رومی. او شجاعت شاپور که همچون سربازان عادی می‌جنگیده و از تیرهای رومیان هراسی نداشته را با زبانی پر از خشم بیان کرده است. او رشادت شاپور را به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیده است که نشان می‌دهد شاپور مصمم بوده به‌هر بهائی که باشد حتی اگر به‌بهای جان خودش تمام شود، زمینهای ایرانیِ شرق اناتولی را از رومیان واپس گیرد. پرده‌ئی که او از شاپور دوم تصویر کرده است ما را به‌ستایش از همهٔ شاهنشاهان ایران وامی‌دارد که به‌خاطر حفظ تمامیت ارضی و شرف و حیثیت تاریخیِ ایران چه اندازه جان‌فشانی می‌کرده‌اند. شاپور دوم با چنین رشادت و از خودگذشتگیهای بی‌مانندی که حکایت از جان‌برکفیِ او می‌کند سرزمینهای شرق اناتولی که رومیان در اشغال داشتند را آزاد ساخت و شرف تاریخی را به‌کشور برگرداند. همین گزارشهای دشمنان ایران است که ما را متوجه می‌کند که نیاگان بزرگمان چه رنجهائی تحمل می‌کرده‌اند تا از شکوه و شوکتِ ایران و ایرانی نگهبانی کنند، و این پارهٔ کوچک از ایران‌زمین (ایرانِ کنونی) که برای ما مانده است ثمرهٔ چه تلاشهای بردبارانه‌ئی است که نیاگانمان برای حفظ آن به‌کار برده‌اند.

دربارهٔ رفتار شاپور دوم با اسیران جنگی، مارسلینوس با شگفتی بسیار نوشته است که ایرانیان نه به زنان رومیان تجاوز می‌کردند، نه اسیران رومی را می‌کشتند، و نه تصمیم داشتند که زن و بچه‌ها را اسیر کرده دربازارها بفروشند. مارسلینوس از زنِ اسیرشدهٔ یک افسر بلندپایهٔ رومی به‌نام گروگاسیوس سخن گفته که در زیباییْ زبان‌زد بود، و شوهرش مشاور امپراتور بود، و با شگفتی نوشته که شاپور وقتی او را دید به‌او دل‌داری داد که ما نه با تو و نه با شوهرت رفتار ناپسند نخواهیم داشت، بل‌که تو را به‌همراهِ زنانِ دیگر به‌ایران خواهیم برد و به‌شوهرانتان

---

۱. مارسِلینوس، دفتر ۱۴/ فصلهای ۱ ـ ۹.

بازخواهیم داد. و افزوده که شاپور به‌سپاهیانش فرمود که مبادا نسبت به زنان اسیرشده بی‌احترامی نمایند، و فرمود که زنان را آزاد بگذارند تا مراسم دینی‌شان را انجام دهند. نیز نوشته که گروگاسیوس چون‌که عاشق زنش بود پس از آن به‌ایران رفته به‌حضور شاپور رسید، شاپور او را مورد نوازش قرار داد، زنش را به‌او برگرداند، و به‌او پیشنهاد کرد که در ایران بماند، و گروگاسیوس در ایران ماند و شاپور امکاناتی در اختیارش نهاد.[۱]

این بخشِ آخر را می‌توان چنین بازخوانی کرد که گروگاسیوس نیز جزو اسیرشدگان بوده، ولی مارسلینوس نخواسته که چنین شخصیت بلندپایه‌ئی را به‌اسارت داده باشد. اما ماندگار شدنِ او در ایران به‌این معنا است که او به‌همراه دیگر اسیران رومی، طبق رسمی که در ایران از دیرباز رواج داشت، به‌تابعیت ایران درآورده شدند. پیش از این گفتیم که رسم ایرانیان چنین بود که اسیران جنگی را به‌تابعیت ایران درمی‌آوردند، شهری برایشان در جائی از ایران می‌ساختند، و آنها عملاً تبدیل به‌شهروندان ایران می‌شدند. این رسم که از زمان مادها و هخامنشیان سریان داشت تا پایان دوران ساسانی برجا بود.

دربارهٔ تسخیر شهر سنگارا (سنجار) که پیش از شهر آمیدا از اشغال رومیان بیرون کشیده شد، مارسلینون اشاره کرده که شاپور پس از تسخیر سنگارا هیچ‌کس را نکشت، بل‌که سپاهیان رومی را اسیر گرفته به‌منطقهٔ دوردستی در ایران فرستاد تا در آنجا اسکان یابند.[۲]

همهٔ اینها، برای مارسلینوس که قانون کشورش مقرر کرده بود که اسیران جنگی را یا باید کشت (افسران و سربازان) یا باید برده کرده در بازارها به‌مزایده فروخت (زنان و بچه‌های شهرِ تسخیرشده)، بسیار شگفت‌انگیز بوده و نتوانسته که شگفتیش نسبت به‌این رسم انسانی ایرانیان را نهان بدارد. نزد رومیان رسم مبادلهٔ اسیران وجود نداشته، زیرا به‌نفعشان بوده که زن و بچه‌های اسیرشده را به‌عنوانِ بَرده در بازارهای کشورِ خودشان بفروشند و مال دریافت کنند. لذا شاهان پارتی و ساسانی، به‌آن سبب که رسم برده‌داری در ایران وجود نداشته، در جنگهاشان با آنها اسرشدگانِ سپاهیِ رومیان را بازن و فرزندانشان به‌ایران برده و تبدیل به‌شهروندان ایران می‌کرده‌اند.

شگفت‌تر از همه برای مارسلینوس نبودن رسم تجاوز جنسی به زنان و دخترانِ شهرهای مغلوب در میان ایرانیان است؛ و این رسمی بوده که از روزگاران دور در میان یونانیان و رومیان رواج داشته و تبدیل به‌قانونِ ابدی شده بوده است. مارسلینوس به رغم خشم شدیدی که از

---

۱. مارسلینوس، دفتر ۱۸/ ۱۰ و دفتر ۱۹/ ۹.

۲. همان، دفتر ۲۰/ بندهای ۶- ۷.

ایرانیان در دل داشته، در هیچ موردی نتوانسته که سخنی از رفتاری ناجوان‌مردانه در کتابش بنویسد که از ایرانیان نسبت به‌دشمنان رومی‌شان سر زده باشد. اعجابِ احترام‌آمیز او نسبت به رفتار شاپور دوم با دشمنان کشورش شبیه اعجاب هرودوت و تاریخ‌نگاران یونان قدیم نسبت به‌داریوش بزرگ و خشیارشا و اَردَشَیر اول است.

در تألیفات تاریخ‌نگاران مسلمانِ عربی‌نویس می‌خوانیم که شاپور دوم نسبت به‌عربها خشونتهای بسیار سختی به‌کار برد، کتفهای سرانشان را سوراخ کرده آنها را به‌دار آویخت، و بسیاری از سران عرب را کشتار کرد. ولی وقتی آن گزارشها را در کنار گزارش مارسلینوس می‌گذاریم متوجه می‌شویم که همهٔ آنها از داستانهائی برخاسته بوده که عربها ساخته بوده‌اند، و نمی‌تواند که اساس و بنیاد درستی داشته باشد. حتی به‌این اندیشه می‌افتیم که معنای **ذوالاکتاف** نه سوراخ‌کنندهٔ کتفها بل‌که «دارندهٔ کتفهای بزرگ» است (یعنی چارشانه). در گزارش مارسلینوس خواندیم که شاپور اندامی شکوه‌مند داشت و یک سر و گردن از همهٔ افسرانش بلندتر بود (مردی چارشانه و بلندقامت بود). پس باید دربارهٔ صفت «ذوالاکتاف» به‌معنای سوراخ‌کنندهٔ کتفها اندکی اندیشه کنیم، و چنین بپنداریم که حتی ایرانیان این صفت با این معنای زشت را در اواخر خلافت اموی «هوبَه‌سُمبَه» ترجمه کردند و شاید خواسته‌اند به رخِ عربهای فاتح بکشند که این ما بوده‌ایم که دیروزها با شما چنان کردیم، و اکنون نیز از شما برتریم، ولی قضای آسمانی سبب شده که شما بر ما مسلط شوید.

مارسلینوس دربارهٔ فرجام خودش پس از سقوط آمیدا نوشته که به‌همراه شماری از فراریانِ گریخته خود را به‌کوهستان رساند و از آنجا به‌ملطیه در ارمنستانِ کهین، و از آنجا به‌اَنتاکِیَه (پایتخت شرقی امپراتوری) رفت.

شکست رومیان در ارمنستان و جزیرهٔ فرات و نصیبین پی‌آمدهای ناگواری در امپراتوری روم به‌دنبال آورد. در سال ۳۶۰ سرهنگی به‌نام ژولیان برضد کنستانتیوس شورید. چند ماه بعد کنستانتیوس درگذشت و ژولیان رسمًا امپراتور شد. ژولیان مسیحیت را به‌کنار نهاد و به‌آئین کهن رومی رسمیتِ دیگرباره بخشید. کلیساهای شرقی و یونانی به‌او لقب مُرتد دادند و مشروعیتش را به زیر سؤال بردند؛ ولی ارتداد ژولیان به‌او امکان داد که از حمایت یک‌پارچهٔ ارتش سنتی برخوردار شود. ژولیان برآن شد که برای تلافی شکستهای سالهای اخیر از ایران، و اشغالِ دیگربارهٔ جزیرهٔ فرات و شرق اناتولی لشکرکشی کند.

ضمن سخن از تشکیل شورای سلطنت که شاپور نوزاد را شاه کرد گفتیم که یکی از پسران هرمز دوم (برادر بزرگ شاپور دوم) به‌نام هرمز در نبرد قدرت شکست یافته بازداشت و

زندانی شد. او به زودی از زندان گریخته به‌شام رفته به‌دولت روم پناهنده شد و تا این زمان در اَنتاکِیَه می‌زیست. قیصر ژولیان او را برانگیخت تا مدعی تخت و تاج ایران شود. قیصر به‌بهانهٔ حمایت از او آمادهٔ گسیل لشکر به‌ایران شد با این امید که هرمز در ایران هوادارانی داشته باشد و دولتِ روم بتواند که او را به‌سلطنت بنشاند و خواسته‌های دولت روم که بازگیری زمینهای آزادشده بود را بر او تحمیل کند. اقدام دیگر قیصر آن بود که با پیام پشت‌گرم‌کننده‌ئی که برای آتردات مخلوعِ ارمنستان فرستاد او را تحریک به‌شوراندن هوادارانش (مسیحیان) برضد شاه ارمنستان کرد تا اوضاع ارمنستان آشفته شود و شاپور به‌ارمنستان برود، و دولت روم در غیاب شاپور به‌میان‌رودان لشکرکشی کند.

آتردات به‌توصیه عمل کرد، شاهِ ایران‌خواهِ ارمنستان را دریک شورش کشت و بیوه‌اش را به‌ازدواج خودش درآورد و برتخت سلطنت ارمنستان نشست (سال ۳۶۳م).

امپراتور نیز با همهٔ ارتش روم در یک حرکت بسیار سریع و غافل‌گیرکننده از فرات گذشته قصد حران کرد. ایرانیان به‌فرمان‌دهیِ یک افسر پارتی اینها را در شرق فرات متوقف کردند. تلاش امپراتور برای واپس زدن ایرانیان به‌نتیجه نرسید. شاپور نیز با سپاهیان ایران به‌حران رفت. در نبردی که معلوم نیست چند روز ادامه داشته است رومیان شکست یافتند، امپراتورِ متجاوز به‌همراه هزاران تن از سپاهیان رومی به‌کشتن رفت.

پس از این شکستِ خفت‌بار افسری به‌نام ژوویان بقایای سپاهیان رومی را برداشته به‌غرب فرات عقب‌نشینی کرد. او که اکنون خودش را امپراتور روم می‌نامید از شاپور تقاضای مذاکره برای صلح کرد، و طی قرارداد صلحی که بی‌درنگ میان او و شاپور منعقد شد، دولت روم ضمن پذیرش پرداخت غرامت جنگی به‌ایران، تعهد سپرد که از دخالت در ارمنستان و گرجستان خودداری ورزد و هیچ‌گاه درصدد تجاوز به‌سرزمینهای ایرانی برنه‌آید. نیز، در این عهدنامه تصریح شد که اگر دولت ایران بخواهد آتردات را از سلطنت ارمنستان برکنار کند دولت روم دخالت نورزد و دست ایران در این‌باره باز بماند.

این‌گونه، در سال ۳۶۳ دولت روم به‌حاکمیت ایران بر همهٔ مناطقی که از نظر سنتی جزو ایران یا منطقهٔ نفوذ ایران بودند (جزیرهٔ فرات، آمیدا، ارمنستان، گرجستان) و توسط شاپور از اشغال رومیان بیرون کشیده شده بودند اعتراف کرد، و سیادت ایران بر بندر لاتکیه بر کرانهٔ شرقی دریای سیاه نیز به رسمیت شناخته شد. نیز، دولت روم تقبل کرد که سالیانه مبلغی (که مقدارش در قرارداد تعیین شد) به‌عنوان مساعدت در هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز به‌ایران بپردازد. این دربند در گذرگاههای کوهستانی دو سوی شرقی و غربی کوههای قفقاز ـ یکی در

کنارهٔ غربی دریای خزر و دیگری در گرجستان- توسط دولت ایران ساخته شده بود تا از خزش ترکانِ ماورای قفقاز به‌درون سرزمین الان (شمال رود ارس در جنوب قفقاز) از یک‌سو و ارمنستان و اناتولی از سوی دیگر جلوگیری کند. دو پادگان در کنار این دو دربند دایر بود که سربازانش ایرانی بودند و هزینه‌اش را دولت ایران می‌پرداخت. تا این زمان از حضور عنصر ترک در جنوب کوههای قفقاز خبری نیست و همهٔ اقوام جنوب کوههای قفقاز آریایی و بومی‌اند (گرجی‌ها در غرب و الانی‌ها در شرق). الانیهای ایرانی‌تبار در این‌زمان شاه دارند و لقبش الان‌شاه است، و گرجی‌ها شاه ایرانی‌تبارِ تابع شاه ارمنستان دارند که از خاندان شاهان پارتیِ ارمنستان است؛ یعنی گرجستان از نظر اداری تابع ارمنستان است.

روایت ایرانی از این لشکرکشی متجاوزانهٔ دومِ رومیان به‌مرزهای ایران را طبری و مورخان عربی‌نگار آورده‌اند که خبر از تهور و از جان‌گذشتگیِ شاپور دوم در راه عزت میهن می‌دهد؛ و من از فارسنامهٔ ابن بلخی می‌آورم:

لُلیانوس... دین ترسایی باطل کرد و کلیساهایی که قسطنطین ساخته بود خراب کرد، و عرب که از شاپور رمیده بودند خلایقی بی‌اندازه به‌او پیوستند، و خروج کرد بر قصدِ ولایت پارسیان. و شاپور ازاین‌جهت دل‌مشغول گشت و با لشکری به‌سرحدِ ولایت شد و از آنجا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکلِ کار و لشکر ببیند. و جاسوسان را باز به هرگوشه‌ئی فرستاد و خویشتن جائی توقف کرد تا جاسوسان بازرسند. اتفاق را جاسوسی را ازآنِ او بگرفتند؛ و جاسوس از بیمِ جان گفت: «مرا مکشید تا شاپور را به‌شما نمایم، که او با عددی اندک به‌این نزدیکی است»... گفته‌اند که للیانوس را سپه‌سالاری بود نام او یوسانوس، و این سپه‌سالار کس به‌آن جایگاه فرستاد که جاسوس نشان داده بود، و شاپور را خبر داد تا بگریخت...

و در آن دو سه روز هردو لشکر به‌هم رسیدند و لشکر للیانوس سخت بسیار و بی‌اندازه بود. و عرب از کینه‌ئی که در دل داشتند نیک کوشیدند تا شاپور را هزیمت کردند، و خلقی را ازآنِ او عرب بکشت. و للیانوس شهری ازآنِ شاپور بستد از سوادِ عراق -تیسپون نام- و به «مدینهٔ شاپور» معروف است. و بسیار خزاین و مالها ازآنِ شاپور برداشت. و شاپور وامیانهٔ (باز به‌میانِ) مملکت آمد و لشکرهای جهان بر وی جمع شدند، و رجعت کرد و تیسپون از للیانوس بازستَد بی‌آن‌که مصافی روَد. اما او خود بازگشت و به‌پارس نشست. و پس ْرسولانْ میان شاپور و للیانوس آمدشد می‌کردند تا صلحی ببندند. و للیانوس در خیمه نشسته بود و سخنِ رسولان می‌شنید. ناگاه چوبهٔ تیر بر سینهٔ او آمد و

کس ندانست که که (چه‌کسی) انداخت و للیانوس در حال جان سپرد و هزیمت در آن لشکر افتاد. و شاپور معتمدان را فرستاد و آن سپه‌سالار را، یوسانوس نام، که او را ازحالِ جاسوس خبر داده بود هدیه فرستاد و پیغام به‌لشکرِ روم داد که اگر با او بیعت کنید که شاه شما باشد من قصدِ شما نکنم تا به‌سلامت واوِلایت خویش روید، وگرنه یک کودک را هم امان ندهم. همگان بیعت کردند با یوسانوس، و شاپور او را مُسَلَّم داشت، بعد مال و خزانه و اسبابِ للیانوس بستَد و مواضعهٔ (باجِ مقررشدهٔ) بسیار بر رومیان نهاد. و عرب در جهان آواره شدند، و چندان که از ایشان یافتند بکشتند. و چون یوسانوس بازمی‌گشت با او قرار داد که هر خرابی‌ئی که در ولایت شاپور کرده بودند غرامت کشید. و نصیبین به‌عوضِ تیسپون که خراب کرده بودند به‌شاپور سپرد و به‌سلامت باز روم رسید، و ثمرهٔ آن جوان‌مردی که با شاپور کرده بود بیافت.[1]

گفتیم که دولت روم در پیمانِ صلحِ ایران و روم تعهد سپرده بود که از آتردات ِ ارمنستان حمایت نکند. شاپور دوم پس از آن فرمود تا آتردات را بازداشت کرده به‌ایران بردند و به زندان افکنده شد، و گویا در زندان خودکشی کرد. اما زنش که زن بسیار دلیری بود ـو گفتیم که زنِ شاه قبلی ارمنستان بود که توسط همین آتردات کشته شده بودـ در دژی موضع گرفت به‌این امید که شاید رومیان به‌یاریش بشتابند. او نیز سرانجام مجبور به‌تسلیم شد و به‌ایران فرستاده شد.

به‌رغم آن‌که دولت روم تعهد سپرده بود که در امور ارمنستان دخالت نکند، چند سال بعد که شاپور درگیر مقابله با یک شورش منطقه‌یی در شرق کشور (احتمالاً در جنوب افغانستان کنونی) بود امپراتور والنس گروهی را به‌ارمنستان فرستاد و مسیحی‌شدگان را برضد ایران شوراند و پسر آتردات ـکه نامش را پاپ نوشته‌اندـ را برتخت سلطنت ارمنستان نشاند. ولی به زودی شاپور نیروئی به‌ارمنستان فرستاد و پاپ را برکنار کرد. دیگرباره یک کشیشِ نومسیحیِ ارمنی ـنامش نرسیـ با یاریِ سپاهیانی که امپراتور برایش فرستاده بود به مسیحی‌شدگانِ ارمنستان فتوای جهاد ضد ایرانی داد، و هواداران ایران را در ارمنستان بازداشت کرده زنده‌زنده پوست از سرشان بیرون کشید و هراسی بی‌سابقه در ارمنستان برقرار کرده پاپ پسر آتَردات را به‌سلطنت برگرداند. جاسوسان ایران که در دربار پاپ بودند بهترین راه را در نابودگری این نرسی دیدند، و پاپ را از نرسی بدبین کردند تا نرسی را کشت. پس از آن دربار ایران یک هیأت سفارتی به ریاست افسری از نوادگانِ سورنِ قهرمانِ معروف دوران

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۱۹۲ـ۱۹۴.

پارت را با تشرهای شدید به‌دربار روم فرستاده از دولت روم تقاضا کرد که شورش ارمنستان را فرونشانَد. به‌دنبال آن، جهاد ضد ایرانی مسیحیان به‌فرمانِ امپراتور فرونشست، پاپ از سلطنت ارمنستان برکنار شد، ولی دوتا از پسرانِ کم‌سالش به‌جای او به‌سلطنت نشانده شدند.

چون‌که تقاضاهای ایران برآورده نشده بود سورن به‌فرمان شاهنشاه با سِمَتِ مرزبانی ارمنستان به‌ارمنستان گسیل شد (سال ۳۷۹م). اینک شاهنشاه شاپور تصمیم گرفته بود که شاه ارمنستان را از میان افسران ایرانی منصوب کند تا برای همیشه به‌توطئه‌های رومیان در آن کشور خاتمه داده باشد.

* * *

شاپور دوم که از روز تولدش دست‌پرورد عناصر ذی‌نفوذِ دستگاهِ فقاهتی و ارتشی بود، در سنین جوانیش چنان شایستگی و تدبیری از خود نشان داد که دست همهٔ این عناصر را از تصمیم‌گیری در امر دربار کوتاه کرد، و از دخالت بی‌جای مغان درسیاست ممانعت نمود، و نشان داد که جانشینِ شایسته‌ئی برای نیاگانش اَردَشَیر بابکان و شاپور اول است. او همچون اسلافش شاهنشاهی ایران‌دوست و آبادگر بود. او درعین حال خُلق و خوئی شبیه اسلاف بزرگش کوروش و داریوش و اَردَشَیر بابکان و شاپور اول داشت و از آزادیهای دینیِ همهٔ قومها و مردمان در کشور حمایت کرد. در سلطنت او اقتصاد کشور به‌سوی شکوفاییِ بیش از پیش رفت. وحدت تصمیم‌گیری که میان بزرگان کشور از زمان کودکی او به‌وجود آمده بود به نابه‌سامانی سیاسی و مذهبی و اختلافاتِ داخلی خاتمه داده بود، و چون شاپور به‌سن رشد رسید تدبیر و کاردانی او بیش از پیش بر ثبات سیاسی و برقراری امنیت و رونق کشاورزی و صنایع و بازرگانی و رشد اقتصادی کشور افزود. پیمان صلح سی‌سالهٔ او با دولت روم در دهه‌های آینده مبادلات بازرگانی دو کشور را رونق بخشید و ایران به‌عنوان مرکز ترانزیت کالاهای شرق و غربِ جهان درآمدهای انبوهی به‌دست آورد که در شکوفاییِ اقتصادی کشور سهم عمده‌ئی ایفا نمود.

ایران در سلطنت شاپور دوم دوران نوینی از همزیستی دینی و مذهبی، رشد کشاورزی و صنایع و بازرگانی، و رفاه و سعادت و رضایت همگانی مردم کشور از دولت را پیمود و در راه شکوفایی هرچه بیشتر تمدنی و توسعهٔ اقتصادی و درعین حال در راه وحدت ملی به‌پیش رفت. آن‌چه در این دوران به‌تقویت نیروی دفاعی ایران کمک کرد همین وحدت ملی بود که براثر تدابیر شایستهٔ مؤبد آتَرپاد مِهراسپَند و مؤبد اردَوی‌راج، و سپس کشورداری مُدَبّرانهٔ شاپور دوم تحقق یافته بود. لذا شاپور دوم نیز از شاهنشاهانِ بزرگِ تاریخ ایران است.

یزدگرد اول و بهرام پنجم (بهرام گور)

دیدیم که پس از درگذشتِ هر شاهی سران کشوری و لشکری و مغان تشکیل جلسه می‌دادند و شاه بعدی را منصوب می‌کردند. مؤبدان‌مؤبد و مغانِ همفکرش در تعیین جانشینِ شاهِ برکنارشده یا درگذشته سخنِ اوّل را می زدند. هرکه را اینها نمی‌پسندیدند، هر مزایائی هم که برای شاه شدن داشت نمی‌توانست که شاه شود مگر که مورد حمایت سپهبدان بسیار نیرومندی باشد که بتوانند ارادهٔ خودشان را بر مؤبدان‌مؤبد تحمیل کرده او را با خودشان همنوا سازند. چنین امکانی البته از نوادر بود؛ و معمولاً سپهبدان می‌کوشند که نظر مؤبدان مؤبد را تأمین کنند تا همواره مورد حمایت او باشند.

شاه در نظام شاهنشاهی ساسانی دیکتاتور ـ به‌مفهومی که ما می‌شناسیم ـ نبود؛ زیرا از سوئی به‌پیشنهاد عالی‌ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری، و به‌توسط مؤبدان و سپهبدان و با توافق شهرداران و بزرگان منصوب می‌شد، و از سوی دیگر قدرتش را ساز و کارهائی که اَردَشَیر بابکان ایجاد کرده بود (یعنی قدرتِ مؤبدان، سپهبدان، اشراف) محدود می‌کرد. از «نامهٔ تنسر» و سنتهای بازمانده از دوران ساسانی معلوم می‌شود که شخص شاهنشاه کسی از فرزندانش را به‌جانشینیِ خودش منصوب نمی‌کرد بل‌که وصیتی می‌نوشت که شامل ویژگیهای مشخصی بود که می‌بایست در جانشین او وجود داشته باشد، نام یکی از پسران یا برادرانش که به‌نظرش دارای شرایط مورد نظر بود را در وصیت‌نامه می‌آورد و وصیت‌نامه را در سه نسخه به‌مؤبدان مؤبد و ارتش‌تاران‌سالار (ایران سپاهبد) و مهیست دبیر (بزرگ‌فرمان‌دار) می‌سپرد. روزی که او از جهان می‌رفت این سه در جلسهٔ محرمانه‌ئی که تشکیل می‌دادند وصیت را می‌گشودند و بر سر یکی از پسران یا برادرانِ شاه توافق می‌کردند که جانشین او شود؛ آن‌گاه در مرحلهٔ بعد در جلسهٔ دیگری که با شرکت سران کشوری و لشکری و مؤبدان تشکیل می‌شد شاه جدید معرفی می‌گردید، تخت و تاج با ترتیب ویژه‌ئی توسط بزرگان به‌تالار ویژهٔ تاج‌گذاری آورده می‌شد، شاه جدید با تشریفاتی بر تخت نشانده می‌شد و مؤبدان‌مؤبد تاج بر سرش می‌نهاد و حاضران با او بیعت می‌کردند. این‌گونه، سلطنت به‌توسط سه‌تا از بلندپایه‌ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری، و با حضور و رضایتِ شهریاران و بزرگان کشور، به‌شاه جدید تفویض می‌شد. در این جلسه، مؤبدان مؤبد به‌عنوان نمایندهٔ کل مردمِ ایران از شاه جدید پیمان می‌گرفت که بر طبق تعالیم دین زرتشت و سنت نیاگان بزرگْ با رعیت به‌نیکی و

عدالت رفتار کند، و نیک‌اندیش و نیک‌رفتار و نیک‌کردار باشد؛ و او نیز به‌بانگ بلند پیمان می‌داد که همهٔ توانش را در راه اجرای عدالت و خوش‌بخت کردن مردم به‌کار خواهد بست. هرگاه هم که مؤبدان‌مؤبد و ایران‌سپاهبد و بزرگ‌فرمان‌دار و دیگر بزرگانِ تصمیم‌گیرِ کشور از عمل‌کِردهای شاه ناراضی می‌شدند، باز در جلسهٔ محرمانه‌ئی رأی به‌برکناری او داده می‌شد.

منظور آن‌که ارادهٔ مقامات نیرومندِ دینی و کشوری و لشکری ـ که به‌نوبهٔ خود نمایندگان عالیِ مردم کشور بودند ـ در به‌سلطنت نشستن یک شاه یا برکناری او نقش اساسی داشت.

در مواردی ممکن بود که مؤبدان‌مؤبدِ برخوردار از حمایت برخی از مغان و سپهبدانِ نیرومند بر شاه و تصمیماتِ دربار اثرگذار باشد؛ و این‌را دربارهٔ مؤبد کرتیر دیدیم. لذا، در تمامِ دوران ساسانی هرگاه دخالت فقیهان در امور دربار و کشور افزایش می‌یافت دولت تضعیف و کشور پریشان می‌شد، و هرگاه شاهِ نیرومندی سرِ کار بود که مهارِ فقیهان را به‌دست می‌گرفت کشور وارد آرامش می‌شد. در زمان شاپور دوم، شهامت و قاطعیتِ این شاهنشاهِ پرقدرت اجازه نداده بود که فقیهان در امور کشور دخالت نابه‌جا داشته باشند. فقیهان مجبور بودند که تسلیم ارادهٔ او باشند؛ لذا دیدیم که دوران او دوران پیروزیهای پی‌درپی و دوران ثبات و آرامش کشور بود. ولی با درگذشت او که در سال ۳۸۰ اتفاق افتاد، فقیهان فرصت یافتند که ازسرِ نو میدان‌داری کنند و دربار را بازیچهٔ خویش سازند و دولت را بار دیگر به‌سوی ضعف، و کشور را به‌سوی پریشانی برانند.

آشفتگیِ کوتاه‌مدتِ سیاسی پس از شاپور دوم

پس از درگذشتِ شاپور دومْ بخشی از اقتدارگرایانِ کشور میل نداشتند که کسی از پسرانِ او جانشینش شود و همان سیاستِ مشتهای آهنینِ او را دنبال کند؛ لذا یکی از نزدیکان شاپور به‌نام اَردَشَیر را با لقب **اَردَشَیر دوم** به‌سلطنت نشانده شد. این مرد گویا برادرخواندهٔ شاپور دوم بوده، زیرا در شاهنامه از او با صفتِ برادرِ شاپور یاد شده است. او در زمان شاپور دوم شهریار آدیابن در شمال میان‌رودان (اکنون در شرق سوریه) بود، و به‌سبب تعصب ضدایرانی که در نومسیحیانِ میان‌رودان و علاقه‌شان به رومیان دیده بود، آموخته بود که باید با مردمی که به رومیانِ دشمن ایران علاقه نشان دهند به‌خشونت رفتار کرد. او پیشتر در حوزهٔ حاکمیتش اقداماتی در سرکوب نومسیحیان و تقویت آئین مَزدایَسنَه انجام داده بود و مغانِ تعصب‌گرا را از خودش خرسند ساخته بود تا جائی که به‌او لقب «اردشیر نیکوکار» داده بودند.

سیاستهای دینیِ ضدِ نومسیحیان در این شاهِ جدید می‌توانست که فاجعه‌ئی برای کشور

به‌بار آورد و گرجستان و ارمنستان را که بخشهائی از جمعیتشان را جماعاتِ نومسیحی تشکیل می‌دادند به‌شورش بکشاند؛ به ویژه که در ارمنستانِ کهین (جنوب‌غربِ دریاچهٔ وان) مسیحیت در میان جماعات روستایی به‌صورت گسترده شایع شده بود. چون‌که بسیاری از سپهبدانِ کشور از شیوه‌های کشورداریِ اَردَشَیر دوم خرسند نبودند، به رغمِ حمایتی که مغان از او می‌کردند، او نتوانست که دیری بر اریکهٔ قدرت بماند؛ و در سومین سال سلطنتش برکنار شد، و شاپور پسر شاپور دوم به‌سلطنت رسید.

این **شاپور سوم** نیز در سال ۳۸۸ در نخچیرگاه کشته شد. شاهان ساسانی گاه به‌شکار شیر و پلنگ می‌رفتند، و داستانهای بسیاری در این‌زمینه برای ما مانده است. معلوم نیست که شاپور سوم در نخچیرگاه ترور شد یا در شکارِ درندگان تیزچنگال (شیر یا پلنگ) کشته شد!

پس از شاپور سوم برادرش بهرام که چندی شاه کرمان (کرمان‌شاه) و سپس تا آن اواخر شاه کوشان (کوشان‌شاه) بود، با لقب **بهرامِ چهارم** به‌سلطنت نشانده شد.

این جابه‌جاییها که به‌سبب بازیهای سیاسی فقیهانِ اقتدارگرا و متعصب و نیز سپهبدان و رقابتهاشان انجام می‌گرفت و ثباتِ دولت را از میان می‌برد کشور را وارد دورانی از نابه‌سامانی کرد. مشکل ارمنستان در زمان بهرام چهارم از سر گرفته شد. قدرت‌خواهانِ مسیحی‌شدهٔ ارمنستانِ کهین در شرق اناتولی به‌تحریک رومیانْ شورش جدایی‌خواهانه به راه افکندند که نتیجهٔ آن به‌مداخلهٔ قیصر در امر ارمنستان به‌بهانهٔ حمایت از همدینانش، و سرانجام به‌تشکیل سلطنت مسیحی در ارمنستان کهین به‌حمایت رومیان و قرارداد تقسیم ارمنستان در میان ایران و روم انجامید. از این زمان دو ارمنستان بر روی نقشهٔ جغرافیای جهان پدید آمد که یکی شرقی و تابع ایران، و دیگری غربی و تابع روم بود. این دومی که بخش کوچکی از ارمنستان بود از این‌پس برای همیشه تابع دولت روم ماند. دین مسیح و فتنه‌های تعصب‌آمیزِ کشیشانْ باعث تجزیهٔ ارمنستان و نفاق در میان این قوم بزرگ و باستانی شده بود؛ ولی عامل اصلیِ اوج‌گیری مشکل ارمنستان نبودنِ تدبیر و درایت در دربارِ ایران بود که مهارش را بارِ دیگر فقیهان به‌دست گرفته بودند.

سرزمین اصلی ارمنستان همچنان تا پایان دوران ساسانی توسط شاهانی اداره می‌شد که از پایتخت ایران فرستاده می‌شدند و لقبِ مرزبانِ ارمنستان را داشتند. در این زمان مردی از خاندان ساسانی به‌نام **خسرو وَرزَدات** شاه ارمنستان بود. او در سال ۳۹۲ برکنار شد و بهرام شاپور -برادر بهرام چهارم- جایش را گرفت. ولی به‌زودی بهرام شاپور درگذشت، و خسرو ورزدات به‌سلطنت ارمنستان برگردانده شد (سال ۴۱۴).

یزدگرد اول

بهرام چهارم که در سال ۳۸۸ به‌پادشاهی رسیده بود در سال ۳۹۹ در نخچیرگاه کشته شد، و پس از او پسرش یزدگرد به‌سلطنت رسید. اگر این کشته شدنها در نخچیرگاهها را کودتای بی‌سر و صدا بپنداریم شاید بی‌جا نرفته باشیم. و اگر این نظرمان درست باشد این سومین کودتا در خلال چند سال است. متأسفانه گزارشهای سنتی خبرهای درستی دربارهٔ این دوران برای ما برجا ننهاده‌اند.

این یزدگرد اول پادشاهی دوراندیش و باتدبیر و صلح‌دوست بود. به‌سبب سیاست صلح‌دوستیِ او روابط صمیمانه با دربار روم برقرار شد. در زمان او دربارهای ایران و روم چندان به‌هم نزدیک شدند که قیصر «اَرکادیوس» در وصیتی قیمومت پسرش که ولی‌عهدِ خویش کرده بود را به‌شاهنشاه ایران سپرد.

یزدگرد به‌همهٔ جماعات دینیِ کشور به‌چشم فرزندان خودش می‌نگریست. او در تعقیب سیاست تسامح دینی، **شوشین‌دخت** (معنایش: دختِ شهرِ شوش) دختر حاخام بزرگ یهودانِ ایران (ملقب به رأس جالوت) را به زنی گرفت. یهودان ایران نیز، همچون مسیحیان و پیروانِ ادیانِ دیگر، در زمان او از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند.

سیاست تسامح دینی یزدگرد به‌کشیشان امکان داد که دین خودشان را بیش از پیش در میان جماعات آرامی و خوزی در عراق و خوزستان گسترش دهند. فعالیتهای آنها از راه تحریک و فتنه‌انگیزی و ایجاد کینه نسبت به‌دین ایرانی، و پراکندن افسانه‌های معجزات و کراماتِ مسیح و کشیشانِ افسانه‌یی، بعلاوه بازگویی داستانهای دیدنِ معجزات و کراماتی بود که کسانی که در «فلان‌جای جهان» تصمیم گرفته بودند که مسیحی شوند دیده بودند تا بر تصمیمشان به‌مسیحی شدن افزوده گردد.[۱] چنین افسانه‌هائی نقش بسیار مهمی در کشاندن

۱. مثلاً، یکی در فلان‌شهر بیمار بود و هیچ پزشکی نتوانسته بود که معالجه اش‌کند، و کشیشی به‌او گفت که به‌مسیح ایمان بیاور تا شفا یابی، و همین که مسیحی شد چنان بهبود یافت که هیچ اثری از بیماری در او دیده نمی‌شد. یکی در فلان‌شهر دخترش کور بود، و به‌توصیهٔ یک کشیشی تصمیم گرفت که مسیحی شود، و در همان لحظه که ایمان آورده مسیحی شد دید که دخترش بینا شده است... و بسیاری داستانهای مشابه دیگر که تا کنون در میان مسیحیان مانده است و هنوز هم برای عوامِ مسیحی خوانده می‌شود. افسانهٔ اصحاب کهف که از راه مسیحیانِ عربستان واردِ داستانهای دینی ما نیز شده است نیز یکی از همین افسانه‌ها است که نشان می‌دهد هرکه مسیحی شود مورد حمایت خدا است و خدا از او مواظبت می‌کند و هیچ‌کس در جهان نخواهد توانست که گزندی به‌او برساند.

روستائیانِ ساده‌دل و خرافه‌باور و توهم‌گرا در میان‌رودان و خوزستان و ارمنستان و سرزمینهای شرقیِ اناتولی به‌مسیحیت داشت.

آزادی‌دادن و احترام نهادنِ دربار ایران در زمان یزدگرد اول به‌ادیانِ غیرِ ایرانی و ازجمله نومسیحیانِ میان‌رودان چندان بود که در سال ۴۱۰م انجمن بزرگ کشیشان خاورمیانه با اجازهٔ شاهنشاه و به ریاست یک کشیش سُریانی به‌نام **ماروتا** از اتباع دولت روم و یک کشیش بابلی به‌نام **اسحاق** در شهر تیسپون -پایتختِ غربی ایران- تشکیل شد، و گروهِ بزرگی از کشیشان شام و خوزستان و میان‌رودان و مصر و اناتولی و اروپای شرقی درآن شرکت کردند. جلسهٔ کشیشان با دعا به‌جانِ شاهنشاه ایران و دوام سلطنتش آغاز شد، و موضوع جلسه انتخاب رؤسای امور دینی و سرپرستان کلیساها در عراق و خوزستان و شام و دیگر مناطق خاورمیانه بود. تصمیماتی که در این انجمن برای کلیساهای ایران به‌تصویب رسید توسط فرمانِ یزدگرد تنفیذ شد. نیز، یزدگرد به‌بزرگ‌فرمان‌دار **خسرو یزدگرد** و ارگ‌بذْ **مهرشاپور** فرمود که کشیشان را به‌دربار دعوت کنند. در یک مهمانیِ بزرگ که در دربار تشکیل شد این‌دو از جانب شاهنشاه به‌کشیشان ابلاغ کردند که آزادیِ عقیده و دین برای کلیهٔ مسیحیان در ایرن تأمین است، و هیچ ممانعتی برای تبلیغِ دین و ساختن کلیسا در ایران وجود ندارد. نیز، از جانب شاهنشاه فرمانی خوانده شده که کشیشانِ تابع دولت ایران باید طبق اوامر و نظرات ماروتا و اسحاق عمل کنند، و هرکه با آنها مخالفت ورزد سخت کیفر خواهد دید. دومین انجمن مشابه نیز ده سال بعد و در پایان عمر یزدگرد تشکیل شد.[1]

الطاف و بزرگواری یزدگرد اول نسبت به‌نومسیحیان چندان بود که رهبران متعصب مسیحیان می‌پنداشتند که او باطنًا مسیحی است و فقط مانده است که غسل تعمید داده شود و رسمًا به‌دین مسیح درآید. این تَوَهُّم از آنجا در این مؤمنین پدید آمده بود که آنها «مسیحی بودن» و «نیک بودن» را معادل یکدیگر می‌پنداشتند، و گمان می‌کردند که هرکس نیکوکار باشد حتمًا مسیحی است و هرکس مسیحی نباشد حتمًا بد است.[2] و چون یزدگرد را نیکوکار و

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۶۹- ۳۷۰، به‌نقل از لابور.

۲. مسلمانان نیز همین نظر را داشتند و دارند، و «کافر» (غیرمسلمان) را ذاتًا بد و شر می‌شمردند و می‌شمارند حتی اگر شخصیتی همچون گاندی و لوترکینگ و ماندلا باشد. این باورِ ساده‌دلانه از راه ادبیات دینی عرب وارد ادبیات ایرانی نیز شده است؛ حتی سعدی شیرازی نیز این باور را در سروده‌هایش بازتاب داده و مزدایَسن و مسیحی را دشمنانِ خدا شمرده است (مثلاً: ای کریمی که از خزانهٔ غیب، گبر و ترسا وظیفه‌خور داری/ دوستان را کجا کنی محروم، تو که با دشمنان نظر داری.) در کتابهای ادبی ما ایرانیانِ مسلمان صدها عبارتِ اهانت‌آمیز به‌پیروانِ ادیانِ دیگر شبیه «من گبر

انسان‌دوست می‌دیدند نزد خود می‌پنداشتند که او مخفیانه مسیحی شده است وگرنه چه‌گونه ممکن است اجازه دهد که مسیحیان در کشورش آزادی داشته باشند و دینی که آنها تنها «دین خدایی» می‌شمردند را به‌آزادی تبلیغ کنند.

ولی تبلیغ برای دین توسط کشیشانِ برخوردار از آزادی کامل در میان‌رودان و خوزستان مورد سوء استفادهٔ آنها قرار گرفت تا به‌ایران و ایرانی اهانت نمایند و فساد ایجاد کنند. شاهنشاه ایران به‌آنها اجازه داده بود که حتی در پایتختِ غربی کشور (تیسپون) برای خودشان کلیسا بسازند؛ ولی آنها چشم دید آذرگاههای ایرانی را نداشتند و آن‌را مرکز کفر و بی‌دینی می‌پنداشتند و خواهان انهدام آذرگاهها بودند. آنان جماعات مسیحی‌شدهٔ بابل و دیگر شهرهای عراق را برآغالیدند و در برخی از شهرهای کوچکِ عراق ستیزه‌های دینی برپا کردند، تا جائی که عوامِ آرامی‌تبارِ عراقی به‌تحریک آنها در یک شورش بزرگِ ضدِ مَزدایَسنانْ آذرگاهِ یکی از روستاهای کنار تیسپون را خاموش کردند. با این‌حال، یزدگرد اول به‌جای آن‌که دست به‌اقدامات خشونت‌آمیز برای سرکوب مسیحیان بزند، با روشهای مدبرانه به‌این اوضاع پایان داد. اندکی پیش از این واقعه جماعات برانگیختهٔ نومسیحیِ خوزی‌تبار به‌تحریک یک کشیشی آذرگاهی را که در شهر هرمزاَردَشَیر خوزستان در نزدیکی کلیسای نوساز مسیحیانِ خوزی‌تبار واقع شده بود خاموش کرده بودند؛ عاملین این توهین بزرگ دینی دست‌گیر و محاکمه شدند، و به‌جرمشان اعتراف کردند. شاهنشاه به‌جای آن‌که فرمانِ مجازات این افراد متعصب و تجاوزگر را بدهد از آنها خواست که آذرگاه را دیگرباره تعمیر کنند؛ ولی رهبر این شورش که یک کشیش خوزی‌تبار بود به‌اتهام شوراندن مردم به‌قصد برهم زدن نظم عمومی و انهدام ممتلکاتِ ملی محاکمه شد. او در دادگاه اهانتهائی غیرقابل تحمل به‌دین ایرانی کرد،

باشم...» و «من یهود باشم...» می‌توان دید که نشان می‌دهد کسی که مزدایَسن یا یهودی است و مسلمان نیست بدترین مردم جهان است. در داستان شیخ صنعان در منطق الطیر عطار ترسایان (مسیحیان) پلیدترین مردم جهان‌اند. چنین بینشی از راه ادبیات عرب وارد فرهنگ ایرانی شده بوده و برای همیشه و تا امروز مانده است. حتی امروز در رساله‌های توضیح المسائل مجتهدان اهل تشیع در ایران فتوای نجس بودن انسان غیر مسلمان نوشته می‌شود، که معنایش آن است که مثلاً مَزدایَسن یا یهودی یا مسیحی یا هندو همچون سگ و خوک و ذاتًا پلید است. چون‌که هرکه مسلمانِ اهل تشیع نیست نجس است اگر مسلمان شیعه بخواهد با یک غیر مسلمان است ازدواج کند این غیر مسلمان باید مسلمان و شیعه شود تا پاک گردد آنگاه این «مسلمانِ پاک» با او ازدواج کند. چنین باورهائی که با ذات و فرهنگِ ایرانی بیگانه بوده را عربها به‌درونِ ایرانیان آورده‌اند و ـ متأسفانه ـ در میانِ ما ماندگار شده است.

موضوع به‌یزدگرد گزارش شد، و یزدگرد حکم اعدامِ او را صادرکرد.[۱] پس از آن، یزدگرد با اقداماتی کوشید که از مسیحیان خوزستان و میان‌رودان دل‌جویی کند.

تلاشهای پرشورِ جماعات نومسیحی در ارمنستان و میان‌رودان برای گسترش دینشان سبب نارضایتی فقیهان ایران از یزدگرد اول شد. ولی یزدگرد نمی‌خواست که مانع فعالیتهای دینی هیچ‌کدام از جماعات درون کشور گردد و رعیت را ناخشنود سازد. تسامح و گذشت‌کاریِ او مغانِ کشور را به‌خشم آورد. اقدامات اصلاحیِ او نیز که در جهت بهبود اوضاع رعایا انجام می‌گرفت خوشایند اشراف نبود و اینها را به‌مخالفتِ پنهانی با او برانگیخت.

مجموعهٔ اوصافی که دربارهٔ یزدگرد اول برشمرده‌اند از او یک شاه رعیت‌پرور به‌تصویر می‌کشد که اقداماتش امتیازاتِ اشراف را تضعیف می‌کرد. طبری بر اساس آن‌چه که در کتاب خدای‌نامهٔ ایرانی آمده بوده است نوشته که ازجمله عیوب یزدگرد آن بود که آن‌همه هوشیاری و تدبیر و علم و درایتی که داشت در راه درست به‌کار نمی‌برد و با بزرگان به‌شدت عمل رفتار می‌کرد و کوچک‌ترین اشتباهات را بر آنها می‌گرفت، و گناهان کوچک را کیفرهای نامتناسب و بزرگ می‌داد.[۲] این گفته دلیل آن است که یزدگرد بر روی کارها و رفتار حکومت‌گران کشور نظارت شدید داشته و با آنها سخت‌گیری می‌کرده و مانع زیاده‌رویهاشان می‌شده است. بی‌تردید نتیجهٔ این شیوه عاید اقشار ضعیف کشور بوده و نوعی عدالت را موجب می‌شده که باب طبع اقتدارگرایان نبوده است. نیز، طبری نوشته است:

> بزرگان کشور چون دیدند که او هر روز برجور و ستم می‌افزاید، به‌گردِ هم آمدند و از ستمهائی که بر آنها رفته بود شکوه کردند و دست استغاثه به‌درگاه پرورگار بلند کرده دعا کردند که هرچه زودتر از دست او نجات شان‌دهد.[۳]

یزدگرد اول در سال ۴۲۰ در نخچیرگاهی در دشت هیرَکانیَه کشته شد. شایع شد که اسپ سرکشی از جای مجهولی رسید و در آغاز رام او شد و غفلتًا لگدی بر سینه‌اش زد و او را کشت و پا به‌فرار نهاد. پس از آن «مردم (یعنی فقیهان و بزرگان) گفتند که این پیش‌آمد در اثر لطف خدا به‌ما بوده است».[۴] مؤلف فارس‌نامهٔ ابن بلخی داستان مرگِ او را چنین آورده است:

> اتّفاق چنان بود که یک روز برِ کوشکی نشسته بود و اسپی نیکو از صحرا درآمد و زیرِ

---

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۷۱، به‌نقل از هوفمان و لابور.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۰۳.

۳. همان، ۴۰۴.

۴. همان، ۴۰۴.

کوشک او بایستاد و اسپی بود که مانند آن هیچ‌کس ندیده بود به‌نیکویی، و یزدگرد سخت خرّم گشت. و چندان که کوشیدند تا او را بگیرند فرمانِ هیچ‌کس نبُرد. و یزدگرد از حرص فرود آمد تا اسپ را بگیرد. اسپ چون او را دید نزدیک او آمد و بایستاد و یزدگرد او را بگرفت و زین خواست و به‌دستِ خویش آن اسپ را زین کرد، و چون به‌پاردُنب رسید آن اسپ جفته‌ئی بر سینهٔ او زد و او را بر جای بکشت و اسپ ناپدید شد. و گفتند این فرشته بود که خدای عزّ وَجَل به‌صورت اسپی گماشت که ظلم او را از سرِ جهانیان برداشت.[1]

بهرام پنجم (بهرام گور)

یزدگرد اول سه‌پسر به‌نامهای شاپور و بهرام و نرسی داشت. هیچ‌کدام از اینها به‌هنگام مرگ پدر در پایتخت نبود. شاپور شهریار ارمنستان و در ارمنستان بود؛ نرسی شهریار خراسان و در نیوشاپور بود؛ و بهرام شهریارِ حیره و در نجف بود. روایتهائی که منشأ آن عربها بوده‌اند گوید که بهرام از کودکی به‌نُعمان ابن مُنذِر ـ امیر عرب حیره ـ سپرده شده بود تا نزد او پرورش یابد. بنابر این روایات، بهرام در هفتمین ساعت روز هرمزد از ماه فروردین به‌دنیا آمد، و اختربینان به‌یزدگرد گفتند که او در آینده شاهنشاه ایران خواهد شد، ولی پیش از آن هنگام در زمینی بیرون از خاک ایران‌زمین به‌سر خواهد برد. درنتیجه، هرمز او را پس از زادنش به‌منذر سپرد و دایه‌ها و مربیانی را با او روانهٔ حیره کرد تا او را به‌شیوهٔ دربار ایران پرورش دهند. هرمز به‌این منظور فرمود تا در حیره کاخی به‌نام «خُوَرِّناگ» برای بهرام ساختند (عربها این کاخ را خَوَرنَق نامیدند، و افسانه‌های بسیاری درباره‌اش ساختند که بعدها وارد کتابها شده است).

پیش از این در جای خود گفتیم که رسم شاهان ساسانی چنان بود که شاه‌زادگان را به کشورهای خودمختار اطرافِ ایران می‌فرستادند تا آن سرزمین را با خودمختاری اداره کنند و از سنین نوجوانی راه و رسم کشورداری آموزند؛ چنان‌که برخی از شاهپوران فرمان‌دار کوشان می‌شدند که در شرق کشور در همسایگی هندوستان بود و شامل پیشاور و قندهار و شمال بلوچستان پاکستانِ کنونی بود و لقبشان کوشان‌شاه بود؛ برخی فرمان‌دار اَلان (کشورِ آذربایجان کنونی) می‌شدند و لقبشان اَلان‌شاه بود؛ برخی فرمان‌دار خوارزم (اکنون شمال ازبکستان و ترکمنستان) می‌شدند و خوارزمشاه لقب داشتند؛ و برخی فرمان‌دار کرمان می‌شدند که سراسر مَک‌کران (اکنون بلوچستان ایران و پاکستان) را نیز شامل می‌شد، و کرمان‌شاه خوانده

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۰۳.

می‌شدند. حضور بهرام در حیره به‌این معنا بوده؛ و آن‌چه عربها دربارهٔ پرورده شدنش نزد نعمان ابن منذر گفته‌اند افسانه است و راه به‌جائی نمی‌بَرَد.

مغان و بزرگان کشور که از سیاستهای یزدگرد اول ناخشنودی داشتند مایل نبودند که سلطنت در کسی از پسرانِ او ادامه یابد؛ و یکی از خویشانِ او که خسرو نام داشت را به‌سلطنت نشاندند. شاپور پس از دریافت خبر مرگ پدرش از ارمنستان به‌سوی پایتخت به‌راه افتاد؛ لیکن بزرگانِ هوادارِ خسرو وسائلی انگیختند و او را در راه از میان برداشتند. اما پسر دیگرش بهرام به‌حمایت بخشی از سپه‌داران و به‌کمک سپاهیان پادگان حیره به‌سوی تیسپون حرکت کرد. نوشته‌اند که **بسطام هزارپت** سپهبدِ میان‌رودان، **یزدگشن‌اسپ** استان‌دارِ میان‌رودان، سپهبد **گودرز** رئیس خزانه‌داری ارتش، **گَشن‌اسپ آذرپیش** رئیس دیوان مالیات، **پناه‌خسرو** وزیر امور خدماتِ عمومی، **پیرک مهران** و شماری دیگر از بزرگان کشور انجمن کردند و یکی از بزرگان ساسانی به‌نام خسرو را در تیسپون به‌سلطنت نشاندند. بهرام از حیره سپاه آراست و وارد میان‌رودان شد و در کنار تیسپون لشکرگاه زد. بزرگان در میان او و خسرو در آمد و شد افتادند و پس از مذاکرات مفصلی تصمیم برآن شد که سلطنت به‌بهرام واگذار شود.[1]

مؤلف پارس‌نامه این رخداد را با استفاده از تاریخ طبری چنین آورده است:

پس میان ایشان گفت و گوی برخاست، و قومی که هوای خسرو می‌کردند گفتند: «ما بر پادشاهیِ او بیعت کردیم و به‌چه عذر فسخ کنیم؟» دیگران که هوای بهرام می‌کردند گفتند: «صاحبِ حقْ او است و داشتن و متابعتِ او کردن لازم است». چون سخنْ دراز کشید، بهرام گفت: «مرا نمی‌باید که به‌این سبب میان شما گفت و گوی رود. این سلطنتْ میراثِ من است و امروزْ دیگری دارد. ما را هردو به‌هم رها کنید تا بکوشیم (یعنی نبرد تن به‌تن کنیم)؛ هرکه بهتر آید و چیره شود سلطنتْ آن کس را بُوَد، وگرنه تاج و زینتِ پادشاهی میان دو شیرِ گرسنه بباید نهادن تا هرکه از میان آن دو شیر بردارد پادشاهیْ او را باشد». مردم دانستند که خسرو و دَه چون وی طاقتِ نَبردِ بهرام ندارد. قرار به‌آن افتاد که تاجْ میان دو شیر نهند.

دو شیرِ شرزه آوردند و گرسنه ببستند، و تاج در میان هردو شیر نهادند با دیگر زیورهای پادشاهی؛ و شیران را فراخ ببستند و خسرو را حاضر کردند. و بهرامْ خسرو را گفت: «پیشتر رو تاج بردار تا این پادشاهی بر تو درست گردد». خسرو گفت: «تو به‌دعوی آمده‌ای و بیانْ تو را باید نمود تا پادشاهیْ تو را مُسَلَّم شود».

---

۱. الأخبار الطوال دین‌وری، ۵۵ ـ ۵۶.

[بهرام] چون دانست که خسرو زهره ندارد که به‌پیش رود به‌پیش خرامید و گُرزی در دست گرفت. مؤبد مؤبدان او را گفت: «ما از خونِ تو بیزاریم به‌این خطر که بر خویشتن می‌کنی». جواب داد که «همچنین است». و چون نزدیکتر رسید شیری از آن دوگانه روی به‌او نهاد، بهرام چابکی کرد و بر پشتِ آن شیر نشست و به‌هردو پهلوهاش بفشرد و لَخت بر سرش می‌زد تا کشته شد؛ پس روی به‌آن شیرِ دیگر نهاد؛ و چون شیر از جای برخاست یک گرز به‌قوّتْ بر تارکِ سرش زد چنان‌که از آن زخمْ سست شد، پس گلویش بگرفت و سرش بر سرِ آن شیر دیگر که کشته شده بود می‌زد تا بمرد؛ و برفت و تاج برداشت.
و مردم از آن حال در تعجّب ماندند و بر وی آفرین کردند و گفتند: «این است پادشاهِ به‌راستی». و همگان تسلیم کردند، و خسرو پشتِ پای بهرام ببوسید و گفت: «سزای تاج و تخت توئی، و من نه به‌اختیار آمدم؛ باید که مرا زینهار دهی تا بعد از این بندگی کنم». او را زینهار فرمود و بنواخت و خدمتِ خاصّ فرمود.[1]

خسرو یزدگرد که بزرگ‌فرمان‌دارِ یزدگرد اول بود در اواخر دوران سلطنت یزدگرد از دنیا رفته بود، و **مهرنرسی پسر وُرازَه** به‌جای او بزرگ‌فرمان‌دار شده بود و در زمان مرگ یزدگرد در همین منصب بود. در میان نامهائی که شاپور را به‌جای یزدگرد نشاندند ذکری از مهرنرسی نه‌آمده است، و به‌نظر می‌رسد که مهرنرسی در جبههٔ مخالف اینها بوده، و هم تلاش او بوده که بهرام را به‌تیسپون فراخوانده و بزرگان کشور را متقاعد کرده که سلطنت را به‌او واگذارند. پس از آن مهرنرسی بزرگ‌فرمان‌دار و ارتش‌تاران‌سالار شد.

این مهرنرسی مؤبدی از پارس و از منطقهٔ **دشتِ پارین** (از توابع اَردَشَیر خُورّه) بود و روستای محل تولد او **اَبَروان** نام داشت. گزارشها او را «حکیم زمانه و ادیب کامل و جامع فضائل و سرآمد روزگار» نامیده‌اند.[2] طبری ضمن یادآوری اقدامات عمرانی مهرنرسی در پارس نوشته که آذرگاه «مهرنرسیان» که مهرنرسی در دشت پارین بنا کرده است تا این زمان (اوائلِ سدهٔ چهارم هجری) برپا و آبادان است و آتشش تا امروز خاموش نشده است. و افزوده که او چند ساختمان بزرگ در **ویه‌شاپور** (منطقهٔ کازرون) و نیز چندین آذرگاه در پارس بنا کرد، و باغی بزرگ به‌نام **سروستان** ساخت و زمینهای بسیای را آباد کرد.[3]

در میان آشفتگیهای ناشی از درگیریهای بزرگان برسر شاه کردن فرد مورد نظر خودشان

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۰۸ـ ۲۱۰.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۰۴.
۳. همان، ۴۱۲.

به‌جای یزدگرد اول، در شرق سُغد جماعاتِ خزندهٔ تُرک به‌این‌سوی سیردریا رسیدند و پاره‌هائی از بیابانهای سغد را تصرف کرده تا نزدیکی‌های سمرکند جاگیر شدند. پاره‌های بزرگی از بیابانهای واقع در جنوب‌غرب دریای خوارزم (اکنون دریاچهٔ آرال) نیز در آن‌زمان در دست قبایل ترک بود که احتمالاً در سدهٔ اخیر به‌منطقه رسیده بودند. بیابانهای شمالیِ پارت و هیرَکانیَه (اکنون وسط کشور ترکمنستان) که پیشترها سرزمین بومیِ قبایل ایرانی موسوم به‌داهَه بود تا این زمانها ترک‌نشین شده بود و بومیان یا کشتار شده یا به‌درون ایران عقب رانده شده بودند. سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز نیز مورد تعرض ترکان خزر بود که با درنوردیدنِ دربندِ قفقاز به‌این‌سو خریده بودند. در خراسان نیز قبایل افغانی هپت‌آل به‌تاخت و تاز پرداختند. آنها تا نیوشاپور رسیدند، و نرسی برادر بهرام که فرمان‌دار خراسان بود در برابر آنها شکست یافته به‌پارس گریخت.

خطر بزرگ برای مرزهای شمالی و شرقی از جانب ترکان بود که بیابان می‌خواستند و به‌هرجا می‌رسیدند ویران می‌کردند. بهرام پنجم بی فوت وقت به‌شمال‌شرق کشور رفت تا هم دفعِ فتنهٔ ترکان کند و هم هپت‌آل‌ها را رام کند. گزارش دور کردن ترکان از مرزهای شمالیِ ایران توسط بهرام پنجم به‌افسانه شبیه است. نوشته‌اند که ترکان در این زمان تا نزدیکی شمال مرو رسیده بودند و در شهر **کوشک‌ماهان** بودند (به‌عربی: کُشماهَن). بهرام شایع کرد که قصد زیارت آذرگاه سلطنتیِ شیز دارد؛ و برآن است که فصل بهار را در آذربایجان و اران و ارمنستان به‌شکار و شادی بگذرانَد. هدفِ او از این شایعه آن بود که شاهِ ترکان در غفلت شود و او به‌ناگاه بر سرش بتازد. او برادرش نرسی را در پایتخت به‌نیابت خویش نشاند و خودش با هفت سران کشور و گروهِ بزرگی از سپه‌داران و جَنگیانِ گزیده، به‌بهانهٔ زیارت آذرگاهِ شیز و شکار در قفقاز به‌آذربایجان رفت. در کشور شایع شد که بهرام به‌جای آن‌که به‌فکر نجات کشور باشد در این اوضاعِ بحرانی به‌شکار و عشرت رفته است.

شاهِ ترکان که اخبار درونِ ایران را پی‌گیری می‌کرد با شنیدن این خبرها به‌کلی در غفلت شد و اطمینان یافت که بهرام به‌این زودیها درصدد دفع فتنهٔ ترکان برنخواهد آمد. ولی بهرام بی‌سروصدا با یک سپاه گزیده متشکل از بهترین جنگندگان ایرانی از راه مازندران به‌هیرکانیه رفت و در یک شبیخون بسیار سریع و غافل‌گیرانه شاه ترکان را شکست داده کشت، و ترکانِ متجاوز را به‌پشت مرزهای شمالی راند. هپت‌آل‌ها را نیز با همین شگرد از نیوشاپور دور کرد. پس از این پیروزیها، نرسی به‌خراسان برگشت. برای مقابله با خطر جماعات ترک در ناحیهٔ سمرکند نیز تدابیری اندیشیده شد. نرسی از جانبِ شاهنشاهِ ایران و به‌عنوان شاهِ خراسان به

باختریه رفت و با شاه کاشغر (اکنون غرب چین) وارد مذاکرات صلح شد و یک پیمان دوستی با او بست که متضمن برقراری امنیت در مرزهای شرقی کشور بود. طبق این قرارداد نقاطی در شمالِ تاجیکستانِ کنونی و شرقِ ازبکستانِ کنونی مرز میان دو کشور شناخته شد، نقطه‌های مرزی نشانه‌گذاری شد، و دو طرف سوگند خوردند که این مرز را محترم شمارند و درصددِ تجاوز به‌آن برنه‌آیند.

با این تدبیرها بهرام توانست که از خزشهای بیشتر جماعات ترک به‌درون مرزهای شرقی و شمالیِ کشور جلوگیری کند و باختریَه و سغد و خوارزم و هیرکانیه را از خطرهای احتمالی آن جماعاتِ بیابانی محفوظ بدارد.

در زمان بهرام گور از دست‌اندازی ترکان خزر به‌سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز خبری به‌دست داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که خزرها با شنیدن پیروزیهای بهرام پنجم از بیم او به‌شمال قفقاز برگشتند. نشانه‌هائی نیز از مذاکرات بهرام با خاقان به‌دست داده‌اند که به‌تعیین نقاط مرزی میان ایران و کشور خاقان انجامیده است. این گزارش می‌تواند در ارتباط با ترکان خزر بازخوانی شود.

رومیان نیز همیشه منتظر فرصت بودند تا از مشکلات داخلیِ ایران برای دست‌اندازی به‌مرزهای ایران بهره‌گیری کنند. زمانی که بهرام در شرق کشور بود قیصر با سپاه انبوهی از فرات گذشته حَرّان را گرفت و نَصیبَین را مورد تهدید قرار داد. مهرنرسی روانۀ مقابله با او شد. جنگ فرسایشیِ دو طرف چندماه به‌درازا کشید. در این میان خبر پیروزی درخشانِ بهرام بر ترکان و هپت‌آلها رسید. مهرنرسی با امپراتور وارد مذاکره برای صلح شد. او در حین مذاکره با قیصر وی‌را متقاعد ساخت که ادامۀ جنگ به‌سود قیصر نخواهد بود و بهتر است که پیش از آن‌که شاهنشاه به‌درون کشور برگردد و با او وارد جنگ شود دو طرف به‌صلحی رضایت‌بخش دست یابند. قیصر که پس از چند ماه نتوانسته بود کاری از پیش ببرد، به‌ویژه که خاطرۀ شکستهای گذشتۀ رومیان در میان‌روداان و کشته شدن چند تن از امپراتوران به‌دست ایرانیان را در ذهن داشت، به‌پیشنهاد صلح مهرنرسی پاسخ مساعد داد. دو طرف توافق کردند که آزادیِ عقائد دینی در هردو کشور مورد حمایت قرار گیرد و هردو دولت از آزار و فشار بر پیروان ادیان دیگر جلوگیری کنند.

این تنها نتیجه‌ئی بود که قیصر از تحمل هزینۀ سنگین لشکرکشی به‌ایران به‌دست آورد، و خوش‌دل بود که دربار ایران را مجبور کرده که امکان فعالیت کشیشان را در ایران تضمین کند. پس از آن، قیصر نیروهایش را برداشته به‌شام برگشت.

این لشکرکشیِ قیصر به‌ایران نخستین لشکرکشی جهادگرانه بود که تحمیل دینِ مسیح را سرلوحهٔ خویش قرار داده بود؛ لذا در پیمان صلح از دولت ایران تعهد گرفت که تبلیغ‌گران مسیحی و کشیشان در ایران بتوانند آزادانه فعالیت کنند. این شرط برای دولت ایران موضوعِ تازه‌ئی نبود، زیرا کشیشان پیش از این نیز در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان فعالیت می‌کردند و هیچ مشکلی در راه فعالیتهای دینی‌شان وجود نداشت. اما گنجاندن چنین شرطی توسط قیصرِ متعصبِ ساده‌اندیش سبب شد که دولت‌مردان ایران در آینده به‌مسیحیت به‌عنوان دین سیاسی بنگرند که مورد حمایت دشمنانِ ایران‌زمین است؛ و به‌پیروان این دین به‌عنوان جماعاتی بنگرند که چشم به‌حمایت دشمنان ایران دارند. پی‌آمد این نگرش را در گفتار بعدی خواهیم دید که چه مشکلاتی برای مسیحیان در میان‌رودان و ارمنستان به‌دنبال آورد تا جائی که دولت ایران تصمیم گرفت که از فعالیتهای تبلیغی کشیشان در ایران جلوگیری کند. از همین زمان بود که عنصر نوینی به‌نام مقابله با خطر پیروانِ این دینِ اَن‌ایرانی و هوادارِ دشمنانِ ایران‌زمین وارد فرهنگ سیاسی مؤبدانِ ایران شد، عنصری که در تاریخ ایران سابقه نداشت و با فرهنگِ مداراگرِ ایرانی نیز در تعارض بود، ولی به‌سبب تعصباتِ رومیان بر ایرانیان تحمیل شده بود.

بهرام گور سفری به‌سِند کرد و بر سر تعیین نقاط مورد اختلاف مرزی میان هند و ایران با مهاراجهٔ سند به‌توافق رسید، و مرز میان دو کشور در جائی تعیین شد که شهری به‌نام **دیبل** واقع بود (جایش نه چندان دور از شرق کراچیِ کنونی در جنوب پاکستان). گزارشهای سنتیِ ایران این سفر را لشکرکشی غافل‌گیرانهٔ بهرام به‌هند ذکر کرده‌اند. روایت ایرانیان که طبری آورده است گوید که هندیان توان مقابله با بهرام را نداشتند زیرا سواره نمی‌جنگیدند و بیشترشان پیاده بودند، گروهی نیز پیل‌سوار بودند، در تیراندازی نیز مهارت نداشتند، بهرام بسیاری از آنها را کشت سپس با شاه هند صلح کرد و دختر شاه هند را به‌زنی گرفت، و شهر دیبل و سرزمینهای وابسته به‌آن در سند را ضمیمهٔ ایران کرد.[۱]

---

۱. شهر دیبل مرکز مهاراجه‌نشین سند بوده و هیچ‌گاه ضمیمهٔ ایران نشده. دیبل را بعدها جهادگران عرب در آغاز دههٔ ۹۰ هجری به‌کلی ویران کردند. سرزمینِ کراچی کنونی که آخرین روستای مک‌کران بوده ایرانی‌نشین بوده و ساکنانش را نیاگان بلوچهای کنونی تشکیل می‌داده‌اند. انگلسیهای اشغال‌گرِ هندوستان در اوائل ۱۹۰۰ مسیحی این روستا که نامش کُلاچی و بلوچ‌نشین بود را تبدیل به‌شهر و مرکز فرمان‌داری سند کردند و کراچی نامیدند، سپس بخش بزرگی از مک‌کران را تصرف و ضمیمهٔ سند کردند که امروز نیمهٔ جنوبی بلوچستان پاکستان را تشکیل می‌دهد. کراچی پس از تشکیل کشور پاکستان تبدیل به‌پایتخت پاکستان و بزرگترین شهر پاکستان شد.

گویا در تپورستان نیز نارضایتیهائی بروز کرد و بهرام به‌ناچار سپاه به‌تپورستان فرستاد، و سران شورش دست‌گیر و به‌پایتخت برده شدند. شاهنشاه به‌سائقهٔ بلندنظری و رعیت‌نوازیش آنها را مورد ملاطفت پدرانه قرار داده بخشود و با خلعت و هدایا به‌تپورستان بازپس فرستاد، و با این کارش آنها را شرمنده ساخته اطاعتشان را جلب کرد.

ملت‌دوستیِ بهرام گور

بهرام پنجم پادشاهی صلح‌دوست و رعیت‌نواز بود و از خوش‌بختیش از خدمات وزیر شایسته و باتدبیری همچون مهرنرسی برخوردار بود که منویات وی‌را به‌بهترین نحوی به‌پیش می‌برد. مهرنرسی که مناصبِ بزرگ‌فرمان‌دار و ارتشتاران‌سالار را در دست داشت از قدرت بسیاری برخوردار بود. در دوران بیست سالهٔ سلطنتِ بهرام گور هیچ نشانه‌ئی از مخالفت بزرگان و مغان کشور با سیاستهای او بروز نکرد؛ و این می‌تواند دلیلی باشد بر آن‌که مهرنرسی در کنار بهرام بر جریان امور تسلط کامل داشت. همهٔ دلائل نشان می‌دهد که مهرنرسی به‌عنوان یک خدمت‌گزار صمیمی برای کشور و ملت کار می‌کرده است. این مرد بزرگ چنان امنیت و آرامشی برای ملت به‌ارمغان آورد که دوران شاهنشاهی بهرام گور به‌یک دوران افسانه‌یی در تاریخ ایران تبدیل شد، و از بهرام گور تا آخرین روز عمر دولت ساسانی و پس از آن تا سده‌های دراز به‌عنوان یکی از بهترین و مردم‌دوست‌ترین شاهان ایران یاد شد که خوش‌بختی و آرامش و شادی همهٔ مردم کشور را به‌بهترین گونهٔ ممکن تأمین کرد. بنابر یکی از این داستانها، بهرام گور پس از آن‌که همهٔ وسائل آسایش مردم را فراهم آورد برآن شد که کاری کند که مردم کشور شب و روزشان را به‌شادی بگذرانند. بنابر این داستان، او در سفری که به‌هند کرد شمار بسیاری خنیاگرِ نوازنده و سُراینده و رقصندهٔ زن و مرد از قوم لولیان به‌کشور وارد کرد و آنها را در همه‌جا پراکند تا با نواختن و رقصیدنشان مردم را به‌نشاط و سرور درآورند.

این داستان اگر مایه‌ئی از حقیقت داشته باشد، خبر از آن می‌دهد که بهرام گور علاقهٔ مفرطی به‌شاد زیستن و سعادت ملت داشته است؛ و اگر حقیقت نداشته باشد نشان می‌دهد که او چندان در فکر شادزیستن مردم بوده که مردم کشور دربارهٔ او به‌افسانه‌سازی پرداخته چنین داستانی را ساخته‌اند. ولی این‌که لولیان (یعنی کولیها) در زمان بهرام گور وارد ایران شدند و پراکنده گشتند می‌تواند که حقیقت باشد؛ و چون‌که یادهای جمعیِ ایرانیان این رخداد را به‌دوران سلطنت بهرام گور منسوب کرده است معلوم می‌شود که اینها تا پیش از آن در ایران نبوده‌اند. می‌توان پنداشت که، به‌سبب برخی رخدادهای داخلی هندوستان که بر ما مجهول

است، هجرت بزرگ قوم لولیان از هندوستان به‌سوی غرب در زمان بهرام گور رخ داده باشد، هجرتی که آنها را از حدِ ایران تا جنوب اروپای غربی پراکنده ساخت، و تا امروز در خاورمیانه و اروپا پراکنده استند.[۱]

دربارهٔ خوش‌گذرانیهای بهرام گور نیز افسانه‌های بسیاری برسر زبانها افتاد. برخی از اینها را حکیم نظامی گنجوی در داستانهای «هفت گنبد» در منظومهٔ بهرامنامه آورده است. مأخذ نظامی روایات عامیانه‌ئی بوده که در زمان او در میان مردم آذربایجان رواج داشته. همین امر نشان‌گر محبوبیت جاودانی بهرام گور در میان مردمِ همه‌جای کشور بوده است. فردوسی هم در موضوع تلاشهای بهرام گور برای شادزیستنِ مردم کشور سخنی دارد. نیز، در سخن از ایرانِ دوران سلطهٔ عربها، از زبان رستم فرخ‌زاد گفته که چون عرب بر ایران مسلط شود،

چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که شادی به‌هنگام بهرام گور

حکیم نظامی نخستین سخنرانی بهرام پنجم در روزتاج‌گذاریش را چنین آورده است:

شاه چون سربلند عالَم گشت / سر بلندیش از آسمان بگذشت
خطبهٔ عدلِ خویشتن برخواند / لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت: افسر خدای داد به‌من / این خداداد شاد باد به‌من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کآفرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمتِ خدا نکنم / شکرِ نعمت کنم؛ چرا نکنم
چون رسیدم به‌تخت و تاج بلند / کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم ـ گر خدای بگذارد ـ / که ز من هیچ کس نیازارد
با من ای خاصگانِ درگهِ من / راست‌خانه شوید چون رهِ من
از کجی به که روی برتابید / رستگاری به راستی یابید
گر نگیرید گوشِ راست به‌دست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون بر آسایم / درِ انصاف و عدل بگشایم
آن‌چه ما را فریضه افتاده است / ظلم را ظلم و داد را داد است

---

۱. لولیان در اروپا همان راه و رسم دیرینهٔ شادی‌آفرینی را دنبال می‌کنند. در ایران، از زمان صفوی که فقیهانِ عربِ آمده از روستاهای کوهستانیِ جنوبِ لبنان سوگواری و اندوه‌آفرینی را در کشور ترویج کردند فعالیتهای شادی‌آفرینی برای مردم کشورِ ما ممنوع شد، ولی در سروده‌های ادیبان پیش از دوران صفوی می‌توان اشاره به‌شادی‌آفرینیهای اینها را دید. مثلاً حافظ شیرازی گوید: «فغان زین لولیان شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب، چنان بردند صبر ازدل که ترکان خوانِ یغما را».

تـا بمـانـد بهپـایْ چـرخ کبـود ‌ ‌ ‌ بـاد بـر خفتگـانِ خـاک درود
کـار مـن جـز درود و داد مبـاد ‌ ‌ ‌ هـرک از ایـن شـاد نیست شـاد مباد

و فردوسی سخنن بهرام گور خطاب بهبزرگان کشور را چنین آورده است:

چـو بـر تخـت بنشـست بهـرام گـور ‌ ‌ ‌ بـر او آفـرین کـرد بهـرام و هـور
پـرسـتش گـرفـت آفـریننـده را ‌ ‌ ‌ جهـانـدار و بیـدار و بیننـده را
خـداونـدِ پیـروزی و بـرتـری ‌ ‌ ‌ خـداونـد افـزونـی و کمتـری
خـداونـدِ داد و خـداونـدِ رای ‌ ‌ ‌ کـز اوی اسـت گیتـی سراسـر بهپـای
ازآنپس چنین گفت کاین تاج وتخت ‌ ‌ ‌ از او یـافـتم کـآفـریـده اسـت بخـت
بـدوی اسـت امیـد و هـم زو هـراس ‌ ‌ ‌ وز او دارم از نیکـوییهـا سـپاس
شمـا هـم بـدو نیـز نـازش کنیـد ‌ ‌ ‌ بکـوشـید تـا عهـدِ او نـشکنید
زبـان بـرگـشادنـد ایـرانیـان ‌ ‌ ‌ کـه «بـستیم مـا بنـدگی را میـان
کـه ایـن تـاج بـر شـاه فـرخنـده بـاد ‌ ‌ ‌ همیـشه دل و بخـتِ او زنـده بـاد»
وز آن پـس همـه آفـرین خـوانـدنـد ‌ ‌ ‌ همـه بـر سـرش گـوهـر افـشانـدنـد
چنـین گفـت بهـرام ک«ای سرکـشان ‌ ‌ ‌ ز نیـک و بـدِ روز دیـده نـشان
همـه بنـدگانایـم و ایـزد یکیـست ‌ ‌ ‌ پـرسـتش جـز او را سـزاوار نیـست
ز بـدروز، بـی بـیم داریمتـان ‌ ‌ ‌ بـه بـدخـواهْ حاجـت نیـاریمتـان»
بگفـت ایـن و از پـیش بـرخـاسـتند ‌ ‌ ‌ بـر او آفـرینِ نـو آراسـتند
شـب تیـره بـودنـد بـا گفـت و گـوی ‌ ‌ ‌ چـو خـورشـید بـر چـرخ بنمـود روی
بـه آرام بنشـست بـر گـاهْ شـاه ‌ ‌ ‌ بـرفتنـد ایرانیـان بـارخـواه
چنـین گفـت بهـرام بـا مهتـران ‌ ‌ ‌ کـه «ای نیـکنـامـان و نیـک اختـران
بـه یـزدان گـرائـیم و رامـش کنـیم ‌ ‌ ‌ بتـازیـم و دل زیـن جهـان بـرکَنیم»
بگفـت ایـن و اسـپ کیـان خـواسـتند ‌ ‌ ‌ کـیئـی بـارگی را بیـاراسـتند
سهدیگر چو بنشست بر تخت، گفت ‌ ‌ ‌ کـه «رسـم پـرسـتش نبـایـد نهفـت
بـه هـستیِ یـزدان گـوایی دهـیم ‌ ‌ ‌ روان را بهدیـن آشـنایی دهـیم
بهـشت اسـت و هـم دوزخ و رسـتخیز ‌ ‌ ‌ ز نیـک و ز بـد نیـست راهِ گـریـز
کـسی کـو نَگِـرَوَد به روزِ شمـار ‌ ‌ ‌ مـر او را تـو دیـندار و دانـا مـدار»
بـه روز چهـارم چـو بـر تختِ عـاج ‌ ‌ ‌ بـه سـر بـرنهـاد آن پـسندیده تـاج
چنین گفت ک«از گنجْ من یک زمان ‌ ‌ ‌ نـیام شـاد، کـز مـردمِ شـادمـان

نـــے‌ام خـــواســـتارِ ســـرای ســـپنج / نـــه از بـــازگـــشتن به‌تیمـــار و رنـــج

کـه آن‌است جـاویـد و ایـن رهگـذار / تـــو از آز پـــرهیـــز و انـــدُه مـــدار»

به پـنجم چنین گفت ک«از رنجِ کس / نـــے‌ام شـــاد تـــا باشـــدم دســـت‌رس

بـــه کوشـــش بجـــوئیم خـــرم بهـــشت / خنگ آن که جز تخمِ نیکی نکِشت»

شـــشم گفـــت «بـــر مـــردم زیـــردســـت / مبـــادا که هـــرگـــز بجـــویـــم شکـــست

جهـــان را ز دشمـــن تـــن آســـان کنـــیم / بـــدانـــدیـــشگان را هـــراســـان کنـــیم»

به هفتم چو بنشست، گفت «ای مهان / خـــردمنـــد و بیـــدار و دیـــده جهـــان

چـــو بـــا مـــردمِ زُفـــتْ زُفتـــی کنـــیم / همـــی بـــا خـــردمنـــد جُفتـــی کنـــیم

هـــر آن کـــس که فـــرمـــانِ مـــا بـــرگـــزیـــد / غـــم و درد و رنـــج اش نبـــایـــد کـــشید»

بـــه هـــشتم چـــو بنشست، فـــرمـــود شاه / «جـــوانـــوی» را خـــوانـــدن از بارگـــاه

بـــدو گفـــت «نـــزدیـــکِ هـــر مهتـــری / بـــه هـــر نـــام‌داری و هـــر کـــشوری

یکـــی نـــامـــه بنـــویس بـــا مِهـــر و داد / کـــه بهـــرام بنشـــست بـــر تخـــتْ شـــاد

خـــداونـــدِ بخـــشایش و راســـتی / گـــریـــزنـــده از کـــژی و کاســـتی

کـه بـا فَـرّ و بُـرز است و بـا مِهـر و داد / نگیـــرد جـــز از پـــاکْ دادارْ یـــاد

پـــذیـــرفـــتم آن را که فـــرمـــان بَـــرَد / گنـــاه آن ســـگالـــد که درمـــان بَـــرَد

نشـــستم بـــر ایـــن تخـــتِ فـــرخ پـــدر / بـــر آئـــینِ تهمـــورثِ دادگـــر

بـــه داد از نیـــاگـــان فـــزونـــی کـــنم / شمـــا را به دیـــن رهنمـــونی کـــنم

جـــز از راســـتی نیـــست بـــا هـــر کـــسی / اگـــر چنـــد از او کـــژّی آیـــد بـــسی

بـــر آن دیـــنِ زردشـــتِ پیغمـــبرم / ز راهِ نیـــاگـــانِ خـــود نگـــذرم

همـه پادشـاه‌ایـد بـر چیـزِ خـویش / نگهبـــانِ مـــرز و نگهبـــانِ کـــیش

بـــه فـــرزنـــد و زن نیـــز هـــم پـــادشـــا / خنـــگ مـــردمِ زیـــرک و پـــارســـا

نخـــواهیم آگنـــدنِ زر به گـــنج / کـــه از گـــنجْ درویـــش مـــانَـــد به رنـــج

گـــر ایـــزد مـــرا زنـــدگانی دهـــد / بـــر ایـــن اختـــران کـــام‌رانـــی دهـــد

یکـــی رامـــشی نـــامـــه خـــوانیـــد نیـــز / کـــز آن جـــاودان ارج یابیـــد و چیـــز

ز مـــا بـــر همـــه پـــادشـــاهی درود / بـــه ویـــژه که مِهـــرش بُـــوَد تـــار و پـــود»

و در جای دیگر دربارهٔ دادگری بهرام گور چنین نوشته است:

پـر از راسـتی کـرد یـک‌سـر جهـان / وز او شـــادمـــانـــه کهـــان و مهـــان

هر آن کس که بی داد بُد دور کرد
به نادادنِ چیز و گفتارِ سرد

وز آن پس چنین گفت با مؤبدان
که «ای پرهنر پاک‌دل بخردان

جهان را ز هر گونه دارید یاد
ز کردارِ شاهانِ بی داد و داد

بسی دستِ شاهان ز بی داد و آز
تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز

جهان از بداندیش در بیم بود
دلِ نیک مردان به‌دو نیم بود

همه دست کرده به‌کارِ بدی
کسی را نبُد کوششِ ایزدی

نبُد بر زن و زاده کس پادشا
پر از غم دلِ مردمِ پارسا

به هر جای گستردنِ دستِ دیو
بریده دل از بیمِ گیهان خدیو

سرِ نیکوییها و دستِ بَدی
درِ دانش و کوشش و بخردی

همه پاک در گردن پادشاست
که پیدا شود زو همه کژّ و راست

پدر گر به‌بی داد یازید دست
نبُد پاک و دانا و یزدان پرست

مدارید کردارِ او بس شگفت
که روشن دلش رنگِ آتش گرفت

ببینید تا جمّ و کاوس شاه
چه کردند کز دیو جُستند راه

پدر هم چنان راهِ ایشان بجُست
به آبِ خرد جانِ تیره نه‌شُست

همه زیردستانش پیچان شدند
فراوان ز تُندیش بی جان شدند

کنون رفت و زو نامِ بد ماند و بس
همی آفرین او نیابد ز کس

ز ما باد بر جانِ او آفرین
مبادا که پیچد روانش ز کین

کنون برنشستم برِ گاه اوی
به مینو کَشد بی گمان راهِ اوی

همی خواهم از کردگارِ جهان
که نیرو دهد آشکار و نهان

که با زیردستان مدارا کنیم
ز خاکِ سیه مشگِ سارا کنیم

که با خاکْ چون جفت گردد تنم
نگیرد ستم‌دیده‌ئی دامنم

شما هم چنین چادرِ راستی
بپوشید شُسته دل از کاستی

به یزدانِ دارنده کاو داد فر
به تاج و به‌تخت و نژاد و گهر

که گر کارداری به‌یک مشت خاک
زیان جوید اندر بلند و مغاک

هم آن جا بسوزم به‌آتش تنش
کنم بر سرِ دارْ پیراهنش

وگر درگذشته ز شب چند پاس
بدزدد ز درویشْ دزدی پلاس

به تاوانش دیبا فرستم ز گنج
بشویم دلِ غمگِنان را ز رنج

وگر گوسپندی برند از رمه
به تیره شب و روزگارِ دمه

یکی اسپِ پرمایه تاوان دهم / مبادا که بر روی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بُوَد / وز آن جنگْ خسته سواری بوَد
فرستمش یک ساله زرّ و درم / نداریم فرزندِ او را دژم
ز دادارِ دارنده یک سر سپاس / که اوی است جاویدِ نیکی شناس
به آب و به‌آتش میازید دست / مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خونِ گاوانِ وَرز / که ننگ است در گاو کشتن به‌مرز
ز پیری مگر گاو بی‌کار شَد / به چشم خداوندِ خود خوار شَد
نباید ز بُن کُشت گاوِ زهی / که از مرزْ بیرون شود فرّهی
همه رأیْ با مرد دانا زنید / دلِ کودکِ بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور / گهِ جنگِ دشمن مجوئید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تختِ عاج
اگر بدکُنش بُد پدر یزدگرد / به پاداشِ آن داد کردیم گِرد
همه دل ز کردارِ او خوش کنید / به آزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ به‌مینو نمایدش راه
کسی کاو جوان است شادی کنید / دل مردمانِ جوان مشکنید
به پیری به‌مستی میازید دست / که همواره رسوا بُوَد پیرِ مست
گنهکارِ یزدان مباشید هیچ / به پیری به آید به رفتن بسیچ
چو خشنود گردد ز ما کردگار / به هستی غم روزِ فردا مدار
دل زیردستان به‌ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد»

طبری نوشته که بهرام گور در یکی از سخنرانیهایش خطاب به‌بزرگان کشور گفت که خواهان خیر و سعادت آنها است ولی اگر از راه راست منحرف شوند سخت‌تر از پدرش برآنها خواهد گرفت.[1]

مسعودی نوشته که بهرام گور بر نگین انگشترش این عبارت را نقش زده بود: «کردار نیکو مایهٔ ستایش است».[2] معنای این عبارت آن‌است که مردم کشور از رهبرانشان عمل می‌طلبند، و رهبران بر اساس کارهائی که برای شادزیستیِ مردم انجام می‌دهند یا نمی‌دهند مورد ستایش یا نکوهش قرار می‌گیرند.

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۰.
۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۸۹.

بهرام گور شاهی بود آزاداندیش که در عین پابندی به‌آئینِ بهیِ ایرانیان به‌همهٔ ادیان کشور با بینشی بی‌طرفانه می‌نگریست و برای همه حق حیات و فعالیت قائل بود. او همچون پدری مهربان بود که گروههای انسانی و جماعات دینی کشور را فرزندان خویش می‌شمرد، و اختلاف موجود در میان ادیان را همانند اختلاف میان افکار فرزندان خویش می‌نگریست و با همه به‌یک‌سان رفتار می‌کرد. یکی از دلائل محبوبیتِ همگانی او همین بلندنظری و پدرمنشیِ او بود. مردم کشور همیشه در درجهٔ اول خواهان آرامش و آسایش و امنیت‌اند تا بتوانند با خیال آسوده به‌کار و سازندگی ادامه دهند. مردمْ همیشه از هرچه آرامشِ آنها را برهم زند و مانع کسب و کار شود بیزار استند. به ژرفای روح هر فردی از افراد کشور ـ با هر دین و مذهب و مرامی که باشد ـ بنگریم، خواهیم دید که دین برای او پس از کار و مسائل زیستی در مرحلهٔ دوم اهمیت قرار می‌گیرد. ممکن است که در یک مرحله مردمی زیرِ تأثیر تحریکات شدیدِ رهبران دینی واکنشهای زودگذری از خود نشان دهند که منافیِ توجهِ آنها به‌کار و سازندگی باشد؛ ولی چنین مواردی نادر و زودگذر است، و همین‌که مردم به‌وضع عادی برگردند و تحریکاتِ رهبرانِ خشک‌اندیشِ متعصب و عوام‌انگیز برطرف شود باز به‌اولویت دادن به‌کار و سازندگی برمی‌گردند و آرامش و امنیت را بر هر امرِ دیگری ترجیح می‌دهند. از این گذشته توده‌های مردم کشور در شرایط عادی خواهان همزیستیِ مسالمت‌آمیز با یکدیگرند و با دین و مذهبِ یکدیگر کاری ندارند. آن‌چه که عوام را رودررو قرار می‌دهد و ستیز مذهبی برپا می‌کند تحریکات رهبران خشک‌اندیش و پرتعصبِ مذهبی است که با تلقینهای تند و تیزشان عوام را برمی‌انگیزند و به‌جان یکدیگر می‌اندازند. مردم کشور در شرایط عادی به‌همهٔ هم‌میهنانشان به‌دیدهٔ برادر می‌نگرند و دین و مذهب نمی‌تواند که سبب جدایی یا دشمنی آنان گردد. برای ایرانی در شرایط عادی که زیرِ تأثیر تحریکاتِ رهبران تعصب‌آفرین مذهبی نیست هر ایرانیِ دیگر هر دین و مذهبی که داشته باشد برادرِ او است؛ و اگر او در برابر یک ایرانیِ غیر هم‌دین و یک بیگانهٔ هم‌دین و هم‌مذهب واقع شود، حتمًا ایرانی را برادرش و غیر ایرانی را بیگانه خواهد خواند. محال است که یک ایرانیْ بیگانگانِ همکیش را بر ایرانیانِ غیر همکیش ترجیح دهد مگر این‌که زیر تحریک رهبران متعصبِ خشک‌اندیش و اقتدارگرا باشد و تحریکات این رهبرانِ تعصب‌گرا آنان‌را از هویت خودشان دور کرده باشد. پیوند خاک و خون نیرومندترین پیوندی است که در جهان وجود دارد. این یک خصیصهٔ ذاتی است که همهٔ انسانهای روی زمین دارند. فقط تحریکات تفرقه‌افکنانهٔ رهبران کشور ـ از سیاسی و دینی ـ است که پیروان مذاهب و ادیان را رودررو قرار می‌دهد و اختلافات را دامن می‌زند.

مردم کشور حاکمانی می‌خواهند که ثبات و امنیتشان را تأمین کنند، درگیریهای فرقه‌یی را از میان ببرند و دست زورگویان را از سرشان کوتاه کنند، تا با آرامش خیال به‌کار و سازندگی ادامه دهند و شاد بزیند. رهبر سیاسیِ خوب کسی است که بهترین کارها را برای ایجاد امنیت و رفاه و آسایش و شادزیستیِ مردم انجام دهد و آزادی عقیدتی را برای همگان تأمین کند.

تعصبِ مذهبی و دینی نه خصیصهٔ زندگیِ متمدنانه بل‌که خاصِ زندگیِ قبیله‌یی است، زیرا هویت قبیله‌یی را خدای مشخص قبیله‌یی و دین مشخص قبیله‌یی تشکیل می‌دهد؛ ولی در یک کشور پهناور که ادیان و مذاهب و عقاید گوناگون وجود دارد وظیفهٔ سیاست‌گذارانْ تأمین آزادی عقیدتی و دینی و ایجاد آرامش برای همگان است. این خواسته‌ها را بهرام گور برآورده کرد و محبت خود را در دل توده‌های ایرانی جا داد و یاد خویش را در اذهان توده‌های ایرانی جاودانه ساخت.

محبوبیتی که بهرام گور در سراسر کشور به‌دست آورد نه در نتیجهٔ دین‌داریِ او، نه در اثر دین‌پناهی او، نه به‌خاطر تلاش او برای نشر دین و نه ناشی از تقدس شخصیت او به‌عنوان شاه بود. چیزی که او را تا حد یک شخصیت اسطوره‌ییْ محبوب ایرانیان کرد مردم‌دوستی و آرامش‌طلبی و آسایش‌خواهی او برای مردم کشور و آشتی‌جوییِ او و فراهم‌آوردنِ امکانات سعادتِ مردم بود. و اینها همیشه آرمانهائی بوده است و هست که مردم کشور از حکومت‌گرانِ خویش انتظارِ برآوردنِ آنها را دارند. پیش از بهرام گور شاهانی همچون شاپور اول و دوم جهان‌گشاییهای ارزنده داشتند و خدمات بسیاری کردند که امنیت و آرامش و آسایش و رفاه را برای مردمِ کشور به‌ارمغان آورد. ولی آنها نتوانسته بودند چنان جایگاهی را حاصل کنند که بهرام گور پس از آنها در دل مردم کشور به‌خود اختصاص داد. شیفتگیِ مردم کشور به‌بهرام گور نه به‌خاطر دین‌داریش بل‌که صِرفًا به‌خاطر صلح‌دوستی وآبادسازی و عدالتش بود. از قدیم مَثَلی مانده است که وارد متون عربی شده و به‌صورت سخن رهبران باتقدس اسلامی درآمده است. این مَثَل در عربی چنین است: «المُلکُ یَبقیٰ مَعَ الکُفر و لا یَبقیٰ مَعَ الظّلم؛ یعنی سلطنت با کفر می‌ماند و با ظلم نمی‌ماند».[۱]

این‌همه افسانه‌های شیرین که دربارهٔ بهرام گور در میان عوام مانده است بیان‌گرِ عدالتی است که او در زمان حیاتش برای مردم آورده بوده است. او بار سنگین مالیاتها را سبکتر کرد و مانع اجحافها و زیاده‌رویهای شهریاران محلی نسبت به رعایا شد. طبری نوشته که بهرام گور

۱. این‌عبارت ازرهبران اسلام نیست. در اسلام «کفر» و «ظلم» دو عبارت مترادف‌اند، و هرکه مسلمان نباشد فاسق و ظالم است. در نظریهٔ اسلامی حاکمِ فاسدِ مسلمان از حاکمِ نیکوکارِ کافر بهتر است.

به‌شکرانهٔ پیروزی بر ترکانْ هدایای بسیار با ارزشی را به‌آذرگاهِ شیز تقدیم داشت، و مالیات سه‌سال را که بالغ بر هفتاد میلیون درم می‌شد بر کشاورزان بخشود، و بیست میلیون درم را از خزانهٔ سلطنتی در میان نیازمندانِ کشور تقسیم کرد.[۱]

او با تشکیل یک دستگاه بازرسیِ کارآمد بر تمام شئون کشور نظارت داشت، و مقرر کرده بود که در هفتهٔ اول هر ماه شهریاران و فرمان‌روایان مناطق مختلف کشور در دربار گرد می‌آمدند و در حضور او تشکیل جلسه می‌دادند. در این جلسات که حالت جلسهٔ بازرسی و محاکمه و انتقاد را داشت، شکایاتی که از دور و نزدیک نسبت به رفتار شهریاران و بزرگان به‌دفتر شکایات دربار رسیده بود مورد بررسی قرار می‌گرفت و کسی که از او شکایت شده بود دربارهٔ این شکایات به‌شاه توضیح می‌داد، و اگر توضیحش ناکافی می‌آمد و گناهش ثابت می‌شد مورد بازخواست قرار می‌گرفت. همین امر سبب شد که شهریاران محلی همیشه از شاه در بیم باشند و بکوشند تا به‌خاطر حفظ موقعیتشان با رعایا به‌نیکی رفتار کنند و کاری از آنها سر نزند که در دادگاه شاهنشاهی محکوم گردند و خشم شاه را برانگیزند.

چون زمان بهرام گور امنیتی سراسری در کشور برقرار شده بود و مردم در آرامش و ثبات به‌کار و سازندگی مشغول بودند، علاوه بر این‌که با اصلاحاتی که او انجام داد از بار مالیاتها کاسته شد، بر رونق کشاورزی نیز افزوده گشت و روستائیان کشاورز که بارکش مالیاتها بودند دارای زندگی رضایت‌بخش‌تر از پیش شدند. بعلاوه زمان او زمان همزیستی مسالمت‌آمیز با همسایگان شرقی و شمالی و غربی بود، و روابط حسنه‌ئی که میان ایران و همسایگان برقرار شده بود بازرگانی میان ایران و کشورهای همسایه را بیش از پیش رونق داد، و این امر به رشد صنائع کشور کمک کرد و رونق اقتصادی را به‌دنبال آورد و بر رفاه مردم کشور افزود.

مسعودی نوشته که چون بهرام گور نسبت به رعایا توجه خاص مبذول می‌داشت و همه وقت مستقیماً در امور رعایا نظارت داشت و به‌عدل و داد رفتار می‌کرد «زمینها در زمان او آبادان، کشور پرمحصول، مالیاتها انبوه، ارتش نیرومند، و مرزها مستحکم گردید... و کشور را چنان امن و آرامش و خوشی فراگرفت که دوران او را دوران اعیاد و جشنها نام دادند».[۲]

داستانی را جاحظ دربارهٔ بزرگواری بهرام گور آورده است که گرچه به‌افسانه می‌مانَد ولی به‌هرحال داستانی بوده که برسرِ زبانهای مردم ایران بوده و او بازنوشته است. این داستان می‌گوید که اسپ بهرام گور را در نخچیرگاهی هوا برمی‌دارد و وی نمی‌تواند که او را بازدارد تا

---

۱. تایخ طبری، ۱/ ۴۱۰-۴۱۱.

۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۸.

سرانجام در جائی می‌ایستد که چوپانی مشغول چراندن گوسفند بوده است. بهرام در زیر درختی پیاده می‌شود و اسپش را به‌درخت می‌بندد و برای قضای حاجت از آنجا دور می‌شود و به‌چوپان می‌گوید که مواظب اسپ باشد. چوپان چون می‌بیند که دهنهٔ اسپْ طلا و نگین‌کاری است کاردی که با خود داشته را درمی‌آورَد و اندکی از جواهرات دهنه را از چرم جدا می‌کند. بهرام که از دور او را می‌پائیده این را می‌بیند ولی نشستنش را طول می‌دهد تا چوپان هر اندازه که دلش بخواهد بردارد. سپس که به‌چوپان نزدیک می‌شود می‌گوید: «اسپم را از درخت بگشا و به‌نزدم بیاور که این بادها چشمم را پر از خاک کرده است»؛ و برای آن‌که چوپان اطمینان یابد که او هیچ‌گاه به‌آنجا بازنخواهد گشت، می‌گوید: «من مسافری غریب‌ام و این نخستین و آخرین بار است که گذارم به‌اینجا افتاده است». و چون به‌میان همراهانش بازمی‌گردد به‌نگهبانِ اسپانش می‌گوید که بخشی از زیورهای دهنهٔ اسپ را به‌یک غریبی داده است و نباید کسی متهم به‌دزدی آنها شود.[1]

اگر این داستان حقیقت داشته باشد شاید او در اواخر عمرش بازگفته باشد تا به‌شاهان بعدی درسی در مردم‌دوستی و رعیت‌نوازی داده باشد.

فردوسی داستانی از داد و دهش بهرام گور را چنین آورده که در یکی از دشتها نشانِ گنجی یافت شد، و گزارِش به‌بهرام داده شد. بهرام فرمود آنجا را با نظارت مؤبد و وزیر کاوش کردند. ساختمانی آجرین پدید آمد، و در درونش سه پیکر زرینِ گاوِ نر و پیکرهای زرینی از شیر و گورخر و تذرو و طاووس با چشمانی از گوهرهای بهادار، و انبوهی جواهرات در آنجا به‌دست آمد. نام این گنج را «گنجِ گاوان» نهادند، و گفتند که از گنجهای جمشید است. بهرام گفت که میراثی که جمشید از خودش برجا نهاده بوده متعلق به‌مردم است و باید که در میان مردم تقسیم شود. لذا همهٔ آن زر و جواهرات را به‌فرمودهٔ بهرام در میان مردم تقسیم کردند.

بهرام گور شاهنشاه دادگر و مهرپروری بود که نه تنها در زمان حیاتش دوران سلطنت را در آرامش سپری کرد، بل‌که سده‌های درازی پس از مرگش نیز بر دلهای مردم ایران سلطنت داشت. هنوز هم در میان روستائیان دورافتاده‌ئی که از تأثیر فرهنگ سیاسیِ نوین و زبانِ یاوه‌گویانِ تازی‌پرستی که دوران شاهنشاهی را دوران «طاغوتی» و ستم می‌نامند به‌دور بوده‌اند خاطرهٔ زیبای دوران بهرام گور در وجدان جمعیِ مردمْ زنده مانده و افسانه‌های بازمانده از دادگریِ او برسر زبانها است و مادر بزرگها شبها برای نوه‌هاشان بازمی‌گویند. بسیاری از این داستانهای برجامانده در میانِ عوامِ ایرانیْ ریشه در حقایقِ دوران بهرام گور دارد.

---

۱. کتاب التاج جاحظ، ۱۸۲.

شکارِ مورد علاقهٔ بهرام شیر و گورخر و گرگ بود. داستانهای بسیاری از شکارگریهای او برای ما مانده است. ازجمله، در یکی از آنها می‌خوانیم که او به‌شیری که بر سرِ گورخری جهیده بود تیری افکند و تن شیر و گورخر را به‌تیرش در هم دوخت. داستان دیگری می‌گوید که او دو تیر به‌شاخهای یک آهوی نر افکند و هردو شاخِ آهو را از بن شکست، و دو تیر به‌سر یک آهوی ماده افکند و هردو را در سرِ آهو نشاند و از دور به‌مانندِ دوتا شاخ به‌نظر می‌رسید.[1] اتفاقًا یک جام نقره بازمانده از دورانِ ساسانی در موزهٔ لیننگراد نگهداری می‌شود که نقشِ بهرام را در همین صحنه نشان داده است.

بهرام گور در سال ۴۴۰ از دنیا رفت. محبوبیتی که او در دل ایرانیان داشت سبب شد که نه تنها زندگی او بل‌که مرگ او نیز برای مردم کشور افسانه شود. مورخان عربی‌نگار بر اساس داستانهائی که از ایرانیان مانده بوده است نوشته‌اند که بهرام گور در حین شکار گورخر درپی گوری اسپ دواند و با اسپش در مُردآبه‌ئی افتاد و فرو رفت و ناپدید شد و اثری از او به‌دست نه‌آمد. ابوحنیفه دین‌وری هم این داستان را آورده و نوشته که این مُردابه در مَرغَ‌زاری به‌نام **دایی‌مَرغ** بود یعنی مَرغِ مادر؛ و در آنجا مُردابهٔ بزرگی هست که کسی عمق آن‌را نمی‌داند، و اطرافش را بیشه‌زار گرفته است.[2]

برخی از مورخانِ معاصر علاقه دارند که مرگ بهرام گور را ترورِ او توسط مخالفانش بدانند. ولی در گزارشهای سنتی خبری از مخالفت بزرگان با او نه‌آمده است. فردوسی هیچ یادی از داستان مُردابه نکرده بل‌که نوشته که بهرام گور در اواخر عمرش پسرش یزدگرد را جانشین خویش کرد و خود از سلطنت کناره گرفته به‌پرستش ایَزدان پرداخت؛ شبی طبق معمول به‌بستر رفته بود و بامدادان برنخاست؛ یزدگرد چون به‌خواب‌گاهِ او وارد شد او را بر بسترش مرده دید.

یک گزارش از زمان فتوحات اسلامی در خوزستان مطالعه‌گر را به‌این گمان می‌اندازد که جسد بهرام گور در دخمه‌ئی در شهر شوش مدفون بوده است. در داستان به‌سلطنت رسیدن بهرام گور خواندیم که او تاج را از میان دو شیر برداشت. این واقعه می‌تواند که نقش مُهر او شده باشد. در سال ۱۹ هجری که شهر شوش به‌دست جهادگرانِ عرب افتاد در یک بنای گنبدی‌شکلی در این شهر جسدی مومیایی‌شده در تابوتی کشف شد که در کنارش ردا و رخت پرشکوهی بود و نیز یک انگشتری با نقش دو شیر در دو طرفِ تصویرِ یک مرد با او یافت شد.

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۲۷۳.
۲. الأخبار الطوال، ۵۸.

ایرانیان به‌ابوموسا اشعری -فرمان‌ده جهادگران- گفتند که این گنبد متعلق به‌یکی از انبیای یهود به‌نام دانیال است. گزارش امر برای خلیفه عمر نوشته شد. عمر رهنمود فرستاد که اگر آن جسد متعلق به‌دانیال نبی است آن‌را در همانجا به رسم مسلمانان دفن کنند.[۱]

این گنبد اکنون به‌نام گنبد دانیال در شوش معروف است. ولی از آنجا که دانیالِ تورات به‌افسانه‌ها تعلق دارد، و معلوم نیست که در چه زمانی می‌زیسته و احتمالاً یک شخصیتِ صِرفًا افسانه‌یی باشد که تبدیل به‌یکی از انبیای داستانهای تورات شده است، یقینًا این گنبد به‌دانیالِ افسانه‌های تورات تعلق نداشته؛ و نقش نگینی که در کنار جسد بوده ما را برآن می‌دارد که گمان کنیم جسدی که در این گنبد بوده ازآنِ کسی جز بهرام گور نبوده است.

ایرانیان یک داستانِ مشابهِ دیگری را نیز وقتی که پارس به‌دست عربها افتاد دربارهٔ آرام‌گاه کوروش بزرگ و تخت جمشید نیز تکرار کردند، و گفتند که اولی آرام‌گاه مادر پیامبر سلیمان و دومی تخت‌گاه پیامبر سلیمانِ یهودان بوده است. همین سبب شد که عربها از تخریب آرام‌گاه کوروش بزرگ خودداری ورزند. این داستان چندان جا افتاد که تا اوایل سدهٔ کنونی که کاوشهای باستان‌شناسی در پاسارگاد صورت گرفت و کتیبه‌ها خوانده شد آرام‌گاه کوروش بزرگ را «قبرِ مادر سلیمان» می‌نامیدند. در سده‌های آینده نیز ایرانیان برای حمایت از آن‌چه که یادگارهای نیاگانشان بود یا نزدشان مقدس بود همین شگرد را به‌کار بردند، چنان‌که وقتی قزل‌باشان صفوی ساخته‌های ایرانیانِ مسلمان را تخریب می‌کردند، دربارهٔ آرام‌گاه امام محمد غزالی، مردمی در خراسان به‌شاه اسماعیل گفتند که این بنا زندان هارون الرشید بوده که امام موسا کاظم در آن زندانی بوده است. این بنا نیز تا امروز به‌نام «زندان هارون» شهرت دارد. بنائی که از زمان صفویه تا کنون «قبر ابولؤلؤ» (کشندهٔ عمر ابن خَطّاب) نامیده می‌شود را نیز باید در ردیف همین «زندان هارون» دانست و دنبال صاحب اصلیش گشت که می‌بایست همچون غزالی یکی از فقهای نام‌دار سُنّی‌مذهب بوده باشد. تاریخ به‌یقین می‌داند که ابولؤلؤ در مدینه مدفون است نه در ایران. چنان‌که می‌دانیم، دهها خرابهٔ بازمانده از دوران پارتیان و ساسانیان بر فراز بلندیهای مناطق گوناگون ایران وجود دارد که هرکدامش امروز به‌یکی از زنان تقدس‌یافتهٔ عرب منسوب است و آن را «بیبی» فلان گویند و زیارت‌گاه است. اینها نیز نیایشگاههای اناهیته بوده که ایرانیان با این شگرد از تخریب توسط جهادگرانِ مسلمان رهانیده و تقدسش را نیز به‌شیوهٔ خودشان بر مدعیان تولیتِ اسلام و مخالفان «رسمِ گبرکان» تحمیل کرده‌اند. نقاطی که «قدم‌گاه» نامیده می‌شود و معمولاً بر بلندی‌ئی در کنار چشمه‌ساری

---

۱. تاریخ طبری، ۲/ ۵۰۴ - ۵۰۵.

یا منبعِ کَهَنی (قناتی) واقع است نیز در زمانهای دوری نیایش‌گاه بوده سپس تبدیل به «قدم‌گاه» برای فلان تقدس‌یافتهٔ عرب شده که اتفاقًا هیچ‌گاه به‌ایران نه‌آمده بوده است. این «قدم‌گاه»ها احتمالاً در زمان ساسانی اماکن ویژهٔ قربانی‌کردن حیوان برای خیرات و صدقات بوده است؛ زیرا در جای خود در گزارش هرودوت خواندیم که ایرانیان حیوانِ قربانی را در فضای بازِ زیرِ آسمان و بر روی بلندی در حضور مغ ذبح می‌کنند؛ و پس از آن‌که برای سلامتِ شاهنشاه و سرافرازی و شادمانی مردم کشور دعا کردند، گوشت قربانی در میان مردم تقسیم می‌شود. اگر همهٔ این موارد را در کنار یکدیگر بگذاریم موضوعِ این‌که گورِ یادشده در شهرِ شوش گورِ بهرام گور بوده است، نه دانیالِ افسانه‌های یهودان، برایمان خردپذیر خواهد شد.

گسترش مسیحیت در خاورمیانه و پی‌آمدهایش

عیسا مسیح و پیدایش مسیحیت

عیسا مسیح از خاندان پیامبرکاهنانِ اسرائیلیان از تبار داوودِ باستانی بود و در زمانی از نیمه‌های سدهٔ نخست مسیحی (در دوران شاهنشاهی پارتیان) در اورشلیم ظهور کرد. بر سر زمان ظهور او و در میان پژوهندگانِ دین مسیح اتفاق نظر وجود ندارد. برخی از پژوهش‌گران دربارهٔ تاریخی بودن شخصیت عیسا شک کرده‌اند؛ ولی شکی قابل دفاع نیست زیرا در میان جوامع یهودی همیشه کاهنان و پیامبرانی وجود داشته‌اند و عیسا آخرینِ آنها بوده است.

عیسا تلفظِ سریانی‌شدهٔ ایشوع است. یعنی نامِ او ایشوع بوده است. آرامیها و سریانیها «ش» نداشته‌اند و واژگانی که «ش» داشته را «س» تلفظ می‌کرده‌اند. پیش از این یک «عیسو» را شناختیم که پسرِ اسحاق و برادرِ یعقوب بود. در عیسو نیز «ش» تبدیل به «س» شده بود، و آن عیسو نیز «ایشوع» بوده است؛ و چون‌که تورات را بعدها به‌آرامی/ سریانی نوشته‌اند نامش را عیسو تلفظ کرده‌اند. مسیح نیز تلفظِ آرامی/ سریانیِ مَشیَح است.

عیسا از یک خاندان سرشناسِ اسرائیلیِ اهل یهودا (اورشلیم) بوده، و مادرش زنِ یکی از سران یهود به‌نام یوسف ابن یعقوب بوده است. عیسا تنها پسرِ خانواده نبوده است. در انجیل مَتّا که یکی از چندین زندگی‌نامهٔ عیسا مسیح است که پس از او نگاشته شده است آمده که عیسا چهار برادر به‌نامهای یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا، و چند خواهر داشته است:

> آیا این پسرِ آن نجار نیست؟ آیا نام مادرش مریم نیست؟ آیا برادرانش یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا نیستند؟ آیا همهٔ خواهرانش نزد ما نمی‌باشند؟ پس این‌همه از کجا به‌هم رسانید؟[1]

در گزارشهای تاریخی هیچ ردِپائی از عیسا مسیح وجود ندارد، و همهٔ تلاشها برای یافتن رد پائی از او در تاریخ امپراتوریِ روم بی‌نتیجه مانده است. تنها منبع برای شناخت عیسا داستانهای افسانه‌مانندِ کتابِ مسیحیان است که ما اِنجیل نامیم. در انجیل گفته شده که او در زمان حاکمیت هیرودیس بر اورشلیم ظهور کرد و به‌فرمودهٔ هیرودیس اعدام شد.

این هیرودیس در سال ۳۷ پیش از مسیح (پیش از تاریخِ قراردادیِ مسیحیان) به‌حاکمیت

---

۱. انجیل متیٰ، ۱۳/ ۵۵ـ ۵۶.

اورشلیم رسیده و در سال ۴ پیش از مسیح درگذشته اشت. اگر داستان انجیل که عیسا را معاصر هیرودیس دانسته درست باشد عیسا در آخرین دهه‌های هزارهٔ پیش از مسیح ظهور کرده و حدود یک‌دهه پیش از زادروزی که کلیساهای رومیْ چهار سده پس از هیرودیس برای عیسا مسیح تعیین کرد از دنیا رفته بوده است.

عیسا مسیح تلفظِ آرامی/ سریانیِ «ایشوع مَشیَح» است و به‌معنای مُنجیِ موعود است. «مَشیَه» را ضمن سخن دربارهٔ اساطیر ایرانی شناختیم؛ و نیز دربارهٔ تأثیر دین ایرانی در میان قوم یهود سخن گفتیم. شاید «ایشوع مَشیَح» تلفظ عبریِ «اَشایی مَشیَه» (مشیَه‌ی آسمانی) بوده باشد. احتمالاً این عبارت را انبیای یهودی در زمان هخامنشی از اساطیر ایرانی مصادره کرده و تلفظش را موافقِ زبان خودشان کرده‌اند تا شناس‌نامه‌اش را به‌نام خودشان ثبت کنند. چنین کاری را نبیای یهود از زمان هخامنشی به‌بعد بسیار کرده‌اند، و چند موردش را در جای خود در این کتاب دیدیم. ایشوع مشیَح (منجیِ موعود) یک صفتِ مقدس است نه نام؛ و هیچ‌کس نمی‌داند که نامِ ایشوع مشیَح چه بوده است. دربارهٔ مانی نیز پیش از این دیدیم که «مانی حَیّا» یک لفظِ سریانی و یک صفت مقدس است و ما نمی‌دانیم که نامِ او چه بوده است.

حقیقتِ شخصیتِ عیسا مسیح در افسانه‌های دینی‌ئی که بعدها درباره‌اش ساخته شد گم شده است. در یک داستانِ مسیحی که به‌درستی معلوم نیست در چه زمانی ساخته شده باشد گفته شده که مریم مادر عیسا دوشیزه بود، و فرشته از آسمان آمد و به‌او خبر داد که روح خدا در او دمیده خواهد شد و در رَحِمِ او پرورده خواهد شد و به‌دنیا خواهد آمد تا سلطنت ابدی جهان را به‌دست گیرد. گفته شده که مریم در نکاحِ یکی از خویشانش به‌نام یوسف بود، و پیش از آن‌که شوهرش با او نزدیکی کرده باشد حامله شد.[1] گفته شده که چون عیسا به‌دنیا آمد جمعی از «مجوسان» (یعنی مغانِ ایرانی) به روستای محل تولد او وارد شدند تا او را بندگی کنند؛

۱. در قرآن کریم اشاره‌ئی به این یوسف نشده است؛ و دربارهٔ چه‌گونگیِ حامله شدنِ مریم و به‌دنیا آمدنِ عیسا گفته شده که مریم تنها فرزندِ پدر و مادرش بود، پدر و مادرش از دنیا رفته بودند و زکریا او را سرپرستی می‌کرد. او دوشیزه بود و از ده بیرون رفته بود و به درون رودخانه رفت تا تنش را شستشو دهد. ناگاه دید که جوانِ برازنده‌ئی در کنار رودخانه ایستاده است. او به جوان گفت: شرم کن و از اینجا دور شو. جوان به‌او گفت که فرشته است و خدا او را فرستاده است تا روحِ خدا را در او بدمد و او را آبستن کند؛ زیرا خدا اراده کرده که او پسربچه‌ئی به‌دنیا آورَد. پس از آن مریم حامله شد و زکریا او را در خانهٔ خودش سرپرستی می‌کرد. چون هنگام زایمانش رسید از ده بیرون رفت و بچه را در نخلستانی به‌دنیا آورد، و عیسا در همان لحظهٔ تولدش با مادرش سخن گفت. تفصیلِ این داستان که الله تعالیٰ بر دستِ جبرئیل برای پیامبرِ ما فرستاده بوده در سورهٔ مریم آمده است.

یک ستاره به‌عنوان راهنما از مشرق با ایشان آمده بود و تا خانهٔ مریم به‌همراهشان رفت (یعنی ستاره خانهٔ مریم و زادگاه عیسا را به‌آنها نشان داد). آنها هدایای بسیار گران‌بهائی شامل طلا و نقره و جواهرات و عطورات با خود آورده بودند و در پیش پای مریم ریختند و با دیدن نوزاد ابراز شادی کرده در برابر او سجده کرده او را پرستیدند، سپس به‌ایران برگشتند. مجوسان پیش از آن‌که وارد خانهٔ مریم شوند سراغ خانه را گرفته بودند و به‌مردم خبر داده بودند که نوزادی به‌دنیا آمده است که شاهِ جهان خواهد شد. هیرودیس این را شنید و درصدد شد که آن نوزاد را یافته بکشد. خدا به‌یوسف فرمان فرستاد که عیسا و مریم را به‌مصر ببرد، و یوسف فرمان خدا را اجرا کرد. هیرودیس فرمود تا کلیهٔ نوزادانِ دو ساله به‌پائینِ یهودان را سر بریدند؛ ولی عیسا را یوسف به‌فرمودهٔ خدا به‌مصر برده بود. پس از چندی خدا به‌یوسف فرمان فرستاد که عیسا و مادرش را برداشته به‌یهودا برگردد. او آنها را برداشته از مصر بیرون آمد. چون وارد سرزمینِ یهودا شد خدا به‌او فرمان فرستاد که از رفتن به‌شهرِ اورشلیم خودداری کند. او عیسا را به روستای ناصره برد. وقتی عیسا به‌سنین جوانی رسید یکی از خویشانش (پسرِ خاله‌اش) به‌نام یحیا نبوت می‌کرد. عیسا به‌دست او تعمید شد (یعنی او پیروِ یحیا شد).

این یحیا که تلفظهای دیگرِ نامش را یوحنا و یوحان و یوهانس و یونس آورده‌اند پیامبرِ زمانِ خودش و در تلاشِ شوراندنِ یهودان برضدِ سلطهٔ رومیان و احیای سلطنتِ دینی یهودا بود. او را حاکم اورشلیم بازداشت و زندانی و محاکمه و اعدام کرد. زکریا پدر یحیا نیز پیش از یحیا بازداشت و اعدام شده بود. عیسا پس از یحیا راهِ او را ادامه داد و فرجامش همچون فرجام زکریا و یحیا بود.

از افسانه‌های انجیلها که بگذریم، اگر بخواهیم به‌جستجوی زمان ظهور عیسا برآئیم شاید درست باشد که اعدامهای پیاپیِ زکریا و یحیا و عیسا را با شورش استقلال‌خواهانهٔ یهودان در اورشلیم در دههٔ هفتمِ مسیحی پیوند بزنیم. این شورش که چند سال ادامه داشت در سال ۷۰م با کشتار گسترده توسط رومیان سرکوب شد و اورشلیم و معبد یهودان ویران شد. آخرین مقاومت یهودیان در سال ۷۳م در هم شکسته شد. این شورشها چند دهه پس از هیرودیس اتفاق افتاد که گفته شده عیسا در زمانِ او می‌زیسته است.

در سدهٔ نخست مسیحی خبری از وجود مسیحیت در جائی از خاورمیانه نیست، ولی شاید تا اوائل سدهٔ دوم مسیحی شماری از یهودان در فلسطین به‌دین او گرویده بوده‌اند و تعالیمی که او آورده بوده نوعی انشعاب مذهبی را در دین یهود ایجاد کرده بوده است.

عیسا دعوت به‌بازگشت به‌پرستش «ایل» (خدای کهن و فراموش‌شدهٔ اسرائیل) می‌کرد،

و از کاهنان یهود می‌خواست که برای نجاتِ یهودان به‌تعالیم موسا بازگردند. تشکیلاتی که او ایجاد کرد شباهت نزدیکی به‌تشکیلاتی داشت که مانی بعدها ایجاد کرد. عیسا نیز همچون مانی ۱۲ حواری داشت که در مرکز تشکیلاتش قرار داشتند. او به‌یهودان می‌گفت که «هرکه با من نیست برخلاف من است، و هرکه مردم را به‌پیرویِ من درنه‌آورد مردم را از پیوستن به‌من بازمی‌دارد». و گفت که «هر نوع گناه و کفری از انسان آمرزیده می‌شود به‌جز کفر به روح القُدُس» (یعنی عیسا).[1]

در یکی از داستانهای انجیل گفته شده که عیسا پس از اعدام شدن یحیا سوار بر یک کشتی از فلسطین رفت؛ و پیروانش از راه خشکی به‌او پیوستند (معلوم نیست که به‌کجا رفت)، سپس با آنها از راه دریا به‌جائی به‌نام «جنیسره» رفت. سفرهای بعدیِ او به‌شهرهای صور و صیدا در فینیقیه (لبنانِ بعدی) است که باز هم به‌گونهٔ رازآمیزی بازگفته‌اند. هدف از اشاره به‌این سفرها نه بیان رخدادهای واقعی بل‌که بازگوییِ معجزه‌هائی است که عیسا برای مردم کرده بوده تا به‌نبوتش ایمان آورند (یکی از یارانش را پیاده از روی دریا عبور داده، دیوانگان را هشیار کرده، مردگانی را زنده کرده، بیماریهای مرگ‌آور را مداوا کرده). در اشاره به‌یکی از سفرها که به‌کوهستان جلیل رفته گفته شده که چهار هزار مرد با او بودند. به‌سختیهائی که در این سفرها کشیده‌اند اشاره رفته که مثلاً یک‌بار سه‌روز هیچ غذائی برای خوردن نیافتند. اما این اشاره به‌آن هدف بوده تا معجزهٔ عیسا را نشان دهند که هفت‌تا نان و چندتا ماهیِ کوچک آورد و همهٔ آن چهار هزار مرد خوردند و سیر شدند. دنبالهٔ داستان به‌گونهٔ آشفته‌ئی به‌فلسطین برمی‌گردد و عیسا را در شهر مجدل نشان می‌دهد. عیسا سپس با پیروانش به‌شهر قیصریه می‌رود و به‌برجسته‌ترین حواریش که پطرس نام داشته می‌گوید که معبد بنا کند (پطرس تلفظِ دیگری از پِترائوس است که یک نامِ رومی بود). اشارهٔ نازکی نیز در اینجا آمده و آن این‌که مریدانش باید در رازداریِ کامل زندگی کنند تا کسی متوجه نشود که مریدانِ او استند، و کسی نباید بداند که او مسیح است و نباید مریدانش نام او را نزد دیگران بر زبان آورند. همینجا او تصمیم گرفت که به‌طور ناشناس به‌اورشلیم برگردند؛ و تأکید کرد که این سفری است که ممکن است فرجامش کشته شدن باشد ولی باید برای کشته شدن آماده باشند؛ و گفت: «هرکه جانِ خود را به‌خاطر من هلاک کند آن‌را بازخواهد یافت» (یعنی دوباره زنده خواهد شد/ به‌این دنیا رجعت خواهد کرد). و برای آن‌که به‌ایشان نشان دهد که اگر کشته شوند او زنده شان‌خواهد کرد آنها را به‌کوهستان برد و در آنجا چند مردِ ناشناس به‌نزدش آمدند و چیزهائی به‌او گفتند و

---

۱. انجیل متیٰ، ۱۲/ ۳۰ـ ۳۱.

رفته از نظرها نهان شدند. پس از آن او به‌پیروانش گفت که اینها موسا و انبیای قدیم بودند. پیروانش با دیدن این معجزه ایمانشان محکمتر شد. نیز، او به‌آنها گفت که اگر به‌آن‌چه من می‌گویم ایمانِ استوار داشته باشید شما نیز خواهید توانست معجزاتی بکنید که من می‌کنم. او سپس با ۱۲ مریدِ ویژه‌اش وارد یکی از شهرهای کشورِ یهودا شد؛ و در اینجا مأمور مالیات آمده از او جزیَه (مالیاتِ سرانه که بر رعایای امپراتور مقرر بود) طلبید، و او چهار دینار برای جزیهٔ خودش و پطرس به‌مأمور داد تا نشان داده باشد که از اطاعت دولت بیرون نیست و قصد شورش کردن و شوراندنِ یهودان برضدِ دولت را ندارد.

اما ورود او به‌اورشلیم خبر یک شورشِ بزرگ و تسخیرِ شهر است: او سوارِ ماده‌خری بود که کرّه‌ئی همراه داشت، و پیروانش در دنبالش روان بودند. دنبالهٔ خبر که خبر پیشواز بزرگ مردمِ اورشلیم از او است چنین است:

> گروهی رختهای خود را در راه گسترانیدند، جمعی شاخه‌های درختان را بریده در راه می‌گستردند، و جمعی از پیش و پسِ او می‌رفتند و بانگ می‌زدند: «هوشیعانا پسرِ داوود! خجسته باد کسی که به‌نام خدا می‌آید. هوشیعانا در بلندترین جایگاه!» و چون وارد اورشلیم شد تمام شهر به‌آشوب آمده می‌گفتند: «این کیست؟» آن گروه می‌گفتند: «این است عیسای پیامبر از ناصره». پس عیسا وارد هیکلِ خدا (معبد باستانی سلیمان در اورشلیم) شده همهٔ کسانی که در هیکل خرید و فروش می‌کردند را بیرون راند و تختهای صرافان و کرسیهای کبوترفروشان را واژگون کرد؛ و به‌ایشان گفت: «مکتوب است که خانهٔ من خانهٔ دعا نامیده می‌شود؛ لیکن شما آن را تبدیل به‌کریوهٔ دزدان کرده‌اید».

یعنی معبدِ بزرگِ یهودان که رومیان مصادره کره تبدیل به‌بازار عمومی کرده بودند را پاک‌سازی کرد تا آن را به‌حالت اصلیش و عبادت‌گاهِ خدای یهودان برگردانَد.

این‌گونه عیسا معبد اورشلیم را تصرف کرد. ولی کاهنان بزرگِ یهود از پی‌آمدِ این اقدام بیم داشتند؛ زیرا تجربهٔ چندین شورش ناکام از زمان اسکندر تا همان اواخر که توسط حاکمان یونانی و سپس رومی به‌کشتارهای بزرگ و خرابیهای عظیم انجامیده بود را در پیش رویشان داشتند. روز دیگر کاهنان (فقیهان/ حاخامها) به‌نزد او آمده گفتند که تو با چه نیروئی دست به‌این اقدام زده‌ای؟ تکیه‌گاهِ قدرت تو کجا است؟ او پاسخ داد که پشتی‌بان من خدا است و قدرت من از آسمان است؛ یحیا پیش از من برپا خاست، و در حالی که پست‌ترین مردمان به‌او ایمان آوردند شما به‌او ایمان نه‌آوردید.

نصیحتهای یک‌سویه که در انجیل گفته شده عیسا به‌حاخامها کرد نشان می‌دهد که میان

او و حاخامها مجادلات طویلِ دو ـ سویه رفته است، و حاخامها کوشیده‌اند به‌او هشدار دهند که مردم اورشلیم توان ندارند که هزینهٔ یک شورش دیگر را بپردازند. عیسا نیز کوشید که به‌آنها بفهمانَد که اقدام او شورش برضد دولت روم نیست. و در اینجا، با نشان دادن یک سکهٔ دینار، آن جملهٔ معروف را گفت که «مال قیصر را به‌قیصر بدهید و مال خدا را به‌خدا»؛ یعنی هدف من احیای دینِ یهود است و کاری با سیاست ندارم. داستان مناظره‌های دیگری نیز به‌طور خلاصه در انجیلها آمده است که نشان می‌دهد حاخامها با جنبه‌هائی از عقاید دینیِ عیسا ازجمله با عقیده به زندگی پس از مرگ و بهشت و دوزخ مخالف بودند؛ و این عقیده‌ئی متأثر از باورهای دینیِ ایرانیان بود؛ و گرچه یهودیانِ ایران و عراق دیرزمانی بود که آن‌را پذیرفته بودند لیکن یهودانی که در فلسطین مانده بودند هنوز آمادگی برای پذیرش چنین عقیده‌ئی را نداشتند. عقیدهٔ دیگرِ عیسا که به‌سختی مورد مخالفت حاخامها بود «پسرِ خدا» بودنِ او بود.[1] این عقیده‌ئی بود که در فرهنگ دینی‌سیاسیِ مصر ـ چنان‌که در جای خود دیدیم ـ پیشینهٔ چند هزار ساله داشت ولی یهودان آن‌را کفر می‌شمردند؛ زیرا ادعای پسر خدا بودن به‌معنای ادعای خدایی بود و کفر بود. مورد دیگرِ مخالفت آنها با عیسا برسرِ موضوع زهد و دنیاگریزی و فقرزیستی و رنج‌کَشی بود که با فرهنگ سنتیِ یهودان سازگاری نداشت. بالا گرفتن اختلاف حاخامها با عیسا و تحریک عوام توسط عیسا برضد حاخامها نیز به‌گونهٔ آشکاری در انجیلها بیان شده است. مثلاً در یک‌جا چنین می‌خوانیم:

عیسا آن جماعت و مریدان خود را خطاب کرده گفت: «کاتبان و فریسیان بر کرسیِ موسا نشسته‌اند؛ پس آن‌چه به‌شما می‌گویند را نگاه دارید و به‌جا آورید ولی کردارتان نباید که همچون کردار ایشان باشد؛ زیرا ایشان به‌آن‌چه می‌گویند عمل نمی‌کنند. آنها بارهای گران بر دوشِ مردم می‌نهند ولی خودشان نمی‌خواهند که هیچ باری را بردارند. هرچه می‌کنند برای آن است تا خویشتن را به رخِ مردم بکشند. حمایلهاشان را عریض و دامن قبایشان را پهن می‌کنند؛ و بالانشینی در مهمانیها و روی منبرها و تملق دیدن از مردم در کوی و برزنها را دوست می‌دارند. علاقه دارند که مردم در کوی و برزنها در برابرشان تعظیم کنند و به‌آنها «سرورم سرورم» بگویند. ولی سرورِ حقیقیِ شمائید که پیشوائی همچون مسیح را دارید... هرکه خود را بلند گردانَد پست می‌شود، و هرکه فروتنی پیشه کند سرافراز می‌شود. وای بر شما ای کاتبان و فریسیانِ ریاکار که دروازه‌های ملکوتِ آسمان را بر روی مردم می‌بندید، و نه خودتان وارد ملکوت آسمان می‌شوید و نه می‌گذارید که دیگران

۱. انجیل متیٰ، بابهای ۱۲ـ ۲۲.

وارد شوند... وای بر شما کاتبان و فریسیان که ظاهرتان همچون گورهای کچ‌کاری‌شده است که سفید و زیبا به‌نظر می‌رسد ولی درونش مردارِ گندیده است؛ تظاهر به‌عدالت می‌کنید ولی باطنتان پر از ریا و شرارت است... ای ماران و ای اژدهازادگان! چه‌گونه می‌خواهید که از آتش جهنم رهایی یابید؟![1]

داستانهائی که انجیلها آمده است نشان می‌دهد که عیسا پس از آن زندگی مخفیِ درپیش گرفت؛ ولی هیچ شرحی در این‌زمینه نه‌آمده است و علت شکستِ این شورشِ اورشلیم را ننوشته‌اند. داستان نشان می‌دهد که او دیگر نمی‌توانسته در میان جمع آشکار شود یا به‌معبد برود. دیگر از حضور جمعِ مریدان در پیرامون او خبری نیست بل‌که خبر از حضور شبانه و نهانیِ او در خانهٔ یک زن و سپس در خانهٔ یک مرد است. به‌نظر می‌رسد که شهر اورشلیم به‌طور کامل در تصرف پلیس، و اطراف شهر در محاصرهٔ نیروهای ضد شورش بوده، او مورد پی‌گرد بوده، و خروج از شهر نیز برایش امکان نداشته است. او در شبِ عید فصح (عیدِ بزرگِ یهودان) که با حواریونِ دوازده‌گاهه مشغول خوردن شام در خانهٔ یکی از محرمان خاص است (مردی که حتی برجسته‌ترین یاران عیسا نامش را نمی‌دانسته‌اند) از بازداشت و اعدام خودش به‌حواریون خبر می‌دهد و توصیه‌های بسیار به‌آنها می‌کند که پس از او چه تکالیفی بر دوش دارند و چه‌گونه راهِ او را ادامه دهند.

در دنبالهٔ داستن می‌خوانیم که او شبانه حواریونش (مریدانِ برجسته‌اش) را برداشته به‌کوه زیتون رفتند. روز دیگر مأموران دولتی ردِ او را یافتند. یکی از مریدان فریب‌خورده‌اش ردِ او را آشکار کرده بود. شاید این مرید گمان کرده بود که عیسا اگر خودش را تسلیم نکند همچون یحیا دست‌گیر و اعدام خواهد شد. شاید هم این مریدِ او شناخته و دست‌گیر شده بوده و زیر شکنجه ردِ پای عیسا را داده بوده است. گروهی مأموران مسلحِ رومی با شمشیرهای آخته به‌کوه زیتون رفتند. این مریدِ فریب‌خورده راهنمایشان بود. عیسا به‌حواریون گفت که اگر من اراده کنم هم اکنون دوازده لشکرِ ملائکه برای حمایت من از آسمان خواهند آمد؛ ولی من چنین کاری نخواهم کرد. حواریون که مسلح بودند توانستند که در تاریکیِ شب گریخته جانشان را نجات دهند؛ ولی عیسا دست‌گیر شد.

او را برای محاکمه به‌معبد اورشلیم بردند. حاخام بزرگ (رئیسِ فقیهانِ یهود) و داوران در معبد اورشلیم جمع شدند و او را محاکمه کردند. بزرگترین اتهام او آن بود که گفته بود پسرِ خدا است؛ و این در دین یهود کفر و ارتداد شمرده می‌شد. پس از چندین پرسش که دربارهٔ

۱. انجیل متیٰ، باب ۲۳.

اتهامهائی از او کرده شد و او پاسخ نداد، حاخام بزرگ به‌او گفت که تو ادعا کرده‌ای که پسر خدا استی. عیسا انکار نکرد و گفت: «این را تو گفتی. ولی من می‌گویم که از این‌پس پسرِ انسان را خواهید دید که بر دستِ راستِ قوّت (یعنی خدای آسمانی) نشسته است و بر ابرهای آسمان می‌آید». حاخام بزرگ به‌داوران گفت: «کفرِ او را شنیدید. چه نظری می‌دهید؟» گفتند: «مستوجب کشته شدن است».

روز دیگر او را در دادگاه دولتی و زیر نظر حاکم رومیِ اورشلیم محاکمه کردند. مورد اتهامش ادعای سلطنت بر کشور اسرائیل بود (به‌بیانِ امروزی، به‌شورش درآوردن مردم برضد سلطهٔ مشروعِ دولت، تلاش برای بر هم زدن نظم عمومی، اقدام غیر قانونی برای تشکیل حاکمیت). عیسا به‌هیچ اتهامی پاسخ نداد و دفاعی نیز از خودش کرد.

چون حکمِ محکومیت صادر شد او را به‌تازیانه بستند (تعزیر کردند)، آن‌گاه رخت سرخ‌رنگی بر تنش کردند و تاجی از خار بر سرش نهادند و عصائی از نی به‌دست راستش دادند و او را بر تختی نشاندند (رخت و تاج و عصا و تخت سلطنت به‌نشانهٔ استهزاء که می‌خواسته شاه کشور یهودا شود)، و سپاهیان رومی می‌رفتند و در برابرش زانو می‌زدند و می‌گفتند: «سلام، ای پادشاه یهود!» و تف بر رویش می‌افکندند؛ و این‌گونه او را در حضور جمعِ مردم اورشلیم مسخره می‌کردند.

سپس رختش را عوض کردند و طی مراسم بسیار جنجالی‌ئی او را به‌اعدام‌گاه بردند. پیش از آن‌که او را بر دار بزنند به‌او نوشابهٔ سرکهٔ آمیخته به‌تلخ‌گیاه دادند تا بی‌هوش شود و در بی‌هوشی بمیرد و دردِ چارمیخ‌شدن بر صلیب را نکشد؛ ولی از بس تلخ بود نتوانست که بنوشد؛ لذا با رنج بسیار به‌صلیب کشیده شد. کیفرنامه‌اش را نیز در کنارش آویختند که در بالایش نوشته بود: «این است پادشاه یهود».

مردم شهر که پیش از این از زبان او شنیده بودند که پسر خدا و پادشاه یهود است در میانِ خودشان خطاب به‌او می‌گفتند: «تو که پسر خدا بودی از صلیب به زیر بیا!» و می‌گفتند: «او می‌گفت که پسر خدا است. خدا اگر به‌او توجهی دارد اکنون او را نجات دهد!»

او چند ساعت بر سرِ چوبهٔ دار زنده بود و درد می‌کشید، و سرانجامْ ضَجّهٔ بلندی کشید و گفت: «ای ایل! ای ایل! چرا مرا رها کردی؟!» و دقایقی بعد جان داد.

جسدش را به‌اجازهٔ حاکم اورشلیم پائین آوردند و تحویل یکی از یهودان که از مریدانِ ناشناختهٔ وی بود دادند، و او وی‌را دفن کرد. خودِ این یهودی از حاکم تقاضا کرده بود که جسد را به وی تحویل دهند.

مریدِ فریب‌خورده که مخفی‌گاهِ او را نشان داده باعث دست‌گیریِ او شده بود نیز پس از اعدامِ او از شدت احساسِ گناهِ بزرگی که مرتکب شده بود خودکشی کرد.[۱]

ظاهرًا تشیع جنازهٔ عیسا ممنوع اعلام شده بوده؛ زیرا در تشییع جنازه او فقط دو زن به‌نامهای مریم شرکت داشتند؛ یکی مریم مَجدَلیّه که ما چیزی درباره‌اش نمی‌دانیم جز آن‌که در سده‌های بعد برای مسیحی‌شده‌ها تبدیل به‌یک زن اسطوره‌یی شد؛ و دیگری که نوشته‌اند مریم مادر یعقوب و یوشع بود. یعقوب و یوشع برادران مادری عیسا بوده‌اند، ولی معلوم نیست چرا نخواسته‌اند بگویند مریم مادر عیسا!؟

از فرجام مریم مادر عیسا پس از او هیچ خبری به‌دست نداده‌اند؛ یعنی او پس از آن در تاریخ گم شده است.

حواریون و پیروانِ اولیهٔ عیسا مسیح عمومًا از بنی‌اسرائیل (یهودیان) بودند. حواریونِ او از یهودا گریخته در جاهای دوردست متواری شدند تا راهِ او را ادامه دهند. مریدانش مرگِ او را باور نمی‌کردند،[۲] و پس از او گفتند که او را حواریون در کوه جلیل دیده‌اند و او به‌حواریون گفته که سلطنت آسمانها و زمین به‌من سپرده شده است و تا جهان باقی است من در میان شما خواهم بود. می‌گفتند که عیسا روز پیش از دست‌گیریش به‌حواریون گفته بوده که اگر مرا اعدام کنند سه‌روز پس از دفن‌شدنم از گورم برخواهم خاست و به‌جهان برخواهم گشت. داستانهای بسیاری از چه‌گونگی زنده شدنش در گور و شکافته شدنِ زمینِ گور و بیرون آمدنش از گور و سپس دیده شدنش توسط برخی از مؤمنین بر سرِ زبانها افتاد و بعدها در انجیلها نوشته شد.

گسترش مسیحیت در خاورمیانه

همان‌گونه که یارانِ محمدعلی باب در ایرانِ خودمان پس از اعدامِ او و تعقیبِ پیروانش شیوهٔ مبارزاتیِ حاکمیت‌طلبانهٔ او را رها کرده راه مسالمت گرفتند و دینی را بنیاد نهادند که اساسش بر مسالمت و عدم خشونت و نیز ضرورت اطاعتِ مطلق از حاکمیت زمانه بود، حواریونِ مسیح پس از او ضمن تبلیغِ ضرورتِ اطاعت مطلق از حاکمیتِ زمانه، به‌تبلیغِ

---

۱. انجیل متیٰ، بابهای ۲۴ـ ۲۸.

۲. در قرآن دورانِ مکی که باورهای مسیحیان مورد تأییدِ کامل بود گفته شده که «نه او را کشتند و نه بر دا زدند، ولی شبهه‌ئی برایشان پیدا شد... یقینًا او را نکشتند، بل‌که الله وی‌را به‌سوی خود برکشید... و هیچ‌کس از اهل کتاب (یعنی یهودان) نیست مگر که پیش از مردنِ او به‌او ایمان خواهد آورد» [سورهٔ نساء، آیات ۱۵۷ـ ۱۵۸].

تعلیماتِ نوینی پرداختند که بخشی از آنها را عیسا گفته بود و بخشی دیگر نیز ضرورت زمان ایجاب می‌کرد که در میان مردم تبلیغ شود. انشعابی هم در پیروان مسیح ایجاد شد و بخشی از پیروانِ پیشین یحیا (یوحنّا) راهشان را از راهی که حواریون عیسا در پیش گرفته بودند جدا کردند. اینها دینِ خودشان را به‌یحیا منسوب کردند و در آینده «صابّی» نامیده شدند. صابی‌ها به زودی از فلسطین اخراج شدند (معلوم نیست در چه شرایطی! شاید به‌سبب شورش ضد رومی که به راه افکندند) و به‌ایران پناهنده شدند و در عراق و خوزستان اسکان یافتند و دینشان را تا زمان ظهور مانی حفظ کردند. در سخن از مانی دیدیم که پدر و مادر مانی از پیروان این دین بودند و مانی نیز پیش از بعثتش از فعالینِ این دین بود. چون مانی مبعوث شد بخشی از آنها از مانی پیروی کردند، و پس از اعدام شدنِ مانی و سرکوب پیروانش رخ به‌جانب مسیحیت کردند. بقیه که دین خودشان را حفظ کرده بودند همچنان صابّی ماندند. بعدها که اسلام به‌ایران و عراق آمد بخشی از صابی‌ها مسلمان شدند و بخشی دیگر تا امروز بر دین خودشان مانده‌اند.

اساس دینی که در آینده به‌عیسا مسیح نسبت داده شد «مسیحیت» نامیده شد بر زهد و دنیاگریزی و فقرزیستی و رنج‌کشی نهاده شده بود. این تعالیم با روحیهٔ ستم‌کشیدهٔ توده‌های روستاییِ شام و مصر و اناتولی که بار ستمهای رومیان کمرشان را خم کرده بود سازگاری داشت و اندک‌اندک در میان جوامع روستایی گسترش یافت.

دربارهٔ چه‌گونگی گسترش دین مسیح در میان توده‌های رستاییِ سرزمینهای بخش غربیِ خاورمیانه در سده‌های دوم و سوم مسیحی گزارش قانع‌کننده وجود ندارد، ولی تا اواخر سدهٔ چهارم مسیحی مردم بخش بزرگی از خاورمیانهٔ غربی به‌دین مسیح درآمده بودند؛ زیرا از زمانی که امپراتوری روم آن‌را به‌دین رسمی تبدیل کرد گسترش آمرانهٔ مسیحیتْ توسط دولت روم سبب گسترش این دین در همهٔ سرزمینهای امپراتوری و ورافتادنِ قهری و خشونت‌آمیزِ دینهای بومی و نیز دینِ مانی شد. دین مانی تا آن‌زمان به‌دینِ شبهِ فراگیر در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ امپراتوری روم تبدیل شده بود، و اگر نه جهاد خشونت‌آمیزِ دستگاههای دولتی رومیان پس از رسمیت بخشیدن به‌دین مسیح بود دین مسیح به‌صورت جزایر کوچکی در میان جماعاتِ انسانی خاورمیانه به زندگی ادامه می‌داد و اقلیتی شبیه دین یحیا (صابّیان) می‌شد و شاید هم از صحنهٔ جوامع خاورمیانه‌یی رخت برمی‌بست و جایش را به‌دینِ مانی می‌داد. ولی جهاد دستگاه نظامی دولتِ روم برای مسیحی کردن اقوام زیرِ سلطهٔ خودش سبب شد که دین مسیح به‌تنها دین در درون قلمرو امپراتوری روم تبدیل شود و دینهای موجود با خشونتِ بسیار

نابود کرده شود.

دین مسیح در آغازِ پیدایشِ خویش مبتنی بر تعالیم تسامح و مدارا و مبارزۀ منفی و عدمِ خشونت و حتی تسلیمِ متواضعانه در برابرِ زورِ سیاسی (یعنی دستگاههای سلطۀ دولتی) بود؛ ولی از اواخرِ سدۀ چهارم مسیحی به‌بعد که تبدیل به‌دین دولتی شد و برای گسترش خویش از دستگاههای سرکوب دولتی استفاده کرد تبدیل به‌دینی شد که با به‌کار بردنِ خشونتِ بیش از حد و اندازه و اجبار ارعاب‌آمیزِ جماعات انسانی به رها کردن دین خودشان و گرفتن دین مسیح گسترش یافت.

از سدۀ پنجم مسیحی به‌بعد تنها دینی که در سرزمینهای امپراتوری به‌گونه‌ئی به زندگی خویش ادامه داد دین یهود بود. یهودان گرچه همواره توسط جهادگران و حکومت‌گران رومی مورد سرکوب و آزار قرار می‌گرفتند ولی جماعاتی از آنها توانستند که با پراکنده شدن (و در حقیقتْ آواره شدن) در سرزمینهائی که دست جهادگران به‌آنجاها نمی‌رسید هویتشان را حفظ کنند. داستان یهودستیزیِ مسیحی‌شدگان در سرزمینهای امپراتوری روم داستان اندوه‌بار جنایتهای ضدبشری است که جایش در این گفتار نیست.

در دوران شاهنشانیِ ساسانی جماعات بزرگی از اسیرانِ شامیِ سپاهیان شکست‌خوردۀ رومیان در جنگها توسط شاهنشاهان ساسانی در نقاط مختلفِ میان‌رودان (نصیبین، موصل، کرکوک، بابل، تیسپون) و خوزستان (هرمزاَردَشَیر، شوش) اسکان داده می‌شدند و تبدیل به اتباع دولتِ ایران می‌شدند. بخش بزرگی از اینها سریانیهای مسیحی بودند، و چون‌که تابعیتِ ایران به‌آنها داده شده بود و دارای حقوقی مساوی با حقوق همۀ اقوامِ درون سرزمینهای شاهنشاهی بودند برای دین خودشان به‌تبلیغ پرداختند؛ و دینشان اندک‌اندک در میان بومیانِ عراق و خوزستان رو به‌گسترش نهاد. بسیاری از باورهای پیروانِ این دین با فرهنگ سنتیِ مردم عراق همخوانی داشت، به ویژه که مسیح نمایندۀ بلاواسطۀ خدای آسمانی بود و وعده داده می‌شد که به زودی از آسمان خواهد آمد و بر جهان سلطنت خواهد کرد. مسیح از این‌نظر شباهت به‌پیامبرشاهان باستانیِ مردم عراق داشت که یادهاشان هنوز در فکر دینی آنها زنده بود. تبلیغات کشیشان سریانیِ آمده از شام (بیشترشان پناهنده به‌ایران و به‌تابعیتِ دولت ایران در آمده) که با داستانهای معجزه‌های گوناگون از عیسا و مادرش مریم در زمان فعلی همراه بود به ویژه که با آوردن مثالها و نمونه‌های وهمی و افسانه‌یی می‌گفتند کسی که مسیحی شده بی‌درنگ همۀ مشکلات زندگیش حل شده است، در کشاندن روستائیان خوزی و آرامی به‌آن دین اثر بسیار داشت.

شخصیت مقدسِ فرابشری‌ئی که مانی از عیسای آسمانیِ خودش ساخته بود -و این‌را در سخن از مانی دیدیم- نیز اکنون اثر بسیاری در کشاندن مانویهای زیرِ سرکوبِ دستگاهِ دینیِ مغان به‌دین مسیح داشت.

چون‌که دولتِ ایران از نظرِ سنتیْ دربارهٔ دین و آئینِ اقوامِ ان‌ایرانیِ درون قلمرو خویش سیاست مدارا و تساهل و تسامح داشت، تا نیمه‌های سدهٔ پنجم، مسیحیت در میان جماعاتِ انسانی در میان‌رودان و خوزستان گسترش بسیار یافته و به ویژه در میان روستائیانْ نوعی حالت همه‌گیر به‌خود گرفته بود، و معابدِ پیشین آنها جایش را به‌کلیسا داد و بتِ عیسا و مادرش مریم در معابدِ کلیساشده جای خدایان پیشین را گرفت.

تحریکات کشیشان در میان‌رودان و ارمنستان

پس از بهرام گور پسرش یزدگرد به‌سلطنت رسید. تا زمانی که مهرنرسی زنده بود، دربار ایران از همان سیاست مُتَّبَع در زمان بهرام گور پیروی کرد. تسامح دینی و آبادسازی کشور در زمان یزدگرد دوم ادامه یافت، و مهرنرسی به‌عنوان مقتدرترین شخصیت کشور یاور شاهنشاه در پی‌گیریِ برنامه‌هایش بود. او در زمان بهرام گور سه پسرش را در سه منصبِ کلیدیِ کشور گماشته بود، و این سه به‌عنوان مجریان ارادهٔ او در این مناصب به‌ایران و ایرانی خدمت می‌کردند. یک پسرش -زروان‌داد- سرپرست آذرگاههای کشور (هیربدان هیربد) بود؛ پسر دیگرش -ماه‌گشن‌اسپ- وزیر کشاورزی (واستریوشان‌سالار) بود؛ و پسر سومش -کاردار- فرمان‌ده کل نیروهای مسلح (ارتش‌تاران‌سالار) بود.[1] جمع آمدن مناصب کلیدی کشور در دست مهرنرسی از او شخصیتی ساخته بود که بر امور کشور تسلط کامل داشت؛ و چون‌که مردی خیراندیش و ایران‌دوست بود با قدرت فائقه‌اش در جهت خدمت به‌مردم و بهبودِ اوضاع کشور و شادزیستی و خوش‌بختیِ مردم عمل می‌کرد.

مهرنرسی نه تنها برجسته‌ترین سیاست‌ساز کشور بود بل‌که برجسته‌ترین دین‌شناس و متکلم نیز به‌شمار می‌رفت، و همچون اسلاف بزرگش طرف‌دار آزادی دینی بود. او عقیده داشت که ایران کشور بزرگ و پهناوری است که اقوام و ادیان و عقائد گوناگون را زیر چترِ خویش گرفته است، و دولت ایران همچون پدری مهربان بر سر همهٔ اینها سایه افکنده است و همه باید که در امنیت و آرامش به زندگی ادامه دهند. یهودان از دیرباز در نقاط مختلف کشور به ویژه در خوزستان و اسپهان و بابل جاگیر بودند و همه‌گونه آزادی دینی داشتند. آرامیهای

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۲.

عراق با آزادیِ کاملْ عقائد دینیشان را حفظ کردند و آهسته‌آهسته به‌آن تحول بخشیدند تا به‌مانویت و سپس به‌مسیحیت رسیدند. در مسیحیت نیز آزاد بودند که دست به‌تبلیغ بزنند و در شهرها برای خودشان کلیسا و مراکز دینی داشته باشند. شاهنشاهان ساسانی ـ همچون اسلاف بزرگ هخامنشیِ خویش- چندان نسبت به‌پیروان ادیان درون و بیرونِ کشور بزرگ‌منش بودند که حتی وقتی در جنگهای شام جنگندگان رومی را به‌اسارت می‌گرفتند و به‌درون ایران منتقل کرده اسکان می‌دادند و تابعیتِ دولتِ ایران به‌آنها می‌دادند، با دین اینها که مسیحیت بود کاری نداشتند و درصدد تغییر دادن باورهایِ دینی اینها برنمی‌آمدند، و اجازه می‌دادند که برای خودشان کشیش و کلیسا داشته باشند، و حتی به‌هزینهٔ دولت برای این اسیرشدگانِ آزادشده کلیسا ساخته می‌شد. حتی آن‌دسته از چنین مسیحیانی که در خراسان اسکان داده شدند دینشان را برای خودشان حفظ کردند، و نسلهای بعدی‌شان که ایرانی‌زبان شدند نیز همچنان مسیحی ماندند، و کوشیدند که در میان ایرانیان نیز برای دین خودشان پیرو دست‌وپا کنند. مثلاً نوشته‌های کشیشان مسیحی به‌ما خبر می‌دهد که یک کشیش سریانی به‌نام گابریل (جبرئیل) در زمان شاهنشاه بلاش (پدر قباد) در هرات در میان ایرانیان برای دین خودش تبلیغ می‌کرده است.[۱]

در حالی که کشیشان مسیحیْ داستان فعالیتهاشان در کشور ساسانی را با آب و تاب بسیار در کتابهائی آورده‌اند که برای ما بازمانده است، گزارشی از این‌که کسی از ایرانیان در دردون ایران به‌دین مسیح درآمده باشد به‌دست نداده‌اند. علت این امر نیز تعارضِ تعالیمِ دنیاگریز و زهدگرا و سوگ‌اندیش و آخرت‌نگر و خرافه‌باورِ مسیحیان با سنتهای فرهنگی ایرانیان بوده که اساسش بر شادزیستی و بهره‌وری از نعمتهای آفریدگار نهاده شده بوده است. در ایران ساسانی، همان‌گونه که پیروان مانی از خوزیان و آرامیان بودند و دین مانی در میان ایرانیان نتوانست که برای خودش جائی باز کند، مسیحی‌شدگان نیز از میان همین دو قوم بودند بعلاوه بخشی از مردم ارمنستان و نیز یونانی‌تبارانِ بومی‌شدهٔ میان‌رودان در منطقهٔ حران و نصیبین که اکنون در شرق سوریه است.

جهادگرانِ مسیحی در زمان سلطنت یزدگرد دوم تبلیغات بسیار گسترده‌ئی برضد دین آریایی به راه افکندند، و مَزدایَسنَه و میترَیَسنَه را دین خرافاتی و مبتنی بر عقاید خردناپذیر معرفی کردند تا به‌این وسیله مردمِ اناتولی و ارمنستان را به‌آئین خودشان جلب کنند. در میان‌رودان و خوزستان نیز تبلیغات دامنه‌داری برضد دین ایرانی به راه افکندند که نشان

---

۱. کریستنسن، ۴۵۱.

می‌داد دین ایرانیان دین شیطانی است و هرکه بر این دین باشد دشمن خدا است و مورد خشم خدا خواهد بود و به‌دردها و رنجهای بسیاری گرفتار خواهد آمد.

همهٔ مسیحیانی که در سده‌های پنجم و ششم مسیحی دربارهٔ دین ایرانی رساله نوشته‌اند جهادگران سریانیِ رفته به‌ارمنستان و شرق اناتولی بودند. اینها دینِ کهنِ زُروانی که در نقاطی از شرق اناتولی رواج داشت را به‌عنوان دین دولتیِ ایران معرفی کرده مورد حمله‌های بسیار تندِ خویش قرار دادند همچنان که آئین میترَیَسنَه که در ارمنستان و نقاط وسیعی از اناتولی و در اروپا گسترش داشت را نیز با تندترین دشنامها به زیر حملاتِ شدیدِ خویش گرفتند، و میترَ را «میترس» نامیدند که در زبان یونانی به‌معنای روسپی بود. بیشترین حملاتِ اینها به‌مانی و دینش بود که تا اواخر سدهٔ چهارم مسیحی بزرگترین رقیب برای مسیحیت به‌شمار می‌رفت و به‌فرمان دولت روم ممنوع شد و پیروانش کشتار شدند.

حقیقتِ دین زروانی که اینها به‌عنوانِ دینِ ایرانیان از آن سخن گفته و مورد حملات شدید خویش قرار داده‌اند معلوم نیست. تنها منبع اطلاع ما دربارهٔ این دینْ نوشته‌هائی است که این جهادگرانِ تعصب‌گرا به‌یادگار نهاده‌اند و بعدها مورخان عربی‌نگار نیز نوشته‌های آنها را آورده‌اند. ولی مورخان یونانی از زمان هخامنشی و پارتی تا سدهٔ سوم مسیحی دربارهٔ دین زروانی سخنی به‌میان نه‌آورده‌اند، و این نشان می‌دهد که انتساب این دین به‌ایرانیانِ دوران ساسانی ساخته و پرداختهٔ ذهن جهادگران مسیحی بوده است. این دین شاید تا سدهٔ پنجم مسیحی در ناحیه‌ئی از اناتولی رواج داشته که زیر ضربات جهادگران مسیحی بوده، ولی در درون ایران از آن خبری نبوده است. فلسفهٔ پیچیده‌ئی که دربارهٔ اسطورهٔ خلقت در دین زُروانی وجود داشته هیچ‌گاه در درون ایران مطرح نبوده، و ایرانیان آفرینش هستی را به اهورَمَزدا نسبت می‌داده و از کنار آن می‌گذشته‌اند تا به‌خلقت انسان اولیه بپردازند. با مطالعه‌ئی در کتاب بُن‌دِهِشن این موضوع به‌خوبی قابل درک خواهد بود.

دین زروانی ـ آن‌گونه که جهادگران مسیحی بیان کرده‌اند ـ یک آئین سه‌بُنی متشکل از پدر و دو پسر بوده، پدر مشغول کار خودش بوده و از جهان خبر نداشته، و دو پسرش که خدایانِ آفریدگارِ هم‌زور بوده‌اند با هم در ستیزی ابدی قرار داشته‌اند و هرکدام درصددِ نابود کردنِ دیگری بوده است. چنین جهان‌بینی‌ئی به‌کلی با دین مزدایَسنه در تضاد است، و البته هیچ اثری از آن درا وستا وجود ندارد.

خلاصهٔ فشردهٔ فلسفهٔ خلقت در اسطورهٔ آفرینشِ دین زروانی ـ آن‌گونه که جهادگران مسیحی بیان کرده و مذهب‌شناسانِ بزرگِ عربی‌نگار در زمان عباسیان بازنوشته‌اند ـ چنین

است: در آغاز زُروان بود و دیگر هیچ چیزی وجود نداشت. زُروان ذات ازلی بود و خود به‌خود ایجاد شده بود (خودپدید بود). پس از آن اورمزد و اهری‌مَن از شکمِ زُروان بیرون آمدند، که اولی به‌ارادهٔ زُروان و دومی به‌ارادهٔ خودش و به رغم خواستِ زروان پدیدار شد. اولی خیر محض و دومی شر محض بود. اولی نور و نیکی بود و دومی ظلمت و بدی. هرکدام از این‌دو خدا جهان خاص خویش را آفرید: اورمزد نیکیها را آفرید که جهانِ روشنایی و خیر بود؛ و اهرین بدیها را آفرید که جهانِ تاریکی و شر بود. یعنی اورمزد و اهری‌مَن که از شکم زُروان بیرون آمده بودند هردوشان آفریدگار بودند که یکی آفریدگار نیکیها و دیگری آفریدگار بدیها بود. از آن‌زمان نزاع پایان‌ناپذیرِ اورمزد و اهری‌مَن یعنی نزاع خیروشر آغاز شد، و این نزاع تا پیروزی نهاییِ خیر بر شر ادامه خواهد داشت.[۱]

بنابر تعریفی که کشیشانِ مسیحی سده‌های پنجم و ششم از دین زُروانی کرده‌اند، در دین زُروانی اورمزد در حد یکی از ایزدانْ پائین آورده شده بود و زوروان خدای اصلی و آفریدگار هردو خدای متنازع شناخته می‌شد. در زمان اوج جهادهای تبلیغ‌گران مسیحی برای تغییردادن دین مردم شرق اناتولی و ارمنستان در سده‌های پنجم و ششم، کشیشان جهادگرِ مسیحی ـ امثال فوتیوس و ازنیک و ماربها و الیزه- روایتهای غرض‌آلودی به‌قصد لکه‌دار کردن دین مَزدایَسنَه جعل کردند، و از آن‌چه خرافات زروانیها نامیدند به‌تفصیل سخن گفتند تا برتری آئین مسیح را در برابر دین مَزدایَسنَه به‌اثبات برسانند. در این‌که این نویسندگان متعصب برای لکه‌دار کردن دین ایرانی و درعین حال بزرگ‌نمایی رهبرانِ دینیِ خودشان گزافه‌گوییهای بسیاری کرده و دروغهای بسیار ساخته‌اند پژوهش‌گران غربی اتفاق نظر دارند. یک دروغ افتضاح‌آمیز این نویسندگان که کریستنسن به‌نقل از گزافه‌گوییهای کتابهای موسوم به «اعمال شهدای مسیحی» به‌آن اشاره کرده است، دربارهٔ کشیشی افسانه‌یی به‌نام پتیون است که بنابر این داستان از آرامیان عراق بود و در زمان ساسانی در ایران به‌اتهام جاسوسی برای دولت روم بازداشت و زندانی شد. در این کتاب آمده که پتیون را مغان به رودخانه افکندند تا غرق اش‌کنند، و چون به‌قدرت کراماتش نجات یافت او را در آتشی افکندند که بر روی آذرگاهی افروخته بود، ولی آتش بر او سرد شد و او نجات یافت، و چون او را در زنجیر کردند زنجیرها پاره شد و در دست مأموران تبدیل به‌آتش شد و مأموران سوختند.[۲]

چنین افسانه‌های لاف‌زنانه و دروغینی که هدفش تشویق مردم ساده‌اندیش روستایی

---

۱. ملل و نحل شهرستانی، ۲۶۲ـ۲۶۳.

۲. کریستنسن، ۴۲۲ـ۴۲۳.

به‌پذیرش «دینِ حق» بوده در کتابهای بازمانده از آن‌زمان که کشیشان جهادگر برای پرورش روحیهٔ جهاد و شهادت در مسیحیان نوشته‌اند بسیار است. دروغ بزرگ در این افسانه آن است که مغانْ این کشیش را در آتشی افکندند که در آذرگاه افروخته بود. در همهٔ متون مَزدایَسنَه آلودن آب و آذر (آتش آذرگاه) از گناهان کبیره است. و البته افکندن انسان یا حیوان در آب و آذر به‌مثابهٔ آلوده کردن آنها و از منهیات مؤکد بوده است. در دین ایرانی سوزاندن جسد انسان از گناهان کبیره بوده است. این جهادگرانْ چندان غرق در افسانه بوده‌اند که فراموش کرده‌اند که یک مغ هیچ‌گاه یک انسانی را درآب غرق نمی‌کند و در آتش آذرگاه نمی‌سوزاند و به‌دست خویش آتش را، آن‌هم چنان‌که اینها نوشته‌اند، آتش آذرگاه را آلوده نمی‌سازد. ولی کشیشان متعصبْ چندان غرقِ شهیدسازی برای جهادگرانِ افسانه‌هاشان بوده‌اند که اگر هم اطلاعی از دین ایرانی داشته‌اند، این حقیقت را فراموش کرده بوده‌اند که ایرانیان هیچ‌گاه کسی را با غرق کردن در رودخانه یا سوزاندن در آتش اعدام نمی‌کرده‌اند. کسانی که این افسانه را نوشته‌اند همهٔ ذهنشان متوجه این وَهم‌آفرینی بوده که نشان دهند مجاهدِ مسیحی معجزه کرده و از آب و آتش رهیده است؛ و با این وَهم‌آفرینیْ عوام را بفریبند و چنین القاء کنند که هرکه مسیحی شود هیچ گزندی به‌او اثر نخواهد کرد و مورد حمایت مسیح خواهد بود و همواره پیروز و سربلند درخواهد آمد. هدفِ آنها از ساختن چنین افسانه‌هائی پروردنِ روحیهٔ جهاد و شهادت در نومسیحیان بوده است.

چنین کسانی بوده‌اند که دین مزدایَسنَه را همان دینِ زروانی معرفی کرده دربارهٔ عقائد زروانیها دست به‌قلم برده‌اند و کوشیده‌اند تا نشان دهند که دین ایرانی دین شرک و باطل است. به‌فرض این‌که بخشی از روایتهای این متعصبان دربارهٔ باورهای دینیِ زروانیها صحت داشته باشد، می‌توان پنداشت که این روایات عمومًا در حول و حوش شرق اناتولی دور می‌زد، و از آن‌چه که اینها نوشتند در درون فلات ایران خبری نبود و هیچ گروه انسانی که معتقد به‌چنان باورهائی باشد وجود نداشت. من این‌را به‌تأکید می‌گویم؛ زیرا در هیچ جا اثر و نشانه‌ئی از آئین زُروانی در درون ایران یافت نشده است، و اگر هم در ایران نامی از زُروان بوده نه خدا بل‌که یکی از ایزدان (فرشتگان) یعنی ایزدِ زمان بی‌کرانه بوده، و مانندِ هرکدام از ایزدانِ دیگر آفریده و کارگزار اهورَمَزدا شمرده می‌شده است. در وندیداد از مؤمنین خواسته شده که «ثواش خواداتَه» (فضای استوار به‌خود) و «زروان اَکَرَنَه» (دهر ازلی و ابدی) و «وایو» (نسیم روح‌بخش) را ستایش کنند؛ ولی هیچ‌کدام از اینها نه آفریدگار است و نه پروردگار؛ بل‌که آفریدگار و پروردگارِ یکتا اهورَمَزدا است، و اینها تَجَلّیات رحمت او استند. دین

مَزدایَسنَه در ایران‌زمینْ دین مسلط و همگانی بود و به‌صورت مذاهب ناهیدی و میترایی و آذری رواج داشت. در ایران برای ایزدان سه‌گانهٔ بالا نیایش‌گاههائی وجود داشت. ولی در هیچ جا حتی یک نیایش‌گاه هم برای زُروان و وایو و ثواش ساخته نشد، و این دلیل آن‌است که زُروان مورد پرستش قرار نمی‌گرفت؛ این در حالی است که جهادگران مسیحی نوشته‌اند که زروان نزد ایرانیان خدای برتر بوده، و اورمزد و اهریمن پسران و زیردستانِ او بوده‌اند.

البته این نویسندگان و تبلیغ‌گرانِ مسیحیْ نظری هم به‌باورهائی داشتند که مانی به‌تأثیر از زروانیها در تعالیمِ خویش آورده بود، و زروان را خدای برتر، و اورمزد و اهری‌من را دو ایزدِ متخاصم نامیده بود. یعنی تبلیغ‌گرانِ مسیحیْ باورهای زروانی را با تعالیم مانی درهم آمیختند و آنها را به‌دین ایرانی نسبت دادند تا کافر و پلید بودن و خرافه‌باور بودن و مشرک بودن ایرانیان را نشان دهند.

کسانی که در سده‌های پنجم و ششم از زُروان به‌عنوان خدای ایرانیان نام برده‌اند بیشتر سریانیها بوده‌اند که ضدیت خاصی با نژاد آریایی و دین ایرانی داشته‌اند و در راه جهاد برای برافکندن دین ایرانی و تحمیل مسیحیت کوشیده‌اند که چهرهٔ زشت و غیر عقلانی از دین ایرانی بر پرده بکشند، و در این‌راه از زُروان خدای قائم به‌ذاتِ ایرانیان ساختند و چهره‌ئی از او به‌تصویر آوردند که ساخته و پرداختهٔ ذهن خودشان بود و ایرانی آن‌را نمی‌شناخت. اینها افسانه‌هاشان را به‌گونه‌ئی شکل دادند که نشان می‌داد اهورَمَزدا در عقیدهٔ ایرانیان یک خدای دون‌پایه‌تر از زُروان است، و در کنار پسرِ دیگر زُروان که اهری‌مَن نام دارد قرار می‌گیرد. یعنی بنابر این افسانه، دین ایرانی دارای خدای سه‌تنه (ثالوث) بود که از پدر و دو پسرِ نیک و بد ساخته می‌شد، و اهری‌من نیز پسرِ خدای ایرانیان بود.

هدف اینها از ساختن چنین افسانه‌ئی آن بود که بگویند خدائی به‌نام اورمزد که ایرانیان می‌پرستند ازلی و قائم به‌ذات نیست و خودش مخلوق است و وجودش وابسته به‌یک خدای برتر است که زُروان نام دارد؛ یعنی هدف اینها آن بود که ثابت کنند که ایرانیان نه یکتاپرست بل‌که مشرک‌اند و ادعای این‌که دین ایرانی تنها دین توحیدی جهان است بی‌اساس و بنیاد است، و حتی شیطان را می‌پرستند زیرا اهری‌من نیز نزد آنها خدا است. آنها در نوشته‌هاشان اورمزد و اهری‌مَن را در کنار یکدیگر نهادند و برای هردو یک مرتبهٔ متساوی قرار دادند و هردو را پسران زُروان نامیدند، که یکی پسندیده و دیگری ناپسند بود. این اندیشه که آنها اساسش را از دین مانی گرفته بودند، یک جنبه‌اش هم تراوش ذهن خود تبلیغ‌گرانِ مسیحی بود که باور داشتند مسیح پسر خدای آسمانی است. اما در ایران هیچ‌گاه هیچ مخلوقی را پسر خدای جهان

نمی‌دانسته‌اند، تا اهورَمَزدا و اهری‌مَن را پسران وی بدانند. مسعودی ضمن اشاره به‌آئینِ زروانی چنین نوشته است:

متکلمانِ اسلام و نویسندگانِ مقالات و کسانی از پیشینیان و در زمان ما که هدفشان کوبیدن دین اینها بوده و هست برای ما می‌گویند که ایرانیان عقیده دارند که خدا اندیشه کرد و از اندیشه‌اش شر که شیطان باشد پدید آمد، و خدا با شیطان قرارداد بست که مدتی از زمان به‌او مهلت بدهد و چیزهائی از این قبیل. ولی زرتشتیان چنین باورهائی ندارند و آنها را از خودشان نمی‌دانند و به‌کلی نفی می‌کنند.[۱]

در همهٔ مذاهبِ ایرانی که به‌گونه‌ئی از انحاء خودشان را به زرتشت منتسب می‌کردند، اهورَمَزدا تنها خدای جهان وآفریدگارِ هستی دانسته می‌شد و اهری‌مَن به‌عنوان روح خبیث (انگرَ مَنیو) یک پدیدهٔ شر و این‌جهانی تلقی می‌شد که همزاد انسان بود، و در حقیقتش نفس امارهٔ انسان بود که انسان را به‌سوی بدیها سوق می‌داد. اساس این عقیده را زرتشت به‌تفصیل بیان داشته بود و گفته بود که دو نیروی خیر و شر ـ یعنی سپَنتَه مَنیو و انگرَ مَنیو ـ به‌همراه انسان پدید آمده و در نهاد او جا گرفته‌اند و او را به‌سوی نیکیها و بدیها سوق می‌دهند. یعنی هر دو نیروی خیر و شر بخشی از وجود انسان‌اند نه این‌که خدا باشند یا در بیرونِ انسان وجود داشته باشند. این موضوع را که زرتشت در گاتَه بیان داشته است پیش از این در گفتار زرتشت از متن گاتا خواندیم، و دیدیم که سرشت بشر و گرایشهای روحیِ کمال‌جو و هوسهای نفسانیِ انحطاط‌گرای انسان در هیچ‌کدام از ادیان به‌این‌گونه روشن و واضح تفسیر نشده که زرتشت در گاتَه تفسیر کرده است. حال مقایسه کنیم اهری‌من که در اوستا معرفی شده با آن اهری‌مَن که در نوشته‌های تبلیغ‌گران سریانی آمده است. در آنجا گفته شده که ایرانیان عقیده دارند که زُروان خدای ازلی بود که در جهانِ پهناور خویش به‌تنهایی می‌زیست و جز او هیچ چیزی نبود. زُروان علاقه داشت که دارای فرزندی شود و امرِ آفرینش زمین و آسمان را به‌او واگذارَد، و برای این منظور قربانی می‌داد و عبادت می‌کرد. چون هزار سال قربانی داد و عبادت کرد و نتیجه نداد، به‌تردید افتاد که شاید عبادت و قربانیش بیهوده رفته باشد. در همین هنگام نطفهٔ دو پسر، یکی اورمزد و دیگری اهری‌مَن در رحمِ زروان بسته شد (ظاهرًا زروان زن بوده است)، و زُروان عهد کرد که هرکدام از این دو جنین زودتر به‌دنیا آید جهان را به‌او واگذارَد. اهری‌مَن زودتر از اورمزد پدیدار شد ولی زُروان دید که او سیاه و بدشکل است و از او خوشش نه‌آمد. به‌دنبالِ او اورمزد پدیدار شد که سپید و درخشان بود، و زُروان از او خوشش آمد (همان نگرشی فرهنگیِ

۱. التنبیه والاشراف، ۹۷.

یونانیان و رومیان که آدمِ سیاه‌پوست را نه انسان بل‌که جانور پنداشتند). بنابر عهدی که زُروان کرده بود که هرکدام زودتر به‌دنیا آید جهان را به‌او واگذارد، و به‌سبب نفرتی که از اهری‌مَن داشت، فقط ۹ هزار سال از سلطنت جهان را به‌اهری‌مَن داد، و اهری‌مَن و اورمزد به‌همراهِ هم دست به‌کار آفرینش شدند، و اولی بدیها را آفرید و دومی نیکیها را.

جهادگرانِ مسیحی وقتی اینها را می‌نوشته‌اند فراموش کرده بوده‌اند که جز زروان هیچ موجودی در جهان وجود نداشت، و کسی جز او خدا نبود. ولی همین تنها خدای جهان در نوشته‌های آنها هزار سال به‌درگاه خدا (معلوم نیست چه خدائی) قربانی می‌داد و برای خشنودیِ آن خدا عبادت می‌کرد، ولی آن خدا قربانیها و عباداتش ر انمی‌پذیرفت. چنین بوده خرد و بینش کسانی که باورهای سه‌بُنیِ یادشده را جعل کردند تا دین ایرانی را زشت و ناپسند جلوه دهند و مردمِ جهان را به‌پذیرش دین و خدای خودشان ـ مسیح ـ وادارند.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که زُروان در عقیدهٔ ایرانیانِ باستان همان مخلوقی از مخلوقات اهورَمَزدا بوده که در ادبیات ما «فلک» و «دهر» و «چرخ» نامیده شده است، و پیشینیان ما عقیده داشته‌اند که رخدادها از گردش دهر و فلک و چرخ برمی‌خیزد که به‌ارادهٔ اهورَمَزدا در گردش است و روزگار را پدید می‌آورَد، و در جریانِ حرکتِ این روزگارِ پدیدآمده از گردشِ چرخِ فلک است که خیر و شر و نیک و بد رخ می‌دهد.

به‌این معنا زُروان یکی از مخلوقات پروردگار بوده است نه خدای قائم به‌ذات که به‌ادعای کشیشانِ مسیح‌پرستْ و مریم‌پرستْ پیش از اهورَمَزدا وجود داشته و اهورَمَزدا از او پدید آمده بوده است.

دینِ زرودنی (زروان‌پرستی) که در دوران دورِ تاریخ و شاید در زمان امپراتوری آریانِ میتانی و سده‌ها پیش از دورانِ ماد در میان آریانِ اناتولی رواج یافته بود، از دین ایرانی جدا بود و بسیاری از مایه‌های فکریش را از آئینهای بسیار دیرینهٔ آریایی گرفته بود. در نوشته‌های داریوش بزرگ در جای خود خواندیم که گفته بود «سَکَه‌ها اهورَمَزدا را نمی‌پرستند». اشارهٔ داریوش بزرگ در آنجا به‌سکَه‌های آریاییِ شمال رود ارس (سکه‌های تیزخود) بود. این قوم دین کهنِ آریایی داشته‌اند و هنوز به‌آئین مَزدایَسنَه درنه‌آمده بوده‌اند و شاید زُروان ـ یکی از خدایان کهن آریایی ـ را نیز در کنارِ دَیوا می‌پرستیده‌اند. در بخشهائی از جنوب کت‌پتوکَه که آریانِ دیرینه و بازمانده از میتانیها جاگیر بودند نیز شاید این دین در میان مردم رواج داشته است. ولی این آئین هیچ‌گاه در میان ایرانیان رواج نداشته و هیچ نشانه‌ئی از حضور آن در درون ایران‌زمین به‌دست نه‌آمده است.

آئین زُروانی را باید به‌کلی از مذاهبِ ایرانیان مَزدایَسن جدا دانست. همهٔ نشانه‌ها، به ویژه متنِ اوستای ساسانی، این ادعا را تأیید می‌کنند.

جهادگران مسیحی با معرفی دین زروانی به‌عنوان دینِ همهٔ ایرانیان، با مانویت که نیرومندترین رقیب مسیحیت بود نیز می‌ستیزیدند. زیرا زروان به‌عنوان خدا وارد تعالیم مانی نیز شده بود، و معلوم بود که این خدا را مانی از جائی از اناتولی گرفته بوده و مطابق با عقاید خویش پرورده بوده است؛ همچنان‌که عیسای آسمانیِ خویش را نیز از مسیحیان گرفته و مطابق با عقاید خویش پرورش داده بود. آن‌چه سبب شد که کسی از ایرانیان نسبت به‌مانی تمایلی نشان ندهد و پیروان او در خاورمیانه عمومًا از اقوام خوزی و آرامی و سامی‌نژاد بودند همین باورهای شرک‌آلوده بود که او ابراز می‌داشت. در اسطورهٔ خلقتی که پیروان مانی پس از او نوشته‌اند آمده که در آغاز که این جهان نبود دو گوهر نور و ظلمت وجود داشت که یکی نیکی محض بود و جهان زُروان بود، و دیگری بدی محض بود و جهان «آز» (شیطان) بود، و هردو از یکدیگر جدا بودند تا آن‌که آز به‌جنگ نور برخاست، و هرمزد برای مقابله با آز پنج سپاه آسمانی از آب و باد و آتش و نسیم و نور بسیج کرد، و از آن‌زمان جنگ خیر و شر استمرار یافت و تا پیروزی نهایی خیر بر شر و نابودِ کامل ماده ادامه خواهد داشت.

این‌که تبلیغ‌گران مسیحی این‌همه با زُروان ستیز داشته‌اند، از همینجا آمده بود که زُروان خدای دین مانی بود و آنها دین مانی را سرسخت‌ترین رقیب خودشان در میان‌رودان و شام و اناتولی و مصر و اروپا می‌دیدند. و چون‌که در سده‌های پنجم و ششم هرچه متعلق به‌فرهنگ مردمانِ کشور ساسانی بود در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ دولت روم مطرود بود و با آن مبارزه می‌شد، دین مانی با خشونت بسیار مورد حمله و سرکوب و نابودی واقع شد تا آن برتری که در سده‌های سوم و چهارم در خاورمیانه به‌دست آورده و مانع گسترش مسیحیت شده بود از او گرفته شود و با کنار رفتن آن مجال گسترش مسیحیت فراهم آید. تا زمانی که مانویان مورد تعقیب و کشتارِ دستگاه دولتِ امپراتوری روم قرار نگرفته بودند مسیحیت نتوانسته بود که چندان موفقیتی در خاورمیانه به‌دست آورَد، و دینِ مانی دینِ همگانی در میان جماعات بزرگی از مردمِ خاورمیانه و شمال آفریقا بود. تنها با نابودشدنِ دینِ مانی بود که مسیحیت امکانِ گسترش می‌یافت. و وظیفهٔ نابودگریِ دینِ مانی را کشیشانِ جهادگر برعهده گرفته بودند که از یاریِ همه‌جانبهٔ دستگاه سرکوب دولتی برخوردار بودند. چه رنجها که بشریت در طولِ تاریخِ تمدنیِ خویش از جهادگرانِ دین‌گستر نکشیده است؛ رنجهائی که هنوز هم پایان نیافته است.

اوج گرفتن مشکل ارمنستان

وقتی پس از بهرام پنجم کار مسیحیت در ارمنستان بالا گرفت و از حمایت دولت روم برخوردار شد، و جهادگران مسیحی در ارمنستان با آئین میترایی مردم ستیزیدند و مردم را به زور به‌آئین مسیح درآوردند، مهرنرسی به‌جای آن‌که برای مقابله با این اوضاع به زور متوسل شود کوشید که از راه گفتگو و اقناعْ بزرگان ارمنستان را متوجه معایب دین مسیح کند و محاسن آئین مَزدایَسنَه را برای آنها بازگوید، و ضمن مقایسهٔ دو آئین، برتری مَزدایَسنَه را به‌اثبات برساند و به‌آنها پیشنهاد کند که اگر می‌خواهند دین میترایی خودشان را رها کنند بهتر است که دین مَزدایَسنَه را برگزینند. این در زمانی بود که ارمنستان به‌طور مستقیم توسط دربار ایران اداره می‌شد و آن وضع نیمه‌استقلال داخلی که تا اواسط عهد بهرام گور برقرار بود نیز از میان رفته بود، و ارمنستان حالت یک آستان داخلی ایران را داشت، و سرکوبِ دینی در ارمنستان برای دربار ایران کاری بسیار ساده بود. ولی مهرنرسی که مردی آزاداندیش و بی‌تعصب بود، به‌جای توسل به زور، شیوهٔ استدلال و اقناع را برگزید و تلاش کرد به‌بزرگانِ ارمنستان بفهماند که دینی که مسیحیان برایش تبلیغ می‌کنند به‌دردِ زندگی نمی‌خورد. کریستنسن به‌نقل از منابعِ تاریخیِ مسیحیان نوشته که مهرنرسی به‌بزرگان مسیحی‌شدهٔ ارمنستان نامه‌ئی نوشته جزوه‌ئی حاوی اصول عقائد مَزدایَسنَه را برایشان فرستاد و از آنها خواست که دین مَزدایَسنَه را با دینی که کشیشان تبلیغ می‌کنند مقایسه کنند؛ و اگر نمی‌خواهند بر آئین میترَیَسنَه بمانند برایشان بهتر است که دین مَزدایَسنَه را برگزینند که دین زندگی است. بنا بر آن‌چه که خودِ کشیشان نوشته بوده‌اند، مهرنرسی در نامه‌ئی به‌همراه این جزوه به‌بزرگان ارمنستان چنین نوشت:

> ما اصول دیانت خود را که متکی برحقیقت و مبتنی براساس و قواعد مستحکم و متین است نوشته برای شما فرستادیم، و میل داریم که شما که وجودتان برای کشور تا این اندازه مفید و برای ما تا این حد عزیز است کیش مقدس و حقیقی ما را بپذیرید و دیگر در آن دیانت که همه می‌دانیم باطل و بی‌فایده است باقی نمانید.

ولی در همین نوشته‌های مسیحیانِ آن‌زمان می‌بینیم که کشیشان به‌این نامهٔ سراسر مهر و عطوفتِ دربار ایران چنین پاسخ دادند:

> حقیقت آن‌است که ما وقتی که در کاخ تو بودیم مغان را که قانون‌گذاران شما به‌شمار می‌روند و در آنجا حضور داشتند مورد استهزاء و تحقیر قرار دادیم. حال نیز اگر ما را مجبور کنید که نوشته‌هاتان را بخوانیم و گفتاری را بشنویم که ابداً درخورِ توجه و شایستهٔ تفکر ما نتواند بود، همان خواهیم کرد که در آنجا دیدید. از این‌رو محضِ حفظ

احترامتان نوشته‌تان را که موجب استهزاء می‌شد نگشودیم و دست‌خطتان را نخواندیم. زیرا دینی که تحقیقاً می‌دانیم که باطل است و بیش از نتیجهٔ اوهام چند مردِ ابله نیست و تفصیل آن‌را علمای مردم‌فریب شما شرح داده و به‌ما رسانده‌اند، هرگز قابل پیروی نشناخته و اصول آن‌را شایستهٔ شنیدن و خواندن نمی‌دانیم. مطالعهٔ قواعد شریعتِ شما موجب خندهٔ ما می‌شود. هم شریعت شما هم واضعان شریعتتان و هم پیروانِ آن شریعتِ گمراه‌کننده به‌نظر ما درخورِ استهزاءاند. از این‌رو شایسته نمی‌بینیم که آن‌گونه که دستور داده‌اید قواعد شریعت خودمان را برای شما نوشته بفرستیم. زیرا شریعتِ ناپاکِ شما را لایق مطالعه و اندیشیدن ندانسته‌ایم. بهتر آن‌است که آن‌را در معرض استهزاء قرار ندهید، و به‌حکم حکمتِ والائی که ادعای داشتنش را می‌کنید، حق این بود که این نکته را در نظر می‌گرفتید و تیرِ استهزای ما را به‌جانب خودتان روان نمی‌کردید. چه‌گونه ممکن است که ما قواعد دین مقدسِ آسمانیِ خویش را بر جاهلانی چون شما عرضه بداریم و آن‌را در معرض استهزاء و دشنامتان قرار دهیم؟[1]

گرچه کشیشان به‌دین ایرانی چنین اهانت می‌کردند و چنین وقیحانه به‌بزرگان ایران پاسخ می‌دادند و بزرگانِ ایران را به‌استهزاء می‌گرفتند و به‌آنها القابی همچون ابله و سفیه می‌دادند و پیامبرِ ایرانی را دروغ‌ساز و مؤبدان ایرانی را مردم‌فریب می‌نامیدند، مهرنرسی کوشید که با استدلالهای منطقی به‌بزرگان ارمنستان بفهماند که دینِ مسیحیت اساس و پایهٔ درستی ندارد و قابل پیروی نیست. او در جزوهٔ دیگری، که باز هم در نوشته‌های کشیشان بیان شده است، ضمن آوردن شرح مفصلی از احکام دین مَزدایَسنَه، مسیحیت را نقد کرده نوشت:

خطای عقیدهٔ مسیحیان در آن است که می‌پندارند خیر و شر هردو از یک فاعل ناشی شده است؛ و می‌پندارند که خدا انتقام‌جو است و به‌خاطر سرشاخه‌ئی که از درختی بریده شده بود (خوردن میوهٔ ممنوعه توسط آدم در افسانهٔ خلقت نزد مسیحیان) مرگ و زندگی را آفرید و بشر را محکوم به‌تحمل درد و رنج کرد؛ حال آن‌که چنین حسِ انتقام‌جویی‌ئی حتی برای انسانها نیز مذموم است و نباید که وجود داشته باشد، تا چه رسد به‌آن‌که آن‌را به‌ذات پاکِ آفریدگار نسبت دهند. خطای دیگر در عقائد مسیحیان آن‌است که می‌پندارند خدائی که آسمانها و زمین را آفریده است بر زمین فرود آمد و از رحِم دوشیزه‌ئی به‌نام مریم که شوهرش مردی یوسف‌نام بود متولد شد؛ حال آن‌که مسیح پسر نامشروع مردی به‌نام فنتور بود. علمای دین مسیحی می‌گویند که خوردنِ گوشت را مباح

۱. کریستنسن، ۳۸۵ ـ ۳۸۶، به‌نقل از لانگوا.

می‌دانند ولی خودشان از خوردنِ آن امتناع می‌ورزند. دیگر آن‌که می‌گویند که زن برای مرد حلال است ولی خودشان زن نمی‌گیرند. دیگر این‌که از طرفی پیدا کردن اطفال را عیبی می‌شمارند ولی عقیم بودن را هم عیبی بزرگ به‌شمار می‌آورند. اینها که ستایندگان مرگ و تحقیرکنندگان حیات‌اند (تبلیغ‌گران فرهنگ شهادت‌اند) فقر و تهی‌دستی را تبلیغ می‌کنند، و کار کردن و گردآوریِ مال و ثروت را گناهی عظیم می‌پندارند و تهی‌دستی را می‌ستایند و سختی‌کشی را ترویج کرده از نعمتهای خدادادی رخ می‌تابند و به‌افتخارات بشری بهائی نمی‌دهند.

گرچه ناقلان مطالب این جزوه کشیشان متعصب و ضد ایرانی بوده‌اند و البته همهٔ مطالب جزوه را حتی به‌اختصار هم ننوشته بل‌که هرجا لازم دیده‌اند آن‌را تحریف نیز کرده‌اند، ولی از همین مختصرِ تحریف‌شده که در اینجا آمده است پیدا است که مهرنرسی در کتابچه‌ئی که تألیف کرده بوده یک مقایسهٔ کاملی از دو دین مسیحیت و مَزدایَسنَه به‌عمل آورده، بر روی نقاط تعارضِ اصلی این دو دین انگشت نهاده، اشاره کرده بوده که دین مَزدایَسنَه دین دنیاسازی و شادزیستی است که در آن کشاورزی و کار کردن و خانه ساختن و زیبا کردنِ جهان و زندگی تشویق شده است، در حالی که مسیحیان می‌خواهند که با ترویج فقر و بیکاری و زن‌گریزی و دنیاگریزیْ جهانِ خدا را به ویرانی بکشانند و مردم را به‌فقر و زجر و زهد عادت دهند، و این خلاف روح و فطرت بشر است، و خلاف خواست خدا است که دنیا را آفریده به‌انسان داده است تا انسان آن‌را آبادان و زیبا سازد، و از نعمتهای بی‌کران خدادادی استفاده ببرد و موجبات سعادت و آسایش خویشتن و دیگران را فراهم کند.

همین مختصرِ تحریف‌شده که آنها نقل کرده‌اند نمونهٔ مشت از خروار است، و عمق آگاهی و آزاداندیشیِ مهرنرسی را می‌رساند. وقتی انسان می‌بیند که این تلاش و جدلِ کلامی برای اثبات حقانیت دین ایرانی از جانب مردی انجام گرفته که همهٔ ابزار سرکوب را در اختیار داشته و می‌توانسته به راحتی پیروان ادیان دیگر را سرکوب کند و مانع گسترش دین مخالف شود، پی می‌برَد که تعالیم زرتشت تاچه حد انسان‌ساز بوده و چه انسانهای بزرگ‌منش و آزاداندیشی از بطن این دین سر برمی‌آورده‌اند.

گرچه کشیشان تا می‌توانستند به‌ایرانی و دین ایرانی اهانت می‌کردند و مردم را برضد ایران برمی‌انگیختند و ضرورتِ پیوستنِ سرزمینهای مسیحی‌شدهٔ درون قلمرو دولت ساسانی به‌دولت روم را تبلیغ می‌کردند، در نوشته‌های کشیشانِ آن‌زمان با وجود همهٔ احساسات ضد ایرانی که در آنها به‌چشم می‌خورَد، اشارات اندکی به‌آزار و اذیت شخصیتهای متنفذ

مسیحی‌شدۀ خوزستان و عراق توسط دستگاه دولت دیده می‌شود. هرجا هم سخن از آزار مسیحیان به‌میان آمده است، از نوشته‌های آنها به‌خوبی برمی‌آید که این آزارها بیشتر علت سیاسی داشته نه دینی؛ و معلوم است که وابستگیِ بیش از حدِ مسیحی‌شدگانِ درون مرزهای کشور ساسانی به‌همکیشان رومی‌شان و اقدامات فتنه‌انگیزانه و تفرقه‌افکنانۀ کشیشانشان که در مواردی حالت جاسوسی برای دولت روم و زمینه‌سازی در جهت پیوستن مسیحی‌شدگان به‌سلطۀ رومیان بوده، کیفرهائی را به‌دنبال می‌آورده است.

گرچه در این دوران دربار ایران با پیروی از سیاست همیشگی تسامحِ دینی، در برابر مسیحی شدنِ بومیان عراق و خوزستان اغماض می‌کرد،[1] و حتی یزدگرد اول فرمانی دائر بر حق مسیحیانِ ایران بر ساختن کلیسا صادر کرد و جلوگیریِ حاکمانِ محلی از فعالیتهای دینی کشیشان را ممنوع اعلام داشت، با این‌حال از مسیحی شدنِ شخصیتهای کشوری و لشکری جلوگیری می‌شد؛ چنان‌که مثلاً یک شخصیتِ خوزستانی به‌نام آذرفربغ که گویا پسرش بیمار بود و کشیشی به‌او وعده داده بود که اگر مسیحی شود بیماری پسرش شفا خواهد یافت، به‌دین مسیح درآمد و زمینی را وقف کرده به‌همراه قبالۀ ملکیت در اختیار کشیش قرار داد، و کشیش بر روی آن زمین کلیسا ساخت. به‌زودی وعدۀ بی‌اساس و پایۀ کشیش دروغ از آب درآمد، و آذرفربغ به‌دین خودش برگشت و از کشیش خواست که زمینش را به‌او برگردانَد. کشیش سندِ مالکیت زمین را برداشته از خوزستان گریخته به‌شام رفته به‌دولت روم پناهنده شد. آذرفربغ نیز آن کلیسا را به‌آذرگاه تبدیل کرد. یک نودینِ خوزی به‌نام نرسی که به‌همین شیوه فریب کشیشان را خورده بود جمعی از خوزی‌های مسیحی‌شده را گرد آورده آن خانه را متصرف شد و آتشُ آن‌را کُشت و دیگرباره به‌کلیسا مبدل کرده درش را بر روی مسیحیان گشود تا در آن نماز بگزارند. نرسی را به‌فرمانِ مؤبد روستا گرفته به‌پایتخت فرستادند. او را محاکمه کردند و از او خواستند که مسیحیت را رها کند. و چون حاضر نشد که به‌دین ایرانی برگردد به‌زندان افتاد و پس از چندی (احتمالاً پس از یک‌سال که طبق حکم فقهی می‌بایست زنده بماند و فرصت

---

۱. خوزی‌ها که قوم کهنِ عیلامی بودند، هزار سال بود که در درون قلمرو شاهنشاهی می‌زیستند و چتر حمایت دولت ایران را بر سر داشتند. آنها دین کهن خوشان را به‌اشکال مختلف حفظ کرده بودند. بخشهائی از آنها مانوی شده بودند و پس از سرکوب مانویان در ایران و همراه با شدت گرفتن فعالیتهای کشیشان مسیحی در خاورمیانه به‌آئین مسیح روی آوردند. تا نیمه‌های سدۀ ششم مسیحی دین مسیح دین مسلط خوزی‌ها بود، و اندکی هم بر مانویت مانده بودند و تا زمانی که اسلام به‌خوزستان آمد اینها بر دین مانی بودند و دو سده بعد نیز مانوی ماندند.

کافی برای توبه کردن داشته باشد) پافشاریش بر ماندن بر دین مسیح و دشمنیش با دولت ایران محرز گردید و اعدام شد.[۱]

او به‌این‌سبب محکوم به‌اعدام شد که از تحریکات ضد ایرانیِ یک کشیشی حمایت کرده بود که وابستگیش به رومیانِ دشمن کاملاً مشهود بود و پس از احساس خطر از ایران گریخته بود. او محکوم به‌اعدام شد زیرا عملاً نشان داده بود که هواخواه و حامی رومیان است. با این‌حال، دولت ایران به‌خوزی‌های مسیحی‌شده هیچ فشاری وارد نه‌آورد و حتی از گسترش مسیحیت در میان خوزی‌ها جلوگیری نکرد.

وابستگی مسیحیان به‌دولت روم تا جائی بود که برخی از شخصیتهای آنها که در دستگاههای حساس دولتی مشغول کار بودند برای دولت روم جاسوسی می‌کردند؛ چنان‌که در اواخر سلطنت شاپور دوم یک صاحب‌منصب عراقی به‌نام عبدِ ایشوع رسماً متهم به‌جاسوسی برای دربار روم، و محاکمه و اعدام شد.[۲] نیز یک کشیش اسرائیلی‌تبار به‌نام شمعون بِئرسَبُعی که چندی پیش (در دوران سرکوب مسیحیان) از شام گریخته به‌ایران پناهنده شده بود در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم در میان نومسیحیانِ عراقی تبلیغ می‌کرد که به زودی دستگاه شاهنشاهی ایران برچیده شده و حکومت صالحان جهان‌گیر خواهد شد. او در عین آن‌که تابعیت ایران را پذیرفته بود خلیفهٔ کشیش اعظم شام بود و از دولت روم که اینک مسیحی بود هواداری می‌کرد. نوشتهٔ تبلیغیِ کششیان سدهٔ ششم مسیحی این کشیش را به‌یکی از قدیسان تبدیل کرده است، و لابور نوشته که شاپور دوم فرمود که اگر شمعون از هواداریِ دشمنان و جاسوسی برای آنها دست نکشد باید بازداشت و مجازات شود؛ او در کشور ما زندگی می‌کند، از خیرات کشور ما استفاده می‌کند، ولی هوایش به‌قیصر روم است. برای آن‌که وفاداریش به‌دولت ایران ثابت گردد باید که مانند همهٔ مردم تابع دولت شاهنشاهی مالیات بپردازد.

شمعون به‌سببِ عدم اطاعت از قوانینِ ایران و تحریکِ مسیحیان به‌نافرمانی از قوانین بازداشت و زندانی شد. اتهامی که به‌او وارد بود خیانت عُظما بود (تحریک به‌شورش بر ضد ایران و پیوستن به روم)، و چون این تهمت بر او اثبات گردید اعدام شد، و پیروانش چون‌که پس از او دست به‌فتنه‌هائی در عراق زدند به‌خوارزم تبعید شدند (حوالی سال ۳۶۲م). به‌نظر می‌رسد که اینها نه از بومیانِ خوزستان بل‌که از همان پناهندگان شامی بوده‌اند که پیشترها به‌سبب آن‌که زیر فشار رومیان بودند برای حفظ دینشان به‌ایران گریخته بوده‌اند و اینک که

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۷۱- ۳۷۲.

۲. همان، ۴۱۸- ۴۱۹.

دولت روم دین مسیحیت را رسمیت داده بود رخ به‌جانب رومیان برگردانده بودند. این‌را از آن‌رو می‌گویم زیرا در سراسر تاریخ ساسانی دیده نشده که دولت ایران بومیانِ یک منطقه را به‌منطقهٔ دیگری تبعید کرده باشد.

مشکلاتی که مسیحیان در اواخر دوران شاپور دوم برای خودشان ساختند در این‌حد بود. ولی پس از آن، به‌سبب مجال گسترده‌ئی که آزادی فعالیت دینی برایشان فراهم آورده بود بر مشکلات خودشان افزودند.

آزادی فعالیت تبلیغی کشیشان در درون سرزمینهای تابعِ دولت ساسانی سبب شد که بخشی از مردم ارمنستان به‌آن دین بپیوندند. کشیشانِ ساده‌اندیش که می‌پنداشتند علائمِ آخرزمان و فراگیر شدن دین مسیح و جهان‌گیر شدنِ «حاکمیتِ صالحان» نزدیک است و باید هرچه زودتر دست به‌کار شوند تا مسیحیتْ عالم‌گیر شود و «مسیحِ غائب ظهور کند و ادیان باطل را براندازد و سلطنت جهانی تشکیل داده جهان را پر از عدل و داد کرده به‌صالحان بسپارد»، در سال ۴۴۹ برای تحمیل دین خویش بر مردم ارمنستان اعلان جهاد کردند. محرکان این جهادِ فتنه‌گرانه جاسوسان رومی و کمکهای مخفیانهٔ مادی و معنوی دولت روم بود. رومیان یقین داشتند که اگر یک سلطنت مسیحی در ارمنستان تشکیل شود ارمنستان از ایران خواهد برید و به‌امپراتوری خواهد پیوست. مردم بیچارهٔ ارمنستان آلت دست اینها و کشیشان اعزامیِ آنها از شام شده بودند.

انسان هرچه ساده اندیش‌تر باشد بیشتر پابند باورها و عقائد موروثی یا اکتسابی خویش می‌شود؛ و هرچه بیشتر پابند این باورها و عقاید شود بیشتر تعصب نشان می‌دهد؛ و هرچه تعصبش بیشتر باشد بیشتر به‌حقانیت باورها و عقائد خویش و بطلان باورها و عقائد دیگران یقین حاصل می‌کند. در اینجا است که این خطر پدید می‌آید که پیروان دین به‌تلاش نابودگری دیگران افتند، و خون‌ریزیها و ناامنیها و فسادها و جنایتهای بزرگی در راه تحمیل یک عقیدهٔ دینی بر پیروان ادیان دیگر بروز کند و آرامش و امنیت از انسانها سلب شود.

ادیان سامی در تاریخ عموماً ـ از دوران بابلی و آشوری تا کنون که مورد گفتگویمان است ـ از این‌دسته ادیان خشونت‌اندیش با طبع تهاجمی بوده‌اند که هیچ دین دیگری را تحمل نمی‌کرده‌اند و در هر شرایطی درصدد اجبار جماعات انسانی به‌تغییر دین برمی‌آمده‌اند. «جهاد» برای براندازی ادیان موجود و تسلط بخشیدن به‌دین خودی رکن اساسی همهٔ ادیان سامی در هر زمانی بوده است، و پیروان هرکدام از ادیان سامی از خدای خودشان فرمان داشته‌اند که هرچه خدا و دین در جهان وجود دارد را نابود کنند تا او و دین او جای همه را

بگیرد. یعنی هدف از جهاد چیزی جز اجبار جماعات انسانی به‌تغییر دادن دینشان و درآمدن به‌دین جهادگران نبوده است. اساس این عقیده بی‌خبری از جریان تمدن بشری، تعصبِ دگرستیزانه، تَوَهُم‌گرایی و خودشیفتگی ساده‌اندیشانه است که به‌طورِ عمده ریشه‌های تفکر قبایلی دارد. پیروان این ادیان گمان می‌کردند آن‌چه خودشان دارند (آداب و رسوم و باورهای خودشان) بهترین است، و آن‌چه دیگران دارند بدترین و درخور نابودی است و باید نابود شود تا دین و سنتهای آنها همه‌گیر شود. این فرمانی بود که خدای هرکدام از ادیانِ سامی به‌بندگانِ خودش که در هر زمانی پیرو یک دین خاصی بودند داده بود، و اینها وظیفه داشتند که فرمان خدایشان را به‌اجرا درآورند.

مسیحیانِ سده‌های پنجم و ششم مسیحی فرمان خدایشان مسیح را داشتند که بشریت را به «تنها دین حق» که مسیحیت بود درآورند و همهٔ دینهای موجود را براندازند. در جزوه‌هائی که کشیشان می‌نوشتند و به‌تبلیغ‌گران (واعظان و مَدّاحان) می‌دادند تا در جمع عوام بخوانند و مردم را با «تنها خدای برحق جهان» آشنا کنند، وعده داده شده بود که هرگاه بیشینهٔ مردم جهان مسیحی شوند مسیح از آسمان فرود خواهد آمد (منجی ظهور خواهد کرد) و تشکیل سلطنتِ جهانی خواهد داد و کسانی را که در راه او جهاد کرده‌اند به‌بهترین خوش‌بختی خواهد رساند، دشمنانِ آنها را به‌کلی نابود خواهد کرد و زمینها و شهرها و آبادیهای دشمنان را به‌بندگانِ خودش خواهد بخشید. نومسیحیان برای تحقق بخشیدن به‌این وعده با جان و دل جهاد می‌کردند و حتم داشتند که این وعدهٔ آسمانی حتمًا تحقق خواهد یافت و منجی به‌همان زودیها ظهور خواهد کرد و سلطنتهای موجود را برخواهد انداخت و خودش تشکیل سلطنت جهانی خواهد داد و ثروتهای جهان را میان پیروان خودش تقسیم خواهد کرد.

شورش ضد ایرانی مسیحی‌شدگان در ارمنستان

جهاد مسیحیان در ارمنستان که از حمایت مخفیانه و همه‌جانبهٔ دولت روم برخوردار بود در مدت کوتاهی تبدیل به‌شورش گسترده و جنگ داخلی شد، کشور ارمنستان عرصهٔ جنگهای خونینِ مسیحیان و میترَیَسنان شد؛ مسیحیان چون‌که از حمایتهای غیرمستقیم رومیان برخوردار بودند دست بالا را داشتند و به‌تخریب ممتلکات و کشتار وسیع میترَیَسنان دست زدند، خونهای بسیار بر زمین ریخته شد، بسیاری از شخصیتهای ارمنی دست‌گیر شدند و زیر شکنجه‌های رعب‌انگیز قرار گرفتند، ازجمله زنده‌زنده پوست از تنشان برکشیده می‌شد و در میان پوستشان به‌دار آویخته می‌شدند، تا مایهٔ عبرتِ دیگرانی شوند که بخواهند دینِ کافرانِ

«میترِس‌پرست» را همچنان برای خودشان نگاه دارند.

آشوب و ناامنی سراسر ارمنستان را فراگرفت، و این امر ایجاب کرد که دولت ایران برای متوقف کردن جنایتهای جهادگران دست به‌اقدام جدی بزنند. جهادگران شعار ضدایرانی برافراشته و خواستار جداییِ ارمنستان از ایران و پیوستنِ ارمنستان به‌دولت روم بودند.

جنایتهائی که کشیشان برای مرعوب کردن مردم و تحمیل مسیحیت بر جماعات انسانی در این دوران از خودشان بروز دادند بیرون از وصف است. چون‌که جهاد به‌اوج رسید و به‌نظر کشیشان می‌آمد که با توفیق خدایی همراه است، رهبران جهاد در فکر قبضه کردن قدرت افتادند و شورشِ جهادگرانه تبدیل به‌جنبشِ سیاسی شد. وزگ سیونیکی مرزبان ارمنستان که از خاندانهای بزرگ ارمنی بود توسط شورشیان دست‌گیر و زیر شکنجه مجبور به‌پذیرش مسیحیت شد. بسیاری دیگر از شخصیتهای ارمنی به‌سرنوشت او دچار آمدند. شمار بسیاری از شخصیتهای دینی و کشوری و لشکری از ارمنستان گریختند و شورشیان تشکیل سلطنت دادند، مهرابه‌ها (نیایش‌گاههای میترَ) را تبدیل به‌کلیسا کردند و بتِ عیسا را به‌جای پیکرهٔ میترَ نهادند؛ آتشهای آذرگاهها را خاموش و آذرگاهها را ویران کردند، و شخصیتهای غیرمسیحی ارمنی که به‌اسارتشان می‌افتاند را مورد شدیدترین شکنجه‌ها و فشارها قرار دادند تا تغییر دین دهند، و دیگران نیز به‌هراس افتند و از ارمنستان بگریزند.

شورش ارمنستان درست در زمانی اوج گرفت که یزدگرد دوم در شرقِ ایران‌زمین درگیر واپس زدنِ خزشِ بزرگ جماعاتِ ترکان نورسیده در سرزمینهای هیرکانیه بود (جائی که منطقهٔ میانی ترکمنستانِ کنونی است و روزگاری زمینهای قبایلِ ایرانیِ داهَه بود).

ارمنیهای مسیحی‌شده امیدوار بودند که همین‌که قیام کنند دولت روم به‌یاری آنها خواهد شتافت. این شورش که به‌یک جنگ دینی تمام‌عیار تبدیل شده بود دو سال ادامه یافت.

از بخت بلند ایران، در آن گیرودار، قیصر روم گرفتار جلوگیری از هجوم هونها به‌مرزهای شمالی امپراتوری شد و نتوانست که به وعده‌هائی که برای ارمنیها فرستاده بود عمل کند.

اعلانِ جهادِ رهبران مسیحی برضد ایران چنان در مسیحیان میان‌رودان (عراق) مؤثر افتاد که بیم آن می‌رفت که در میان‌رودان نیز شورش مسیحیِ ضدِ ایرانی برپا شود. این اعلان جهاد در سربازان مسیحی سپاه همراه یزدگرد نیز اثر نهاد، و به‌نظر می‌رسد که نوعی عدم اطاعت از شاه در هنگام درگیری با ترکان در ارتش پدیدار شده بود، زیرا یزدگرد سربازان مسیحیِ سپاه از آرامی‌تبار و خوزی‌تبار را مرخص کرد.

ارمنستان برای ایران اهمیت استراتژیک داشت. این کشور از دوران پارتیان تا آن‌زمان

به‌عنوان یک سرزمین حائل در میان ایران و روم عمل کرده بود. پیش از آن نیز بخشی از پادشاهی ماد و شاهنشاهی هخامنشی بود. مرزهای ارمنستان تا فرات شمالی گسترده بود. یک سرِ ارمنستان ملاطیه در اناتولی بود و سر دیگرش به‌غربِ اورُمَیّه می‌رسید. این کشور از سوئی با آذربایجان و از سوئی با میان‌رودان همسایه بود. راه حملهٔ رومیان به‌آذربایجان از درون اناتولی از روی ارمنستان می‌گذشت. هرگونه سلطنتی که در ارمنستان تشکیل می‌شد اگر زیر کنترلِ ایران نمی‌بود خواه و ناخواه زیر نفوذ رومیان درمی‌آمد و برای ایران خطرآفرین می‌شد. اگر ارمنستان به‌دستِ رومیان می‌افتاد دشمن از شمال و غرب همچون دو سرِ گازانبر میان‌رودان را احاطه می‌کرد. از این گذشته راه ایران به‌تنها بندر ایرانی بر کرانهٔ شرقی دریای سیاه، یعنی بندر لاتکیه در غرب گرجستان، از درون ارمنستان می‌گذشت؛ و اگر ارمنستان از ایران جدا می‌شد این بندر مهم و استراتژیک به‌دست رومیان می‌افتاد، و نه تنها لطمهٔ بزرگی به‌بازرگانی جهانی ایران می‌زد بل‌که گرجستان نیز از دست می‌رفت و به‌منطقهٔ نفوذ رومیان تبدیل می‌شد. حفظ ارمنستان برای ایران دارای اهمیت ویژه بود. دولت ایران گزینه‌ئی جز نگهداریِ کنترلِ ارمنستان نداشت.

تاریخ ایران با سرکوب دینی بیگانه بود، و قوم ایرانی که ذاتًا و بنابر تعالیم دینش و برپایهٔ یک سنتِ هزار ساله به‌همهٔ ادیان جهان احترام می‌نهاد ضدیت دینی را نمی‌شناخت. در همهٔ دوران تاریخْ اقوام درون قلمرو شاهنشانی از آزادی کامل و همه‌جانبهٔ دینی برخوردار بودند که نمونه‌های را پیش از اید دیدیم؛ و ایرانیان تنها قومی در جهان بودند که همهٔ دینها را در کنار دینِ و آئینِ خودشان تحمل می‌کردند. ولی اکنون در ارمنستان وضعی به‌پیش آمده بود که برای دولت ایران قابل تحمل نبود. اعلان جهاد برای تحمیل مسیحیت به‌مثابهٔ اعلان جداییِ ارمنستان از ایران و پیوستنش به‌قلمروِ دولت روم بود، و دولت ایران می‌بایست که برای رویارویی با این خطرِ جدی دست به‌کاری می‌زد.

به‌نظر می‌رسد که زمانی که در ارمنستان اعلان جهاد شد مهرنرسیْ دیگر زنده نبود، زیرا از آن‌پس در رخدادها نامی از او در میان نیست.

یزدگرد دوم پس از پرداختن به‌مرزهای شمالیِ کشور و دور کردن خطر ترکان خزنده عازم ارمنستان شد. به‌علت گرفتاری دولتِ روم در درگیری با خزشِ بزرگِ قبایلِ هونها که در صدد دست‌اندازی به‌درون مرزهای شمالی امپراتوری بودند امید شورشیان به‌امداد دولتِ روم ناکام ماند، شورش سرکوب شد، رهبران شورش دست‌گیر و زندانی شدند، وزگ سیوینکی به‌اتهام همدستی با دشمن ایران و ارمنستان از مرزبانی ارمنستان برکنار شده اموال و املاکش مصادره

شد، افسری از خاندانِ ساسانی به‌مرزبانی ارمنستان منصوب شد، ایران‌امبارگ‌بد که نامش بهدین شاپور بود مرزبانِ ارمنستان شد و رهبران طراز اول شورش را که عموما کشیش بودند به‌فرمودهٔ یزدگرد اعدام کرد؛ ولی نومسیحیانِ ارمنی مورد تعرض قرار نگرفتند. به‌فرمودهٔ یزدگرد اعلان شد که مردم ارمنستان در انتخاب دین و مذهب خویش آزادی کامل دارند و کسی به‌جرم مسیحی شدن مورد پی‌گرد قرار نخواهد گرفت. یزدگرد به‌بهدین شاپور فرمان داد که برای بازسازی خرابیهائی که جنگهای داخلی دو ساله به‌بار آورده بود اقدام عاجل و کارساز انجام دهد. مردم ارمنستان از پرداخت مالیات دو سالِ گذشته و سال آینده معاف شدند تا نسبت به‌ایران رضایت خاطر حاصل کنند. شماری از مسببانِ اصلیِ فتنه که دست‌گیر شده بودند به‌ایران فرستاده شدند. اینها چون‌که کشیش بودند در میان‌رودان توسط قضات مسیحی محاکمه شدند، اتهام خیانت به وطن و بر هم زدن نظم و امنیت عمومی و تخریب ممتلکات مردم بر آنها ثابت شد و محکوم به‌اعدام شدند (سال ۴۴۶). تبلیغ‌گران مسیحی درسدهٔ بعدی به‌دروغ نوشتند که شاه ایران اینها را به زندان کرد تا مجبور به‌ترک مسیحیت و پذیرش دین ایرانی کند، و چون‌که اینها شهادت را بر پذیرش کفر و الحاد ترجیح دادند در زیر شکنجه به کشتن رفتند.

به‌دنبال این اقدامات که بدبینی شدیدی را در دستگاههای دولتِ ایران نسبت به مسیحیان پدید آورده بود، پاک‌سازی دستگاههای حساس دولتی از شخصیتهای مسیحی در میان‌رودان و خوزستان آغاز شد، و بسیاری از مسیحیان از مناصب تصمیم‌گیر برکنار شدند. دیگر در ایران شخصیتِ باتدبیری همچون مهرنرسی وجود نداشت که در چنین شرایط حساسی عاقلانه‌ترین راه را برگزیند تا کارگزاران دستگاههای دولتی به‌صِرف مسیحی بودن صدمه نبینند. درنتیجه در عراق و خوزستان در میان پیروان دو دین مسیحی و ایرانی شکاف ژرفی افتاد که تا واپسین روزگار ساسانی ادامه یافت. باعث این شکاف نیز کشیشان مسیحی بودند که جهاد دینی را به‌شکل ضدیت با ایران و علاقه به‌پیوستن به‌امپراتوری روم درآورده بودند و می‌پنداشتند که با جهان‌گیر شدن امپراتوری روم مُنجیِ موعودِ آسمانها از آسمان به زیر خواهد آمد و تشکیل سلطنت خواهد داد و «جهان را به‌صالحان خواهد سپرد».

نزاع کشیشان بر سرِ لاهوت و ناسوتِ عیسا مسیح

مسیح از یک خانوادهٔ فقاهتیِ یهودی بود، و مریدانی که پس از او آئین وی‌را تبلیغ کردند از قوم بنی‌اسرائیل بودند. پیروان مسیح نیز در کشورهای سوریه و فلسطین و میان‌رودان

عمومًا از سامیها و همنژادان سریانی و آرامی آنها بودند. در خاک ارمنستان نیز مسیحیت به‌آن‌سبب پروبال گرفت که بخش بزرگی از جمعیت ارمنستان به ویژه در نواحی فرات شمالی را جماعات آشوری و سریانی تشکیل می‌دادند. علت اختلاف و ستیز دائمی خاندانهای قدرت‌مند در ارمنستان نیز همین وضع چند قومیتی در آن کشور بود که رقابت قدرت شدیدی را باعث شده بود. مسیحیان عراق و خوزستان از اقوام آرامی و خوزی بودند. مسیحی‌شدگانی که نامهای ایرانی داشتند و خوزستانی بودند نیز از قوم خوزی بودند. رهبران مسیحیان عراق و خوزستان نامهائی چون ماروتا، برصوما، اسحاق، یهب الله، عبدا، الیعازار، یوحنا، فیطیون داشتند، که نشان‌گر آن‌است که عمومًا سریانی‌تبار و آرامی‌تبار بودند.

همزمان با فتنه‌های ارمنستان، نزاع فکری نوینی بنام «لاهوت» و «ناسوت» (ذات خدایی و ذات انسانی)[1] در محافل مسیحیِ شرق و غربِ امپراتوری روم عَلَم شد که در مدت کوتاهی کلیساهای شرقی و غربی را دو شقه کرد و درگیری شدیدی میان طرفداران دو مذهبِ مسیحی برپا شد که تا جهاد پیروان دو مذهب با همدیگر بر سر تصرف کلیساها و کشتار یکدیگر به‌جلو رفت و به‌بریدنِ کاملِ مسیحیان ایران از وابستگی به‌کلیساهای رومی و تغییر نگرشِ آنها نسبت به‌مسیحیتِ رومی انجامید.

هرکدام از اقوام خاورمیانه‌یی که مسیحی شده بودند شخصیت مسیح را بر مبنای بینش کهن فرهنگی و دینی خودشان ساخته بودند. برای رومیان و مردم اناتولی و نیز ارمنیها که از میترَیَسنَه به‌مسیحیت رسیده بودند همهٔ خصوصیات میترَ به‌مسیح انتقال یافته بود، و مسیح عین خدا و ذات خدا بود که به‌صورت انسان تجلی یافته بود، در همان روزی متولد شده بود که میترَ تولد یافته بود (نخستین شبِ زمستان)؛ بت او در همان «مِهراوَ» (جایگاه مهر) نهاده شده

۱. لاهوت و ناسوت دو عبارتِ عبری است و از دو نامِ «ایل» و «ناس» با پس‌آوند «وت» ساخته شده است. لاهوت یعنی مربوط به‌ایل (خدا)؛ و ناسوت یعنی مربوط به‌ناس (مردم/ انسان). از همین ترکیب است عبارتهای «ملکوت» (مربوط به‌سلطنت)، «جَبَروت» (مربوط به زور)، «طوروت» که عربها تورات گفتند (مربوط به‌کوهستان)، «عَفَروت» که عربها عفریت گفتند (مربوط به زیرِ زمین)، «زَکَاوت» که عربها زکٰوت/ زکات گفتند (مربوط به‌پاکیزی)، «صَلَاوت» که عربها صَلٰوت/ صلات گفتند (مربوط به وصل/ برقراری رابطه)، «صَبّابوت» که صفتِ «یَهُوَّه» خدای آتش‌فشانیِ اسرائیلیانِ باستان بوده (مربوط به‌فروریزندگی)، «بَرّاوت» که اکنون «برهوت» گوئیم (مربوط به‌بَر/ بیابان)، و بسیاری واژگان دیگر از جمله تابوت که شاید تلفظ یونانیِ «عتابوت» باشد (مربوط به‌عتاب/ تختی که خدا رویش می‌نشسته و موسا را به‌حضور می‌پذیرفته). تابوت را اکنون «تابوه» گویند، یعنی مقدس‌ترین مقدسهای معنوی.

بود که پیشترها بتِ میترَ گذاشته شده بود؛[۱] معبد او همان نیایش‌گاهِ پیشینِ میترَ بود، و نماز به‌درگاه او همان سرودهائی بود که پیشترها به‌آهنگِ ساز برای میترَ خوانده می‌شد، ولی اکنون نام او جای نام میترَ را گرفته بود. مسیح نزد اینها همهٔ خصوصیات میترَ را با خود داشت ولی او نه میترَ پسر آسمان بل‌که ایسوس (تلفظ یونانیِ ایشوع) پسر آسمان بود.

برای جماعاتی که از مانویت به‌مسیحیت درآورده شده بودند نیز مسیح همان عیسای آسمانیِ مانی بود که تجلیِ ذات خدا به‌شمار می‌رفت و همچون خودِ خدا در کائنات دخل و تصرف داشت.

برای مصریان و بخشی از شامیان که از فرهنگ دیرینهٔ مصری به‌مسیحیت درآمده بودند مسیحْ شکل دیگری از فرعونان کهن مصر بود، روح خدا در رحم یک دوشیزه (مریمِ عذراء) نهاده شده بود و به‌شکل یک انسان بر زمین آمده بود تا سلطنت کند؛ لذا ذات مسیح ترکیبی بود از خدا و انسان (روحِ خدا و تنِ انسان، لاهوت و ناسوت).

برای یونانیان که از دیرباز زیر تأثیر فرهنگ دینی مصریان بودند (و این را در جای خود دیدیم) مسیح دارای خصوصیتِ مشابه مسیح مصریان بود؛ زیرا در فرهنگ یونانیان نیز خدا یک ذات انسان‌گونه بود، و این‌را در جای خود ضمن سخن از دین و خدایان یونانی و سخن از خدایی اسکندر و جانشینانش دیدیم.

برای یهودانِ مسیحی‌شده در فلسطین و برای بومیان میان‌رودان نیز مسیح شکل دیگری از پیامبرشاهان کهنِ اسرائیل و بابل و آشور بود، یعنی مردی که آفریده شده بود تا پیامبرشاه باشد؛ و گرچه گزیدهٔ خدا بود ولی خدا نبود و ذات خدایی نیز در او نبود بل‌که گزیده و معصوم بود و برای ادارهٔ امور جهان همواره از خدا رهنمود می‌گرفت و احکام و قوانین را از راهِ وحی خدا دریافت می‌کرد.

چنین بود که در میان جماعات مسیحی‌شدهٔ خاورمیانهٔ غربی تا نیمه‌های سدهٔ پنجم مسیحی سه مسیح با سه ویژگی وارد باورهای دینی شد: یکی خدای کامل، یکی انسان‌خدا، و دیگری انسانِ گزیدهٔ آسمان و پیامبرِ خدا. و در محافل دینیِ مسیحیان بر سرِ ذاتِ عیسا مباحثی پدیدار شد و اندک اندک اوج گرفت، و رساله‌ها و نامه‌ها و کتابهائی توسط کشیشان پیروِ هرکدام از سه طرز فکر نوشته و منتشر شد، و محافل دینی و کشیشانِ بزرگِ پیروِ هرکدام از سه طرز فکر را رو درروی همدیگر قرار داد و به‌منازعه افکند، که داستان دراز و اندوه‌باری دارد. شدیدترین اختلافها میان کشیشان معتقد به‌خداییِ کاملِ عیسا و کشیشان معتقد به‌نیمه‌خداییِ

---

۱. مهراوَه را سریانیها مِهرابَه گفتند و عربها بعدها «محراب» تلفظ کردند که تا امروز مانده است.

عیسا بود (طرز فکر میترایی و طرز فکر فرعونی). معتقدان به‌انسان بودن و نبی بودنِ عیسا که عمومًا در عراق و فلسطین و شمال آفریقا بودند چنان در اقلیت بودند که به‌کلی از منازعات برکنار ماندند و معتقدان به‌دو طرز فکر دیگر را مشرک می‌نامیدند. از این طرزِ فکرِ سومی مسیحیتی شکل گرفته بود که یک کشیشی به‌نام آریوس که در اوائل سدهٔ چهارم مسیحی در لیبی ظهور کرده بود باورهایش را تدوین و تبلیغ کرده بود؛ و این تنها مسیحیتِ توحیدی بود، ولی پیروانش در اقلیت و همواره مورد اذیت و آزار بودند؛ زیرا کلیساهای دو مسیحیتِ دیگر اینها را به‌خاطر آن‌که گفتند عیسا بشر و برگزیدهٔ خدا بوده است کافر می‌شمردند.[۱]

با اوج‌گیری منازعاتِ لاهوتی/ ناسوتی، بسیاری از کشیشانِ دو طرفْ یکدیگر را تکفیر کردند، و شماری از کشیشانِ از این یا آن طرف در شهرهای مسیحی‌نشین در فتنه‌ها به‌دار آویخته شدند. در هر شهری طرف‌داران هرکدام از دو مذهب که قوی‌تر بودند کشیشان معتقد به‌مذهب دیگر را بازداشت و شکنجه می‌کردند که توبه کند و به‌دین درست درآید، و چون‌که مقاومت صورت می‌گرفتند طرفِ مغلوب معمولاً در زیر شکنجه کشته می‌شد. گزارشهای نسبتًا مفصلی از کشته شدن کشیشان در مسیرِ تحمیل مذهب در تألیفات سده‌های پنجم و ششمِ مسیحیان برای ما بازمانده است که خواندنشان انسانهای نیک‌اندیش را به‌ترحم درمی‌آورَد که بدبختهای توهم‌زده برای تحمیل دین یا حفظ دینشان چه رنجها می‌کشیده‌اند.

یک جنبه از نزاع این «اصولیونِ مسیحی» بر سرِ آن بود که آیا مریم که عیسا در شکمش پرورده شده بوده خدا است یا مادر خدا یا یک بشر معمولی ولی با تقدسِ ویژه؟ و آیا بدن مادی عیسا خدا بوده یا ذات عیسا خدا بوده و بدن مادیش بشر؟ اگر او خدای مجسم بود پس او با همان بدنش به‌آسمان صعود کرده است و اکنون با همان جسم مادی در آسمان می‌زِیَد؛ و چون هنگام ظهورش فرارسد به‌همان شکل و هیأتی نازل خواهد شد که در روز صعودش به‌آسمان داشته است. اما اگر بدن مادیش بشر بوده، این بدن وقتی بر دار زده شده مثل هر بشر دیگری مرده است، و آن‌که در آسمان است ذات عیسا است نه تنِ خاکیِ او.

آنها که عیسا را همچون میترای رومیان و ارمنیان و اناتولیان خدای مجسم می‌دانستند می‌گفتند که عیسا با بدن خاکیش به‌آسمان رفته است و اکنون در آسمان خدایی می‌کند و به‌وقت خود به‌زمین برخواهد گشت. آنها که همچون مصریان و یونانیانِ باستان عیسا را نیمه‌خدا می‌دانستند می‌گفتند که ذات او به‌آسمان رفته نه بدن خاکیش، و آن‌که خدا است

---

۱. مسیحیتِ موردِ محبتی که در قرآن کریم بازتاب یافته است همین مسیحیت است. داستانهای قرآن کریم دربارهٔ مسیح و مریم نیز همسانِ داستانهای اینها است.

ذات عیسا است نه جسم او.

به‌عبارتِ دیگر، نزاع کشیشانِ پیروِ دو مذهب بر سر این بود که عده‌ئی می‌گفتند شخص عیسا با جسم و روحش خدا بوده است، و آن عیسا که اکنون در آسمان است و خدایی می‌کند همان تنِ خاکی عیسا است؛ و عدهٔ دیگری می‌گفتند که تنِ خاکی عیسا خدا نبوه ولی روحش خدا بوده، و اینک روحش در آسمان است و خدایی می‌کند.

این مسئله اساساً به‌آن علت مطرح شده بود که این بحث در میان کشیشان به‌پیش کشیده شده بود که اینک که مسیحیتْ جهان‌گیر شده و هنگام ظهور مسیح فرارسیده است و او به زودی ظهور خواهد کرد، آیا همان بدن عیسا که پیشتر در میان مردم بوده ظهور خواهد کرد یا روح خدا به‌بدن دیگری وارد شده و دیگرباره همچون بارِ پیشین خواهد آمد تا بر جهان سلطنت کند. در اینجا بود که کشیشانِ یک‌طرف می‌گفتند که شخص عیسا زنده و غائب است و در آسمان است و به زودی برخواهد گشت. و کشیشان طرفِ دیگر می‌گفتند که تن عیسا زنده نیست و روحش زنده و غائب است و در آسمانها است و به زودی همچون بارِ قبلی خواهد آمد. و بر سر این موضوعْ همدیگر را تکفیر کرده می‌کشتند.

به‌بیان دیگر، عده‌ئی از اصولیونِ مسیحی معتقد به وحدت لاهوت و ناسوت در شخص عیسا مسیح بودند، و عده‌ئی دیگر معتقد بودند که ناسوتِ مسیح (تن خاکی مسیح) سوای ذات لاهوتیِ او است. دستهٔ اول می‌گفتند که مسیح خدای مجسم است که برای مدتی بر زمین آمده سپس به‌آسمان برگشته است؛ از این‌رو مریم را باید مادر خدا نامید و در مریم نیز خدایی جستجو کرد. نتیجهٔ این نظریه سه خدایی بودنِ جهان (نظریهٔ اقانیم ثلاثه) بود که یکی در آسمانها می‌زیست و خدای ازلی و ابدی و آفریدگارِ جهان؛ دیگری عیسا مسیح بود که غائب بود و معلوم نبود در کجای آسمان یا زمین است؛ و سومی مادرش مریم بود، که در عین حالی که همه می‌دانستند که مرده است عقیده برآن بود که در میان مردم می‌زیَد و هرگاه لازم باشد برای مدد کردن به‌مسیحیان حاضر می‌شود.

دستهٔ دوم می‌گفتند که تن خاکی عیسا یک موجود بشری است که توسط عملِ خدا در رحم مریم پدید آمده (خدا با مریم درآمیخته است، همانند درآمیختن خدا با مادر فرعون و مادر اسکندر)، و روح خدایی که در تنش دمیده شده او را خدایی بخشیده است؛ پس باید او را پسر خدا نامید ولی مادرش مریم مادر عیسا است نه مادر خدا. بنابر این عقیده خدای حقیقی ایل‌یهوه بود، و عیسا تَجَلّیِ ذات او بر زمین، و مادرش مریم یک ذات مقدس بود اما نمی‌شد که او را خدا لقب داد. این باورِ برخاسته از دینِ مصریانِ باستان را کشیشی به‌نام

نَسطوریوس در انتاکیه تئوریزه کرده بود. نسطوریوس به‌اتهام این‌که به‌خدایی تنِ مسیح عقیده نداشت به‌حکم کلیسای شهر افسوس تکفیر شد، و به‌لیبیا تبعید شد سپس در مصر درگذشت (۴۳۱م). از آن‌پس پیروان نسطوریوس در سرزمینهای امپراتوری روم توسط کشیشان مخالفِ مذهبِ او مورد سرکوب واقع شدند و پیوسته به‌ایران می‌گریختند. آزادیِ فعالیتهای دینی در ایران به‌این مهاجران امکان داد که در شهرهای حَرّان و نَصیبَین و گُوَندشاپور مستقر شوند و به‌تبلیغ بپردازند. البته در دوران سرکوبِ مسیحیان که ناشی از جهاد کشیشان ارمنستان برضد ایران بود این بیچاره‌ها هم برای مدتِ زودگذری از آزار و فشار مصون نماندند، زیرا اینها نیز در ارعاب و فشارِ مردم برای تغییردادن دینشان دست کمی از بقیهٔ مسیحی‌شدگان نداشتند.

سرانجام، در محافلِ مسیحیِ شمال میان‌رودان، طرف‌داران تجزیهٔ لاهوت و ناسوت بر رقیبان پیروز آمدند و رقیبانِ مذهبی‌شان را قلع و قمع کردند و راه خود را از راه کلیسای غربی جدا کردند. این امر سبب شد که مسیحیانِ میان‌رودان (پیروان مذهب نسطوری) به‌طور کلی با کلیسای رسمی امپراتوری قطع رابطه کنند و کلیسای نَصیبَین را مرکز دینی خویش قرار دهند. این عمل با تصفیهٔ بسیار خشونت‌آمیزِ کشیشانِ مخالف مذهب نسطوری همراه بود، چنان‌که «بابوای» رئیس کلیسای نَصیبَین که طرف‌دار وحدت لاهوت و ناسوت بود، به‌حکمِ برصوما (جانشین نسطوریوس) بازداشت و زندانی شد (حوالی ۴۵۱) و پس از آن‌که حکم کفرش را برصوما صادر کرد او را از سرانگشتانش آویختند، و زیر شکنجهٔ شدید قرار دادند تا توبه کند، و چون‌که توبه نکرد او را در زیر شکنجه کشتند.

نزاع طرف‌داران دو مذهب تا زمان درگذشتِ یزدگرد دوم در اوج خود بود. دولت ایران نیز از نسطوریها به‌سبب ضدیتشان با دین رسمی دولت روم حمایت و رهبرانشان را تقویت می‌کرد. رهبران نسطوریها نیز به‌سبب نوازشهائی که از دولت ایران می‌دیدند بسیاری از سنتهای دینی‌شان که با طبع بشر ناسازگار بود را رها کردند، پذیرفتند که غذای لذیذ بخورند و ازدواج و توالد و تناسل کنند، ژنده‌پوشی نکنند، شادی را تحریم نکنند، در جشنها شرکت ورزند، و نعمتهای خدادادی را با زهدِ خشک و زیان‌بار کفران نکنند.

نزاع مذهبی مسیحیان و افشاگریهای کشیشانشان برضد یکدیگر و جهاد خونینی که برای تصفیهٔ یکدیگر به راه افکندند، از سوئی سبب شد که از آن‌پس کسی در کشورِ ساسانی زیرِ تأثیر تبلیغات مسیحیان قرار نگیرد و به‌اندیشهٔ تغییردادن دین خودش نه‌افتد؛ و از سوی دیگر رابطهٔ مسیحیان ایران با دولت روم برای همیشه قطع شد، و مسیحیت از حالت دین سیاسی بیرون آمد. همین امر سبب شد که دولت ایران در سیاست خود نسبت به رعایای

مسیحی کشور تجدید نظر کند و به‌دوران سرکوب دینی فعالینِ مسیحیان خاتمه داده اجازه دهد که مسیحیان بارِ دیگر در ادارات دولتی به‌کار گمارده شوند. اما رخدادهای ارمنستان و پی‌آمدهای آن همهٔ محافل دینی کشور را نسبت به‌مسیحیان بدبین کرده بود، و هر مسیحی‌ئی به‌صرف مسیحی بودن به‌نظر آنها عامل بیگانگان و دشمنان شمرده می‌شد؛ و این کاری بود که تعصب خشک کشیشان و خشونتهای بی‌حد آنها در معامله با میترَیَسنان و مزدایَسنان و آئین مَزدایَسنَه بر سر مسیحیان ایران آورده باعثِ تردید ایرانیان نسبت به‌وفاداری مسیحیان به‌دولت ایران شده بود.

در کنارِ باورهای میترایی و فرعونی که گفتیم دو مسیحیتِ متنازع را شکل داد، باورهای مانویانِ مسیحی‌شده نیز مسیحیتِ زهدگرای خودآزار به‌وجود آورد. این مذهبْ در سدهٔ ششم مسیحی رهبرشان یک کشیش اسرائیلی‌تبار به‌نام **یعقوب برادعی** بود. برادعی با تاثیرهای بسیاری که از زهدِ مانویانِ شامی گرفته بود در نیمهٔ این سده کلیسای خودش را در سرزمین اسرائیل بنیاد نهاد، کوشید که دین مسیح را از آلایش بت‌پرستانه پاک‌سازی کند، تبلیغ‌گرِ بسیار پرکاری بود، و توانست که برخی از یهودیان را نیز به‌دین مسیح درآوَرد. از این‌پس این بخش از مسیحیانِ غیرِ بت‌پرستِ خاورمیانه مذهبشان به‌یعقوب برادعی منسوب شده **یعقوبی** نامیده شدند. از آنجا که دین اینها با دین رسمیِ کلیساهای مورد حمایت دولت روم همسانی نداشت سرکوب گستردهٔ پیروان مذهب یعقوبی توسط کشیشان کلیساهای رسمیِ دولت روم با استفاده از دستگاه سرکوب دولتی به‌راه افتاد، و بسیاری از رهبرانشان از بیم جانشان و به‌خاطر حفظ دینشان به‌درونِ عراق گریخته به‌دولت ایران پناهنده شدند، و برخی نیز به‌درون عربستان گریختند و شماری از آنها در میان قبایل حجاز شدند. اینها در حقیقتِ خویش مانویانی با نام مسیحی بودند که مانویت را گم کرده بودند.

پیروانِ مذهبِ آریوسی که گفتیم یک‌تاپرست بودند و عیسا مسیح را پیامبری همسانِ دیگر پیامبران اسرائیلی می‌شمردند بیشترین آزار را از جانب سه مسیحیتِ دیگر می‌کشیدند. اینها نیز همواره در آوارگی در دیارهای دوست می‌زیستند، و شمار بسیاری از آنها به‌درون عربستان رفتند و در میان قبایل عرب به‌تبلیغِ یک‌تاپرستی پرداختند، و در زمینه‌سازی برای پیدایش یک‌تاپرستی و عقیده به نبوت و قیامت و حشر و نشر نقش اساسی داشتند.

در زمان یزدگرد دوم کشیشانِ مورد حمایت دولت روم برای تبلیغ مسیحیت در میان قبایل شمالی و شرقی عربستان که در درون مرزهای ایران بود نیز فعالیت می‌کردند، زیرا رومیان چشم طمع به‌این مناطق داشتند و امیدوار بودند با گسترش مسیحیت در این مناطق زمینه‌های

پیوستن این سرزمینها به‌امپراتوری روم فراهم گردد. در آن‌زمان حاکمیت منطقهٔ شرقی عربستان در غرب دریای پارس (اکنون استان منطقهٔ شرقی عربستان) در دست رئیس قبایل عبدالقیس بود که لقب «اسپ‌بد» گرفته بود. این اسپ‌بد دین مسیح را پذیرفت و نسبت به‌دولت روم علاقه نشان داد. دربار ایران تصمیم به‌بازداشت او گرفت، و او به‌شام گریخت. فرمانده رومیِ لشکرهای عرب در شام از او به‌گرمی استقبال کرد و سپهبدیِ عربها را به‌او سپرد. از آنجا که بیم آن می‌رفت که در میان قبایل عبدالقیس فتنه‌های ضد ایرانی برپا شود دربار ایران برای استرداد اسپ‌بد با دربار روم وارد مذاکره شد، ولی از نتیجهٔ این مذاکرات خبری به‌دست داده نشده است.

در همین زمان کشیشانِ فرستادهٔ دولت روم در میان قبایل لخمی که امارت حیره در جنوب فرات و شرق عربستان را داشتند نیز تبلیغ می‌کردند، و بخشی از لخمی‌ها نیز به‌مسیحیت گرویدند. پس از آن‌که نزاعهای مسیحیان به‌پیش آمد نفوذ کشیشان رومی از مناطق عرب‌نشین ایران نیز برچیده شد و یعقوبیان و آریوسیان امکان یافتند که در میان اینها به‌تبلیغ بپردازند. از آن‌پس مسیحیت در میان عبدالقیس و لخمی‌ها با آهنگی کند رو به گسترش نهاد، چنان‌که تا اواخر سدهٔ ششم مسیحی همهٔ عبدالقیس و همهٔ لخمی‌ها مسیحی شده بودند و از مذهبی پیروی می‌کردند که ترکیبی از دو مسیحیتِ یعقوبی و آریوسی بود. مردی به‌نام **بَحیرا راهب** که نامش در سیرهٔ پیامبر اسلام آمده و گفته شده که پیامبر در جوانیش با او ارتباط یافت و او نشانه‌های نبوت را در محمد دید کشیشی از همین قبایل عبدالقیس بود که در شمال غربِ عربستان در درون مرزهای امپراتوری روم بر سر راه کاروان‌رو حجاز و شام یک مرکز تبلیغی دائر کرده بود و کاروانیان حجازی را مهمان می‌کرد و برایشان داستانهای انبیای اسرائیلی می‌گفت و برای مسیحیت تبلیغ می‌کرد. شاید او نوادهٔ همان اسپ‌بد بوده است.

قبایل شمال عربستان (بیابانهای شام) در درون مرزهای امپراتوری روم نیز اندک اندک به‌مسیحیت گرویدند، چنان‌که تا نیمه‌های سدهٔ ششم مسیحی قبایل تغلب و کلب و جِذام و بَلقین و بَلّی و عامله و تَنوخ و بَهراء و غَسّان و نَمِر و اِیاد و یک قبیله از بنی‌تمیم به‌مسیحیت گرویده بودند. اینها نیز عمدَتًا از مسیحیتی پیروی می‌کردند که ترکیبی از باورهای یعقوبیان و آریوسیان بود.

مسیحیان عراق و خوزستان و نیز عربهای مسیحی‌شده در درون مرزهای ایران و روم در اواخر دوران ساسانی -علاوه بر نسطوریها- عمدتًا پیرو مسیحیتِ نوینِ برآمده از باورهای یعقوبیان و آریوسیان بودند. آن مسیح و مسیحیتی که در قرآن شناسانده شده است همین مسیح

و مسیحیت است. نزاعی که در قرآن با باورهای شرک‌آمیز مسیحیان بیان شده است نیز بازتاب‌دهندهٔ تعارض مذهب آریوسیها با مسیحیتِ شرک‌آمیزِ رومی است.

چون اسلام ظهور کرد و سپس راه جهاد برای نشر دین گرفت، به‌خاطر همسانیِ توحید و نبوتِ اسلام با مسیحیتِ نوینِ یادشده، پیروان این مذهب در سراسر خاورمیانهٔ غربی در مدت بسیار کوتاهی در اسلام حل شدند، و مسیحیتِ رومی که گفتیم برآمده از باورهای میترایی و فرعونی بود با یک مسیحِ سه‌چهره (پدرخدا، پسرخدا، روح مقدس) تا امروز ـ با تحولاتی که در طول زمان پذیرفته ـ برجا مانده است. بازماندگانِ پیروان مذهب یعقوبی در مصر و شام نیز تحولاتی در مذهبشان پدید آمد و شکل نوینی به‌مذهبشان داده شده به‌دینِ رسمیِ مسیحیت نزدیک شد. لذا آن‌چه که اکنون با عنوان «ژاکوبیَن» (یعقوبیان) در میان پژوهش‌گرانِ مذاهب مسیحی شناخته می‌شود آن مذهبِ اصلی یعقوبی نیست بل‌که شکلِ تحول‌یافتهٔ آن است. ولی از مسیحیتِ آریوسی هیچ نمانده است، زیرا آنها خیلی زود در اسلام حل شدند.

ضمن سخن از مانی دیدیم که عیسای آسمانیِ مانی نه عیسا پسر مریمِ یهودیِ اهل ناصره بل‌که یک ذات نورانی و روح خالص بود. این عیسا در آغاز آفرینش جهان به‌عنوان یکی از ایزدان توسط اورمزد منصوب شده بود تا دست آدم را بگیرد و او را راهنمایی کند که فریب ابلیس را نخورد. مانویانی که بعدها مسیحی شدند این عیسا را با خودشان وارد مسیحیت کردند. مسیحی‌شدگانی که از میترائیسم به‌مسیحیت رسیده بودند نیز اوصاف میترَ را به‌عیسا دادند که به‌نوبهٔ خود خدای نورانی و آسمانی بود. لذا عیسای مسیحیتِ رومی از سدهٔ پنجم به‌بعد خدائی بود با صفتهای میترَ و صفتهائی که مانی به‌عیسای آسمانی داده بود. ازجمله ویژگیهای میترَ که به‌عیسا داده شد زادروزِ میترَ بود که به زادروزِ عیسا تبدیل شد. ازجمله آئینهای دیگر مربوط به‌میتراییان که به‌عیسا داده شد روز عروج فرَوَهَرها بود که به روز عروج عیسا به‌آسمان تبدیل شد و روز تطهیر (پاک‌شدگی) نام گرفت، و اکنون «عید پاک» است. چند روز تفاوتی که میان عروج عیسا و عروجِ فرَوَهَرها وجود دارد ناشی از اختلاط در تقویم رومی است. این تفاوتِ ناشی از اختلاط در تقویم رومی در چند روز تفاوتِ زادروز میترَ و عیسا نیز دیده می‌شود.

سنت اوگوستین که نام‌دارترین حکیمِ الٰهی و مُتَکَلِّمِ بسیار زبردستِ تاریخ مسیحیت شمرده می‌شود،[1] پس از آن‌که از یک متفکرِ فعالِ مانوی به‌یک متفکر فعال مسیحی تبدیل

---

۱. متکلم به‌کسی گویند که شناخت وسیعی نسبت به‌دین و مذهب خودش و ادیان و مذاهب رقیب دارد و دارای قدرت بیان و اقناع بسیار در مجادلات لفظی و قلمی برای محکوم کردنِ رقیبان فکری

شد، با توشه‌های پرباری که از نوشته‌های مانی گرفته بود، بسیاری از ویژگیهای مانی را برای عیسا مصادره کرد، و در پروردنِ باورهای مسیحیتِ رومی و شخصیت عیسا نیز با استفاده از اوصافی که مانی برای «عیسای آسمانی» بیان کرده بود نقش بسیار اثرگذاری داشت.

نیز، دنیاداری و شادزیستیِ میترَیَسنان و دنیاستیزی و رنج‌گراییِ مانویان در مسیحیتِ سده‌های پنجم به‌بعد درهم آمیخته شد و ترکیبِ تناقض‌آمیزِ شگفتی پدید آورد که تا امروز برجا است. مسیحیت کنونی چیزی جز آمیزهٔ شگفت‌انگیز دو دین میترَیَسنَه و مانویت نیست، و هیچ اثری از تعالیم و آئینهائی که شاید مسیحِ اسرائیلی آورده بوده در آن نمانده است. همین موضوع است که برخی از پژوهش‌گران را دربارهٔ تاریخی و حقیقی بودن شخصیت عیسا مسیح به‌شک و تردید افکنده است، در حالی که داستانهای انجیلها حکایت از تاریخی و حقیقی بودن شخصیتِ او دارد هرچند که زمانِ تولد و مرگش را نمی‌توان مشخص کرد.

خویش و اثبات عقیدهٔ خویش است. شیوه‌ئی که اهلِ کلام به‌کار می‌برند علمِ کَلام نامیده می‌شود. شالودهٔ علمِ کلام بر «مغالطه» و «تأویل» و «تفسیر» و «اقناع» نهاده شده است. هدف یک متکلمِ دینی آن است که مردمِ پیروِ دینها یا مذهبهای دیگر را قانع کند که دینشان باطل و باورهاشان نادرست و مایهٔ درد و رنج و بدبختی است، و دین ما و باورهای ما تنها باورهای درست و حقیقی و پذیرفتنی و سعادت‌آور است.

بهدین مزدک ـ نهضت احیای تعالیم زرتشت

یزدگرد دوم در سال ۴۵۷ درگذشت و پسرش هرمز طبق وصیتِ او به‌سلطنت رسید.

یزدگرد از شهبانویش ـ دینگ ـ دو پسر به‌نامهای فیروز و هرمز، و از زنان دیگرش چهار پسرِ دیگر داشت. هرمز در زمان درگذشتِ پدرش شاه سیستان (یعنی سیگان‌شاه) بود. مرکز حاکمیت فیروز در گزارشها نه‌آمده است، و به‌نظر می‌رسد که در آغاز سلطنت برادرش شهریار سیستان شده باشد.

دوران نکبت سیاسی کشور

هرمز سوم همچون پدرش طرف‌دار سیاست مدارا و آزادی فعالیتهای دینی برای همهٔ اقوام غیر ایرانی درونِ قلمرو شاهنشاهی بود؛ ولی فتنه‌هائی که در سالهای اخیر توسط کشیشان در میان‌رودان و خوزستان بروز کرده بود و ضدیت شدیدِ در حدِ اهانتی که مسیحی‌شدگان به‌تحریک کشیشان نسبت به‌دین ایرانی و نژاد آریایی نشان می‌دادند (تا حدی که دین مسیح به‌جنبش ضد ایرانی تبدیل شده بود) مؤبدان را به‌جهت‌گیری خصمانه نسبت به‌مسیحیان واداشته بود. درنتیجه، سیاست مدارای هرمز سوم موافق طبع مؤبدان نبود، و برادرش فیروز به‌تحریک فقیهان و برخی از سپه‌دارانِ کشور مدعی تاج و تخت شد. **زرمهر سوخرا** (سپهبد سیستان از خاندان کارنِ پهلوی) از فیروز حمایت می‌کرد؛ و **شاپور مهران** (سپهبد ری از خاندان مهرانِ پهلوی) حامی هرمز و سپه‌سالار او بود. داشتن مقام ایران‌سپاهبد کمتر از سلطنت نبود؛ زیرا ایران‌سپاهبد در نصب و عزل شاه نقش اساسی داشت؛ و هرگاه که شاه ضعیفی به‌سلطنت نشانده شده بود او بر امور دولت مسلط می‌شد. دو رقیبِ دیگر بر سر این‌مقام نیز از خاندانهای پهلویِ سورن و اسپندیار بودند که پائین‌تر خواهیم شناخت. اینها از خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بودند و بر سر فرمان‌دهی ارتش ایران (ایران‌سپاهبد) با هم رقابت می‌کردند. سهبدانِ این چهار خاندان در این زمان به‌مثابهٔ سران و تصمیم‌گیرانِ اصلیِ چهار حزب نیرومند بودند که بخش عمدهٔ مناصب تصمیم‌گیر دولتی را میان خودشان تقسیم کرده بودند و همواره بر سرِ سهم بیشتر با همدیگر رقابت داشتند.

فقیهانی که با سیاستهای مداراگریِ هرمز همدل نبودند در میان نیرومندان ایران تبلیغات دامنه‌داری در حمایت از فیروز کردند و دربارهٔ دین‌داریِ او داد سخن می‌دادند تا

زمینه برای از میان برداشته شدنِ هرمز فراهم گردد.

فیروز درصدد تصرف تخت و تاج برآمده با حمایتِ زرمهر سوخرا به‌جنگ برادر برخاست. جنگ خانگیِ دو برادر و حامیانشان کشور را برای چندین ماه وارد دورانی از آشفتگی کرد. در میان درگیری دو برادر مادرشان «دینگ» ـ به‌عنوان نایب سلطنت ـ زمام امور کشور را در دست داشت. او پیکره‌ئی از خودش بر سنگ برجا نهاده است که او را در رخت و زیور و تاجِ شاهی نشان می‌دهد. او در این سنگ‌نگاره خودش را **بان‌بَشنان بان‌بَشن** (بانوباشان بانوباش/ شاهزنِ شاهزنان) نامیده است.

هرمز در سال ۴۶۰ یا ۴۶۱ در نزدیکی ری از فیروز شکست یافته دست‌گیر و زندانی شد و فیروز به‌سلطنت رسید. فیروز با وساطت مادرش هرمز را بخشود و از کشتن او درگذشت.

با آمدن فیروز که سوار بر کودتای نظامیِ زرمهر سوخرا به‌سلطنت نشسته بود دوران ضعف و پریشانیِ امور داخلی و بین المللی ایران آغاز شد. رقابتِ شاپور مهرانِ شکست‌خورده با زرمهر که اینک سپه‌سالار ایران شده بود مانع از آن بود که امور دولت به‌سامان برسد. این دو سپه‌دارِ اقتدارگرا از بی‌تدبیرترین سپه‌دارانِ تاریخ ساسانی بودند. فیروز نیز دست‌نشاندۀ زرمهر بود و اختیاری از خود نداشت. هراسِ فیروز از شاپور مهران نیز سبب شده بود که او هر چه بیشتر وابسته به زرمهر سوخرا باشد. کشور چندین سال در پریشانی بود؛ ولی فقیهان از شیوه‌های فیروز خشنود بودند زیرا به‌آنها امکان داده بود که بیش از پیش در راه تقویت «دینِ یزدانی» که به‌معنای جلوگیری از فعالیتهای تبلیغیِ مسیحیان بود بکوشند.

در این میان فتنه‌های دینی نیز که دیگرباره توسط تبلیغ‌گران مسیحی برپا شده بود هم در ارمنستان و هم در خوزستان هم میان‌رودان سر برآورد. مغان نیز که از نیرو گرفتن مسیحیت در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان و فعالیتهای ضدِایرانیِ کشیشانِ تحریک‌کنند ناراضی بودند دستگاههای دولتیِ کشور را برضد مسیحیان برمی‌آغالیدند و بر آشفتگیها می‌افزودند. کشیشان نیز که بنابر افسانه‌های دینی‌شان ـ معمولاً ـ چنین اوضاع و احوالی را نشانۀ آخرزمان (فتنه‌های آخرزمانی) می‌شمردند پیروانشان را هرچه بیشتر برای مقابله با آن‌چه که ادیان باطل می‌پنداشتند برمی‌انگیختند؛ زیرا یقین داشتند که وقتی دینشان به‌اندازۀ کافی تقویت شود و گسترش یافته باشد عیسا مسیح از آسمان به زیر خواهد آمد تا پس از آن‌که دشمنان را کشتار و نابود کرد یا به‌دین خودش درآورد رهبریِ امورِ جهان را به‌دست گیرد و تشکیل سلطنت داده جهان را به صالحان بسپارد که پیروانِ خودش بودند. باورهای آخرزمانی که کشیشان با آب و تابِ بسیار تلقین می‌کردند نقش بسیار فعّالی در دگرستیزیهای مسیحی‌شدگانِ ارمنستان و

میان‌رودان و خوزستان ایفا می‌کرد، و مهترین عاملِ روحی در پرورشِ فرهنگِ شهادت‌طلبی در نومسیحیانِ این سرزمینها بود که درد و رنجهای بسیار برای مسیحیانِ بیچاره را به‌دنبال آورد.

دوران فیروز یکی از ضعیفترین دوران شاهنشاهی ساسانی بود. او پادشاهی بی‌لیاقت و ضعیف بود. بعدها یادهای جمعیِ ایرانیان می‌گفت که فیروز پادشاهی بی‌دست و پا و بی‌تدبیر و نکبتی و شوم بود، و هرچه می‌گفت و می‌کرد برای مردمِ کشور جز زیان و بدبختی نه‌آورد؛ در زمان او کم‌بارانی شد و کشور برای هفت سال در خشک‌سالی بود، رودها و چشمه‌ها کم‌آب شدند، درختان ثمر ندادند، بسیاری از دامهای مردم تلف شدند، و بلای قحطی و گرسنگی دامن‌گیر کشور شد.[1] اما همین روایتها از عدلِ فیروز و ملت‌دوستیِ او نیز یاد می‌کرد، و ازجمله آن‌که وقتی قحطی همه‌گیر شد او مردم را از پرداخت مالیات معاف داشت، و ضمن فرمانی که در سراسر کشور خوانده شد به‌حکومت‌گران محلی فرمان فرستاد که نمی‌خواهد بشنود کسی در کشور از گرسنگی تلف شده است؛ و چنان‌چه بشنود که کسی در یک شهر یا روستا از گرسنگی مرده است سران آن شهر یا روستا را کیفر خواهد داد. نیز، روایتها خبر از علاقهٔ او به‌آبادسازی می‌دهد و می‌گوید که به‌فرمان او چند روستا تبدیل به‌شهر شد، ازجمله در شمال گرگان شهری به‌نام **روشن‌فیروز** (جایش در وسطِ غربیِ ترکمنستان)، در منطقهٔ ری شهری به‌نام **رام‌فیروز**، در آذربایجان شهری به‌نام **شهرام‌فیروز**، درغرب کشور (نزدیکِ قصر شیرینِ کنونی) شهرِ **شادفیروز** بنا شد (شادفیروز را عربهای مسلمان بعدها حلوان نامیدند).[2] شهر **کام‌فیروز** که تا امروز نام خویش را حفظ کرده است نیز از یادگارهای او است. شاید این سازندگیها در نخستین سالهای سلطنتش و پیش از دوران خشک‌سالی انجام گرفته باشد.

در میان بلاهای آسمانی که دامن‌گیر کشور شده بود هپت‌آل‌های افغانی در خراسان فتنه کردند، و مرزهای شرقی و شمالی نیز مورد تجاوز قبایلِ خزندهٔ ترک قرار گرفت که در یک خزشِ نوین به‌سوی مرزهای ایران روان شده بودند: قبایل ترکِ کداری در سرزمین هیرَکانیَه به‌تاخت و تاز پرداختند، و در قفقاز قبایل سِرگوری بنای غارت و تخریب را گذاشتند.

فیروز تصمیم به واپس راندنِ جماعاتِ خزندهٔ ترک و تأمین امنیت مرزهای کشور گرفت. او خزرها را از نواحی قفقاز جنوبی بیرون کرد و کداریها را نیز با شکست به‌درون بیابانهای شرقی دریای خزر راند.

در خراسان نیز قبایل هپت‌آل که نیاگان افغانیهای امروزی بودند و سرزمینشان در نیمهٔ

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۳. اخبار الطوال، ۵۹.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۴. اخبار الطوال، همان. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۱۸ـ ۲۱۹.

جنوبی افغانستان کنونی بود فتنه برپا کردند، و تا حوالی تالوگان (به‌عربی: طالُقان) و مرو رسیدند. لقب شاه هپت‌آلها را مؤلفان عربی‌نگار به‌اشکال گوناگون (خشنوان، خشنواز، اخشنواز، اخشونواز) نوشته‌اند. این عبارتها معادل «شاه» بوده است نه نامِ خاص، و به‌نظر می‌رسد که قرائت غلطی از خشَئی‌نواز بوده باشد؛ و اگر چنین باشد عبارتی آریایی است و بخش اول آن همان «خَشَئی» است که تا کنون با آن آشنا شده‌ایم و اشکال مختلفش از «خشترَ» تا «خشَیِ‌تِیَه» تا «خشَئی اَرشَه» را دیده‌ایم، و همگی به‌معنای «شاه» است. شکل امروزینِ نامِ او نیز «شاهنواز» است.[۱]

مؤلفان عربی‌نگار، به‌علتی که در جای خود دربارهٔ توران گفتیم هپت‌آلهای افغانی را تُرک پنداشته‌اند، و گاهْ خاقان را نیز بر لقبِ شاه هپت‌آلها افزوده‌اند که ناشی از اشتباهشان در ترک دانستن افغانها است (زیرا عربها در آغاز فتوحات اسلامی توران را ترک می‌نامیدند). همین اشتباهِ مورخانِ عربی‌نگار موجب اشتباهِ پژوهش‌گران غربی نیز شده است تا جائی که برخی از آنها پنداشته‌اند که هپت‌آلها از قومِ مجهولُ الهُوِیّهٔ هون و از جای نامعلومی بوده‌اند. برخی‌شان در جستجوی رد پای هپت‌آلها در بیابانهای ماورای شرقی سیحون برآمده‌اند (جائی که در زمان مورد بحثمان سرزمین ترکانی بود که جانشین قومِ کهنِ توران شده بودند).

منطقهٔ هپت‌آلها از غرب با زاولستان و سیستان همسایه بود. مردم زاولستان و سیستان مَزدایَسنانِ پیرو مذهب میترایی بودند، و هپت‌آلها دیرزمانی بود که دین بودا را گرفته بودند.

فیروز در سال ۴۸۰ برای سرکوب شورش و فتنهٔ هپت‌آلها به‌خراسان لشکر کشید ولی از آنها شکست یافت و مجبور به‌قبول صلحِ تحمیلی شد، استقلال تخارستان را به‌رسمیت شناخت، و پذیرفت که شهر تالوگان (طالُقان) در دست هپت‌آل‌ها بماند. این قرارداد یک غرامتِ جنگیِ سنگینی نیز بر فیروز تحمیل کرد و فیروز متقبل شد که آن‌را در چند قسط و در خلال چند سال به‌خشئی‌نواز بپردازد. بعلاوه فیروز مجبور شد که برای تضمینِ پرداخت اقساطِ غرامتِ تحمیلی، پسرش **گُوات** (به‌عربی: قباد) را به‌عنوان «مهمان» (درحقیقت، گروگان) به‌خشئی‌نواز بسپارد (سال ۴۸۱). این شکستِ خفت‌بارْ حاکمیت دولتِ ایران را بر بخشی از شرق ایران‌زمین از میان برد و به‌حیثیتِ تاریخی ایران لطمهٔ بزرگی زد. اکنون یک کشور نوینی در شرق ایران تشکیل شده بود که در غربِ باختریه و جنوب سغد و شرق سیستان و خراسان واقع می‌شد. این کشور شامل حدود نیمی از افغانستان کنونی بود و کابل و قندهار را تا غزنی را شامل می‌شد و مرکزش تخارستان در سرزمینهای کوهستانیِ وسطِ افغانستان کنونی بود.

---

۱. هنوز هم شاهنواز از نامهای معمولی و همگانی نزد همین قبایل افغانی است.

هرمز که پیش از این از سلطنت برکنار شده بود پس از شکست فیروز از خشَئی‌نواز، به‌یاری بخشی از سپه‌دارانِ ایران‌دوست که از او حمایت می‌کردند پایتخت را گرفت و برای بار دوم به‌سلطنت نشست. ولی مؤبدان خواهان هرمز نبودند. فیروز که اینک در پیمانِ صلح خشَئی‌نواز بود به‌یاری حامیش زرمهر سوخرا دست به‌دامن خشَئی‌نواز شد، و خشَئی‌نواز که می‌دانست فیروز مرعوب و باج‌گزار او است و تا او شاه باشد ایرانیان جرأت نخواهند کرد که به‌جنگ وی برخیزند به‌فیروز کمک کرد تا دیگرباره به‌سلطنت دست یافت. بازگشتِ او به‌سلنطت در یک کودتای آرام و بی‌درگیری انجام گرفت؛ ولی به‌نظر می‌رسد که او هرمز را پس از بازداشتْ اعدام کرد؛ زیرا از این‌پس در گزارشها خبری از هرمز نه‌آمده است. زرمهر سوخرا نیز سپه‌سالار ایران و همه‌کارهٔ دولت بود. شاهنشاه ایران از این زمان دست‌نشاندهٔ شاه هپت‌آلها و مرعوبِ او بود، و این بلائی بود که رقابت قدرتِ سپهداران بر سر کشور آورده بود.

فیروز که از سرافکندگیِ بزرگِ ناشی از شکست از هپت‌آلها احساس حقارت می‌کرد، در سال ۴۸۴م و در زمانی که مردم کشور از خشک‌سالی در رنج شدید بودند، تصمیم گرفت که جنگ دیگری با خشَئی‌نواز به راه اندازد و شکست گذشته را جبران کند. مشورتها و تلاشهای عاقبت‌اندیشانِ کشور برای ممانعت از جنگ کارگر نه‌افتاد. فیروز پایتخت و دربار را به زرمهر سوخرا سپرد و خودش سپاه ایران را برداشته راهیِ خراسان شد. او همهٔ اعضای خاندانش بعلاوه تاج شاهنشاهی را نیز با خود برد.[1] همهٔ اینها نشان از آن دارد که فیروز موقعیت خویش را در کشور متزلزل می‌دیده و تصمیم گرفته بوده که با جبران شکست گذشته موقعیت خویش را مستحکم سازد. همراه بردن فرزندان و تاج شاهنشاهی با خویشتن نشانهٔ بی‌اعتمادیِ او به نیرومندان خاندان ساسانی بوده و بیم داشته که در غیاب او کودتای دیگری صورت گیرد. سپردن پایتخت به زرمهر سوخرا و نه به‌مردی از خاندان ساسانی نیز نشانهٔ دیگری از این بی‌اعتمادی است. و همهٔ اینها از فیروز یک شاه بی‌تدبیر و بی‌لیاقت را به‌تصویر می‌کشد که در دورِ دوم سلطنتش در پناهِ شمشیر زرمهر سوخرا و تشرهای خشَئی‌نواز به‌ایرانیان سلطنت خویش را حفظ کرده بوده است.

تصمیمِ فیروز به‌جنگ با خشئی‌نواز به‌مثابهٔ نقض قراردادِ صلحِ گذشته بود که بر او تحمیل شده بود. نتیجهٔ جنگی که فیروز این‌بار با خشَئی‌نواز داشت فاجعه‌بار بود. سپاه ایران در یک منطقهٔ کوهستانی که جایش را معلوم نکرده‌اند به‌دام نقشهٔ ماهرانهٔ خشَئی‌نواز گرفتار آمد، بیشینهٔ سپاهیان او نابود شد، فیروز و چهار برادرش و سه‌تا از پسرانش کشته شدند، و

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۵.

آن‌عده از افراد خاندان سلطنتی که همراهش بودند به‌اسارت رفتند.

روایتِ ایرانی می‌گوید که فیروز در جنگ اول که از خشَئی‌نواز شکست یافته بود طی قراردادِ صلحی استقلالِ هپت‌آلها در تخارستان را به رسمیت شناخته بود، نقطهٔ مرزی کشور ایران و متصرفاتِ خشَئی‌نواز را در کنار تالوگان (طالُقان) تعیین کرده بود، و در آنجا ستونی نصب شده بود و او و خشَئی‌نواز سوگند خورده بودند که هیچ‌گاه سپاهشان را به‌پشت این ستونِ مرزی عبور ندهند. ولی فیروز وقتی می‌خواست سپاهیان ایران را از این نقطه بگذراند ستونِ سنگی را به‌پیلان بسته کشیده از برابر سپاهش حرکت داد و سپاه را در پشت آن نشانه به‌جلو برد. گویا خشَئی‌نواز وقتی با فیروز مواجه شد عهدنامه و سوگند را به‌یادش آورد و او را نکوهید، و قرارداد صلح پیشین را در برابر سپاه ایرانیان بر فراز نیزه کرد و گفت که فیروز به‌قرارداد و سوگند بی‌وفایی کرده و پیمانِ خدایی را به‌زیرِ پا نهاده است. و نوشته‌اند که سپاهیان فیروز وقتی متوجه عهدشکنی او شدند و دانستند که او سوگندش را شکسته است از او نافرمانی کردند، و او شکست یافت و کشته شد.[1]

با بازخوانی گزارشِ چنین نافرمانی‌ئی در ارتش در میانهٔ جنگ (اگر راست باشد) ما به‌گمان می‌افتیم که شاید دستهای نهانی شاپور مهران درکار بوده تا شاه مورد حمایت رقیبش زرمهر سوخرا را به‌شکست بکشانَد. شاید شکستِ قبلیِ فیروز و شکست بعدیِ او که در اینجا به‌کشته شدنش انجامید بی‌ارتباط با دسیسه‌های شاپور مهران نبوده است. در شورش سربازان در میانهٔ جنگ باید دست نهانی شاپور مهران را جستجو کرد که نافرمانی سربازان به‌شکستِ خفت‌بارِ ارتش ایران و کشته شدنِ فیروز انجامید. این‌گونه بود که رقابت اقتدارگراها کشور را گرفتارِ بلا کرده بود. روایت ایرانی می‌گوید که هپت‌آلها پارگینِ (خندقِ) وسیعی کنده و آن‌را با بوته‌های سست انباشته و رویش را پوشانده بودند، و خودشان در سویِ دیگرِ دیگر پارگینِ پوشیده موضع گرفته بودند. وقتی فیروز وسپاهیانش به‌آن موضوع رسیدند هپت‌آلها پا به‌فرار نهادند، فیروز و سپاهیانش آنها را دنبال کردند، و همه‌شان اسب‌دوان در پارگین افتادند.

ولی به‌چنین روایتی که نشان‌گر بی‌اطلاعیِ سران ارتش ایران از حیله‌های جنگی است نمی‌توان اعتماد کرد؛ و می‌توان پنداشت که برای پوشاندن خفتِ بزرگ شکستِ ایران ساخته شده بوده و برسرِ زبان عوام کشور افکنده شده بوده است.

دختر فیروز (فیروزدخت) که در میان زنان اسیرشدهٔ خاندان شاهی بود را خشَئی‌نواز به‌حرم خویش برده بود. سرافکندگی‌ئی بالاتر از این دیگر برای ایران قابل تصور نبود که

---

۱. عیون الأخبار، ۱/ ۱۹۹- ۲۰۱. اخبار الطوال، ۶۰- ۶۱.

دختر شاهنشاه ایران در اسارت هپت‌آلها باشد؛ و این در حالی بود که پسرش گُوات نیز از سه سال پیشتر به‌عنوان گروگان نزد خشَئی‌نواز می‌زیست؛ خشئی‌نواز او را پسرخواندهٔ خویش کرده و دخترش را به‌همسری او درآورده بود. گُوات از این دختر دارای پسری شد که نامش را کاووس نهاد، و او را پائین‌تر خواهیم شناخت. چون‌که گوات پسرخواندهٔ خشئی‌نواز شده بود این دختر نیز خواهرخواندهٔ او می‌شد، و طبق قانون ساسانی که پیش از این به‌آن اشاره کردیم خواهرِ او شمرده می‌شد. ازدواج با چنین خواهری را قانون ساسانی مجاز می‌دانست؛ زیرا نه خواهر تنی بل‌که از پدر و مادر دیگری بود و از محارم شمرده نمی‌شد.

به‌هرحال، مؤبدان و بزرگانِ ایران که ازنظر سنتی به‌اخلاق جنگی و عهدنامه‌های بین المللی اهمیت بسیار زیادی در حد تقدس می‌دادند فاجعهٔ شکستِ خفت‌بارِ ایران و کشته شدنِ شاهنشاه و به‌اسارت افتادنِ شماری از اعضای خاندان سلطنتی را نتیجهٔ پیمان‌شکنیِ فیروز و به زیرِ پا نهادن عهدنامه‌اش با خشئی‌نواز دانستند، و کشته شدنش را خشم خدا به‌خاطر عهدشکنیش تلقی کردند. ابن قتیبه دین‌وری به‌متنی از تاریخ ایران به زبان پهلوی دست‌رسی داشته که نامش را به‌عربی «سِیَر العَجَم» نوشته، و این موضوع با تفصیل کامل در آن آمده بوده و او آن‌را در کتابش آورده است. این متنِ ایرانی به‌گونه‌ئی است که فیروز را متجاوز و پیمان‌شکن، و خشئی‌نواز را حق‌به‌جانب و مدافعِ عهدنامه‌ئی دانسته که با ایرانیان منعقد کرده بوده است.[1] با بازخوانی این ترجمه ما باز هم متوجه می‌شویم که ایرانیان در دوران ساسانی جنگ تجاوزگرانه را تحت هیچ عنوانی توجیه نمی‌کرده‌اند.

پس از کشته شدن فیروز پسر بزرگش **بلاش** با حمایتِ شاپور مهران به‌سلطنت نشست. بلاش را روایتهای ایرانی از شاهان نیک‌سیرت دانسته‌اند که به‌آبادانی کشور علاقهٔ بسیار داشت. شهر **بلاش‌آباد** در جنوب تیسپون (که بعدها در دوران اسلامی ساباط نام گرفت) از ساخته‌های او بوده است.[2] او کوشید که با درس گرفتن از پی‌آمدهای ناگوار تعصبات و مداخلات مؤبدان و اقتدارگرایان در امور کشور از نفوذ آنها بکاهد و مانع فشارها و سرکوبهای دینی شود. او برای جلوگیری از اختناق دینی و مذهبی طی فرمانی شدیدًا تأکید کرد که اگر در جائی از کشور خانواده‌ئی در اثر فشار و تعدی از موطنش جلای وطن کند مسئولان آن ناحیه به‌سختی بازخواست خواهند شد، و کسی حق ندارد که سبب آوارگی دیگران شود.[3] هدف

---

۱. بنگر: عیون الاخبار، ۱/ ۱۹۷ـ ۲۰۱.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۸.

۳. همان، ۴۱۸.

بلاش از این فرمان شدید و غلیظ، که اعلان آزادیِ دینی در کشور بود، جلوگیری از دامنه یافتنِ اختلافات دینی و فرقه‌یی بود. شاید خطاب این فرمان متوجه مسیحیان بوده که در میان‌رودان و خوزستان در صدد تاراندنِ یهودیان بودند. در آن‌زمان شهر شوش در خوزستان یهودی‌نشین بود، و در میان‌رودان شهر ماخوزه در همسایگی تیسپون. جماعات دیگری از یهودان نیز در شهرهای دیگر خوزستان و میان‌رودان ازجمله در بابل پراکنده بودند. ولی مسیحیان در سراسر خاورمیانه درصدد نابودگری یهودیان بودند، و این بلا به‌ایران نیز وارد شده بود.

رقابتهای زرمهر سوخرا و شاپور مهران همچنان ادامه یافت. گُوات برادر بلاش که نزد خشئی‌نواز می‌زیست و داماد خشئی‌نواز شده بود را زرمهر سوخرا به‌ایران آورد تا تخت و تاج را از بلاش بگیرد، ولی شکست خورد و با زرمهر و جمعی از حامیانش به‌خراسان گریخته به‌نزد خشَئی‌نواز رفت. خشَئی‌نواز که علاقه‌ئی به‌جنگ با ایرانیان نداشت، زیرا نمی‌دانست که فرجام جنگ دیگر به‌کجا انجامَد به‌تقاضاهای گُوات پاسخی نداد. گُوات دست به‌دامن همسر خشَئی‌نواز شد که مادرخوانده‌اش بود و از او خواست که شوهرش را تشویق کند که سپاه در اختیارش بگذارد تا سلطنت را از برادرش بگیرد. تلاشهای زرمهر سوخرا نزد خشئی‌نواز نیز در این میان کارگر افتاد. قباد با سپاهی که خشَئی‌نواز در اختیارش نهاد به‌ایران برگشت. شیوهٔ کشورداریِ بلاش نیز باب طبع مؤبدان و اقتدارگرایانِ ایران نبود. بلاش را زرمهر سوخرا شکست داده بازداشت و کور کرد، و گُوات را به‌سلطنت نشاند (سال ۴۸۸).[۱]

پاداشی که زرمهر سوخرا از مغان و مخالفانِ بلاش دریافت کرد، هم مادی بود و هم معنوی؛ و این دومی آن‌که دربارهٔ او افسانه‌هائی دائر بر رشادتهایش ساخته شد و بر زبانهای مردم کشور افتاد، و گفته شد که پس از آن‌که فیروز در جنگ با هپت‌آلها کشته شد و اهل‌بیت سلطنت به‌اسارت رفتند و اردوی سلطنتی فیروز غارت شد، زرمهر با سپاه گرانی از سیستان به‌جنگ خشَئی‌نواز رفت و او را شکست داده مجبور کرد که فیروزدخت و اسیران و دفاتر دیوان و جواهرات سلطنتی را که از فیروز به‌غنیمت گرفته بود به‌دربار ایران تحویل دهد.[۲]

داستانِ جنگیدن زرمهر سوخرا با خشئی‌نواز بی‌پایه بوده؛ ولی به‌نظر می‌رسد که او توانسته خشئی‌نواز را متقاعد کند که گروگانها را آزاد کند تا او نیز بتواند مرد مورد حمایت او ـ گوات ـ را بر تخت ایران بنشاند.

داستان پیروزیِ بزرگِ زرمهر بر خشئی‌نواز در کشور شایع شد و برای زرمهر محبوبیتی

---

۱. همان، ۴۱۵.

۲. همان، ۴۱۵.

به‌دنبال آورد و سبب شد که او به‌عنوان قهرمان از پشتیبانی بخش بزرگی از سپه‌داران برخوردار شده بیش از پیش نیرو بگیرد.

گُوات را بعدها ایرانیانِ دوزبانهٔ مسلمان که تاریخ ایران را به‌عربی نگاشتند «قباد» نوشتند، و من نیز از این‌پس قباد می‌نویسم.

سلطنت شاهقباد

قباد وقتی به‌سلطنت رسید حدود ۳۹ سال داشت. زرمهر سوخرا که پیش از این فیروز را با برکنار کردنِ هرمز سوم به‌سلطنت نشانده بود اکنون با برکنار کردن بلاش و به‌تخت نشاندنِ قباد و نیز تحکیمِ عهدنامه‌ئی که با خشَئی‌نواز بسته بود تبدیل به‌همه‌کارهٔ کشور ایران شده بود، و برای شاهقباد اختیاری جز نام شاه نمانده بود. اما شاپور مهران که از زرمهر شکست یافته بود به توطئه‌هایش برای نابودگری زرمهر سرگرم بود.

قباد مردی تیزبین و هوشیار بود، و برآن شد که برای آن‌که به رقابتهای زرمهر و شاپور خاتمه دهد شاپور را نیز در منصبی حساس و نیرومند بگمارد؛ لذا سپهبدیِ نیم‌روز (عراق کنونی) را به‌شاپور داد. ظاهر این اقدام آن بود که او می‌خواسته میانِ دو سپه‌دار نیرومند و رقیب نوعی توازن و آشتی برقرار کند، ولی هدف واقعی او چیز دیگری بود. سپهبدیِ نیم‌روز چیزی کمتر از سپهسالاری ایران نبود، زیرا امور پایتختِ غربی -یعنی تیسپون- را زیر فرمان شاپور مهران درمی‌آورد. قباد با این اقدامش نفوذ زرمهر سوخرا را کاسته کرد. او سپس به‌شاپور مهران فهماند که بی‌علاقه نیست که زرمهر از میان برداشته شود. به‌اختصار نوشته‌اند که شاپور را قباد به‌پایتخت -در آن‌زمان استخر- طلبید و از او خواست که زرمهر را نابود کند. شاپور وارد مجلس قباد شد، زرمهر سوخرا در مجلس بود، و شاپور بر او جهیده او را گرفت و زنجیر بر او نهاده او را بیرون کشیده به زندان افکند، سپس به‌فرمانِ قباد اعدام شد.[۱]

این اقدام شاهقباد که به‌هدفِ له کردنِ یکی از دو سرِ فتنه‌های اخیر انجام گرفته بود و نشانهٔ تدبیر و کاردانیِ او بود با استقبال بخش بزرگی از سرانِ کشور مواجه شده به‌فال نیک گرفته شد زیرا می‌توانست که نقطهٔ پایانی برای دوران نکبت‌بار فیروز و بلاش باشد. پس از آن مردم می‌گفتند: «باد مهران وزیدن گرفت و بوی کارن رفت»؛ و می‌گفتند: «باد شاپور وزید و آتش سوخرا خاموش شد».[۲]

---

۱. اخبار الطوال، ۶۵.

۲. طبری، ۱/ ۴۱۹.

اما شاپور مهران نیز مردی اقتدارگرا بود که نمی‌شد به‌او اعتماد کرد. لذا قباد اندک زمانی دیرتر شاپور مهران را نیز به‌دسیسه از میان برداشت، و کنترل مستقلانهٔ خویش بر امور دولت را به‌حدِ اعلیٰ رسانده از خویشتن شخصیتی همچون نیای بزرگش شاپور دوم بروز داد. او که شاپور دوم را الگوی خویش برای کشورداری قرار داده بود، پس از آن‌که زرمهر سوخرا و شاپور مهران -که دو منبع فتنه و باعثِ خرابیهای سالهای اخر در کشور بودند- را از میان برداشت به‌جستجوی راهِ چاره برای کاستن از قدرت دستگاههای فقاهتیِ کشور برآمد که به‌نوبهٔ خود عاملِ دیگری برای تفرقه‌اندازی و ضعف دولت و نابه‌سامانی امور کشور بودند. این وظیفه را او بر عهدهٔ فعال‌ترین رهبر اصلاح اجتماعی کشور -یعنی مزدک پور بامداد- نهاد و به‌او اجازه داد که برنامه‌های اصلاحی‌انقلابیش را دنبال کند.

ظهور مزدک

مزدک املای عربی مژدگ است؛ یعنی تلفظِ درست و ایرانی آن «مُژدَگ» بوده به‌معنای «بشیر» و «بشارت‌دهنده».[1] مژدگ لقب است و ما از نامِ کوچکِ او آگاهی نداریم.

مزدک از چهره‌هائی است که حقیقتِ امرش بعدها در سایهٔ تبلیغات دوران انوشه‌روان گم شد و یک چهرهٔ مسخ شده و کج‌اندیش و منحرف و بی‌دین از او ساخته شد و به‌جامعه معرفی گردید تا اقتدارگرایانِ متولی دستگاه دینی بتوانند عقیده و راه او را به‌آسانی سرکوفته و نابود کنند. و چون‌که دولت انوشه‌روان -به‌روال عمومِ دولتهای توتالیتر- همهٔ مدارک دال بر حقانیت تعالیم مزدک را از میان برد، برای ما دشوار است که بدانیم او پیش از آن‌که کارش بالا بگیرد و جنبشی که به راه افکنده بود همه‌گیر شود چه مقامی داشته، در کجا می‌زیسته و از چه حیثیت اجتماعی‌ئی برخوردار بوده است؟

ابوریحان بیرونی که -به‌خلافِ دیگر عربی‌نگارها- املای درست مُژدَگ را در کتابش نوشته است او را مؤبدِ برجستهٔ کشور شمرده و نوشته که او مؤبدان مؤبد و قاضی القضات در زمانِ شاهقباد بود.[2]

روایتهای سنتیِ مبتنی بر تبلیغات رسمی زمانِ انوشه‌روانِ دادگر می‌گویند که مزدک پور بامداد از اهالی فسا (درستش: پسا) بود و معلمی بنام زرتشت خورگان داشت که نوعی مذهب

---

۱. یکی از لقبهای پیامبر اسلام نیز «بشیر» است و لقبی متضاد با آن نیز دارد که «نَذیر» است یعنی هشداردهنده؛ و این هردو در قرآن برای او آمده است (بشیر و نذیر).

۲. الآثار الباقیه، ۲۰۹.

اباحی (بی‌بند و بارانه) و اشتراکی را تبلیغ می‌کرد، و گویا مزدک از تعالیم او پیروی کرد و در زمان قباد توانست که بسیاری از مردم کشور را فریب داده به‌دنبال خودش بکشاند و اوضاعِ کشور را آشفته سازد. همین روایات می‌گویند که او دینی آورد که نامش را **درست‌دین** نهاد (یعنی دینِ حق)، و اساس دینش بر لغو بسیاری از احکام شرعی همچون مالکیتهای بزرگ و چندزنی (تعدد زوجات) بود، و می‌گفت که زن و مال باید در میان همگان مُشاع (مشترک و همگانی) باشد؛ و او با این شعار که خوشایند عوام بود مردم را به‌شورش و ایجادِ ناامنی واداشت و حرمسراها و گنج‌خانه‌های بزرگان کشور را مورد دست‌برد قرار داد؛ و قباد که فریب او را خورده از دینِ یزدانی منحرف شده نیز بود کارهای او را تجویز می‌کرد.

این بود مختصری از روایت رسمی که ساختهٔ مغان و دربارِ ساسانی بود برای تاریخ برجا ماند و در تألیفات تاریخی بعدی تکرار شد. تردیدی نیست که این روایت در زمانی ساخته شد که مزدک کشته شده و رهبران نهضتش کشتار یا متواری یا زندانی شده بودند، تألیفات و کتابهایش از میان برده شده بود، و بردن نام او نیز معصیت مستوجب مجازات شمرده می‌شد، و اگر کسی به‌مناسبتی می‌خواست که به‌نام او اشاره کند از او با صفت **زَندیگ** (منافق) یاد می‌کرد و مخاطبان می‌دانستند که این زندیگ چه کسی بوده است.

ما با بازخوانیِ گزارشهائی که برایمان مانده است متوجه می‌شویم که مزدک یک زرتشتی تمام‌عیار و یک مؤبد برجسته و بسیار خوش‌نام بوده است. حتمًا می‌بایست که از یک خواستگاه پرنفوذ برآمده و از یک منصبِ بسیار بلندی نیز در کشور برخوردار بوده باشد تا آن‌همه کامیابی حاصل کند که در سطرهای بعدی خواهیم دید. اما در اثر تبلیغاتِ پس از نابود شدنِ او پردهٔ غلیظی از تحریف و ابهام و اتهام در پیرامون شخصیتش تنیده شد و حقیقتِ او را در ورای آن به‌همان نقشی درآوردند که ترسیم کننده‌اش دستگاه فقاهتی بود.

زیست‌گاهِ مزدک در زمان شهرتش، بنابر روایات سنتی، شهر نیوشاپور (نیشاپور) در خراسان بود. با توجه به‌این‌که روایتها او را فسایی دانسته و به‌شهرِ استخر نیز منسوب کرده‌اند می‌توان تصور کرد که پیدایش‌گاهِ او استخر بوده، در فسا تحصیل کرده، سپس در نیوشاپور زیسته است. به‌یاد داریم که فسا در پیدایش شاهنشاهی ساسانی نقش اساسی داشت. این شهر مرکزِ فعالیتهای اولیهٔ اَردَشَیر بابکان بود و نخستین رئیس دستگاه دینی دولت اَردَشَیر از این شهر بود. از این نظر که فسا یکی از مراکز مهم دینی کشور بوده شگفت نیست که مصلحانی همچون زرتشت خورگان و شاگردش مزدک از این شهر برخاسته باشند.

این‌که مزدک در نیوشاپور چه می‌کرده است ما چیزی نمی‌دانیم جز آن‌که بپنداریم او

رئیس دستگاهِ دینیِ خراسان (مؤبدانِ مؤبدِ خراسان) بوده است. قباد هم در زمان پدرش -و پیش از آن‌که چند سال گروگان و مهمان خشَئی‌نواز باشد- شهریار خراسان و مرکزش نیوشاپور بود. پرسشی که برای ما به‌پیش می‌آید آن‌که آیا وقتی قباد در خراسان حکومت می‌کرد مزدک مؤبدان‌مؤبد خراسان یا دَرَاَندرزبُدِ (مشاورِ امور دینیِ دربارِ) قباد بود؟ آیا او از آن‌زمان به‌قباد نزدیک بود و قباد افکار او را می‌شناخت؟ آیا زمانی که قباد نزد خشَئی‌نواز می‌زیست مزدک به‌او نزدیک بود؟

از زندگیِ مزدک و فعالیتهای اصلاح‌طلبانه‌اش تا پیش از سلطنت شاهقباد اطلاعی برای ما نگذاشته‌اند. موفقیتهای سریع بعدی او نشان می‌دهد که او پیشتر در بسیاری از محافل دینی کشور به‌عنوان شخصیتی با چهرهٔ برجسته شناخته شده بوده و پیروان بسیاری داشته است. او می‌بایست که سالها روی نظریهٔ عدالت‌طلبانه و اصلاحِ دینی خودش کار و تبلیغ کرده باشد تا در فرصت مناسبِ بعدی در اندک مدتی بتواند چنان جنبش همگانی‌ئی با آن موفقیت عظیم در کشور به راه اندازد که پائین‌تر می‌خوانیم.

آن‌چه مسلم است آن‌که مزدک از یک خاندان پرنفوذ و قدرت‌مند ایران -چه اهل فسا چه استخر و چه نیوشاپور- بوده است. این‌را از آن جهت می‌توان پذیرفت که مزدک در زمان سلطنت شاهقباد برای بیش از ۴۰ سال (۴۸۸- ۵۲۹) در کشور فعالیت می‌کرد. در این مدت نسبتًا دراز هیچ گروه‌بندیِ فعال و مؤثرِ فقاهتی نتوانست که در برابر او قد علم کند و مانع اجرای برنامه‌های نسبتًا انقلابی او شود؛ حال آن‌که اقدامات و فعالیتهایش تحریک‌کننده و برانگیزندهٔ فقیهان و اشراف کشور بود، و می‌بایست که در نطفه خفه می‌شد.

پیشتر دیدیم که در دوران صدارت مهرنرسی مجادلات کلامی در میان مغان زرتشتی و کشیشان مسیحی اوج گرفت و دو طرف دفترهای متعددی در انتقاد از عقائد یکدیگر و بررسی جنبه‌های منفی هردو دین به رشتهٔ تحریر درآوردند.

مجادلات آزادِ کلامی همیشه بهترین ابزارِ رهنمون‌کننده برای شناختنِ نکات مثبت و منفیِ یک مکتبِ فکری را در اختیار پیروانش می‌گذارد، و تیزبینانِ خُرده‌سنجِ آن مکتب می‌توانند که از این مجادلات بهترین بهره‌برداری را بکنند، و با خواندن نظرات مخالفان که همواره دست بر روی نکات منفیِ عقیدهٔ مخالف می‌نهند به‌نارساییها و کم‌بودهای عقیدهٔ خویش پی ببرند. این‌که فقیهان در هر دینی که بوده‌اند همواره «جدال منطقی در امر دین» را تحریم کرده و از مردم می‌خواسته‌اند که به‌هرچه رهبران دینی می‌گویند تَعَبُّدًا (برده‌وار) گردن نهند و در امر دین چون و چرا نکنند و با مجادلات کلامی‌شان دین‌داران را نسبت به‌دین خدایی

به‌شک و تردید نه‌اندازند (تَشکیک در احکامِ دین ایجاد نکنند)، برای آن بوده که مردم به نکاتِ کهنه‌شده و فرسوده و ناکارآمدِ موجود در عقاید و باورهای دینی پی نبرند و از ارزشهای ـ به‌اصطلاح ـ دینی روگردان نشوند.

مباحثاتِ انتقادآمیز همیشه باعث تحول افکار دینی می‌شود و به‌نوبهٔ خود بر وجههٔ متولیان سنتیِ دین آسیب می‌رسانَد و احیانًا چهره‌های نوینی را در جامعه مطرح می‌کند که باعثِ به‌خطر افتادن امتیازات متولیانِ سنتی دین می‌شوند. مدعیانِ سرپرستی دین همیشه محافظ ارزشهای کهنه‌شده و به‌جا افتاده و مخالف هرگونه نوآوری (بدعت) در افکار دینی استند و از نوآوری می‌هراسند؛ زیرا هرگونه نوآوری‌ئی می‌تواند که امتیازات آنها را سلب کند و از قدرتشان بکاهد. به‌همین علت، مدعیان سرپرستی دین در هر دینی و در هر زمانی همواره به‌مردم تلقین می‌کنند که احکام موجودْ کمال مطلق و ابدی است و هرکه دربارهٔ آنها شک کند مرتد و درخور مرگ است، و هرکه در دین خدایی نوآوری کند گمراه و باطل گرا است. اینها همواره به‌مردم تلقین می‌کنند که «هر نوآوریئی بدعت است، و هر بدعتی گمراهی است، و فرجام هر گمراهی‌ئی آتش جهنم است» (کُلُّ مُحدَثَةٍ بِدعَه، و کُلُّ بِدعَةٍ ضَلالَه، و کُلُّ ضَلالَةٍ في النّار)؛ و با این تلقینْ عوامِ دین‌پرست را برضد اصلاح‌اندیشان و نوآوران برمی‌آغالند و با ابزار فتوای مبارزه با بدعت و بددینی و بی‌دینی به‌جان روشن‌اندیشان و روشن‌بینان و اصلاح‌گران می‌افکنند.

هراس از نوآوری و مخالفت با آن و تلاش برای حفظ ارزشهای کهنه‌شده را جمود فکری نام داده‌اند. همین جمود فکریِ متولیان سنتی دین در هر زمانی دین را به‌حالت رکود و جمود نگه می‌دارد و از کاروان تیزروِ تحولاتِ مهارنشدنیِ اجتماعی بازمی‌دارد. و چون‌که تحولاتِ اجتماعی یک سنتِ گریزناپذیر است و تابع خواستِ جامداندیشان و ایستایی‌گرایانِ مدعیِ سرپرستی دین نیست و به رغمِ آرزوها و ممانعتهای آنها به راه خودش ادامه می‌دهد، ارزشهای کهنه‌شده و فرسوده و مورد دفاع و حمایتِ جامداندیشان در شرایط مناسب دست‌خوش حملهٔ جریانِ فکریِ بالنده واقع شده از صحنهٔ اجتماع به‌کنار زده می‌شود و جریانِ نوینی که به راه افتاده است دینِ جامدشده و فرسوده را با همهٔ ارزشهایش با خودش جاروب کرده می‌برَد و از صحنهٔ فعالیتِ اجتماعی به‌کنار می‌زند.

گرچه دینِ رسمیِ زمان ساسانی اساسش را از تعالیم زرتشت گرفته بود، ولی از سوئی تعالیم زرتشت به‌دورانی بسیار دور تعلق داشت که در زمان فیروز و بلاش بیش از پانزده سده برآن گذشته بود؛ و از سوی دیگر اوستای رسمیِ موجود اگرچه در زمان شاپور دوم بازتدوین و

تفسیر شد، حاویِ مسائل و احکامی بود که تنظیم آنها به روزگاران دوری می‌رسید که جوامعِ ایرانی هنوز در مراحل اولیهٔ تمدن بودند و دین و اعتقاداتشان را مجموعه‌هائی از اوهام و خرافاتِ ابتدایی تشکیل می‌داد. از این گذشته بسیاری از اصولِ اعتقادات و رسوم مذهبیِ مغان آذربایجان به‌اوستای ساسانی افزوده شده بود که با تعالیم زرتشت همخوانی نداشت. مسائلِ متعلق به‌الٰهیات و مَبدَأ و معاد (خداشناسی، آفرینش جهان و انسان، فرجام بشر) که در اوستای ساسانی گنجانده شد ساخته و پرداختهٔ مغانِ مذاهبِ مَزدایَسنَه بود و بیشتر بر روی شالوده‌ئی از خرافات و اسطوره‌های دیرینه نهاده شده بود. کافی است همین اندازه از متون اوستای ساسانی که برای ما باقی مانده است را از نظر بگذرانیم، و مثلاً محتویات بُن‌دِهِشن و وَندیداد و بخشی از یشتها را مطالعه و آنها را با گاتَه مقایسه کنیم تا متوجه شویم که چه مجموعهٔ عظیمی از خرافات و اساطیر و احکامِ جابرانه تحت نام تعالیمِ زرتشت در اوستا گنجانیده شده بوده است. در گاتَه باده‌گساری تحریم شده و در اوستای ساسانی هومْ نوشابهٔ مقدسی و ستودنی‌ئی است که باعث پالایش روح می‌شود؛ در گاتَه قربانی حیوانی ممنوع شده و در اوستای ساسانی قربانی وسیلهٔ تقرب به‌خدا است؛ در گاتَه جمشید به‌خاطر آن‌که در اواخر عمرش مغرور شد و ستم پیشه کرد نکوهش شده، و در اوستای ساسانی جمشید یک ذات والا و شاهِ دادگر است؛ فضایل ملکوتی و صفات اهورَمَزدا که در گاتَه مطرح شده است در اوستای ساسانی به شماری ایزدِ تصمیم‌گیرنده بدل شده‌اند؛ در گاتَه از تولیتِ دین خبری نیست و زرتشت سرسخت‌ترین مخالف مدعیان تولیت دین است و گرهماها را بی‌رحمانه با زبانش کوبیده است، اما دینِ اوستای ساسانی را یک حوزهٔ فقاهتیِ متشکل و مسلط و سازمان‌یافته و انحصارگرا و برخوردار از همهٔ امتیازاتِ اقتصادی و سیاسی اداره می‌کند که شکل دیگری از گرهماهای اقتدارگرا و مردم‌فریبِ زمانِ زرتشت‌اند. از این‌گونه مثالها در اوستای ساسانی می‌توان بسیار دید.

در قوانینِ مدنیِ مدون در اوستای ساسانی که بیشینهٔ آن میراث دورانِ دورِ تاریخ بود، چندزنی (تعدد زوجات) تجویز شده بود، و نکاح و طلاق را مجموعه‌ئی از احکام به‌صورتی درآورده بود که هر مردی می‌توانست با توجه به‌توانایی مالیش چندین و چند زن را به‌عنوان همسر به‌خانه‌اش ببرد و آنها را در خانه نگاه دارد. این احکامِ فقهی از زن خواسته بود که در اختیار شوهر باشد و او را تاسرحد پرستش مورد احترام قرار دهد. طلاق هم بسیار سهل و ساده بود و به‌صِرف این‌که مردی اراده می‌کرد می‌توانست که زنش را از زندگی خویش بیرون کند. این قوانین چنان تنظیم شده بود که زنان از بسیاری از حقوقِ انسانی محروم می‌شدند. گرچه

زن در ایران ساسانیْ حقوقی به‌مراتب بیشتر و برتر از جوامعِ دیگرِ جهان داشت، تا جائی که می‌توانست نایبِ شاه و شاه شود (و مثالش را دربارهٔ مادر شاپور دوم و مادر فیروز دیدیم)، و حتی زن در روستاهای ایران دارای حقوق و اختیاراتی به‌مراتب بیش از زن در پایتخت امپراتوری روم و در شهرهای بزرگِ یونان بود؛ ولی زن در تعالیمِ اصلیِ زرتشت جایگاهی مساوی با مرد داشته است. اوستای ساسانی چنین حقوقی به زن نداده بود و استقلال کامل زن را به رسمیت نمی‌شناخت؛ به ویژه رسمِ چندزنی که تجویز کرده و مقرراتی که برای طلاق تعیین نموده بود زن را در موقعیت پائین‌تر از مرد قرار می‌داد.

نظام اجتماعی ایران که احکام و مقرراتش را اوستای ساسانی -و به‌تعبیر درست، حوزهٔ فقاهتی- مقرر می‌کرد، یک نظام طبقاتی بود؛ خاندان سلطنتی خاندانی دست‌نیافتنی بود که به‌خاطر سلطنت کردن آفریده شده بود، و کسی بیرون از این خاندان نمی‌توانست که خواهانِ شاه شدن شود. احکام شرعی به‌اعضای خاندان ساسانی حق می‌داد که املاک وسیع داشته باشند و دهها هزار کشاورز به‌عنوان برزگرانِ آنها بر روی زمینهاشان کارکنند و فقط نیمی از ثمرهٔ تلاش خودشان به‌خودشان تعلق بگیرد. زمینهای پربارِ جنوب عراق و بیشینهٔ زمینهای کشاورزی خوزستان املاکی خالصهٔ خاندان سلطنتی بود که برزگرانِ روستایی ایرانی و آرامی و خوزی بر روی آنها کار می‌کردند و نیمی از درآمد این زمینها به‌کشاورزان تعلق می‌گرفت. به‌این برزگران چنان تلقین شده بود که ملک شاه همچون ملک خدا است و خیانت در آن خیانت به‌خدا است. برزگرِ بیچاره از بیمِ کیفرِ اخروی با جان و دل روی این زمینها کار می‌کرد و به‌همان نیمی از دست‌رنجِ خودش که ناظرانِ این زمینها به‌او می‌دادند قناعت می‌کرد. گرچه نظام اجتماعی در ایران بسیار پیش‌رفته‌تر از نظام برده‌داریِ رومیان بود، ولی همین نظام با تعالیم زرتشت که انسانها را در همهٔ حقوق با همدیگر مساوی قرار داه و هرگونه بهره‌کشی را ممنوع کرده بود همخوانی نداشت، و نظامی غیرِ زرتشتی بود.

داستانها می‌گویند که روزی شاهقباد در حین شکار، ناشناس، وارد باغی شد. چون نشست، دید که کودکی اناری از درخت چید تا بخورَد؛ مادرِ کودک چون متوجه شد کودک را نکوهید و گفت: ما یک شریک نیکوکار و خیراندیشش داریم که نباید بی‌رضای او در میوه‌های باغ تصرف کنیم؛ زیرا چنین کاری خیانت به‌شریکمان خواهد بود. قباد که این‌را دید و شنید از زن پرسید: شریک شما کیست؟ زن پاسخ داد: شاهنشاه است که در موعد میوه‌چینی باید سهم او را کنار بگذاریم.[۱]

۱. صورة الارض ابن حوقل، ۳۰۳- ۳۰۴.

درست است که این نگرشْ ناشی از احترام فوق‌العادهٔ رعایا به‌شاهنشاه و نظام سیاسی کشور ناشی می‌شد که تأمین‌کنندهٔ امنیت و آرامش و رفاه و شادیِ مردم سراسر کشور بودند، اما شالودهٔ این رفتارِ احترام‌آمیز را تعالیم دینِ رسمی و تبلیغاتِ دستگاه فقاهتیِ شریک حاکمیت به‌خاطر بهره‌کَشی از توده‌های عامی نهاده بودند و با فطرت بشر و تعالیمِ زرتشت بیگانه بود؛ و رعیت در عین حالی که در اثر تلقینهای فقیهان و بیم از پی‌آمدهای اخرویِ نقض احکام شرعیْ خود را مجبور به‌پابندی به‌آن احکام می‌دید، ولی در عمقِ وجدانِ خویش نمی‌توانست که آن‌را تحمل کند؛ زیرا قوانینی بود که با روحیهٔ آزادی‌خواهِ انسان بیگانه بود.

این وضعیتی بود که در سراسر کشور شاهنشاهی حاکم بود. اگر بخش بزرگی از زمینهای عراق و خوزستان را خاندان سلطنتی به‌خود اختصاص داده بود، در داخل کشور نیز بیشتر زمینهای کشاورزی ملک خاندانهای بزرگ و حکومت‌گر بود. زمینهای بزرگ از سوی مالکِ بزرگ به **دهیگان** (کلانتران روستایی) سپرده شده بود که زمینهای کشاورزی و باغستانها را اداره می‌کردند و با خواجهٔ بزرگْ که مالکِ اصلی بود نوعی مشارکت در محصولات کشاورزی داشتند. برزگرانْ و باغ‌داران عموماً مردم روستاها بودند که نیمی از دست‌رنج و بهرهٔ تلاش و کارِ خودشان عایدشان می‌شد. سهم شیر از این محصولات مال خواجگان بود که بر جان روستانشینان تسلط داشتند و صاحب همه چیز شمرده می‌شدند. بیشینهٔ زمینهای کشور در میان خاندانهای بزرگِ حکومت‌گر که ممتازترینشان خاندان سلطنتی بود تقسیم شده بود. پس از اینها خاندانهای کوچک‌تر محلیْ مالکانِ عمدهٔ زمنیها بودند. این نظامی بود که در اوستای ساسانی مقرر شده بود و احکام فقهیِ مربوط به‌آن‌را حوزهٔ فقاهتی تحت عنوان حکم خدا وضع کرده بود، و در اثر تلقینات این حوزه به‌مثابهٔ حکم خدا تلقی می‌شد که رعایت آن بر همهٔ مردم کشور فرض بود. روابط مالکان و رعایا را قوانین پیچیده و سختِ فقهی تنظیم می‌کرد که عموماً در اوستا و زند ساسانی تحریر شده بود و به‌مثابهٔ حکم خدا بود که تخطی از آنها هم کیفر اخروی را درپی داشت و هم سزای دنیوی را.

در اوستای ساسانی جامعهٔ ایران به‌چند طبقه تقسیم شده بود. یکی خاندان سلطنت که اعضایش **خدایان** نامیده می‌شدند که ـ به‌تعبیر امروزین ـ معادل «سادات اهلبیت» بود. این طبقه به‌طور کلی نفوذناپذیر شمرده می‌شد؛ چنان‌که هیچ فردی از مردم کشور به‌هر بلندپایگی که می‌بود نمی‌توانست که به‌این طبقه بپیوندد و اندیشهٔ شاه شدن یا از خاندان سلطنتی شدن را درسر بپروراند. برای آن‌که خون خاندان سلطنتی به‌طبقات دیگر نرود دختر خاندان سلطنتی را به‌بیرون از خاندان سلطنتی نمی‌دادند، و این در حالی بود که مردان خاندان سلطنتی هم از

درون کشور و هم از بیرون کشور زن می‌گرفتند تا خون تازه به رگهای خاندان سلطنتی افزوده گردد و نسل خاندان سلطنتی افزون شود.

طبقهٔ دیگر، خاندانهای حکومت‌گر در سراسر کشور بودند که سپهبدان و اسپوران (سواره‌نظامِ ارتش) و مناصب بلندِ کشوری -وزیران و سفیران و شهرداران و مدیران دستگاههای بوروکراسی- به‌آنها اختصاص داشت. اعضای این طبقه را **وُزرکان** (بزرگان، اشراف) می‌نامیدند، و پس از خاندان سلطنتی در طبقه‌بندی قدرتِ سیاسی در درجهٔ دوم قرار می‌گرفت. پپیش از این، ضمن سخن از اصلاحات اَردَشَیر بابکان، و در نامهٔ تن‌سر خواندیم که مردم کشور مکلف بودند به‌ارتش‌تاران سلام کنند و وسائل آسایش آنان را فراهم سازند تا آنها با خیال آسوده به‌دفاع از هستیِ کشور در برابر اطماع بیگانگان مشغول باشند. هیچ عنصری از خارج این طبقه نمی‌توانست که به‌آن بپیوندد و درنتیجه نفوذناپذیر مانده بود. سلسله‌مراتب ارتش از فرمان‌دهی کل تا فرمان‌دهیِ پادگانها و افسران بلندپایه و اسپوران (سواره‌نظام) را اعضای این طبقه به‌حَسَبِ سلسله مراتبِ خانوادگی‌شان در میان خودشان تقسیم کرده بودند و مناصب بلند ارتش در آنها شبه موروثی شده بود. فرمان‌دهی کل ارتش (ایران‌سپاهبد- ارتش‌تاران‌سالار) به‌تناوب در میان سپهبدان این خاندانها به‌دست می‌شد و جابه‌جاییها در اثر رقابت سپهبدان انجام می‌گرفت؛ چنان‌که رقابت زرمهر سوخرا و شاپور مهران را پیش از این شاهد بودیم.

سوم، طبقهٔ نفوذناپذیر مغان بود. این طبقه دستگاه دینی را در انحصار داشت و در یک شبکهٔ بسیار گستردهٔ تار عنکبوتی در تمامی زوایای کشور تا ژرفای خانه‌های مردم نفوذ داشت. انتساب به‌این طبقه موروثی بود، و فقط کسی که پدرش مؤبد یا هیربد بود می‌توانست که در مدارس دینی تحصیل کند و هیربد و مؤبد شود. اعضای این طبقه به‌حکم آن‌که متولیان آذرگاهها بودند املاک وقفی وسیعی در اختیار داشتند که تصرفاتشان در آنها همچون تصرف در ملک شخصی تلقی می‌شد، و کشاورزانی که روی زمینهای وقفی آنها کار می‌کردند فقط نیمی از دست‌رنج و بهرهٔ تلاش و کارشان را سهم می‌بردند. گرچه چنین کشاورزانی دارای زندگی نسبتًا رضایت‌بخش و آبرومندانه بودند، به ویژه که توان مالی بسیاری که آذرگاهها در اختیار داشتند اصلاح زمینهای کشاورزی و گسترش شبکهٔ آبیاری را به‌بهترین نحو امکان‌پذیر می‌ساخت و باردهیِ زمین و باغ را افزایش می‌داد که سود آن به‌کشاورز هم می‌رسید، ولی همین نظام به‌خاطر آن‌که از کشاورزان بهره‌کشی می‌کرد با تعالیم زرتشت همخوانی نداشت، و نظامی ضد زرتشتی بود.

چهارم، طبقهٔ دبیران یعنی کارمندان دستگاههای اداری کشور طبقهٔ نسبتًا نفوذناپذیرِ دیگری بود که دستگاه بوروکراسی کشور را در انحصار خود داشتند. نفوذناپذیریِ این طبقه از آنجا ناشی شده بود که اوستا و زند ساسانی مقرر می‌داشت که فقط فرزندان دبیران حق دارند که تحصیلات عالیه کنند و تخصص پدرانشان را بیاموزند. اما تحصیل برای رعایا در حدِ آموختن خواندن و نوشتن بود و راه رسیدن عموم به‌تحصیلات عالیه بسته بود. داستانی در روایتهای سنتی آمده بوده که فردوسی نیز آورده است و منبع آن خدای‌نامه بوده و قانونِ نفوذناپذیریِ طبقهٔ دبیران ساسانی را بیان می‌دارد. این داستان می‌گوید که در زمان انوشه‌روان تجاوز رومیان به‌مرزهای غربی کشور رخ داد و نیاز فوری برای پرداخت مستمری سپاه و هزینهٔ لشکرکشی به‌پیش آمد؛ فصل گردآوریِ مالیاتها هنوز نرسیده بود و دولت نیاز به‌مبلغی مال داشت؛ شاهنشاه به وزیرش بزرگمهر فرمود که این مبلغ را از ثروتمندان در کشور وام بگیرد و تعهد بسپارد که سرِ موعد بازپرداخت خواهد شد و پاداشِ نقدی نیز برآن افزوده خواهد شد. بزرگمهر از ثروتمندان دعوت کرد و موضوع نیاز دولت به وامِ فوری را با آنها در میان گذاشته مبلغش را به‌آنها اطلاع داد. یک مردِ «موزه‌فروش» (بازرگانِ پای‌افزار) گفت: من حاضرم که یک‌میلیون و دویست هزار درم را بی‌عوض در اختیار دربار بگذارم، ولی پسری دارم که دارای استعدادهای بسیار است و آرزو دارم که شاهنشاه بفرماید تا او را در مدرسهٔ پرورش دبیر بپذیرند. بزرگمهر گفت: شاهنشاهی که تدابیر شایسته‌اش در کشورداریْ وضعیتِ اجماعی و اقتصادی و صنعتی کشور را به‌جائی رسانده است که یک موزه‌فروش چندان ثروتی دارد که می‌تواند یک‌میلیون و دویست هزار درم نقدی وام به‌دربار بدهد حتمًا آرزوی تو را برآورده خواهد کرد.[1]

موزه‌فروش پس از آن این مبلغ را به‌درم نقره آماده کرد و بر بار چندین شتر به‌پایتخت و دربار بردند. سپس وزیر تقاضای موزه‌فروش را به‌عرض شاه رساند. شاه گفت: «هنر باید از مردِ موزه‌فروش» (یعنی او باید مشغول سازندگی باشد)؛ و پسرِ چنین کسی اگر دبیر شود پس از من که فرزندم به‌جایم خواهد نشست به وزارت خواهد رسید و نظام کشور بر هم خواهد خورد. نه کمک مالی موزه‌فروش را خواهم پذیرفت و نه بنیاد نظام اجتماعی کشور را بر هم خواهیم ریخت. مالش را هم اکنون به‌او برگردان.

---

۱. این مبلغ معادل حدود ۹۵۰ کیلوگرم زرِ ناب (طلای خالص) بود. قدرت خرید طلا در آن‌زمان بیش از ده برابر قدرت خریدش در زمان ما بود. ایران حقیقتًا در زمان ساسانی دارای چنان پیش‌رفت اقتصادی‌ئی بود که در اینجا به‌آن اشاره شده است.

منظور شاهنشاه آن بود که افراد خاندانهای صنعت‌گر و بازرگان در همان پیشه‌ئی که دارند بهتر می‌توانند که به‌کشور خدمت کنند، ولی معلوم نیست که پسر مردی از طبقهٔ بازرگانان و صنعت‌گران اگر به‌منصب دبیری و وزارت برسد بتواند که به‌شایستگی از پسِ انجام مسئولیتهائی برآید که پیشهٔ خاندانیش نبوده است.

البته این نظام طبقاتی که در زمان اَردَشَیر بابکان برقرار شده بود برای یک دوره از تاریخ ایران کارآیی غیرقابل انکاری داشته است. دربارهٔ این نظام در کتاب «مینوگی خرد» (خردِ مینوی[1]) چنین می‌خوانیم:

حکیم از خِرَدِ مینوی پرسید: تکلیف معین و مشخص و متمایز فقیهان و ارتش‌تاران و کشاورزان چیست؟

خرد مینوی پاسخ داد: تکلیف فقیهان آن است که دین خدا را نگهبانی کنند، عبادات را به‌شایستگی برگزار کنند، خداشناسی را به‌مردم یاد دهند، مردم را با گفتار و کردار نیک آشنا کنند، راه سعادت جاویدان اخری را به‌مردم نشان دهند و مردم را از نتیجهٔ بدکرداری که بدبختیِ اخروی در پی دارد بیاگانند.

تکلیف ارتش‌تاران آن است که جلوِ دشمنان کشور را بگیرند، از مرزهای کشور پاس‌داری و نگهبانی کنند، و امنیت و آرامش را برای مردم کشور تأمین کنند.

و تکلیف کشاورزان آن است که زمین را با کار و فعالیت آباد کنند و برای مردم جهان ثروت و خوشی و شادی بیاورند.

حکیم از خرد مینوی پرسید: تکلیف پیشه‌وران چیست؟

خرد مینوی گفت: تکلیف پیشه‌وران آن است که به‌کاری که در آن تخصص ندارند دست نزنند، و کارهائی که در آنها تخصص دارند را به‌بهترین وجهی انجام دهند، و در قبال

---

۱. مینوی را بعدها عربی‌نگارهای مسلمان «معنوی» تلفظ کردند، و این «معنوی» سپس به‌زبانِ ایرانی برگردانده، و ما اکنون معنوی گوئیم. صدها واژه به‌این‌گونه توسط ایرانیانِ دوزبانه وارد زبانِ عربی شده و سپس با تغییر رخت از زبان عربی به زبان ایرانی برگشته است و ما اکنون می‌پنداریم که ریشهٔ عربی داشته است، در حالی که ایرانیِ خالص است با تلفظ عربی. واژهٔ «دین» یکی از اینها است که خالصًا ایرانی است و قدمتی هزاران ساله در زبان ایرانی دارد و پس از ظهور اسلام وارد زبان عرب شده است. واژهٔ دیگر «دیوان» است، ولی ما به‌جای آن‌که از این لفظ اصیل و پاک استفاده کنیم واژهٔ غلطِ «اداره» (چرخش‌دهی) را به‌کار می‌بریم و به‌جای «دیوانها» می‌گوئیم «ادارات». واژهٔ «دیوان» را هم از معنای خودش تهی کرده‌ایم و برای کتاب به‌کار می‌بریم. به‌جای واژگان زیبای «سردار» و «سالار» هم واژگان رئیس و رئیس کل به‌کار می‌بریم، و بسیار موارد مشابه دیگر.

کارهائی که انجام می‌دهند مزدِ درخور دریافت کنند. کسی که کاری انجام می‌دهد که در آن تخصص ندارد آن کار را خراب می‌کند و کارش بی‌ثمر می‌ماند. چنین کسی کاری که انجام می‌دهد، چون‌که نمی‌تواند آن‌را به‌شایستگی انجام دهد، کارش به‌مثابهٔ نوعی گناه‌کاری است.[1]

دربارهٔ رعایت امور کشاورزان و روستانشینان ازجانب دولت، و اقداماتی که برای آنها انجام می‌گرفت تا کشاورزی به‌حد اکثر ممکن رونق بگیرد و درآمدهای کشور و به‌تَبَعِ آن درآمدهای مالیاتی دولت بالا برود نیز در اوستا ـ به‌ویژه «سکادم نسک» و «هِسپارم نسک» ـ به‌تفصیل سخن رفته است. در نسک هشتمِ دین‌کرد نیز مجموعه‌ئی از قوانین مربوط به‌این مورد آمده است. رونق دادن به‌کشاورزی و دام‌داری و بالا بردن محصولات از دستورات اکید دین بوده، و دولتْ خود را مجبور می‌دیده که دستور دین را اجرا کند. لذا آثاری که هنوز بقایای ویرانه‌هایش برای ما در زمینهای کشور مانده است نشان می‌دهد که دولت تا چه اندازه به‌اصلاح زمینهای کشاورزی و نیز مواظبت از چراگاهها اهمیت می‌داده و گسترش شبکه‌های آب‌کاری (آب‌یاری) با اینجاد کَهَن (قنات) و سد و آب‌بند و نظارت بر جریان درستِ آبِ رودخانه‌های اندکی که در کشور وجود داشته را وظیفهٔ حتمی خودش می‌دانسته است. دربارهٔ قوانین ناظر بر پیشه‌ها و حرفه‌های شهری و گسترش صنایع و بازرگانی نیز کافی است بدانیم که قانون ساسانی مقرر نکرده بود که پیشه‌وران و صنعت‌گرانْ سرباز در اختیار ارتش بگذارند. به‌عبارت دیگر، صنعت‌گران و پیشه‌وران و بازرگانان از خدمتِ سربازی ـ حتی در زمان جنگ و دفاع از مرزهای کشور در برابر متجاوزانِ بیگانه ـ نیز معاف بودند. همهٔ اینها رفاه عامه را برای مردمِ کشور به‌دنبال داشته و ایران را ثروتمندترین کشور جهان و ایرانی را مرفه‌ترین مردم جهان کرده بوده است.

ولی همین نظام، اگرچه در مقایسه با دیگر کشورهای جهان از جمله در مقایسه با کشور روم بسیار پیش‌رفته هم بوده است، برای زمان مزدک و قباد که ایران در اثر برخورداری از ثبات و سازندگیِ درازمدت، در جنبه‌هائی به‌مرحلهٔ بالائی از رشد رسیده بود و نیاز به‌یک نظام اجتماعیِ متناسب با این مرحله داشت، دیگر نمی‌توانست که کارآمد باشد. طبیعی و لازم و شایسته بود که روشن‌اندیشان ایرانی درصدد باشند که در نظام اجتماعی کشور اصلاحاتی ایجاد کنند و نارساییها و فرسودگیها را برطرف سازند. از آنجا که نظام اجتماعی ایران یک نظام مبتنی بر دین بود هرگونه اصلاح مورد نظر را نیز می‌بایست که از راه نوآوری و دست‌کاری

۱. مینوگی خرد، فصلهای ۳۱ـ ۳۲.

در احکام دینی با بازخوانیِ این احکام و اصلاح آنها انجام گیرد، و این کاری بود که می‌بایست به‌توسط متولیان دین انجام می‌شد.

تا زمان شاهقباد یک طبقهٔ متوسط شهری در ایران شکل گرفته بود که در هیچ جای دیگر جهان دیده نمی‌شد. بعلاوه یک طبقهٔ متوسط و رفاه‌یافتهٔ روستایی شکل گرفته بود که در تلاش دست‌یابی به‌حقوق واقعی خویش و برچیده کردن نظام کهنهٔ موجود بود. همین دو طبقه بودند که فعالانه در نهضت مزدک شرکت کردند.

ایران در زمان شاهقباد در آستانهٔ یک تحول بزرگ اجتماعی بود، و رهبری این جنبش را مزدک پور بامداد به‌دست گرفت که خودش از فقیهانِ بلندپایهٔ کشور بود.

همان‌گونه که اکنون احکام فقه اسلامی که از ساخته‌های فقیهان در دوره‌های گوناگونِ تاریخ اسلام است (و بخش عمده‌اش از قوانین ایرانِ ساسانی گرفته شده است) را به‌خدا و پیامبر نسبت می‌دهند، در آن‌زمان نیز از آنجا که قوانین و سنتهای اجتماعی که در زند اوستای ساسانی آمده بود قوانین شرعی (احکام فقهی) تلقی می‌شد و وضع آن‌را به زرتشت و از راه او به‌خدا نسبت می‌دادند، هرگونه تردید دربارهٔ عمل‌کِرد فقه رسمی تردید در دین مَزدایَسنَه را به‌دنبال می‌آورد، و زیر سؤال رفتن احکام فقهی به‌مثابهٔ زیر سؤال رفتن تعالیم دین بود. این امر ـ البته ـ به‌نوبهٔ خودش زمینهٔ دور شدن روشن‌فکران و دردشناسان از احکام دین رسمی و تلاش برای یافتن راهی نوین در جهت متحول کردن دین را فراهم آورد. انتقاداتی که تبلیغ‌گرانِ مسیحی از احکام و قوانین و حتی اساطیر ایرانیان می‌کردند و شبهاتی که دربارهٔ عقائد دینیِ ایرانیان می‌پراکندند، در بسیاری موارد دفاع‌ناپذیر می‌نمود، هرچند که خودِ مسیحیان غرق در تَوَهُّمات و خرافاتِ بسیار کهن و معتبد به باورهای فرسوده‌شده بودند و خودشان نمی‌دانستند؛ و احکام کتاب دینی‌شان که به‌موسا و خدای موسا نسبت می‌دادند احکامی در مجموعِ خویش انسان‌ستیز بود.

بیهوده بودن و دست و پاگیر بودنِ بسیاری از احکامِ فرسوده‌شدهٔ فقهی بر روشن‌اندیشان کشور آشکار و قابل درک بود. شاید بسیار بودند در محافل دینیْ کسانی که در اندیشهٔ تحول بخشیدن به‌دین و پالودنش از پیرایه‌های غیر زرتشتی یا کهنه‌شدهٔ آن بودند. مزدک پور بامداد بارزترین چهرهٔ این‌گونه عناصر و رهبر این جریان شد و پرچم بازگشت به‌تعالیم اصلی زرتشت و پالودنِ دینِ ایرانی از پیرایه‌های غیرِ زرتشتی را برافراشت.

عاملی که به‌طیف مترقی و اصلاح‌گرای مغان کمک کرد تا خود را به‌عنوان یک جریان مردمی مطرح سازد خشک‌سالی هفت‌سالهٔ دوران فیروز بود. این قحطیِ درازمدت چنان شدید

بود که شاه مجبور شد به‌مراکز حکومتی فرمان‌نامه بفرستد که مردم کشور را از پرداختن مالیاتها معاف بدارند، و برای نجات جان قحطی‌زدگانْ خواربارهای موجود در انبارها را میان مردمِ نیازمندشده توزیع کنند. او طی فرمان‌نامه‌ئی که به‌مراکز قدرت در سراسر کشور فرستاد تشر زد که چنان‌چه شنیده شود کسی در شهر یا روستائی در اثر گرسنگی تلف شده است همهٔ مسئولان آن شهر یا روستا را کیفر خواهد داد. حتی روایتهای گزافه‌آمیزی می‌گویند که به‌سبب عنایاتی که فیروز به‌مردم داشت در این دورانِ سخت فقط یک‌نفر در اَردَشَیرخورّه از گرسنگی مرد.[1]

از آنجا که قدرت‌طلبان دنیاخواه همیشه و در هر زمانی منافع خویش را بر جان مردم ترجیح می‌دهند، گرچه می‌توان پذیرفت که مراکز قدرتْ تظاهر به‌کمک به‌قحطی‌زدگان کرده باشند، این امر در هر زمانی بسیار اندک است، و چون قحطی شدت یافت احتمال دارد که بخشی از مغانِ انسان‌دوست دست به‌کار اجرای فرمان شاه با استفاده از قوهٔ قهریه شده باشند و خواربارداران را مجبور کرده باشند که به‌بی‌نوایان و گرسنگان کمک کنند. در چنین حالتی فقیهانی که آشکارا از مردم حمایت می‌کنند در میان توده‌ها مطرح می‌شوند و محبوبیت می‌یابند و سخن و راهشان مقبولیت می‌یابد.

شاید مزدک از زمان فیروز به‌عنوان رهبر یک جریان مردمی مطرح بوده و شخصیتش برای همگان شناخته شده بوده است؛ و شاید آن شخص منفورِ بزرگان و زورمندان کشور که از او با نام زرتشت خورگان و اهل فسا یاد کرده و او را معلم مزدک نام داده‌اند، رهبر این جریان در دوران فیروز بوده است. در کتابچهٔ موسوم به «اندرزنامهٔ آتَرپاد مِهراِسپَند» (مؤبدان مؤبد شاپور دوم) آمده که آترپاد مهر اسپند پسری که ازآنِ خودش باشد نداشت، و پس از مدتها که به‌درگاه ایزدان دعا کرد خدا پسری به‌او داد، و او نام این پسر را زرتشت نهاد تا از نام زرتشت برکت بگیرد. آیا این زرتشت خورگان پسر آتَرپاد مِهراِسپَند و پروردهٔ او نبوده است؟ آیا آتَرپاد مِهراِسپَند اندرزنامه‌اش را که در جای خود خواندیم برای این پسرش ننوشته بوده است؟ آیا معلم مزدک همین زرتشت پسر آتَرپاد مِهراِسپَند نبوده که بعدها او را یک «مغِ اباحی‌مسلک» نامیده‌اند؟

آن‌چه مسلم است و شواهد و دلایل تاریخی نشان‌گر آن است آن‌که با روی کار آمدن شاهقباد جریان اصلاحی به رهبری مزدک یک جریان نیرومند بود و مزدک ـ به‌هر عنوانی ـ بلندپایه‌ترین مقامِ دینی به‌شمار رفت و در دربار ایران به ویژه نزد شاهقباد از نفوذ بسیار برخوردار شد. شاهقباد بی‌میل نبود که از نفوذ مراکز قدرت سنتی کشور ـ اعم از سپه‌داران و

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۳- ۴۱۴.

مؤبدان ـ بکاهد و خویشتن را شخصیتی همچون شاپور دوم نشان دهد. از میانْ برداشتنِ زرمهر سوخرا سپس شاپور مهران نخستین گامهای او در راه تثبیت و تحکیم پایه‌های قدرتش و عملی کردن اجرای برنامه‌های اصلاحیش بود. اوکه شاهی عدالت‌خواه و مردم‌دوست بود از مزدک پشتی‌بانی کرد و او را به‌عنوان نیرومندترین شخصیت دینی کشور مورد حمایت قرارداد و دستش را در انجام اقدامات اصلاح‌طلبانهٔ مورد نظرش بازگذاشت. مزدک موفق شد با حمایتی که شاهقباد از او به‌عمل آورد برنامه‌های اصلاحیش را از راه قانونی دنبال کند، و با استفاده از فرمانهای شاهنشاهْ مردم کشور را در راه دست‌یابی به‌عدالتی همه‌پسند به‌حرکت درآورَد.

تعالیم مزدک

در این‌که مزدک یک مؤبدِ انسان‌دوستِ نیک‌اندیشِ اصلاح‌طلب بوده است جای جدال نیست. می‌توان پذیرفت که اقشاری از مغان ازآراء و عقائد او حمایت می‌کرده و در پشت سرش بوده‌اند. نهضت مزدک در اینجا شباهت به‌نهضت باب داشت که در سالهای آغازینش از پشتی‌بانی بخش بزرگی از ملاهای شیعه برخوردار بود. البته این دو نهضت را نمی‌توان با هم مقایسه کرد، زیرا باب برنامهٔ عدالت‌گرایانه نداشت و برخاسته بود تا راه ظهور امام غائب را بگشاید (لقب رسمی او «دروازهٔ امام» بود)، و ملاهای شیعه به‌آن خاطر با او همراه شده بودند که وقتی امام ظهور کند و جهان را بگیرد آنها اصحاب نخستینش باشند و سهم بیشتری در قدرت را نصیب خودشان کنند. ولی همراهیِ آن‌دسته از مغانِ نیک‌اندیشِ ایران با نهضت مزدک به‌خاطر خدمت به‌اهداف عدالت‌جویانهٔ مزدک و انجام اصلاحات در راه بهبودِ اوضاعِ مردمِ کشور بود.

در تاریخ ایران از دیرباز تا امروز هرگونه اقدامات اصلاحی انجام گرفته یا به رهبری یکی از اعضای خاندانهای حکومت‌گر بوده یا یکی از رهبران بلندپایه و متنفذ دینی. در بیرونِ این دو حوزه هیچ حرکتی نتوانسته که از حمایت شایسته برخوردار شود و در جامعه مطرح گردد. علت این امر نیز آن بوده که این دو طبقه در طول تاریخِ ایران در جامعه با تلقینهاشان خود را تنها ذاتهای پاک و مطاع به‌مردم معرفی کرده‌اند و در وجدان جمعیِ توده‌ها چنین جا افتاده است که هر کاری که قرار است انجام بگیرد باید به‌دست کسانی انجام شود که «ریشه‌شان به‌جائی بند» است. به‌تأکید می‌توان گفت که همهٔ حرکتهای اصلاحیِ تاریخ ایران که توده‌های مردم در آن شرکت داشته‌اند به رهبری یا با شرکت برخی از فقیهان روشن‌اندیش و انتقادگر و تحول‌گرا و حتی عصیان‌زده انجام گرفته است. این همان بخش روشن‌اندیش و

زمان‌شناسِ فقیهان است که در زمان خود برضد برخی از ارزشهای کهنه‌شدهٔ دینی به‌پا خاسته و -البته- در آغاز کار به‌فتوای سنت‌گرایان زمان تکفیر شده است. علت این‌که هیچ‌کدام از جنبشهای اجتماعی ایران در طول تاریخ نتوانسته است که به‌نتیجهٔ مطلوبِ رهبرانش برسد را نیز باید که در همین امر جستجو کرد. فقیهان سنت‌گرا به‌حکم ماهیت خاصشان و به‌حکم تجربهٔ انباشه‌شده‌شان در امر هدایت توده‌ها به‌همان سمتی که برآورندهٔ خواست خودشان است مهارت بسیار زیادی در سوار شدن بر امواجِ برخاسته در جامعه دارند. وقتی نهضتی به رهبری یا پشتیبانی بخشی از فقیهانِ آگاه به‌راه می‌افتد، از آنجا که فقیهانْ قدرتِ بسیاری در سازمان‌دهی و هدایت توده‌های عامی دارند، خواه و ناخواه کل فقیهان تقدسی دوباره می‌یابند. عوام نمی‌توانند که فقیهان مردم‌خواه را از دیگران جدا کنند. وقتی فقیهانِ سنت‌گرا قدرت مهار حرکت اجتماعی و توانِ سرکوب آن‌را از دست بدهند، در جریان این حرکت به‌صدد فرصت نشسته سکوت می‌کنند تا هرچه از امتیازات که برایشان مانده است را حفظ کنند؛ سپس در شرایط مساعد بر موج سوار می‌شوند و حرکت توده‌هارا به‌همان سوئی می‌رانند که خواستِ خودشان بوده و امتیازاتشان را حفظ می‌کرده است. به‌همین علت هم بود که همهٔ حرکتهایِ اجتماعی ایران که ما می‌شناسیم پس از یک پیروزیِ اولیه به‌دست فقیهان سنت‌گرا می‌افتاده و دیگرباره به‌همان سمتی هدایت می‌شدخ است که برآورندهٔ خواست طبقات مسلطِ سنتی بوده و نتیجه‌ئی از آن عائد توده‌ها نمی‌شده است.

در جامعهٔ ایران که همیشه بیشینهٔ مردمش عامی و «دین‌چسپ» بوده‌اند، تعالیم دین چنان روح و فکر توده‌ها را مهار کرده بوده که مردم همیشه هر قدمی که می‌خواسته‌اند بردارند طبق یک حساب دقیقی برمی‌داشته‌اند تا به‌معصیت نه‌افتند و آخرتشان فدای آن‌چه فقیهانْ «سرای سپنجی» و «دنیای فانی» و زودگذر نام داده‌اند نشود. این چیزی بود که فقیهان همیشه و در همه روز از فراز منبرها به‌عوام مردم تلقین می‌کردند و عوام را از قربانی کردن آخرتِ جاویدان به‌بهای خوشی زودگذر و فناشوندهٔ دنیایی برحذر می‌داشتند؛ و هنوز هم می‌کنند. عوامِ گرفتارِ چنین تلقینهائی حاضر بوده‌اند که همه‌چیزِ خود را بدهند و فرجام سعادت‌مندِ جاویدان را برای خودشان تأمین کنند. و هرجا که قرار بوده میان دنیا و آخرتْ یکی را برگزینند آخرت را بر دنیا ترجیح می‌داده و از خیرِ دنیا می‌گذشته‌اند. در جامعه‌ئی که چنین بینشی از زندگی خویش دارد فقط رهبرانی می‌توانند توده‌ها را به‌دنبال خود بکشانند که فریباترین وعده‌ها را به‌آنها بدهند و آنها را با دلائل و براهینِ شرعی متقاعد سازند که راهِ ایشان تنها راهی است که موجب خشنودی خدا است و به‌سوی بهشت جاوید رهنمون می‌شود. جامعهٔ

ایرانی دوران قباد و مزدک نیز نمی‌توانست از این امر مستثنا باشد.

مزدک چندان فکر تازه و ناشناخته‌ئی نه‌آورده بود و چیزهائی که می‌گفت با تعالیمِ دینِ مَزدایَسنَه تعارض نداشت. او یک فقیه بود که سخن از خدا و زرتشت می‌گفت، و هرچه می‌گفت مبتنی بر متون رائجِ دینی بود. او تعالیم زرتشت را تفسیر و تأویل می‌کرد و راه رستگاریِ دنیوی و اخروی را فراروی مردم می‌نهاد؛ ولی تفسیر و تأویل او با تفسیر دینِ رسمی متفاوت بود، و به‌گونه‌ئی بود که بخشی از بارِ ستمها را از دوش توده‌های محروم برمی‌داشت و نوعی عدالت اجتماعی را در جامعه برقرار می‌کرد.

مزدک بر روی دو نقطهٔ حساس انگشت نهاد و نهضتش را برآن بنا کرد: نخست آن‌که جهان ازآنِ خدا است و مردم بندگان خدا و در پیش‌گاهِ او یکسان استند؛ خدا نعمتهایش را به‌جهان می‌فرستد تا همهٔ بندگانش بدون امتیازی از آن برخوردار شوند. خدا همان‌گونه که باران می‌فرستد و بر کوه و دشت و دره و کشتزار و شوره‌زار می‌باراند، نعمتهایش را برای همهٔ بندگانش بدون توجه به‌باور و مرام و فکر و عملشان می‌فرستد و چنین می‌خواهد که همه به‌طور متساوی از این نعمتها بهره‌مند شوند. آبِ باران و رودخانه و هوا و درخت و بوته و دانه‌ها و میوه‌ها و زمین را خدا برای همگان آفریده است. اگر کسانی، با اِعمال زور و مردم‌فریبی، برخی از این نعمتها را به‌انحصار خودشان درآورده و دیگران را از آنها محروم کرده‌اند، کارشان خلاف ارادهٔ خدا است و باید که از آن جلوگیری شود؛ و بر انسانهای نیک‌اندیش است که جلو زیاده‌رویها و زورگوییها را بگیرند و نگذارند که زورمندان با ستم‌گری‌شان هم مردم را در محرومیت نگاه دارند و هم خدا را از خودشان ناخشنود بدارند.

جلوگیری از زورکاریِ زورکارانِ بیشینه‌طلبْ کاری بود که سودش هم به‌خود آنها می‌رسید و هم به‌توده‌های محروم؛ زیرا از سوئی مانع ادامهٔ گناه‌کاریهای آنها می‌شد و آنها را مجبور می‌کرد که به‌نیکوکاری روی آورند تا خدا را خشنود سازند و فرجامشان نیکو شود؛ و هم مردم از زیر بار زورکاران بیرون می‌آمدند و از نعمتهای خدادادی برخوردار می‌شدند. این اصلِ ستم‌ناپذیری و مبارزه با ستم ریشه در تعالیم زرتشت داشت و همان اصلی را تشکیل می‌داد که ما آن‌را «امر معروف و نهی منکر» می‌نامیم و با آن آشنا استیم. در گفتار زرتشت دیدیم که او تأکید کرده بود که هرگونه ستم‌پذیری گناه است و مبارزه با ستم تکلیفِ اساسی انسان است. طبری به‌اختصار نوشته است:

مزدک و یارانش می‌گفتند: «خدا ارزاق را برای آن قرار داده است تا بندگانش آن را همدلانه و به‌تعادل در میان خودشان تقسیم کنند؛ ولی مردم دربارهٔ آن به‌یکدیگر ستم

کرده‌اند». آنها ادعا کردند که می‌خواهند ارزاق را از ثروتمندان بگیرند و به‌بی‌نوایان بدهند و از کسانی که بیشتر دارند بگیرند و به‌کسانی که کمتر دارند بدهند؛ زیرا کسی که مال و زن و متاعی بیش از حدِ نیازش در اختیار دارد او در داشتن اینها شایسته‌تر از دیگران نیست.
مردم دون‌پایه این امر را غنیت شمردند و از مزدک و یارانش حمایت کرده آنها را مورد پیروی قرار دادند؛ و کارشان چنان بالا گرفت که وارد خانه‌ها می‌شدند و بر خانه و مال و زنان صاحبخانه چنگ می‌انداختند، و او توان دفاع از خودش در برابر آنها را نداشت. آنها کارشان را درنظر قباد زیبا جلوه دادند و به‌او تشر زدند که برکنار اش خواهند کرد.[۱]

اگر بخش آخر این نوشتهٔ برگرفتهٔ طبری از خدای‌نامهٔ ایرانی که تکرار اتهامهای مشابه از جانب حکومت‌گران به‌مخالفانشان است را نادیده بگیریم، می‌بینیم که مزدک می‌گفته که هرچه خدا آفریده است برای همهٔ مردم روی زمین است و کسی حق ندارد که با استفاده از مقام و مکنت و فریب و زورْ مال بسیار و زنان متعدد را در انحصار خودش بگیرد و مردم را از حقوقی که خدا برایشان مقرر کرده است محروم بدارد. اینها تکرار سخنان زرتشت در گاته بود، و در جای خود دیدیم که مبارزهٔ لفظیِ زرتشت با کاوے‌ها و کرپنها و اوسیج‌ها و گرهماها بر سر همین انحصارطلبیهای آنها بود.

دومین اصلِ تعالیم مزدک آن بود که می‌گفت خدا انسانها را هم مرد آفریده است و هم زن؛ و این دو در پیش‌گاه خدا تفاوتی ندارند. در اینجا بود که مزدک مسئله‌ئی را مطرح می‌کرد که برای همهٔ دنیای آن‌روز بسیار مترقی بود؛ و آن موضوع استقلال کامل زن بود. فقه اوستای ساسانی چندزنی را مشروع می‌دانست و مرد مجاز بود که با توجه به‌توان مالیش چندین زن بگیرد. اما چون‌که شمار زنان در جامعه محدود بود و بیش از مردان نبود، طبیعی بود که در چنین وضعیتی کسانی که درآمدهای اندک داشتند از داشتن حتی یک زن نیز محروم بمانند و نخستین نیاز فطری‌شان که نیاز جنسی بود برآورده نشود. از سوی دیگر زنانی که در خانهٔ مردانِ چندزنی می‌زیستند چون‌که شوهرانشان نمی‌توانستند که به‌همه‌شان برسند، کمترزیباها و مُسِن‌ترها از دائرهٔ زناشویی بیرون کرده می‌شدند و در برآوردن نیازهای جنسی‌شان محروم می‌ماندند. مزدک که منادی زدودن محرومیتها بود با رسم چندزنی به‌ستیز برخاست و شعار «همهٔ زنان برای همهٔ مردان» که معنای دیگرش «هر مردی فقط یک زن» بود را سرداد تا زن را به‌همان جایگاه طبیعی‌ئی برگرداند که نظام طبیعت به‌او داده بود. این نیز صورت دیگری از

۱. همان، ۴۱۹.

اجرای اصل امر معروف و نهی منکر بود که در گاتـَی زرتشت برآن تأکید رفته بود.

اگر هم جنبشی برای بیرون کشیدن زنان از خانه‌ها صورت گرفته باشد، که بعید است چنین شده باشد، برای آزادسازیِ زنان از دست شوهران چندزنی بوده است. ولی از آنجا که زن در جامعهٔ ایران پذیرای آن نبود که مرد حقِّ داشتن بیش از یک را ندارد، احتمال آن‌که زوری برای آزادسازیِ زنان از حرمسراها به‌کار رفته باشد را نمی‌توان خردپذیر دانست. زنانی که در حرمسراها بودند به‌اختیار خودشان با شوهرانِ چندزنی ازدواج کرده بودند، نه این‌که به زور آنها را به‌ازدواج این شوهران درآورده باشند. دین نیز به‌آنها اجازه نمی‌داد که قانون شرعی را نقض کنند. اما مزدک می‌خواست به‌جامعه یاد بدهد که نباید چنین وضعیتی ادامه یابد؛ و به زنان یاد بدهد که تن به‌این وضع خفت‌بار ندهند. نمی‌توان پنداشت که مزدک کاری بیش از تبلیغ و تبلیغ کرده باشد؛ به ویژهٔ که همهٔ گزارشهای مخالفانش تأکید کرده‌اند که او با هرگونه اقدامِ خشونت‌آمیز و با هرگونه اِعمالِ زورْ مخالف بود.

محور تعالیم مزدک بر روی این دو نقطه قرار داشت، و نهضت او برای تحقق بخشیدن به‌عدالتی بود که برخورداری همگان از «زن و خواسته» (زن و مال) را تأمین کند و محرمیت را از جامعه براندازد. حمایت از جانورانِ اهلی نیز بخشی از تعالیم او بود. ابن اثیر دربارهٔ برخی از اقدامات مزدک و پیروانش چنین نوشته است:

> [مزدک] در مواردی از آن‌چه (یعنی از تعالیمی) که زرتشت آورده بود پیروی کرد، و در مواردی نیز چیزهائی بر آن افزود یا از آن کاست. او حرامها و ناشایستها را حلال کرد، و مردم را در مال و ملک و زن و کُلفَت و نوکر متساوی قرار داد تا کسی بیش از دیگری نداشته باشد. و پیروانش از مردمِ بی‌سر و پا بسیار شدند و شمارشان به‌دهها هزار رسید. مزدکْ زنِ این را می‌گرفت و به‌آن می‌داد،... و ذبح حیوانات را تحریم کرد و گفت: برای خوراکِ بشر آن‌چه از زمین می‌روید و آن‌چه که از جسم جانور بیرون می‌آید ـ همچون تخم و شیر و کره و پنیر ـ کفایت می‌کند.[1]

اما برخلاف آن‌چه که مخالفان سنتی مزدک شایع کردند، مزدک نه منادی مرامِ اباحی بود، نه مذهب اشتراکی داشت، و نه قیام او قیام ضد دینی بود. او منادی عدالت اجتماعیِ مبتنی بر تعالیم زرتشت بود. او دین‌داری خداشناس و دردشناس بود که با تفسیر نوینی که در دین انجام می‌داد می‌کوشید که ارادهٔ خدا را در جهان به‌اجرا درآورَد و راه سعادت انسان را بگشاید. پیروانش نیز صرفًا «مردم بی‌سر و پا و بی‌اصل و نسب» نبودند، بل‌که بخش بزرگی از

---

۱. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۱۳.

پیروانش از مغان و اشرافِ روشن‌اندیش بودند، و در درون دربار ساسانی نیز علاوه بر خودِ شاهقباد پیروان بسیاری داشت. موفقیتی که او در جلب لایه‌هائی از فقهای زرتشتی و روشن‌فکران خاندانهای اشرافی به‌دست آورد ناشی از شهرتِ او به‌تقوا و دین‌داری بود. او به‌طور حتم گفتار و رفتارش را با میزان «ارادهٔ خدا» می‌سنجید و برآن بود که بندگان خدا را به‌همان راهی هدایت کند که خواست خدا را در آن نهفته می‌دید و معتقد بود که در پیش گرفتن آن‌راه به‌سعادت دنیوی و اخروی می‌انجامد.

هدف غایی زندگی بشر در تفکر مزدک -همچون زرتشت- هم سعادت این‌جهانی بود و هم سعادت جاویدانِ اخروی بود که وسائلش را انسان می‌توانست در این جهان فراهم سازد. برخلاف مانویان و مسیحیان که می‌پنداشتند که با زهد و دنیاستیزی و دوری از لذتهای مادی و مهار زدن بر نیازهای جنسی و سختی‌کَشی و محرومیت‌چشی می‌توان به‌بهشت رسید؛ در تفکر مزدک برآوردن امیال نفسانی و شادزیستن و بهره‌وری از نعمتها وسیلهٔ پیمودن راه کمالِ روحی دانسته می‌شد. با مطالعهٔ همین مقدار از مسائلی که در متون سنتی (کلاسیک) دربارهٔ عقائد مزدک آمده است ما متوجه می‌شویم که او عقیده داشت که فقر و محرومیتْ انسان را به‌فساد می‌کشانَد و برآوردنِ نیازهای فطری سبب صلاح او می‌شود؛ لذا باید وسائلی انگیخته شود تا همهٔ مردم بتوانند نیازهای طبیعی و فطری‌شان را برآورده سازند؛ و درعین حال باید که مانع زیاده‌روی آزمندان شد تا زن و مال را در انحصار خودشان درنه‌آورند و دیگران را در فقر و محرومیت نگاه ندارند.[1]

نهضت مزدک شورش توده‌ییِ عوام هم نبود، بل‌که تلاش لفظی و اقناعی برای سرایت دادن فکر عدالتِ حقیقی به‌ذهن مردم جامعه بود. شهرستانی نوشته:

> مزدک مردم را از اختلاف و درگیری و ستیز و کینه‌کشی بازمی‌داشت؛ و چون بیشترِ اینها به‌سبب زن و مال اتفاق افتاده بود او زنان را حلال و اموال را مباح دانست؛ و همان‌گونه که مردم در استفاده از آب و آتش و چراگاه شریک بودند او استفاده از زن و مال را نیز برای مردمْ مشترَک قرار داد.[2]

و فردوسی دربارهٔ مزدک چنین نوشته است:

بیامد یکی مردْ مزدک به‌نام	سخن‌گوی با دانش و رای و کام
گران مایه مردی و دانش فروش	قباد دلاور بدو داد گوش

۱. پیشتر نوشتهٔ طبری را در این‌باره آوردیم.

۲. شهرستانی، ۲۷۶.

همـی گفـت هـرک او تـوان‌گـر بُـوَد — تهـی دسـت بـا او بـرابـر بُـوَد
نبـایـد که باشـد کـسی بـر فـزود — تـوان‌گـر بُـوَد تـار و درویـشْ پـود
جهـان راسـت بایـد که باشـد به‌چیـز — فـزونـی تـوان‌گـر چـرا جُست نیـز
زن و خـانـه و چیـز بخـشیدنی اسـت — تهی دست کس با توان‌گر یکی است
مـن ایـن را کُنم راسـت تـا دیـن پـاک — شـود ویـژه پیـدا بلنـد از مغـاک
هـر آن کس که او جز بـر ایـن دیـن بُوَد — ز یـزدان و از مَـنْشْ نفـرین بُـوَد
ببُـد هـرکه درویـش بـا او یکـی — اگـر مـرد بـودنـد اگـر کـودکی
از ایـن بـستدی چیـز و دادی بـدان — فـرو مـانـده از آن سـخن بخـردان
چـو بـشنید، در دیـن او شـد قبـاد — ز گیتـی به‌گفتـارِ او بـود شـاد
ورا شـاه بنـشاند بـر دسـتِ راسـت — ندانـست لـشگر که مـؤبـد کجاسـت
بـرِ او شـد آن کـس که درویـش بـود — و گـر نـانش از کـوشـش خـویش بـود
بـه گـرد جهـان تـازه شـد دیـن او — نیـارَسـت جُـستن کـسی کـینِ او

مزدک ـ همچون زرتشت ـ معتقد بود که انسان ذاتًا خیرگرا و شرستیز است؛ زیرا فطرتِ او میل به‌کمال دارد، و راهِ کمالِ او خیرگرایی و نیک‌اندیشی است. ولی آز انسان را از فطرتش بیگانه می‌سازد و او را به راهِ شر و بدی می‌کشانَد. آن‌چه سبب می‌شود که آز در کالبد انسان لانه کند و او را بفریبد محرومیت او از نعمتها است. اگر نیازِ مادی بشر به‌طور متعادل برآورده شود هیچ‌گاه دیوِ آز نخواهد توانست که به‌انسان نزدیک شود. حرص در گردآوریِ مال و دست‌یابی به‌قدرت برای حصول مالِ بیشتر انسان را به‌فساد می‌کشاند و وادار به‌ارتکاب رذائل می‌کند. دروغ، رشوه‌خواری، تجاوز جنسی، گواهی ناحق، قضاوت ظالمانه، و انواع ستمهای ناشی از اینها را انسان برای حصول زن و مال مرتکب می‌شود. کسانی که حرصِ بیشتری دارند مبتلا به‌دیو آز استند و به‌خودشان و دیگران ستم می‌کنند، زیرا هم از خودشان و هم از دیگران شادی را سلب می‌کنند؛ و این به‌آن علت است که تجاوزاتِ آنها امنیت و آرامش را از جامعه سلب می‌کند و سبب می‌شود که آزمندانِ ستم‌گر در بیم از انتقام‌جویی محرومان، و محرومان در بیم از تجاوزِ ستم‌گران بزِیَند و آرامش نداشته باشند و شادی‌شان تحقق نپذیرد؛ و این امری است که سبب گرایش هر دو طرف به‌شر و فساد شده مانع تکامل روحی می‌شود. از این نقطه نظر، هم آنها که ستم می‌کنند و هم آنها که ستم می‌پذیرند هردو گناه‌کار استند، و بر انسانهای نیک‌اندیش و حق‌گرا است که مانع این گناه‌کاری شوند؛ یعنی هم جلو تجاوز و ستم

را بگیرند و هم بکوشند که محرومیتها را از جامعه بزدایند.

فردوسی نوشته که مزدک به‌شاهقباد گفت که آن‌چه باعث فساد انسان می‌شود پنج خصلتِ اهریمنیِ رشک و کین و خشم و نیاز و آز است؛ و سبب و باعث همهٔ اینها تلاش برای کسب مال و به‌دست آوردنِ زن است. اگر بتوان که زن و مال را در میان مردم به‌تساوی تقسیم کرد این پنج دیو از میان برخواهد خاست و انسان به رستگاری خواهد رسید و دین خدایی استوار خواهد ماند:

بپیچانَد از راستی پنج چیز — که دانا بر این پنج نفزود نیز
کجا رشگ و کین است و خشم و نیاز — به پنجم که گردد بر او چیره آز
تو چون چیره باشی بر این پنج دیو — پدید آیدت راه گیهان خدیو
از این پنج ما را زن و خواسته است — که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باشد اندر میان — چو دین بهی را نخواهی زیان
کز این دو بوَد رشگ و آز و نیاز — که با خشم و کین اندر آید به راز
همی دیو پیچد سرِ بخردان — بباید نهاد این دو اندر میان

در تعالیم مزدک، شاه که تکلیف و مسئولیتِ بزرگ خوش‌بخت کردنِ جامعه بر دوشش نهاده شده است همان تعریف و مشخصات خشَترَ را دارد که در گاته‌ی زرتشت تعریف شده بود. به‌نظر مزدک، چون‌که وظیفهٔ ممانعت از ستم‌گری و ستم‌پذیری از عهدهٔ انسانهای معمولی برنمی‌آید، لذا وجود شاه و دستگاه دولتیِ متمرکز ضرورت پیدا می‌کند. شاه مسئول تأمین سعادت بندگان خدا است که رعایای او استند، و چون‌که ابزارِ تأمین این سعادت را در اختیار دارد باید که از آن به‌گونهٔ شایسته استفاده کند. همان‌گونه که خدا جهان را با حکمت اداره می‌کند و به‌همهٔ بندگانش با دیدهٔ تساوی می‌نگرد و به‌همه مهر می‌ورزد و نعمتهایش را به‌همه ارزانی می‌دارد، شاه باید که در کشورش به‌همهٔ رعایا به‌دیدهٔ تساوی بنگرد و همه را دوست داشته باشد و امکاناتِ برخورداریِ همگان از نعمتهای موجود در کشور را فراهم سازد.

مزدک ملکوت خدا و ملک شاه (کشور) و ملک تن (بدن انسان) را به‌هم تشبیه می‌کرد و می‌گفت که هرکدام از این ممالک به‌توسط چهار نگهبان و هفت مجری در حیطهٔ دوازده فلک اداره می‌شود. چهار نگهبان عبارت‌اند از: فهم، تمییز، حافظه، شادی (نیروی شناخت، نیروی تشخیص، نیروی بازشناسی، نیروی لذت‌جویی). اینها همسانِ همان چهار مقام بلندپایهٔ دربار خسرو استند که عبارت‌اند از: مؤبدان‌مؤبد، هیربدان‌هیربد، سپهبد، رامش‌گر

(بزم‌آرا). هفت نیروی اجرایی که در اختیار این چهارند عبارت‌اند از: سالار، پیش‌کار، باروَر، وکیل، کاردار، مشاور، خدمت‌کار. و این هفت نیرو در دوازده فلک می‌گردند و انجام وظیفه می‌کنند. این دوازده فلک عبارت‌اند از: دهنده، ستاننده، بَرنده، خورنده، دونده، خیزنده، کَشنده، زننده، کُننده، آینده، رونده، پاینده. اینها در ملکوت آسمان مجریان ارادهٔ خدای‌اند، در کشور مجریان ارادهٔ شاه‌اند، و در ملکِ تن مجریان ارادهٔ انسان‌اند.[۱]

در تعالیم مزدکْ این نیروها چنان جای تعیین‌کننده‌ئی داشتند که او تأکید کرد «هرکس که این قوای چهارگانه و هفت‌گانه و دوازده گانه در او جمع باشد، خداگونه می‌شود و تکالیف شرعی از او ساقط می‌گردد».[۲] از این نقطه نظر، هر فرد بشری یک جهان کاملی است که می‌تواند از همهٔ صفاتی که در خدا وجود دارد برخوردار شده به‌کمال برسد. بعلاوه، هر فردی به‌تنِ خویش شاهِ خویش است و از استقلال کامل و مطلق برخوردار است و کلیهٔ نیروهای لازم را در اختیار دارد تا بر تن خویش فرمان براند.

این سخنی بود که زرتشت پانزده سده پیش از مزدک زده بود، و در گاتَه گفته بود که هرکس از فضایل هفت‌گانهٔ ملکوتی برخوردار باشد به‌درجهٔ کمال می‌رسد و خداگونه و شایستهٔ همنشینی با خدا می‌شود؛ و این‌را در سخن از زرتشت و دینِ او خواندیم.

نتیجه‌ئی که از این‌جنبه از تعالیمِ مزدک ناشی می‌شد آزادیِ ارادهٔ انسان (اختیارِ انسان) و خداگونگیِ او بود. انسان با نیروی فهم خویش نیک و بد را می‌شناسد، با نیروی تمیزش خیر را از شر تشخیص می‌دهد، حافظه‌اش سبب می‌شود که اشتباه نکند، و چون ذاتًا طالب شادی و خوشی است در جهت تحقق آن می‌کوشد. انسان همهٔ وسائل تحقق سعادت خویش را در اختیار دارد. او قادر است که بدهد، بستاند، ببَرد، بخورد، بدود، برخیزد، بکَشد، بزند، عمل کند، برود، و به زندگیِ برخوردارانه ادامه دهد. پس تصمیم‌گیرندهٔ نهایی در این‌جهان شخص انسان است که آفریدگار به‌او اراده و توانِ انتخاب داده و همهٔ وسائلِ زندگی را در اختیارش نهاده و نعمتهای هستی را برای او آفریده است.

همین جنبه از تعالیم مزدک بود که در آینده اساس و بنیاد عرفان ایرانی را تشکیل داد؛ عرفانی که شعار «کسی جز من خدا نیست»[۳] از درونش برخاست.

---

۱. همان، ۲۷۶ ـ ۲۷۷.

۲. همان، ۲۷۷.

۳. با مریدان آن فقیرِ مُحتَشَم ـ بایزید ـ آمد که «نَک یزدان من‌ام» * گفت مستانه عیان آن ذو فُنون: «لا اِله اِلاّ اَنا، ها فَاعبُدون (کسی جز من خدا نیست، بیائید مرا بپرستید)». هم در این معنا است که

مزدک می‌گفت همان‌گونه که خدا نعمتها را به‌جهان فرستاده و آنها را در اختیار مردم قرار داده است، و همان‌گونه که هر فردی می‌کوشد که نیازهای ملک تنش را برآورده سازد، شاه باید بکوشد که در ملکِ خویش که کشور است این نیازها را تأمین کند تا همان‌گونه که آب و هوا برای همگان رایگان است، زن و مال نیز برای همه رایگان باشد و همه به‌آنها دست‌رسی یابند تا همگان در شادی به‌سر برند و با آرامش خیال به وظیفهٔ اصلی که آبادسازی جهان و شادسازیِ انسان است بپردازند.

این یک عدالت آرمانی اما نه تخیلی بل‌که عمل‌شدنی بود که مزدک در آرزوی تحقق آن بود و به‌خاطرش نهضت خویش را برپا کرد. او گرچه سعادت جاویدان اخروی را نیز مورد اشاره قرار داده بود ولی بیشتر به‌دنیا می‌پرداخت، و هدف اول و آخرش سعادت این‌جهانی انسان بود. تعالیمِ او در این نقطه تحول بزرگی در دین زرتشت به‌شمار می‌رفت.

تعالیم مزدک بر نیرومندترین ارزشهای اخلاقی استوار بود. او به‌عنوان یک شخصیتِ واقع‌بین، شاه را به‌خدا تشبیه می‌کرد.[1] با این تشبیه، او از سوئی به‌شاه تلقین می‌کرد که باید همچون خدا به‌همهٔ مردمِ کشورش اعم از فرمان‌بران و نافرمانان با دید تساوی بنگرد و همه را دوست داشته باشد و درصدد باشد که وسائل سعادت همگان را بی هیچ‌گونه تمایز و تفاوتی فراهم سازد و ظلم و ستم را از بندگان خدا که رعایای شاه‌اند دور سازد. از سوی دیگر، او اطاعت از فرمانهای شاه را برای همگان واجب می‌شمرد و به‌مردم تلقین می‌کرد که خیر و سعادت همگان در آن است که از همهٔ قوانین دولتی اطاعت کنند و فرمانهای شاه و احکام قانون را خشنودانه به‌مورد اجرا بگذارند تا نظم و ثبات و امنیت در کشور برقرار بماند و اختلاف و کینه و درگیری ایجاد نشود و امکان سعادت و شادزیستیِ همگانی فراهم گردد.

تعالیم مزدک می‌توانست که مستحکم‌ترین و بادوام‌ترین دولت دینی و برترین نوع جامعهٔ اخلاقی را در تاریخ بشر پایه‌گذاری کند. مزدک ـ همچون زرتشت ـ سعادت این‌جهانی بشر را مطرح می‌کرد؛ او از انسان نمی‌خواست که به زهد خشک روی آورد و از نعمتها و لذایذ دنیایی چشم بپوشد؛ بل‌که آموزش می‌داد که برای دست‌یابی به‌سعادت و لذتْ تلاش و مبارزه کنند. تعالیم او ـ برخلاف دین مانویان و مسیحیان ـ موافق سرشت بشر بود، و چنان مطرح شده بود که هم نیازهای مادی بشر را برآورده می‌کرد و هم نیازهای معنویِ او را. تعالیم مزدک در

شبستری می‌گوید تو نسخهٔ طبق اصل از خدا است: «ظهورِ قدرت و علم و ارادت/ به‌تو است ای بندهٔ صاحب‌سعادت * توئی تو نسخهٔ نقشِ الٰهی / بجو از خویش چیزی که خواهی».

۱. شهرستانی، ۲۷۶.

شرایط عادی می‌توانست که بخشهای عظیمی از جامعهٔ بشری را به‌خود جذب کند و به‌یک دین جهانی تبدیل شود.

مزدک همچون مولوی (که هشت سده پس از او آمد) معتقد بود که راهِ تکامل انسان از میان مادیات دنیایی می‌گذرد؛ و تا انسان مورد آزمایش قرار نگیرد و توانِ مقاومتش در برابر جاذبه‌های ثروت و قدرت و لذت آزموده نشود، نمی‌تواند که مراحل کمالِ روحی را بپیماید و به‌خدا برسد. این را مولوی بعدها در مثنوی به‌این گونه مطرح کرد که چون‌که هر چیزی به‌ضد خودش شناخته می‌شود، تقوا نیز با پرهیز از زیاده‌روی درعین برخورداری شناخته شود، درست به‌همان‌گونه که صلح زمانی مفهوم پیدا می‌کند که دشمن و جنگی وجود داشته باشد؛ ولی اگر انسان به زهد بِگراید و از دنیا بگریزد و از لذایذ چشم‌پوشی کند و در گوشه‌ئی بخزد و تمایلات فطریش را سرکوب کند چه‌گونه می‌توان فهمید که در برابر وسوسه‌های مادیاتْ مقاومت نشان داده است و تقواپیشه است! اگر انسان در گرداب وسوسه‌ها قرار داشته باشد و میل به‌مفاسد نکند و قدرت انجام بدی هم داشته باشد و آن‌گاه از فساد بپرهیزد و به‌صلاح و نیکی گراید در این‌صورت است که او پرهیزگار و نیکوکار شناخته می‌شود؛ و این است آزمایش انسان برای شناختن او. در این‌صورت است که پاداش و کیفر اخروی مفهوم می‌یابد:

بـــَر مکـــَن پـــر را و دل بـرکـــَن از او	زآن‌که شــرط ایــن جهــاد آمــد عــدو
چـون عــدو نَبـوَد، جهــاد آمـد محـال	شهـوتـــت نبـــوَد، نباشـــد امتثـــال
صـــبر نبـــوَد چـــون نبـــاشد میـــل تـــو	خـصم چـون نبـوَد چه باشـد خیـل تـو
هین مکُن خود را خَصی، رهبان مشو	زآن‌که عفـت هـست شهــوت را گـــرو
بـی هـــوا نهـی از هـــوا ممکــن نبـــود	غــازی‌یـی بـر مـردگان نتـوان نمـود
انفِـقوا گفتـه است، پس کسبی بکـن	زآن‌که نبـوَد خــرجْ بـی‌دخـلِ کهـــن
گـــر چه آورد «انفقـــوا» را مطـــلق او	تــو بخــوان که «اکسِبوا ثُــمَّ انفِقــوا»
همچنـــان چـــون شـــاه فرمـــود إصـبِروا	رغبـــتی بـــایـــد کـــز آن یـــابی تـــو رو
پـس کُلوا از بـهـرِ دام شهـــوت اسـت	بعـد از آن لا تُسرِفـوا آن عفـت اسـت

همین اندازه از گزارشها که در تألیفات دوران عباسی دربارهٔ تعالیم مزدک برای ما مانده است تشابه این سخنِ مولوی با عقاید مزدک را نشان می‌دهد. اگر چیزی از نوشته‌های خودِ مزدک برای ما مانده بود می‌توانستیم که این سخنان را با سخنان او مقایسه کنیم و ببینیم که سخنهای این دو بزرگ‌مرد تا چه اندازه شبیه هم‌اند؛ زیرا هردو از یک منشأ ذهنی و از یک فرهنگ برخاسته بوده‌اند.

در تعالیم مزدک ایثار و فداکاری جای خاصی داشت. کمک به‌همنوعان از حسنات بسیار ارج‌مندی بود که مزدک مُؤَکَّدًا توصیه می‌کرد، و مهمانی دادن و سفرهٔ خیر کشیدن و خوان‌گاههای همگانی دایر کردن ازجمله کارهای شایسته‌ئی بود که پیروان او به‌آن پابندیِ سخت نشان می‌دادند. ابن ندیم دربارهٔ این جنبه از تعالیم مزدک چنین نوشته است:

> مزدک به‌پیروانش تعلیم داده بود که از لذتهای مادی و خورد و نوش بهره‌وری جویند و درپیِ برآوردنِ خواسته‌های نفسانیِ خویش باشند، بخورند و بنوشند و با یکدیگر همکاری و رفت و آمد داشته باشند، به‌یکدیگر زور نگویند، و چنان باشد که هرچه دارند اعم از اموال و زنان در میانشان مشترک باشد، و کسی نباید دست‌رسی به‌اینها را از دیگران بازدارد. با این‌حال، آنها معتقد به‌نیکوکاری و خیراندیشی بودند، از آدم‌کُشی خودداری می‌کردند و به‌کسی آسیب نمی‌رساندند و درد و رنج به‌کسی وارد نمی‌آوردند. آنها در مهمان‌نوازی شیوه‌ئی دارند که در هیچ قومی دیده نشده است، و چون کسی را مهمان کنند هیچ چیزی از او دریغ نمی‌دارند و هرچه از آنان بخواهد برآورده می‌سازند.[۱]

بدترین گناه نزد مزدک آن بود که کسی سبب درد و رنج دیگران شود و دیگران را از نیازهای اولیه و فطری محروم سازد. از این‌رو مال‌اندوزی و حبس ثروت در تعالیم مزدک از گناهان کبیره به‌شمار می‌آمد، و انسانهای نیک‌اندیش وظیفه داشتند که با آن مبارزه کنند و مانع زیاده‌خواهیِ ثروت‌اندوزان شوند تا جلو ادامهٔ گناه‌کاری آنان را بگیرند و آنان را از بدکاری بازدارند. ثروت و قدرت در عقیدهٔ مزدک دو عامل است برای رسیدن به‌سعادت دنیایی، اما اگر یکی از اینها از حد اعتدال فراتر رود به‌شر و فساد تبدیل می‌شود و جامعه را به‌تباهی می‌کشانَد. قدرت و ثروت اگر به‌درستی مورد استفاده واقع شود می‌تواند که فضیلت باشد، و اگر به‌عنوان ابزار ستم بر دیگران و محروم کردن دیگران از نعمتهای خدادادی به‌کار گرفته شود رذیلت است و وظیفهٔ انسانها است که با آن مبارزه کنند.

امرِ مُسَلَّم آن‌که مزدک یک مؤبد زرتشتی بود که درصدد برآمده بود تا تعالیم زرتشت را از آلودگیهای مذاهب کهن ایرانی و احکام فرسوده‌شدهٔ فقه ساسانی بپالاید. آموزشهای مزدک از یک نظر بازآموزی تعالیمی بود که در گاتَه‌ی زرتشت آمده بود. این‌که مزدک توانست بخش بزرگی از فقیهان نواندیشِ کشور را با خودش همراه سازد نشان‌گر آن‌است که در آن‌زمان هنوز در برخی از مناطق کشور ـ به‌ویژه در پارس و خراسان ـ آئین اصلی زرتشت زنده بوده است. اگر وجود یک مؤبد فسایی بنام زرتشت خورگان صحت داشته باشد و تبلیغ‌گرانِ

---

۱. الفهرست، ۵۲۸.

ضد مزدکی این نام را به‌منظور فریب اذهان عمومی نساخته باشند تا القا کنند که آن زرتشتی که مزدک از او و تعالیمش سخن می‌گوید یک «ملای کج‌راهِ ساده‌لوحِ فسادانگیزِ فسایی» است، باید پذیرفت که نهضت بازگشت به‌آئین ناب زرتشتی از مدتها پیشتر در برخی از حوزه‌های دینی کشور به راه افتاده بوده، و حمایت شاهقباد از مزدک این نهضت را به‌اوج رسانده است. پیش از این به‌این گمانِ خودم اشاره کردم که شاید این زرتشت خورگان همان زرتشت پسر آتَرپاد مِهراِسپَند بوده باشد.

تعالیمِ مزدک علاوه بر آن‌که درهم‌ریزندهٔ نظام طبقاتیِ کشور بود از چند جنبه با احکام فقه رسمی کشور تعارضِ آشکار داشت. بارزترین جنبهٔ این تعارض در خاک‌سپاریِ تنِ مردگان بود، که نشان می‌داد مزدک در این مورد به‌احکام زرتشت توجه دارد و با احکام اوستای ساسانی ـ که سلطهٔ مذهبِ مغان آذربایجان بر آن آشکار است ـ مخالف بود. فقه مغان مقرر می‌کرد که اجساد مردگان را بر دخمه نهند تا پرندگانِ لاش‌خوار گوشتشان را بخورند، سپس استخوانهای او را به‌طرز خاصی دفن می‌کردند. این رسمی بود که به‌احتمال زیاد از زمان کرتیر به‌بعد، با شیوه‌های خشنی که مؤبد کرتیر در سنگ‌نبشته‌اش از آن سخن گفته است، وارد آئین مَزدایَسنَه شده بود و با احکامِ دینِ زرتشت تعارض داشت. به‌طور یقین، ایرانیان در پارس و بسیاری دیگر از جاهای کشور اجساد مردگان را طبق آئین زرتشت دفن می‌کردند؛ ولی با آمدنِ فقیه خشونت‌گرا و متعصبی همچون کرتیر با این رسمِ دیرینهٔ زرتشتی، با انگِ رسمِ ضددینی، مبارزه شد.

هرودوت نوشته که «من به‌یقین می‌دانم که مغان در ایران اجساد مردگان را در معرض دریده شدن توسط پرندگان یا سگان قرار می‌دهند، و این نیز به‌یقین می‌دانم که پارسیان اجساد مردگان را پیش از آن‌که در زمین دفن کنند با مواد خوش‌بو مومیایی می‌کنند».[1]

در اینجا هرودوت به رسم دفن کردن جسد مرده نزد پارسی‌ها اشاره دارد که با رسم مغانِ آذربایجان تفاوت داشته است. استرابو نیز در این‌باره چنین نوشته است:

> مردم ایران، پیش از آن‌که مرده را دفن کنند، جسدش را با موم می‌پوشانند. ولی مغان چنین نمی‌کنند. اینها مردگان را رها می‌کنند تا خوراک پرندگان شوند.[2]

استرابو نیز تفاوت رسم مغان و پارسیان را در اینجا بازنموده است. آرام‌گاههای برجا مانده از شاهنشاهان هخامنشی و پیش از آنها شاهان ماد این حقیقت را نشان می‌دهد که

---

۱. تاریخ هرودوت، ۱/ ۱۴۰.

۲. استرابو، جغرافیا، کتاب ۱۵، فصل۳، بند۲۰.

زرتشتیان اجساد مردگانشان را مومیایی و دفن می‌کرده‌اند. پیشتر هم گزارش آرام‌گاه کوروش بزرگ را خواندیم و هم در اشاره به‌درگذشت همسر داریوش سوم در اسارت اسکندر دیدیم که شهبانو را به‌اجازهٔ اسکندر برطبق سنت ایرانیان دفن کردند. رسم بر دخمه نهادن اجساد اگر هم در ایران رواج داشته ویژهٔ مغان آذربایجان بوده است، و زمانی که آنها درپی مبارزهٔ قدرت در دستگاه دینی ساسانی مسلط شدند رسم خودشان را وارد دین دولتی کرده به‌عنوان حکم خدا و زرتشت بر تودهٔ مردم تحمیل کردند. مشخصًا این تحمیل به‌مانندِ بسیاری از دیگر رسوم مغان به‌قوهٔ قهریه انجام گرفت. در سنگ‌نبشهٔ کرتیر به وضوح اشاره شده که او برای تحمیل آن‌چه که دین حق است شیوه‌های ارعاب‌انگیزی اِعمال کرده، و با این شیوه‌ها حوزه‌های فقاهتی را در انحصار کسانی درآورده که او آنها را مؤمنین حقیقی (پیروانِ آئینِ ناب) خوانده است؛ و اینها مغان آذربایجان بوده‌اند که توسط او حمایت می‌شده‌اند و به‌گفتهٔ خودش همهٔ امکانات را برای تقویت آنها فراهم کرده بوده است.

البته سخن بر سر آن نیست که آیا دفن کردنِ محترمانهٔ تنِ انسان مرده بهتر است یا در دخمه نهادنِ محترمانهٔ آن برای لاش‌خوران سپس دفن کردن استخوانش!؟ زیرا هرکدام از اینها یک ارزش فرهنگی است که چون رواج یابد مقبولیت خواهد یافت، و هر رسمی که برای مردم به‌جا افتد مقبول خواهد بود و خلافش منفور خواهد ماند. بشر عادت دارد که هر کاری که به‌تکرار انجام می‌دهد را نیک پندارد، و هر عادتی که از خودش نیست را ناپسند بشمارد. جائی که جسد مرده را می‌سوزانند سوزاندن جسد را شایسته‌ترین کار می‌دانند. اقوامی هم در جهان بوده‌اند که جسد مرده را می‌سوزانده‌اند و خاکسترش در میان اعضای قبیله تقسیم می‌شده و این خاکستر را اندک اندک در شربت و باده می‌ریخته و تناول می‌کرده‌اند تا به‌جسم خودشان برگردد و تنها نمانَد. گزارشی از نوشتهٔ هرودوت دربارهٔ رسمِ خوردنِ گوشت جسدِ مرده توسط هندیهای کلات که پیشتر ضمن سخن از داریوشِ بزرگ ذکر شد حتمًا مربوط به‌این رسم بوده است. هرکدام از اینها در جای خودش نزد کسانی که انجام می‌دهند مقبول و پسندیده است. اگر اکنون دفن کردن جسد مرده به‌این شیوه که در گودالی می‌گذاریم و رویش را با خاک انباشته می‌کنیم نزد ما مقبول است (رسمی که عربها از بیابانهای عربستان وارد ایران کرده در میان مردم رواج دادند) به‌سبب آن است که ما لاشه را این‌گونه دفن می‌کنیم؛ و اگر به‌سوزاندن لاشه عادت کرده بودیم این رسمِ دیگر برای ما پسندیده و مقبول می‌نمود، چنان‌که هم اکنون این دیگری نزد برخی از اقوامِ دیگر (مثلاً هندوها) پسندیده‌ترین است.

منظور آن‌که اگر یکی از اقداماتِ مزدک جلوگیری از مردارخوار شدنِ جسد مُرده بوده

حتمًا علتش آن بوده که در پارس و برخی دیگر از مناطق ایران این رسم هنوز به‌جا نه‌افتاده بوده و آن‌را اهانت به‌انسان تلقی می‌کرده‌اند، و مزدک کوشیده که همان رسم زرتشتیِ بازمانده از دوران دیرینه را ترویج کند. اما این اقدامِ او با مخالفت بسیاری از مغانِ پیرو اوستای رسمی مواجه شد. اگر سرپرستانِ دینِ سنتی از بیم مردم نمی‌توانستند که با اقدامات اصلاحیِ مزدک مخالفت کنند، در تعالیم او مواردی وجود داشت که می‌شد برآنها انگشت نهاد و با او به‌ستیز برخاست. یکی از موارد آن بود که مزدک تعلیم می‌داد که باید اجساد مردگان را دفن کرد؛ و چون‌که این حکم فقهیِ زرتشتی مخالف فقه رسمیِ ساسانی بود یکی از موارد مخالفت سرپرستانِ دینِ رسمی ساسانی با مزدک شد و او را به‌بددینی و بدعت‌گزاری متهم کردند و با دست‌یازی به‌آن تبلیغات گسترده‌ئی برضدِ او به‌راه افکندند.

مورد دیگرِ مخالفتِ سرپرستان دین رسمی با مزدک آن بود که سنتِ رایج فقه سنتی برای عبادت‌گزاری که انجام مراسمِ نیایش در آذرگاه بود را به‌کنار نهاد و مراکز خاصی را برای عبادت مَزدا ایجاد کرده بود که نه آذرگاه بل‌که **مَزداکده** بود، و پیروان مزدک برای خداپرستی در آن گرد می‌آمدند. در این نیایش‌گاهها از مراسم بَرسُم و هوما خبری نبود، بل‌که بندگان خدا در آن با خدای خودشان به راز و نیاز می‌نشستند. مَزداکده‌ها ـ به‌خلاف آذرگاهها ـ نه متولی داشت نه موقوفات. حتمًا هدف مزدک از ایجاد این مراکز عبادی آن بوده که دستگاه متولی دین را از موقوفات و بهره‌کشیها محروم بدارد و زمینهای اوقاف آذرگاهها را در میان خودِ کشاورزانی که بر روی آنها کار می‌کردند تقسیم کند. حوزهٔ سنتیِ دین از این اقدام اصلاحیِ مزدک به‌شدت احساس خطر می‌کرد و امتیازات مادیِ خودش، ازجمله درآمدهای وجوهاتِ شرعی از راهِ اوقاف، را در معرض تهدید و نابودی می‌دید؛ و چاره‌ئی جز آن نداشت که همهٔ تدبیرها و نیروهایش برای نابودگری نهضتی که مزدک به راه افکنده بود استفاده کند و از دینِ سنتی که حافظ منافع و امتیازهای مادیِ او بود نگاهبانی کند.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که نهضت مزدک یک نهضت دینیِ تمام‌عیار برای بازگشت به‌تعالیم زرتشت بوده و بخشهائی از فقیهانِ روشن‌اندیش و شمار قابل توجهی از روشن‌فکران خاندانهای اشرافی نیز از آن حمایت می‌کرده‌اند. نهضت دینیِ مزدک به‌یک تعبیر نهضتِ ضدِ مذهبِ مغانِ آذربایجان و تلاش برای ترویجِ اصیل‌ترین قرائت از دین زرتشت بوده که از دیرباز در پارس و خراسان رایج بود، و با برآمدن مؤبدانی همچون کرتیر و هم‌فکرانش از عرصهٔ جامعه به‌کنار زده شده بود تا مذهب مغانِ آذربایجان جایش را بگیرد.

شاهقباد به‌دلائلی که برما روشن نیست، و شاید به‌سبب مردم‌دوستیِ شدیدش، از مزدک

پشتی‌بانی کرد. این کار او به‌هر سببی که بوده باشد نشان‌گر آن است که او شاهی عدالت‌پرور و انسان‌دوست بوده است. حمایتِ او از مزدک نمی‌تواند ـ آن‌گونه که برخی از مورخان به‌غلط پنداشته‌اند- ناشی از فرصت‌طلبی و ماکیاولیسم بوده باشد؛ زیرا طرف‌داری از یک رهبر دینیِ کم‌توان با پیروان اندک و منقطع از محافل پرنفوذ سنتی نمی‌تواند که به‌امید برخورداری از حمایت او و برای تثبیت حاکمیتی باشد که از یاری بیشینهٔ نیروهای سنتی، به‌ویژه از نیرومندترین افسران کشور (همچون زرمهر سوخرا و شاپور مهران) برخوردار است.

همهٔ دلائل تاریخی نشان می‌دهد که شاهقباد در سالهای آغازینِ سلطنتش با مخالفتی روبه‌رو نشده و سپه‌داران کشور اجماعًا از او اطاعت می‌کرده‌اند. زمانی که او زرمهر سوخرا را از میان برداشت، و سپس وقتی که شاپور مهران را به‌کشتن داد، اقدام او از جانبِ بزرگانِ کشور با سکوت برگزار شد. جز عدالت‌پروریِ فطری چه دلیلی می‌تواند چنین پادشاه قدرت‌مندی را به‌مزدک و تعالیم او جذب کند؟

طبری با نظری که به‌متون سنتی پهلوی داشته نوشته که «قباد زندیگی بود که تظاهر به‌پاک‌دامنی می‌کرد و از خون‌ریزی و آدم‌کُشی نفرت داشت و با دشمنانش به‌مدارا رفتار می‌کرد». و در یادآوریِ سببِ جاگیر شدن قبایل کِنده در حیره، نوشته که «حارِث ابن عَمرو کِندی به‌پادشاه یمن نوشت که شاهِ ایرانیان گوشت نمی‌خورد و آدم‌کُشی را جائز نمی‌داند».[1]

بی‌تردید این «تظاهر» به‌پاک‌دامنی و در عین حال صلح‌طلبی و مردم‌دوستی که طبری با استفاده از متونِ سنتیِ ایرانیان از آن سخن گفته است، باید ناشی از ایمانِ قباد به‌حیثیتِ انسانی بوده باشد که از تعالیم زرتشت ناشی شده بوده است. گوشت نخوردن نیز نشانهٔ رحمت و عطوفت به‌جانوران است؛ و اینها از شاهقباد یک پادشاه نیک‌اندیش و پیروِ حقیقی تعالیم زرتشت و مزدک به‌نمایش می‌گذارَد.

جاذبهٔ تعالیمِ مزدک بسیاری از جوانان خاندانهای بزرگ کشور را نیز به‌نهضت او کشاند. برخورداری از حمایتِ شاه، حمایتِ انبوهی از جوانان خاندانهای بزرگ، و یاریِ طیف نیک‌اندیش و انسان‌دوستِ فقیهان زرتشتی به‌مزدک قدرت بخشید که برنامه‌های اصلاحیش را به‌مرحلهٔ عمل درآورَد. کاری که مزدک کرد عبارت بود از گرفتن فرمان از شاه برای مصادرهٔ املاک وسیع آذرگاهها و زمین‌سالارانِ خاندانهای حکومت‌گر به‌نفع کشاورزان. به‌نظر می‌رسد که این اقدامِ مزدک به‌صورتی کاملاً قانونی مبتنی بر فرمان شاه و بدون اِعمال قوهٔ قهریه انجام گرفته باشد؛ زیرا گزارشی که بیان‌گرِ ایجاد بی‌نظمی و آشوب باشد از دوران

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۰.

فعالیت مزدک به‌دست داده نشده است.

قدر مسلم آن‌که اقدام مزدک در میان توده‌های ایرانی با مقبولیت تمام روبه‌رو شد و او را در حد یک رهبر آرمانی جلوه‌گر ساخت. ولی این مقبولیت نمی‌توانست که نهضت مزدک را به‌یک جنبش توده‌یی مبدل سازد؛ زیرا ترکیب جامعهٔ آن‌روز ایران به‌شکلی بود که مردم به‌فرمان بزرگان و حکومت‌گران و زیرتأثیر تلقینهای رهبران دینی بودند، و فقط نخبگان جامعه می‌توانستند که در موارد ضروری توده‌ها را به‌حرکت درآورند. اگر در جائی از نیروی توده‌یی استفاده شده باشد حرکت این نیرو می‌توانسته در پشت سر زورمندانِ نیک‌اندیشی بوده باشد که از برنامهٔ مزدک حمایت می‌کرده‌اند؛ وگرنه سرکوب عوام برای حکومت‌گران در آن‌زمان کاری بسیار آسان می‌بود؛ و اگر قرار بود که مزدک فقط به‌توده‌های عامی متکی باشد به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست که چنان موفقیتهائی به‌دست آورد.

ترکیب جمعیتی و سنتهای اجتماعی ایران در آن روزگاران به‌گونه‌ئی بوده (و هنوز هم هست) که توده‌های عوام هیچ‌گاه قادر نبوده‌اند (و هنوز هم نیستند) که در امر سرنوشت خودشان تصمیم بگیرند. اکثریت قاطع جمعیت ایران را در آن‌زمان روستانشینان بی‌سوادی تشکیل می‌دادند که در درون نظام اجتماعیِ ایران از آزادی اِعمالِ اراده در امور اجتماعی برخوردار نبودند و حتی تصمیم برای زندگی عادی‌شان را در مواردِ بسیاری سرورانشان تعیین می‌کردند. بیشترِ اینها برزگران خواجگانِ زمین‌دار بودند که نیمی از نتیجهٔ کارشان نصیبشان می‌شد و درآمدهاشان چندان بود که کفاف گذران زندگی‌شان را می‌کرد. هرگونه بی‌توجهیِ این برزگران به‌نظام ارباب و رعیتی سبب محرومیت آنها از امکان گذران زندگی می‌شد و آنها را در آستانهٔ نابودی قرار می‌داد. حتی امروز توده‌های روستایی در کشورِ ما گرفتار همان سنتهای بازمانده از دوران کهن‌اند، و فکر این‌که جمعیتِ روستاییِ ایران بتواند در یک نهضت دموکراتیک شرکت کند از مقولهٔ محالات به‌شمار می‌رود؛ زیرا روستایی علاوه بر این‌که در قیدوبندهای باورهای به‌جامانده از روزگاران دیرینه است و به‌حکومت‌گران به‌عنوان خدای خویش می‌نگرد، گرفتاریهای زندگی روزمره چنان او را به‌خود مشغول داشته است که می‌ترسد هر حرکتی انجام دهد نانش از دستش برود و خانواده‌اش تلف شود. روستاییِ ایرانی عادت کرده است به‌آن‌چه دارد قناعت ورزد و فکر هرگونه تغییری را از ذهن خویش طرد کند تا به‌مخمصه نه‌افتد و تهی‌دست نشود. روستایی از حکومت‌گران می‌ترسد. هراسی بازمانده از دوران دور وجود روستایی را در خود گرفته است. روستایی هنوز که آخرین سالهای سدهٔ بیستم مسیحی است هم به‌حکومت‌گران به‌دیدهٔ مردمی نیرومند و مسلط می‌نگرد که زندگی او را در

اختیار دارند و مجازند که هر کاری را به‌سرِ او درآورند. روستاییِ ایرانی خودش را در برابر هر مأمور دولتی یک موجود ناتوان و ذلیل می‌بیند که باید برای جلب عطوفت او در پیش‌گاهش کرنش کرد و وسائلی انگیخت که مأمور به‌خشم نه‌آید. این وضعیت را می‌توان در همهٔ ادارات دولتی کشورمان مشاهده کرد. کسی که پشت میزِ اداره نشسته است هم برآمدهٔ همین فرهنگ است و همین طرز تفکر را دارد. مأموران دولتی در ایران چنان‌اند که خودشان را مالکِ حیطهٔ قلمرو خویش می‌پندارند و با مراجعین به‌گونه‌ئی رفتار می‌کنند که انگار می‌خواهند به‌آنها بزرگواری کنند و از آن‌چه ملک شخصی‌شان است چیزی به‌آنها مرحمت کنند. هر مأمور دولتی در ایران انتظار دارد در قبال خدمتی که انجام می‌دهد هزار منت و التماس و کرنش و تعظیم از خدمت‌گیر دریافت کند. مأمور دولتی در ایران وقتی پشت میزش نشسته است خودش را یک خدای توان‌مند تصور می‌کند که سرنوشت مردمِ مراجعه‌کننده در دست او است و می‌تواند به‌هرگونه که مایل باشد با آن بازی کند. اهانت به‌حیثیت انسانی اساس روابط کارمندانِ پشت‌میزنشین با مراجعین است و این یک قاعدهٔ کلی است که در سراسر ایران -حتی در تهران- به‌چشم توان دید. این البته یک رفتار خودبه‌خودی است که از سنتهای دیرینهٔ ایران سرچشمه گرفته است و تغییر دادن آن امری بسیار دشوار و دور از انتظار به‌نظر می‌آید. اگر در روستا رابطهٔ ارباب و رعیتی هنوز بر جای خود به‌گونه‌ئی باقی مانده است، در شهر هم که بیشینهٔ جمعیتش را کم و بیش روستائیانِ مهاجرِ شهری‌شده تشکیل می‌دهند این‌رابطه به‌شکل دیگری در جریان است و پشت میزنشینان به‌اربابان کهن تبدیل شده‌اند. به‌سبب ریشه‌دار بودن این سنن دیرینه است که در ایران دموکراسی نمی‌تواند شکل بگیرد و مردم نمی‌توانند که در سرنوشت خودشان شرکت کنند. انتخابات ریاست جمهوری و وکالتِ آن‌چه که مجلس قانون‌گذاری نامیده می‌شود در ایران به‌ظاهر حکایت از شرکت مردم در سرنوشتِ کشور می‌کند، ولی حقیقتِ آن چیز دیگری است. رؤسا و وکلا که در کشورِ ما به‌وسیلهٔ مردم و به‌عنوان خدمت‌گزارانِ مردم بر کسی ریاست و وکالت می‌نشینند خودشان را اربابانی می‌دانند که از رعایایشان خواسته‌اند برای این‌که در برابر رقیبانشان پیروز گردند در کنارشان بایستند و به‌آنها رأی بدهند تا آنها بتوانند بر کرسی ریاست و صدارت و وکالت بنشینند و اربابی کنند. لذا است که شرکت در انتخابات نه «حق» بل‌که «تکلیف» است. یعنی شرکت در انتخابات نشانهٔ اطاعت از متولیان، و عدم شرکت نشانهٔ نافرمانی است. انتخابات در ایران امروز شکل دیگری از همان جنگ قدرتِ دوران باستان است که به‌خاطر بر کرسی نشستن یک دسته از اربابان و به‌کنار زده شدنِ دستهٔ دیگری صورت می‌گیرد. رأیِ رعایا رئیس و وکیل را بر کرسی

می‌نشاند، اما آنها از فراز کرسی‌شان به‌همهٔ مردمی که به‌آنها رأی داده‌اند به‌دیدهٔ همان رعایای فرمان‌برِ دیرینه می‌نگرند که وظیفه‌شان فرمان‌بری و تسلیم است. به‌همین لحاظ است که هیچ‌گاه در ایران به‌هنگام قانون‌گذاری و تصمیم‌گیریْ خواست و مصالح مردمِ کشور در نظر گرفته نشده، و هیچ‌گاه در چنین مواردی به‌نظر مردم توجهی نشده است. یکی چون بر کرسی فرمان‌روایی نشست خودش را مالک قلمرو خویش می‌داند و به‌خودش حق می‌دهد که هر تصمیمی که مقتضی بداند اتخاذ کند، و ارادهٔ خودش را بی‌توجه به‌ارادهٔ توده‌ها به‌اجرا درآورَد. توده‌های عامی در ایران عادت کرده‌اند که خواجگانی داشته باشند تا از آنها فرمان ببرند و مجریان ارادهٔ آنها باشند. این‌را نیز عادت کرده‌اند که از خودشان اراده‌ئی نداشته باشند و قبول کنند که خواجگان‌اند که باید تصمیم بگیرند و عمل کنند. از همین‌رو است که تودهٔ عامیِ ایرانی داوطلبانه در پشت سر مدعیانِ تولیتِ دین به راه می‌افتند و هرچه مدعیانِ تولیتِ دین بگویند انجام می‌دهند.

اگر امروز چنین است، در زمان مزدک چه‌گونه بوده است؟ اگر در نهضت مزدک توده‌ها هم شرکت داشته‌اند، شرکتشان به‌عنوان اجرای خواست سرورانِ اصلاح‌طلب بوده نه به‌عنوان اجرای ارادهٔ خودشان؛ ولی چون‌که حرکت مزدک برای تحقق عدالت بوده سود آن به‌توده‌ها نیز می‌رسیده است. نهضت مزدک نهضت اصلاح‌گرای روشن‌فکران و نخبگان کشور بود نه جنبشِ توده‌یی. بعلاوه، چنان‌که رخدادهای بعدی نشان می‌دهد، اقدامات مزدک چندان تأثیر منفی‌ئی بر موقعیت طبقات ممتاز جامعه نداشته و در اوضاع اجتماعیِ آنها چندان خللی وارد نه‌آورده بوده است، و این خود دلیلی است بر این‌که نهضت او نه یک اقدام انقلابی بل‌که یک حرکت اصلاحی بوده که با برخی از مفاسدِ ستم‌خیز مبارزه می‌کرده است. پس از مزدک به‌قصد لکه‌دار کردن نهضت او بسیار سخن از تعدی و تجاوز مردم «غیرِ خاندانی و بی‌اصل و نسب» به‌خان و مان «بزرگان» به‌میان آمد. ولی همهٔ این سخنان که ساخته و پرداختهٔ طبقات صاحب امتیاز بوده نمی‌تواند که نشان‌گر توده‌یی بودن نهضت بوده باشد؛ هرچند که این نهضت در میان توده‌ها از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده است.

اگر بخواهیم با توجه به‌همین گزارشهائی که دربارهٔ برنامهٔ مزدک و تعالیم او برایمان مانده است برنامه‌های اصلاحی او را به‌طور فشرده خلاصه کنیم چنین خواهد شد:

۱. همان‌گونه که خدا همهٔ بندگانش را به‌یک‌سان مورد عنایت قرار داده است شاه باید برای همهٔ افراد مردمِ کشور حقوق و امتیازهای یک‌سان قائل باشد، و امتیازهای ستم‌آمیزی که زورمندان به‌خودشان اختصاص داده‌اند را ملغی کند؛

۲. زورورزانِ حاکم که گنج اندوخته‌اند باید که اندوخته‌هاشان در میان مردم کشور تقسیم شود، زیرا این اندوخته‌ها از دست‌رنج مردم کشور حاصل آمده است و حق خودِ مردم است، و این زورورزان نباید که امتیازهای ویژه‌ئی در انحصارِ ثروت داشته باشند؛

۳. زورورزان حاکم که زمینهای وسیع دارند و روستائیان کشاورز را به‌مزارعین خودشان تبدیل کرده‌اند باید که زمینهاشان به‌نفع این کشاورزان مصادره شود، و فقط به‌آن اندازه زمین داشته باشند که خودشان بر رویش کار و کشت می‌کنند. زمینهای کشاورزی باید در میان کشاورزان تقسیم شود تا کشاورز صاحب دست‌رنج خویشتن گردد؛

۴. زمینهای وقفیِ آذرگاهها که در اختیار فقیهان است باید که به‌نفع کشاورزان مصادره شود، و امکاناتی که فقیهان برای بهره‌کشی اقتصادی از عوام دارند باید که از میان برود؛

۵. برای رشد صنایع روستایی، دولت باید که توجه بیشتری به‌پیشه‌وران روستایی مبذول دارد و بخش بیشتری از مالیاتها را هزینهٔ کمک به‌صنایع روستایی کند؛

۶. قانون خانواده باید که بازتدوین شود، و باید مقرر بدارد که مرد حق نخواهد داشت که بیش از یک زن داشته باشد مگر در مواردی که ضرورتی ایجاب کند، مثلاً زنِ او نازا باشد؛

۷. رسمِ در دخمه نهادنِ جسدِ انسانِ مرده و مردارخوار کردنِ آن باید لغو گردد، و جسد انسانِ مرده باید طبق سنتهای دین پاکِ مزدایَسنَه با احترام دفن شود.

مخالفت فقیهان و زمین‌سالاران با اصلاحات مزدک

موفقیتهای پی‌درپیِ مزدک که به‌بهای از دست رفتنِ تدریجی پاره‌ئی از امتیازهای اقتصادیِ اشراف سنتی و حوزهٔ فقهِ رسمی تمام می‌شد اشرافیت و حوزه را سرانجام در مقابل حامی او شاهقباد به‌صف درآورد، زیرا عامل اصلی موفقیت او وجود شاه قباد و فرمانهای قانونیِ او بود. برجسته‌ترین چهره‌های این دو طبقه در سال ۴۹۶ مجلس مشورتی‌ئی به ریاست مؤبدان‌مؤبد تشکیل دادند و رأی خود را دائر بر عدم لیاقت قباد به‌ادامهٔ سلطنت و حکم خلع او صادر کردند. حکم خلع قباد حمایت عموم اقتدارگرایان را با خود داشت، و او بازداشت و محاکمه شد. حکمی که برایش صادر شد آن بود که بقیهٔ عمرش در زندان **انَوش‌بَرد** بگذراند. این زندان که ویژهٔ بلندپایگان کشوری و لشکری بود در خوزستان قرار داشت و همهٔ وسائل آسایش در آن فراهم بود. طبق یک سنت دیرینه کسی که به‌این زندان فرستاده می‌شد هیچ‌گاه مورد بخشودگی قرار نمی‌گرفت، و کسی از رجال کشوری و لشکری در هیچ شرایطی مجاز نبود که برای او نزد شاهنشاه درخواست بخشایش کند؛ و زندانیِ انوش‌بَرد مجبور بود که تا دم مرگ

در زندان به‌سر بَرَد.

پس از برکناریِ قباد برادرش **جاماسپ** را به‌سلطنت نشاندند. جاماسپ تلفظ درستش گاؤماهاَسپَه است. مؤلف پارس‌نامه روایت رسمی ساسانی در این‌باره را چنین آورده است:

مزدکِ خواردین ـ لعنةُ اللهِ عَلَیه ـ در روزگار او (روزگارِ قباد) پدید آمد و او را گمراه کرد و طریقتِ اباحت (بی‌بندوباری) نهاد... و عبادتِ ایزدی ـ عَزَّ ذِکرُهُ ـ از مردم برداشت، و گفت: «این بنی‌آدم همه از یک پدر و از یک مادرند و مالِ جهانْ میانِ ایشان میراث است، اما به‌فضلِ قوّت و ظلمْ قومی برمی‌دارند و دیگران را محروم می‌گذارند، و من آمده‌ام تا به واجب بازآرم». و از این گونه بدعتی نهاد، و زنانِ مردم را و فرزندان ایشان را مباح کرد بر یکدیگر...

و قباد را بفریفت و گمراه کرد. و پس دست درکشید به‌قوّتِ قباد (به‌یاریِ نیرویِ قباد)، و از مال و مِلک می‌ستد و به‌ناداشتان می‌داد، و زنان را رسوا می‌کرد و به‌دست رُنود (بی‌کارگانِ بی‌سر وپا) بازمی‌داد... چون حال بر این‌جمله بود، از شومیِ این طریقتِ بدْ جهان بر قباد بشورید و از اطرافْ دست برآوردند و بزرگانِ فُرس (ایرانیان) جمع شدند و قباد را بگرفتند و محبوس کردند و پادشاهی به‌برادرش جاماسپ دادند. و مزدک بگریخت به‌آذربایجان رفت، و اتباعِ او ـ لَعَنَهُمُ الله ـ برِ وی جمع شدند و شوکتی عظیم داشت چنان‌که قصدِ او نتوانستند کرد.[1]

اما قباد بیش از چند ماه در زندان نماند، و یک افسر درست‌دین به‌نام **سیاوَخش** اهل تپورستان طی یک نقشهٔ بسیار ماهرانه‌ئی او را از زندان گریزاند. قباد به‌خراسان گریخت تا به خشَئی‌نواز پناهنده شود. او چون به‌نیوشاپور رسید **نیون‌دخت** که دختر یکی از سپه‌داران پارتی بود را به‌زنی گرفت، و چند روز در نیوشاپور ماند سپس نیون‌دخت را در نیوشاپور گذاشت و خودش به‌نزدِ خشئی‌نواز رفت تا برای واپس‌گیری تاج و تختش از او کمک بگیرد.

پیش از این گفتیم که قباد وقتی گروگان‌مهمانِ خشَئی‌نواز بود دخترِ او را به زنی گرفت. او از این زن پسری به‌نام کاووس داشت.

روایتها می‌گویند که خشَئی‌نواز سپاه در اختیار قباد نهاد و او با این سپاه وارد کشور شد. ولی از آنجا که سخن از هیچ جنگی در میان نیست، به‌نظر می‌رسد که خشَئی‌نواز به‌قصد اعادهٔ سلطنت قباد مذاکراتی با دربار ایران انجام داد، و شاید هم تشرهائی زد؛ و به‌دنبال این مذاکرات، قباد به‌بزرگانِ کشور تعهد سپرد که چنان‌چه سلطنت به‌او برگردانده شود دست از

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۸۴، ۲۲۰ـ ۲۲۱.

حمایتِ مزدک بکشد.

به‌هرحال، جاماسپ کناره گرفت و قباد به‌سلطنت برگشت (۴۹۹م)، تا دور دوم سلطنتش را به‌شیوه‌ئی نوین ادامه دهد. سیاوخش نیز ـ شاید به‌پیشنهادِ قباد و با پذیرفتنِ همان شرایطِ مذاکرات برای برگشتنِ قباد به‌سلطنت- به‌مقام ایران‌سپاهبد (ارتش‌تاران‌سالار) رسید. جاماسپ نیز به زندگی عادی ادامه داد، و دیگر از او خبری به‌دست داده نشده است. خاندان ساسانی در آن‌زمان ـ و تا پایان دوران ساسانی نیز- در استخر می‌زیستند.

تجدید مشکل ارمنستان و اشغال آمیدا توسط رومیان

در میان گرفتاریهای اخیر کشور، رومیانْ کشیشان ارمنستان را تشویق به‌شوراندنِ مردم برضد ایران کرده بودند، و در ارمنستان به‌دنبال یک شورشِ ضد ایرانی که به راه افتاد یک حاکمیت خودسرِ مسیحی تشکیل شده. در همین زمان رومیان به‌شرق اناتولی لشکر کشیده آمیدا را اشغال کردند. شاهقباد یک افسر پارسی به‌نام **گشن‌اسپ‌داد** را به‌ارمنستان گسیل کرد، دستگاه حاکمیت خودسرِ مسیحی برچیده شد، گشن‌اسپ‌داد مرزبان ارمنستان شد و با اقداماتی که انجام داد رضایت خاطر سران ارمنستان را نسبت به‌ایران فراهم آرود. خودِ شاهقباد نیز در سپاه بزرگی راهی آمیدا شد تا آن شهر را از اشغال رومیان آزاد کند.

پیش از این شاهقباد کوشیده بود که از طریق مذاکره رومیان را مجاب کند که آمیدا را تخلیه کنند و به‌ایران برگردانند؛ ولی مذاکره به‌نتیجه نرسیده بود. طبق قراردادی که میانِ دو دولت ایران و روم وجود داشت، دولت روم تعهد سپرده بود که سالانه مبلغی به‌عنوان کمک به‌هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز در برابر خزش ترکانِ شمال قفقاز، که هم گرجستان و ارمنستان و هم شرق اناتولی را تهدید می‌کردند، به‌ایران بپردازد. شاهقباد مطالبهٔ اقساط عقب‌مانده از دولت روم کرد که در سالهای اخیر پرداخت نشده بود؛ ولی قیصر که ایران را در ضعف می‌پنداشت پاسخ فرستاد که ایران باید از ادعای مالکیتِ آمیدا و حَرّان دست بردارد و این دو شهر را به‌دولت روم واگذارد.

چنان‌که پیش از این دیدیم، این دو شهر در تمام دوران شاهنشاهی پارتی و ساسانی همواره مورد نزاع دو دولت بودند، و عمدهٔ جنگهای ایران و روم بر سرِ آنها بود؛ و در برخی از فاصله‌های زمانی که دولت ایران گرفتار مشکلاتی بود این دو شهر را رومیان اشغال می‌کردند؛ تا آن‌که دولت ایران دیگرباره آنها را آزاد می‌کرد. اکنون هم آمیدا چند سال بود که در اشغال رومیان بود، و ایران خواهان استردادش بود. قیصر اینک فکر می‌کرد که با خودداری از

پرداختن سهم هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز دولت ایران برای انجام تعهدات مالیش به خشَئی‌نواز (اقساط خسارت جنگی که فیروز تعهد سپرده بود) در تنگنا قرار گیرد و مجبور باشد که برای آن‌که دولت روم اقساط عقب‌افتادهٔ هزینهٔ نگهداریِ دربندِ قفقاز را بپردازد آمیدا و حَرّان را رسمًا به‌دولت روم واگذارد.

ولی امور در ایران برخلاف پیش‌بینی قیصر به‌پیش رفت؛ و قباد تصمیم گرفت که به‌اناتولی لشکر بکشد و آمیدا را آزاد کند. او این موضوع را با خشَئی‌نواز در میان نهاد و از او تقاضای همراهی کرد، و با سپاه بزرگی که هپتآلیها با شاهشان خشَئی‌نواز نیز در آن بودند به‌اناتولی لشکر کشید. مقاومتِ رومیان در آمیدا شبیه مقاومتشان در زمان شاپور دوم بود، فرجامشان نیز همان بود. آمیدا را شاهقباد آزاد کرد، و رومیانِ اسیرشده‌ئی که با خود به‌ایران آورد نیز به زودی مورد بخشودگی قرار داده به‌اَنتاکِیَه برگرداند.

این اقدام انسانی او سبب شد که مذاکرات او با دربار روم برای دست‌یابی به‌صلح پایدار نتیجهٔ مثبت بدهد. دولت روم مجبور شد که مالکیت ایران بر آمیدا را به رسمیت بشناسد. مذاکراتِ دو دولت به‌قرارداد صلحی انجامید که ضمن آن‌که دولت روم مالکیت ایران بر آمیدا و حران را به رسمیت شناخت و یک پیمان عدم تعرض هفت‌ساله در میان دو دولت منعقد شد. انعقاد این پیمان صلح در سال ۵۰۴م بود.

فرجام نهضت مزدک

شاهقباد طبق تعهدی که در قبالِ بازیابیِ سلطنتش به‌اشراف و فقیهان داده بود خود را مجبور می‌دید که دست از حمایت مزدک بردارد. مزدک که اینک از پشتی‌بانی دربار محروم شده بود نهضتش فروکش کرد، ولی فعالیتهای تبلیغی و سازنده‌اش به‌آرامی ادامه یافت. گویا او در این زمان آذربایجان را مرکز فعالیتِ خویش قرار داده بود؛ زیرا مؤلف فارس‌نامه نوشته که او به‌آذربایجان گریخت و خلقی برِ او گرد آمدند.[1]

قباد در دورِ دوم سلطنتش به‌فقیهان و سپه‌داران بیش از گذشته میدان داد و بر مشارکت آنها در تصمیم‌گیری سیاسی افزوده شد. گرچه فقیهان و زمین‌سالاران خواستار سرکوب نهضت مزدک بودند، نفوذ گستردهٔ مزدک که پیروانش در همهٔ لایه‌های جمعیتیِ کشور پراکنده بودند مانع از انجام این کار بود، و زمان درازی لازم بود تا فقیهان برضد مزدک و تعالیمش تبلیغ کنند و او را در جامعه منزوی سازند سپس ضربهٔ نهایی فرود آورده شود.

۱. فارس‌نامهٔ ابن بلخی، ۲۲۱.

فقیهان سنت‌گرا همیشه نیازمند آن‌اند که توده‌ها را با خودشان نگاه دارند. آنها هیچ‌گاه کاری نمی‌کنند که توده‌های عامی را از خودشان بیزار کنند، بل‌که هر کاری را صبورانه و زیرکانه و مکارانه و با فریب توده‌ها به‌سرانجام می‌رسانند. این از بارزترین مشخصهٔ فقیهان تاریخ بوده است و هست. در آن شرایط که هنوز بیشینهٔ مردم کشور با مزدک بودند، نه تکفیر او امکان‌پذیر بود و نه سرکوب او. دستگاه فقاهتی در آن شرایط هرکاری که انجام می‌داد به‌زیان خودش تمام می‌شد، زیرا از چشمِ توده‌ها می‌افتاد. مهم‌ترین کاری که اقتدارگرایان کرده بودند آن بود که مزدک را از حمایت دربار محروم داشته بودند و دیگر او نمی‌توانست که برای پیش‌برد برنامه‌های اصلاحیش از فرمان شاه و روش قانونی استفاده کند؛ و درنتیجه، برنامهٔ او در این دوره از سلطنت قباد به‌مرور زمان فلج می‌شد. با این‌حال، نقشهٔ نابودگری گام‌به‌گامِ مزدک از آن‌پس سالهای درازی وقت گرفت.

در این اثناء قباد ـ که خودش علائق اصلاح‌طلبانه داشت ـ در کشور دست به‌اصلاحاتی زد که با پشتیبانی طبقات صاحب امتیاز نیز همراه شد، و نظر توده‌های عامی را نیز به‌سوی دربار جلب کرد. او هزینه‌های قابل توجهی را به‌بازسازی کشور اختصاص داد، و از بار مالیاتها نیز کاست. او اقداماتِ آبادانیِ بسیاری از قبیل حفر کهن‌های (قنواتِ) جدید برای اصلاح زمینهای کشاورزی، لای‌روبی برخی از آب‌راهها در مناطق مختلف کشور، و نوسازی برخی از سدها و آب‌بندها و ایجاد سدها و آب‌بندهای تازه انجام داد. چند روستا نیز در میان‌رودان و خوزستان و پارس تبدیل به‌شهر کرد: **بهقباد** در شمال نجفِ کنونی در شرق دجله، **ابرقُباد** در جنوب عراق در غرب دجله، **رُست‌قُباد** در غرب خوزستان بر کرانهٔ شرقیِ دجله روبه‌روی ابرقباد، و **قُبادخُوَرّه** در پارس. این شهرها تا پایان دوران ساسانی از شهرهای آباد و پررونق بودند، و نامهاشان را تا دوران سلجوقی همچنان حفظ کردند. میان ابرقباد و رُست‌قباد پل بزرگی بر روی دجله ساخته شد که تا چندین سده پس از فتوحات اسلامی دائر و متسحکم بود، و چه بسیار لشکرها که در دوران سلطهٔ عربها تا دورانِ سلجوقیان از روی آن گذشتند. در شمالی‌ترین نقطهٔ ایران در غربِ دریای مازندران در کنار دربند قفقاز نیز شهر پادگانی **فیروزقباد** تأسیس شد تا از خزیدن جماعاتِ ترک به‌درون اران و شروان جلوگیری کند.

تا این زمان از حضور عنصر ترک در جنوب کوههای قفقاز خبری نیست، و ساکنان جنوب قفقاز همان بومیان کهنِ ایرانی استند که در این زمان قبایل الان نام داشتند، و شاهشان **الان‌شاه** نامیده می‌شد و منصوب شاهنشاه بود.

بخشی از برنامهٔ اصلاحی مزدک، در آن‌زمان که مزدک از حمایت دستگاههای اجرایی

کشور محروم بود به‌دست شاهقباد و بزرگان کشور به‌مرحلۀ عمل درآمد و برای مردم کشور ملموس و محسوس بود که شاهقباد درصدد ایجاد اصلاحاتی در کشور است که مزدک شعارش را می‌داده است و می‌دهد.

دستگاهِ فقاهت نیز در این میان بیکار ننشست و تبلیغات دامنه‌داری را برای اعادۀ حیثیتِ ازدست‌رفتۀ خودش به راه انداخت، و چه بسا که از درآمدهای انبوه اوقاف آذرگاهها برخی کارهای عام‌پسند و فریبنده ازقبیلِ ایجاد کهن و آب‌راه و برخی سدهای کوچک و توزیع زمینهای کوچک در میان برخی از کشاورزانِ آذرگاهها انجام داد و اعتمادِ ازدست‌رفتۀ توده‌ها را بازآورد و اندک‌اندک آب را به‌آسیاب گذشتۀ خود برگرداند؛ و همراه اینها همه‌روزه وسائل تبلیغاتیش را برای منفور کردنِ مزدک و تعالیم او و اثباتِ دشمنیش با دینِ یزدانی و نشان دادنِ تلاشِ او برای تحمیل یک دین اهریمنی بر مردم ایران و گمراه کردن مردم به‌کار گرفت تا از او چهره‌ئی کریه و زشت بسازد و بتواند که پیروان مزدک را در هرجا که هستند به‌اتهام کفر و ارتداد به‌نابودی بسپارد.

درآستانۀ هفتادسالگیِ قباد موضوعِ جانشینی او مطرح شد. قباد سه پسر داشت. کاووس بزرگ‌ترینشان بود که مادرش دختر خشئی‌نواز بود و در فراری دادن قباد از زندان انوش‌برد با سیاوخش همدستی کرده بود. سیاوخش که اینک ایران‌سپاهبد بود از دوستان کاووس بود. او از خاندان اسپندیار و از خاندان گشن‌اسپ‌شاه بود که در گفتار اَردَشَیر بابکان شناختیم.

بالاتر گفتیم که قباد را خشئی‌نواز پسرخواندۀ خویش کرد و دختر خودش را که به زنی به‌او داد؛ و گفتیم که این دختر نیز خواهرخواندۀ قباد شمرده می‌شد. ازدواجِ خواهرخوانده با برادرخوانده در ایران مرسوم بود و یکی از رسومِ خواتک‌دس بود. برخی از پژوهش‌گران غربی پنداشته‌اند که این دختر از فیروزدخت خواهرِ قباد بوده است؛ ولی در روایتهای ایرانی نه تنها گفته نشده که قباد با دختر فیروزدخت ازدواج کرده باشد بل‌که گفته شده که فیروزدخت را زرمهر سوخرا پس از کشته شدن فیروز آزاد کرد و به‌ایران برگرداند. پژوهش‌گران غربی، ازجمله کریستنسن، در باور کردن این‌که ایرانیان با مادر و دختر و خواهرشان ازدواج می‌کرده‌اند بر اکاذیبِ بی‌پایۀ تبلیغ‌گرانِ مسیحی دوران ساسانی ـ همچون کشیش ماربهای سریانیِ ضد ایرانی ـ تکیه کرده‌اند که نوشته بوده «عادت پرستندگان گمراه اورمزد آن است که با مادر و خواهر و دختر خودشان روابط شهوانی دارند» و «این عادت پلید و زشت را آن گمراهان جایز می‌شمارند». این اکاذیبِ کشیشانِ ضدِ ایرانی همچون سخن ملایانِ دوران قاجاری است که در سالهای بابی‌کُشی در ایران شایع کرده بودند که بابی‌ها شبها در خانه‌ئی

گردِ هم می‌آیند و «چراغ‌کُشان» به‌راه می‌اندازند و بی‌پروایانه با زنان و دختران یکدیگر آمیزش می‌کنند. این افسانه اکنون هم در ایران دربارهٔ بهائیان برسرِ زبانهای عوام است.

رسم دیگری که در میان ایرانیان رواج داشت، و این رسم را اَردَشَیر بابکان تشویق کرده بود، آن بود که اگر مردی از یک خاندان اشرافیْ بی‌پسر از دنیا می‌رفت، برای آن‌که نسلش برنه‌افتد، دختری را به‌ازدواج یکی از نزدیکانش -مثلاً برادرش- درمی‌آوردند، و پسری که از این ازدواج به‌دنیا می‌آمد را پسر آن مُتَوَفّا می‌نامیدند. چنین پسری ازنظر شرعی مجاز بود که با دختر آن مرد ازدواج کند. این دختر نیز خواهرِ او شمرده می‌شد، ولی پدر و مادرش سوای پدر و مادرِ او بودند. ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیقُ ما لِلهِند»، ضمن مقایسهٔ رسوم ایرانیان و هندیان، اشارهٔ نسبَتًا مُفَصَّلی هم به‌این موضوع کرده است.

رسمی به‌نامِ **سَذَربِهْ** نیز -با اندک‌تفاوتی- مشابه رسم بالا بود، یعنی ممکن بود که اگر یکی از اشراف بدون پسر از دنیا رفته باشد رئیسِ دودمانْ یکی از پسران نزدیکترین خویشان او را به‌عنوان پسر او تعیین کند. چنین پسری در کلیهٔ حقوقِ خانواده پسر او شناخته می‌شد. این پسر برای دختران او برادر شمرده می‌شد، ولی قانونِ شرع به‌او اجازه داده بود که با دختر او که رسمًا خواهرِ خودش نامیده می‌شد ازدواج کند تا پیوند خونیِ هرچه بیشتر با پدرخواندهٔ درگذشته‌اش بیابد. در چنین صورتی او با خواهر خودش ازدواج کرده بود، ولی این خواهر از پدر و مادری سوای پدر و مادرِ او بود. دربارهٔ این رسم نیز در «دادستان دینیگ» و «ماتیگان هزار دادستان» سخن رفته است.

به‌هرحال، کاووس -دخترزادهٔ خشئی‌نواز و پسرِ قباد- که شهریاری تپورستان را داشت حامی بهدینانِ مزدکی بود. سپهبد سیاوخش خواهانِ ولی‌عهدیِ کاووس بود، ولی شاهقباد از بیم مخالفتِ فقیهان و اقتدارگرایانِ ضد مزدکی علاقه به ولی‌عهد کردنِ کاووس نداشت.

کهترین پسر قباد **خسرو** نام داشت که در آغاز دورهٔ دوم سلطنت قباد به‌دنیا آمده بود. خسرو پسر نیون‌دخت بود؛ و پیش از این گفتیم که نیون‌دخت دختر یکی از سپهبدان خراسان بود و قباد در نیوشاپور با او ازدواج کرد. فقیهانْ خواستار خسرو بودند. و یکی از نیرومندترین سپه‌داران به‌نام **ماهبود** از خاندان سورن -که شاید دائی خسرو بوده- سرسخت‌ترین مخالف کاووس و حامی ولایت‌عهدی خسرو بود. ماهبود از رقیبانِ قدرتِ سیاوخش نیز بود.

دومین پسر قباد نامش **زام** بود که گویا به‌سبب آن‌که یکی از چشمانش نابینا شده بود فاقد شروط احراز مقام سلطنت شناخته می‌شد و ادعائی هم نداشت.

برای آن‌که از ولی‌عهد شدنِ رسیدن کاووس جلوگیری شود لازم بود که از نفوذ مزدکیان

در مراکز قدرت کاسته شود، و نیرومندترین حامی او سیاوخش از میان برود. در همین هنگام بهانه و فرصت برای از میان برداشتن سیاوخش به‌پیش آمد. دولتهای ایران و روم در سال ۵۱۹ برای دست‌یابی به‌صلح پایدار و درازمدت (صلح ابدی) وارد مذاکره شدند، و این مذاکرات پیش‌رفتهای شایانی به‌دست آورد. چند سال پیش از آن، چنان‌که دیدیم، یک پیمان عدم تعرض هفت‌ساله در میان دو دولت منعقد شده بود، که به‌نظر می‌رسد برای بار دوم نیز تجدید شده بوده است. اکنون شاهقباد در جریان مذاکره برای دست‌یابی به‌صلح ابدی از قیصر تقاضا کرد که ولیِ‌عَهدش خسرو را به‌فرزندی بپذیرد و در آینده (یعنی پس از درگذشتِ قباد) از او در برابر مدعیانِ خانوادگیِ سلطنت حمایت کند.

مذاکرات هیأتِ صلح ایرانی که به‌سرپرستی سپهبد سیاوخش و عضویت رقیب او سپهبد ماهبود با رومیان جریان داشت با موانعی بازدارنده برخورد کرد. ظاهرًا سیاوخش که مخالف ولایت‌عهدی خسرو بود برای آن‌که درخواست فرزندخواندگی خسرو به‌نتیجه نرسد شروط غیرمقبولی به رومیان پیشنهاد کرد که باعث توقف مذاکرات شد.

به‌دنبال توقف مذاکرات و بازگشتن هیأت صلح ایران به‌پایتخت، سیاوخش متهم شد که با توسل به‌شیوه‌های خیانت‌آمیز باعث شده که دو دولت نتوانند به‌صلح دائم برسند. شاید یکی از شروط قیصر برای انعقاد صلح ابدی آن بوده که ایران بندر لاتکیه در گرجستان بر دریای سیاه را به‌دولت روم واگذارد؛ زیرا این نقطه نیز از دیرباز مورد طمع رومیان بود، و امید داشتند که با دست یافتن بر این بندرگاه بتوانند بر گرجستان و ارمنستان دست یابند و این دو سرزمینِ همدین خودشان را ضمیمهٔ کشور امپراتوری کنند. چه بسا که علاوه بر ناخشنودی سیاوخش از ولی‌عهدی خسرو، سبب توقف مذاکرات صلح این موضوع نیز بوده است.

به‌هرحال، مذاکراتِ صلح به‌نتیجه نرسید، سیاوخش به «خیانت بزرگ به‌میهن» متهم شد و قضیه‌اش به‌دیوان عالی کشور ارجاع شد که ریاست آن با مؤبدان‌مؤبد بود. اکنون بهترین فرصت برای از میان بردن سیاوش و برکندن پر و بال مزدک دست داده بود. سپهبد ماهبود نیز امید داشت که چنان‌چه سپهبد سیاوخش کشته شود او تنها گزینه برای احراز منصب فرمان‌دهی کل ارتش (ایران سپاهبد) خواهد بود. به‌عبارت دیگر، رقابت قدرتِ دو خاندن اسپندیار و سورن نیز در اینجا بازی خودش را به‌پیش می‌برد؛ و خوش‌شانسیِ ماهبود آن بود که فقیهان با سیاوخش نظر مساعد نداشتند و در نهانْ جانبِ ماهبود را می‌گرفتند.

اعضای دادگاه همهٔ تلاش خود را برای اثبات اتهاماتی که اعدام سیاوخش را توجیه کند به‌کار بردند. ازجمله موارد اتهام او یکی هم «ارتداد» بود. دلیل از دین دررفتگی وی آن بود

که می‌گفتند جسد همسر متوفایش را، به‌جای آن‌که طعمهٔ پرندگان لاش‌خوار سازد، طبق آئین مزدک و برخلاف حکم شرعِ اَنوَر دفن کرده است. این کارِ او که مخالفت علنی و عملی با یکی از «احکامِ ابدیِ دین» شمرده می‌شد در حکمِ ارتداد بود؛ و اگر اتهام «خیانت بزرگ به‌میهن» قابل اثبات نمی‌بود، اتهام ارتداد کافی بود تا فتوای زندانی شدنِ او را مشروعیت بخشد.

کوته‌سخن آن‌که دادگاه حکم اعدام سیاوخش را به‌جرمِ خیانتِ بزرگ به‌میهن صادر کرد. شاهقباد نیز چون‌که مجبور به‌پیروی از قانون بود حکم دادگاه تنفیذ نمود، و این یاور وفادارِ او که او را در سخت‌ترین شرایط با مایه گذاشتن از جانِ خویش از زندانِ انوش‌برد و مرگ حتمی نجات داده و تاج و تخت را به‌او برگردانده بود، به‌دار آویخته شد.

در سالهای اخیر بسیاری از مناصب حساس کشوری به‌برجستگانِ پیرو مزدک داده شده بود، و بهدینان تسلط گسترده‌ئی بر کشور داشتند. گرچه گزارشهای تاریخی دربارهٔ اعدامهای دیگر از حامیان مزدک پس از سیاوخش سخن به‌میان نه‌آورده‌اند، می‌توان پنداشت که چندین شخصیتِ دیگر نیز به‌شیوه‌های کاملاً قانونی از میان برداشته شدند تا پر و بال مزدک چیده شده نهضت او تضعیف شود و زمینهٔ سرکوب نهاییِ نهضتِ او فراهم آید. در این‌باره نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا فقیهان و اشراف اکنون برآن بودند که هرچه زودتر به‌مسئلهٔ مزدک و عدالتی که او به‌دنبالش بود و برهم‌زنندهٔ اساس نظامِ اجتماعی بود پایان دهند و خطری که از همه سو احکامِ «دین یزدانی» را احاطه کرده بود برطرف شود.

مزدک نه تنها با مخالفت شدید حوزهٔ فقه سنتی مواجه بود، بل‌که حوزهٔ دینیِ مسیحیان در میان‌رودان و خوزستان نیز با او به‌مخالفت برخاست و در مبارزه برضد او با مغان همنوا شد. علت مخالفت کشیشان با مزدک نمی‌تواند جز آن باشد که گسترش روزافزونِ درست‌دینیْ خطرناکترین رقیب برای مسیحیت به‌شمار می‌رفت و سدِ راه گسترش این دین بود. تعالیم مزدک به‌طور حتم بسیاری از نومسیحیانِ آرامی‌تبار و خوزی‌تبار را نیز به‌خود جذب کرده و کشیشان مسیحی را متوجه خطر شدید او کرده بود؛ وگرنه همدستی آنان با حوزهٔ فقه زرتشتی در برابر مزدک نمی‌تواند دلیل دیگری داشته باشد؛ به‌ویژه که کلیساهای مسیحیان در ایران چندان قدرت مالی نداشته‌اند که مزدک منافع کشیشان را به‌خطر انداخته سبب تحریک آنها شده باشد. گزارشها نشان می‌دهد که برخی از مسیحی‌شدگان نواحی فرات جنوبی در زمان قباد دست از مسیحیت کشیده به‌آئین مزدک درآمدند. مشخصًا تیره‌ئی از قبایل عربِ کِنده از آن‌جمله بودند. حتی اینها پس از رها کردن مسیحیت ـ به‌سبب خوی نژادی‌شان که دین غیرخودی را برنمی‌تافت ـ با مسیحیان حیره درافتادند و به‌صدد قبضه کردن قدرت در حیره

برآمدند، و با حمایت دربار قباد -در دورِ قبلی سلطنتش- توانستند که امارتِ حیره را از دست قبیلهٔ مسیحیِ لَخم بیرون بکشند.[۱] جاذبه‌هائی که تعالیمِ مزدک داشت می‌توانست که بسیاری از جماعات بومیِ میان‌رودان و خوزستان که به‌امید دست‌یابی به‌عدالت به‌دین مسیح درآمده بودند را به‌آئین مزدک بکشانَد. همین امر سببِ ضدیت و خصومتِ شدید رهبران مسیحیِ میان‌رودان و خوزستان با مزدک و آئین او بوده است.

مسئلهٔ ولیِ‌عَهدی خسرو به‌جای کاووس و اعدام سیاوخش و احتمالاً چند شخصیتِ دیگر پس از او در سالهای بعدی حساسیت شدیدی را در محافل مزدکی برانگیخت و این حساسیت چند سال ادامه یافت.

گرچه مزدک طرف‌دار مسالمت مطلق و شامل بود تا جائی که تعالیم او هرگونه درگیری زبانی و بدنی را ممنوع اعلام کرده بود،[۲] ولی موضوع اعدام سیاوخش و عدم توجه شاهقباد به‌مطالبهٔ آنها برای ولی‌عهد کردن کاووس شاید خشمِ بهدینان را برانگیخته بی‌نظمیهای را نیز از جانب آنها به‌دنبال آورده باشد که در گزارشها نه‌آمده است.

سپهبد ماهبود که اینک ایران‌سپاهبد شده بود بقای منصب خویش را در گروِ ولی‌عهد شدنِ خسرو می‌دانست، و چنان‌چه دشمنش کاووس ولی‌عهد می‌شد موقعیت او با خطر حتمی مواجه می‌گردید. لذا او نیز همهٔ تلاش خود را برای نابودگری مزدک و یاران نیرومندش به‌کار گرفت. حوزهٔ فقه سنتی و نیرومندانِ مخالفان مزدک در سال ۵۲۸ برای از میان بردن نهایی مزدک و یارانش مخفیانه اتخاذ تصمیم کردند. به‌دنبال این تصمیم، دربار از مزدک و رهبران طراز اول بهدینان دعوت کرد که برای بررسی مسئلهٔ ولیِ‌عَهدی در جلسه‌ئی که در دربار تشکیل خواهد شد شرکت کنند. این جلسه با مهارت خاصی به‌منظور نابود کردن مزدک ترتیب داده شده بود و چه بسا که شاهقباد از پی‌آمدِ آن آگاهی نداشت.

جلسه با حضور ولیِ‌عَهد -خسرو- و ریاست مؤبدان‌مؤبد و نظارت سپهبد ماهبود و عضویت فقهای برجسته (پور ماه‌داد، آذرفروغ‌بغ، آذربد، بخت‌آفرید، نیوشاپور، هرمز، آذرمهر، و دادِهرمز)، و بزرگانی که فردوسی نامهاشان را زرمهر و خَرّاد و فرآئین و بندویَه و بهزاد نوشته است و به‌نظر می‌رسد که سرانِ نهضتِ مزدک بوده‌اند، و با عضویت یک هیأت از کشیشان به ریاست کشیش اعظمِ میان‌رودان و خوزستان، و شرکت مزدک و گروه بزرگی از شخصیتهای طراز اول بهدینانِ مزدکی در دربار تیسپون تشکیل شد. کاخ محل تشکیل جلسه

---

۱. بنگر: تاریخ یعقوبی، ۱/ ۲۵۷. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۷. البدء والتاریخ، ۱/ ۲۹۴

۲. زبدة التواریخ کاشی، ۱۸۹.

نیز -بی‌سر و صدا و با نقشهٔ قبلی- به‌محاصرهٔ نیروهای مسلح ماهبود درآمد. ترتیب یک اقدام بسیار خشونت‌آمیز شبیه یک کودتای خونین داده شده بود. دستور جلسه، برخلاف آن‌چه که به‌مزدک و یارانش ابلاغ شده بود، نه مذاکره برای تعیین ولی‌عهد بل‌که بحث و مناظره با مزدک بر سر آئینش بود و نتیجهٔ آن نیز کاملاً معلوم بود. مدعیِ اصلی مزدک هم خسرو پسر قباد بود که مزدک و یارانش را سَدِّ راهِ شاه شدنِ خویش می‌دید؛ و آغازگرِ جلسه هم او بود که بارانی از اتهامهای تند و تیز را متوجه مزدک کرد که همه با موافقت مؤبدان‌مؤبد و فقیهان مواجه شد. مزدک متهم به‌ارتداد و بدعت‌گذاری در دین و فریب اذهان عمومی و گمراه کردن عوام و تلاش برای برهم زدن نظام کشور شد. استدلالهای مزدک در دفاع از آئین درست‌دینی کارگر نه‌افتاد و به‌فتوای فقهای بزرگْ محکوم به‌اعدام شد. حکم در همان جلسه توسط سپهبد ماهبود به‌اجرا درآمد. شمشیردارانی که از پیش آماده شده بودند پس از صدور حکم بر سر مزدک و یارانش ریختند و همه را در همانجا بازداشت کردند، و به زودی همه‌شان به‌چوبه‌های اعدام سپرده شدند.

فردوسی دربارهٔ مناظره و اعدام مزدک و یارانش روایت ساسانی را چنین آورده است:

کس آمد سوی خرّهٔ اَردَشَیر / که آنجای بُد دادهرمزدِ پیر
ز استخر مهرآذر پارسی / بیامد به‌درگاه با یارسی
نشستند دانش پژوهان به‌هم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
به خسرو سپردند یک‌سر سخن / خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید خسرو، به‌نزد قباد / بیامد ز مزدک سخن کرد یاد
گوا کرد زرمهر و خرّاد را / فرآئین و بندوی و بهزاد را
همی راند فرزند شاه جهان / سخن‌گوی با مؤبدان و ردان
به آئین به‌ایوان شاه آمدند / سخن‌گوی و جوینده راه آمدند
چنین گفت خسرو به‌پیش گروه / به مزدک که: ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی پر زیان / نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کِه‌اش که باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بوَد در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری / چه‌گونه توان یافتن مهتری
کسی کو مِرَد جای و چیزش کِه‌را است / که شد کار جوینده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد به‌ایران شود

همه کدخدایند، مزدور کیست؟ همه گنج دارند، گنجور کیست؟
ز دین آوران این سخن کس نگفت تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را به دوزخ بری همی کارِ بد را به بد نشمری
پر آواز گشت انجمن سر به سر که «مزدک مبادا برِ تاج‌ور
همی دارد او دین یزدان تباه مباد اندرین نامور بارگاه»
به خسرو سپردش همان گاه شاه ابا هرک از او داشت آئین و راه
بدو گفت: «هر ک او بر این دین اوست مبادا یکی را به تن مغز و پوست»
بدان راه بُد نامور صد هزار به فرزند گفت آن زمان شهریار
که «با این سران هرچه خواهی بکن از این پس ز مزدک مگردان سخن»
به درگاه خسرو یکی باغ بود که دیوارِ او برتر از راغ بود
همی گرد بر گرد او کنده کرد مر این مردمان را پراگنده کرد
بکِشتندشان هم به سان درخت زَبَر پای و زیرش سرآگنده سخت
به مزدک چنین گفت خسرو که «رو به درگاهِ باغ گران‌مایه شو
درختان ببین آن که هر کس ندید نه از کاردانان پیشین شنید»
بشد مزدک از باغ و بگشاد در که بیند مگر بر چمن بارور
همان‌گه که دید از تنش رفت هوش برآمد به‌ناکام از او یک خروش
یکی دار فرمود خسرو بلند فرو هِشت از دارْ پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد سر مردِ بی دین نگون ساز کرد
از آن پس بکشتش به باران تیر ـ تو گر باهُشی راهِ مزدک مگیر ـ

دبیرِ بلخی، مؤلف پارس‌نامه، که روایتی عامیانه سوای روایتِ رسمی در اختیار داشته است، نابودگریِ مزدک و پیروانش را مربوط به آغاز سلطنتِ انوشه‌روان دانسته و داستانش را چنین آورده است:

[خسرو به بزرگان] گفت: «بدانید که این مزدک مُلک (یعنی سلطنت) می‌طلبد، و پدرم از کار او غافل بود، و مَثَلِ او همان مانی زندیق است که جدّ ما بهرام ابن هرمز او را بکشت تا فتنهٔ او از عالم فرونشست. اکنون تدبیرِ این مرد می‌باید کرد. شما چه صواب می‌بینید؟» همگان گفتند: «ما بنده‌ایم؛ و این اندیشه که کرده‌ای دلیل است بر ثبات مُلک». اَنَوشَرَوان گفت: «این مرد تابعِ بسیار و شوکتِ تمام دارد، و او را جز به‌مکر هلاک نتوان کردن؛ وگرنه این کار بر ما دراز شود. اکنون این سِرّ نهفته دارید تا ما تدبیرِ کار کنیم». و بر

این برخاستند.
و اَنَوشَرَوان مزدک را پیغام داد که «ما را معلوم است که برحقّ‌ای؛ پدر ما متابعتِ تو به‌واجب می‌کرد؛ اکنون باید که بر عادتْ نزد ما آئی و طریقِ راستْ معلومِ ما گردانی و منزلت خویش نزدِ ما هرچه معمورتر دانی».
مزدک نزدِ او آمد؛ و اَنَوشَرَوان او را کرامتها فرمود بیش از حدّ؛ و خویشتن را چنان در کفّهٔ او نهاد که مزدک پنداشت که اَنَوشَرَوان را صید کرد. و مدتی با او هم بر این‌جمله می‌بود چنان‌که جهانیان اَنَوشَرَوان را در زبان گرفته بودند، از آن‌که باطنِ حال نمی‌دانستند. و هرکجا یکی بود از دُعات و اتباعِ (تبلیغ‌گران و پیروانِ) مزدک سر برآوردند و آشکارا دعوت می‌کردند. اَنَوشَرَوان بدانست که آن سگِ زندیق را وثوقی حاصل گشت. یک‌روز او را گفت: «بدان که من از این حشم و خدمت‌کاران و عُمّال و نُوّابِ خویش سیر آمدم و می‌خواهم که به‌جای هرکسی از ایشان یکی را از شما بگمارم. اکنون نسختی نویس به‌ذکرِ اعیان و سپاهیان و متصرّفان و معروفان که از تَبَع (پیروانِ) تواَند تا ایشان هریک را به‌منصبی و شغلی گمارم؛ و نسختیِ طبقاتِ سپاهی و رعیت که در بیعت تواَند، تا هرکس را مَبَرَّتی و نظری و نیکوئی‌یی فرمایم».
مزدک دو نسخت بر این‌جمله کرد چنان‌که افزون از صد و پنجاه هزار مرد برآمدند. پس اَنَوشَرَوان او را گفت: «مهرگان نزدیک آمده است، و می‌خواهم که هرکه از داعیان و سرهنگان و معروفانْ اتباع تواَند جمله را بخوانی تا این مهرگان به‌دیدارِ ایشان کنم و همه را بر هر کارها و شغلها گمارم».
پس مزدک نامه‌ها نبشت تا همگان روی به‌مدائن (یعنی تیسپون) نهادند. و اَنَوشَرَوان با لشکر خویش قاعده‌ئی نهاده بود که روز مهرگان خوانی عظیم خواهم نهادن، و مزدک و اتباع او را اول بر خوان نشانم، و من بر سر مزدک بایستم و سلاحِ برهنه در دست گیرم، و شما همگان باید که در زیرِ جامه سلاحْ پوشیده دارید پنهان. و چون من مزدک را بکُشم به‌اولْ زخم که زنم، شما شمشیر درنهید و همگان را برآن خوان پاره کنید».
و همگان بر این اتفاق همدست شدند. و فرمانها نبشت به‌همهٔ شهرها و ممالک، و در میان هر فرمانی نسختی از اتباعِ مزدک نهاد و فرستاد، تا روز مهرگان آن جماعت را بگیرند و محبوس کنند.
چون مهرگان درآمد، فرمود تا بر شطِّ دجله خوانی عظیم نهادند، و مزدک را در بالش نشاند و خود بر سرِ او ایستاد، و دو هزار مرد از داعیان و مقدّمان و اتباعِ مزدک بر آن خوان

نشستند، و صد مردِ سلاح در زیرجامه پوشیده پیرامُنِ اَنَوشَرَوان مرتّب بودند تا او را نگاه دارند؛ و دیگر لشکرها دورویه پیرامُنِ مزدکیان که بر خوان نشسته بودند درگرفتند ... و اَنَوشَرَوان به‌یک زخمْ سرِ مزدک در کنارش افگند؛ و لشکرْ شمشیرها برآهیختند و در آن زندیقان بستند و جمله را هلاک کردند.

و هم در آن‌روز هرکه در ممالک خسرو بودند از آن سگانْ گرفتار آمدند. و آن‌را که کُشتنی بود فرمود تا کشتند. و هرکه بازداشتنی بود فرمود تا حبس کردند. و آن‌کس که به‌جای آن بود که توبه قبول شایست کردن کردند.

و جهان از ایشان صافی ماند، و مالهای ایشان و خزاین مزدک و کراع و اتباع جمع آورد و فرمود تا هرچه به‌ظلم یا به‌طریقِ اباحت از مردمان ستده بودند با ایشان دادند. و املاک مردمان که غصب کرده بود جمله با ارباب دادند. و هر مال و کراع و مِلک که آن‌را خداوندی پدید نبودی بر درویشان و مستحقان و مصالحِ ثغور (نگهداریِ پادگانهای مرزی) قسمت و بخش کرد. و یک دینار از آن مالها به‌خزانهٔ خویش نگذاشت و به‌هیچ سپاهی نداد الاّ که همه در خیرات صرف کرد.

و زنانِ مردمان که مردِ بیگانه بر طریق اباحت داشته بودند و فرزندان آورده، هرکه رغبت کرد زن را با او داد، و فرزند را به‌آن کس داد که به‌او بیشتر شَبَه داشت.[1]

این روایت ـ حتمًا ـ مربوط به‌نابودگری بقایای سران بهدینِ مزدکی در آغاز دوران انوشه‌روان است که این‌گونه با خودِ مزدک در هم آمیخته شده است. خواجه نظام الملک طوسی نیز در کتاب سیاست‌نامه‌اش روایتِ سخت ضدیت‌آمیزی با مزدک و برنامه‌های او را آورده است که آمیخته با افسانه‌هائی است، و از بس نفرت از عدالت و جانب‌داری از نظامِ زمین‌سالاری در آن در آن موج می‌زند درخورِ آورده شدن نیست و چیزی بر معلومات ما دربارهٔ مزدک افزوده نمی‌سازد.

پس از مزدک و در سالهای بعدی که خسرو به‌سلطنت نشست، دستگاه سرکوب دولتی همت خویش را معطوف به‌نابودگری پیروان مزدک کرد که از آن پس صفتِ **زندیگان** گرفتند (یعنی منافقین)،[2] و آن‌گونه که مسعودی نوشته است، قریب به‌هشتاد هزار تن مزدکی در کشور

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۲۸ـ ۲۲۹.

۲. زندیگ از زند به‌معنای تأویل (تفسیر به رأی) آمده و صفت است. چون‌که مزدک تفسیر خاصی از دین ارائه می‌کرد که با تفسیر سنتی متفاوت بود، او را زندیگ لقب دادند و پیروانش به‌همین لقب متصف شدند. این واژه را نخستین‌بار مؤبد کرتیر برای مخالفانِ باورهای دینی خودش و نیز برای

کشتار شدند.[1] هزاران تن جوانان کشور به زندانها افتادند و بقیه در گوشه کنارها متواری شدند؛ بسیاری از آنها نیز در فرصتهای مناسب به‌بیرون از کشور و ازجمله به‌درون بیابانهای عربستان گریختند. هیچ گزارشی از پناهنده شدنِ هیچ فراری مزدکی به‌دولت روم داده نشده است؛ زیرا دولت روم و مسیحیان از سرسخت‌ترین دشمنان مزدکیان بودند.

اما بهدینان چنان در کشور گسترده بودند که پی‌گیریِ مشکلِ پاک‌سازی کشور از نفوذ آنها نزدیک به‌نیم‌سده ادامه داشت؛ چنان‌که چهل سال پس از اعدام مزدک و رهبرانِ بهدینی، گروه بزرگی از بهدینان که در میانشان شماری از اعضای خاندان ساسانی نیز بودند در زندانها به‌سر می‌بردند، و در گفتار بعدی به‌آنها اشاره خواهیم کرد.

کلیهٔ تألیفات مزدک و پیروانش نیز پی‌گیرانه مورد پاک‌سازی و اعدام قرار گرفت، تا «دیگر موجب گمراهی مردم نباشد، و دینِ حق برقرار بمانَد». این‌که هیچ تألیفی از خودِ آنها برای تاریخ برجا نمانده است نشان‌گر خشونت پی‌گیرانهٔ سیستماتیکی است که توسط دستگاه دین رسمی با هراس‌افگنیهای سختْ در راه نابودگری تألیفات آنها انجام گرفته است.

همکاری کشیشان مسیحی با دستگاه فقاهت ایران در سرکوب نهضت مزدک پاداشهای چشم‌گیری برای آنها درپی داشت. ازجمله پاداشهائی که به‌مسیحیان عراق داده شد سپردن برخی از تأسیسات دینیِ مزدکیان به‌کشیشان و تبدیل شدن برخی از مَزداکده‌ها به‌کلیسا بود، که احتمالاً متعلق به‌مسیحیانِ مزدکی‌شده بوده و پیشتر توسط خودشان به‌مزداکده تبدیل شده بوده است. پاداش دیگری که به‌مسیحیان داده شد بازگرداندن آئین مسیح در سرزمین حیره بود. در این‌باره توضیح کوچکی ضرورت دارد:

در جریان گرفتاریهای دربار ایران در دورهٔ اول سلطنت قباد و زمان بلاش، سرزمین عرب‌نشینِ مسیحی‌شدهٔ حیره مورد حملهٔ قبایل عرب کنده قرار گرفت که در هجرتشان از شرقِ یمن به‌منطقه رسیده بودند. در حوالی سال ۴۹۴م منذر سوم (امیر حیره) به‌دست حارث ابن عَمرو -رئیس قبایلِ تازه‌رسیدهٔ کِنده- شکست یافته کشته شد و حارث برحیره دست یافت. دربار ایران این تغییر را به رسمیت شناخت و قباد از حارث پذیرایی کرده وی‌را مورد نوازش قرارداد و حاکمیت حیره را به‌او واگذار کرد. همراه با این جریانها قبیلهٔ کنده به‌آئین مزدک درآمدند. پس از آن‌که مزدک کشته شد و هواداارنش مورد پی‌گرد قرار گرفتند، قبایل کنده نیز شامل تصفیهٔ ناشی از سرکوب هواداران مزدک شدند و حاکمیت حیره از آنها گرفته شد، آنها از

مانویان به‌کار برده بود.

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۰.

حیره رانده شدند، و حیره دیگرباره به‌قبایل مسیحی لخمی و رئیسشان منذر چهارم (منذر ابن ماء السماء) سپرده شد. این امیرِ عرب همان بود که به‌مناسبت آن‌که سلطنت خاندانش شامل دو دوره بود، **ذوالقرنین** (صاحبِ دو دوره) لقب یافت؛[1] و مسیحیان عربستان درباره‌اش افسانه‌های بسیار ساختند. قبایل کِنده نیز به «دَومَةُ الجَندَل» در بیابان شمال عربستان در درون مرزهای امپراتوری روم (اکنون شرق کشور اردن) رفتند و به‌مسیحیت برگشتند.

گروههائی از بهدینانِ ایرانی به‌درون بیابانهای عربستان گریختند؛ و بسیاری را نیز دولت به‌بیابانهای عربستان در درون مرزهای کشور ساسانی تبعید کرد. جماعتی از اینها در اواخر دوران ساسانی در سرزمین یمامه در منطقه‌ئی حاصل‌خیز به‌نام «حَضارِم» می‌زیستند. در همینجا بود که در زمان خسرو پرویز یک مدعی نبوت از بنی‌حنیفه ظهور کرد که در تاریخ اسلام به‌نام «مُسَلِمَه کَذّاب» (مسلمانکِ دروغ‌ساز) معروف است. گرچه مسیلمه از تبلیغ‌گران مسیحیتِ توحیدی اثر گرفته بود ولی تعالیم دینی که آورد از جنبه‌هائی به‌تعالیم مزدک شباهت داشت، ازجمله آن‌که مقرر داشته بود که پیروانش حق ندارند که بیش از یک زن داشته باشند مگر آن‌که ثابت شود که زنِ کنونی‌شان نازا است. نظام اقتصادی او نیز نظام اشتراکی بود.

بهدینِ مزدک چنان در میان توده‌های ایرانی ریشه دوانده بود که همهٔ تلاشهای دستگاه مغان و فتواهای تکفیر مزدک و مزدکیان توسط فقیهان در دوران ساسانی نتوانست که آن‌را از میان ببرد. آنها در دوران اسلامی تا سده‌های درازی در ایران پراکنده بودند تا آن‌گاه که در اوائل خلافت عباسی دیگرباره ظاهر شدند؛ و اوج فعالیتهای فکری‌شان در زمان هارون‌الرشید و مأمون بود. در آن زمان نیز توسط فقیهان مسلمان همان صفتِ کهنِ «زندیگ» بر آنها اطلاق می‌شد (که به‌عربی زندیق گفتند).

در ایران، در اواخر سدهٔ دوم هجری جنبش بهدینانِ مزدکی به رهبری بابک خرم‌دین در آذربایجان برپا شد و به‌زودی صدها هزار ایرانی در آذربایجان و همدان و ری و اسپهان تا خوزستان به‌آن پیوستند. این جنبش که هدف اعلان‌شده‌اش رهاییِ ایرانیان از سلطهٔ عرب بود ۲۲ سال با قدرت و شوکت تمام ادامه یافت، تا آن‌که افشین (شاه‌زادهٔ اهل اشروسنه، اکنون در تاجیکستان) که فرمان‌ده ارتش خلیفه شده بود او را غدارانه کشت و نهضت مساوات‌طلبانهٔ او را سرکوب کرد.

در دورانِ اسلامی، افکار بهدینانِ مزدکی در پیدایش مکتبهای فکریِ انسان‌دوستانه و مساوات‌گرایانه در ایران و عراق نقش عمده‌ئی ایفا کرد. ایرانیانِ مسلمانِ دوزبانهٔ بنیان‌گذارِ

۱. همان، ۴۲۵.

جنبش فکریِ «معتزله» که مکتبِ خردگرایی را در اوائل سدهٔ دوم هجری در بصره بنیاد نهادند اگرچه مسلمان بودند ولی اصول بنیادینِ افکارِ خویش را از بهدین مزدکی گرفته بودند. جمعیت «اِخوانُ الصفاء» که در سدهٔ چهارم هجری در بصره توسط جمعی از ایرانیانِ دوزبانه پایه‌گذاری شد و عقایدشان را در ۵۱ دفتر ـ به‌نام «رسائل اِخوان الصفاء» ـ منتشر کردند، سپس جریانی که به «باطنیان» مشهور شدند از درون تعالیمشان بیرون آمد، از جهات بسیار زیادی بازتاب‌دهندهٔ تعالیم مزدک بودند.

با روی کار آمدن محمود غزنوی پی‌گیری و کشتار بهدینان مزدکی در ایران با جدیتِ تمام دنبال شد، و شمار بسیاری از آنها دستگیر و اعدام شدند. این برنامه در زمان سلجوقیان نیز پی‌گیری شد؛ و می‌دانیم که خواجه نظام الملک طوسی و ابوحامد غزالی از سرسخت‌ترین دشمنان افکار و عقاید مزدکیان بودند. با این‌حال، برخی از بهدینان مزدکی در میان سرکوب و خفقان دورانِ غزنویان و سلجوقیان همچنان در ایران به موجودیتشان ادامه دادند، تا آن‌گاه که جمعی از آنها در سدهٔ ششم هجری در دیلمستان قدرتی به‌هم زده حاکمیتی تشکیل دادند و به **مَلاحِده** (بی‌دینان) معروف شدند. ابوالقاسم کاشی در این باره چنین نوشته است:

درماه رمضان سال ۵۳۶ (فروردین ۵۲۱) قومی مزدکیان دعوتِ پوشیده می‌کردند و هذیانی که معهودِ ایشان است تقریر می‌کردند. و مزدکیان کسانی‌اند که خود را پارسیان خوانند، و واضعِ مذهب ژندهٔ ایشان مزدک بود مردی احمق، و به‌هیچ دینی و دیانتی [...] نگفته و به‌هیچ پیامبری ایمان نداشته، و از دین صابی و جهودی و ترسایی و زرتشت شریعتی و بدعتی انتخاب کرد به‌خلاف شرایع و ادیان. و آن دین به روزگار قباد ظاهر کردند، و گفتند: «هرچه ظاهر است اهریمنی است و هرچه باطن است یزدانی، و آدمیان باید که همه به‌یک‌تنْ مجموع باشند و میانشان به‌هیچ‌وجه جدایی نباشد»، و به‌مقیاسِ این قیاسْ مال و زن و فرزندِ مردم مباح کردند. و قباد دعوتِ او مسموع داشت، و مزدک او را الزام کرد که تو را این مال و پادشاهی و زن و فرزند با ما شرکت باید.

نَوشَرَوان پسر قباد عاقل بود... مزدک را با جمله اتباعِ او بکشت. و آن دینْ پوشیده ماند تا زمانی که مسلمانی ظاهر شد [و] مزدکیان ظهور خود به‌مسلمانی و شیعتی (شیعی‌گری، باطنی‌گری) کردند و هم بر سرِ مذهب و آئینِ خویش بودند...

غرض آن‌که این ملاعین هرگاه که اهل مذهبی و ملتی را غلبه و قوتی هست تظاهرِ آن مذهب کرده‌اند و مذهب خویش نهان داشته اِلیٰ یَومِنا هٰذا (تا امروز).

این پارسیان چون دیدند که نزاریان [دیلمستان] را قوتی هست، بر عادتِ آبای (پدرانِ)

خویش بگفتند که ما سخن اسماعیلیان شنیدیم و این مذهبِ حق قبول کردیم... برجمله، تمام محرمات را حلال داشتند و گفتند بهشت و دوزخ خود اینجا است و جای دیگر نیست...

اصل مذهب ایشان آن‌است که نشاید هیچ‌کس را بیازارند نه حیوان و نه نبات و نه جانور... و دو زن نشاید داشت و طلاق نشاید داد و بَرده نشاید خرید. برجمله پنج گناه است که هرکه یکی از آنها بکند هرگز از دوزخ نرهد: اولْ خون ریختن، و دو زن در یک حال (به‌طور همزمان) خواستن، با مخالف وصلت کردن، به زبان و جوارح (با دست و پا) مردم را آزردن.[۱]

ما در تاریخ ایرانِ دوران اسلامی چندین اندیشه‌ورِ بزرگِ مسلمان‌زاده داریم که تظاهر به‌مسلمانی می‌کردند ولی تراوش فکرشان از جنبه‌های بسیاری همسان بهدینانِ مزدکی است. در میان اینها خَیّام و سهروردی (شیخ اشراق) و عین القضات همدانی از همه بارزترند. سخن‌ورانِ نام‌دار ایرانیِ مسلمان که ترویج فکر آزادیِ انسان و شادزیستی و دوری از سوگ و اندوه و خودداری از آزار مردم و موجودات زنده کرده‌اند تعالیم مزدک را بازتاب داده‌اند. حتی در بیرون از ایران نیز آثار تعالیم مزدک را در میان برخی از اندیشه‌ورانِ ظاهرًا مسلمان می‌بینیم. مثلاً، ابوالعَلاء مَعَرّی ـ بزرگ‌مردِ روشن‌اندیشِ شامی ـ در بسیاری از سروده‌هایش مزدکیِ تمام‌عیار دیده می‌شود.

۱. زبدة التواریخ کاشی، ۱۸۶ـ ۱۸۹.

خسروانوشه‌روان دادگر

شاهقباد در سال ۵۳۰ درگذشت، و خسرو که در آن‌زمان شهریار خراسان و در نیوشاپور بود شتابان به‌پایتخت آمده با موافقتِ **ماهبودِ** ایران‌سپهبد و **رام‌بُرزینِ** مؤبدان‌مؤبد به‌سلطنت نشانده شد.

نام خسرو یک نام پارتی است نه پارسی؛ و این نام را خانوادهٔ مادرش به‌او داده بوده است. پیش از این دیدیم که قباد در فرارش به‌خراسان در نیوشاپور دختر یکی از بزرگان را به زنی گرفت. این زن خسرو را به‌دنیا آورد. قباد در سال ۴۹۹ که به‌سلطنت برگشت خسرو را از خراسان به‌پایتخت آورد. پس خسرو اگر در حوالی سال ۴۹۷ متولد شده باشد، زمانی که به‌سلطنت رسید ۳۳ سال داشته است. اما سخن فردوسی که مرگ انوشه‌روان را در ۷۵ سالگی دانسته است نشان می‌دهد که او وقتی شاه شده ۲۸ ـ ۲۹ ساله بوده است.

هردو برادرِ بزرگترِ خسرو با شاه شدن او به‌مخالفت برخاستند، ولی مؤبدان‌مؤبد و ایران‌سپاهبد و بزرگ‌فرمان‌دار سه نسخهٔ مشابه از وصیت‌نامه‌ئی که قباد به‌آنها سپرده بود را در شورای کلانتران (شورای خبرگان سلطنت) گشوده قرائت کردند، و اعضای شورا به وصیت‌نامه گردن نهادند. گویا متن وصیت‌نامه را سپهبد ماهبود نوشته و قباد امضاء کرده بود. با این‌حال، آن دو برادرِ خسرو به وصیت‌نامه گردن ننهادند. بهدینان مزدکی نیز گرچه مزدک و رهبرانشان نابود کرده شده بودند ولی به‌سبب پراکندگی‌شان در سراسر کشور هنوز نیرومند بودند. کاووس که مورد حمایت بهدینان بود درصدد شد که تخت و تاج را از خسرو بگیرد. زام نیز به‌نوبهٔ خود خواهان سلطنت برای خویشتن بود. معلوم نیست که این‌دو برای دست‌یابی به‌سلطنت متوسل به زور شده باشند، زیرا گزارش هیچ جنگی داده نشده است. ولی شاید به‌حیله به‌پایتخت آورده شده بازداشت شدند.

آن‌چه مسلّم است آن‌که هردو برادرِ خسرو به‌اتهام مخالفت با وصیت‌نامهٔ قانونی شاهنشاهِ مُتَوَفّا و رأی شورای کلانترانْ محاکمه و محکوم به‌مرگ و اعدام شدند؛ و برای آن‌که نیرومندانِ بهدینی نتوانند که رقیبی دیگر برای خسرو بتراشند همهٔ برادرزادگان خسرو از میان برداشته شدند. تنها یک کودکِ خُردسالِ زام به‌نام گُوات را یک پارسی به‌نام **آذرگنداد** ربوده مخفی کرد، و از کشتن رهاند. شاید این گُوات دخترزادهٔ خودِ آذرگنداد بوده است.

پی‌گیری پاک‌سازیِ کشور از بهدینانِ مزدکی

به‌نظر می‌رسد که پی‌گرد و کشتار فعّالین بهدینان مزدکی در سراسرِ کشور که گفته‌اند هزاران تن از آنها (گویا هشتاد هزار تن) کشتار شدند مربوط به‌این دوران بوده باشد نه پیش از آن؛ زیرا در پایانِ عمرِ قباد فقط مزدک و سرانِ جریان بهدینی که به‌بهانه مشورت به‌دربار طلبیده شده بودند در توطئه نابود شدند. ولی ـ یقینًا ـ تلاش برای پاک‌سازیِ کشور از افکار بهدینیِ مزدکیان مربوط به‌سالهای نخستِ سلطنت انوشه‌روان است.

برای آن‌که کشور از کلیّهٔ آثار عقائد مزدک پاک‌سازی شود فرمانی از خسرو گرفته شد که «هرگونه بحث و جدل در امر دین یزدانی ممنوع است».[1] با چنین فرمانی، از آن‌پس کسی از بهدینان اجازه نداشت که دربارهٔ باورهای بهدینی و تفسیرهای مزدک از تعالیمِ زرتشت در جامعه سخن بگوید. سخن گفتن در حمایت از تعالیمِ مزدک و نهضتش نافرمانی از شاهنشاه و کیفرش مرگ بود. درنتیجه، میدان برای فعالیت تبلیغی فقیهان تهی ماند.

به‌خاطر اقداماتی که با نام خسرو در سرکوب بهدینان و حمایت از دین فقاهتی انجام شد فقیهان لقب **اَن‌آوشَه رَوان** (دارندهٔ روحِ جاودانه) به‌خسرو دادند. این نخستین بار در تاریخ ایران بود که شاهنشاه لقبی دینی می‌گرفت.

فقیهان تبلیغات دامنه‌داری برضد آئین مزدک به‌راه انداختند؛ و برای آن‌که نسبت به‌مزدک در عوام نفرت ایجاد کنند آئینِ او را با انواع برچسپهای ناروا به‌لجن کشاندند، و در این‌راه با استفاده از منبرهای تبلیغاتیِ گسترده‌ئی که در سراسر کشور داشتند موفقیتهای قابل توجهی به‌دست آوردند، به‌گونه‌ئی که در نسل آینده عبارت زندیگ که برای مزدکیان به‌کار برده می‌شد معادل بی‌دین و گمراه و ضدبشر و اباحی‌مسلک و فاسد و شورشی تلقی گردید، و بقایای مزدکیان در همه‌جا با نفرتِ بسیاری از عوام فریب‌خورده‌ئی مواجه شدند که تلقینهای شبانه‌روزی متولیان دستگاه دینی که از فراز منبرها به‌گوششان خوانده می‌شد آنان‌را برضد مزدکیان برمی‌انگیخت. بسیاری از همان عوام که تا پیش از آن مزدک را همپایهٔ زرتشت می‌شمردند امروز به‌او نفرین می‌فرستادند. طبری به‌نقل از منابع ساسانی که در اختیار داشته دربارهٔ اقدامات خسرو برای نابود کردن آئین مزدک و استحکام بخشیدن به‌دینِ سنتیِ فقیهان چنین نوشته است:

خسرو چون سلطنت برایش استوار شد آئین مرد منافقی از اهالی فسا بنام زرتشت

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۰.

خورگان را ابطال نمود. این مرد بدعتی در دین مجوس (دینِ مَزدایَسنَه) آورده بود،[1] و مردم از بدعتش متابعت کردند و کارش بالا گرفت؛ و ازجمله کسانی که مردم را به‌این‌بدعت فراخواند مردی از اهالی مَدریه به‌نام مزدک پور بامداد بود. موضوعی که این مرد برای مردم آراست و آنها را به‌سوی آن تشویق کرد عبارت بود از اشتراک در اموال و اهالی‌شان. او می‌گفت که «این ازجمله کارهای نیکی است که باعث خشنودی خدا است و بهترین ثوابها را نصیب انسان می‌سازد». و اگر نه آن بدعتها می‌بود که او در دین وارد کرد اینها اموری نیکو و پسندیده به‌شمار می‌رفت. او مردم دون‌پایه را برضد بلندپایگان برانگیخت، و دون‌پایگان را همپایۀ بلندپایگان قرار داد، برای زورگیرانْ راهِ زورگیری را هموار کرد، به‌ستم‌پیشگان امکان داد که ستم کنند، و برای بزه‌کاران راهِ چنگ‌اندازی بر زنانِ مردم گشود چنان‌که به زنانِ پاک‌دامنی که امیدِ دست‌یابی به‌آنها نداشتند چنگ انداختند. لذا مردم دچار دردِسرهای بزرگی شدند که پیش از آن سابقه نداشت. پس از آن خسرو جلو رسوم ناروائی که زرتشت خورگان و مزدک بامداد آورده بودند گرفت و بدعتهاشان را از میان برداشت و مردم بسیاری که بر ماندن بر این رسوم و بدعتها استواری نشان دادند را کشت؛ و گروهی از مانویها را نیز کشت، و دین مجوس را که مجوسان برآن بودند برایشان استحکام بخشید.[2]

چون‌که جریان بهدینی یک جریان همه‌گیر در سراسر کشور بود سرکوب بهدینانِ مزدکی بدون پاسخِ اعتراض‌آمیز ازجانبِ مردم کشور نبود. در شرق کشور (در مک‌کران و اَرَخوَتِیَه و سیستان و زاوُلستان) شورشهای دامنه‌داری برضد انوشه‌روان برپا شد؛ و خسرو انوشه‌روان این شورشها را با زور و تدبیر فرونشاند. به‌بیانِ طبری، او همۀ این سرزمینها که از اطاعت بیرون شده بودند را به‌اطاعت کشاند؛ و قومی به‌نام **پازَر** را کشتار کرد و بخشی از آنها را به‌جاهای دوردست تبعید کرد.[3]

این نخستین بار در تاریخ ایران است که جماعتی از ایرانیان از سرزمینِ بومی‌شان

---

۱. مجوس تلفظ عربی «مَگُس» است، مَگُس تلفظِ یونانیِ مَگَه است که ما مغ گوئیم. یونانیانِ باستان دین ایرانی را دین «مَگُس» می‌نامیدند. رومیان این لفظ را از یونانیان گرفته بودند، سریانیها آن‌را از رومیان گرفتند، و عربهای حجاز از سریانیهای مسیحی گرفتند و چون‌که «گ» نداشتند مَگوس را مَجوس نوشتند و گفتند.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۲.

۳. همان، ۴۲۲.

کوچانده می‌شوند و در جائی دورتر از بومِ خودشان اسکان داده می‌شوند. این پازران از قوم بلوچ بوده‌اند، و به‌نظر می‌رسد که از همین‌زمان بود که صفتِ نوین **سیاه‌پاچگان** گرفتند. جماعاتی از این سیاهپاچگان در سدهٔ بعدی در زمینهای ماندآبیِ جنوب عراق و شمالِ بصره و حاشیهٔ غربی خوزستان قابلِ شناسایی‌اند؛ و در منابعِ عربی «سیابجه» نوشته شده است. فردوسی نیز از کشتار بلوچانی که ناامنی ایجاد می‌کردند سخنی آورده و یادآور شده که انوشه‌روان از بلوچها کشتار بزرگی کرد.

در گزارشها گفته شده که هرکه از بهدینانِ مزدکی توبه می‌کرد و به‌دین برمی‌گشت مورد بخشودگی قرار می‌گرفت. این‌که دستگاهِ «تواب‌سازیِ» فقیهان تا چه اندازه کارآمد بوده و چه شیوه‌هائی برای توبه‌دادنِ بهدینان به‌کار می‌برده ما چیزی نمی‌دانیم، جز آن‌که هزاران تن برای مدتهای مدیدی در زندانها ماندگار شدند و توبه نکردند و بسیاری در زندانها مردند.

این‌گونه بود که کشتیِ سلطنتِ خسروِ اول بر موج خون نهاده شد، موجی که هردو برادرِ خسرو و همهٔ برادرزادگان او را نیز در خود غرق کرد. اقتدارگرایان و فقیهان کشور برای آن‌که بهدینان را به‌کلی منزوی و بی‌اثر کنند راهی جز این نداشتند. خسرو و حامیش ماهبود نیز بقای قدرتشان را در نابودگری همهٔ مخالفان خودشان می‌دیدند. ولی رخدادهای بعدی نشان داد که عامل اصلیِ این‌همه خشونتها نه خودِ خسرو بل‌که ماهبود و دست‌یارانش بوده‌اند، و آن‌چه که همهٔ اینها را باعث شده هراسهائی بوده که این افسرِ اقتدارطلب در دل خسروِ جوان افکنده بوده است.

اصلاحات انوشه‌روانی

خسرو اول اگرچه با آن وضعیتِ خون‌بار به‌سلطنت نشانده شد ولی به زودی نشان داد که در ایران‌دوستی و انسان‌دوستی دستِ کمی از پدرش قباد ندارد. او همین‌که قدرت خویش را پس از نابود شدنِ مخالفان خاندانیْ مستحکم دید برنامه‌هائی که شاید از پیشتر در سر داشت را برای آبادسازی کشور و خشنود کردن ملت آغاز کرد. از این نظر، شاید میان خسرو اول و داریوش بزرگ شباهتهای بسیاری بتوان دید. به‌یاد داریم که داریوش بزرگ نیز تخت سلطنت خویش را پس از وقتی استوار ساخت که سلطنت را از کسی که گاؤماته‌ی مغ نامیده بود گرفت و ۱۹ جنگِ بزرگ با رقیبانش کرد و ۹ رقیبِ سرسخت با هزاران تن از هوادارانِ آنها را نابود کرد؛ رقیبانی که دیدیم همه‌شان را در گزارش مفصلش مردم‌فریب و دروغ‌بند نامید. شکوهی که انوشه‌روان در سلطنت درازمدتش برای ایران و ایرانی آورد -و این‌را پائین‌تر خواهیم

دید- نیز به‌او شباهتهای بسیاری با داریوش بزرگ می‌دهد.

انوشه‌روان به زودی درصدد برآمد که خود را از ماهبودِ اقتدرگرا که منبع فتنه بود خلاص کند. گویا یک‌روز که ماهبود مشغول دیدنِ سان از افسران ارتش بود انوشه‌روان او را به‌حضور طلبید. این یک بهانه بود، زیرا می‌دانست که ماهبود در این ساعت نمی‌تواند که سان را نیمه‌تمام رها کرده به‌نزد شاه برود. ماهبود در آمدن به‌نزد شاه تأخیر کرد. تأخیرِ او بی‌ادبی نسبت به‌مقام شاه و بی‌توجهی به‌فرمان شاه تلقی شد. کیفرِ بی‌توجهیِ افسران به‌فرمان شاه در قانون ساسانی اعدام بود.

جلسهٔ بررسی موضوعِ نافرمانی ماهبود در شورای عالی قضایی در دربار تشکیل شد که گویا سه‌روز ادامه داشت؛ ماهبود بازداشت شد؛ محاکمه به ریاست مؤبدان‌مؤبد تشکیل شد؛ رأی دادگاه مبنی بر اعدام او صادر شد، و ماهبود -این دشمن‌ترین دشمنِ بهدینان مزدکی و برآورندهٔ خسرو انوشه‌روان- به‌دار آویخته شد.

انوشَه‌روان پس از نابود کردن سپهبد ماهبود مقام ایران‌سپاهبد (ارتش‌تاران‌سالار) را خودش شخصًا برعهده گرفت تا ارتش مستقیمًا زیرِ نظر خودش باشد. او از یاوری وزیر فرزانهٔ بسیار باتدبیر پارسی به‌نام **بزرگ‌مهر بختگان** برخوردار بود. بزرگمهر از روستای بختگان در پارس و پیشترها مقیم مرو بوده، و در تاریخ ایران از فرزانگان بزرگ شمرده شده است. به‌نظر می‌رسد که او پس از نابود شدنِ ماهبود - مانندِ مهرنرسیِ دوران بهرام گور- هم مشار اول دربار (درأندرزبد) و هم بزرگ‌فرمان‌دار (وزیرِ اول) بوده؛ زیرا از نیرو و نفوذ بسیار زیادی در کشور برخوردار بوده است. او از فرزانگانِ بزرگ کشور نیز بوده است. کمتر کتابِ ادبی‌سیاسی در دوران نخستِ خلافت عباسی توسط ایرانیانِ دوزبانه تألیف شده که در آن از «بزُرجمهرِ حکیم» تمجید نشده و به‌شیوهٔ کشورداریِ پسندیدهٔ او اشاره نشده و مثالهائی از رهنمودهای سیاسیِ او آورده نشده باشد. مسعودی نوشته که «برخی از احکام و قضاوتها و حکمتهای بزرگ‌مهر و سخنان بسیاری از او در دست مردم است».[1] لذا بسیاری از اصلاحاتی که در پائین به‌انوشه‌روان نسبت می‌دهیم را باید از اقدامات انسانی بزرگ‌مهر بدانیم که به‌نام شاهنشاه ثبت شده است. یکی از نشانه‌های سلطهٔ معنوی این بزرگ‌مردِ تاریخ ایران در دوران اولیهٔ خلافتِ اسلامی آن‌که جاحظ (متوفی ۲۴۸خ) معتبرترین کتابش «البیان والتبیین» را با کلام حکیمانه‌ئی از بزرگ‌مهر بختگان آغاز کرده است.[2] در جای‌جای کتاب عیون الأخبار ابن

---

۱. مروج الذهب، ۱/۳۰۶.

۲. البیان والتبیین، ۱/۴.

قتیبه دین‌وری نیز جمله یا جملاتی از حکمتِ «بزرجمهر» به‌عنوان سرمشق کشورداری و مردم‌داری آورده شده است؛ و این یکی از کتابهائی است که ایرانیانِ دوزبانه برای دربارهای خلیفه‌های عباسی می‌نوشتند تا راه و رسم کشورداری را به‌آنها آموزند.

مزدک و رهبران بهدین مزدکی نابود شده بودند، هزاران تن از فعالین نهضت را نیز در زندانها چپانده بودند، بردن نام مزدک ممنوع شده بود، پیروی از بهدینِ مزدکی کیفر مرگ داشت، ولی راه مزدک ادامه داشت و برنامه‌های مزدک در میان مردم زنده بود. مزدک در خلال چهل‌سال فعالیتهای پی‌گیر و مداوم، مردم طبقات فرودست کشور را با حقوق اساسی خودشان آشنا کرده بود. به‌مردم یاد داده بود که اگر بخواهند از حقوق خودشان دفاع کنند حاکمیت و دستگاههای پلیسی و قضایی و زندانهای او توان رویارویی با همهٔ ملت را نخواهند داشت. فقیهان کشور اکنون با مردمی طرف بودند که نسبت به‌حقوق خودشان آشنا شده بودند. تلقینهای شبانه‌روزیِ فقیهان و بیمی که از آتش دوزخ می‌دادند تا مردم را به‌وضعِ دورانِ پیش از مزدک برگردانند اثرِ اندکی داشت؛ و تنها نتیجه‌ئی که می‌داد منفور کردن مزدک و بهدین مزدکی بود، ولی نمی‌توانست به‌مردم یاد دهد که در برابر سلب حقوق اساسی‌شان سکوت کنند. آن‌چه به زندگی و خوشیِ مردم وابسته بود حسابش از حساب دین و دین‌داری جدا بود. طبیعتِ انسان به‌گونه‌ئی است که وقتی پای آزادی و شادی خودش در میان باشد احکام دین را از نظر می‌اندازد؛ زیرا معمولاً بسیاری از احکام و قوانینِ اجتماعی که فقیهان به‌خاطر حفظ امتیازهای خودشان و حامیان حکومت‌گرشان با عنوان حکم خدا وضع کرده‌اند و می‌کنند با طبیعت بشر سازگار نیست، و فقط در زمانهائی قابلیت اجرایی دارد که مردمِ هراس‌زده از دستگاههای سرکوبِ حکومتیْ آمادگیِ اجحاف‌پذیری و ستم‌پذیری و پیروی از این احکام را داشته باشند.

تلاش برای اعادهٔ زمینها و ممتلکات مصادره‌شدهٔ اربابان، ازجمله اعادهٔ موقوفاتِ تقسیم‌شدهٔ آذرگاهها (ممتلکاتِ فقیهان) در زمان انوشه‌روان آغاز شد؛ اما کسانی که از سی‌چهل سال پیش به‌این‌سو زمین به‌دست آورده بودند، مالکیتشان به‌گونه‌ئی تثبیت شده بود که مصادرهٔ زمینهاشان شدنی نبود. قباله‌هائی که در دوران مزدک به‌امضای نمایندگان شاهنشاه یا خودِ شاهنشاه رسیده بود را نمی‌شد که باطل کرد؛ زیرا در نظام ساسانی، همچون دوران هخامنشی به‌قانون (به «داد») اهمیت بسیاری در حدِ تقدس می‌دادند؛ و برای فقیهان امکان نداشت که اسنادِ قانونی را با وضعِ احکام نوینِ شرعی باطل کنند. خسرو انوشه‌روان نیز اجازهٔ چنین کاری به‌آنها نمی‌داد؛ زیرا تجربه‌های تلخِ دخالت فقیهان در تصمیم‌گیری برای

امور کشور در دوران هرمز و دوران پیش از شاپور دوم در پیشِ رویش بود، و دلش نمی‌خواست که فقیهان میدان‌دارِ تصمیم‌گیری در امور کشور باشند.

چنان‌که دیدیم، یکی از نتایج نهضت مزدکْ نقل و انتقال نسبتًا وسیع در املاک و ثروتهای زمین‌سالاران بود، و این امر طبقهٔ نوینی از زمین‌دارانِ متوسط را در ایران به‌وجود آورده بود. در زمان انوشه‌روان دیگر امکان نداشت که اینها را به‌وضع پیشین برگردانند. به‌جای دهیگانِ پیشین که حاکمان کورَه‌ها بودند اکنون یک لایهٔ وسیع از دهیگان تشکیل شده بود که روستانشینان بودند. اکنون هرکه به‌برکت نهضت مزدک دارای پاره‌زمینی شده بود که خودش رویش کار می‌کرد **دِهیگ** نامیده می‌شد که معنایش «روستاییِ دارای حقوق کامل شهروندی» بود. دستگاه سیاست‌ساز ایران در زمان انوشه‌روان نمی‌توانست یا به‌صلاحش نبود که به‌وضع این طبقهٔ نوظهور و بسیار گسترده دست بزند. البته شخصیتهائی که بهدین مانده بودند تحت پی‌گرد قرار گرفتند و املاکشان نیز مصادره شده به‌نزدیکانشان واگذار شد و عقیده‌شان به راههای گوناگون سرکوب شد تا دین سنتی با همهٔ ارزشهایش پابرجا بماند. طبق احکام فقه سنتی، هرکه از دین مَزدایَسنَه بیرون می‌رفت از میراث خانواده‌اش محروم می‌شد و داراییها و املاکش در حیاتِ خودش به‌وارثانش انتقال می‌یافت. درنتیجهٔ جابه‌جایی ممتلکاتِ مصادره‌شدهٔ بهدینانی که حاضر به‌توبه نبودند و واگذاریِ آنها به‌نزدیکانشان نومالکانی پدید آمدند که زمینهائی بیش از آن‌چه که در زمان قباد و مزدک داشتند را مالک شدند. آن‌چه را ما با نام طبقهٔ **دهیگان** می‌شناسیم (که عربها بعدها دهقان و دهاقین گفتند) همین طبقهٔ نوظهور بود؛ طبقه‌ئی که از طبقات سنتیِ چهارگانه مجزا بود.

به‌رغمِ آزارهای بسیاری که در سالهای آغازینِ سلطنتِ خسرو انوشه‌روان توسط دستگاه فقاهتی و اقتدارگرایان بر عدالت‌گرایان و آزاداندیشانِ مزدکی رفت، انوشه‌روان ـ چنان‌که دیدیم ـ به‌زودی تصمیم گرفت که، با از میان برداشتن اقتدارگرایانِ اصلاح‌نشدنی، خودش تصمیم‌گیر کشور باشد و دست به‌سلسله اقداماتی اصلاحی و عمرانی بزند و زیاده‌رویهای گذشته را جبران کند. انقلابی که نهضت مزدک در نظام اجتماعیِ ایران ایجاد کرده بود برگشت‌پذیر نبود؛ دربار ایران فقط می‌توانست که با اصلاحاتِ معتدل‌تری آنها را به‌نفع طبقات حکومت‌گر تعدیل کند؛ یعنی شاهنشاه مجبور بود که با توجه به‌واقعیتِ موجودْ اصلاحاتِ خویش را به‌پیش ببرد، و این کاری بود که خسرو انوشه‌روان به‌نفع طبقهٔ نوظهور دهیگان انجام داد. البته در همهٔ اقداماتِ اصلاحیِ او دستِ بزرگ‌مهر بختگان را باید دید، و همه را به‌حسابِ خود انوشه‌روان ننوشت.

نخستین اقدام اصلاحی انوشه‌روان دربارهٔ تقسیمات کشوری بود. او کشور پهناور ساسانی را به‌چهار شهریاریِ بزرگ تقسیم کرد و بر هرکدام از این شهریاریها یک شهریارِ منصوب شاهنشاه با منصبِ **مرزبان** گذاشت. هرکدام از این شهریاریهای چهارگانه به‌چند بخش تقسیم شد که بر سرِ هر بخشی افسری با منصب **پادگوس‌پان** قرار داشت که به‌تعبیرِ کنونی‌مان «استاندار» است.

نخستین شهریاری نامش **نیمروز** بود،[1] و شامل میان‌رودان از بصره تا حران و نصیبین، خوزستان، همدان تا اسپهان، کردستان،[2] آذربایجان و ارمنستان بود. امیرنشینِ نیمه‌خودمختارِ حیره که امتدادش شامل منطقهٔ شرقی در عربستان می‌شد نیز تابع شهریاری نیمروز بود. آذربایجان و ارمنستان که فرمان‌دارش منصب پادگوس‌پان داشت نیز مستقیماً زیرِ نظر دربار و تابعِ شهریاریِ نیمروز بود.

دومین شهریاریْ **اَپاختر** (یعنی شمال) بود با مرکزیت ری؛ و شامل هیرکانیه تا حدود اسپهان بود. هرکدام از اسپهان و ری نیز فرمان‌دار داشت با منصب پادگوس‌پان. مرکز هیرکانیه که نامش **شهرستان** بود نیز پادگوس‌پان داشت با منصب **کنارنگ** (یعنی فرمان‌ده پادگانِ مرزی).

سومین شهریاریْ **پارس** بود که شامل کرمان و مک‌کران و کلیهٔ کرانه‌های دو سوی دریای پارس ازجمله عمان و امارات و قطر و بحرینِ کنونی می‌شد، و مرکزش شهر استخر بود.

چهارمین شهریاریْ خراسان بود (یعنی مشرق) با مرکزیت نیوشاپور، شامل هرات و مرو و تخارستان و بلخ و سغد (سمرقند و بخارا). این شهریاری، علاوه بر آن‌چه که اکنون خراسان نامیده می‌شود، شامل دو سومِ کشورِ افغانستانِ کنونی و همهٔ تاجیکستان و نوار غربی و جنوبیِ قرغیزستان و جنوب شرق ترکمنستانِ کنونی بود. منطقهٔ مرو که از شمال با بیابانهای قبایل ترک همسایه بود فرمان‌دار با منصب **کنارنگ** داشت، و به‌او **مرزبان** نیز می‌گفتند. سیستان نیز از نظرِ تقسیماتِ کشوری تابع شهریاریِ خراسان بود، ولی یک فرمان‌دار با منصب «مرزبان»

---

۱. نیمروز را در زبان کنونی‌مان «خاورِ میانه» گوئیم. خاور در زبان ایرانی معادل جنوبِ عربی است ولی اکنون به‌غلط معادل شرق دانسته می‌شود. اَپاختر در زبان ایرانی معادل شمال عربی است و اکنون به‌غلط معادل غرب دانسته می‌شود. معادل صحیحِ شرق و غرب و شمال جنوب در زبان ایرانی « خَورآیان و خَوررَوان و باختر و خاور» است.

۲. کردستان که می‌گوئیم منظورمان کل کردستان است که اکنون بیشینهٔ آن در عراق و ترکیه و بخشی هم در سوریه است؛ و اینها سرزمینهائی است که از زمان تشکیل سلطنت قزلباشان صفوی به‌اشغال ترکان عثمانی درآمد، و تا امروز از ایران جدا مانده است.

که منصوب دربار بود در رأس آن قرار داشت، و مرکزش شهر زرنگ (درنگیانه) بود که اکنون در غرب افغانستان است. بخشی از خراسان شامل تخارستان در وسط افغانستانِ کنونی در دست خشئی‌نوازِ هپت‌آل و از قلمرو شاهنشاهی بیرون بود، ولی انوشه‌روان درنظر داشت که در نخستین فرصت این سرزمینها را نیز به‌دامن کشور برگردانَد و شکوه شاهنشاهی را اعاده کند. این در حالی بود که ایران هنوز بده‌کاریِ اقساطِ غرامتِ جنگیِ پیشین را به‌خشئی‌نواز نپرداخته بود؛ و از همان آغازِ کار معلوم شد که انوشه‌روان برنامه‌های بلندپروازانه در سر دارد و مصمم است که آن‌را دنبال کند.

سه امیرنشینِ نیمه خودمختار نیز در اطراف شمالی و شرقی فلات ایران تشکیل شدند: یکی سرزمینهای شمالی رود ارس تا کوههای قفقاز که امیرش **الان‌شاه** نامیده می‌شد؛ دیگر خوارزم که امیرش **خوارزمشاه** نامیده می‌شد؛ دیگر سرزمینهای پختون‌نشین که قرار بود از دست خشئی‌نواز بیرون کشیده شود و در تقسیمات نوینی که انوشه‌روان ایجاد کرد پادشاهی نیمه‌خودمختار کابلستان را تشکیل می‌داد که شامل کابل و قندهار و پشاور و غزنی می‌شد. چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید استقلال هپت‌آلیان به زودی برچیده شد و پادشاهی کابلستان احیاء گردید که شاهش منصوب شاهنشاه بود و **کابل‌شاه** نامیده شد. سرزمینهای آریایی‌نشینِ توران با مرکزیتِ گیگانَه (شامل کویته و خضدارِ کنونی که در شمال بلوچستان پاکستان قرار دارد) نیز یک امیرنشین خودمختار و پادشاهش منصوب دربار بود و شاهش **توران‌شاه** نامیده می‌شد و در شرق با هند و در جنوبِ شرق با سِند همسایه بود.

منطقهٔ حران و نصیبین تا فرات میانه (که بعدها عربهای مسلمانْ جزیره نامیدند) به‌سبب اهمیت استراتژیک که به‌خاطر همسایگی با مرز شرقیِ امپراتوری روم داشت توسط یک سپهبد منصوب شاهنشاه با منصب پادگوسپان اداره می‌شد. این منطقه اکنون در شرق سوریه و جنوب ترکیه تقسیم شده است.

امیرنشینِ حیره در جنوبِ فرات که جمعیتش قبایل عرب بودند نیز توسط امیرِ عرب از قبیلهٔ لخم اداره می‌شد و خودمختاری داشت. سرزمینهای منطقهٔ شرقیِ عربستان شامل احساء و قطیف و خبر و دمّامِ کنونی نیز تابع حیره بودند. قلمرو امارت حیره ازنظر اسمی تا درون نجد (با مرکزیت ریاضِ کنونی) و جنوب حجاز امتداد داشت و طائف و مکه و مدینه و خیبر نیز اسمًا جزو حیره بودند؛ ولی حیره هیچ سلطهٔ آشکاری در نجد و حجاز نداشت جز آن‌که بازرگانان این سرزمینها که با کاروانهای بازرگانی به‌حیره می‌رفتند از حقوق شهروندان ایرانی برخوردار بودند، و سران و سخن‌ورانشان گاه‌به‌گاه برای برخورداری از بخششهای مالی امیر

حیره به‌عنوان مهمان به‌حضور او می‌رسیدند، که داستانهاشان در کتابهای عربی آمده است.

تقسیم‌بندی کشوری را انوشه‌روان چنان زود انجام داد که مورخان نوشته‌اند شاهقباد این برنامه را شروع کرده بود ولی فرصت نیافت که دنبال کند و انوشه‌روان بی‌درنگ آن‌را دنبال کرد.

در تقسیمات کشوری که انوشه‌روان انجام داد آن‌چه را ما اکنون استان و شهرستان گوئیم **پادگوس** و **کَوره** می‌گفتند. آن‌چه را کشور گوئیم **شهرستان** می‌گفتند. **استان** نیز به منطقه‌ئی می‌گفتند که زیرِ نظرِ دربار اداره می‌شد. هر شهرستان (یعنی شهریاری‌ئی) به‌چندین پادگوس و کوره تقسیم شد. در رأس هر کوره یک **فرمان‌دار** قرار داشت که غیرِمستقمْ منصوب دربار بود. پارس به‌پنج کوره تقسیم شده بود. استخر مهمترین کورهٔ پارس بود که شهر سلطنتی استخر در مرکزِ آن واقع می‌شد و شهرِ گور (فیروزآبادِ کنونی) دومین شهرِ مهمِ آن بود. از دیگر شهرهای آن شیراز بود. در جنوب کورهٔ استخر کورهٔ **دارابگرد** قرار داشت که شهرهای فسا و داراب و جهرم و استهبان ازجملهٔ آن بودند. کورهٔ **اَردَشَیرخُوَرّه** در جنوبِ دارابگرد بود و تا دریای پارس می‌رسید، و شامل **ایراهستان** (اکنون لارستان و هرمزگان) بود. کورهٔ **شاپورخُوَرّه** شامل بی‌شاپور و کازرون و نوبندگان و شهری که بعدها عربها جرّه نامیدند بود. و کورهٔ **قبادخُوَرّه** شامل شهرهای سیراف و اَرَّگان و رای‌شهر و گناوه و تُمبَک و جز آنها بود، و تا دریای پارس امتداد داشت. سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوب دریای پارس تابع اَردَشَیرخورّه و قبادخورّه بودند. کوره‌های خوزستان را استان می‌گفتند، و استان‌دارانش مستقیمًا توسط دربار منصوب می‌شدند. خوزستان شامل استانهای **بهمن‌اَردَشَیر** (شرق اروندرود) و **هرمزاَردَشَیر** (اهوازِ بعدی) و **رُست‌قباد** (واقع در شرق دجله) بود، و هرکدام از این استانها یک استان‌دار داشت که منصوب دربار بود. جائی که اکنون بصره است نیز یک شهر بندری کوچک قرار داشت و تابع بهمن‌اَردَشَیر بود، زیرا گرچه این منطقه را اروندرود از خوزستان جدا کرده بود ولی دنبالهٔ طبیعی خوزستان بود و زمینهای ماندآبیِ وسیعی که شاخه‌های متعددی از رودخانه در آن جاری بود آن‌را از عراق جدا می‌کرد. ارتباط این شهر با درون خوزستان از راه پل واقع در میان رست‌قباد و بهقباد بر روی دجله بود. اروندرود در زمان ساسانی به‌پهنای کنونی نبود، و دجله و فرات در زمینهای جنوبیِ عراق در چند شاخه به‌دریای پارس می‌ریختند که مهمترینشان اروندرود بود. پس از حملهٔ عرب به‌عراق که آب‌بندهای جنوب عراق منهد شد و زمینهای بسیاری در این منطقهٔ جنوبی به‌زیر آب رفت مسیرِ دجله و فرات در جنوب عراق اندکی تغییر کرد، و شاخه‌های چندی با اروندرود یکی شدند، و ارندرود که عربها بعدها شط العرب

نامیدند پهنا یافت و به‌وضعیتی نزدیک به‌وضعیتِ کنونی رسید.

عراقِ کنونی از موصل به‌پائین به‌پنج «استان» تقسیم شده بود: استان **ابرقباد** در غرب دجلۀ جنوبی، استان **بهقباد** در شرق فرات جنوبی، استان **بابل** در غرب تیسپون در شرق و غرب فرات، استان **شادفیروز** در شمال‌غرب تیسپون، استان **شادشاپور** در شمال تیسپون شامل تکریت و موصل. مرکز استان بهقباد شهرِ آباد و پررونقی بود و در جائی قرار داشت که اکنون شهر فَلّوجه است.

تحولی که نهضت مزدک در کشور ایجاد کرده بود ایجاب می‌کرد که در قوانینِ مدنیِ کشور بازنگری شود و قوانینِ نوینی متناسب با اوضاع جدید وضع گردد. خسرو انوشه‌روان این کار را انجام داد. او مجموعه‌ئی از قوانینِ ابداعی وضع کرد، و دستگاههائی برای اِعمال و اجرای آنها به وجود آورد که زیر نظر شخص خودش عمل می‌کردند. چون‌که قوانین او منافع طبقۀ نوپدیدِ دهیگان (دهقانان) را در مد نظر داشت، مزایایش شامل حال لایه‌های بسیار گسترده‌ئی از مردم کشور شد و خشنودی همگان را به‌دنبال آورد، تا جائی که مردم کشورمان اصلاحات مزدک را به‌فراموشی سپردند و نوای ستایش از خسرو انوشه‌روان را سردادند؛ و به‌همین سبب او در زمان خودش توسط مردم کشور صفت **دادگر** گرفت (یعنی قانون‌گذار).[۱] اگر مغان به‌او صفت انوشه‌روان داده بودند که یک صفت دینی بود، مردم کشور نیز به‌او صفت دادگر دادند که صفتِ دنیایی بود.

از آنجا که درآمدهای مالیاتیْ اساس درآمد خزانۀ دربار را تشکیل می‌داد، و از آنجا که وصول مالیات از دهیگان آسان‌تر از وصول آن از زمین‌سالاران و زمین‌داران بزرگ بود، انوشه‌روان با صدور فرمان‌نامه‌هائی که بیان‌گرِ تمایل شاهانه به‌تعمیمِ عدالت بود، از منافع دهیگان حمایت نمود و به‌قدرت‌گیری آنها کمک کرد. این امر برای دربار ایران از دو جهت سودمند بود؛ از سوئی حمایت گستردۀ مردمی را برای شاهنشاه به‌دنبال می‌آورد، و از دیگرسو بر درآمدهای مالیاتیِ دولت می‌افزود. به‌فرمان او زمینهای مزروعی و باغستانهای کشور از نو

---

۱. «داد» که تلفظ کهنش «داتَه» است در زبان ایرانی یک معنا بیشتر ندارد و آن «قانون» است (قانون واژۀ ایرانی نیست، از زبان سریانی وارد زبان عربی شده و از زبانِ عربی وارد زبانِ ما شده است). «دادگر» به‌معنای قانون‌گذار و سازندۀ قانون است. به‌مسئول نظارت بر اجرای قوانین نیز «دادوَرز» گفته می‌شود؛ و او کسی است که قانون را به‌درستی اِعمال و اجرا می‌کند، و حتی وقتی پای منافع شخصی خودش نیز در میان باشد از قانون تخطی نمی‌کند. این واژه اکنون «داور» تلفظ می‌شود، و او کسی است که بر اجرای قرارداد و توافق‌نامۀ قانونی نظارت یا وظیفۀ اجرا و اِعمالِ آن را دارد.

پیمایش و آمارگیریِ دقیق شد، سازمانهای دادگستری و مالیاتی نوسازی شد، در سراسر کشور عدالت‌خانه‌هائی برای بررسی تظلماتِ حکومت‌گران محلی دائر شد که می‌بایست گزارش کارشان را برای شاهنشاه بفرستند، از میزان مالیاتها کاسته شد، و برخی اقدامات مهم و ثمربخش مانندِ توسعهٔ تأسیسات آبیاری و ایجاد و ترمیم کَهَن‌ها (قَنَوات) و بنای آب‌بندها و پلها و سدها و ترویج کشاورزی به‌عمل آمد. او ادارات مالیه را از نو تنظیم کرد و افراد مورد اعتماد بر سر این ادارات گماشته شدند. قانون مالیاتی به‌نفع طبقات پائینیِ جامعه تعدیل شد؛ طبق قانون جدیدِ مالیاتی، مقرر شد که هرکدام از محصولات کشاورزی مانند گندم و جو و انگور و برنج و خرما و زیتون مالیاتهای سالانهٔ ثابتی که از هشت درم تا یک ششم درم برای هر گِریپ زمین (به‌عربی: جریب) در نوسان بود گرفته شود. مزارع و باغهای کوچک و زمینهای کم‌درآمد از مالیات معاف شدند. مقرر شد که چنان‌چه محصول کشاورزی را آفت بزند کشاورز از پرداخت مالیات معاف باشد، و خسارتِ ناشی از آفت را دولت برای کشاورز جبران کند. برای پیشه‌وران و بازرگانان و افزارمندان مالیات سرانهٔ موسوم به **گزیَگ** (به‌عربی: جزِیَه) مقرر شد که از مردان قادر به‌کار در سنین بیست تا پنجاه ساله گرفته می‌شد؛ و کودکان و زنان و ازکارافتادگان از آن مستثنا بودند. آمارگیریِ دقیقی از این لایه‌های اجتماعی به‌عمل آمد، و ترتیبات منظمی برای مالیات‌گیری وضع شد که جلوِ هرگونه اجحاف را می‌گرفت. این مالیات به‌نسبت پیشه و تخصص و درآمدهای پیشه‌وران و افزارمندان از ۱۲ تا ۴ درم در سال در نوسان بود، و چندان بود که پرداختنش برای همگان سبک بود (۱۲ درم معادل بهای چهارتا گوسفند بود و مبلغ قابلِ تحملی بود). به‌خاطر کاسته شدنِ اثر مالیاتها بر مردم مقرر شد که در سه فصل چهارماهه پرداخت شود، و از مردانِ ۲۰ ساله ۵۰ ساله گرفته می‌شد. این مالیاتها را انوشه‌روان **ابراس‌یار** نام داد، که طبری معنایش را «خودیاری» نوشته است.[*]

نسخه‌های کامل قانون مالیاتی به‌سراسر کشور فرستاده شد، و شاهنشاه فرمود که متن آن در سراسر کشور برای عموم مردم خوانده شود تا مردم با تکالیف و حقوقشان آشنا شوند و امکان اجحاف مالیاتی توسط حکومت‌گران محلی از میان برود. به‌فرمان انوشه‌روان، قضات و رؤسای دادگاههای محلی ـ که عموماً مؤبدان و هیربدان بودند ـ مأمور نظارت بر اخذ مالیات شدند و این قضات وظیفه داشتند که از هرگونه اجحاف در مالیات‌گیری جلوگیری کنند. «سازمان بازرسی شاهنشاهی» متشکل از شخصیتهای درست‌کردار و مورد اعتماد شاهنشاه

(*) شکل درستِ این واژه می‌بایست که «اِبراس‌یاری» بوده باشد که معنایش «همیاریِ برادرانه» است (اِ-بِراس-یاری: به- برادر- یاری).

برای نظارت برکار اینها تشکیل شد که زیر نظر شاه عمل می‌کرد.[۱]

برای آن‌که اجرای قانون برای اصلاح زمینهای کشاورزی به‌بهترین گونهٔ ممکن انجام گیرد فرمان‌نامه‌ئی صادر کرد و نسخه‌اش را به‌سراسر کشور فرستاد که در آن مقرر کرده بود که هیچ زمینی که پیشترها زیر کشت بوده نباید که ناکِشته بماند؛ و اگر شاهنشاه خبر شود که زمینی در اثر بی‌توجهیِ حاکمان یا کمک نکردن به‌صاحبِ زمینْ معطل مانده است کیفر حاکمِ محلی مرگ خواهد بود. نیز مقرر کرد که کدیورانی (کِشت‌کارانی) که گاوِ ورزی یا تخم و بذر ندارند باید شهریاریهای محلی از محل هزینه‌های دولتی در اختیارشان بگذارند، تا هر صاحب زمینی بتواند که در فصل شخم‌زنی زمینش را کِشت کند. متن این فرمان‌نامه را فردوسی در شاهنامه آورده است. از آنجا که کمک به‌کشاورزان برای کاشتن و بارور کردن زمین جزو تعالیم دین بود که در اوستا برآن تأکید رفته بود این بخش از فرمانِ شاه با حمایت گستردهٔ مغان نیز روبه‌رو شد، و نتیجهٔ آن عاید عموم مردم طبقات پائین شد.

طبقهٔ نوپدیدِ دهیگان از اصلاحاتِ انوشه‌روانیْ امتیازات بسیاری به‌دست آورد و به‌یک طبقهٔ مرفه و نسبتًا پرنفوذ تبدیل شد که در آیندهٔ سیاسی کشور سهم مهمی را ایفا کرد، و با احکام و قیدوبندهای قانونی‌ئی که انوشه‌روان ابداع کرد، ازجمله آن‌که سپه‌داران و ارتشیانْ مزدگیرِ دولت شدند، از نفوذ مالکان سنتی تا حد چشم‌گیری کاسته شد و نظامِ زمین‌سالاریِ کهن در آستانهٔ فروپاشی قرار گرفت. همین امر، به‌نوبهٔ خود، عدالت به‌شمار می‌آمد، زیرا از امتیازات طبقات سنتی به‌نفع دهیگان که نسبت به‌طبقات سنتی دامنهٔ گسترده‌ئی داشت کاسته می‌شد.

انوشه‌روان درنظر داشت که اصلاحاتش را به رغم خواست مخالفان اصلاحاتش به‌پیش ببرد. لذا تصمیم جدی داشت که هرگونه مخالفتی که از جانب نیرومندان بروز کند را با تصمیمِ جدی ازمیان بردارد. یک داستان که طبری و فردوسی آورده‌اند بیان‌گرِ خفه کردن صدای اقتدارگرایانِ ضد اصلاحات است. این داستان می‌گوید که بزرگان و سرانِ کشور به‌دربار دعوت شده بودند و شاهنشاه دربارهٔ اصلاح قانون مالیاتها ـ به‌گونه‌ئی که در بالا دیدیم ـ نظرخواهی کرد. یکی در میان آنها برخاسته گفت: «شاهنشاه ـ که جاوید زیاد ـ چنان مالیاتِ یک‌سانی مقرر کرده است که شامل زمینِ بی‌استفاده‌مانده و تاکستانِ مُرده و کِشت خرّم و زمینِ کم‌آب‌مانده در اثر کم‌آب ماندنِ رودخانه یا منهدم شدن کَهَن نیز می‌شود». سخن این مرد از یک‌سو نشان از آن می‌داد که حکومت‌گران می‌خواستند همان وضعیت مالیات‌گیری پیشین

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۱. اخبار الطوال، ۷۱ ـ ۷۲.

ادامه داشته باشد تا آنها دستشان به‌مانندِ سابق باز باشد، و از سوی دیگر نشان می‌داد که این مرد متوجه نبوده که شاهنشاه وقتی این برنامه را تدوین می‌کرده بیش از هر چیزی به‌اجرای عدالت در گرفتن مالیاتها نظر داشته است. این مرد از سرانِ دستگاه مالیات‌گیری بود. شاهنشاه از او پرسید: «ای مرد بی‌خردِ شوم! تو از کدام طبقه‌ای؟» گفت: «از دبیرانام». شاهنشاه فرمود داد تا دبیران با دوات بر سرش کوبند تا بمیرد. سران حاضر در جلسه که متوجه خشم شاهنشاه شدند از نظر نادرست این مرد ابراز انزجار نمودند و گفتند آن‌چه شاهنشاه ترتیب داده است درست و مورد رضایت ما است.[1]

گرچه ایران‌شناسان غربی این تصرف انوشه‌روان را نشانهٔ استبداد به رأی او دانسته‌اند (و البته او واقعًا مستبد نیز بوده است)، ولی این گزارش که از تاج‌نامه ترجمه شده بوده نشانهٔ سخت‌گیری خسرو انوشه‌روان بر مخالفان برنامه‌های اصلاحیش بوده، و با این شیوه بوده که توانسته عدالتی را در کشور برقرار کند که مورد خشنودی عموم اقشار و لایه‌های مردم قرار گرفت. از این‌نظر سلطنت خسرو انوشه‌روان را باید همچون سلطنت داریوش بزرگْ **استبدادِ صالح** نامید؛ استبدادی که هدفش برقراریِ حداکثر نظم و امنیت و گسترش عدالت به‌منظور رشد و شکوفاییِ کشور و رفاه عموم بوده است.

در قوانین مربوط به‌خانواده نیز تغییرات و اصلاحات عمده‌ئی داده شد که در تنظیم خانواده بسیار مؤثر بود. ازجمله مقرر شد که آن‌دسته از جوانان وابسته خانواده‌های اشراف که به‌عللی قادر به‌ازدواج با دختران اشراف نیستند به‌هزینهٔ دولت ازدواج کنند و در ارتش به‌خدمت گمارده شوند. طبق فرمان او خاندانهای بزرگ و همپایهٔ این جوانانِ نسبتًا اشرافی مُکَلّف شدند که دخترانشان را به‌ازدواج اینها درآورند.[2] این «جوانانِ کم‌درآمدِ خاندانهای اشرافی» فرزندان زنانی بودند که در زمان مزدک به‌ازدواج کسانی از طبقات پائین درآمده بودند. اینها از نظر قانون مدنی ساسانی اشراف به‌شمار می‌رفتند زیرا مادرانشان از اشراف بودند؛ ولی چون‌که پدرانشان از طبقهٔ اشراف نبودند نمی‌توانستند که از امتیازات مستقیم اشرافی ـ همچون تحصیل در مدارس عالی و رسیدن به‌مناصب دبیری و اسپ‌وری ـ بهره‌مند شوند. اینها با فرمان قانونی شاهنشاه در زمرهٔ اشراف قرار گرفتند و از حمایت مالی دربار برخوردار شدند. این جنبه از اصلاحات انوشه‌روان به‌پیدایش یک لایهٔ نوین اشرافی انجامید که به‌خاطر برخورداری از مزایای ناشی از اصلاحات اجتماعی شاه، برای دربار ایران

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۰- ۴۵۱. فردوسی نیز همین داستان را به‌همین گونه آورده است.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۳.

وفاداران بسیار شایسته‌ئی شدند. بسیاری از این جوانان را انوشه‌روان وارد ارتش کرد؛ و اینها به‌فرمان او به «اسپوران» (سواره‌نظام) پیوستند. همین ارتشیان بودند که از این پس نقش عمده‌ئی در ارتش شاهنشاهی ایفاء کردند.

چون‌که خسرو انوشه‌روان درصددِ کاستن از نفوذ زورمندان و سپه‌دارانِ سنتی بود، برای آن‌که بهانه برای تضعیف آنها داشته باشد عدالت‌خانهٔ ویژه‌ئی زیر ریاست شخص خودش تأسیس کرد، و به‌سراسر کشور فرمان‌نامه فرستاد که هرکه از دست حکومت‌گران و بزرگان ستمی ببیند می‌تواند که شکایت خویش را به‌عرضِ شاهنشاه برساند. و چون‌که مردمِ عادی در همهٔ روزهای سال توانِ دست‌یابی به‌شاه را نداشتند (به‌جز در مراسم روزهای مهرگان و نوروز که در جای خود از آن سخن گفتیم)، شاه فرمود تا زنجیر فلزیِ درازی که یک سر آن به‌بانِ ایوانِ کاخ و سر دیگرش تا دوردستهای کاخ می‌رسید نصب کردند، و کسی که تظلمی داشت خودش را به‌این زنجیر می‌رساند و آن‌را می‌جنباند، و با به‌جنبش درآمدن و نواخته شدن زنگهائی که به‌این زنجیر آویزان بود شاه متوجه حضور یک دادخواه می‌شد و به‌داد او می‌رسید. داستانهای بسیاری که دربارهٔ عدل انوشه‌روانی برجا مانده و بعدها توسط ایرانیانِ دوزبانه وارد تألیفات عربی شده است حکایات کیفرهائی است که افتدارگرایان -در اثر اجحاف به‌افراد رعیت- با آن مواجه شدند و درنتیجه بسیاری از املاک و اموالشان را به‌فرمان شاه به‌نفع طبقهٔ دهیگان از دست دادند. این روایتهای تاریخی از اعدامهای شماری از شخصیتهای کشور سخن گفته است که به‌گناهِ زورگوییِ‌شان به‌آن گرفتار آمدند.

مجموعهٔ این اصلاحاتِ رضایت‌بخش، با گذشتِ سالها، انوشه‌روان را به‌یک شاهنشاه دادگر و عدالت‌گستر و رعیت‌پرور تبدیل کرد؛ و البته او -به‌حق- شایستهٔ این القاب هم بود.

اقدامات اصلاح‌گرانه و پیروزیهای مداوم خسروانوشه‌روان از او یک شاه بسیار شایسته در نظر ایرانیان ساخت که تقدسی به‌مراتب بیش از شاهنشاهان بزرگ تاریخ گذشتهٔ ایران به‌او داد. دربارهٔ دادگری و عدالت‌گستری او دهها افسانه برسر زبانهای مردم کشور افتاد که بیشتر آنها مایه در حقیقت داشته است. ایران‌زمین در زمان او به‌اوج شکوه رسید. گسترش بازرگانی بین‌المللی، رشدِ همه‌جانبهٔ صنعت، توسعهٔ کشاورزی، رسیدگی به‌تظلماتِ توده‌ها، توجه به‌امر دهیگان (طبقهٔ نوظهور مالکانِ روستایی) و عادلانه بودن مالیاتهای ارضی و سرانه،... همهٔ اینها ایران را به‌صورت کشوری درآورد که مردمش از وضع موجود رضایت خاطر داشتند، و به‌نظر می‌رسید که ایران از همهٔ خوش‌بختیهای خدادادی برخوردار است و مردمش در رفاه و آسایش زندگی می‌کنند.

در نظام ارتش نیز اصلاحات نوینی انجام گرفت. منصب ایران‌سپاهبد را خسرو میان چهار سپهبد بلندپایه تقسیم کرد که در چهار شهریاری مستقر بودند؛ و خودش شخصًا فرمان‌ده کلِ ارتش‌تاران شد. داستانی که طبری و فردوسی آورده‌اند نشان می‌دهد که شاه نیز همچون دیگر افسرانِ سواره‌نظامِ ارتش (اسپ‌وَران) در مانورها شرکت می‌کرد تا حقوق مقررشده را دریافت بدارد؛ و سخت به‌تمرین نظامی پابندی نشان می‌داد. این داستان می‌گوید که افسری به‌نام **بابک پیروان** رئیس دیوان ارتش‌تاران شد. بابک هر چهار ماه یک‌بار از ارتش‌تاران سان می‌دید، جنگ‌ابزارهای ارتش‌تاران را بررسی می‌کرد، و تمرین تیراندازی و سواری و جز آن در حضور او انجام می‌دادند (مانور نظامی برگزار می‌شد) و او مهارتها را مورد بررسی قرار می‌داد. یک‌بار او بر سکوی ویژهٔ سان‌بینی ایستاد تا از ارتش‌تاران سان ببیند؛ و چون ارتشیان به‌صف شدند بابک متوجه شد که خسرو حضور ندارد؛ لذا سان را به روز دیگر افکند. روز دوم نیز خسرو حضور نداشت و به روز سوم افکند. بامدادِ روز سوم فرمود تا بانگ بزنند که همه باید حاضر باشند حتی کسی که تاج و تخت دارد. خسرو تا بانگ را شنید رختِ رزم پوشید و کلاه شاهی بر سر نهاد و اسپش را سوار شد و رفت و در جایگاه خویش ایستاد. جنگ‌افزارِ سواره‌نظام عبارت بود از یک‌جفت گونه‌پوش فلزی که صفحهٔ مُقَعَّری بود که دو سوی گونه‌ها را می‌پوشاند، زره که توریِ فلزی با تارهای درهم‌بافتهٔ چند میلیمیتری بود که زیرِ رخت و روی زیرپوشِ ویژه بر تن می‌کردند و سینه و شکم و کمر را می‌پوشاند، کلاه‌خودِ فلزی، ساق‌بندِ چرمینِ محافظ ساق پاها، شمشیر، نیزه، سپر، گرزِ آهنین همراه با کمربند ویژه، تبرزین که چوب‌دستیِ دارای سرِ فلزی بود، گاؤسَنگ که یک گلولهٔ فلزی تخم‌مرغی‌شکلِ بزرگِ آویخته به زنجیر بود و به‌ترک زین اسپ می‌آویختند و برای کوبیدنِ سرِ اسپ دشمن بود، دوتا کمانِ به زه‌کرده و جعبهٔ تیردان با سی‌تا تیر که بر دوش می‌آویختند، کمند که بر حلقهٔ زین اسپ آویزان می‌شد و برای به زیر کشیدن سوار از اسپ یا به‌کمند افکندن فراری بود، و یک‌جفت شبه‌گیسو که از تارهای زهِ درهم‌بافته ساخته شده بود و بر حلقهٔ پشتِ کلاه‌خود آویزان می‌شد و به روی کمر می‌افتاد (این آخری نشان ویژه بود). خسرو با سلاح کامل از برابر بابک رژه رفت ولی آن جفتِ شبه‌گیسو بر پشتِ خویش نه‌آویخته بود، زیرا به‌جای کلاه‌خود کلاه شاهی بر سر داشت. او وقتی مانندِ دیگر افسرانْ سوار بر اسپش جولان داد، بابک نامش را اعلان نکرد بل‌که به‌او بانگ زد که «شاهنشاها! تو در جایگاهی قرار داری که قانون حکم می‌کند که من در این جایگاه هیچ چشم‌پوشی و ملاحظه‌کاری‌ئی نشان ندهم». خسرو متوجه موضوع شد و بی‌درنگ کلاه‌خودش را بر سر نهاد و جفت شبه‌گیسو را از پشتش آویخت و بارِ دیگر در میدان

جولان داد. آن‌گاه بود که بابک نام خسرو را اعلان کرد و منادی او به‌بانگِ بلند گفت: «برای سالارِ ارتش‌تاران چهار هزار و یک درم». و به‌خسرو اجازه داد که برود.

مستمری افسران به‌حسبِ مراتبشان از هزار تا چهار هزار درم بود، افسران بلندپایه (سپهبدان/ فرمان‌دهان) چهار هزار درم می‌گرفتند، و خسرو یک‌درم بیش از بلندپایه‌ترین افسران می‌گرفت که البته اضافه‌ئی رمزی بود.

در دنبالهٔ این گزارش آمده که چون سان و رژه و نمایش سلاح و قدرت تمام شد و بابک برای تقدیم گزارش کار در کاخ شاهنشاهی به‌حضور خسرو رسید به‌خسرو گفت: «شاهنشاها! آن سخت‌گیری‌ئی که امروز با تو کردم برای آن بود که مسئولیتی که به‌من سپرده‌ای را به‌بهترین گونهٔ ممکن و بی ملاحظه‌کاری انجام داده باشم، و آن‌گونه که ارادهٔ شاهنشاه است به‌نظم امور بپردازم». خسرو گفت: «هر کاری که به‌خاطر صلاح کشور و نظم امر رعیت است من ناروا نمی‌پندارم؛ بل‌که این‌گونه سخت‌گیری‌ئی را در حکم دوای تلخ می‌دانم که پزشک به‌بیمار می‌دهد».[1] این گزارش را از شاهنامه نیز بخوانیم:

ز شاهان که با تخت و افسر بُدند — به گنج و به‌لشگر توان‌گر بُدند
نبُد دادگرتر ز نوشَی‌روان — که بادا همیشه روانش جوان
نه زو پر هنرتر به‌فرزانگی — به تخت و به‌داد و به‌مردانگی
ورا مؤبدی بود بابک به‌نام — هُشی‌وار و دانادل و شادکام
بدو داد دیوانِ عَرضِ سپاه — بفرمود تا پیشِ درگاه شاه
بیاراست جائی فراخ و بلند — سرش برتر از تیغِ کوهِ پرند
بگسترد فرشی بر او شاه‌وار — نشستند هر کس که بود او به‌کار
ز دیوانِ بابک برآمد خروش — نهادند یک‌سر بر آواز گوش
که ای نام‌داران جنگ‌آزمای — سراسر به‌اسپ اندر آرید پای
خرامید یک یک به‌درگاه شاه — به سر برنهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاوسار — کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد به‌ایوان بابک سپاه — هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید — درفش و سر تاجِ خسرو ندید

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۱- ۴۵۲. اخبار الطوال، ۷۲- ۷۳. و برای توضیح دربارهٔ جنگ‌ابزارهائی که به‌آنها اشاره شد، به‌جلد اول عیون الاخبار رجوع کنید که ترجمهٔ گزیده‌هائی از کتاب آئین در آموزش استفاده از این ابزارها و چه‌گونگی استفاده از آنها و کاربردِ آنها را آورده است.

ز ایوان به‌اسپ اندر آورد پای
بفرمودشان بازگشتن ز جای

بر این نیز بگذشت گردان سپهر
چو خورشید تابنده بنمود چهر

خروشی برآمد ز درگاهِ شاه
که ای گُرزدارانِ ایران سپاه

همه با سلیح و کمان و کمند
به دیوان بابک شوید ارجمند

برفتند با نیزه و خود و گبر
همی گردِ لشکر برآمد به‌ابر

نگه کرد بابک به‌گِرد سپاه
چو پیدا نبُد فرّ و اورند شاه

چنین گفت ک«امروز با مهر و داد
همه باز گردید پیروز و شاد»

به روز سه دیگر برآمد خروش
که ای نامدارانِ با فرّ و هوش

مبادا که از لشکری یک سوار
نه با ترگ و با جوشن کارزار

بیاید بر این بارگه بگذرد
عرض‌گاه و دیوانِ او بنگرد

هر آن کس که باشد به‌تاج ارجمند
به فرّ و بزرگی و تختِ بلند

بداند که بر عرضْ آزرم نیست
سخن با محابا و با شرم نیست

شهنشاه خسرو چو بگشاد گوش
ز دیوان بابک برآمد خروش

بخندید لختی و مغفر بخواست
درفش بزرگی برافراشت راست

به دیوان بابک خرامید شاه
نهاده ز آهن به‌سر بر کلاه

فرو هِشت از ترگ رومی زِرِه
زده بر زره بَر فراوان گره

یکی گرزهٔ گاوپیکر به‌چنگ
زده بر کمرگاهْ تیرِ خدنگ

به بازو کمان و به زین بر کمند
میان را به زرینِ کمر کرده بند

برانگیخت اسپ و بیفشارْد ران
به گردن برآورد گُرزِ گران

عنان را چپ و راست لختی بَسود
سَلیحِ سواری به‌بابک نمود

نگه کرد بابک پسند آمدش
شهنشاه را فرّه مند آمدش

بدو گفت: «شاها انوشه بُدی
روان را به‌فرهنگْ توشه بُدی

بیاراستی روی کشور به‌داد
از این گونه داد از تو داریم یاد

دلیری بُد از بنده این گفت و گوی
سزد گر نپیچی تو از داد روی

عنان را یکی باز پیچی به راست
چنان کز هنرمندیِ تو سزا است»

دگر باره خسرو برانگیخت اسپ
چپ و راست بر سانِ آذرگشسب

نگه کرد بابک از او خیره ماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

سواری هزار و گوی دو هزار
نبودی کسی را گذر بر چهار

درمّی فزون کرد روزیِ شاه / به دیوان خروش آمد از بارگاه
که «اسپِ سرِ جنگ‌جویان بیار / سوارِ جهان نام‌وَر شهریار»
چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیامد برِ نام‌ور پیش‌گاه
بدو گفت ک«ای شهریارِ بزرگ / گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نمایم چو باشم درست / انوشه کسی کو درشتی نجُست»
بدو گفت شاه: «ای هُشی‌وار مرد / تو هرگز ز راهِ درستی مگرد
تنِ خویش را چون محابا کنی / دلِ راستی را همی بشکنی
بدین ارزِ تو نزد من بیش گشت / دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
که ما در صف کارِ ننگ و نبرد / چه‌گونه برآریم از آوردْ گرد»

این داستانِ حقیقی که از متن آئین‌نامه (کتاب قانون ارتش ساسانی) گرفته شده است خبر از اطاعت شاهنشاه از قانون به‌طور عام می‌دهد و بیان‌گرِ انضباط شدیدی است که بر ارتش شاهنشاهی حکم‌فرما بوده تا جائی که شاهنشاه خود را مجبور می‌دیده که وقتی در موضع یک سپاهی است خود را از هر حیث یک سپاهی همانندِ همهٔ سپاهیان بداند، و همچون هر سپاهی‌ئی نظم سخت‌گیرانهٔ ارتش را مراعات کند. پیش از این، دربارهٔ اطاعت شاهنشاه از قانون، شاهد بودیم که شاهقباد حکم اعدام بهترین دوستش سیاوش را که دادگاه عالی کشور صادر کرده بود تنفیذ کرد، و حتی به‌خودش اجازه نداد که از دادگاه برای سیاوش تقاضای تخفیف مجازات کند.

در دوران انوشه‌روان نه تنها آزادیِ دینی در سراسر کشور حکم‌فرما شد بل‌که تغییر دین نیز آزاد بود. خودِ خسرو یک زنِ خوزی‌تبارِ مسیحی داشت که در گُوَندشاپور برایش کاخی ساخته بود. این زن دارای پسری شد به‌نام **اَنوش‌زاد**. چون این پسر به‌سن نوجوانی رسید مادرش او را به‌کلیسا برده غسل تعمید داد و او را رسماً مسیحی کرد. انوشه‌روان گرچه دلش نمی‌خواست که پسر شاهنشاه بر دین غیر ایرانی باشد، ولی قانون آزادی اختیارِ دین که خودش مقرر کرده بود مانع از آن می‌شد که از مسیحی‌شدنِ پسر خودش جلوگیری کند. این قانونِ ایران برای روزگار خودش بسیار مترقی بود؛ و این در حالی بود که در قانون کشور روم هرکس از مسیحیت برمی‌گشت او را به‌جرم «ارتداد» اعدام می‌کردند؛ و حتی مسیحیانی که مذهبی جز مذهب رسمی داشتند نیز به‌سختی زیرِ فشار بودند و بسیاری از رهبران یعقوبیها و نسطوریها زندانی و شکنجه می‌شدند تا دست از مذهب خودشان کشیده مذهب رسمی دولتی

را بگیرند، و بسیاری نیز از کشور روم گریخته به‌ایران پناهنده می‌شدند.

طبق اصلاحاتِ انوشه‌روانی، در قوانین مربوط به‌عوارض و مالیاتهای گمرکات نیز دست‌کاریهائی انجام شد، از کالاهائی که از کشورهای دوست و همسایه مانند هند و چین از راه زمین یا دریا آورده می‌شد پنج تا ده در صد مالیاتِ گمرکی گرفته می‌شد، و از کالاهائی که بازرگانان کشورهای غیر دوست همچون ترکستان و امپراتوری روم وارد کشور می‌کردند بیست درصد مالیات گرفته می‌شد. اما در درون کشور نقل و انتقال کالا به‌طور کلی آزاد و معاف از هرگونه مالیات بود. همین قانون را بعدها خلیفه عمر ابن خطاب وارد فقه اسلامی کرد.

مجموعهٔ روایتهائی که دربارهٔ خسرو انوشه‌روان برجا مانده است از او یک شاهنشاهِ نیک‌سیرت و آزاداندیش و دانش‌پرور و هنردوست و عدالت‌گرا و مردم‌خواه و باتدبیر و شجاع به‌تصویر کشیده است. بسیاری از خصوصیاتی که به‌او نسبت داده‌اند کاملاً به‌حقیقت نزدیک بوده و او همانی بوده که در روایتها آمده است. تنها نقطهٔ منفی دربارهٔ او جنایت درحقِ مزدک و یارانش در زمان ولی‌عهدیش، و سخت‌گیری با پیروان مزدک در زمان پادشاهیش بود که اقدامات انسانی او را نزد پژوهش‌گران تاریخ ایران تحت الشعاع قرار داده و نوعی جنایت ضدِبشری را در سلوک اولیهٔ او به‌پردهٔ ترسیم کشیده است. آن‌چه توسط او و در زمان او با بهدینان مزدکی رفت برای تاریخ ایران بسیار گران تمام شد. آئینی که مزدک آورد می‌توانست که یک همبستگیِ ملی درازمدت را در کشور به وجود آورد، موضع شاه را تقویت کند، اطاعت آحاد ملت را نسبت به‌مقام سلطنت تأمین سازد، دینِ کهنه‌شدهٔ ایرانی را از آن حالت فرسودگی و رکود و جمودی که دست و گریبانش بود برهانَد و به‌صورتی دنیاپسند و مردمی در جهان مطرح کند و جاذبه‌ئی به‌آن ببخشد که بتواند جماعات انسانی خاورمیانه و اطراف مرزهای ایران را به‌سوی خود جذب کرده به‌یک دین جهانی مبدل کند؛ و نیز ایران را از خطرات آینده مصون نگاه دارد. از آنجائی که پیروان طراز اول مزدک را روشن‌فکران و فقیهان آگاه و روشن‌بینِ مزدایَسن تشکیل می‌دادند، سرکوب نهضت مزدک و نابودگریِ روشن‌فکران بهدین به‌بهای بسیار گرانی برای کشور تمام شد. یاران نهضت مزدک آگاهان و زمان‌شناسانی بودند که دردِ جامعه را می‌دانستند و نسبت به‌حقائق جهان اطلاع وافی داشتند. لیکن فقاهتِ سنتی و واپس‌گرا و جامداندیش می‌خواست که از همان ارزشهای دیرینه که بازماندهٔ دوران زندگی سیاسی کهن بود دفاع کند و به‌آن‌وسیله امتیازات خودش را محفوظ بدارد. تعقیب و آزار و سرکوبِ بهدینانِ مزدکیْ کشور ایران را از بهترین و آگاهترین و روشن‌اندیش‌ترین و فداکارترین فرزندانش محروم کرد.

انوشَه‌روان با اصلاحات عظیمی که انجام داد و با مجموعه قوانین نوینی که وضع کرد نشان داد که گرچه مزدکیان را به‌کلی بی‌اثر کرد ولی برنامه‌های مزدک را به‌گونهٔ معتدلی دنبال کرد. مجموعهٔ قوانینِ او قوانین عرفی بود و راهش از راه اوستای رسمی که مغان تألیف کرده بودند جدا بود؛ و این قوانین بود که دست فقیهان را از دخالت مستقیم در امور کشور کوتاه کرد و دین را از عرصهٔ عمومی به‌عرصهٔ خصوصی راند. گرچه انوشه‌روان مردی دین‌دار و پابند به‌احکام اخلاقیِ دین مزدایَسنه بود، ولی نظام شاهنشاهی ایران در زمان او نظام نسبتًا عرفی (به‌تعبیر امروزی: سکولار) بود، و تا حدی شبیه نظام سکولارِ دوران شاهنشاهیِ هخامنشی بود. از این نظر نیز انوشه‌روان در کشورداری شباهتهائی به‌داریوش بزرگ داشت.

روابط ایران با ترکستان و امپراتوری روم در زمان انوشه‌روان

پیش از دین دربارهٔ مذاکراتِ دو دولتِ ایران و روم در اواخرِ سلطنتِ شاهقباد برای دست‌یابی به‌صلح و همزیستیِ پایدار سخن گفتیم. اکنون در دومین سال سلطنت انوشه‌وران دربارهای ایران و روم وارد مذاکره برای صلح دائمی شدند و درپی آن دو طرف توافق کردند که زمینهای اشغالی را به‌یکدیگر برگردانند و مرزهای دو کشور را به‌حالت پیشین درآورند، هیچ‌کدام از دو دولت در آینده در کنارِ مرزهای یکدیگر تأسیسات نظامی ایجاد نکنند، و برای همیشه در همزیستی مسالمت‌آمیز به‌سر ببرند.

با وجود چنین عهدنامه‌ئی که می‌توانست به‌دوران خصومتهای دیرینه خاتمه داده یک صلح درازمدت را میان دو دولت برقرار کند که به‌نفع مردم هردو کشور باشد، رومیان به‌حکم خصیصهٔ تجاوزطلبیِ ذاتی‌شان از مداخله در پاره‌ئی امور که مربوط به‌ایران می‌شد خودداری نورزیدند. در سال ۵۳۹ در گرجستان بر سر تعیین شاه ناآرامیهائی بروز کرد. دولت روم از این پیش‌آمد بهره گرفته در گرجستان دخالت کرده به‌بهانهٔ حمایت از مسیحیان و از یکی از مدعیان سلطنتْ سپاه به‌آن کشور فرستاد، و درضمن امیر عرب دمشق و شمال عربستان را تشویق کرد که به‌مرزهای امیرنشینِ حیره که یک سرزمین مسیحی‌نشین بود دست‌اندازی کند.

جنگهای غسانیهای دمشق و لخمیهای حیره خسارات بزرگی بر حیره وارد کرد. خسرو انوشه‌روان هیأتی را به‌اَنتاکِیَه فرستاده از قیصر خواست که دولت روم از دخالت در امور ایران خودداری ورزد؛ ولی پاسخ درستی نشنید. رومیان امیدوار بودند که با تحریکاتی که در سرزمینهای مسیحی‌نشین ایران انجام می‌دادند آن سرمینها را ضمیمهٔ قلمرو خودشان کنند. قیصر روم به‌جای پاسخ دوستانه سپاه به‌گرجستان فرستاد و بندر لاتکیه بر کرانهٔ شرقی دریای

سیاه را اشغال کرد. خسرو انوشه‌روان در پاسخ به‌تجاوز رومیان به‌شام لشکر کشید، شهرهای افامیه و حلب و چند شهر دیگر را گرفت و اَنتاکِیَه را که پایتخت شرقی دولت روم بود گرفته پادگانش را ویران کرد. او در ادامهٔ فتوحاتش به‌اناتولی لشکر کشید و از آنجا روانهٔ گرجستان شد، سپاهیان رومی را از گرجستان بیرون کرد، و لاتکیه را آزاد ساخت (سال ۵۴۰م).

پیش از آن‌که انوشه‌روان از این لشکرکشی به‌ایران برگردد، و زمانی که در شهر حمص شام بود مسیحیانِ خوزستان سر به‌شورش برداشتند، و انوش‌زاد پسر انوشه‌روان که مادرش خوزی‌تبار و مسیحی بود و خودش نیز دین مادرش را گرفته مسیحی شده بود به‌یاری مسیحیان تشکیل سلطنت داده کارگزاران پدرش را از خوزستان بیرون کرد، در ایران شایعه افکند که انوشه‌روان مُرده است، و لشکر آراست تا به‌میان‌رودان رفته تیسپون را بگیرد. انوشه‌روان که در این زمان در شهر حمص شام مشغول مذاکره با امپراتور روم برای تحمیل غرامت جنگی به‌رومیان بود تا سرزمینهائی که اشغال کرده بود را به‌دولت روم واپس دهد، به‌وسیلهٔ نایبِ سلطنتش در تیسپون از این شورش آگاه شد، و به‌نایب سلطنت نوشت که بی‌درنگ برای سرکوب شورش دست به‌کار شود؛ و خودش مذاکرات با دولت روم را نیمه‌تمام رها کرده به‌تیسپون برگشت. متن نامهٔ انوشه‌روان به‌نایبِ سلطنتش دربارهٔ انوش‌زاد و حامیانش را هم مورخان عربی‌نگار و هم فردوسی از تاج‌نامه آورده‌اند، و من در اینجا از اخبار الطوالِ دین‌وَری ترجمه می‌کنم:

> سپاه بر سرش گسیل کن، برای جنگیدن با او دودلی به‌خودت راه مده، بکوش که او را وادار به‌تسلیم کنی، و اگر هم مقدرش کشته شدن بود خونش بی‌ارزش و جانش بی‌مقدار است. خردمند آن است که بداند که خوش‌دلی در این دنیا بر دوام نیست و انسان نمی‌تواند که در همه‌حال بر یک منوال باشد. بارانی که زمینِ مرده را زنده می‌کند و روشناییِ روز که خفتگان را بیدار می‌کند هم همیشه بر یک منوال نیست، بل‌که باران هم چه بسا که کِشته‌ها را می‌روبد و ساختمانها را ویران می‌کند، و چه بسیار سیلها که نابودکننده است و چه بسیار روزها که زیان و تباهی می‌آورَد. فتنه‌ئی که برپا شده است را با تدبیر و نیرو فرونشان؛ از پرشمار بودنِ دشمنان هراس به‌دلت راه مده که آنها پشتوانهٔ محکمی ندارند؛ زیرا حامیانِ او مسیحیانی‌اند که دینشان می‌گوید «اگر کسی بر گونهٔ راستت تپانچه زد گونهٔ چپت را هم برایش پیش دار».
>
> چنان‌چه انوش‌زاد و حامیانش تسلیم شدند، هرکه از آنها در زندان بوده را به‌زندان برگردان ولی به‌آنها فشاری وارد مَه‌آوَر و هیچ‌کدامشان را مورد آزار و اذیت قرار مده، و از

نظر خورد و نوش و پوش در تنگی مگذار. اما هرکه از افسرانِ ارتش با او همراهی کرده است گردنش را بزن و به‌هیچ‌کدامشان رحم مکن. اما مردم معمولی که با او همراه شده‌اند را آزاد بگذار که به زندگی عادی‌شان برگردند، و متعرض کسی از آنها مشو.

این که نوشته‌ای که کسانی [از بزرگان] آشکارا به‌انوش‌زاد و مادرش دشنام می‌دهند، بدان که اینها کسانی‌اند که کینه‌های خفته و دشمنیِ نهان‌مانده در دل دارند و دشنام به‌انوش‌زاد را بهانه برای دشنام دادن به‌ما کرده‌اند، و با دشنام به‌انوش‌زاد زبانشان را بر ما گشوده‌اند. جلو زبان اینها را بگیر و ادب شان کن.[1]

چنان‌که می‌بینیم، خسرو در این نامه فرموده که نباید به‌مسیحیانِ شورشی تعرض شود، ولی افسران ایرانی که با انوش‌زاد همراه شده‌اند باید کشته شوند. بعلاوه، مردم عادی که در شورش شرکت کرده‌اند به‌هیچ‌وجه نباید که مورد تعرض واقع شوند، زیرا فریبِ رهبرانشان را خورده و به‌این راه کشانیده شده‌اند.

عدم تعرض به‌مردم عادی، حتی اگر با شورش همراهی کرده و نظم عمومی را به‌هم زده باشند یک قانون کلی در شاهنشاهی ساسانی بوده که از دوران کوروش و داریوش مانده بوده است. از شورش کوروش کهتر در زمان هخامنشی به‌یاد داریم که شاهنشاه همهٔ یونانیانی که در شورش کوروش کهتر برای برکنار کردنِ شاهنشاه شرکت کرده بودند را مورد بخشایش قرار داده با عزت به‌یونان بازفرستاد و باز هم آنها را به‌خدمت ارتش درآورد. انوشه‌روان تأکید کرده که به‌جز افسران بلندپایهٔ ایرانی هیچ‌کسِ دیگر نباید که به‌جرم شرکت در شورش مورد آزار و اذیت واقع شود. افسران نیز به‌این دلیل می‌بایست اعدام می‌شدند که سوگندِ وفاداری به شاهنشاه را نقض کرده و مرتکب «خیانتِ بزرگ» شده بودند.[2]

انوش‌زاد تسلیم نشد و دلیرانه در کنار بسیاری از یارانش در نبرد کشته شد. شکست شورش مسیحیان خوزستان به‌مثابهٔ شکست سیاستِ قیصر روم نیز بود که شاید رهبرانِ اینها را توسط جاسوسانش تحریک به‌شورش کرده بوده است. ولی برای مسیحیان ایران هیچ مشکلی به‌دنبال نه‌آورد. در همین زمان هیأت صلح ایرانی به‌سرپرستی یک سپهبد پارسی اهل دشتِ پارین به‌نام **شروین** مأمور ادامهٔ مذاکره با دولت روم شد. مذاکرات صلح دو دولت به‌یک

---

۱. اخبار الطوال، ۶۹- ۷۱

۲. ما که قانون «محاربه» در فقه اسلامی را می‌شناسیم و پی‌آمدهای اجرای آن را در کشور خودمان در سالهای اخیر لمس کرده‌ایم، اگر قانون ایران ساسانی را با قانون «محاربه» در فقه اسلامی مقایسه کنیم متوجه می‌شویم که تا چه اندازه انسانی‌تر و مترقی‌تر از احکامِ فقهِ امروزینِ ما بوده است.

متارکهٔ پنج‌ساله انجامید، و برطبق آن ایران زمینهای اشغالی واقع در پشت مرزهای ایران در شام را به‌دولت روم بازداد، مرزهای دو کشور به‌حالت پیشتر درآمد، و دولت روم که به‌سبب تجاوز به‌خاک گرجستان آغازگر جنگ شناخته می‌شد مجبور به‌پرداخت غرامت جنگی شد.

اما این پیمان نیز چهار سال بعد درپی تحریکات رومیان در گرجستان نقض و جنگ دو دولت ازسر گرفته شد. این وضعِ جنگ و متارکهٔ متوالی که بیشترِ ایامش را حالت صلح تشکیل می‌داد تا آخر عمر انوشه‌روان چند بار تکرار شد. رومیان بر همان عادات تجاوزگری که داشتند در هر فرصتی می‌کوشیدند که به‌قلمرو ایران دست‌اندازی کنند، و هربار ایران پیروزمند درمی‌آمد و غرامتهای قابل ملاحظه‌ئی از دولت روم گرفت و تعهدات دربار روم در پرداختن سهم هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز به‌ایران بر سر جای خودش ماند. نتیجهٔ این جنگها که مسببِ اصلی آنها رومیان بودند که می‌پنداشتند باید جهانِ مسیحی‌نشین را یک‌دست کنند و حاکمیت خدایشان را در سراسر خاورمیانه گسترش دهند تا مسیح ظهور کند، برای هر دو طرف در حد «هیچ» بود، و در این‌میان آبادیهای شام و شرق اناتولی متضرر می‌شدند. از دوران پارتیان و ساسانیان تا زمان انوشه‌روان به‌یاد داریم که رومیان همواره به‌مرزهای ایران تعرض می‌کردند و همواره نیز شکست می‌خوردند و مجبور به‌پرداخت غرامت می‌شدند. این تعرض و شکست و پرداخت غرامت نیز آخرین مورد نبود و باز هم در آینده خواهیم دید که به‌تعرضها ادامه می‌دهند. آنها نمی‌توانستند که خوی تجاوزگری را از دست بنهند. اکنون بهانه برای حمایت از مسیحیان و گسترش دین نیز به‌یاری‌شان آمده بود.

در این زمان، سرزمینهای وسیعی از شمال چین در گذر از بیابانهای دو سوی دریای خوارزم (دریاچهٔ آرال) تا بیابانها شرقی و شمالی دریای مازندران و تا شمال قفقاز جایگاه قبایل بسیار بزرگ ترک بود و ترکستان نامیده می‌شد. دو شاهِ بزرگ بر این جماعاتِ پراکنده حکومت می‌کردند، یکی در کاشغر (سینکیانگِ کنونی) بود و دیگری در شمال قفقاز. هردو نیز لقبِ خاقان داشتند. خاقان تلفظ ترکیِ واژهٔ ایرانی‌سغدیِ «خواگان» بود، که این نیز به‌نوبهٔ خود شکل دیگری از واژهٔ «خدایگان» بود که در درون فلات ایران رواج داشت. هرسه به‌معنای «حاکم» بود؛ زیرا خدا در زبان ایرانی ـ چنان‌که پیش از این گفتیم ـ معادل حاکم در زبان عربی است. پیش از این گفتیم که خدای مؤنث را ایرانیان «خدائین» می‌گفتند. این واژه در سغد و خوارزم «خُواتین» تلفظ می‌شد. ترکان این واژه را از سغدیها و خوارزمیان گرفته «خاتون» گفتند. لذا هم خاقان و هم خاتون دو تلفظ از دو واژهٔ ایرانی بود که ترکان از سغدیها و خوارزمیها گرفته بودند. نام دو شاهِ ترکان در این زمان را **سنجبو خاقان** و **قاقم خاقان**

نوشته‌اند، ولی ما به‌درستی نمی‌دانیم که کدامشان خاقان مشرق و کدامشان خاقان مغرب بوده، زیرا گزارشها دربارهٔ آنها آشفته است. به‌نظر می‌رسد که قاقمْ خاقانِ مشرق بوده است.

خسرو انوشه‌روان در آغاز سلطنتش با هردو خاقان پیمان صلح و دوستی منعقد کرده و دختران آنها را به‌عنوان نشانهٔ دوستی به زنی گرفته بود، و دختر خاقان کاشغر برایش پسری آورده بود که نامش **هرمز** بود. دربندهای شرقی و غربیِ قفقاز که راه‌بندِ خزش ترکان از آن‌سوی قفقاز بود نیز نوسازی کرده استحکام بخشیده بود و بر استحکامات نظامی پادگانهای کنار هردو دربند افزوده بود. در هیرکانیه (گرگان) نیز در گذرگاهی که از کنار خزر می‌گذشت دیواری کشیده بود که تا درون دریا ادامه داشت تا از خزش ترکان بیابانهای شمالی به‌درون سرزمین هیرکانیه (اکنون جنوب‌غرب ترکمنستان) جلوگیری کند. مرز ایران و کاشغر نیز در فرغانه (اکنون در قرغیزستان) مشخص شده بود. مرز دیگرِ شرقی ایران نیز سیردریا در شرق سغد و در کنار چاچ (بعدها اُترار) و نزدیکی سمرکند بود (اکنون شرق ازبکستان).

در در دههٔ ۵۶۰م موجی از جماعات ترک در یک خزش بسیار سریع، از یک‌سو سیردریا را درنوردیده به‌درون بیابانهای شرقیِ سغد سرازیر شدند، و از سوی دیگر در غرب خوارزم در جهت سرزمینهای مرو و هیرَکانیَه روانه شدند. دست‌اندازی ترکان شرقی به‌درون فلات ایران و نزدیک شدنشان به‌تخارستان سرزمینهای هپت‌آلها رابه خطر می‌انداخت، لذا هپت‌آلها برای مقابله با ترکان دست‌به‌کار شدند. دربار ایران هنوز از زیر بارِ اقساط غرامت جنگیِ زمان فیروز که به‌خشئی‌نواز بده‌کار بود بیرون نه‌آمده بود؛ لذا گرچه خزش ترکان در شرق ممکن بود که مرزهای کشور ساسانی را به‌خطر اندازد انوشه‌روان در ابتدا اقدامی برای ممانعت از آنها انجام نداد؛ و امیدوار بود که هپت‌آلها شکست یابند و تضعیف شوند، تا او بتواند تخارستان را به‌دامن ایران برگردانَد. مؤلف پارس‌نامه نوشته است:

> در عهد او خاقانی بود سخت مستولی، او را قاقم‌خاقان گفتندے؛ و میان ایشان به‌آغازْ خلاف و خصومتِ سخت روی نمود، پس انوشه‌روان صلاح در آن دید که با او صلح کرد و دخترِ او را بخواست، و قرار دادند که ماوراء النهر با فرغانه انوشه‌روان را باشد به‌سببِ پیوندی؛ و ازجانب فرغانه هرچه ترکستان است خاقان را باشد. و چون این اتفاق کرده بودند به‌اتفاقْ روی به‌هیاطله (هپت‌آلیان) نهادند و ایشان را سرکوب کردند و کینهٔ فیروز از ایشان بتوختند.[۱]

اگر نوشتهٔ مؤلف پارس‌نامه هم دقیق نباشد، رخدادها در تخارستان طبق پیش‌بینی

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۳۵.

دربار ایران پیش رفت، خشئی‌نواز از ترکان شکست یافته کشته شد و اوضاع تخارستان آشفته شد. انوشه‌روان با استفاده از فرصتِ پیش‌آمده به‌پسرش هرمز که در آن‌زمان شهریارِ خراسان و در نیوشاپور بود فرمان فرستاد که تخارستان را از هپت‌آلها بگیرد. سلطنت هپت‌آلها برچیده شد و در سرزمینهای پختون‌نشین امارت کابلستان با مرکزیت کابل احیاء شد و کابل‌شاه که از خاندان پختونهای حکومت‌گر محلی بود توسط خسرو انوشه‌روان منصوب شد. قرارداد صلح ایران و کاشغر تجدید شد و دو طرف تعهد کردند که مرزهای یکدیگر را مورد احترام قرار دهند و خاقان کاشغر از تجاوز جماعات ترک به‌مرزهای ایران جلوگیری کند (حوالی سال ۵۶۷م).

دو سال بعد قیصر روم ارتباطاتی با خاقان کاشغر برقرار کرده با او وارد پیمان دوستی شد، و محرمانه با هم قرار گذاشتند که ایران را از دو سو و به‌طور همزمان مورد تعرض قرار دهند. طبق این توافق محرمانه، ایران در سال ۵۷۰ از شمال و غرب به‌طور همزمان مورد تعرض ترکان و رومیان قرار گرفت. ترکان از بیابانهای غرب خوارزم به‌سوی جنوب به‌پیش رفته تا حوالی مرو رسیدند؛ و قیصر از فرات گذشته حَرّان را گرفت و نَصیبَین را به‌محاصره درآورد.

خسرو سپاه بزرگی برای واپس راندن ترکان گسیل کرد. این سپاه که به‌فرماندهی هرمز گسیل شده بود توانست که جماعات ترک را به‌درون بیابانها بتاراند. در همین زمان خودِ خسرو با خشم به‌مقابلهٔ قیصر شتافت. او نَصیبَین را از محاصره بیرون آورد و حَرّان را بازپس گرفت و شکست سختی به‌قیصر وارد آورده او را به‌درون شام فراری داد، آن‌گاه از فرات گذشته پس از تصرف شهرهای افامیه و دارا و حلب در شام بر اَنتاکِیَه ـ پایتخت شرقی امپراتوری ـ دست یافت و به‌دنبالِ آن بیشینهٔ خاکِ سوریه را متصرف شد (سال ۵۷۳م).

خسرو پس از گرفتن اَنتاکِیَه سپاهیان و صنعت‌گران و هنرمندان رومی را به‌اسارت گرفته با خانواده‌هاشان به‌همراه خودش به‌ایران برد و در شهر نوبنیادی اسکان داد که برای آنها در همسایگیِ جنوبیِ تیسپون ساخت. او این شهر را **به از انتیوخِیه** (بهتر از اَنتاکِیَه) نامید، و ایرانیان آن‌را **رومیگان** گفتند و بومیان عراقی **رومیه** نامیدند.

قیصر از این شکستها از فرطِ خشم و ناامیدی به‌جنون مبتلا و خلع شد. دیگرباره دولت روم با دولت ایران وارد مذاکره برای صلح شد، و چون قیصر آغازگر جنگ بود دولت روم تقبل کرد که خسارت جنگی به‌ایران بپردازد و ایران سرزمینهای اشغالی در شام را تخلیه کند و به‌دولت روم واپس دهد.

پیش از این گفتیم که برده‌داری در قانون و نظام شاهنشاهی وجود نداشت لذا اسیران جنگی را نه تبدیل به‌برده بل‌که تبدیل به‌شهروندان ایران می‌کردند و کلیهٔ حقوق شهروندی را

به‌آنان می‌دادند. این رسمی بود که از زمان ماد و هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و پیش از این در موارد گوناگونی نمونه‌هایش را دیدیم. گزارشی دربارهٔ این شهرِ نوساز و جماعاتی که در آن اسکان داده شدند را تاریخ‌نگاران به‌گونه‌ئی روایت می‌کنند که حقیقتًا ما را ناچار می‌سازد که بشردوستی و بزرگواری انوشه‌روان را بستائیم. عبارت طبری چنین است:

شاه فرمود که شهر اَنتاکِیَه را به‌همان شکلی که بود با خانه‌ها و خیابانهایش و هرچه در آن بود را برایش ترسیم کردند، و شهری به‌همان شکل در کنار مدائن بنا کرد که همان شهر معروفِ رومیه باشد. و اهل اَنتاکِیَه را حرکت داده در آن شهر اسکان داد. و چون وارد شهر شدند اهل هرخانه به‌خانه‌ئی که شبیه خانهٔ خودش در اَنتاکِیَه بود وارد شد. و چنان بود که انگار از اَنتاکِیَه خارج نشده بودند.[1]

گرچه این گزارشْ مبالغه‌آمیز است، ولی خبر از آن می‌دهد که اسیران رومی که به‌ایران آورده شده بودند به‌شهروندان ایرانی تبدیل شدند و همه‌گونه آزادی به‌آنها داده شد. آنها با هزینهٔ دولت ایران برای خودشان کلیسا و مراکز دینی برپا کردند، و یک کشیش خوزستانی (احتمالاً یک سریانی‌تبار که پیش از این به‌ایران پناهنده شده بوده) توسط خسرو به‌سرپرستی کلیسای آنها منصوب شد. البته، یک معنای دیگرِ این گزارش می‌تواند آن باشد که بخشی از مسیحیانِ سریانی پیرو مذهب یعقوبی و ناراضی از سیاستهای رومیان، همراه با فتوحات شاهنشاه در شام به‌اطاعت دولت ایران درآمدند و مورد نوازش شاهنشاه قرار گرفته به‌ایران کوچ داده شده در شهر نوسازی در کنار تیسپون اسکان داده شدند.

روابط ایران با چین و هند در زمانِ انوشه‌روان

ایران‌زمین در ناحیهٔ شرقِ تاجیکستان کنونی با کشورِ چین، و در شرقِ بلوچستانِ پاکستانِ کنونی با شورهای هند و سند همسایه بود، و چنان‌که ضمن سخن از بهرام گور گفتیم مرز جنوبی ایران با سند در کنار کراچی کنونی بود. مرز شرقی با سند نیز مهران‌رود بود که اکنون رود سند نامیده می‌شود. مرز ایران با هند نیز در غرب پنجابِ پاکستانِ کنونی بود. ایران ساسانی هیچ‌گاه با چین و هند مشکل مرزی نداشته لذا روابط ایران با این دو کشور در زمان ساسانی بسیار حسنه بوده و بازرگانی و داد و ستد ایرانیان با این دو کشور همیشه بر دوام و پرسود بوده است. ایرانیان به‌حکم سنتِ دیرینه‌شان تجاوزطلب نبوده‌اند، و چین و هند نیز چشم طمع به‌ایران نداشته‌اند.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۴.

دربارهٔ روابط ایران با چین و هند در زمان انوشه‌روان، مسعودی در گزارش مختصری که شاید از ترجمهٔ عربیِ تاج‌نامه گرفته بوده و احتمالاً در ارتباط با اوائل پادشاهی انوشه‌روان بوده باشد چنین نوشته است:

پادشاه چنین به‌انوشَروان نوشت: «از فغفور شاهِ چین، دارندهٔ کاخ مروارید و گوهر، کسی که در کاخش دو جوی آبْ روان است و عود و کافور را سیراب می‌کند که بویشان تا دو فرسنگ به‌مشام می‌رسد، کسی که دخترانِ هزار پادشاه در خدمتِ او استند، کسی که هزار پیل در استبل دارد، به‌برادرش خسرو انوشَرَوان...» و اسبی جواهرنشان برایش هدیه فرستاد. چشمان اسپ و سوار از یاقوتِ سرخ و دستهٔ شمشیرِ سوار از زمردِ آمیخته به‌گوهر بود. و پارچه‌ئی از دیبای چینی که تصویر شاهنشاه که با تارهای زر بر دیبای لاجوردی بافته بودند در حال نشسته در ایوانش برآن نقش شده بود، و شاهنشاه در رخت و تاجِ شاهنشاهی بود و خدمت‌کارانِ بادزن به‌دست درکنارش ایستاده بودند. این پارچه در یک جعبهٔ زرین به‌دست دوشیزه‌ئی بود که موهای سرش سراسر تنش را می‌پوشاند و از زیبایی می‌درخشید.

و پادشاه هند به‌او نوشت: «از پادشاه هند و کلانترِ استوانه‌های مشرق‌زمین و دارندهٔ کاخِ زرین و دروازه‌های یاقوت و گوهر، به‌برادرش شاه ایران، دارندهٔ تاج و درفش، خسرو انوشَرَوان...» و هزار من عود هندی برایش هدیه فرستاد که مانند موم در آتش ذوب می‌شد، و آن‌گونه که بر موم مُهر می‌زنند برآن مهر می‌زدند و نوشته در آن هویدا می‌شد. و جامی از یاقوت سرخ به‌قطر یک‌وجب و پر از گوهر، و ده من کافور شبیه پسته و بزرگتر از آن، و دوشیزه‌ئی که بلندیِ قامتش هفت وجب بود و مژه‌هایش به‌گونه‌هایش می‌رسید و درخشش سفیدهٔ چشمانش چنان بود که انگار پرتو از میان پلکانش بیرون می‌زد و گیسوانی داشت که به‌پشت پاهایش می‌رسید. نیز تخته فرشهائی از پوست نهنگ که نرمتر از دیبا بود. او نامه‌اش را بر روی کاغذی که از شیرهٔ درختی به‌نام کادی بود با آب زر نوشته بود.

و وقتی انوشه‌روان در سپاه و در آستانهٔ یکی از لشکرکشیهایش بود نامهٔ پادشاه تبت را دریافت کرد که نوشته بود: «از خاقان، پادشاه تبت و سرزمینهای مشرق در همسایگی چین و هند، به‌برادر خوش‌نامِ شکوهمندش پادشاه کشور میانهٔ اقالیمِ هفت‌گانه...» و هدایای شگفتی که از زمین تبت برمی‌خیزد را برایش هدیه فرستاده بود ازجمله صد جوشن تبتی و صدجفت گونه‌پوشِ فلزی و صد سپرِ زراندودِ تبتی و چهار هزار من مِشک

که در نافهٔ آهوان بود.[۱]

تصرف کشور یمن به‌فرمانِ انوشه‌روان

در کشور یمن در آخرین حد جنوب عربستان در اوائل سدهٔ ششم مسیحی تبلیغ‌گران سریانی که از شام وارد یمن شده بودند فعالیت داشتند و در دو دههٔ نخستِ این سده بخشهائی از قبایل یمن را به‌دین مسیح درآوردند. بخشهای مرکزی و شمالیِ آن کشور در آن‌زمان مسکن قبایل یهودی حِمیر بود که ما نمی‌دانیم آیا یهودانِ مهاجر بودند، یا چنان‌که در روایتهای عرب آمده است در آن اواخر یهود شده بودند، و یا از بومیانی بودند که داستانشان در تورات آمده است (داستان ملکهٔ سبا). ولی این‌را می‌دانیم که دین یهود یک دین خالصًا قبیله‌یی بوده که هرکه از قبایل عبری و از تبار اسحاق و یعقوب نبوده نمی‌توانسته که آن دین را داشته باشد. در همسایگی جنوبی یمن و فراسوی تنگهٔ باب‌المَندَب که دروازهٔ ورودی به‌آبهای دریای سرخ بود کشور حبشه قرار داشت که در اواخر سدهٔ پنجم آئین مسیح را رسمیت بخشیده بود و با دولت روم هم‌پیمان بود. نیمی از سرزمینهای کشورِ سودانِ کنونی نیز در قلمرو حبشه بود. از آنجا که گسترش آئین مسیح در یمن موقعیتِ قبایل حِمیَر را به‌خطر افکنده بود، پادشاه حِمیر کوشید که از گسترشِ این آئین جلوگیری کند. داستان کشتار مسیحی‌شدگانِ شمال یمن توسط حِمیَریها در قرآن (سورهٔ بروج) مورد اشاره قرار گرفته و به‌حمیریها با عبارت «مرگ بر اصحابِ اُخدود» نفرین شده که مؤمنین را در آتش می‌سوزاندند. دولتِ مسیحیِ حبشه به‌عنوان سرپرستِ دینِ مسیح دست به‌دخالت در امور یمن زد، و نیروهای حبشی در دههٔ سومِ سدهٔ ششم مسیحی آن کشور را اشغال کردند. از آن‌زمان جنگهای درازمدتی میان قبایل مسیحی‌شدهٔ زیرِ حمایت حبشیان و قبایل حِمیَر درگرفت. این جنگها سرانجام تا نیمهٔ دوم سدهٔ ششم مسیحی به‌اشغال سراسر یمن توسط حبشیها و ورافتادنِ سلطنت حِمیریها انجامید. روایتهای عربی می‌گوید که نجاشیِ حبشه به‌کمک نیروها و کشتیهائی که امپراتور روم در اختیارش گذاشته بود سپاه به‌یمن گسیل کرده یمن را گرفته بود.[۲]

مردی از خاندان سلطنتی حِمیَر به‌نام سیف ذی‌یزَن که از برابر حبشیها گریخته بود در سال ۵۷۰م به‌حیره رفته به‌ایران پناهنده شد و توسط امیر حیره از دربار ایران تقاضای کمک برای آزادسازیِ کشورش از اشغال مسیحیانِ هم‌پیمان رومیان کرد. خسرو انوشه‌روان با استفاده

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۲- ۲۹۳.
۲. بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۳۶ به‌بعد.

از این فرصت تصمیم گرفت که یمن را از دست حبشیانِ هم‌پیمان دولت روم بیرون بکشد و زیر ادارهٔ ایران درآورَد. تنگهٔ باب‌المندب تنها راه دسترسی رومیان از راه دریا به‌شرق آفریقا و هند و شرق آسیا بود. اگر ایران موفق می‌شد که یمن را بگیرد ایران بر باب‌المندب مسلط می‌شد و حرکت ناوگان بازرگانی رومیان در دریای سرخ را فلج می‌کرد و می‌توانست که به‌این وسیله ضربهٔ سنگینی به‌اقتصادِ دولتِ روم بزند. او سیف ذی‌یَزَن را در تیسپون به‌حضور پذیرفت و برای پاسخ به‌تقاضای او جلسهٔ مشورتی تشکیل داد، و بزرگان با پیشنهاد او برای گسیل لشکر به‌یمن موافقت کردند. نوشته‌اند که یکی از بزرگان به‌انوشه‌روان گفت که تو شماری زندانی داری که می‌خواهی اعدام کنی، صلاح آن است که آنها را به‌یاری این مرد بفرستی، اگر یمن را گرفتند سرزمینی بر قلمرو کشور افزوده شده است، و اگر کشته شدند هم همان است که تو درباره‌شان تصمیم گرفته‌ای. پس فرمود تا از زندانیان آمارگیری کنند، و معلوم شد که ۸۰۰ تن در زندانها استند. او اینها را به‌فرماندهی یکی از عموزادگانِ خودش به‌نام خوَرزاد پسرِ نرسی پسر جاماسپ و ملقب به **وهرُز** (بهروز) در هشت کشتی با ساز و برگ کامل به‌یمن گسیل کرد.[1]

جاماسپ -پدربزرگِ این خورزاد و برادرِ قباد- را از زمان قباد به‌یاد داریم که قباد سلطنت را از او گرفت. این خورزاد وِهرُز از بهدینان مزدکی بود و اکنون در زندان انوشه‌روان بود، ولی معلوم نیست که در چه زمانی به زندان افتاده بوده است. او پسرش انوش‌زاد را نیز که سرباز دلیری بود با خود برد. شاید انوش‌زاد نیز مانندِ پدرش در زندان بوده است.

انوشه‌روان با این اقدامش با یک تیر دو نشانه زد: او هم از شر این مزاحمانِ نیرومند خلاص شد و هم بر یمن دست یافت. فرستادگان سیف ذی‌یزن پیش از آن‌که ایرانیان در کرانهٔ عدن فرود آمده باشند سران یمن را آماده برای شورشِ ضدِ حبشی کرده بودند. داستان مقابلهٔ حبشیان با ایرانیان را به‌اختصار آورده‌اند. طبری نوشته که وقتی ایرانیان از کشتیها پیاده شدند وهرز فرمود تا کشتیها را آتش زدند، و به‌سپاهیان گفت که آن‌چه از رخت و اسباب با خودشان آورده‌اند را به‌دریا ریزند؛ و گفت که ما برای پیروز شدن یا کشته شدن آمده‌ایم. پادشاه حبشیِ یمن نیز سپاهش را برداشته به‌مقابلهٔ آنها شتافت؛ انوش‌زاد پسر وهرز در جنگ کشته شد؛ ولی فرجامِ جنگ به‌پیروزی ایرانیان انجامید؛ زیرا «ایرانیان آنها را با پنجه‌گان تیرباران کردند. یمنیها تا آن‌وقت پنجه‌گان ندیده بودند».[2]

---

۱. التنبیه والاشراف، ۲۴۲. طبری، ۱/ ۴۴۵.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۸.

به‌هرحال؛ شاه حبشیِ یمن کشته شد، حبشیان کشتار و متواری شدند، و یمن به‌سیف ذی‌یزد سپرده شد. این ایرانیان نیز یمن را به‌عنوان تبعیدگاه اختیاری خویش برگزیده در یمن ماندگار شدند. شاهنشاه به‌زودی یک سپاه چهار هزاری به‌یمن گسیل کرد تا حکومتی که تشکیل شده بود استحکام گیرد. سرایندگان عرب در ستایش ایرانیان به‌خاطر آزادسازی یمن اشعاری سرودند که برخی از آنها بعدها وارد کتابهای تاریخ و ادبیات عرب شده و برای ما مانده است. ازجمله، ابوالصَّلت ثقفی[1] در ستایش ایرانیانِ «بنی الأَحرار» (فرزندانِ آزادگان) و «سپیدرویانی که مرزبانان‌اند» و یمنیان را از ستمهای سیاهان حبشی رهاندند، و در ستایش «خسرو شاهنشاه که بی‌مانند است» و «وهرز و سپاهیانش که مثیل ندارند» قصیده‌ئی سرود که به‌خاطر شیواییش بیشترِ مؤلفانِ تاریخ نقل کرده‌اند. او در آخر این قصیده می‌گوید: «افتخار به‌این می‌گویند، نه چندتا پیالهٔ شیرِ شترِ آمیخته به‌آب که همین‌که خورده شد تبدیل به‌پیشاب می‌شود».[2]

لشکرکشی ایرانیان به‌یمن در همان زمانی رخ داد که حبشیان به‌قصد تحمیل دین مسیح بر مردم حجاز و برچیدن خداخانه‌های عرب که بت‌خانه بودند به‌حجاز لشکر کشیده بودند. در این‌سال پادشاه حبشیِ یمن قبایل جنوب حجاز را به‌اطاعت کشاند، مردم طائف که شهر بزرگ جنوب حجاز بود نیز تسلیم شدند، و او تا کنار مکه رفت. در همین‌زمان بود که یمن مورد حملهٔ نیروهای ایران قرار گرفت. این رخداد در تاریخ حجاز آغازی برای سال‌شماری شد، و به‌مناسبت آن‌که شاه حبشی سوار پیل بود **عامُ الفیل** (سالی که پیل‌سوار به‌حجاز لشکر کشید) نام گرفت.[3] در روایتهای مردم مکه و طائف گفته می‌شد که وقتی حبشیانِ کافر به‌قصد انهدام کعبه که خانهٔ الله بود به‌کنار مکه رسیدند الله سپاهیانی از پرنده را از راه دریا بر سرشان فرستاد و پرنده‌ها سنگ‌ریزه‌هائی را برسر حبشیان افکنده آنها را تارومار کردند.[4] چند سالِ بعد اُمَیّه ابن ابی‌الصلت ثقفی (بازرگانِ اهلِ طائف و مدعیِ نبوت) در سروده‌ئی ضمن یادآوری قدرتِ الله، از پرندگان ابابیل سخن گفت که سنگ‌ریزه بر سر حبشیان افکندند و آنها را نابود کردند.

---

۱. این ابوالصلت پدر اُمَیّه ابن ابوالصلت ثقفی است. امیه همزمان با پیامبر اکرم در شهر طائف ادعای نبوت داشت و از دوستان پیامبر بود. اهل سیره این سروده را به‌امیه ابن ابوالصلت نسبت داده‌اند، ولی امیه در آن زمان بچهٔ کم‌سالی بوده، لذا درست آن است که این را پدرش در وصف سیف ذی یزن گفته تا از او انعام دریافت کند.

۲. برای این قصیده بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۹.

۳. در این‌سال محمد ابن عبدالله ابن عبدالمطلب در مکه متولد شد، و ۴۰ سال بعد به‌پیامبری رسید.

۴. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۱- ۴۴۲.

چند دهه بعد الله تعالیٰ نیز در آغاز بعثتِ رسولُ الله توسط وحی که به‌دستِ جبریل برای پیامبرِ ما مسلمانان فرستاد چنین تصریح کرد:

آیا ندیدی که پروردگارت با پیل‌داران چه کرد؟ آیا نیرنگشان را به‌گم‌راهی نکشاند؟ پرندگانی [که] ابابیل [بودند] بر سرشان فرستاد. به‌آنها سنگهائی می‌افکندند [که] از سِجّیل [بود] (یعنی کلوخ‌سنگ). و آنان را همانند کاهِ جویده‌شدئی کرد.[1]

برکنار از این روایتها، البته، به‌نظر می‌رسد که شاه حبشیِ یمن به‌کنار مکه رسیده بود که خبرِ لشکرکشیِ ایرانیان به‌یمن را شنید و حجاز و مکه را به‌حال خود واگذاشته با شتاب به‌یمن برگشت تا دفعِ شرِ آن دشمنانِ نورسیده کند.

حکومتی که ایرانیان در یمن تشکیل دادند تا سال ۶۳۲ و برای مدت ۶۰ سال دوام یافت، تا آن‌که یک پیامبر از خاندان کاهنان سنتی در یمن ظهور کرد و نهضت استقلال‌خواهی و گسترش دین نوین به راه افکند؛ و این مربوط به‌سالهای نهم و دهم هجری است که اسلام در حجاز گسترش یافته و قلمرو اسلام در جنوبِ حجاز با یمن همسایه شده بود.

شکوه تمدن ایرانی در زمان انوشه‌روان

مجموعه اصلاحاتی که به‌فرمان انوشه‌روان در سراسر کشور انجام گرفت ایران را تبدیل به شکوهمندترین و مرفه‌ترین و پیش‌رفته‌ترین کشور کل جهانِ روزگار کرد؛ و اصلاحاتش چنان باعث خشنودی عموم مردم کشور شد که تا امروز مردمِ روستاهای دورافتاده داستانهای عدل انوشیروان را برای بچه‌هاشان بازگویی می‌کنند، و مادران و مادربزرگها کودکانشان را با برخی از این داستانها سرگرم می‌کنند.

شکوهی که ایران در دوران انوشه‌روان داشت و عدالتی که قوانین انوشه‌روان برای مردم کشور آورد از ایران کشوری ساخت که از هر نظر شباهت به‌دوران داریوش بزرگ داشت هرچند که در مقیاس کوچکتر از کشور داریوش بزرگ.

رفتار اجتماعی انوشه‌روان بیان‌گرِ آن است که او نه تنها دارای تحصیلات عالیه بوده بل‌که دربارهٔ هرکدام از علوم زمانه آشناییِ نسبی داشته است. او روشن‌فکر و اصلاح‌گر و مترقی به‌معنای امروزین بوده است. مرکزِ بزرگِ علمیِ شهر گُوَندشاپور (جندی‌شاپور) که به وسیلهٔ دانش‌ورانِ بزرگ ایرانی و سریانی و یونانی و هندی اداره می‌شد از همه‌گونه حمایت و کمک دربار برخوردار بود. فرزانگان سریانی و یونانی که از فشارهای متعصبان مسیحی از بیزانت و

---

۱. سورهٔ فیل که اکنون در آخرِ قرآن است.

یونان و مصر و سوریه می‌گریختند در ایران با آغوش باز پذیرفته می‌شدند و به‌وسیلهٔ شخص خسرو مورد نوازش واقع می‌شدند، و امکانات زیست شایستهٔ آنها به‌فرمان شاه فراهم می‌شد و هرگاه و بیگاه برای شرکت در مجالس علمی خسرو به‌دربار فراخوانده می‌شدند تا شاه از اطلاعات علمی آنها بیاموزد.

دوران انوشه‌روان دوران نهضت بزرگ علمی و فرهنگی بود. کتابهای بسیاری در زمان او در طب و ریاضیات و تاریخ و کیهان‌شناسی و سیاست و کشورداری و دیگر زمینه‌ها تألیف شد که بسیاری از آنها تا چندین سده پس از فتوحات اسلامی وجود داشتند؛ چنان‌که مثلاً در تألیفات ایرانیان دوزبانه در سده‌های سوم و چهارم هجری عبارتهائی همچون «قرأت فی کتاب الآیین»، و «قرأت فی کتاب التاج» و «قرأت فی کتاب للفُرس» و «جاء فی خداینامه» و امثال آنها همراه با ترجمهٔ پاره‌ئی از مطالب این کتابها بسیار آمده است. شماری از کتابهای علمی که در حملهٔ عرب توسط ایرانیان از دانش‌گاه جندی‌شاپور و دیگر مراکز علمی کشور گریزانده شده بود نیز در اوائل خلافت عباسی توسط ایرانیان دوزبانه ترجمه شد، که گزارش آنها برای ما مانده است. ابن قتیبه دین‌وری ترجمهٔ پاره‌های بسیاری از تاج‌نامه و آئین‌نامه و خدای‌نامه را در کتابِ «عیون الاخبار» آورده است. به‌عنوان یک نمونه، او دربارهٔ آئین دادرسی، چنین نوشته است:

> در کتاب آئین چنین خواندم: «قاضی باید قضاوتِ حق و عادلانه را بشناسد، قضاوت عادلانهٔ غیر حق را بشناسد، قضاوتِ حقِ غیر عادلانه را بشناسد، با دقت و تدبیر به‌سنجش بپردازد، از شبهه بپرهیزد».[۱]

خدای‌نامه (کتاب شاهان) در تاریخ شاهنشاهان بود. پیش از این گفتیم که شیوهٔ ایرانیان در تاریخ‌نگاری شیوهٔ وقایع‌نگاری بود، و رخدادها را با وسواس بسیار ثبت می‌کردند. نمونهٔ این وقایع‌نگاری را در نگارش داریوش بزرگ دیدیم که با چه دقتی با ذکر روز و ماه آورده بود. سنت تاریخ‌نگاریِ مستندِ ایرانی از همان زمان برجا مانده بوده است. این سنت را بعدها ایرانیان دوزبانه در خلافت عباسی دنبال کردند. نمونهٔ بارز این‌شیوه را می‌توان در تألیفات ایرانیانی همچون بلاذری و طبری و شماری دیگر تاریخ‌نگاران دید.

در تألیفات تاریخی و سیاسیِ ایرانیانِ دو زبانهٔ اواخر خلافت اموی و دو سدهٔ نخستِ خلافت عباسی از سه تألیف عمدهٔ زمان ساسانی استفاده شده است: تاج‌نامه و خدای‌نامه و آئین‌نامه (نامه یعنی کتاب). چند آئین‌نامه وجود داشته که هرکدام پس‌آوندی داشته که نشان

---

۱. عیون الاخبار، ۱/۱۲۸- ۱۲۹.

می‌داده مطالبش در چه زمینه‌ئی است: یکی در سیاست و کشورداری بوده، دیگری در باب جشنها و بزمها بوده، دیگری قانونِ مدنی بوده، دیگری در فنون سلاح‌داری و نبرد بوده، دیگری دربارهٔ روابط خارجی و قوانین بین‌الملل بوده. نشانی اینها را در گزیده‌هائی که ابن قتیبه دین‌وری (اهل یکی از روستاهای همدان) در کتاب «عُیون الاَخبار» آورده است می‌توان دید. در تألیفات عربی‌نگارها ازجمله در «کتاب التاج» جاحظ و «اخبارالطوال» ابوحنیفه دین‌وری و تاریخ طبری و تاریخِ حمزه اصفهانی و «آثار الباقیه» ابوریحان بیرونی پاره‌هائی از متن تاج‌نامه و آئین‌نامه را می‌توان یافت. در میانِ اینها ابن قتیبه دین‌وری ترجمهٔ دقیق متنها را آورده و در آغاز هر متنی عبارتِ «قرأت فی الآیین» و «قرأت فی کتاب التاج» نوشته است. در بخش تاریخ ساسانیِ شاهنامه فردوسی گزیده‌های آئین‌نامه به‌فراوانی آمده است.

تاج‌نامه که عربیش «کتاب التاج» است (و عمرو ابن بحر جاحظ نیز یک تألیف سیاسیِ خویش را این نام داده است) حاوی نامه‌ها و فرمان‌نامه‌ها و بخش‌نامه‌های دربارهای ساسانی و عهدنامه‌های دولت ایران با کشورهای دیگر بوده است. یعنی تاج‌نامه مجموعهٔ اسناد رسمی دولت ایران در دوران ساسانی بوده و تا پایان دوران ساسانی بر مجلداتش افزوده می‌شده است. ترجمهٔ پاره‌های گزیده‌ئی از تاج‌نامه را در «عیون الاخبار» ابن قتیبه و «کتاب التاج» جاحظ می‌توان دید. طبری و مسعودی و بیرونی و فردوسی نیز در موارد بسیاری از تاج‌نامه استفاده کرده‌اند. پاره‌هائی از تاج‌نامه و خدای‌نامه و آئین‌نامه را یکی از بازماندگانِ بزرگانِ پارس به‌نام روزبه پور دادویَه (که در منابع عربی به‌نامِ ابن مُقَفّع معروف است) در اواخر خلافت اموی و سالهای آغازینِ خلافت عباسی به‌عربی ترجمه کرد تا راه و رسم کشورداری را به‌حکومت‌گرانِ عرب آموزد. بعلاوه، خودِ او نیز چند تألیف با استفاده از متون ایرانی انجام داد، و ازجمله دو کتاب به‌نامهای «الاَدَبُ الکبیر» و «الاَدَبُ الصّغیر» با استفاده از آئین‌نامه‌ها تألیف کرد تا راهنمای حکومت‌گران برای کشور داری باشد.[1]

آن‌چه از کتابهای بازمانده از دوران ساسانی که ایرانیان در حملهٔ عرب فراری داده و نهان داشته بودند بعدها به‌همت برمکیان و ایرانیانِ پرورده‌شان در زمان هارون الرشید و مأمون برای

۱. «ادب» واژهٔ خالصًا ایرانی است که عربها با همان تلفظ و معنا از زبان ایرانی گرفتند سپس به‌عنونِ یک واژهٔ عربی به‌خودِ ما برگردانده شد. مثلاً، ایرانیان به‌مرکز آموزش اخلاقی و دینی و تعلیم قرائت و کتابت «ادبستان» می‌گفتند، و اکنون در معنای جدیدش دبستان گوئیم. خلاصه‌ئی از این دو کتابچهٔ ابن مقفع برای ما مانده است و هنوز هم مرجع برای آموزش ادبیات عرب است. من متن عربی این دو کتابچه را در دوران دبیرستانی‌ام خوانده‌ام.

آکادمی علوم و فنون بغداد (موسوم به‌بیت الحکمه) به‌عربی ترجمه شد.[۱] ازجملهٔ اینها «زیج شهریار» در اخترشناسی بود که علی ابن زیاد برای بیت الحکمه ترجمه کرد؛ کتابی دیگر در اخترشناسی که ابوسهل پسر نوبخت ترجمه کرد، کتاب «بختیارنامه» که اسحاق پسر یزید ترجمه کرد، کتاب «رستم و اسفندیار» که جبله ابن سالم ترجمه کرد، کتابهای «کارنامهٔ اَردَشَیر بابکان» و «کارنامهٔ انوشه‌روان» که ابان لاحقی ترجمه کرد، کتاب «بهرام گور و مهرنرسی»، کتاب «حکمت مؤبدان مؤبد» در اخلاق و سیاست، «کتاب زادان‌فرخ» درباب تربیت فرزندان، گزیده‌هائی از تاج‌نامه که هرکدام همچون یک کتاب جداگانه ترجمه شد: یکی از اینها بخش‌نامه‌های اَردَشَیر بابکان بود که بلاذری با عنوان «عهد اَردَشَیر» ترجمه کرد، دیگر فرمان‌نامه‌های اَردَشَیر بابکان و فرمان‌نامه‌های انوشه‌روان بود که از تاج‌نامه گزیده شده بود و در دو کتاب برای بیت الحکمه ترجمه شد. کتابی نیز با عنوان «مزدک‌نامه» که ظاهرًا توسط مزدکیان دربارهٔ زندگی و شخصیت مزدک نوشته شده بوده در زمان هارون و برمکیان توسط ابان لاحقی به‌عربی ترجمه شد. اما این کتاب بسیار مهم چنان مهجور ماند که به‌جز نامش هیچ اثری از آن در تألیفات عربی برای ما نمانده است. از برخی کتابهای دیگرِ ایرانی نیز ابن قتیبه پاره‌هائی را آورده است، و از آنها با نام «بَعض کُتُب العَجَم» (یکی از کتابهای ایرانیان) یاد می‌کند. ارجاعِ او به‌چنین کتابهائی نیز بسیار است.

بزرگ‌مهر بختگان نیز کتابی در سیاستِ کشورداری تألیف کرده بوده که متن آن برای ما نمانده و ترجمه نیز نشده است ولی گزیده‌هائی از سخنان حکمت‌آمیزش را ایرانیانِ دوزبانهٔ عربی‌نگار -ازجمله ابن قتیبه دین‌وری- با عبارت «قال بزُرجمهر» (بزرگ‌مهر چنین گفت) در تألیفاتشان آورده‌اند. فردوسی ضمن یادآوریِ این‌که بزرگ‌مهر روزی در مجلس به‌انوشه‌روان گفت که کتابی تألیف کرده‌ام تا راهنمای اکنون و آیندگان باشد، پاره‌ئی از سخنان آموزندهٔ بزرگ‌مهر را در پاسخ به‌پرسشهای انوشه‌روان چنین آورده است:

جهان‌دار یک روز بنشست شاد	بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر	بر تخت بنشسته بوزرجمهر
بپرسید خسرو که «از کهتران	که را باشد اندیشهٔ مهتران؟»
چنین گفت ک«آن کس که داناتر است	به هر آرزو بر تواناتر است»

۱. این آکادمی که برمکیان در دوران خلافتِ هارون الرشید تأسیس کرده بودند، ابتدا نامش دار الحکمه بود و در زمان مأمون نامش بیت الحکمه شد، و هردو ترجمهٔ عبارتِ ایرانیِ دانش‌کده (خانهٔ دانش) بود.

«کدام است دانا» بدو شاه گفت
«که دانش بوَد مرد را در نهفت»

چنین گفت ک«آن کو به‌فرمان دیو
نپردازد از راه گیهان خدیو

دَه اند اهرمن هم به‌نیروی شیر
که آرند جان و خرد را به زیر»

بپرسید خسرو که «ده دیو چیست
کز ایشان خرد را بباید گریست؟»

چنین داد پاسخ که «آز و نیاز
دو دیوند با زور و گردن فراز

دگر خشم و رشگ‌است و ننگ‌است و کین
سخن‌چین و دو روی و ناپاک دین

دهم آن که از کس ندارد سپاس
به نیکی، و هم نیست یزدان شناس»

بدو گفت «از این شوم ده با گزند
کدام است اهریمنِ زورمند؟»

چنین داد پاسخ به‌خسرو که «آز
ستم‌گاره دیوی بوَد دیرساز

که او را نبینند خشنود ایچ
همه در فزونیش باشد بسیچ

نیاز آن‌که او را ز اندوه و درد
همی کور بینند و رخساره زرد

چو زاین بگذری ـ خسروا ـ دیوِ رشگ
یکی دردمندی بوَد بی پزشگ

دگر ننگْ دیوی بوَد با ستیز
همیشه به‌بد کرده چنگالْ تیز

دگر دیوِ کین است پر خشم و جوش
ز مردم بتابد گهِ خشمْ هوش

نه بخشایش آرد بر او بر نه مهر
دژآگاه دیوی پر آژنگ چهر

دگر آن سخن‌چین که او جز دروغ
نداند، نراند سخن با فروغ

بماند سخن‌چین و دو رویْ دیو
بریده دل از بیم گیهان خدیو

میان دو تن کین و جنگ آورَد
بکوشد که پیوستگی بِشکِرد

دگر دیوِ بی دانش و ناسپاس
نباشد خردمند و نیکی شناس

به نزدیک او رای و شرم اندکی‌ست
به چشمش بد و نیک هر دو یکی‌ست»

ز دانا بپرسید پس شهریار
که «چون دیو با دل کند کارزار

به بنده چه داده است گیهان خدیو
که از کار کوته کند دست دیو؟»

چنین داد پاسخ که دستِ خِرد
ز کردارِ اهریمنان بگذرد

خرد باد جان تو را رهنمون
که راهی دراز است پیش اندرون

ز شمشیرِ دیوان خرد جوشن است
دل و جانِ داننده زو روشن است

گذشته سخن یاد دارد خرد
به دانش روان را همی پرورد

وگر خود بوَد آن‌که خوانیم خیم
که با او ندارد دل از دیو بیم

جهان خوش بوَد بر دلِ نیک خوی
نگردد به‌گِردِ درِ آرزوی

سخنهای باینده گویم کنون — که دل را به‌شادی بوَد رهنمون
همیشه خردمند و امیّدوار — نبیند جز از شادیِ روزگار
نیندیشد از کار بد یک زمان — رهِ راست گیرد، نگیرد کمان
دگر هر که خشنود باشد به‌گنج — نه‌آزَد، نیارد تنش را به رنج
کسی کو به‌گنج و درم ننگرد — همه روزِ او بر خوشی بگذرد
ز فرمانِ یزدان نگردد سرش — سرشتِ بدی نیست هم گوهرش
بر این همنشان است پرهیز نیز — که نفروشد او راهِ یزدان به‌چیز»
بدو گفت «زین ده کدام است شاه — سوی نیکوییها نماینده راه»
چنین داد پاسخ که «راهِ خرد — ز هر دانشی بی گمان بگذرد»
همان خوی نیکو که مردم بِدوی — بمانَد همه ساله با آبِ روی
وز این گوهران گوهرِ استوار — تنِ خُشنُدی دیدم از روزگار
وز ایشان امید است آهسته تر — برآسوده از رنج و شایسته تر
وز این گوهران آز دیدم به رنج — که همواره سیری نیابد ز گنج»
بدو گفت شاه «از هنرها چه بِه — که گردد بدو مردِ جوینده مِه»
چنین داد پاسخ که «هرک او ز راه — نگردد، بوَد با تنی بی گناه
بیابد ز گیتی همه کام و نام — از انجام فرجام و آرام و کام»
بپرسید ازو نامبردار گو — کز این ده کدامین بوَد پیش‌رو؟»
چنین داد پاسخ به‌آوازِ نرم — سخنهای دانش به‌گفتار گرم
«فزونی نجوید بر این بر خرد — خرد بی گمان بر هنر بگذرد»
وز آن پس ز دانا بپرسید مِه — که «فرهنگِ مردم کدام است به؟»
چنین داد پاسخ که «دانش به است — خردمند خود بر جهان بر مه است
که دانا بلندی نه‌آزد به‌گنج — تن خویش را دور دارد ز رنج»
ز نیروی خصم اش بپرسید شاه — که «چون جُست خواهی همی دستگاه»
چنین داد پاسخ که «کردارِ بد — بوَد خصمِ روشن روان و خرد»
ز دانا بپرسید پس دادگر — که «فرهنگْ بهتر بوَد یا گهر؟»
چنین داد پاسخ بدو رهنمون — که «فرهنگ باشد ز گوهر فزون
گهر بی هنر زار و خوار است و سست — به فرهنگ باشد روان تن‌درست
بدو گفت «جان را زدودن به‌چیست — هنرهای تن را ستودن به‌چیست؟»

«بگـویم کنـون» گفـت او «سـر بهسـر اگـــر یـــاد گیـــری همـــه در بهدر
خـــرد مـــرد را خلعـــتِ ایـــزدی‌ســـت ز اندیشه دور است و دور از بدی‌ست»

در زمینهٔ دستور زبان و بلاغت نیز کتابهائی در زمان انوشه‌روان تألیف شده بوده است. جاحظ از کتاب **کاروَند** یاد کرده که خودش در اوائلِ سدهٔ سوم هجری دیده، و مهمترین مرجع زبان و ادبیات ایرانی به‌شمار می‌رفته است. او نوشته:

هرکس علاقه دارد که در فنون بلاغت کسب مهارت کند و واژگان غریب آموزد و در زبان تبحر یابد کتاب کاروند را مطالعه کند.[۱]

همین کتاب «کاروند» بود که در اوائل خلافت عباسی سرمشق ایرانیان دوزبانه ـ به‌ویژه سیب‌بویه پارسی (سیبویه) و خلیل فراهیدی ـ برای تألیف دستور زبان عربی (صرف و نحو و عِلمُ اللغه) شد.

در ادبیات داستانی نیز چندین کتاب تألیف شده بوده که شماری از آنها را ایرانیان دوزبانه در زمان هارون و مأمون ترجمه کردند. مثلاً کتابهای داستانیِ «مهرآزاد گشنسب» و «کی‌لهراسپ» و «روشنایی دل» را علی ابن عبید ریحانی به‌عربی برگرداند. کتاب «هزار داستان» که با دستکاریهائی به‌صورت کتابِ هزار و یک‌شب درآمد نیز از یادگارهای دوران ساسانی بوده است. کتاب «دارا و بت زرین» نیز ازجمله کتابهای داستانی بود که به‌عربی ترجمه شد. یکی از کتابهای داستانی دوران ساسانی که تا نیمه‌های سدهٔ پنجم هجری با متن پهلوی در دست بوده کتابی است که در زمان سلجوقیان با عنوان «ویس و رامین» توسط فخرالدین اسعد گرگانی به‌پارسی رایج زمان به‌نظم کشانده شد، و سرمشقی برای سرودن کتاب خسرو و شیرین توسط نظامی گنجوی شد. کتاب خسرو و شیرین را نیز نظامی ادعا کرده که از متن کتابی استفاده کرده که نزد کسی در شهر بردع محفوظ مانده بوده است («که در بردع سوادش بود موقوف» و «مرا این گنجنامه گشت معلوم»). مشخص نیست که این کتابِ موردِ اشارهٔ نظامی در چه زمانی تألیف شده بوده، ولی به‌زبان پهلوی بوده است.

در زمان خسرو انوشه‌روان هنرها پیش‌رفتِ بسیار زیادی کرد و در این‌میان خُنیاگری (موسیقی) از مقام خاصی برخوردار شد. شادزیستی بخشی از تعالیم دین ایرانی بود، و مزدک در نوشته‌ها و تعالیمش بیش از پیش بر این امر تأکید کرده بود. انوشه‌روان نیز به‌شادزیستی و شادیِ مردمِ کشورش امر اهمیت بسیار زیادی می‌نهاد. بزم باده و خنیاگری (موزیک و آواز و

۱. البیان والتبیین، ۳ / ۵ .

رقص) از لوازم اساسیِ شادزیستی است. فردوسی در شاهنامه در دهها مناسبت ضمن یادآوریِ بزم شاهنشاهان و بزرگانِ ایران تشویق به‌شادزیستی و باده‌نوشی و بزم‌آرایی کرده است. مثلاً ضمن سخن از بزمهای انوشه‌روان به‌خوانندهٔ شاهنامه توصیه می‌کند که راستی پیشه کن و بکوش که خدا را از خویشتن خشنود سازی، و شادزیستی و باده و خُنیاگری را گناه مپندار و از آن دوری مکن:

مگردان سر از دین و از راستی — که خشم خدای آورَد کاستی
گرت هست، جام میِ زرد خواه — به دل خرّمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و سستی مکن — گزافه مپرداز مغز سخن

اگر بهرام گور، بنابر افسانه‌ها، لولیان را از هندوستان به‌کشور آورد تا وسائل شادی مردم را فراهم آورند و باعث گسترش هنر مردمی شوند خسرو انوشه‌روان هنرمندان و موسیقی‌دانان را در کنف حمایت گرفت و یک هنر اشرافی که تا آن‌زمان سابقه نداشت در کشور به وجود آورد که پس از او در دربار خسرو پرویز به‌شکوهی بی‌مانند رسید. هنرهای نگارگری (نقاشی) و پیکرتراشی (مجسمه‌سازی) و زراَندودی (تذهیب) در زمان خسرو انوشه‌روان به‌اوج رسید سپس در زمان خسرو پرویز به‌نضج بیشتر دست یافت، و در این زمینه‌ها آثار شکوهمندی در ایران آفریده شد که در نوع خود در جهان بی‌همتا بود.

استخری نوشته که در شاپور (نزدیکی کازرون) یک آرشیو بزرگ سلطنتی در کوهستان دائر بوده که پیکره‌های گوناگون هریک از شاهنشاهان ساسانی با شرحی از کارنامهٔ هرکدام از آنها در آن نگهداری می‌شده است.

ما نمی‌دانیم که این غار در زمان ساسانیان چه وضعی داشته، ولی می‌توانیم تصور کنیم که پس از حملهٔ عربها به‌ایران و تخریب عناصر مادی تمدن ایرانی به‌دست آنها، ایرانیان بخشی از آرشیو سلطنتی استخر را به‌این مکان منتقل کرده نهان داشته بوده‌اند تا از دست‌برد عربها به‌دور بماند. آن‌چه استخری به‌چشم خود دیده بازمانده‌های اندکی از آثار مجموعه‌ئی از ساخته‌های هنری بوده که در آن غار به ودیعه نهاده شده بوده است. اکنون تنها قطعهٔ بازمانده از این آثارِ ارجمند برای ما که از تخریبِ فرهنگ‌ستیزانِ مؤمنِ ترک و عرب در زمان سلجوقی به‌بعد به‌دور مانده است یک پیکرهٔ نیم‌شکسته از شاهنشاهْ شاپور دوم است.

پایتخت ایران در زمان انوشه‌روان برای همیشه به‌تیسپون منتقل شد. تیسپون در زمان انوشه‌روان جوان‌ترین و زیباترین و شکوه‌مندترین و مرفه‌ترین شهر جهان بود، و پائین‌تر درباره‌اش سخنی خواهیم داشت. طبری نوشته که انوشه‌روان در مراسم بارِ عام در ایوانِ کاخ بر

تخت می‌نشست، تاجِ شاهنشاهی ـ چون‌که سنگین بود و سرش تحملِ آن را نداشت که بر روی سرش گذاشته شود ـ با زنجیری از سقف ایوان آویخته بود، و او وقتی زیر تاج می‌نشست چنان بود که تاج بر سرش نشسته است. میان تخت شاهی و جایگاهِ بزرگانی که برای باریابی آمده بودند پرده کشیده بود، و پس از آن‌که شاهنشاه بر تخت می‌نشست پرده به‌کنار زده می‌شد، و شکوه تخت و تاج و رخت شاهنشاهی چنان بود که همین‌که چشم حاضران به‌آنها می‌افتاد از هیبتش سر فرد آورده بر زمین می‌نهادند.[1]

مؤلف پارس‌نامه دربارهٔ ترتیبات بارگاه خسرو انوشه‌روان چنین نوشته است:

و درجملهٔ آئینِ بارگاهِ اَنَوشَرَوان آن بود که از دست راستِ تختِ او کرسیِ زر نهاده بود؛ و از دست چپ و پس همچنین کرسیهای زر نهاده بود. و از این سه‌کرسی یکی جای مَلِکِ چین بودے و دیگر جای مَلِکِ روم بودے و سه‌دیگر جای مَلِک خزر بود، که چون به‌بارگاه او آمدندے بر این کرسی‌ها نشستندے. و همه ساله این سه کرسی نهاده بودے برنداشتندے، و جز این سه کسْ دیگری برآن نیارستے نشستن. و در پیشِ تختْ کرسیِ زر بودے که بزرگ‌مهر برآن نشستے. و فروتر از آن کرسیِ مؤبدِ مؤبدان بودے. و زیرتر از آن چند کرسی ازبهرِ مرزبانان و بزرگان. و جای هریک به‌ترتیبْ معین بودے که هیچ‌کس منازعتِ دیگری نتوانستے کرد. و چون خسرو بر یکی خشم گرفتے کرسیِ او از آن ایوان برداشتندے.[2]

دربارهٔ بزمهای شاهان نیز گزارشهای بسیاری در آئین‌نامه مربوط به‌آدابِ بزم آمده بوده که بعدها توسط ایرانیانِ دوزبانه وارد تألیفات عربی شده است. جاحظ در گزارشی که به زمان اَردَشَیر بابکان نسبت داده، ولی معلوم است که مربوط به‌دوران انوشه‌روان بوده است، نوشته که سپهبدان و شاه‌زادگانْ جایگاهشان در مجلس شاهنشاه پنج گز دورتر از پرده بود. مرتبهٔ دومْ در نشستْ ازآنِ اشراف و اهل دانش و صنعت‌گران و بازرگانان بود که در فاصلهٔ پنج گز از طبقهٔ اول می‌نشستند. اینها کسانی بودند که شاهنشاه از آنها دربارهٔ موضوعاتِ گوناگون نظرخواهی می‌کرد. پس از اینها در فاصلهٔ پنج گزیِ اینها دستهٔ شادی‌آفرینان و لطیفه‌گویان و خنداندگان می‌نشستند. خنیاگران (نوازندگان و آوازخوانان) نیز جایگاهشان در این طبقه بود. سرپرست بزم «خُرّم‌باش» نامیده می‌شد. به‌هنگام خنیاگری، نوازنده خواننده را همراهی می‌کرد و به‌آهنگی که خواننده می‌خواند نوازنده می‌نواخت. تا وقتی که شاهنشاه در بزم حضور داشت

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۵.

۲. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۴۱.

جز ماهرترین نوازندگان و ماهرترین خوانندگان اجازهٔ نواختن و خواندن نداشتند، ولی گاه ممکن بود که شاهنشاه چندان بنوشد که سرخوشی در او هویدا شود، و به‌نوازندگان طبقهٔ دوم یا سوم بفرماید که با خوانندگان ممتاز و برجسته همراهی کنند؛ ولی آنها خودداری می‌کردند، زیرا می‌دانستند که این فرمان را شاهنشاه در مستی صادر کرده است، و اگر آنها فرمان را اجرا نکنند وقتی به‌خود آید از آنها ابراز خشنودی خواهد کرد. دو نوجوان در مجلس بزم حضور داشتند که کلیهٔ سخنان شاهنشاه با ندیمان در حال مستی و سرخوشی را یادداشت می‌کردند. بامدادِ روز دیگر نوشته‌ها برای شاهشاه خوانده می‌شد. چنان‌چه شاهنشاه متوجه می‌شد که خطائی لفظی از او سر زده بوده است می‌گفت: «کیفر خطایم آن است که امروز خوراکم نان جوین و پنیر باشد».[1]

پیش از این -ضمن سخن از اَردَشَیر بابکان- گفتیم که او مقرر کرده بود که دو روز در هفته روزهای بزمِ شادی باشد. به‌نظر می‌رسد که این رسم تا پایان دوران ساسانی ادامه داشته است. جاحظ نوشته که رسم شاهان ایران چنان بود که هر سه‌روزی یک‌روز به‌بزم باده می‌نشستند.[2] پس آن دو روزی که گفتیم اَردَشَیر بابکان برای شادی مقرر کرده بوده یکی وسط هفته و یکی آخر هفته بوده است. این رسمْ اختصاص به‌دربار شاهنشاه نداشته بل‌که رسمی بوده که همهٔ مردم یران به‌حسب توان و امکاناتشان انجام می‌داده‌اند؛ زیرا شادزیستی در دین ایرانی عبادت به‌شمار می‌رفته و خشنودیِ خدا را باعث می‌شده است؛ لذا برگزاری بزم شادی جزو عباداتِ خداپسند بوده و مردم کشور این رسم را در همهٔ آبادیها در شهر و روستا مراعات می‌کرده‌اند.

جاحظ با استفاده از متونِ بازماندهٔ ایرانی، دربارهٔ رسم تبادل هدایا در جشنهای نوروز و مهرگان گزارش نسبتًا مفصلی آورده است. او در یک‌جا نوشته:

رسم پادشاه چنان بود که یک‌روز در مهرگان و یک‌روز در نوروز برای بار عام می‌نشست. در این دو روز کلیهٔ مردم از بزرگ و کوچک و اشراف و عوام اجازه داشتند که در بار عام شرکت کنند. شاه چند روز پیش از این روز می‌فرمود که بانگ دردهند تا مردم برای این روز آماده شوند. یکی شکایتش را آماده می‌کرد، دیگری دادخواهی می‌نوشت، دیگری که با یکی اختلافی داشت اگر فکر می‌کرد که شکایت به‌عرض شاه خواهد رسید با شاکیش به‌مصالحه می‌رسید. شاه به‌مؤبد می‌فرمود که کسانِ مورد اعتماد را بر درِ ورودی

---

۱. کتاب التاج، ۱۱۰- ۱۱۴.
۲. کتاب التاج، ۲۲۴.

جایگاهِ بار عام بگمارد تا هیچ‌کس مانعِ ورود کسی به‌جایگاه نشود، و همه بتوانند که عرایضان را به‌شاه برسانند. و به‌فرمودهٔ شاه بانگ زده می‌شد که «هرکه مانع دادخواهیِ کسی شود از خدا نافرمانی کرده و فرمان شاه را نادیده گرفته است. و هرکه از خدا نافرمانی کند انگار که به‌خدا و شاه اعلان جنگ داده باشد».[۱]

و نوشته که رسم بود که در جشنهای نوروز و مهرگان هرکس به‌فراخور حال خودش هدیه‌ئی برای شاه بفرستد. مأمورانِ ویژه‌ئی هدایا را تحویل می‌گرفتند، نوع هدیه و نام و نشان هدیه‌برنده را ثبت می‌کردند، سپس شاه می‌فرمود تا در مقابل هرکدام از هدایا، چه پربها و ارجمند بود و چه اندک و کم‌بها، هدیهٔ متقابل برای هدیه‌فرستنده فرستاده شود. ممکن بود که یکی که تنگ‌دست باشد فقط یک ترنجی برای شاه بفرستد؛ و برای این نیز هدیهٔ درخورِ هدیهٔ خودش فرستاده می‌شد. نیز، رسم شاه و شهریاران محلی آن بود که هرچه رخت در زمستان پوشیده بودند در نوروز در میان مردم بخش می‌کردند، و هرچه رخت در تابستان پوشیده بودند در مهرگان در میان مردم بخش می‌کردند.[۲]

نیز نوشته که در مواردی که مشکلی برای کشور به‌پیش می‌آمد، چنان‌که مثلاً مرزهای کشور مورد تعرض دشمن قرار گرفته باشد، عادت شاهان ایران چنان بود که به‌هنگام ناهار و شام سفره‌های ساده می‌کشیدند و نان و نمک و سرکه و سبزی بر سفر می‌نهادند؛ مؤبدان‌مؤبد و سپهبدِ سپهبدان به‌مهمانی فراخوانده می‌شدند؛ شاهنشاه و اینها اندکی می‌خوردند، سپس بزم‌آورد (نوعی شیرینیِ ساده که با خمیر و زردهٔ تخم مرغ و شکر در روغن سرخ کرده شده بود) می‌آوردند، و هرکدام یک لقمه از آن می‌خوردند، و پس از آن دربارهٔ راههای مقابله با مشکل کشور به‌گفتگو و تبادلِ نظر می‌نشستند. تا وقتی که مشکل به‌کلی برطرف نشده بود حالِ شاه و بزرگان کشور بر این منوال بود. پس از آن‌که مشکل برطرف می‌شد بار عام داده می‌شد، و کلیهٔ بزرگان کشور به‌حضور شاه می‌رسیدند و به‌او تبریک می‌گفتند. در این‌روز به رعایا نیز اجازه داده می‌شد که برای عرض تبریک و شکرگزاری به‌درگاه خدا در مراسم بار عام حاضر شوند. برای بزرگان سفره‌های ویژه و برای رعایا نیز سفره‌های ویژه کشیده می‌شد. خودِ شاه با بزرگان می‌نشست، و بزرگ‌فرمان‌دار (نخست‌وزیر) در جمع رعایا حاضر می‌شد. چون غذا خورده می‌شد بزم‌افروزان و خنیاگران و هنرپیشگان با هنرهاشان بزم‌افروزی می‌کردند و شادی می‌آفریدند، و همهٔ حاضران به‌جشن و شادی می‌پرداختند و شکرگزاری می‌کردند، و

۱. کتاب التاج، ۲۳۰ـ ۲۳۱.
۲. کتاب التاج، ۲۱۹ـ ۲۲۱.

می‌گفتند: «شکر نعمت آن است که اثرش در انسان هویدا باشد».[۱]

مفهوم این گزارش آن است که چنین جشنی در سراسر کشور توسط شهریاران و حاکمان محلی برگزار می‌شد و به‌شکرانهٔ آن‌که خطر از سر کشور مرتفع شده است جشن همگانی برپا می‌کردند. اصولاً عبادتِ ایرانیان جز جشنِ شادی و پایکوبی و دست‌افشانیِ دسته‌جمعی نبوده است. در کنار هر آبادی‌ئی، از شهر و روستا، مکان ویژه‌ئی در کنار آذرگاه وجود داشته که ظاهرًا نامش **مَیلَه‌چَه** بوده (یعنی جشن‌گاه)؛[۲] و مردم آبادی در روزهای خاصی زن و مرد و بزرگ و کوچک به‌آنجا می‌رفته‌اند و به‌عنوان مراسم عمدهٔ عبادیْ جشن برپا داشته و ساز می‌نواخته‌اند و غزل و سرود می‌خوانده‌اند و دست‌افشانی و پای‌کوبی می‌کرده‌اند. شاید آن گزارشهای یونانیانِ باستان که می‌گوید ایرانیان فقط در روز خاصی چندان باده می‌نوشند که مستِ مست می‌شوند مربوط به‌چنین جشنهائی و نیز جشنهای نوروز و مهرگان و سده باشد که در فضای باز و دور از شهر و روستا برگزار می‌شده است. آخرین نمونهٔ بی‌جان و نیم‌مردهٔ بازمانده از این جشنها همان است که اکنون «سیزده‌به‌در» نامیده می‌شود، ولی دیگر دیری که حال و هوای اصلیِ خویش را از دست داده است و از باده‌نوشی و خنیا و شادیهای دسته‌جمعی در آن خبری نیست.

انوشه‌روان علاوه بر ورزشهای رزمی که خاصِ همهٔ بزرگان کشور بود به‌بازیهای اشرافی نیز علاقهٔ بسیار داشته، و پسندیده‌ترین بازیهای او شطرنج و نرد و چوگان‌بازی بوده است. داستانی که می‌گوید شطرنج در زمان انوشه‌روان به‌ایران آورده شد اساسی ندارد، زیرا در گزارشهای یونانیان زمان هخامنشی نیز از شطرنج‌بازی در دربار ایران سخن به‌میان آمده، و در سخن از شاپور نیز دیدیم که شاپور شطرنج بازی می‌کرد. نام شطرنج نیز واژهٔ خالصًا ایرانی است و شکل درستش «شَت‌رَنگ» است.[۳] دربارهٔ بازیهای اشرافی ایرانیان در شاهنامهٔ فردوسی نیز گزارشهائی آمده است.

دربارهٔ مجالس علمی و ادبیِ خسرو انوشه‌روان که با شرکت مؤبدان، دانش‌مندان،

---

۱. کتاب التاج، ۲۴۱- ۲۴۲.

۲. «مَیلَه» در زبان آریایی به‌معنای «جشنِ شادیِ دسته‌جمعی» است، و هنوز در زبان هندی به‌همین تلفظ و معنا مانده است. مَیلَه‌چه در غرب شهر خنج (زادگاهِ نگارنده) تا امروز نام خویش را به‌صورت مَهلَچه حفظ کرده است، و جایش در کنار آذرگاهِ خنج است که خرابه‌اش بر دامنهٔ کوه و بر فرازِ دشت برپا ایستاده است و داستانها از شادیهای روزگارِ پیش از مسلمانی در دل خویش دارد.

۳. «شَت» که تا امروز در لهجه‌های مردم پارس مانده است به‌عربی حصیر است. اکنون به‌حصیری که چارخانه‌های بزرگ دارد «شت» و به‌حصیری که چارخانه‌های کوچک دارد «شتَک» گویند.

پزشکان، فیلسوفان، و ادیبان برگزار می‌شده گزارشهای بسیاری در تألیفات عربی ایرانیانِ دوزبانه آمده است. فردوسی با استفاده از متونِ پهلوی، داستانهای نسبتًا مفصلی از مجالس علمی و ادبیِ خسرو انوشه‌روان را آورده که هفته‌وار (هفته‌ئی یک‌روز) برگزار می‌شده، و بزرگانی از اهلِ هر فنی در آن حضور می‌یافته و بحث و مناظره می‌کرده‌اند. جاحظ و مسعودی گزارشهای مختصری از مجالس خسرو انوشه‌روان آورده‌اند که بیان‌گرِ جاهِ بلند و محترمانهٔ دانش‌مندان و هنرمندان نزد انوشه‌روان و نیز علاقهٔ انوشه‌روان به‌فراگیری از متخصصانِ علوم و فنون است. مسعودی که گزیده‌هائی از متون بازماندهٔ دوران ساسانی را در کتابهایش آورده است یک‌جا چنین نوشته است:

انوشه‌روان روزی در مجلسش به‌حکیمان و فرزانگان گفت: «حکمتی به‌من بیاموزید که هم برای خودِ من دارای فوایدی باشد و هم برای عموم رعایایم».
هرکدام از حاضران به‌موجب آن‌چه به‌خاطرش می‌رسید سخنانی گفت، و انوشه‌روان سرش را به زیر افکنده بود و به‌دقت به‌آنها گوش می‌داد. چون نوبت به‌بزرگ‌مهر بختگان رسید، بزرگمهر گفت: «شاهنشاها! من همهٔ اینها را در دوازده کلمه برایت بیان می‌کنم».
انوشه‌روان گفت: «بیان کن».
بزرگ‌مهر گفت: «سرآغاز همهٔ اینها آن است که در خواهشهای نفسانی و بیم و هراس و خشم و هویٰ خشنودی خدا را درنظر داشته باشی. در هرکدام از این امور که برایت به‌پیش آید خدا را در نظر داشته باش و همان کن که خشنودی خدا در آن است. دوم، راستی در گفتار و کردار، و وفا به‌پیمانها و قراردادها و عهدنامه‌ها. سوم، مشورت با دانش‌مندان و اهل رأی در هر امری که به‌پیش آید. چهارم، ارج‌مند داشتنِ دانش‌مندان و بزرگان و مرزبانان و سپه‌داران و دبیران و گماشتگان به‌حسب مقام و منزلتشان. پنجم، بازرسیِ پیوستهٔ امور دستگاه قضایی، و نظارت بر کارداران و پاسخ‌جویی از آنها در مسئولیتهاشان، و پاداش دادن به‌هرکه وظیفه‌اش را به‌درستی انجام داده، و کیفر دادن به‌هرکه در انجام وظیفه سهل‌انگاری کرده است. ششم، بازرسیِ ادواریِ زندانها و نظارت بر وضع زندانیان، تا هرکه شایستهٔ آزادی است آزاد شود و هرکه درخورِ ماندن در زندان است بماند. هفتم، نظارت دقیق بر اوضاع راهها و جاده‌ها و بازارها و نرخ کالاها و امور بازرگانی. هشتم، اجرای دقیق قوانین به‌منظور برقراری امنیت و آرامش در کشور. نهم، بذلِ توجه به‌امر تهیهٔ سلاح و جنگ‌افزار. دهم، ارج‌مند داشتن فرزندان و نزدیکان و افراد خانواده، و برطرف کردن مشکلاتشان. یازدهم، گماشتن خبرگیرانِ آگاه در نقاط مرزی و

نظارت بر تحرکات پشت مرزها به‌خاطر آمادگی برای مقابله با هرگونه خطری که احتمال پیش آمدنش برود. دوازدهم، نظارت بر کارکردهای وزیران و گماشتگان، و جابه‌جا کردن کسانی که شایستگی انجام وظیفه در مقامشان را ندارند».

انوشه‌روان فرمود تا این سخنان را به‌آبِ زر بنویسند؛ و گفت: اینها سخنانی است که کلیهٔ امور مربوط به‌سیاست و کشورداری در آنها بیان شده است.[۱]

چنین بود درگاه نوشین روان
همو بود شاه و همو پهلوان

همو بود جنگی و مؤبد همو
سپهبد همو بود و بخرد همو

به هر جای کارآگهان داشتی
جهان را به‌دستور نگذاشتی

ز بسیار و اندک ز کارِ جهان
بد و نیک زو کس نکردی نهان

ز کارآگهان مؤبدی نیک‌خواه
چنان بُد که برخاست بر پیش گاه

که «گاهی گنه بگذرانی همی
به بَد نامِ آن کس نخوانی همی

هم این را دگر باره آویزش است
گنهکار اگر چند با پوزش است»

به پاسخ چنین بود توقیع شاه
که «آن کس که خستو شود بر گناه

چو بیمارِ زار است و ما چون پزشک
ز دارو گریزان و ریزان سرشک

به یک دارو ار او نگردد درست
زبان از پزشکی نخواهیم شست»

دگر مؤبدی گفت «انوشه بُدی
به داد و دهش نیز توشه بدی

سپه‌دارِ گرگان برفت از نهفت
به بیشه درآمد زمانی بخفت

بُنَه برد از او گیل و او برهنه
همی باز گردد ز بهر بُنَه»

به توقیع پاسخ چنین داد باز
که «هستیم از آن لشکری بی نیاز

کجا پاسپانی کند بر سپاه
که خود را ز دزدان ندارد نگاه؟»

دگر گفت «انوشه بُدی جاودان
نشست و خور و خواب با مؤبدان

یکی نامور مایه دار ایدر است
که گنجش ز گنج تو افزون‌تر است»

چنین داد پاسخ که «آری، روا است
که از فرهٔ پادشاهیِ ما است»

بگفتند که «از مایه داران شهر
دو بازارگان‌اند کز شب دو بهر

یکی را نه‌آید سر اندر به‌خواب
از آوازِ مستان و چنگ و رباب»

چنین داد پاسخ که «از این نیست رنج
جز ایشان هر آن کس که دارند گنج

همه هم چنان شاد و خرم زیند
که آزاد باشند و بی غم زیند»

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۱۷۹- ۱۸۰.

نبشتند خطی که «انوشه بُدی / همیشه ز تو دور دستِ بَدی
به ایوان چنین گفت شاه یمن / که نوشَی روان چون گشاید دهن
همه مردگان را کند بیش یاد / پر از غم شود زنده را جانِ شاد»
چنین داد پاسخ که «از مرده یاد / کند هرکه دارد خرد با نژاد
هر آن کس که از مردگان دل بشُست / نباشد ورا نیکوییها درست»

از انوشه‌روان دهها مَثَلِ حکمت‌آمیز در تألیفات ایرانیان دوزبانهٔ دوران خلافت عباسی آمده که از کتاب «کارنامهٔ انوشه‌روان» که نامش را به‌عربیْ «سیرَة انوشَرَوان» نوشته‌اند ترجمه کرده بوده‌اند. شمار بسیاری از این مثلها را ابن قتیبه دین‌وَری در عیون الاَخبار آورده است. مثلاً نوشته: انوشه‌روان می‌گفت که در شهری که یکی از این پنج چیز داشته باشد سکونت مگیرید: حاکم مقتدر، قاضی دادگر، بازار پررونق، پزشک ماهر، آبِ جاری.[1]

بنابر همین دیدگاه بوده که شاهان و شهریاران ایران به‌ایجاد کهن‌ها (قنوات) برای به‌جریان افکندنِ آب، هم برای آشامیدن و هم برای کِشت و زرع، اهمیت بسیار می‌داده و این کار را از دستورات دین می‌شمرده‌اند. در دعاها و نمازهای ایرانیان نیز می‌بینیم که آبِ جاری مورد ستایش است (آبهای روان را می‌ستائیم که ...).

ابن قتیبه نوشته که انوشه‌روان وقتی کسی را به‌مسئولیتی منصوب می‌کرد می‌فرمود که زیر فرمان‌نامهٔ شاه که برایش نوشته می‌شد چهار سطر را خالی بگذارند تا شاه امضاء کند. آن‌گاه در بالای امضایش می‌نوشت: «به‌نیکان محبت کن، با رعیت چنان رفتار کن که هم از تو بشکوهند و هم تو را دوست بدارند، و کج‌رفتاران را در بیم نگاه دار».[2]

دوران سلطنت درازمدت انوشه‌روان شکوهمندترین دوران ایرانِ ساسانی است. ایران در زمان انوشه‌روان به‌چنان شکوهی رسید و ایرانیا به‌چنان رفاهی رسیدند که مثالش در هیچ جای دیگر جهانِ زمانه دیده نمی‌شد. بسیاری از گزارشها که دربارهٔ شکوه ایران ساسانی برای ما بازمانده است می‌تواند که مربوط به‌دوران انوشه‌روان باشد.

گزارشهای بسیاری دربارهٔ علوم و فنون پیش‌رفتهٔ ایرانیان در زمان ساسانی در تألیفات ایرانیانِ دوزبانه آمده است. مثلاً ابن قتیبه دین‌وری نوشته که ایرانیان می‌گفتند دبیران باید بر این دانشها مسلط باشند: حساب و هندسه و علمِ اندازه‌گیری مساحت زمین و مساحت مربع و

---

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۵۹.
۲. عیون الاخبار، ۱/ ۶۱.

مثلث و چندضلعی (کثیر الاَضلاع) و چه‌گونگی جریان روز و شب و چراییِ تغییر فصول و آمد و شدِ ماهها، و نیز دانش لازم برای ایجاد پل بر روی رودخانه‌ها و ایجاد سد و آب‌بند در زمینهای کشاورزی، و شناختن راههای کاوش زمین برای یافتن آبهای زیرزمینی و دانشِ لازم برای بیرون کشیدن این آبها و به‌جریان افکندنش بر روی زمین، و شناختن ابزارهای لازم برای صنعت‌گران و افزارمندان و پیشه‌وران.[1]

در میانِ علوم، پزشکی و ریاضیات و مهندسی و معماری و کیهان‌شناسی در ایرانِ دوران انوشه‌روان پیش‌رفت بسیار زیادی کرد. در دین‌کرد دربارهٔ پزشکی گزارش نسبتًا مفصلی آمده است. پزشکانِ ایرانی بیماریها را به‌دو شیوه معالجه می‌کردند: یکی با داروهای گیاهی، و دیگر با شیوه‌های روان‌شناسانه و تلقین؛ که اولی برای بیماریهای جسمی و دومی برای بیماریهای روحی بوده است. دربارهٔ عمل جراحی نیز پیش از این در جای خود دیدیم که در ایران پیشینهٔ بسیار درازی داشته، و در اوستا و دین‌کرد به‌پزشکان جراح و ابزار جراحی اشاره رفته و احکام قانونی مربوط به‌آن نیز بیان شده است. اما در ایران هیچ‌گاه از دعا و تعویذ و طلسم و «توسل» و شیوه‌های وهمی و خرافی برای معالجهٔ بیماریها استفاده نمی‌شده، و چنین شیوه‌ئی نزد ایرانیان «جادوگری» و به‌کلی ممنوع بوده؛ تا جائی که در اوستا و دین‌کرد حکم شرعی آمده که جادوگر باید کشته شود. شعبده‌ئی که اکنون ارتباط با اَجِنّه نامیده می‌شود نیز از فنون جادوگری بود و در قانونِ ایرانِ ساسانی ممنوع و در خورِ کیفرِ شدید بود. ممنوعیت جادوگری از دستورهایِ کهنِ زرتشت بوده. در گاتَه آمده که یک مزدایَسن باید به‌بانگ بلند از جادوگران تبرّا جوید.

در ایرانِ ساسانی بیمارستانهای متعددی، هم برای مداوای انسانها و هم برای مداوای دامها، در مناطق مختلف کشور دایر بوده و نامش نیز «بیمارستان» بوده است. این مؤسسه بعدها در اوائلِ خلافت عباسی با همین نام و همان تشکیلات توسط ایرانیانِ گردانندهٔ دستگاه خلافت، به‌ویژه برمکیان، احیاء شد. گزارشهائی از بیمارستانهای سیار در زمان برمکیان سخن می‌گویند که با تجهیزات کامل به‌طور ادواری برای سرکشی و بررسی وضع سلامت مردم به‌روستاها فرستاده می‌شده‌اند. از پزشکان و داروسازانِ ارتش که در زمان لشکرکشیها همراه سپاهیان بوده‌اند نیز گزارشهائی در دست است. دربارهٔ محمد زکریا رازی در دوران عباسی و ریاستش بر بیمارستان ری و تشکیلاتِ بیمارستانیِ او گزارش مفصل در دست است. همهٔ این ترتیبات از ایران ساسانی برای خلافت عباسی به‌ارث رسیده بوده است.

---

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۱۰۴.

پزشکانِ دوران ساسانی تخصصهای گوناگون داشته‌اند، و بیماران را با شیوه‌های علمیِ روزگار مداوا می‌کرده‌اند. در دین‌کرد از چشم‌پزشکان نیز سخن رفته که متخصصان بیماریهای چشم بوده‌اند و کارشان سوای کار پزشکانِ دیگر بوده است.

پزشک نیز تلفظش «پَچِشک» بوده، و دام‌پزشک را نیز «ستور پَچِشک» می‌گفته‌اند. پزشکان روستایی که پیشه‌شان را نه از استادان و مدرسه‌ها بل‌که از پدران آموخته بوده‌اند را «تب‌بین» می‌گفته‌اند؛ و می‌دانیم که واژۀ «طبیب» که اکنون در عربی هست از همین واژۀ ایرانی آمده است.

دربارۀ دست‌مزد پزشکان پیش از این درجای خود از متن کتاب وندیداد خواندیم، که معمولاً داوطلبانه و به‌حسبِ توانِ مالی و وضعیتِ اجتماعیِ معالجه‌شونده از یک اسپ تا یک وعده غذا در نوسان بوده است.

یک وزیر با منصب **ایران درست‌بد** (رئیس بهداشت ایران) در رأس مؤسسات بهزیستی کشور قرار داشت که زیر نظر شاهنشاه عمل می‌کرده است. به‌نظر می‌رسد که تأسیس مراکز بهزیستی و تأمین هزینۀ آنها زیر نظر ایران درست‌بد بوده است. این‌که رؤسای دستگاههای بهزیستی در استانهای کشور چه نام داشته‌اند گزارشی در دست نداریم، ولی او می‌بایست که منصبش به‌استان محل وظیفه‌اش منسوب بوده باشد؛ مثلاً «پارس درست‌بد» و «آذرپادگان درست‌بد» و امثال آنها. ایران درست‌بد در زمان انوشه‌روان یک پزشک و فیلسوف فرزانۀ پارسی بود که او را تاریخ با نام **برزویه حکیم** می‌شناسد. او زندگی‌نامه‌ئی از خودش برجا نهاده بوده که روزبِه پور دادویَه ـ معروف به‌ابن مقفع ـ در اواخر دوران اموی ترجمۀ مختصری از آن را در مقدمۀ ترجمۀ کتاب معروف «کلیله و دمنه» آورده است. کلیله و دمنه را همین برزویه حکیم از یک کتاب هندی ترجمه کرده بوده، و کتابی است که در قالب داستانهای دل‌کشی دربارۀ انواع جانوران نوشته شده و هدفش تعلیم سیاست و کشورداری بوده است. ما نمی‌دانیم که خودِ برزویه تا چه اندازه در پرداختنِ داستانهای این کتاب دست داشته و چه اندازه‌اش از کتاب اصلی هندیان گرفته بوده است، ولی داستانها چنان آموزنده است که حتی امروز می‌توان نکته‌ها و شگردهای بسیاری در سیاست و شیوه‌های ادارۀ جامعه و کشورداریِ حکیمانه (همان چیزی که در گاتَه‌ی زرتشت با صفتِ خشَترَ از آن یاد شده است) از آن آموخت. کتاب کلیله و دمنه همچنین بر مجموعه‌ئی از اصول اخلاقی بسیار والا بنا شده که با تعالیم زرتشت و مزدک همخوانی دارد، و بازنمای اصول والای اخلاقیِ اشرافیت حکومت‌گر ایرانی در دوران انوشه‌روان است.

در ترجمهٔ ابن مقفع از زبان برزویه می‌خوانیم که پدرش ارتشی و پدرِ مادرش مؤبد بوده، ولی خودش از هفت‌سالگی علاقه به‌تحصیل علم پزشکی یافته، و پدر و مادرش نیز او را به‌آموختن این علم تشویق کرده‌اند زیرا آموختن این علم در احکام دینی تشویق شده است. و چون به‌سن نوجوانی رسیده برآن شده که یکی از بهترین پزشکان کشور باشد. ضمن تحصیل علم پزشکی از کتابهای ایرانیان آموخته که پزشک باید نه به‌خاطر مال یا نام یا جاه بل‌که به‌خاطر خشنودی خدا به‌مداوای مردم بپردازد، و بداند که اگر هدفش رضای خدا باشد هزینهٔ زندگیش هم طبقِ آرزویش تأمین خواهد شد. و یادآور شده که از وقتی که پزشک شده صرفًا برای خشنودی خدا به‌مداوای بیماران پرداخته و از مداوای هیچ بیماری، در هر وضعی که بوده، خودداری نکرده، و در قبال مداوای بیماران چشم‌داشت هیچ مزد و پاداشی جز خشنودی خدا نداشته است. اما در میان آشنایان و بزرگان کشور بلندآوازه شده است. سپس به‌هند رفته و وقتی به‌ایران برگشته به‌چنان جایگاه بلندی دست یافته که هرگز انتظارش را نداشته است.

منظورش از این جایگاهِ بلند همانا عنایت شاهنشاه به‌برنامه‌های او و نیز رسیدن به‌مقام وزارت ـ ایران‌درست‌بد ـ است که شاهنشاه به‌او سپرده تا برنامه‌هائی که برای خدمت‌گزاری به‌کشور و مردم داشته را به‌دل‌خواه خویش به‌مورد اجرا بگذارد.

نیز، برزویه ضمن سخن دربارهٔ سرگشتگی خودش بر سر این‌که آیا باید به‌تعالیمِ دینِ موروثی پابند ماند یا نماند، به‌طور تلویحی آموزش می‌دهد که همهٔ دینهای موجود در جهانِ ما ساختهٔ دست انسانهای روزگاران‌اند و دین از پدران به‌فرزندانشان میراث رسیده است، و هرکه هر دینی به‌میراث برده است می‌اندیشد که میراث او بهترین است، اما هیچ‌کدام نمی‌تواند که با دیگری کنار بیاید؛ لذا روشن‌بینانِ پیروِ این دینهای موروثی سرگردان مانده‌اند. او سپس ضمن سخن از خودش می‌گوید که تصمیم گرفته که دینی که به‌میراث به‌او رسیده را برای خودش نگاه دارد ولی دینِ اخلاقیِ خاص خودش را نیز داشته باشد که از دین موروثی جدا است. برزویه در اینجا، به‌طور غیر مستقیم، حالتْ روشن‌فکران ایرانیِ برآمده از نهضت مزدک را برای ما بیان می‌کند؛ و از خودش یک شخصیت روشن‌اندیشِ رها از قید و بندهای دین میراثی را به‌نمایش می‌گذارد؛ و ما را به‌این گمان می‌اندازد که سفرِ او به‌هند شاید فرارِ یک دانش‌ورِ مزدکی از خطرِ بازداشت و اعدام بوده، سپس وقتی با دستِ پر از علم و حکمت به‌کشور برگشته مورد توجه دربار ایران و شاهنشاه قرار گرفته است.

ما با بازخوانیِ شرحِ حالِ خودنوشتهٔ برزویه در شخصیتِ او یک حکیم برجستهٔ زمان را

می‌بینیم؛ و به‌خودمان حق می‌دهیم که بپنداریم در ایرانِ روزگار انوشه‌روان روشن‌فکران بسیاری شبیه برزویه وجود داشته‌اند که ثمرهٔ نهضت مزدک بوده‌اند؛ و در میان آنها برزویه به‌خاطر وضعِ خاصِ اشرافیتِ خاندانی که داشته به‌برجستگیِ ویژه‌ئی دست یافته است.

او این زندگی‌نامهٔ خودنوشته را هم برای خواندنِ دانش‌ورانِ ایران و هم برای خواندنِ انوشه‌روان و هم وزیران و درباریان نوشته بوده است. لذا از درونِ آن می‌توانیم به‌طرز فکر انوشه‌روان و اعضای دولتش که توسط خودش دست‌چین شده بوده‌اند نیز پی ببریم. همین طرز فکر بوده که سبب شده انوشه‌روان جلسات بحث هفتگی در کاخ دائر کند و از عموم بزرگان اندیشه شامل فقیهان همهٔ دینها و پزشکان و ریاضی‌دانان و کیهان‌شناسان تا دانش‌ورانِ یونانی و سریانیِ گریخته از فشارهای دستگاههای دینی دولت روم و پناهنده‌شده به‌ایران دعوت کند تا برای مناظره بر سر موضوعات گوناگون در جلسات هفتگیِ دربار شرکت کنند. انوشه‌روان نیز برآمده از دوران نهضت مزدک بوده، و رفتارهای و کردارهای سیاسیش نشان می‌دهد که همچون برزویه به‌آزاداندیشی و رهایی از احکامِ فرسوده‌شدهٔ دین موروثی رسیده بوده است.

دربارهٔ چه‌گونگی تأمین هزینه‌های بیمارستانها در ایران، از دوران برمکیان در اوائل خلافت عباسی گزارشهائی دردست داریم که بازنمایِ وضعیتِ بیمارستانهای دوران ساسانی است. برمکیان در ایران و عراق چندین بیمارستان دائر کردند. بیمارستانها معمولاً در مناطق خوش‌آب و هوا تأسیس شده بودند. هزینهٔ بیمارستانها را دربار خلیفه، وزیران، بزرگانِ دولت، و ثروتمندان خیراندیش تأمین می‌کردند. اموالی که مردم به‌خزانهٔ بیمارستانها می‌پرداختند معمولاً سهمی از سودهای بازرگانی، کمکهای داوطلبانهٔ گوناگون، و نیز خیراتِ محصولات کشاورزی بود. خودِ بیمارستان نیز دارای زمینهای کشاورزی و باغستانهائی بود که مردمِ خیراندیش وقف کرده بودند و داوطلبانی به‌خاطر خشنودی خدا اینها را کشت می‌کرده‌اند. هر بیمارستان یک رئیس داشت که از میان بهترین پزشکان زمان تعیین می‌شد و مستمری کلانی می‌گرفت. این رئیس در استخدام پزشکان و پرستاران آزادی عمل کامل داشت.

گفتیم که پایتخت ایران که در زمان انوشه‌روان برای همیشه به‌تیسپون انتقال یافت توسعهٔ بسیار زیادی گرفت و به‌بزرگ‌ترین، آبادترین و شکوهمندترین شهر خاورمیانه تبدیل شد. در جهان آن‌روز، خارج از چین، هیچ شهر دیگری به‌آبادانی و شکوه و وسعتِ پایتخت ایران نبود. پایتختِ دولتِ شاهنشانی مجموعه‌ئی بود از هفت شهرکِ به‌هم‌پیوسته در دو کرانهٔ شرق و غربی دجله، که دو شهرِ همکنارِ تیسپون و ویه‌اَردَشَیر در مرکز آنها قرار داشت. ظاهرًا

تقسیم هفت‌گانهٔ پایتخت به‌علت تقسیم جمعیتی بوده و در هر شهری یک جامعهٔ خاصی می‌زیسته است. خانواده‌ها و کاخهای شاه و اشراف ایرانی در تیسپون و ویه‌اَردَشَیر بودند، و کاخ شاهنشاهی (همان که اکنون خرابه‌هایش «ایوان مدائن» نامیده می‌شود) در محلهٔ اَسپان‌وَر ویه‌اَردَشَیر قرار داشت. شهرکهای دیگر به‌ترتیب، نظامی، دینی، صنعتی، تجارتی بود و هرکدام دارای لایه‌های اجتماعی خاصِ خودش بود. نامهای شهرهای دیگر متصل به‌پایتخت در اواخر دوران انوشه‌روان، یکی رومیگان و دیگری ماخوزه بود، که در اولی صنایع پیش‌رفته رواج داشت و در دومی حرفه‌های ظریفی از قبیل زرگری؛ و این دومی از دوران هخامنشی نشیمنگاه جماعات یهودی بود و بیشتر یهودان این شهر به‌کارهای زرگری و صرافی اشتغال داشتند. رئیس طوائف یهود ایران **رأس‌گالوتا** (رئیس جماعت) در این شهر اقامت داشت. درزَنیدان و بلاش‌آباد از دیگر شهرکهای متصل به‌پایتخت بودند، که هردو از شهرهای قدیمی بودند و بیشینهٔ مردمشان را آرامیهای بومی تشکیل می‌دادند.

ساکنان شهرهای هفت‌گانه ثروت‌مند بودند، و ثروت‌مندترین مردم جهانِ روزگار به‌شمار می‌رفتند. خانه‌های این شهرها عموماً مجلل و کاخ‌مانند بود. محله‌های هر شهر را خیابانهای وسیعِ سنگ‌فرش از هم جدا می‌کرد و باغها و گُل‌گشتهای (بولواردهای) زیبا که خانه‌های سفیدرنگ و تمیز و نو را احاطه می‌کرد، به‌هرکدام از این شهرها زیبایی خاصی بخشیده بود.

علاوه بر پایتخت، چندین شهر آباد و پرجمعیت دیگر در نواحی مختلف ایران وجود داشت که هرکدام به‌نوبهٔ خود با پایتخت دم از برابری می‌زدند؛ بلخ در باختریَه، سمرکند در سُغد، هزاراسپ در خوارزم، زرنگ در سیستان، مرو و هرات و نیوشاپور در خراسان، ری در شمال، نهاوند و همدان و نصیبین در غرب به‌علت آن‌که در مسیر جادهٔ بازرگانیِ بین المللی شرق و غرب قرار گرفته بودند، رونق بسیار زیادی داشتند. استخر که پایتخت سنتی و مقدس ایران به‌شمار می‌رفت مرکز تجمع اشراف و فقیهان و اقامت‌گاه بزرگ‌ترین خاندانهای پارسی بود و از این نظر شکوه بسیار زیادی داشت و بسیار آباد، و شهری عروس‌وش بود. اسپهان مرکز بزرگِ صنعتی و از شهرهای پررونق و پرجمعیت و ثروت‌مند بود. اسپهان از دو شهرِ جُروَه در دو سوی زندرود تشکیل شده بود که یکی یهودی‌نشین بود و یهودیه نام داشت، و دیگری ایرانی‌نشین بود و گَی نام داشت (این دومی را عربها بعدها جَی نامیدند). زرنگ سیستان بر رودِ هیرمند (هَنتومنتِ اوستا) که بر مسیر جادهٔ بازرگانی ایران و هند قرار گرفته بود از مراکز مبادلهٔ کالاهای دو کشور به‌حساب می‌آمد و از این نظر بسیار پررونق بود. نَصیبَین که در تقاطع جاده‌های زمینی و دریاییِ ایران قرار گرفته مرکز وصل ایران و امپراتوری روم بود، مهم‌ترین

مرکز مبادلهٔ کالاهای بین المللی محسوب می‌شد؛[۱] و گُوَندشاپور از مهم‌ترین شهرهای علمی و صنعتی کشور به‌شمار می‌رفت و اهمیتش از این لحاظ بود که مؤسسات و مجتمع‌های علمی و فرهنگی نوین (مُدِرن) در آن قرار گرفته بود؛ و دانش‌گاه آن‌شهر که به‌دستور انوشه‌روان ساخته شده بود شهرت جهانی داشت، و علاوه بر دانش‌ورانِ ایرانی، دانش‌مندان و استادان هندی و یونانی و سریانی برای تدریس دعوت شده بودند تا علوم جهانی در ایران گسترش یابد.

جادهٔ بازرگانیِ زمینی که چین را به‌امپراتوری روم وصل می‌کرد، از راه بلخ و مرو و نیوشاپور و هیرَکانیَه و ری و همدان به‌تیسپون منتهی می‌شد و از آنجا از راه نَصیبَین و حَرّان و کَرخَه‌میش به‌اناتولی و شام وصل می‌گشت. شاخهٔ دیگری از ری به‌آذربایجان و از آنجا از یک‌سو به‌درون ارمنستان و به‌سوی درون اناتولی کشیده شده بود و از سوی دیگر به‌درون گرجستان و از آنجا به‌ماورای قفقاز می‌رفت. جادهٔ بین‌المللی دیگری از سمرکند ـ مرکز سغد ـ از یک‌سو به‌بلخ و از سوی دیگر به‌درون کاشغر و ترکستان و چین کشیده شده بود. شاخهٔ دیگری از جادهٔ شرقی از خوارزم از راهِ مرو به‌نیوشاپور و شهرستان گرگان می‌رسید و از راه ری به‌درون ایران و جهان غرب وصل می‌شد. جاده‌ئی که از پارس و کرمان به زرنگ و کابلستان می‌رفت هند را به‌درون ایران وصل می‌کرد. شاخه‌ئی از جادهٔ غربی از همدان به‌بندرگاه ایرانی واقع بر دهانهٔ اروندرود می‌رسید و غرب ایران و آذربایجان و ارمنستان را به‌دریای پارس وصل می‌کرد. از همین بندرگاه جادهٔ دیگری از درون عراق کنونی به‌تیسپون و از آنجا به‌نصیبین و سنگارا و دارا سپس درون شام و اناتولی وصل می‌شد. ایران تنها راه ارتباطی زمینی شرق و غرب جهان متمدن بود، و در شرایط صلح می‌توانست که بهترین بهره‌برداری اقتصادی را از این موقعیت جغرافیایی ببرد. درعین حال، ایران از زمان شاپور اول یکه‌تاز میدان بازرگانی دریایی در آبهای دریای پارس و دریای هند بود و بندرگاههای شرق آفریقا را نیز به‌توسط مرکز مهم بازرگانیش در زنگبار در اختیار داشت (زنگبار بندر مهم بازرگانی ایران بود). از دههٔ ۵۷۰م دریای سرخ (که بعدها خلیج العرب نامیده شد) نیز حیطهٔ فعالیت دریایی ایران شد و نفوذ رومیان در این دریا به‌کل منقطع گردید. ناوگان بازرگانی ایران که در دریای پارس در بنادر متعدد مستقر بودند بر کل تجارت دریایی خاورمیانه تسلط داشتند و بازرگانیِ دریایی

۱. می‌گویم دریایی، زیرا کالاهائی که از بندر واقع بر دهانهٔ اروندرود به‌درون عراق وارد می‌شد از نَصیبَین به‌درون سرزمینهای امپراتوری روم و نیز آذربایجان و گرجستان و ارمنستان ارسال می‌شد، و نیز بخشهائی از کالاهائی که از این سرزمینها وارد نَصیبَین می‌شد، از همین بندرگاه به‌هند و حبشه و زنجبار فرستاده می‌شد.

دریای سرخ را نیز به‌خود اختصاص داده بودند. بندر هرموز بر دهانهٔ دریای پارس بزرگ‌ترین بندر بازرگانی بین‌المللی و یک شهر چند ملیتیِ بسیار ثروتمند بود. کشتیها کالاهای بازرگانی را از بندرگاههای هند و آفریقای شرقی به‌ایران حمل می‌کردند و از آنجا به‌درون ایران یا به‌شام و روم منتقل می‌شد. نیز، کالاهای ایرانی و کالاهائی که از کشور روم آورده می‌شد به وسیلهٔ این کشتیها به‌شرق افریقا و بنادر هند انتقال می‌یافت. مهم‌ترین بندرگاه جنوب عراق در زمان ساسانی بندرگاه واقع بر دهانهٔ اروندرود بود که دروازهٔ تیسپون بر دریای پارس به‌شمار می‌رفت و نقطهٔ ارتباطیِ آبیِ پایتخت با دنیای خارج بود. در جنوب پارس نیز بنادر مهمی کشور را با بنادر شرق آسیا متصل می‌ساخت که مهم‌تر از همه بندِ سیراف بود.

شبکهٔ وسیعی از جاده‌ها سراسر کشور را از شرق و غرب و شمال و جنوب به‌هم پیوند می‌داد و امر داد و ستد و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا از ایران به‌کشورهای روم و هند و چین و شمال آفریقا را تسهیل می‌کرد. برای تسهیل بازرگانی بین‌المللی، چندین شهر در اطراف کشور به‌مراکز بزرگ بازرگانی تبدیل شد. در غرب کشور شهر نصیبین مرکز مبادلهٔ کالاهای بازرگانی میان ایران و غرب بود. در شرق، شهر سمرکند ـ مرکز سغد ـ مرکز مبادلهٔ کالاهای بازرگانی میان ایران و چین و ترکستان بود. شهر زرنگ ـ مرکز سیستان ـ مرکز مبادلهٔ کالاهای بازرگانی با هند بود. شهر ارتخشاتَه در ارمنستان یک مرکز مهم بازرگانی بود که حلقهٔ وصل ارتباطات بازرگانی با ترکان ماورای قفقاز و نیز بازرگانان اناتولی بود. شهر هزاراَسپ در خوارزم (اکنون در شمال‌غربِ ازبکستان) مرکز مهم مبادلهٔ کالا با ترکان بیابانهای اطراف خوارزم بود. ترکان گوسفند و پشم و مو و شتر و اسپ به‌هزاراسپ می‌آوردند و با پارچه و ظروف‌آلات و آهن‌آلات و شمشیر و خنجر و دیگر ساخته‌های ایرانیان مبادله می‌کردند. ترکان کاشغر و نواحی شرقی سیردریا نیز به‌همین‌گونه در سمرکند مبادلهٔ کالا می‌کردند. از چین ظروف‌آلات چینی، کاغذ و ابریشم خام می‌آوردند و در سمرکند با کالاهای ایرانی مبادله می‌شد. ایران از زمان شاپور اول به‌بعد تنها انحصارکنندهٔ تجارت ساخته‌های ابریشمین بود، و بهای جهانی این ساخته‌ها را ایران به‌طور انحصاری تعیین می‌کرد. شهرهای شوش و شوشتر و سوسنگرد در خوزستان، و نیوشاپور در خراسان مهمترین مراکز تولید کالاهای ابریشمین بودند. پارچه‌های نفیس ابریشمین برای رخت اشرافی و سلطنتی به‌کار می‌رفت. ساخته‌های دیگری از ابریشم مصرف نظامی داشت. گران‌ترین نوع زرهِ ابریشمین که نوعی جاکت ضخیم بود در ایران تولید می‌شد و راز و رمزش نیز در اختیار و انحصار ایرانیان بود. این جاکت که جای جاکت ضدگلولهٔ کنونی را گرفته بود با انعطاف شدیدی که داشت در برابر نیش شمشیر و

نیزه و خنجر مقاوم بود و نیش اینها نمی‌توانست که آن‌را پاره کرده به‌درون گوشتِ بدن فرورَود. این ساخته چنان گران‌بها و کم‌یاب بود که جز شاهان و حاکمانِ ثروت‌مند نمی‌توانستند که آن‌را تهیه کنند. علاوه بر خالین (اکنون قالی) صنایع فرشِ پشمین و موئین و وابسته‌هایش (زیرپایی و پشتی و مُبل‌پوش و پالان اسپ) نیز در ایران از کل جهان پیش‌رفته‌تر بود. مراکز مهم فرش‌بافی ایران در اسپهان و ری و شوش و سوسنگرد و جهرم و شیراز و همدان دایر بود. فرش سوسنگرد شهرت جهانی داشت. قالیهای ساخت ایران زینت‌بخش کاخهای سلطنتی و دربارهای کشورهای شرق و غربِ جهان بود و به‌گران‌ترین بها در جهان فروخته می‌شد. صنعت کاغذسازی نیز در ایران رونق بسیار داشت؛ و کارگاههای بزرگ کاغذسازی در ری دایر شد که از چوب جنگلهای مازندران استفاده می‌کرد. نوعی کاغذ بسیار نفیس نیز از دیبا ساخته می‌شد که در جهان بی‌همتا بود و راز و رمز ساختش در انحصار چینیان و ایرانیان بود و به‌بهائی که ایرانیان تعیین می‌کردند در جهانِ غربی به‌فروش می‌رسید. نفیس‌ترین کتابهای دربارهای سلطنتی بر روی این کاغذها نگاشته می‌شد و با آب زر و رنگهای گران‌بها تزیین می‌گردید.

زعفران ایران نیز شهرت جهانی داشت و خریدارانش دربارهای کشورهای جهان بودند. ایران مهمترین کشور تولیدکنندهٔ زعفران در جهان بود و تعیین بهایش نیز در انحصار خودش بود. برای آن‌که راز و رمز صنایع ابریشمی و محصولِ زعفران از مردم جهان پنهان بماند افسانه‌های بسیاری را بازرگانِ ایرانی در جهان می‌پراکندند و این‌دو صنعت را با هاله‌ئی از داستانهای شگفت‌انگیز پوشانده می‌داشتند و آن را فنِ خاصی وانمود می‌کردند که در زمان زرتشت از آسمان آمده و انحصارًا در اختیار مغان قرار داده شده است. رومیان چهار سده توسط جاسوسانشان تلاش بسیار کردند تا توانستند درک کنند که صنایع ابریشمین ایران از چه ماده‌ئی ساخته می‌شود. و آن‌گاه بود که به راز درخت توت و کرم ابریشم پی بردند و کوشیدند که در سرزمینهاشان توت بکارند؛ و آن در اوایل سدهٔ هفتم مسیحی بود.

مادهٔ خام دیگری که انحصارش و راز و رمزش در اختیار ایران بود سنگ گران‌بهای لاجورد بود که کانهایش در باختریه (اکنون در تاجیکستان و شرق افغانستان) قرار داشت. این سنگ از دیرباز (از هزارهٔ دوم پیش از مسیح) در جهان به‌عنوان طلسم در دربارهای جهان به‌کار گرفته می‌شد و به‌بهای بسیار گرانی به‌فروش می‌رفت. سنگ لاجورد در کنار ساخته‌های ابریشمین و صنایع وابسته به‌فرش‌بافی از مهمترین منابع درآمد ایران در بازرگانی بین‌المللی بود. پس از آن‌که کشور یمن ضمیمهٔ قلمرو شاهنشاهی شد کانهای عقیق یمن که خریداران بسیار در جهان داشت نیز در انحصار ایران قرار گرفت. سرمهٔ ایران نیز در جهان بی‌همتا بود و

راز و رمزش در انحصار ایرانیان بود. بیشترین خریداران سرمهٔ ایران دربارهای هند و چین بودند. یکی دیگر از کالاهان انحصاری ایران توتیا بود که نوعی داروی جادویی به‌شمار می‌رفت و داستانها درباره‌اش برسرِ زبانها بود. توتیا چندان گران‌بها و بااهمیت بود که دربار ایران یک‌سپاه ویژه برای نگهبانی از کانهای کم‌یابِ توتیا که در ژرفای غارها بود گماشته بود تا حتی کسی از ایرانیان نیز نتواند به‌آنها نزدیک شود مبادا که راز و رمزش افشا گردد و به‌جاسوسان چین و روم برسد. پیرامون توتیا نیز افسانه‌های بسیاری پراکنده می‌شد تا همچنان در راز و رمز بماند و دولت ایران بتواند آن‌را به‌نرخ دل‌خواهش در جهان به‌فروش برساند. توتیا در آن‌زمان درمانِ بیماریهای چشمی و تنها داروی جلوگیری از کوری بود؛ و خریدارانش دربارهای سلطنتی و ثروت‌مندترین مردم جهان بودند.

مروارید دریای پارس نیز شهرت جهانی داشت و از گران‌بهاترین کالاها شمرده می‌شد که خریدارانش اختصاصاً دربارهای کشورهای بزرگ بودند. بعلاوه، مرجان نیز که از دریای پارس و دریای سرخ توسط ایرانیان استخراج می‌شد خریداران بسیار در جهان داشت. بندرگاهِ بی‌سکنهٔ جُدّه در غرب حجاز و شرق دریای سرخ (در نزدیکیِ غربِ مکه) تا پایان دوران ساسانی در اختیار بازرگانان ایرانی بود که مرجان را از دریای سرخ استخراج کرده به‌کشورهای دیگر می‌بردند. این بندرگاه هرچند که در عربستان واقع می‌شد ولی عرب در آن جاگیر نبود. به‌نظر می‌رسد که نام جُدّه نیز لفظِ ایرانی و تلفظ عربیِ «گُندَگ» بوده باشد (یعنی مرکز کوچکِ نظامی/ قرارگاهِ نظامی). فردوسی دربارهٔ دوران انوشه‌روان چنین گفته است:

جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی پر از خواسته
نشستند شاهان ز آویختن / به هر جای بی داد و خون ریختن
جهان پر شد از فرهٔ ایزدی / ببستند - گفتی- دو دست از بدی
ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی آختن
جهانی به‌فرمان شاه آمدند / ز کژی و تاری به راه آمدند
کسی کو به ره بر درم ریختی / از آن خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشگ و آب / به رخشنده روز و به‌هنگام خواب
بپیوست نامه به‌هر کشوری / به هر نام‌داری و هر مهتری
ز بازارگانانِ ترک و ز چین / ز سقلاب و هر کشوری هم چنین
ز بس نافهٔ مشگ و چینی پرند / از آرایش روم و از بوی هند
شد ایران به‌کردارِ خرم بهشت / همه خاکْ عنبر شد و زرّ خشت

جهـــانی به‌ایـــران نهـــادنـــد روی — بـرآسـوده از رنـج و از گفـت و گـوی
گـلاب اسـت گـوئی هـوا را سرشـگ — بـرآسـوده از رنـجْ مـرد و پـزشـگ
ببـــاریـــد بـــر گـــل به‌هنگـــام نم — نبُـــد کـــشت وَرزی ز بـــاران دژم
جهـان گـشت پـر سـبزه و چـارپـای — در و دشـت گـل بـود و بـام و سـرای
همـــه رودهـــا همچـــو دریـــا شـــده — بـــه پـــالیز گـل بُــن ثـریـــا شـــده
بـه ایـران زبـان هـا بیـامـوختنـد — روان هـا به‌دانـش بـرافـروختنـد
ز بـــازارگانـــانِ هـــر مـــرز و بـــوم — ز تـــرک و ز چـــین و ز ســـقلاب و روم
ســتایش گـــرفتنـــد بـــر رهنمـــای — فـــزایش گرفـــت از گیـــا چـــارپـــای
هـر آن کـس که از دانـش آگـاه بـود — ز گـــوینـــدگان بـــر درِ شـــاه بـــود
رَد و مـــؤبـــد و بخـــردان ارجمنـــد — بـــدانـــدیش تـــرســـان ز بـــیم گـــزنـــد

چـو خـورشـیدْ گیتـی بیـاراسـتی — خـــروشـــی ز درگـــاه بـــرخـــاســـتی
کـــه ای زیـــردســـتانِ شـــاهِ جهـــان — مـــداریـــد یـــک تـــن بـــد انـــدر نهـــان
هر آن کـس که از کـار دیـده ست رنج — نیـــابـــد به‌انـــدازهٔ رنـــج گـــنج
بگـــوینـــد یـــک‌ســـر به‌ســـالارِ بـــار — کـز آن کـس کنـد مـزد او خـواسـتار
وگـــر وام‌خـــواهی بیـــایـــد ز راه — درم خـــواهـــد از مـــردِ بـــی دســـتگاه
نبـایـد که یـابـد تهـی‌دسـت رنـج — کـــه گنجـــور فـــامش بتـــوزد ز گـــنج
کـسی کـو کنـد در زنِ کـس نگـاه — چـو خـصمش بیـایـد به‌درگـاه شـاه
نبینـــد مگـــر چـــاه و دارِ بلنـــد — کـه بـا دارْ تیـر اسـت و بـا چـاهْ بنـد
وگـــر اســـپ یـــابنـــد جـــائی یلـــه — کـــه دهقـــان به‌در بـــر کنـــد ز آن گلـــه
بـــریـــزنـــد خـــونش بـــرآن کـــشتمند — بـرد گـوشـتْ آن کـس که یـابـد گزنـد
پیـــاده بمـــانَـــد ســـوارش ز اســـپ — بپـــــوزش رود نـــــزد آذرگشـــــسپ
عـــرض بـــسترد نـــام دیـــوان اوی — بـــه پـــای انـــدر آرنـــد ایـــوان اوی
گنـاهی نبـاشـد کـم و بـیش از ایـن — ز پـس‌تـر بـود آن که بـد پـیش از ایـن
نبـــاشـــد بـــرآن شـــاه همـــداســـتان — بـــه در بـــر نخـــواهـــد جـــز از راســـتان

احکام خانواده در قانون ساسانی احکامی در جهت استحکام روابط خانوادگی بود، و به زن حقوقی معادل حقوق مرد می‌داد. قانون اوستا مقرر کرده بود که بر پدر و مادر واجب است که وقتی دختر به‌سن بلوغ رسید او را به‌شوهر دهند، زیرا گناه است که دخترِ بالغ را از

مادر شدن بازدارند. سن بلوغ نیز ۱۵ سال تعیین شده بود. در سکادم نسک آمده که دختر باید در سن ۱۵ سالگی ازدواج کند. به‌عبارت دیگر، دختر پائین‌تر از ۱۵ ساله را نمی‌توان به‌شوهر داد. گزارشهائی که از ازدواج دختران خاندانهای اشرافی در اوائل خلافت عباسی وجود دارد خبر از آن می‌دهد که دخترانِ خاندانهای اشرافیِ ایرانیان پیش از ۱۸ سالگی ازدواج نمی‌کردند. مثلاً «پوران» دختر یک مَزدایَسنِ نومسلمان به‌نام حسن سرخسی -که برادرش فضل سرخسی مربیِ مأمون بود- نام‌زد خلیفه مأمون شد، ولی مأمون مجبور شد که چند سال صبر کند تا پوران در خانهٔ پدر و مادرش به ۱۸ سالگی رسید، و آن‌گاه جشن باشکوه عروسی و ازدواج برپا شد که در جملهٔ رخدادهای مهم تاریخی در کتابها آمده است. این رسم می‌تواند که بازمانده از قانون ساسانی باشد. منظور آن‌که قانون ساسانی سن ازدواج برای دختر را بین ۱۵ تا ۱۸ سال مقرر کرده بود. دختر گرچه تابع ارادهٔ پدر و مادر بود ولی در انتخاب شوهر برای خودش آزادی داشت؛ و این‌را در داستانهای شاهنامه می‌توان دید.

طبق قانونی که در زمان داریوش بزرگ وضع شده و در «گوَند دات» آمده بود، چنان‌چه دختری در اثر ارتباط نهانی با پسر یا مردی آبستن می‌شد، کیفرش آن بود که زنِ آن پسر یا مرد شود، و کیفر آن پسر یا مرد نیز آن بود که آن دختر را به زنی بگیرد. ننگِ چنین ازدواجی تا آخرِ عمر دامن آن جفتِ خطاکار را می‌گرفت و سبب می‌شد که چنین خطائی کمتر اتفاق افتد. فرزندی که از این رابطهٔ پیش از ازدواج متولد شده بود فرزند قانونی شمرده می‌شد، ولی چنان‌چه در خانوادهٔ دختر (یعنی پیش از آن‌که دختر به‌خانهٔ شوهر برده شده باشد) به‌دنیا آمده بود فرزندِ پدر و مادر دختر شمرده می‌شد.

رسم چند زنی را قانون ساسانی برای مردان تجویز کرده بود، ولی زن حق نداشت که بیش از یک شوهر داشته باشد. مردان خانواده‌های اشرافی ممکن بود که دو تا چهار زن و در مواردی هم بیشتر داشته باشند. اعضای طبقات مختلف اجتماعی معمولاً زن را از میان طبقهٔ خودشان می‌گرفتند؛ زیرا قانون ساسانی به‌استحکام طبقات اهمیت بسیار می‌داد و اختلاط طبقات را تجویز نمی‌کرد. راه ازدواج مردان طبقات عامه با دختران اشراف بسته بود، ولی مردان خاندانهای اشرافی مجاز بودند که دختران طبقات پائین‌تر (رعایا) را به زنی بگیرند.

آن‌چه در قانون اسلامی صَداق (یعنی مهریه) نام دارد و مزدِ نخستین مقاربت جنسی با زن است در قانون ایران وجود نداشت ولی «شیربها» جای مهریه را می‌گرفت، و آن مبلغی مال بود که به‌عنوان حق الزحمهٔ پرورش دختر توسط خانوادهٔ داماد پس از خواستگاری و پیش از عروسی به‌خانوادهٔ عروس پرداخت می‌شد. پرداخت هزینهٔ عروسی دختر نیز با داماد بود.

مردان خاندانهای اشرافی که چند زن می‌گرفتند یک یا دوتا از زنانشان **همسر** (هم‌پایهٔ مرد) بود. به این زنِ هم‌پایه **کدک‌بانوگ** (کدبانو) و **زن‌پادشاه** (شاهزن) می‌گفتند. کدبانو شریکِ کلیهٔ داراییها و ممتلکات شوهر شمرده می‌شد و حق داشت که مانندِ شوهر در آنها دخل و تصرف کند. او حق داشت که بی اذن شوهرش داد و ستد یا بخشش (هبه) کند. ولی معمولاً در چنین مواردی از شوهر نظرخواهی و با او توافق می‌شد. درنتیجهٔ چنین حقوقی که به‌کدبانو داده شده بود، زن و شوهر در قبال تصرفات یکدیگر مسئولیت متقابل داشتند، مثلاً اگر شوهر بده‌کار می‌شد طلب‌کار حق داشت که از زنش مطالبهٔ بده‌کاری بکند. قراردادهائی که با زن یا شوهر بسته می‌شد نیز، هرکدام که منعقد کرده بود دیگری نیز در قبال آن مسئولیت داشت.

از آنجا که در جوامع درون ایران‌زمین هیچ‌گاه نظام برده‌داری شکل نگرفته بود، در ایران کنیزداری وجود نداشت و موجودی به‌نام کنیز در خانه‌های ایرانیان زندگی نمی‌کرد. چنان‌چه مردی از یک خانوادهٔ اشرافی دختری از یک خانوادهٔ رعیت به‌عنوان زن دوم یا سوم به‌زنی می‌گرفت چنین زنی معمولاً گَدبانو نمی‌شد و او را **زنِ چِگ‌وار** می‌نامیدند (تلفظ کنونیش می‌شود چِنگ‌خوار). انجام کارهای خانه بر عهدهٔ چِگ‌وار بود، و کدبانو معمولاً از انجام کارهای خانه معاف بود. کدبانو با شوهر بر سر سفره می‌نشست ولی چِگ‌وار ممکن بود که این حق را نداشته باشد مگر آن‌که شوهر اراده کند که حقوق کدبانو به‌او بدهد. فرزندان چِگ‌وار دارای حقوق و امتیازاتی متساوی با فرزندان کدبانو بودند، به‌مانند فرزندان کدبانو با پدرشان بر سفره می‌نشستند و به‌مانند فرزندان کدبانو تربیت می‌شدند و آموزش می‌دیدند.

طبق رسمی که از زمان هخامنشی بازمانده بود ایرانیان به روز تولد فرزندانشان اهمیت بسیار می‌دادند. وقتی فرزندی به‌دنیامی‌آمد سفرهٔ خیریهٔ مفصل به‌قدر توان می‌دادند که شکرگزاری به‌درگاه آفریدگار بود. سپس هر ساله در روز تولد فرزند سفره می‌دادند؛ لذا جشن تولد از رسوم معمولی بود که در میان عمومِ طبقات جوامعِ ایرانی رواج داشت. چنان‌که در سکادم نسک آمده است، نخستین چینِ موی سرِ نوزاد از اهمیت خاصی برخوردار بود و طی مراسمی که همراه با سفرهٔ خیراتی بود برگزار می‌شد.

طلاق در قانون ساسانی پذیرفته شده بود، ولی با حقوقی که به زن داده شده بود طلاق دادن زن مستلزم هزینه‌های گزاف بود (حق زن در مطالبهٔ بخشی از دارایی‌ِ مشترک) که به‌نوبهٔ خود مانع از طلاق می‌شد. اما زن می‌توانست که با چشم‌پوشی از چنین حقی درخواست طلاق کند. از این نظر، طلاق بیشتر به‌خواست زن برمی‌گشت تا شوهر. آن‌گونه که در سکادم نسک آمده، وقتی مردی زنش را طلاق می‌داد زن از خانه بیرون کرده نمی‌شد، و همچون یک زنِ

چِگ‌وار در خانه می‌ماند تا آن‌گاه که شوهر دیگری بگیرد. به‌نظر می‌رسد که این رسم به‌منظور جلوگیری از بُرده شدنِ بخشی از داراییهای شوهر توسط مطلقه که تا پیش از طلاق‌یافتنش در آن شریک بوده وضع شده بوده است. ممکن بود که زن مطلقه با مردی از طبقهٔ پائین‌تر ازدوج کند و شوهر جدید به‌عضویت خانوادهٔ شوهر قبلی درآید. چنین ازدواجی نوعی احسان از جانب شوهر قبلی از طبقهٔ اشراف نسبت به‌شوهر جدید شمرده می‌شد. فرزندانی که از ازدواج دوم متولد می‌شدند عضو خانوادهٔ شوهر اول به‌شمار می‌آمدند و در حکم فرزندانِ او بودند (دخترخوانده و پسرخوانده). این رسم چنان بود که زنی که نخستین‌بار به‌خانهٔ شوهر می‌رفت به‌عضو کامل‌حقوق آن خانه تبدیل می‌شد و تا پایان عمرش از آن خانه بیرون نمی‌رفت.

استحکام خانواده در ایرانِ ساسانی چندان بود که حتی کسانی از رعایا که در خانهٔ اشراف نوکری می‌کردند نیز عضو خانواده شمرده می‌شدند. دنباله‌های این رسم را شاید کسانی به‌یاد داشته باشند که تا چند دهه پیش در برخی از خانه‌های اشرافیِ روستاهای پارس وجود داشت. زن و شوهری که در خانهٔ خواجه ازدواج کرده بودند عضو خانواده شمرده می‌شدند؛ و طبیعی بود که فرزندانشان نیز پسرخواندگان و دخترخواندگان خواجه شمرده شوند. به‌احتمال بسیار زیاد، گزارشهائی که خبر از ازدواج اشراف و شاهان با خواهر یا دختر خودشان می‌دهد، به‌چنین خواهران و دخترانی اشاره داشته باشد. البته عموزاده و دایی‌زاده و خاله‌زاده و عمه‌زاده نیز در حکم فرزند و خواهر و برادر بودند، و هنوز در میان بلوچها به ویژه بلوچهای پاکستان که اصالت بیشتری نسبت به‌مردم درون ایران از دوران دیرینه حفظ کرده‌اند به‌اینها خواهر و برادر گویند؛ و علاوه بر «بِرات و گُهار» (برادر و خواهر)، دو اصطلاح «دست‌خویش» و «دست‌گُهار» بسیار به‌کار برده می‌شود. نیز ممکن بود که شاه پسر یا دخترِ یکی از سران نیرومند قبایل اطرافِ کشور را به‌عنوان پسرخوانده یا دخترخوانده به‌منظور استحکام وابستگی در کاخ خویش نگاه دارد، و ممکن بود که با چنین دختری ازدواج کند یا پسرِ او با چنین دختری ازدواج کند. پژوهش‌گران غربی که با سنتها و اصطلاحاتِ گفته‌شده آشنا نبوده‌اند یا دلشان می‌خواسته که اتهامات دروغینی که کشیشیان تبلیغ‌گرِ مسیحی در زمان ساسانی به‌ایرانیان بسته‌اند را درست بپندارند، پنداشته‌اند که ازدواج با مادر و دختر و خواهر در ایران مرسوم بوده است.

میراثِ مرد در میان زن و فرزندان به‌تساوی تقسیم می‌شد، و همچنین بود میراث زن؛ با این تمایز که دخترِ شوهرکرده نصف پسر میراث می‌برد. تقسیم میراث می‌بایست که با حضور مؤبد یا نمایندهٔ او که یک هیربد بود طبق قانون شرعی انجام می‌گرفت؛ زیرا چنان‌چه طبق

قانون شرعی تقسیم نمی‌شد و یکی از میراث‌برها اجحاف می‌دید گناهش بر مؤبد بود که نظارت دقیق نکرده بود.

زن و مرد در زمان حیاتشان حق هرگونه تصرف در داراییهاشان را داشتند، ولی چنان‌چه کسی بر بستر مرگ می‌افتاد حق نداشت که دربارهٔ داراییهایش وصیت کند و مثلاً چیزی را به‌کس یا کسانی ببخشد. چنین وصیتی را قانون غیر نافذ می‌دانست و اگر او پس از این وصیت بهبود نمی‌یافت و می‌مرد وصیتش اجرا نمی‌شد بل‌که میراثش طبق قانون تقسیم می‌شد.

همان‌گونه که **کدبانو** در جمیع حقوق و امتیازات در خانه با شوهر شریک بود قیمومتِ فرزندان نیز در میان زن و شوهر اشتراک داشت، و حق قیمومت زن نیز مانندِ شوهر بود. در دادستان دینیگ که مجموعهٔ قوانین شرعی است آمده که وقتی شوهر از دنیا برود چنان‌چه پسرِ بالغ نداشته باشد سرپرستیِ خانواده و قیمومت فرزندان به‌کدبانو تعلق می‌گیرد، مسئولیتِ شوهر دادن دختران خانواده چه دختران خودش و چه خواهران باکرهٔ شوهرش به‌او تعلق می‌گیرد، و نگهداری از آذرگاهِ خانوادگی نیز برعهدهٔ او است. از این نظر، کلیهٔ وظایف شوهری که پسرش کودک بود یا پسر نداشت پس از وفاتش به‌کدبانو محول می‌شد. چنان‌چه مردی با ازدواج با دختر یا خواهرِ این متوفا داماد سرِ خانه می‌شد، حقوق و وظایف قیمومت در میان کدبانو و داماد تقسیم می‌شد، و دختری که زنِ این مرد شده بود نیز دارای حقوق خاص خویش بود.

قوانین خانواده در نظام ساسانی حقوق بسیاری به زن داده بود، و زن شخصیت مستقل همتای مرد داشت. احکامی که قانون ساسانی برای زن مقرر کرده بود چنان عادلانه بود که در اواخر دوران ساسانی زن به‌آستانهٔ استقلال رسیده بود. در هیچ جای دیگری از جهان، حتی در پایتخت امپراتوری روم، زن دارای حقوق و استقلالی معادل زن ایرانی نبود. حقوق زن در روستاهای ایرانی حتی بیش از حقوق زن در پایتخت امپراتوری روم بود.

تعالیمِ نوینی که مزدک برای احکام خانواده آورده بود در خلال دو-سه نسل چندان در میان توده‌های ایرانی رسوخ یافته و ریشه گرفته بود که بسیاری از رسومِ پیشینه از یادِ مردم رفته و فقط در خانوادهای اشرافی مانده بود؛ لذا -با توجه به‌سنتهای بازمانده در بسیاری از مناطقِ روستایی ایران در دوران اسلامی- می‌توانیم به‌جرأت بگوئیم که داشتنِ دو زن در میان توده‌های عوامِ ایرانی زشت شمرده می‌شد و طلاق نیز بسیار زشت تلقی می‌شد. کسانی که زندگیِ مردمِ بسیاری از روستاهای ایرانی که آداب و رسومِ کهن در میانشان مانده بود را از چند دهه پیش به‌یاد دارند می‌دانند که من چه می‌گویم. حتی احکامِ اسلامی نیز نتوانسته بود

که این رسمِ پسندیدۀ ایرانیان را در بسیاری جاها تغییر دهد. عبارتِ «مردِ دوزَنی» در بسیاری از روستاهای ایران چیزی مشابه دشنام بود. طلاق نیز شناخته نبود؛ و خودِ من این را در بسیاری از روستاهای منطقۀ خودمان در پارس، در جاهائی از کرمان، و بسیار جاها در بلوچستانِ ایران و پاکستان دیده‌ام (شاید کسانِ دیگری نمونه‌هایش را در جاهای دیگری هم دیده باشند). زن نیز در همۀ شئونِ خانواده شریک و همتای مرد بود، و چنان بود که همراه با مرد دارای مالکیتِ تمام‌حق در ممتلکات و داراییها بود. چنان‌چه مرد از دنیا می‌رفت کلیۀ ممتلکات و داراییها به‌زن انتقال می‌یافت و او تا زنده بود در اینها دخل و تصرف می‌کرد، و رفتارش با فرزندان همچون رفتارِ پدر بود.

همۀ نویسندگان رومی و یونانیِ دوران ساسانی تأکید کرده‌اند که ایرانیان هم‌جنس‌بازی (عملِ لواط) را نمی‌شناسند. اَمیَنوس مارسلینوس، مورخ یونانی‌تبار دربار امپراتور روم که افسری از دشمنان سرسخت ایرانیان بوده ولی ایران را از نزدیک دیده بوده است ضمن برشمردن شماری از ویژگیهای ایرانیان تأکید کرده که ایرانیان لواط را نمی‌شناسند. چنان‌که می‌دانیم، لواط از رسوم دیرینۀ یونانیان و رومیان بوده، و در زمان مارسلینوس نیز نزد آنها معمول بوده است. این‌که ایرانیان لواط را نمی‌شناخته‌اند نزد مارسلینوس یکی از وجود تمایز ایرانیان با غربیها بوده است. او دربارۀ ایرانیان (البته اشرافِ ایرانی) چنین نوشته است:[۱]

ایرانیان بلندقد و خوش‌اندام‌اند، دارای موهای بلند و ابروان کشیده و قوسی، دارای ریشهای آراسته و زیبا، تیزبین، بی‌اندازه شکاک و احتیاط‌کار، و پرهیزنده از معایب و زشت‌کاری استند، در حال ایستاده نمی‌شاشند، در حضور دیگران آب دهان نمی‌اندازند، رختشان سراسر بدنشان را می‌پوشانَد، قبای بلندِ گشاد و جلوباز بر تن می‌کنند به‌گونه‌ئی که وقتی راه می‌روند دو طرف بال قبایشان را باد به‌کنار می‌زند، دست‌بند و گردن‌بندِ زرین می‌پوشند، بسیار بذله‌گو استند و به‌هنگامِ بذله‌گویی هر سخنی را بر زبان می‌آورند، بسیار حیله‌گر و مکار و متکبر استند، وقتی راه می‌روند انگار می‌خواهند که زمین را با گامهاشان بشکافند و با تکبر راه می‌روند، ماهرترین جنگندگانِ جهان‌اند ولی مهارت جنگی‌شان نه از نیروی بازو بل‌که از آشنایی با فنون جنگی است، در جنگها از جانِ خودشان مایه می‌گذارند و از هیچ خطری نمی‌هراسند، در خورد و نوش اسراف نمی‌کنند، بر سر سفره حرف نمی‌زنند، زیباپرست و عاشق‌مسلک‌اند... چند زن می‌گیرند... لواط نزد آنها معمول نیست و نمی‌شناسند.

---

۱. اَمیَنوس مارسلینوس، ۲۳/ ۷۵ ـ ۸۴.

هرمز چهارم و شورشِ بهرام چوبینه

خسروانوشه‌روان دادگر در اواخر زمستان ۵۷۹ در تیسپون درگذشت. او شش پسر داشت که بزرگترینشان هرمز از دختر خاقان بزرگ ـ پادشاه کاشغر و سراسر ترکستان ـ بود. هرمز را انوشه‌روان در آخرین سال پادشاهیش به‌عنوان ولی‌عهد معرفی کرده بود؛ و او پس از پدرش بی هیچ‌گونه رقابتی بر اورنگ شاهنشاهی نشانده شد.

هرمز چهارم که دست‌پروردهٔ انوشه‌روان و بزرگ‌مهر بود، همچون پدرش عدالت‌خواه و مردم‌دوست بود. نوشته‌اند که هرمز از پدرش مردم‌خواه‌تر بود، و علاقه‌اش به‌آبادانی و شکوهِ کشور و آسایش و شادزیستی مردم همچون پدرش بود. طبری نوشته که هرمز تحصیل‌کرده بود و به‌ضعیفان و مستمندان توجه بسیار می‌کرد و بر اشراف و بزرگان سخت می‌گرفت؛ لذا اینها به‌او نفرت و دشمنی ورزیدند، و او نیز نسبت به‌آنها چنین احساسی داشت. او همهٔ توانش را در اجرای عدالت در میان رعایا به‌کار می‌برد، و بر بزرگانی که به رعایایشان زور می‌گفتند سخت می‌گرفت.[1] ابوحنیفه دین‌وری نوشته که هرمز همهٔ تلاشش صَرف رسیدگی به‌حال مردم می‌شد و به‌ناتوانان توجه بسیار می‌نمود. در سلطنتِ او زورمندان نمی‌توانستند که به زیردستان زور بگویند.[2]

چند داستان از عدالت و رعیت‌نوازی هرمز چهارم در کتابها آمده که از خدای‌نامه گرفته شده بوده است. نوشته‌اند که یک‌بار در تابستان به‌مَرغَه‌زاری در ناحیهٔ همدان می‌رفت تا در آنجا بگذراند؛ و در منزلی که خرگاه زده بود فرمود تا در همراهانش بانگ بزنند که مواظب اسبها و بارکشهاشان باشند مبادا به‌کشتزارهای کنار جاده‌ها نزدیک شوند و به‌کِشتِ مردم آسیب و زیانی برسانند. و مأمورانی را گماشت تا چنان‌چه کسی به‌این فرمان عمل نکرد مجازات اش‌کنند. پسرش خسرو نیز همراهش بود، و در جائی که برای استراحت توقف کرده بودند اسپ خسرو از رمهٔ اسبان جدا شده وارد کشتزاری شد و شروع به‌چریدن کرد. صاحب زمین اسپ را گرفته آورد و تحویل داد و دادخواهی کرد. هرمز اعلان کرده بود که هرکه اسپش به‌کِشتِ مردم تعدی کند باید صد برابرِ آن‌چه تلف شده است تاوان به‌صاحبِ کشتزار بدهد. افسری که مأمور اجرای این فرمان بود جرأت نکرد که فرمان را دربارهٔ خسرو اجرا کند؛ ولی

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۱.
۲. اخبار الطوال، ۱/ ۷۸.

موضوع را به‌هرمز اطلاع داد. هرمز فرمود تا گوشهای اسپ را بچاکانند و دنبالهٔ دمبِ اسپ را ببُرند، و خسرو برای آن‌چه که اسپش تلف کرده است تاوان به‌کشاورز بپردازد.

خسرو به‌چند تن از بزرگان اشاره کرد که به‌نزد پدرش بروند و از او تقاضا کنند که فرمانِ چاکاندن گوش و بریدن دمب اسپ را لغو کند. ولی هرمز به‌تقاضای آنها پاسخ نداد. باز چند تن به‌نزد هرمز رفتند و گفتند: اسپْ در غفلتی وارد کشتزار شده اندکی چریده و بی‌درنگ او را بازآورده‌اند؛ و اگر این فرمان اجرا شود خسرو احساس اهانت و سرشکستگی خواهد کرد. اما هرمز به‌اینها پاسخ نداد، و فرمود تا گوشهای اسپ را چاکاندند و دنبالهٔ دنبش را بریدند، و به‌خسرو فرمود که باید مانند مردم عادیْ تاوان به‌صاحب مزرعه بپردازد.[1]

و یک‌بار که هنگام نوبریِ تاکستانها بود هرمز به‌بلاش‌آباد در نزدیکی تیسپون می‌رفت و گذرش در یک منطقهٔ تاکستانی بود. افسری وارد تاکستانی شد و چند خوشهٔ غوره چید و به‌نوکرش داد و گفت: «خورشت گوشت با آن درست کن که در چنین روزی خورشت گوشت با غوره مفید است». نگهبانِ تاکستان آمده فریاد برآورد که به‌تاکستان تعرض شده است. هرمز مهروزانه با او سخن گفت و از او تقاضای بخشایش کرد و کمربند زرپوشی که بر میان داشت را به‌او داد و پوزش‌خواهانه از او دل‌جویی کرد.[2]

و یکی از حاکمانِ محلیْ زمینِ یک مالکِ روستایی را به زور گرفته بود. مالکِ روستایی برای دادخواهی به‌پایتخت رفته شکایت به‌نزد وزیر برد. وزیر به‌مراعاتِ آن حاکمِ محلی به‌شکایتِ او توجهی ننمود. اتفاقًا هرمز کاخی نو در کنار تیسپون ساخته بود و به‌این مناسبت ولیمه داد و خلقی در آن ولیمه گرد آمدند. مالکِ روستایی در آن مراسم شکایت به‌عرض هرمز رساند و نوشت که دو سال است که زمینهایم را حاکم گرفته است و من برای آن‌که مالکیتم سلب نشود مالیاتم را به‌خزانهٔ دولت پرداخته‌ام در حالی که درآمد زمینها را او می‌گیرد. هرمز موضوع را از وزیر جویا شد، و وزیر اقرار کرد که او شکایت آورده بوده ولی به‌خاطر مرزبان به‌شکایتش توجه ننموده‌ام. هرمز فرمود تا آن حاکم دو برابرِ اموالی که در دو سال گذشته از درآمد آن زمینها گرفته غرامت به‌این مرد بپردازد و دو سال برای این مرد در هر شغلی که خودِ مرد مقر بدارد کار کند. وزیر را نیز به زندان کرد و گفت: کسی که یاورِ ستم‌گران است باید که زیر نظر قرار داشته باشد.[3]

---

۱. اخبار الطوال، ۷۷ـ ۷۸. طبری، ۱/ ۴۶۱ـ ۴۶۲.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۲.

۳. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۷۱ـ ۴۷۲.

و نوشته‌اند که هرمز صندوق ویژه‌ئی برای شکایات مردم دائر کرده بود که باز و بسته شدنش به‌مُهر ویژهٔ خودش بود و کسی نمی‌توانست که در غیابِ او آن‌را بگشاید؛ و شکافی داشت که شکایت‌نامه‌ها را در آن می‌انداختند. شاه هفته‌ئی یک‌بار این صندوق را می‌گشود و به‌شکایتهائی که رسیده بود رسیدگی می‌کرد.[1]

و داستانِ «زنجیرِ دادِ» انوشه‌روان که همچنان در کاخ برپا بود را دربارهٔ هرمز تکرار کرده‌اند که هرمز گفت من باید ساعت به‌ساعت بتوانم به‌داد دادخواهان برسم؛ و زنجیری از بالای ایوان کاخش آویخته بود که یک سرش به‌دوردستها می‌رسید و زنگهائی به‌آن آویزان بود، و دادخواه می‌توانست که با جنباندن این زنجیر دادخواهیش را به‌گوش شاهنشاه برساند.[2] یعنی در زمان او نیز همان زنجیر که انوشه‌روان نصب کرده بود همان کار را برای دادخواهان انجام می‌داد.

مخالفت اقتدارگرایان با سیاستهای هرمز چهارم

مجموعهٔ اوصافی که ایرانیان دوزبانهٔ عربی‌نگار و فردوسی دربارهٔ هرمز چهارم آورده‌اند ازنظرِ مردم‌دوستی و توجه به‌عدالت اجتماعی از او شخصیتی را به‌تصویر می‌کشد که دلش می‌خواسته همهٔ مردم کشور از امکاناتِ آرامش و آسایش و شادی برخوردار باشند. گزارشها به‌اتفاقِ نظر از نیک‌اندیشی او و توجهش به‌ناتوانان و ناداران و سخت‌گیریش بر زورمندان سخن می‌گویند.

اما سیاستهای او امتیازها و سلطهٔ اقتدارگرایان را به‌خطر افکنده بود. دستگاه سلطهٔ فقیهان نیز که در زمان انوشه‌روان اقتدار خویش را از دست داده بود با روی کار آمدن هرمز درصدد شد که توانِ ازدست رفته را بازیابد. هرمز ـ به‌ناچار ـ برای مهار کردن زورمندان به زور متوسل شد. زورورزیِ او زورورزیِ مخالفان را به‌دنبال آورد و سرکوبِ مخالفان توسطِ او را باعث شد؛ و اقتدارگرایان را بر آن داشت که برای ازمیان برداشتنِ او دست‌به‌کار شوند. پس از او روایتهای سلطه‌گرانِ کشور از او مردی زورگو و ستمگر به‌تصویر کشیدند؛ ولی روایتهائی که دربارهٔ زورگویی و ستمگریِ او آوردند همه به‌گونه‌ئی است که نشان می‌دهد او جلو اجحافاتِ زورمندان به‌اقشارِ ملت را می‌گرفته است. از این روایتها چنین به‌نظر می‌رسد که او می‌خواسته شیوه‌های کشورداری پدرش را دنبال کند، ولی اقتدارگرایان در صددِ متوقف کردنِ آن شیوه‌ها

۱. همان، ۴۷۲.
۲. همان.

به‌سودِ خودشان بوده‌اند. گزافه‌هائی بسیاری دربارهٔ گزندهائی که او بر «بزرگان» کشور وارد آورد در کتابها آمده بوده که بعدها تاریخ‌نگارانِ عربی‌نویس برای ما بازنوشته‌اند. مسعودی نوشته که «هرمز به‌نخبگان کشور جفا کرد و به‌عامه روی آورده آنها را تقویت و از آنها برای کم‌زور کردنِ نخبگان استفاده کرد؛ و گفته‌اند که در مدت سلطنتش سیزده هزار تن از بزرگان و نام‌داران را کشت».[1] طبری نوشته که «هرمز بزرگان را از کارها برکنار می‌کرد، و سیزده هزار و ششصد تن از بزرگان را کشت؛ او همواره نظرش به‌پروردن دون‌پایگان و نزدیک کردن آنها به‌خودش بود و بسیاری از بزرگان را به‌مراتب پائین تنزل داد یا به زندان افکند».[2] مؤلف پارس‌نامه نیز چنین نوشته است:

رعایا را نیکو داشتے اما بزرگان و مردمِ اصیل را نتوانستے دید، و پیوسته بزرگان را می‌کشتے و مردمِ فرومایه را برمی‌کشیدے، چنان‌که در مدت پادشاهیْ سیزده هزار کس را از بزرگان کشته بود. پس همگان از او بترسیدند و دشمنانِ او را از اطراف جهان برمی‌آغالیدند.[3]

فقیهان و اقتدارگرایان تصمیم داشتند که نگذارند هرمز چهارم راه انوشه‌روان را با قدرت دنبال کند و امتیازهای آنها همچون گذشته مسلوب‌شده بماند. آنها مزدک و یارانش را نابود کرده و بهدینان را در کشور بی‌اثر کرده بودند تا امتیازهای ازدست رفته در زمان قباد را بازیابند؛ ولی انوشه‌روان همان سیاستهای شاهقباد را دنبال کرده و اصلاحاتی که انجام داده بود در جهت برنامه‌های مزدک بود هرچند البته با ملایمت و آرام. اقتدارگرایان برآن بودند که کشور را به وضعیت دورانِ پیش از قباد و مزدک برگردانند. بعلاوه، اصلاحات انوشه‌روان یک نظام سیاسی نسبتًا سکولار را در کشور برقرار کرده بود و هرمز برآن بود که این نظامْ بیش از پیش استحکام یابد. آزادی همه‌جانبهٔ پیروان ادیان در کشور به‌کشیشان در میان‌رودان و خوزستان امکان داد که شیوه‌های تعرضیِ دیرینه را احیاء کنند و دین خودشان را در میان مردم میان‌رودان و خوزستان گسترش دهند تا زمینهٔ ظهور خدایشان مسیح فراهم گردد. این امر خشم مغان را برانگیخت و درصدد برآغالیدنِ شاهنشاه برضد رهبران مسیحیان برآمدند تا زمینهٔ سرکوبشان و جلوگیری از گسترشِ دینشان در خوزستان و عراق و ارمنستان فراهم آید.

مسعودی نوشته که هرمز احکام فقهیِ مغان را به‌کنار نهاد و احکام شریعت را تغییر داد و

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۸.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۲.

۳. فارس‌نامه ابن بلخی، ۳۳۲.

سنتهائی که از دیرزمان برقرار بود را مورد پیروی قرار نداد.[۱] طبری نوشته که فقیهان به‌خاطر مشکلاتی که مسیحیان آفریده بودند از دست آنها شکایت به‌شاه نوشتند؛ و شاه در پاسخِ شکایت آنها چنین نوشت:

تخت سلطنت ما همان‌گونه که روی دو پایهٔ جلوی ایستاده است دو پایه دیگر نیز در عقبش دارد و از این‌دو نیز نمی‌تواند بی‌نیاز باشد. به‌همین‌سان ثبات و قوام دولت ما به رضایت خاطر همهٔ جماعات دینیِ کشور نیاز دارد. اگر مسیحیان و پیروانِ ادیانِ دیگر ناراضی شوند این قوام و ثبات از میان خواهد رفت. بهتر است که شما به‌جای تعرض به‌مسیحیان چنان نیک‌رفتاری پیشه کنید که مسیحیان و دیگران با دیدن کردارهاتان به‌شما و دینتان علاقه‌مند شوند و به‌آن بگروند.[۲]

تحریکاتی که دستگاههای فقاهتیِ کشور برای جلوگیری از فعالیتهای مسیحیان انجام می‌داد ناخشنودی مسیحیان را به‌دنبال آورد و مظلوم‌نمایی‌هاشان از همه‌سو آغاز شد. یک مؤبد بلندپایه به‌نام زرتشت که از مخالفانِ سرسختِ سیاستهای مداراگریِ هرمز بود و شاید در کشور دست به‌اقداماتی برای جلوگیری از فعالیتهای مسیحیان انجام داده بود را هرمز به زهر از میان برداشت. علت کشتن مؤبد زرتشت را فردوسی چنین آورده که هرمز سه‌تا از بلندپایگانِ کشور به‌نامهای ایزدگشن‌اسپ و سیمابرزین و بهرام آذرمهان را در پایتخت به زندان کرده بود. ایزدگشن‌اسپ برای مؤبد پیام فرستاد که «مرا آرزو است که لختی خورشتِ نیکو بخورم»، و مؤبد خورشتِ اشرافی برایش فرستاد و خودش بی‌اجازهٔ شاه به‌دیدار او رفت و دربارهٔ بدرسمیها و بدخوییهای شاه با هم گفتگو کردند. کارآگاهِ ویژه این خبر را به‌شاه رساند، و شاه مؤبد را مهمان کرده به‌او زهر در شربت خوراند؛ سپس فرمود تا ایزدگشن‌اسپ را نیز اعدام کردند. پس از اینها نوبت ازمیان برداشته شدن آذرمهان و سیمابرزین رسید. معلوم می‌شود که مؤبد زرتشت با اینها در توطئه‌ئی همدستی می‌ورزیده، و دیدار او در زندان با ایزدگشن‌اسپ شاید زمینه‌چینی برای اقدام به‌دادن رای عدم لیاقت شاه و برکنار کردنِ او بوده است. فردوسی نیز، گرچه بنابر متنی که در اختیارش بوده هرمز را نکوهیده و از مؤبد و اینها به‌نیکی یاد کرده است ولی اشاره کرده که شاه از اینها بدگمان شده بود که شاید تصمیم بدی برایش داشته باشند. فردوسی افزوده که هرمز فرمود تا بهرام آذرمهان را از زندان به‌کاخ آوردند، و به‌او گفت که اگر می‌خواهی آزاد شوی و به‌مقام پیشین برگردی باید که فردا در حضور بزرگانِ دربار اقرار

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۸ـ ۲۹۹.

۲. تایخ طبری، ۱/ ۴۶۲.

کنی که دوستت سیمابرزین کج‌نیتی در سر دارد. روز دیگر که بزرگان در حضور هرمز نشسته بودند و آذرمهان و سیما برزین نیز در جایگاه خویش نشسته بودند هرمز از آذرمهان پرسید که نظرت دربارهٔ سیما برزین چیست؟ آذرمهان گفت: «هر خرابی و کجی‌ئی که در ایران‌زمین هست از این مرد است، و او کسی است که هرچه می‌گوید بد است و بد به‌بار می‌آورَد». سیما برزین رنجید و اجازه خواسته برخاست و به‌آذرمهان گفت: «من دوستی بهتر از تو نداشته‌ام. چرا چنین گواهیِ دروغینی دربارهٔ من می‌دهی؟» گفت: «راست می‌گویم. مگر یادت رفته روزی که شاهنشاه انوشه‌روان مرا و تو و مؤبدان‌مؤبد مهربرزین و ایزدگشن‌اسپ را طلبید و گفت که در نظر دارد هرمز را ولی‌عهد کند، و ما گفتیم که این تُرک‌زاده و بدگوهر است و سزاوار تاج و تخت ایران نیست؛ ولی تو برخاستی و گفتی که کسی شایسته‌تر از هرمز برای تاج و تخت ایران نیست؟ اکنون هر فتنه‌ئی که در کشور است از همان سخنِ تو برخاسته است و من این بدزبانی را ازآن‌رو دربارهٔ تو کردم که تو با جانب‌داریت از هرمز ما را به‌این روز افکندی». پس از آن سیما برزین نیز به زندان افتاد و سه‌روز دیگر اعدام شد. بهرام آذرمهان نیز دو روز پس از او اعدام شد.

پخش شدن خبرِ کشته شدنِ مؤبد زرتشت که فقیهی بلندآوازه در میان فقیهان ایران بود هراس و ناخشنودیِ شدیدِ فقیهان را به‌دنبال آورد. خبر اعدام آن سه‌تنِ دیگر نیز هراسی در دلِ دیگر نیرومندانِ مخالفِ هرمز افکند. فردوسی نوشته که پس از این اعدامها امور دولتِ هرمز آشفته شد و «نماند آن‌زمان در برش بخردی، نه یک رهنمائی نه یک مؤبدی. وز آن‌پس نبُد زندگانیش خَوش، ز تیمار زد بر دلِ خویش تَش».

در این میان رقابت قدرت سپه‌دارانِ دو خاندان اسپندیار و مهران از سر گرفته شد. تا انوشه‌روان زنده بود مشتهای آهنین و تدبیر و کاردانیِ او اجازه نداده بود که میان زورورزانْ رقابتها آشکار شود. ولی این رقابت در زمان هرمز چهارم به‌شکل کریهی چهره نمود. مردانِ نیرومندِ خاندانِ اسپندیار دو برادر به‌نامهای گُستهم و بندویه بودند برادرانِ زن هرمز. اینها از خاندان سپهبد بودند، سپهبد شاخه‌ئی از خاندان اسپندیار بود. خاندان سپهبد در آذربایجان و تپورستان جاگیر بودند. مرد نیرومند خاندان مهران نیز سپهبد بهرام پسر گشن‌اسپ معروف به‌بهرام چوبینه بود. خاندان مهران در ری و شمال ایران مستقر بودند. بهرام چوبینه در زمان هرمز چهارم نیرومندترین سپه‌دار کشور و شهریارِ ری و پارت و هیرکانیه بود و بخش بزرگی از سپاهیان پارتی در فرمانش بودند. او در تلاش دست‌یابی به‌مقام ایران‌سپاهبد بود، و گستهم و بندویه در دربار برضد او توطئه می‌چیدند تا او را ازنظر هرمز چهارم بیندازند. مقام فرمان‌دهی

کلِ ارتش (ایران‌سپاهبد) در زمان خسرو انوشه‌روان در اختیار شخص شاه قرار گرفت و اکنون نیز خودِ هرمز این مقام را داشت. ولی نیرومندان ارتش برآن بودند که برآن دست یابند. پیش از این دیدیم که این مقام ازنظر اقتدارِ گسترده‌ئی که داشت کمتر از مقام شاه نبود، و کسی که ایران‌سپهبد (ارتشتاران‌سالار) می‌شد، اگرچه منصوبِ شاه و ازنظر قانونی در فرمان شاه (مُجریِ ارادهٔ شاه) بود ولی از نظر نفوذ و قدرتش همپایهٔ شاه می‌شد.

تجاوز همزمان ترکان و رومیان به‌مرزهای کشور

رقابت قدرتِ نیرومندان، و نارضایتیِ اقتدارگرایان و فقیهان از اصلاحات هرمز چهارم کشور را وارد دورانی از ناتوانی کرده ترکان و رومیان را به‌طمع دست‌اندازی به‌مرزهای ایران افکند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که هرمز از روزی که به‌سلطنت نشست پیروزی با او یار بود و هر تصمیمی که می‌گرفت به آسانی و آن‌گونه که به‌کامش بود به‌انجام می‌رسید. ولی چون یازده سال از پادشاهیش گذشت دشمنان از همه‌سو به‌کشورش روی‌آور شدند، و اوضاعِ سلطنتش آشفته شد.[1] مسعودی نوشته که در دوازدهمین سال سلطنت هرمز امور کشور آشفته شد و پایه‌های سلطنت او لرزیدن گرفت و دشمنان از همه‌سو به‌کشورش روی آوردند.[2]

رومیان ـ چنان‌که بارها و بارها شاهد بودیم ـ همین‌که متوجه می‌شدند که دولت ایران در داخل با مشکلاتی روبه‌رو است تجاوز به‌مرزهای غربیِ کشورِ شاهنشاهی را آغاز می‌کردند تا سرزمینهای مسیحی‌نشینِ درونِ قلمروِ شاهنشاهی را ضمیمهٔ امپراتوری کنند. قیصر با خاقان بزرگ ترکان نیز روابط دوستانه برقرار کرده او را برای دست‌اندازی به‌مرزهای شرقی ایران برمی‌آغالید؛ و پیش از این دیدیم که در سال ۵۷۰م پس از توافق محرمانه‌ئی همدستانه به‌طور همزمان شرق و غرب کشور را مورد تعرض قرار دادند. اکنون در سال ۵۸۹م ترکان و رومیان از شرق و غرب به‌ایران لشکرکشی کردند. رومیان شهرهای دارا و میان‌پارگین[3] را گرفتند و درصدد شدند که حران را اشغال کنند و از آنجا خود را به‌نصیبین برسانند. جماعات بزرگی از ترکانِ بیابانهای کرانه‌های سیردریا به‌درون بیابانهای شرقِ سغد سرازیر شدند و با گذشتن از

---

۱. اخبار الطوال، ۷۸.

۲. مروج الذهب، ۲۹۸/۱.

۳. میان‌پارگین که بعدها عربها میافارقین نوشتند نامی ایرانی است. (پارگین: خندق. میان‌پارگین: خندقِ میانی.) جای این شهر اکنون در جنوب‌غربِ دیار بکر در جنوبِ‌شرقیِ کشورِ ترکیه است. اینجا شهر مرزی ایران و روم در غربِ آمیدا بوده، و خندقی بوده که مرز دو کشور را تعیین می‌کرده است. به‌همین مناسبت نامش را میان‌پارگین کرده بوده‌اند.

سمرکند و عبور از آمودریا جنوبی به‌شمال تخارستان رسیدند.

در شمال قفقاز جماعات ترکانِ خزری درصدد گذشتن از دربندِ قفقاز و دست‌اندازی به‌آذربایجان و ارمنستان برآمدند ولی توسط گستهم و بندویه واپس رانده شدند. دو دربند قفقاز را خسرو انوشه‌روان به‌صورت بسیار مستحکمی بازسازی کرده و دو پادگان با سپاهیانِ ورزیده در کنار دربندها ایجاد شده بود تا از خزش ترکان به‌این‌سوی قفقاز جلوگیری کنند. به‌یاد داریم که دولت روم نیز از دیرباز تقبل کرده بود که سالانه سهم معینی از هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز را بپردازد؛ زیرا ترکان درصدد بودند که با گذشتن از دربندِ غربیِ قفقاز خود را به‌سرزمینهای شرقِ اناتولی برسانند.

در جنوب‌غرب کشور نیز جماعاتی از قبایل مهاجرِ یمنی که در آن اواخر به‌شمال عربستان رسیده بودند به‌درون سرزمینهای فراتِ جنوبی سرازیر شدند و آبادیهای اطراف فراتِ جنوبی را مورد تعرض قرار دادند.[۱] این نیز شاید به‌تحریکِ رومیانِ شام بود.

به‌نظر می‌رسد که اراده‌ئی در میان سپه‌داران کشور برای جلوگیری از خطرهائی که کشور را در بر گرفته بود وجود نداشت. همهٔ این اوضاع و احوال نشان می‌داد که سپه‌داران توانشان را در حفظ مرزهای کشور به‌کار نمی‌گرفتند و بی‌میل نبودند که هرمز تضعیف شود و برکناریش آسان گردد. هرمز نیز دلیریِ پدرش انوشه‌روان را نداشت تا خودش شخصاً برای دفاع از مرزهای کشور دست‌به‌کار شود. شاید او که تجربهٔ کشته شدن فیروز را در برابرِ خویش داشت می‌پنداشت که اگر شخصاً برای مقابله با دشمنانْ فرمان‌دهی سپاه را به‌دست گیرد توطئه‌های مخالفانِ سیاستهایش با او همان کند که با فیروز کرد. او مأموریتِ مقابله با خطر دشمنانِ شرقی را به‌بهرام چوبینه (سپهدارِ بزرگِ ری و شمال) سپرد. برای آن‌که خیالش از جانب رومیان نیز آسوده شود برای دست‌یابی به‌صلح با دولت روم وارد مذاکرات دیپلماتیک شد، شهرهای مسیحی‌نشینِ دارا و میان‌پارگین که در این زمان رومیان اشغال کرده بودند به‌دولت روم واگذار شد، و رومیان پس از انعقاد قرارداد صلح با دولت ایران نیروهاشان را از مرز ایران دور کردند.

شکست ترکانِ متجاوز از سپهبد بهرام چوبینه

ابوحنیفه دین‌وری که تاریخ ایران را از روی متون پهلوی بازنویسی کرده، داستان بهرام چوبینه را به‌تفصیل آورده است. شاهنامهٔ فردوسی نیز چون‌که برگرفته از همان مرجعِ دین‌وری بوده عمدهٔ گزارشهای دین‌وری را ـ در مواردی جمله‌به‌جمله ـ تأیید می‌کند. مرجعِ آنها کتابی

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۹. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۳.

پهلوی به‌نام **بهرام‌نامه** بوده است. این کتاب در زمان خلافت عباسی در دست بوده ولی بعدها نابود شده است. مسعودی نوشته: «ایرانیان کتابی جداگانه دربارهٔ سرگذشت بهرام چوبینه و ترفندهای او دارند که سرگذشت و ترفندهایش در آن آمده است».[۱] آن‌چه که ابوحنیفه دین‌وَری و دیگران دربارهٔ بهرام چوبینه نوشته‌اند از همین کتاب بوده است. فردوسی در سخن از دوران سلطنت هرمز چهارم و خسرو پرویز متن کتاب بهرام‌نامه با تفصیلاتش در بیش از پنج‌هزار بیت آورده است. داستانهائی که از بهرام چوبینه در این کتاب آمده بوده او را دلیر و باانصاف و میهن‌دوست نشان می‌دهد.

نوشته‌اند که بهرام چوبینه پس از آن‌که از جانب شاهنشاه مأمور واپس زدنِ ترکان شد دوازده هزار تن از کارکشتگان ارتش که همه‌شان چهل‌ساله به‌بالا بودند را گزین کرد، و از هرمز اجازهٔ کتبی گرفت که خزانهٔ ارتش در اختیارش باشد تا هرچه که برای جنگ لازم باشد را هزینه کند. هرمز گفت: «چرا می‌خواهی با سپاه اندکی بروی؟» بهرام گفت: «شاهنشاها! رستم وقتی برای رهاندن کیکاووس به‌هاماوران لشکر کشید دوازده هزار مردِ گزیده با خود داشت و یک سپاه دویست هزاری را شکست داده کیکاووس را آزاد کرد. اسپندیار وقتی به‌جنگ ارجاسپ رفت تا از او کینه‌کشی کند در دوازده هزار مرد رفت. گودرز کشوادگان که به‌فرمان کی‌خسرو گسیل شد تا کین سیاوش را بگیرد نیز دوازده هزار مرد با خود داشت. هر دشمنی که نشود با دوازده هزار مرد شکست داد شکست‌ناپذیر است. بعلاوه، مردان را از میان چهل‌سالگان گزین کرده‌ام زیرا کاردیدگانِ چهل‌ساله آزمونهای بسیاری واپس داده‌اند و در نبردها نام و ننگ را پاس می‌دارند و جان‌فشانی می‌کنند».

وقتی بهرام و سپاهش از تیسپون بیرون رفتند هرمز به‌بدرقهٔ آنها بیرون شد و به‌بهرام سفارش کرد که احکام دینِ یزدانی را فراموش نکند، مواظب باشد که سپاهیانش در جاده‌ها و نزدیکی روستاها به‌کشتزارها و باغهای مردم تعدی نکنند، اخلاق انسانی را در جنگ فراموش نکند مبادا که رعایا آسیبی ببینند، به‌هر پیمانی که به‌دشمنان می‌دهد وفادار بماند زیرا رمزِ پیروزی در وفاداری به‌پیمانها است، و هر کاری که می‌خواهد انجام دهد ابتدا با کاردانان و اهل رأی مشورت کند.

او یک دبیری را نیز به‌همراه سپاه گسیل کرد تا هم رخدادهای روزانه را ثبت کند و هم با خواندن داستانهای حماسیْ سپاهیان را به‌شور آورَد.

بهرام چوبینه به‌خوزستان رفت تا از راه پارس و اسپهان و ری به‌خراسان برود. نوشته‌اند

۱. مروج الذهب، ۱/ ۳۰۴ - ۳۰۵.

که بهرام در خوزستان در دشتی در کنار روستائی اردو زده بود تا سپاهیانش استراحت کنند. در چنین مواردی که چنین گروه بزرگی درکنار شهر یا روستائی اردو می‌زدند فرصت کسبِ ثروت برای مردم آن‌شهر یا روستا بود. سپاهیانْ پول کافی در اختیار داشتند که پیش از حرکت به‌عنوان ماه‌مزد و پاداشِ پیشاپیش به‌آنها داده می‌شد. بازارِ شهر یا روستا به‌محل اردوگاه منتقل می‌شد تا سپاهیان هرچه نیاز دارند از خواربار و رخت و کاه و علف بخرند. مردم معمولی نیز هرچه برای فروش داشتند را به‌میان سپاه می‌بردند و به‌نرخ دل‌خواه می‌فروختند. نوشته‌اند که یکی از مردانِ بهرام چوبینه یک جوال کاه از زنی خریده بود و بهایش را پرداخت نکرده بود. شاید او در میان آن شلوغیِ بازار مشغول خریدن چیزهای دیگر شده و پیرزن او را گم کرده است. پیرزن به‌نزد بهرام چوبینه رفت و شکایت برد. چوبینه فرمود تا بانگ دردهند که چه کسی کاه از این زن خریده است. آن مرد آمد، و چوبینه فرمود تا بهای کاه را به زن پرداختند و مرد را همانجا به‌فرمودهٔ چوبینه اعدام کردند، و بانگ زده شد که هرکه چنین رفتاری با رعایا بکند کیفرش مرگ است.

نیز، هرمز وزیرش هرمزد خَرادبُرزین را با پیشنهاد صلح به‌نزد خاقان فرستاد تا به‌او ایحاء کند که از او ترسیده و در صدد جنگیدن با او نیست؛ و به‌این وسیله او را در غفلتِ کامل بدارد تا بهرام چوبینه بتواند او را غافل‌گیر کند. در نتیجهٔ این تدبیر ماهرانه، خاقان هنگامی از گسیل سپاه ایران خبر شد که بهرام چوبینه به‌نزدیکی محل استقرار او رسیده بود. پیکِ شاه (یعنی خَرادبُرزین) نیز همان‌شب، بی‌خبرِ خاقان، گریخته به‌بهرام پیوسته بود.

محلِ رویارویی بهرام و خاقان را مشخص نکرده‌اند، ولی بابازخوانی رخدادها معلوم می‌شود که در دشتی در جنوبِ سُغد در شمالِ آمودریا جنوبی در شمال بلخ و جنوبِ سمرکند بوده است؛ یعنی در جائی در جنوبِ کشورِ ازبکستانِ کنونی.

نوشته‌اند که خاقان با یک سپاه چهل‌هزاری به‌نبرد بهرام شتافت، و چون در برابر سپاه ایران لشکرگاه زد به‌بهرام پیام فرستاد که «شاه ایران با این سپاه اندک که در اختیار تو گذاشته تو را به‌قتل‌گاه فرستاده است و حتمًا می‌خواسته که تو را به‌کشتن بدهد. اگر به‌من بپیوندی دخترم را به‌تو خواهم داد و تو را شاهِ ایران‌شهر خواهم کرد و هر خواسته‌ئی که داشته باشی را برآورده خواهم ساخت». و بهرام به‌او پیام بازداد که ما آمده‌ایم تا جان خود را فدای شاهنشاهِ خویش کنیم و باکی از کشته شدن نداریم. تو اگر خاک ایران را رها کنی و به‌دیار خودت برگردی من با تو پیمان صلح می‌بندم و به‌سپاهیانت نیز مالهای بسیار می‌دهم تا به‌دیار خودشان برگردند و به‌شاهنشاه پیام می‌فرستم که برای پذیراییِ محترمانه از تو آماده شود، و تو

را به‌نزد شاهنشاه می‌برم و او خودش به‌پیش‌واز تو خواهد آمد و با تو پیمان دوستی و برادری خواهد بست؛ و اگر جز این است و خواهان جنگیدن‌ای بدان که شکست خواهی خورد و زمینِ ایران به‌خون تو آلوده خواهد شد.

بامداد روز دیگر نبرد دو طرف آغاز شد. پیش از آغاز نبرد، بهرام در پیش‌گاه یزدان به‌خاک افتاد و به‌بانگ بلند می‌گفت: «پروردگارا! اگر می‌بینی که ما این جنگ را ظالمانه آغاز کرده‌ایم و حق با خاقان است راهی به‌ما بنما تا خون کسی بر زمین ریخته نشود؛ و اگر می‌بینی که من برای خشنودیِ تو و دفاع از میهنم به‌این رزم‌گاه آمده‌ام پیروزی را آن‌گونه که شایسته بینی نصیبم کن». آن‌گاه سپاهش را به‌چهارِ لشکر سه‌هزاری تقسیم کرد، و فرمان‌دهیِ هر سه‌هزار مرد را به‌یک سپهبدِ کارآزموده سپرد. نام اینها را یزدگشن‌اسپ، کندا گشن‌اسپ، مردان‌سینه روی‌دشتی و همدان گشن‌اسپ نوشته‌اند. سپس بانگ برآورد که هرکه از این نبرد بگریزد بی‌محاکمه اعدام خواهد شد؛ ما به‌جائی آمده‌ایم که هیچ راهِ گریزی نمانده است، یا باید همه تن به‌کشتن دهیم یا پیروز شویم. دبیرِ گزارش‌گر شاهنشاه نیز بر فراز بلندی‌ئی نشسته بود و می‌نگریست و می‌شنید تا گزارش رخدادها را یکی یکی بنویسد.

چون نبرد آغاز شد بهرام با صد سوار گزیده از معرکه جدا شده خود را به‌فراز تپه رساند. خاقان با این گمان که بهرام در حال گریختن است با دسته‌ئی به‌سوی او شتافت. بهرام و یارانش که خود را آماده کرده بودند همین‌که ترکان نزدیک شدند همه را به‌تیر بستند و از پا انداختند. با کشته شدن خاقان در ترکان شکست افتاد، و زنده‌ماندگانشان گریختند.

پرموده پسر خاقان در آن‌زمان با سپاه بزرگی از ترکان در دژی به‌نام «آوازه» در میان سمرکند و ترمذ مستقر بود (یک دژ ایرانی در منطقه‌ئی کوهستانی که پیش از این تصرف کرده بودند). بهرام به‌تعقیب آنان رفت و در دو فرسنگی دژ لشکرگاه زد، و چون دید که دست‌یابی برآن دژِ مستحکم برایش امکان‌پذیر نیست به‌پرموده که اکنون به‌جای پدرِ کشته‌شده‌اش خاقان شده بود پیام فرستاد که برای مذاکره آمده نه برای جنگ؛ و پیامش آن‌است که چنان‌چه خاک ایران را رها کرده به‌ترکستان برگردد دولت ایران آمادهٔ مذاکره برای آشتی است. پرموده نیز که در محاصره بود و خود را در خطر حتمی می‌دید شرایطِ خویش را برای او فرستاد و به‌او پیام بازداد که تو یک بنده‌ای و من شهریارم، فقط با شاهِ شما مذاکره می‌کنم.

بهرام در همانجا ماند و گزارش رخدادها را برای شاهنشاه نوشت، و سرِ خاقان و پسر کهترش و درفش ترکان را همراه آن برای شاهنشاه فرستاد. شاهنشاه با سران دولت مشورت کرد، و نظر همگان برآن بود که با این شکستِ سختی که بر ترکان آمده است بهتر آن است که

در همین وضعِ مذلت‌باری که دارند با شاهشان مذاکره شود تا خاک ایران را رها کرده به‌دیارِ خودشان برگردند؛ زیرا بیمی که از این شکست بر دلشان افتاده است به‌این زودیها برطرف نخواهد شد و مرزهای ایران برای مدتی از دست‌اندازی ترکان در امان خواهد ماند.

بر این اساس، هرمز به‌بهرام نوشت که خاقان اگر خواستار صلح است برادرِ ما است، او را با سران دولتش به‌عنوان مهمانِ گرامی به‌تیسپون بفرست. و فرمان‌نامه‌ئی نیز نوشت که خاقان و همراهانش میهمان شاهنشاه‌اند و اجازه دارند که برای آمدن به‌پایتخت از خاک ایران‌زمین عبور کنند، و یزدان بر این گفته گواه ما است.

هردو نامه را بهرام برای پرموده فرستاد تا به‌او اطمینان دهد که شاهنشاه ایران خواستارِ دیدارِ با او و مذاکره برای آشتی است.

این‌سان خاقان همراه بهرام به‌تیسپون رفت، و هرمز بر دروازهٔ کاخ از او استقبال کرده او را در آغوش گرفت و با هم وارد کاخ شدند. خاقان دو هفته نزد شاه مهمان بود، بهرام نیز به‌خراسان برگشت، میان شاهنشاه و خاقان پیمان صلح همراه با سوگند منعقد شد و خاقان تعهد سپرد که دیگر به‌مرزهای ایران دست‌اندازی نکند. و چون به‌خراسان برگشت بهرام از او استقبال کرد و همراه او رفت تا از مرزهای ایران خارج شده به‌ترکستان (ماورای سیردریا) برگشت. هرمز نیز به‌شکرانهٔ این پیروزی صدهزار درم از گنج شاهی برای بهر کردن بیرون آورد و آن‌را به‌سه بهر کرد: یک‌بهر را به‌آذرگاهها فرستاد برای هزینهٔ برگزاری جشنهای مهرگان و سده و تهیهٔ خورد و نوش برای مردم در این جشنها؛ یک‌بهر را میان نیازمندان بخش کرد، و یک‌بهر برای کمک به‌هزینهٔ تعمیر کاروان‌سراها و پلها و آب‌بندها و امثال آنها. و فرمان‌نامه‌ئی به‌سراسر کشور فرستاد که مالیاتِ چهار سالِ آینده بر مردم کشور بخشوده شده است.[۱]

برانگیختن رقیبانِ بهرام چوبینه هرمز را برضد او و شورش چوبینه

پیروزی برق‌آسای بهرام بر ترکان و عقب‌راندنِ آنها همهٔ بزرگان را در کشور به‌شگفتی آورد. این پیروزی علاوه بر آن‌که پایه‌های سلطنت هرمز را بیش از پیش تقویت کرد برای بهرام یک محبوبیت بی‌مانندی را به‌دنبال آورد. بهرامْ پارتی بود، و رقیبان پارسیِ او از سپهدارانِ بزرگ در بیم شدند که هرمز او را سپه‌سالار ایران کند. در اثر این پیروزی تبلیغات بسیار زیادی برای بهرام در میان قبایل پارتی به‌راه افتاد، به‌گونه‌ئی که گفته می‌شد ترکان بیش از دویست هزار مرد جنگی بودند و اگر بهرام شاهشان را نکشته و آنها را بیرون نرانده بود آنها یقینًا ایران

۱. اخبار الطوال، ۷۷ ـ ۸۱. شاهنامه فردوسی، پادشاهی هرمز.

را می‌گرفتند و ویران می‌کردند. این البته گزافهٔ بزرگی بود، زیرا ترکان معمولاً در یکی دو قبیله به‌درونِ مرزهای ایران می‌خزیدند تا واپس رانده شوند، و این یک رخداد تکراری بود که از زمان پارتیان همواره تکرار می‌شد.

بزرگ‌فرمان‌دار یزدان گشن‌اسپ (وزیرِ اولِ شاهنشاه) کوشید که هرمز را از بهرام چوبینه بدبین کند، و به‌او فهماند که بهرام غنایم بسیاری از ترکان گرفته ولی خیانت کرده و اندکی از آن‌را به‌پایتخت فرستاده است. گزارشی نیز مأمور ویژهٔ شاه فرستاده بود که بهرام از غنایم خاقان یک گوشوار سلطنتی را به‌آمار نداده و برای خودش کنار گذاشته است. دیگرانی نیز نزد شاه سعایت کردند که چنین گوشواره‌ئی که ویژهٔ شاهان است اگر نگاه داشته حتمًا هوای سلطنت در سر دارد؛ و هرمز را از بهرام ترساندند.

بیمی که رقیبانِ بهرام از او به‌دلِ هرمز انداخته بودند سبب شد که هرمز تدبیری اندیشد تا بهرام به‌پایتخت نه‌آید. پیش از آن‌که بهرام به‌پایتخت برگشته باشد هرمز او را مأمور دفع تجاوزات رومیان کرد که اخیرًا وارد گرجستان شده بودند. در گرجستان بهرام از قیصر شکست خورد، و ظاهرًا طی مذاکرات صلحی که با قیصر انجام داد زمینهائی در گرجستان (شاید بندر لاتکیه که همیشه رومیان به‌آن طمع داشتند) را به‌دولت روم واگذار کرد. رقیبانِ بهرام با استفاده از این فرصت نزد هرمز به‌او تهمتِ تبانی با قیصر و خیانت به‌کشور زدند.

شکست او در گرجستان خشم هرمز را برانگیخت و نامهٔ سرزنش‌آمیزی به‌او نوشته زنجیرِ گردن‌آویزِ زنانه و دوک نخ‌ریسی و میان‌بندِ زنانه برایش فرستاده به‌او نوشت که این زنجیر را بر گردن می‌اندازی، این میان‌بند را برکمر می‌بندی، و می‌نشینی دوک می‌ریسی. ما دربارهٔ تو اشتباه کردیم که چنان مأموریتهای بزرگی به‌تو سپردیم.[1] (یعنی قدر تو به‌اندازهٔ قدر یک پیرزن روستایی است.)

پیام ناسپاسانهٔ هرمز به‌بهرام به‌معنای برکناریِ اهانت‌آمیز بود و بهرام را سخت رنجاند. هرمز به‌او نوشته بود که بی‌درنگ به‌پایتخت بیاید؛ ولی او بیم داشت که رقیبانش هرمز را بیش از پیش برضدِ او برآغالند و به‌او گزندی برسد؛ لذا سپاهش را برداشته به ری برگشت که مرکز فرمان‌داریِ خودش بود، و افسرانش از سرانِ پارتی را به‌کاخش دعوت کرده زنجیری که هرمز برایش فرستاده بود را بر گردن آویخت، آن میان‌بندِ زنانه را بر میان بست، آن دوکِ نخ‌ریسی را بر دست گرفت، و نامهٔ هرمز را برایشان خواند، و گفت: «پس از آن‌همه فداکاری که ما برای شاهنشاه کردیم اکنون پاداش ما را این‌گونه فرستاده است. البته ما فرمان‌بریم و

۱. اخبار الطوال، ۸۲. نیز بنگر: شاهنامه.

آن‌چه شاهنشاه فرمان دهد اطاعت می‌کنیم». برخی از افسرانش گفتند: «اگر ارجِ تو نزد او این است سپاهیان تو برایش به‌مرتبهٔ سگان‌اند». و به‌یادش آوردند که یکی از افسران اَردَشَیر بابکان در ری چون از اَردَشَیر رنجید گفت: «اگر خدماتی که برای کشور انجام می‌دهم نزد شاهنشاه ارزش نداشته باشد من نیز پاس حرمت مؤبد و تخت و تاج را نگاه نخواهم داشت». یعنی اگر شاه نخواهد که حرمتِ تو را پاس بدارد تو نیز باید که با او مقابله به‌مثل کنی.

اندکی پس از پخش شدن خبر پیروزی سپهبد بهرام بر ترکان که محبوبیت بسیاری برای او آورد داستان فرستاده شدنِ آن خلعتِ ناسزای اهانت‌آمیز برای او بر سر زبان بزرگان کشور افتاد و مخالفان هرمز وی را شاهِ ناسپاس خواندند. هرمز اشتباه بزرگی کرده بود که غیرقابل جبران بود. فقیهانِ ناراضی از سیاستهای مدارایِ دینیِ او نیز بر تحریکات می‌افزودند. بهرام نیز همه‌روزه با سران سپاهش جلسهٔ مشورتی تشکیل می‌داد و آنها را از هرمز می‌ترساند و به‌همه ایحاء می‌کرد که هرمز بر پیروزیِ ما حسادت می‌ورزد و در نظر دارد که ما را بکُشد. او یک‌روز یک سبد خنجرِ نوک‌شکسته به‌سران سپاهش نشان داد و گفت که این‌را هرمز فرستاده است تا به‌ما بفهماند که به‌هیچ نمی‌ارزیم و همچون خنجرِ شکسته‌ایم. این نیز بر آتشِ خشم افسران روغن شد، و همگی با بهرام همنوا شدند که به‌پایتخت لشکر بکشد و شاه را برکنار کند.

بهرام برای تصمیمِ نهایی تشکیل جلسه داد. جز خواهرش گردویه همهٔ افسرانش دربارهٔ تصمیم به‌لشکرکشی به‌پایتخت با او هم‌آوا بودند. گردویه با سخنان آتشینی کوشید که ضمن یادآوریِ داستانهای سیاسی از تاریخ ایرانْ بهرام را از تصمیم به‌جنگ با شاهنشاه منصرف کرده سران سپاه را متوجه پی‌آمدهای چنین اقدامی و آشفته شدن اوضاع کشور کند؛ ولی او با رأی خودش تنهای تنها بود، و افسران به‌او پاسخ می‌دادند که تو نظرِ خودت را داری و می‌توانی که برای خودت نگاه داری، ولی ما حاضر نیستیم که به‌فرمان هرمزِ تُرک‌زاد بدنژادِ ناسپاس باشیم که پاسخ دلاوریها و وفاداریِ برادرت را با دوک و پنبه داده است.

گردویه چندین سال کهتر از بهرام بود اما تحصیل‌کرده و تاریخ‌خوانده و روشن‌اندیش بود. در گزارشها او را زنی بسیار زیبا و بسیار دلیر که همچون مردانْ رزم‌جامه می‌پوشید و همراه افسران در تمرینها و بازیها شرکت می‌کرد توصیف کرده‌اند. داستانهائی که دربارهٔ گردویه آمده است بیان‌گرِ وضعیتِ ممتازِ زن در ایرانِ ساسانی نیز هست. او شوهر داشت، و شوهرش افسری به‌نامِ بهرام سیاوشان (احتمالاً پارسی) بود که پائین‌تر به‌او اشاره خواهیم کرد.

تلاشهای گردویه برای ممانعت از شورشِ برادرش بی‌اثر ماند. افسرانْ طبعِ سپاهی داشتند و خشک‌مغز بودند و جز به زور نمی‌اندیشیدند، و اطمینان داشتند که زورشان بر زورِ

هرمز خواهد چربید. کینه‌های دیرینهٔ پارتیان بر پارسیان نیز اکنون سر برآورده بود. برای آنها مهم نبود که جنگ داخلی چه بلائی بر سرِ کشور خواهد آورد. گردویه کوشید که آنها را متوجه این خطر بکند ولی کام‌یاب نشد. خشمِ بهرام چوبینه و خشک‌مغزیِ افسرانِ پارتی کشور را در آستانهٔ تباهی قرار داده بود.

هرگاه که سپاهیان یا فقیهان تصمیم‌گیر برای سرنوشت کشور شده‌اند کشور را تباهی فراگرفته است. سپاهیْ اهل پیکار است و فقیه اهل موعظه کردن از فراز منبرها است. از این‌دو کارِ سیاست و کشورداری نمی‌آید. هردوشان خودشیفته و خشک‌مغزند و نمی‌توانند که تصمیم سیاسیِ درست در موقعِ درست اتخاذ کنند. منبری عادت کرده که بگوید و مردم گوش بسپارند و دم برنه‌آورند تا او موعظه‌اش را تمام کند بی‌آن‌که منتظر اظهار نظر آنها باشد. هرکه هم با موعظه‌های او مخالفت کند تکفیر اش‌می‌کند و چه بسا که به‌سرِ چوبهٔ دار بفرستند. و سپاهی عادت کرده که از بالادستْ فرمان ببرد و به زیردستْ فرمان بدهد و زیردستانش اجرا کنند، و عادت کرده که بجنگد و بکشد یا کشته شود. لذا هرکدام از این دو گروه که تصمیم‌گیر امور کشور شوند کشور را به‌سوی تباهی می‌برند. پیش از این دیدیم که هرگاه شاهِ ناتوانی برسرِ کار بود و ارتشیان یا فقیهان بر ارادهٔ دربار مسلط می‌شدند چه بلاها که برای کشور می‌آوردند. در جهانِ کنونیِ ما نیز بدترین نوع حکومت آن است که اختیارش در دست فقیهان باشد، و در مرتبهٔ بعدی حکومتی که اختیارش در دست سپاهیان باشد.

بهرام چوبینه پس از آن‌که زمینه‌های لازم را فراهم آورد خود را آماده دید که به‌تیسپون لشکرکشی کرده هرمز را برکنار کند. پیش از آن‌که او به راه افتاده باشد هرمزد خَرادبُرزین و یزدک ارتش‌دبیر (هردو از دبیرانِ برجسته، و شاید پارسی) از ری گریخته به‌تیسپون رفتند و طرح شورش بهرام را به‌هرمز خبر دادند.

خسرو پسر هرمز که چندماه پیش از این رخدادها ولی‌عهد شده بود در این زمان شهریار الان در سرزمینهای شمال رود ارس بود (الان‌شاه بود). الان‌شاه در زمان ساسانی مقام بااهمیتی نبود زیرا حاکم واقعیِ منطقه سهپدی بود که فرمان‌دهی پادگانِ دربند شرقیِ قفقاز را داشت. مالیات سرزمینهای شمالیِ رود ارس نیز طبق رسمی که از زمان پارتیان مانده بود به‌خزانهٔ این پادگان واریز می‌شد و هزینهٔ جلوگیری از نفوذ جماعات ترکانِ خزری و پیکار با آنها یا پرداختن باج به‌خاقانِ آنها می‌شد؛ لذا الان‌شاه خزانه و درآمدی نداشت. گستهم و بندویه ـ داییهای خسرو ـ که گفتیم با بهرام چوبینه رقابت داشتند معاونان خسرو بودند. خسرو در سنینِ آغازِ جوانی بود و داییهایش افسران کارکشته بودند؛ لذا می‌توان گفت که آن‌دو سرپرستانِ او برای

امورِ کشورداری بودند.

چوبینه پیش از آن‌که از ری به راه افتد برآن شد که هرمز را از گستهم و بندویه بدبین کند تا از حمایت آن‌دو مردِ نیرومند محروم شود و برکناریش آسان گردد. او ده هزار درم به‌نام خسرو و با تصویر خسرو سکه زد و به‌کسانی از محرمانش داد تا به‌عنوان بازرگان به‌تیسپون بروند و با این درمها کالا بخرند. در پایتخت شایع شد که گستهم و بندویه خسرو را برانگیخته‌اند تا تخت و تاج را از پدرش بگیرد؛ و او پیش از آن‌که پدرش از دنیا رفته باشد به‌نام خودش سکه زده و خود را شاه نامیده است.

این توطئه‌ها کارِ خودش را کرد؛ هرمز به‌خسرو فرمان فرستاد که الان را رها کند و همراه گستهم و بندویه به‌تیسپون برگردد؛ سپس او را در تیسپون زیر اقامت اجباری قرار داد، و گستهم و بندویه را نیز به زندان فرستاد. اما خسرو را عواملِ گستهم و بندویه فراری داده به آذربایجان بردند. در این میانه بهرام چوبینه با سپاه بزرگی به‌سوی پایتخت به راه افتاد.

این‌گونه امر سلطنت هرمزِ مردم‌دوست و عدالت‌گستر اما کم‌تدبیر آشفته شد. داستان رخ دادن معجزه‌ئی در کشور پخش شد که می‌گفت بهرام یک‌روز با شماری از ندیمانش ازجمله افسری به‌نامِ مردان‌سینه به‌شکار رفته بوده، در مَرغَ‌زاری گوره‌خرِ نگارینی را دیده و او را دنبال کرده و گوره‌خر او را در بیشه‌ئی به‌دنبال خود کشیده تا در میان بیشه به‌باغی برده، در آن باغ کاخِ بزرگی بوده و بهرام و مردان‌سینه وارد آن کاخ شده‌اند و دیده‌اند که زنی پری‌چهره در رخت و جلال شاهی بر تخت زرینی نشسته و بندگانش همه دوشیزگان پری‌چهره‌اند، و زن به‌بهرام گفته که تقدیر تو آن است که تخت و تاج را از هرمز بگیری و شاهنشاه ایران شوی. پارتیانْ این معجزه را چنین تفسیر می‌کردند که آن پری‌رو بختِ بهرام بوده که روی خویش را به‌او نموده است و او شاهنشاه خواهد شد.

داستانِ اختلاف سپهبد و شاهنشاه و خشم هرمز بر خسرو در کشور پیچید. یکی می‌گفت که بهرام قصد دارد تخت و تاج را از هرمز بگیرد؛ یکی می‌گفت که خسرو بر پدرش شوریده است و می‌خواهد از آذربایجان لشکر به‌تیسپون بیاورد و پدرش را برکنار کند و خودش شاه شود. سراسر کشور در غلیان بود و کسی نمی‌دانست که فرجام این بازی به‌کجا خواهد انجامید. سپه‌داران نیز تقسیم شده بودند؛ گروهی هوای بهرام را داشتند که قدرتِ نوخاسته بود، گروهی با خسرو همدمی می‌کردند و به‌یک شاه بی‌تجربه و جوان دل بسته بودند تا خودشان بر امتیازهای خودشان بیفزایند؛ گروهی که بخردان بودند و دردِ میهن داشتند نیز به‌هرمز وفادار مانده بودند، ولی اینها اندک بودند. در کشور آوازه افتاده بود که دوران هرمز به‌سر آمده است

ولی معلوم نیست که برنده در این بازیْ سپهبد بهرامِ مهران خواهد بود یا خسرو پسر هرمز. شنیدن داستان آن پری‌رو که نویدِ تصرف تاج و تخت به‌بهرام داده بود بیشترِ انظار را متوجه بهرام چوبینه کرده و همهٔ پارتیان را هواخواهِ او کرده بود.

اکنون بازی‌ئی شروع شده بود که فقیهان نمی‌توانستند در آن شرکت کنند، و بازی‌گران آن فقط سپهبدان و سپاهیان بودند.

هرمز برای مقابله با فتنه‌ئی که برخاسته بود تشکیل جلسهٔ مشورتی داد. تصمیم برآن شد که بزرگ‌فرمان‌دار یزدان گشن‌اسپ ـ دشمن بهرام ـ برای مذاکره با بهرام و به‌دست آوردن دل او و بازگرداندنش به‌اطاعت به ری برود. اما یزدان گشن‌اسپ در میان راهِ همدان به ری به‌طرز اسرارآمیزی کشته شد. گویا او پسر عموئی داشت که در زندانِ هرمز بود، و در همین روزها او از شاه تقاضای آزادی وی را کرده بود، و شاه وی را آزاد کرده بود و وی همراه او رفته بود، و شبی از فرصتی استفاده کرد و او را کشت و به‌نزد بهرام گریخت، ولی بهرام که از او بدبین بود او را به‌جرمِ ترورِ یزدان گشن‌اسپ بازکشت (پائیز سال ۵۹۰م). داستان به‌این‌گونه در کشور بر سرِ زبانها افتاد، ولی حقیقتِ واقعه را کس نمی‌دانست.

کودتای گستهم و بندویه برضدِ هرمز چهارم

بهرام چوبینه با سپاه بزرگی به‌قصد تیسپون به راه افتاد. سپه‌دارانِ خاندانهای کارن و اسپندیار میل نداشتند که بهرام مهران بر دربار مسلط شود. گستهم و بندویه از زندانشان به عواملشان در پلیس پایتخت و دربار پیام فرستادند که پیش از آن‌که بهرام به‌تیسپون برسد پادگان پایتخت را به‌شورش درآورند. بهرام هنوز به‌همدان نرسیده بود که در تیسپون شورش افتاد، سپاهیان از پادگان بیرون آمدند، زندان شکسته شد، گستهم و بندویه و دیگر زندانیان مخالف هرمز آزاد شدند، جمع بزرگی همراه گستهم و بندویه روانهٔ کاخ شاهنشاهی شدند، کاخ به‌تصرف گستهم و بندویه درآمد. آنها هرمز را بازداشت و در کاخ به زندان کرده چشمانش را میل کشیده کور کردند،(*) و توسط سوار تیزتکی به‌خسرو که در آذربایجان بود پیام فرستادند که بی‌درنگ خودش را به‌پایتخت برساند.

خسرو با نخوارگانِ ارمنستان که نامش را **موسیل** نوشته‌اند و چند افسر آذربایجانی با

(*) میل کشیدن چنان بود که سیخ باریکی را بر آتشْ سرخ می‌کردند و او را می‌خواباندند و چشمش را می‌گشودند و سرِ سیخ را به‌عدسی چشمش نزدیک می‌کردند. عدسی چشمش در اثر حرارتِ شدید کور می‌شد بی‌آن‌که دردی داشته باشد یا پس از آن عفونت کند.

شتاب بسیار به راه افتاد و یک‌تاز راند، و زمانی که بهرام چوبینه به‌همدان رسیده بود خسرو به‌تیسپون رسید. تیسپون در آشوب بود. گستهم و بندویه او را به‌کاخ بردند و با توافق مؤبدان و بزرگان بر تخت نشانده به‌او لقبِ **پرویز** دادند. روز دیگر خسرو به‌نزد پدرش رفت که در کاخ زندانی بود، و ضمن احترام شایسته به‌او گفت: «من به‌این رخدادها راضی نبودم، ولی دیدم که اگر سلطنت را نپذیرم از خاندان ما بیرون خواهد رفت». پدرش گفت: «کار درستی کرده‌ای، ولی نظر من آن است که به‌کسانی که با من چنین کردند اعتماد نکنی و هرچه زودتر آنها را از میان برداری». خسرو گفت: «اکنون ما دشمنی همچون بهرام چوبینه داریم و پیش از آن‌که خطرِ او را از میان برنداشته باشیم نباید به‌فکر نابودگری کسانی باشیم که از ما حمایت می‌نمایند». پدرش گفت: «تدبیر درستی است».[1] چنین گفتگوهائی را دبیرانِ ویژهٔ دربار که مأمورِ تهیهٔ گزارش از رخدادهای سیاسی و نیز مذاکراتِ سیاسی بوده‌اند یادداشت می‌کرده‌اند و سپس وارد خدای‌نامه می‌شده است؛ و از این‌رو است که برای ما مانده است.

ضد کودتای بهرام چوبینه و تشکیل سلطنت پارتی

بهرام با سپاهش وارد جلگهٔ میان‌رودان شد و در دشت شمال ابرقباد و جنوب بلاش‌آباد (جائی که بعدها نامش نهروان شد) در کنار شاخهٔ فرعیِ دجله لشکرگاه زد تا سران دولت را مجبور کند که خسرو را برکنار کنند و پایتخت را به‌او بسپارند. بندویه و گستهم نیز خسرو و سپاه پایتخت را برداشته به‌مقابلهٔ او شتافتند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که خسرو جاسوسی را به لشگرگاه بهرام چوبینه فرستاد تا اوضاع سپاهیانش را برای او بررسی کند. او چون برگشت به‌خسرو خبر داد که مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ معاونانِ او استند، و سپاهیانش دستور دارند که کوچکترین اقدامی که سبب رنجش رعیت شود انجام ندهند؛ و بهرام همواره مشغول مطالعه در کتاب کلیله و دمنه است». خسرو چون این‌را شنید به‌گستهم و بندویه گفت: «من بیمی از بهرام نداشتم ولی وقتی شنیدم که در کلیله و دمنه مطالعه می‌کند و از آن رهنمود می‌گیرد و تدبیر و حیله می‌آموزد بیم از او در دلم افتاد».[2] فردوسی نیز همین گزارش را آورده است.

نوشته‌اند که وقتی دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند بهرام چوبینه بیرون آمده به‌افسرانِ سپاه خسرو بانگ زد که شما ـ خاک بر سرها ـ باید از خطای بزرگی که دربارهٔ شاهنشاه مرتکب شده‌اند به‌درگاه پروردگار توبه کنید. به‌من بپیوندید تا سلطنت را به‌هرمز و

---

۱. اخبار الطوال، ۸۴ ـ ۸۵. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۴. فردوسی نیز همین گزارش را آورده است.
۲. اخبار الطوال، ۸۵ ـ ۸۶.

آرامش را به‌کشور برگردانیم.[۱]

خسرو کوشید که با وعده‌های فریبنده‌ئی بهرام را به‌اطاعت بکشاند، و به‌او بانگ زد که «تو ستون سلطنت و افتخار ملت‌ای، پیشینهٔ پرافتخارت بر ما معلوم است. ما برآن بودیم که روزی تو را سپه‌سالار ایران کنیم».

بهرام به‌یارانش گفت: «بنگرید که این تخمهٔ گمان (حرامزاده) ریش در آورده و مرد شده و ادای مردان درمی‌آورد و تدبیرِ نیرنگ‌آمیز از خودش بروز می‌دهد». و به‌خسرو بانگ زد که «من تصمیم گرفته‌ام که تو ـ تخمهٔ گمان ـ را دستگیر کنم و بر سرِ دار بیاویزم، و روزش را نیز تعیین کرده‌ام». و دشنامهای سختی به‌خسرو داد.[۲]

فردوسی نیز همین گزارش را آورده است و افزوده که خسرو بسیار کوشید شاید بهرام را مجاب کند تا دست از لجاجت بردارد، و بهرام گفت: «تو پدرت را زندانی کرده‌ای و بی‌رضای بزرگان به‌سلطنت نشسته‌ای. اگر او دادگر بود تو به‌او ستم کرده‌ای و اکنون مدعی جانشینیِ او شده‌ای؛ و اگر ستم‌گر بود تو پسرِ او استی و همان راهِ او را ادامه خواهی داد. ایرانیان تو را به‌شاهی نمی‌پسندند و از همهٔ ساسانیان دل‌کنده شده‌اند. پادشاهی از عهد باستان در خاندان اشکان بوده، اما اَردَشَیر که دخترزادهٔ بابک بود بر اردوان شورید و اردوان را کشت و به‌ناحق شاهنشاه ایران شد. اکنون من برخاسته‌ام تا سلطنت را به‌جای حقیقی خودش برگردانم و نسل ساسانیان را از جهان براندازم و آن مرکزیت و عظمتی که پارس دارد را به ری بیاورم و آئینِ نیای بزرگم آرش کمان‌گیر را در جهان تازه کنم و ایران را به‌شکوه و عظمت حقیقی برسانم».

و خسرو به‌او پاسخ داد که «پارتیان اگر شاهانِ ایران شدند از آن‌رو بود که با اسکندرِ گجسته همدستی کردند تا اسکندر ایران را گرفت و ویران رها کرد، و از تخمهٔ کیان کس نمانده بود، و کشور به‌دست آرش افتاد؛ و این به‌سبب خیانتی بود که پارتیان به‌کشور کرده بودند. امروز نیز تو همان داستان را نو کرده‌ای ولی اسکندری وجود ندارد که ایران را تباه کند تا تو شاه شوی. اگر اندکی خرد در سرت مانده است ایرانیان را به‌جان یکدیگر مَه‌انداز و دلیرانِ ایران‌زمین را به‌کشتن مده و سبب تباهیِ کشور مشو که فردا ایرانیان به‌تو و خاندانت نفرین خواهند کرد».

و بهرام به‌او گفت که «در خاندان تو خون بزرگان نیست زیرا ساسان شبان و شبان‌زاده بود و برای بابک شبانی می‌کرد، و تو از همان تخمه‌ای، ولی من از تخمهٔ آرش‌ام که جهانیان

۱. اخبار الطوال، ۸۶.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۴ ـ ۴۶۵.

می‌شناسندش؛ و سزاوارِ تخت و تاج ایران من‌ام نه تو».

در اینجا سخن از جنگ نرفته بل‌که گفته شده که افسرانِ سپاه خسرو زیر تأثیر سخنان بهرام چوبینه قرار گرفتند و برآن شدند که خسرو را رها کنند؛ و شبانه جمع بزرگی از افسران با سپاهیانشان از لشکرگاه خسرو جدا شده به‌بهرام پیوستند. و نوشته‌اند که از مجموع افسرانی که با خسرو آمده بودند، علاوه بر گستهم و بندویه، هفت‌تن با او ماندند. پیش از آن‌که سپیدهٔ بامدادی بردمیده باشد خسرو را بندویه و گستهم و آن هفت‌تن برداشته به‌تیسپون گریختند. آنها با شتاب خود را به‌پلِ گودرز بر دجله رساندند و از آنجا پیاده و دوان وارد تیسپون شده دروازهٔ شهر را بربستند. خسرو به‌نزد پدرش رفته موضوع را به‌او اطلاع داد. پدرش به‌او گفت که در تیسپون نمانَد و به‌شام برود و به‌قیصر پناهنده شود و از او یاوری بطلبد.

آنها همان‌شب خسرو را برداشته راهِ گریز به‌شام گرفتند تا به‌دولتِ روم پناهنده شوند و برای بازگرفتنِ تاج و تختِ ایران از او یاری بطلبند. هرمز نیز در این‌میان در همان کاخی که در بازداشت بود کشته شد. گفته شده که گستهم و بندویه همان‌شب بی‌خبرِ خسرو با آن هفت‌تن یارانشان جلسهٔ محرمانه تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که پیش از آن‌که بهرام وارد تیسپون شده باشد هرمز را بکُشند، وگرنه بهرام سلطنت را به‌هرمز برخواهد گرداند و هرمز از ما انتقام خواهد گرفته همه‌مان را خواهد کشت. گستهم و بندویه وارد کاخ شدند و هرمز را با زه خفه کردند، و پس از آن خسرو را که شاید از کشته شدنِ پدرش بی‌خبر بود برداشته به‌شام گریختند. و گفته شده که همان ساعاتی که خسرو گریخته بود بهرام چوبینه وارد تیسپون و کاخ شاهنشاهی شد و هرمز را کشته یافت و دانست که خسرو گریخته است.

بهرام ضمن آن‌که در تیسپون به‌جستجوی خسرو برآمد افسری به‌نام بهرام سیاوشان که شوهرِ خواهرش گردویَه بود را با هزار سوار فرستاد تا اگر خسرو از شهر بیرون رفته باشد او را بیابد و دستگیر کرده بیاورد.

اکنون تخت و تاج ایران بی‌صاحب مانده بود. قانون ساسانی فقط پسر یا برادرِ شاه را میراث‌برِ تخت و تاج ایران می‌دانست، ولی دیگر افراد خاندان ساسانی مانندِ بقیهٔ بزرگان کشور بودند؛ و هرکدام از آنها که خواستار تاج و تخت می‌شد کیفرش اعدام بود. پیش از این دیدیم که انوشه‌روان شش پسر داشت که بزرگشان هرمز بود. در میان این رخدادها از دیگر پسران انوشه‌روان (یعنی برادرانِ هرمز) خبری نیست. شاید آنها در این زمان در استخر بودند، زیرا اعضای خاندان ساسانی یا در شهر استخر یا در شهرِ گور (فیروزآبادِ کنونی) می‌زیستند. هرمز علاوه بر خسرو یک پسرِ دیگر داشت به‌نامِ **شهریار** که هنوز بچه بود. بهرام چوبینه

مؤبدان و بزرگان را به‌کاخ شاهنشاهی دعوت کرده تشکیل جلسه داد و پیشنهاد کرد که این بچه شاه شود و تا زمانی که به‌سن بلوغ برسد او سرپرست وی و نایب سلطنت باشد. او گفت که خسرو پدرش را کشته و گریخته است، و کسی از تخمهٔ شاهان که بر تخت بنشیند وجود ندارد؛ و نمی‌شود که کشور را بی‌شاه به‌خود رها کرد. پیرمردی پارتی به‌نام شهران‌وُراز برخاسته به‌او گفت: تو با خدمت بزرگی که در شکست دادن و تاراندن ترکان به‌ایران‌زمین کردی نشان دادی که شایستهٔ تخت و تاج شاهنشاهی استی. امروز کسی بهتر از تو وجود ندارد که شاهنشاه ایران شود. یکی دیگر از بزرگان برپا خاسته سخنان شهران‌وُراز را تأیید کرد و پیشنهاد داد که بهرام به‌سلطنت بنشیند و کلیهٔ مخالفانِ پادشاهیِ او یک‌سال کامل مهلت داشته باشند تا دربارهٔ اطاعت از او تأمل کنند، و پس از آن هرکه به‌اطاعت نه‌آمده باشد باید کشته شود (یعنی عفو عمومیِ مشروط و یک‌ساله داده شود). فرخ‌هرمز که سپهبدِ خراسان بود برپا خاسته سخنان دو گویندهٔ پیشین را تأیید کرد. سپس یکی از بزرگان به‌نامِ خسرو خَزروان برخاسته به‌بهرام گفت که کسانی را به‌جستجوی خسرو بفرست و خسرو را به‌تیسپون بیاور و تاج و تخت را به‌او بسپار و از گذشته پوزش بخواه؛ و اگر از خسرو بیم داری به‌خراسان برو و خراسان را بگیر و در آنجا شهریاری کن؛ زیرا پارسیان تو را نخواهند گذاشت که شاهنشاهِ ایران باشی. پس از آن می‌توانی با پیک و نامه دل خسرو را به‌دست آوری. به‌دنبال او پیرمردی به‌نام زادفرخ برخاسته از این‌که ایران به‌چنین فتنه‌ئی گرفتار آمده است اظهار افسوس کرده به‌گریه افتاد و نتوانست که سخنانش را ادامه دهد و برجایش نشست. سپس مردی به‌نام سنباد برخاسته پیشنهاد کرد که تا وقتی که کسی از شاه‌زادگان پیدا شود که تخت و تاج را تحویل بگیرد بهتر است که خودِ بهرام بر تخت بنشیند؛ زیرا او از هر نظر شایستهٔ پادشاهی است.

این‌گونه، در این جلسهٔ مشورتی در میان بزرگان اختلاف افتاد. پیش از آن‌که یکی دیگر از هواداران بهرام برخاسته باشد یک پارسی برخاسته شمشیرش را از نیام بیرون کشید و گفت تا وقتی یک‌زن از خاندان ساسانی در جهان زنده باشد من نخواهم گذاشت که کسی بیرون از آن خاندان، هرکه هم که باشد، بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه بزند. چند تنی به‌طرف‌داری از او برپا خاستند، و چند تن به‌طرف‌داری از بهرام برخاسته بانگ برآوردند که «بهرام شاهنشاه است» و شمشیرها را از نیام بیرون کشیدند. بهرام بانگ برآورد که هرکه شمشیر بجنباند هم اکنون می‌فرمایم تا دستش را ببُرّند. ما برای مشورت دربارهٔ بیرون شدن از مشکلی که دامن کشور را گرفته است انجمن کرده‌ایم نه برای ایستادن رودرروی یکدیگر و شمشیر بر روی یکدیگر کشیدن. اکنون کشور بی‌شاه است و ما باید یکی را برای پادشاهی تعیین کنیم.

روز به‌پایان رسیده بود و بهرام ادامهٔ کنکاش را به‌فردا موکول کرد. او بامدادان بر تخت شاهنشاهی نشست و بزرگان را به‌کاخ دعوت کرد و اقرارنامه‌ئی که شبِ پیش آماده کرده بود را به‌آنها داد تا مؤبدان و بزرگان و سپه‌داران امضاء کنند که سلطنت را به رضا و رغبت خودشان به‌بهرامِ مهران تفویض کرده‌اند، و این سلطنت تا ابد در خاندان او ادامه خواهد داشت. کاخ شاهنشاهی نیز در محاصرهٔ نیروهای او درآمد تا هرکه مخالفت کند و قصد بیرون رفتن کند همانجا بازداشت شود.

این‌گونه، بهرام مهران پسر گشن‌اسپ به‌سلطنت نشسته لقب **بهرام ششم** بر خودش نهاد. او در این جلسه اعلان کرد که هرکه از بزرگان و افسران ارتش که با پادشاهی او مخالف است سه‌روز مهلت دارد که تیسپون را رها کند به‌هرجا که دلش بخواهد برود. فردای همان روز، به‌سخنی که بهرام گفته بود هرکه با سلطنتِ او موافق نیست سه روز مهلت دارد تا تیسپون را رها کند، گروهی از بزرگان و افسران تیسپون را رها کرده به‌آذربایجان رفتند.

تاریخِ این رخدادها آبان‌ماه و آذرماه ۵۹۰ مسیحی است، یعنی ۲۱ سال پیش از بعثتِ پیامبرِ ما مسلمانان و پیدایش اسلام در مکه.

اکنون به‌نظر می‌رسید که شاهنشاهیِ ساسانیان ورافتاده و سلسلهٔ نوینی توسط یک سپهبدِ دلیر و کارکشتهٔ پارتی تشکیل شده و سلطنت پارتیان احیاء شده است. ولی آزادی دادن به‌مخالفان بزرگترین اشتباه این سپهبد خودشیفته بود. پارسیان امکان نداشت که ورافتادنِ شاهنشاهی ساسانی و سلطنت یک پارتی را پذیرا شوند. بزرگان آذربایجان و ارمنستان نیز مخالف سلطنت بهرام چوبینه بودند.

گریختن خسرو پرویز از ایران و پناهنده شدن به‌قیصر روم

گفتیم که خسرو را گستهم و بندویه شبانه از تیسپون گریزاندند تا خود را به‌کشورِ روم (یعنی سوریه) برسانند. علاوه بر گستهم و بندویه، نامهای همراهانِ خسرو را موسیل نخوارگانِ ارمنستان، هرمزد خَررادبُرزین، یزدکْ ارتش‌دبیر، شاپور ابرَکان، گواد پسر فیروز، شروین کام‌کار و گُردوی پسر گشن‌اسپ نوشته‌اند. گُردوی برادر بهرام چوبینه بود، شاید از مادری پارسی، شاید با گردویه از یک مادر، و شاید هم پسرخواندهٔ گشن‌اسپ نه برادرِ حقیقیِ پدرمادریِ بهرامِ چوبینه. راهنمایشان نیز مردی به‌نام خورشیدان بود.

نوشته‌اند که خسرو و همراهانش در راه فرارشان به‌شهر هیت بر کرانهٔ فرات رسیدند و برای استراحت در صومعهٔ رهبانانِ مسیحی نهان شدند که بر سر کوه بود. رهبانانِ صومعه نانِ

جوین و سبزی و نمک و مقداری سرکه با آب آوردند. آنها خسته و گرسنه و تشنه خوردند و آشامیدند و خسرو از فرط خستگی سر بر رانِ گستهم نهاده بر زمینِ خشک خوابیده به‌خواب رفت. ساعتی نگذشته بود که رهبانی که به‌فراز صومعه رفته بود چشمش به‌گروهی سوار افتاد که به‌صومعه نزدیک می‌شوند. آمد و به‌اینها خبر داد. اینها به راهبان گفتند: «شما از اینجا بروید و در کوهستان متفرق شوید که اگر اینها دشمنان ما باشند شما را خواهند کُشت». و خودشان نیز برای فرار آماده شدند.

گفتیم که بهرام سیاوشان را چوبینه به‌جستجوی خسرو فرستاد. سیاوشان مردی کاردیده بود و رد خسرو را گرفته به‌هیت رسیده بود. شاید رد خسرو را کسانی به‌سیاوشان گفته بودند، زیرا او یقین داشت که اینها در این صومعه نهان استند.

چون سیاوشان و سپاهیانش به‌نزدیک صومعه رسیدند و پیش از آن‌که صومعه را محاصره کرده باشند خسرو و گستهم و بندویه داستان فداکاری ارسناس برای منوچهر در نبرد با افراسیاب، و فداکاری گودرز برای شاپور دوم در یک وضعیت خطربار را به‌یاد خودشان آوردند که پس از آن چه جاه و منزلتی نزد شاهنشاه یافتند، و بندویه به‌خسرو گفت: «رخت و تاجت را به‌من بده و تو رخت مرا بپوش و خودت را به‌اَنتاکِیَه برسان و به‌قیصر پناهنده شو. من در اینجا می‌مانم و امروز و امشب آنها را مشغول می‌کنم تا تو را تعقیب نکنند».

پس از آن خسرو رخت بندویه (شاید هم رخت یکی از رهبانانِ مسیحی) بر تن کرد و با هفت تنی که با او بودند از دری در پشت صومعه گریختند و پیاده و دوان خودشان را به‌آن‌سوی مرزِ عراق و شام و به‌درونِ مرزهای کشورِ روم در شام رساندند.

بهرام سیاوشان نیروهایش را پیرامون صومعه گذاشت تا خسرو راهِ فرار نداشته باشد، و ناچار شود که خود را تسلیم کند. بندویه رخت شاهیِ خسرو را پوشید و تاج شاهی برسر نهاد و کمربند شاهی بر میان بست و به‌بالای بانِ صومعه رفته با قامتِ افراشته بر لبۀ بان ایستاد تا او را با رخت و کمربند خسرو ببینند و خسرو بپندارند. سپاهیانِ سیاوشان او را دیدند و بانگ برآوردند که خسرو اینجا است. بندویه سپس فرود آمد و رخت خسرو را از تن درآورده رختِ خودش را پوشید و باز به‌فرازِ بان رفت و بانگ زد که «فرمان‌ده شما کیست؟» سیاوشان گفت: «من‌ام، بهرام سیاوشان». بندویه بانگ زد که خسرو می گوید ما هم اکنون به‌اینجا رسیده‌ایم، خسته و کوفته‌ایم، در محاصرۀ شمائیم و راه فراری نداریم و جانمان در دست شما است. مردانگی حکم می‌کند که در این وضعیت اجازه دهید که ما تا شام‌گاه استراحت کنیم. به‌شما قول می‌دهم که شام‌گاه بیرون بیایم و خودم را تسلیم کنم».

سیاوشان رسم مردانگیِ ارتش ایران را به‌جا آورد و گفت: «با کمال احترام و عزت».

طبقِ قانون ارتش ایران نظامیانِ ایران به‌هیچ‌وجه اجازه نداشتند که برای دست‌گیر کردنِ کسی وارد معبد اقوام زیرِ سلطهٔ شاهنشاهی شوند. تعدی به‌حریم معابد در قانون ایران به‌کلی ممنوع بود. اگر کسی به‌معبدی پناه می‌برد چندان به‌او مهلت می‌دادند تا خسته شود و از معبد بیرون آید و خودش را تسلیم کند. این رسم از زمان کوروش بزرگ بازمانده بود که به‌هنگام فتح بابل ورود نظامیان به‌معبد را ضمنِ یک اعلامیهٔ رسمی ممنوع کرده بود؛ وگرچه ایرانیان در آن‌زمان کوروش را به‌یاد نداشتند ولی قانونی که او وضع کرده بود وارد اوستا و خدای‌نامه شده و برای همیشه در ذهن ایرانیان مانده سپس وارد قوانین مدونِ ساسانی شده بود؛ و قانونی بود که از روحیهٔ ایرانی برخاسته بود و با روحیهٔ ایرانی سازگاری داشت.

بندویه آن‌روز را در صومعه گذراند و شام‌گاه بر بانِ صومعه رفت و بانگ زد که «خسرو می‌گوید شب شده است و شما می‌دانید که ما بال و پر نداریم تا از اینجا بپریم. مردانگی کنید و امشب نیز به‌ما مهلت دهید تا استراحت کنیم، بامدادِ فردا بیرون آمده خود را تسلیم خواهیم کرد». سیاوشان گفت: «با کمال عزت و احترام».

آن‌شب نیز گذشت، و بامدادِ روزِ دیگر بندویه از صومعه بیرون آمد و خودش را به‌بهرام تسلیم کرد و به‌او خبر داد که خسرو و یارانش دیروز گریخته‌اند و تا کنون به‌هرجا که می‌بایست برسند رسیده‌اند (یعنی خود را به درونِ سرزمینهای امپراتوریِ روم رسانده‌اند).

چون بندویه تسلیم شد سیاوشان او را به‌تسیپون برد تا بهرام چوبینه درباره‌اش تصمیم بگیرد، و موضوع ترفندِ بندویه در فراری دادنِ خسرو را برایش بازگفت.

بهرام به‌بندویه تندیده گفت: «کشتن شاهنشاه برایت بسنده نبود که خسروِ تباه‌کار را نیز فراری دادی؟» بندویه گفت: «من از کشتنِ مردی همچون هرمز که آن‌همه بزرگان کشور را کشت و این‌همه در مردم تفرقه افکنده است پشیمان نیستم. خسرو نیز خواهرزادهٔ من و مانندِ پسرم است و می‌بایست که به‌او یاری می‌کردم». بهرام گفت: «من تو را تا پس از دست‌گیریِ خسروِ تباه‌کار زنده خواهم گذاشت». و به‌بهرام سیاوشان فرمود تا او را در کاخِ خودش به زندان کند و مواظبش باشد.[1]

خبرِ گریختنِ خسرو به‌کشورِ روم در تیسپون پیچید و به زودی به‌درون ایران رسید. همه‌جا سخن از آن بود که خسرو به روم رفته تا از قیصر مدد بگیرد و به‌ایران لشکر بکشد. بندویه که در کاخِ سیاوشان زیر نظر بود به‌سیاوشان بیم داد که کار چوبینه استحکام ندارد و ایرانیان

---

۱. اخبار الطوال، ۸۶- ۸۹.

به‌سلطنتِ او تن نخواهند داد؛ و سیاوشان را برآغالید تا با ترور کردن بهرام نزد خسرو کسب جایگاه کند. سیاوشان نیز که نمی‌دانست فرجام این بازی به‌کجا خواهد انجامید چندان خامِ بندویه شد که شبها او را به‌مجلسش می‌آورد و با او به‌بزمِ باده و خنیا می‌نشست تا از او دل‌جویی کرده باشد.

بهرام سیاوشان شوهرِ خواهر بهرام چوبینه (شوهرِ گُردویَه) بود. نوشته‌اند که بندویه با زبانی به‌مادر سیاوشان فهماند که پسرت تصمیم دارد که برادرت (بهرام چوبینه) را ترور کند، و این خبر به‌گوشِ چوبینه رسید. ولی درست‌تر آن است که بپنداریم بندویه به گردویه فهمانده باشد که برادرت از شوهرت در بدگمانی است و او را شریک توطئه در گریختنِ خسرو از آن صومعه می‌پندارد و درباره‌اش خیالِ بد در سر دارد. و در عینِ حال به‌توسط افراد نفوذیِ خودش به‌چوبینه القاء کرده باشد که بهرام سیاوشان از تو در بیم است که مبادا او را عاملِ گریزِ خسرو از هیت پنداشته باشی و درباره‌اش نظر بد داشته باشی.

البته طبیعی است که گریختنِ خسرو از صومعهٔ هیت و از محاصرهٔ سیاوشان برای چوبینه مایهٔ تردید بوده باشد که شاید زد و بندی میان خسرو و بهرامِ سیاوشان انجام شده بوده است.

عناصرِ نفوذیِ بندویه نزدِ بهرام نیز کار خودشان را می‌کردند. افسرانی که خود را هم‌پایهٔ بهرام می‌دیدند و به‌بهرام حسد می‌ورزیدند نیز کار خودشان را می‌کردند. حتی گویا سیاوشان یک‌بار در مستی به‌بندویه گفت که کار ایرانیان به‌جائی رسیده است که ما مجبوریم چوبینه را شاهنشاه ایران بنامیم. خواهر آذین گشن‌اسپ (بزرگ‌فرمان‌دارِ مقتول که داستانش را پیش از این خواندیم) نیز از فعالینِ هوادار خسرو بود؛ و گویا وقتی خسرو به‌آذربایجان گریخته و بهرام چوبینه از ری به راه افتاده و آذین گشن‌اسپ کشته شده بود او به‌خسرو نامه نوشته بود که زمام امور از دست پدرت بیرون رفته و امر پایتخت آشفته است و بزرگان درصددِ برکنار کردن او استند، و تو باید هرچه زودتر به‌تیسپون بیائی و سلطنت را نجات بدهی، وگرنه ممکن است که بهرام چوبینه پایتخت را بگیرد.[۱]

بندویه پس از خام کردنِ بهرامِ سیاوشان از فرصتی استفاده کرد و شبی به‌یاریِ کسانی گریخت و یک‌راست خودش را به‌آذربایجان رساند. فردایش بهرام سیاوشان در میدانِ چوگان‌بازی به‌شمشیرِ بهرام چوبینه کشته شد. گفته شد که سیاوشان در زیر رختش زره پوشیده بوده و قصد داشته که چوبینه را هنگام بازی غافل‌گیر کرده ترور کند، و چوبینه متوجه شده و او را کشته است، و بندویه نیز در همان ساعت در آشفتگی‌ئی که کاخ سیاوشان را در بر گرفته بوده

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۴.

گریخته است.

اکنون در نیرومندانِ هوادار بهرام چوبینه نیز بیم و هراس افتاد؛ زیرا شوهرِ خواهرِ خودش که وفادارترین افسرِ او بود را بی‌بهانه و بی‌جرم آشکاری کشته بود. مؤبدان نیز با همهٔ کینه‌ئی که به‌هرمز داشتند از شاه شدن بهرامِ چوبینه ناخشنود بودند، زیرا یک کار غیرشرعی رخ داده بود و یک افسر شورشی به‌شیوهٔ غیرِ قانونی به‌سلطنت نشسته بود که معلوم نبود دربارهٔ امتیازات آنها چه اقدامی انجام خواهد داد.

خسرو پرویز و همراهانش چون از هیت گریختند، گرچه آبادیها در شمال بود و جنوبْ بیابان بود، ولی گرفتنِ راه بیابان به‌سوی جنوب و غرب برایشان کم‌خطرتر بود زیرا احتمال تعقیبشان توسط سپاهیان چوبینه کمتر بود؛ لذا کرانهٔ غربی فرات را گرفتند تا به‌منزل‌گاه یک قبیلهٔ عرب رسیدند. اینها یک قبیله از طی و مسیحی بودند و رئیسشان ایاس ابن قبیصه طایی بود و در زمینی در غرب حیره جاگیر و از اتباع دولتِ ایران بودند. ایاس ابن قبیصه از اینها پذیرایی کرد، و اسپ و راهنما در اختیارشان نهاد تا به‌دمشق بروند. اتفاق را، در راه به‌یک کاروان بازرگانان پارسی برخوردند که کاروان‌سالارش یک پارسی به‌نام استاد مهران از شهر کارزینِ پارس بود. بازرگانان پس از آن‌که از خسرو و همراهانش پذیراییِ درخور کردند مبلغی پولِ زر و سیم به‌عنوان وام در اختیار خسرو نهادند.

خسرو چون به‌دمشق رسید به‌امیر دمشق پیام فرستاد که برای دیدار با قیصر به‌شام آمده است. امیرِ دمشقْ خالد ابن جَبَله غَسّانی از قبیلهٔ مسیحیِ بنی‌جَفنه بود. او در مَرغَه‌زار یرموک از خسرو و همراهانش پذیرایی کرده آنها را با کاروانی از سواران خودش به‌اَنتاکِیَه -پایتختِ شرقی دولتِ روم- فرستاد. خسرو گستهم را با نامه‌ئی به‌نزد قیصر گسیل کرد و در نامه‌اش از قیصر تقاضای پناهندگی کرد. قیصر هیأتی را به‌اَنتاکِیَه فرستاد؛ و خسرو و یارانش با هیأت رومی به‌کنستانتینیه (قسطنطنیه) رفتند.

قیصر از خسرو پذیرایی کرد، و کشیش اعظم و کشیشان بزرگ و سران دولت را به‌دربار طلبید تا دربارهٔ خسرو و رخدادهای اخیر ایران با آنها مشورت کند. نظر برخی بر آن بود که در ایران جنگ داخلی به راه خواهد افتاد، و دولت روم باید ایرانیان را به‌حال خودشان واگذارد تا به‌دست خودشان کشورشان را پاره‌پاره کنند. ولی نظر کشیش اعظم آن بود که اکنون که کار به‌اینجا کشیده است بهترین فرصت برای صلح ابدی با ایران و تصرفِ زمینهای مسیحی‌نشین که در دست ایرانیان است فراهم است؛ بهتر است که قیصر شروط دولت روم را به‌خسرو پیشنهاد دهد، و اگر خسرو شروط را پذیرفت سپاه در اختیارش بگذارد تا تاج و تخت خویش را

از دشمنش بازگیرد.[۱]

خسرو اگر در این نبرد به‌یاری قیصر پیروز می‌شد شاهنشاه ایران دست‌نشاندهٔ قیصر بود. قیصر بر سر حران و نصیبین و آمیدا که از شش‌سده پیش تا این زمان همهٔ جنگهای رومیان با ایرانیان بر سر اینها بود و در همه هم شکست خورده بودند و ایرانیان با چنگ و دندان از اینها حفاظت کرده بودند با خسرو مذاکره کرد و تحویل دادن این سرزمینها به‌دولت روم را شرط مساعدت به‌او برای بازیابی تاج و تختِ پدرش قرار داد.

خسرو همهٔ شرایط قیصر را پذیرفت. قیصر از خسرو تعهد گرفت که دولت ایران از دخالت در امور ارمنستان و گرجستان نیز خودداری کند. این نیز به‌معنای آن بود که دولت ایرن به‌دولت روم اجازه دهد که در امور گرجستان و ارمنستان دخالت کند و بندر مهم لاتکیه که همیشه رومیان به‌آن چشم طمع داشتند را به رومیان واگذارد. این را نیز خسرو پذیرفت.

خسرو اگرچه ـ به‌هرحال ـ ایران و ایرانی را دوست می‌داشته، ولی اکنون که موضوع کینه‌کشی از دشمنِ خودش و خاندانش در میان بود چه بسا که حاضر بود نیمی از ایران را به‌بهای بازیابیِ تاج و تختِ پدرش و کینه کشیدن از بهرام چوبینه به‌دولت روم واگذارد.

قیصر به‌خسرو پیشنهاد کرد که دختر او دوشیزه مریم را به زنی بگیرد و داماد دربار روم شود. این شرط را نیز خسرو پذیرفت. ما چه می‌دانیم! شاید فقیهانِ دربار روم خسرو را غسل تعمید داده و مسیحی نیز کرده باشند.

خصیصهٔ قدرت چنین است که انسان را از همه چیز خودش تهی کرده او را مسخ و تبدیل به‌قدرت می‌کند؛ قدرت هم جز بر خون و لاشهٔ انسانها استوار نمی‌ماند و خوراکش جز از مغز انسانها نیست. این همان **آز** است که زرتشت و مزدک از آن سخن گفته و آن‌را بدترین و خطرناکترین و فریباترین دیوی معرفی کرده‌اند که اگر کسی را مبتلا کرد آن‌کس تا دمِ مرگش بهبودی نخواهد یافت. آز با خسروِ جوان چنان کرده بود که حاضر بود نیمی از ایران و همهٔ حیثیت خاندانیش را به‌دشمنِ میهن و ملت دهد و تاج و تخت را به‌دست آورَد.

لشکرکشی خسرو پرویز به‌ایران، شکست و فرار بهرام چوبینه

قیصر موریک سپاه بزرگی که گویا متشکل از شصت هزار تن بود را به‌فرمان‌دهی پسرش **تیادوس** و ده افسر کاردیده در اختیار خسرو نهاد تا به‌ایران لشکرکشی کند. خسرو با این سپاه به آذربایجان رفت تا پس از آن‌که هواداارنش از ایران به‌او پیوستند از راه همدان به‌تیسپون

---

۱. اخبار الطوال، ۹۱ـ ۹۲. شاهنامه فردوسی

لشکرکشی کند. بندویه و نخوارگان ارمنستان با سپاهیان آذربایجان و ارمنستان از پیشتر منتظر رسیدن خسرو بودند و بی‌درنگ به‌او پیوستند. سپه‌داران پارس و سیستان و خراسان نیز خواهان خسرو بودند و با نیروهاشان به‌آذربایجان رفته به‌خسرو پیوستند.

ستیز خسرو با بهرام از یک‌نظر حالت ستیز کنستانتینیه و را تیسپون داشت و توانست که مسیحیانِ ارمنستان و میان‌رودان را نیز در جبههٔ خسرو بسیج کند. در ایران شایع شد که وقتی خسرو وارد کشور روم شده در بیابانْ گذرش بر یک صومعه‌ئی افتاده، و یک پیر غیب‌دان از آن صومعه بیرون آمده و تا چشمش به‌خسرو افتاده با علم غیبی که داشته به‌او گفته که پدر تو به‌دست یکی از بندگانِ نابه‌کارِ خودش کشته شده، و تو از کشورت گریخته‌ای. خسرو گفته که من فرستادهٔ خسرو استم و پیامی برای قیصر می‌برم. پیر غیب‌دان گفته که تو خسرو استی، و در نبرد با بندهٔ خودت شکست خورده و گریخته‌ای، می‌خواهی که به‌نزد قیصر بروی، قیصر سپاه در اختیارت خواهد گذاشت و تو به‌پادشاهی برخواهی گشت و آن مردی که تخت و تاج پدرت را گرفته است با شکست خواهد گریخت و به‌فرمان تو کشته خواهد شد. نیز شایع شد که خسرو وقتی مهمان قیصر بوده قیصر اخترشماران یونانی را فراخوانده و آنها در اختران نگریسته و به‌قیصر اطلاع داده‌اند که خسرو به‌پادشاهی برخواهد گشت و دشمنانش را نابود خواهد کرد؛ و قیصر با یقین به‌این‌که خسرو پیروز خواهد شد سپاه در اختیار او نهاده است.

بهرام چوبینه حدود یک‌سال شاه ایران بود ولی جز عراق و همدان و اسپهان تا ری در قلمرو نداشت. پارس و سیستان و خراسان و آذربایجان در شورش بودند، کوشان و توران از ایران جدا شده تشکیل حاکمیت مستقل داده بودند، کشور ساسانی پاره‌پاره شده بود، خزانه تهی شده بود، مالیات از جائی نمی‌رسید، سپاهیانْ ماه‌مزدِ رضایت‌بخش دریافت نمی‌کردند و ناراضی بودند. ولی در اثر اقدامات اصلاحی انوشه‌روان و هرمز چهارم که رضایت خاطر توده‌های مردم کشور را به‌دنبال آورده بود شکوه ساسانیان در دلهای مردم کشور محفوظ بود. تنها راه نجات ایران آن پنداشته می‌شد که شاهنشانی ساسانی احیاء شود. همهٔ اوضاع و احوال نشان می‌داد که سپهبد بهرام مهران (چوبینه) در این بازی سیاسی که خودش به‌راه افکنده است بازنده خواهد بود.

بهرام وقتی خبر شد که خسرو در آذربایجان نیرو گرد می‌آورَد برآن شد که بندویه و گستهم و گردوی و نخوارگان را به‌جانب خودش بکشاند و خسرو را بی‌یاورِ نیرومند کند. او به‌این منظور نامه‌هائی مشابهی به‌آن چهار تن نوشت که بخشی از متنش را چنین آورده‌اند:

ساسانیان از وقتی که سلطنت را از فرزندان آرش گرفتند تا امروز جز کین‌پروری و غدر و

تفرقه‌اندازی کاری نکرده‌اند، و هرکه به‌آنان خدمت کرد را از میان برداشتند. از اَردَشَیر بابکان که آن‌همه خونهای پاکِ ایرانیان برزمین ریخت تا قبادِ بداندیش تا خسرو پسر قباد تا هرمزِ تباه‌کار چه بلاها که بر سرِ ایرانیان نه‌آوردند. شما نباید که از تخمهٔ ساسان امیدِ بهروزی داشته باشید. خسروِ ناپاک‌زاده را رها کنید و به‌من بپیوندید تا مِهر بگستریم و سر ایرانیان را به‌چرخ بلند برسانیم.

مأمور حامل نامه‌ها یک بازرگان پارسی به‌نام **داراپناه** بود و یک کاروان بازرگانی را ساز کرده به‌آذربایجان رفت تا به‌بهانهٔ فروختن کالا به‌اردوگاهِ سپاهیانِ خسرو رفته خودش را به‌گیرندگان نامه برساند. هدایای بسیار گران‌بها از جواهرات نیز برای گیرندگان نامه با خود داشت که به‌ظاهر برای فروختن برده بود ولی رشوه‌ئی بود که چوبینه برای آنها فرستاده بود.

چوبینه در اینجا نیز انتخابِ درست نکرده بود. او یک بازرگانی پارسی را برای انجام این اقدامِ سرنوشت‌ساز درنظر گرفته بود، ولی پارسیان به او که پارتی و براندازهٔ سلطنتِ پارسان بود نظرِ خوش نداشتند. نوشته‌اند که داراپناه وقتی انبوه سپاهیان خسرو را دید یک‌راست به‌نزد خسرو رفت و نامه‌ها را به‌او سپرد و داستان را برایش بازگفت. خسرو پاسخ نامه‌ها را در یک نسخه از زبان آنها برای بهرام چوبینه نوشت که «ما از این‌که خسرو سپاه از روم آورده است ناخشنودیم و آماده‌ایم که وقتی جنگ آغاز شود او را رها کرده به‌تو بپیوندیم و شمشیرهامان را به‌سوی رومیان برگردانیم و همه‌شان را به‌کشتن دهیم». او مُهرهائی با نامهای آن چار تن بر پای نامه نهاده آن‌را به‌دست داراپناه برای چوبینه فرستاد؛ و هدایای ارجمندی نیز به‌داراپناه داد و وعده داد که وقتی به‌سلطنت برگردد پاداشِ درخورِ این خدمت بزرگ به‌او خواهد داد.

چوبینه با دریافت نامه و وعده‌ها تصمیم گرفت که سپاهیانش را برداشته به‌آذربایجان برود و پیش از آن‌که خسرو به راه افتاده باشد در همانجا کارش را یک‌سره کند. مشاورانش به‌او نظر دادند که در تیسپون بماند و منتظر لشکرکشی خسرو به‌میان‌رودان شود. ولی او پشتش به وعده‌های آمده در نامه گرم شده بود، و به‌مشورتها بها نداد و نیروهایش را برداشته به‌قصد خسرو به راه افتاد. خسرو نیز پس از تبادلِ نظر با مشاورانش در نزدیکی شهر جنزگ بر دامنهٔ کوه و در جائی که افسرانش تعیین کردند لشکرگاه زده منتظر ماند تا چوبینه بیاید.

چون دو سپاه رویارو شدند، سپاهیانِ رومی که نبردِ خسرو با ایرانیان را جهاد با مجوسانِ کافر می‌پنداشتند جانانه به‌خاطر خسرو جنگیدند و تلفات بسیار دادند. روزِ اولِ نبرد چندین تن از نام‌داران رومی به‌کشتن رفتند. نوشته‌اند که خسرو و تیادوس (پسرِ قیصر) بر بلندی بر

روی دوتا تخت نشسته بودند و نبردگاه را نظاره می‌کردند. یک پهلوان رومی که از نام‌داران سپاه بود به‌نزد خسرو رفت و گفت: «مردی که تو را شکست و فراری داد را به‌من نشان بده که کدام است تا بروم و کارش را بسازم». چوبینه بر اسپ ابلقی سوار بود و از چپ و راست می‌تازید. خسرو چوبینه را به‌او نشان داد. او برای نبرد تن به‌تن بیرون شد و چوبینه را به هم‌آوردی طلبید. چوبینه به‌او پاسخ داد و هردو به‌هم تاختند. نیزه‌ئی که رومی بر چوبینه حواله کرد به‌سبب ضخامت زره چوبینه کارگر نه‌افتاد، و چوبینه شمشیرش را بر سر رومی فرود آورد و او را از سر تا سینه به‌دوپاره (دو شقه) کرد. خسرو از دیدن منظرهٔ برزمین افتادنِ افسرِ شقه‌شدهٔ رومی به‌خنده افتاد. تیادوس از خندیدن او آزرده‌دل شد و گفت: «دیدنِ چنین منظره‌ئی و کشته شدنِ چنین نام‌داری جای خندیدن ندارد». خسرو گفت: «من نه از کشته شدن او بل‌که از این به‌خنده افتادم که او لاف‌زنانه به‌من گفت که تو از او گریختی، و نمی‌دانست که چوبینه چه‌گونه مردی است».[1]

در زمان ساسانی قانون ارتش مقرر کرده بود که در جنگها فقط درجه‌داران بجنگند. این قانون برای آن بود که درجه‌داران چون‌که از بالاترین حقوق و مزایای ارتش استفاده می‌کردند آنها بودند که می‌بایست تلفات را متحمل شوند. سربازانی که همراه ارتش می‌رفتند بیشتر سیاهی لشکر بودند برای ترساندن دشمن. چون برای نبرد صف‌آرایی می‌کردند، سپاه به‌سه صف (هر صف در چندین ردیف و گاه دهها ردیف) تقسیم می‌شد که یکی را راست‌وان و دیگری را چپ‌وان و سومی را میان‌وان می‌گفتند (به‌عربی: مَیمَنَه و مَیسَرَه و قَلب). پیشاپیشِ این سه صف که هرکدامشان شمارشان به‌هزاران و گاه دهها هزار می‌رسید صفِ فرمان‌دهان و ورزیده‌ترین افسران بود. فرمان‌ده در میان‌وان (قلب) و در پیشاپیش صفها بود. این به‌آن معنا بود که فرمان‌ده پیش از همه آمادهٔ جان‌فشانی بود. یک‌صفِ چند ردیفیِ دیگر شامل بقیهٔ سپاهیان در پشت سر این سه صف بود که پُشت‌وان می‌نامیدند و به‌عربی «ساقه» گویند. اینها پشتی‌بانان بودند. چون دو سپاه در برابر هم صف می‌آراستند نبردها تن به‌تن شروع می‌شد. از هرکدام از راست‌وان و چپ‌وان و میان‌وان شماری از برترین دلاوران به‌میدانِ کارزار می‌رفتند، خود را با نام و نشان و پیشینهٔ رزمی معرفی می‌کردند و رَجَز می‌خواندند و هم‌نبرد می‌طلبیدند. از صفهای دشمن نیز هم‌نبردها بیرون می‌آمدند. این‌گونه بود که تلفات جنگی معمولاً متوجه درجه‌داران می‌شد. اهمیت بسیار زیادی که افسرانِ ارتش ساسانی داشتند از همینجا آمده بود؛ زیرا در دفاع از کشور بیشترین تلفات را اینها می‌دادند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که

۱. اخبار الطوال، ۹۲- ۹۳. شاهنامه فردوسی

سربازان معمولی در جنگی تلفات چندانی بدهند مگر وقتی که سپاه ایران شکست می‌خورد و کشته و اسیر می‌داد. به‌همین سبب در گزارش جنگهای دوران ساسانی می‌بینیم که کشتگان جنگها از شاه‌زادگان و بزرگان و نام‌داران بودند. به‌عبارت دیگر، جنگها را افسران می‌کردند. افسران به‌حسب زور بازو و رشادتشان صفتهای گوناگونی داشتند. افتخارآمیزترین صفتها ازآنِ کسانی بود که «هزارمرد» یا «صدمرد» نامیده می‌شدند، یعنی کسی که زور هزار مرد یا زورِ صد مرد دارد. و چه بسیار هزارمردان که در جنگها جانشان را در راهِ ایران فدا می‌کردند. داستانهای جنگهای ایرانیان با دشمنانشان که در شاهنامهٔ فردوسی آمده است به‌گونه‌ئی بازنمای جنگهای دورانِ ساسانی نیز هست.

پیش از این در جای خود خواندیم که مؤبدان نیز با ارتش می‌رفتند و پیش از آن‌که نبرد آغاز شود برای سپاهیان سخنرانی می‌کردند و رادمردی و انسانیت را به‌یاد آنها می‌آوردند. رادمردی و انسانیت در جنگ از اصول اساسی ارتش ساسانی بود و این رسمی بود که از زمان ماد و هخامنشی برای ایرانیان مانده بود. مؤبدان به‌سپاهیان القاء می‌کردند که پیش از آن‌که جنگ آغاز شود و انسانها کشته شوند همهٔ توانشان را به‌کار برند شاید دشمن را مجاب کنند که عقب‌نشینی کند. این‌را در لشکرکشیِ شاپور دوم برای آزادسازی آمیدا از اشغال رومیان از گزارشهای چشم‌دیدِ آمیانوس مارسلینوس خواندیم، و دیدیم که شاپور گرچه آمیدا را در محاصره داشت ولی چند روز کوشید که رومیان را با مذاکره وادار به‌تسلیم شهر کند تا کسی کشته نشود؛ و حتی خودش به‌شهر نزدیک شد و پیشنهاد مذاکره داد، ولی رومیان او را تیرباران کردند، و یک‌روز هم که شاهِ هیپت‌آل را فرستاد رومیان پسرِ او را به‌تیر زده کشتند؛ و دیدیم که باز هم شاپور از حمله به‌شهر خودداری کرد و یک‌هفتهٔ دیگر به رومیان مهلت داد؛ و پس از این تلاشها بود که ناگزیر به‌شهر حمله کرد و شهر را گرفت.

به‌هرحال، چون‌که تلفات رومیانِ خسرو در نبرد روز نخستْ بسیار بود، خسرو از بیم آن‌که شکسته‌دل شده باشند و روز بعد در نبردها شکسته شوند به‌تیادوس گفت که فردا رومیان آسایش خواهند کرد و فقط ایرانیان خواهند جنگید.

روز دوم، چون دو سپاه صف آراستند و چوبینه دید که گستهم و بندویه و شاپور ابرکان و گردوی برادرِ خودش در پیشاپیش سپاه خسروند، به‌شاپور که نزدیک‌تر بود بانگ زد که «ای ناجوان‌مرد! مگر تو به‌من وعده ننوشته بودی که وقتی جنگ آغاز شود شما از خسرو جدا خواهید شد و به‌من خواهید پیوست؟ پس کو آن وعده؟» شاپور که از موضوع خبر نداشت گفت: «آن وعده را من چه وقت برای تو نوشتم که خودم از آن خبر ندارم و تو در برابر بزرگان

از آن یاد می‌کنی و نسبتِ غدر به‌من می‌دهی؟» خسرو به‌شاپور بانگ زد که «من می‌دانم که چه می‌گوید و به وقت خودش به‌تو خواهم گفت».

نبرد روز دوم نیز بسیار سخت بود. آوازهٔ زور بازوی چوبینه زهرهٔ سپاهیان خسرو را آب کرده بود. هربار که او به‌سپاهیان خسرو می‌تاخت هرکه به‌نبردش می‌رفت را ازپا درمی‌آورد و در میان تیرباران سپاهیانِ خسرو به‌صف سپاهیانش برمی‌گشت. او در تلاش بود که خودش را به‌خسرو برساند، ولی تیرباران شدید مانعِ او بود. و یک‌بار که تاخت آورد و خود را به‌خسرو نزدیک کرد برادرش گردوی به‌پیشواز رفته با او درآویخت، و او که نمی‌خواست برادرش را به‌دست خودش بکُشد به‌صفِ سپاهیانش برگشت. این گردویْ حتمًا پسرخواندهٔ پدرِ بهرام و برادرخواندهٔ بهرام چوبینه بوده است نه برادرِ پدرمادریِ او؛ و شاید که از یک پدر و مادرِ پارسی بوده است.

نوشته‌اند که بهرام در روز سومِ نبردْ خسرو را به‌هم‌آوردی طلبید. تیادوس به‌خسرو گفت که مرو، اما خسرو تصمیم گرفت که برود. گستهم که می‌دانست بیرون شدن خسرو و کشته شدنش یکی است، سیزده تن از دلیران را برداشته با خسرو همراه شد. چوبینه تا دید که خسرو در پیشاپیش اینها است بر او تاخت آورد. خسرو چنان ترسید که همین‌که چوبینه به‌او نزدیک شد او سرِ اسپش را برگرداند و راه گریز گرفت، چوبینه او را دنبال کرد، خسرو که از سپاهیانش به‌دور افتاده بود به‌تاخت از کوه بالا رفت، و چون دید که چوبینه به‌او نزدیک می‌شود خودش را از اسپ به زیر افکنده به‌درون شکافی خزید و از چشم چوبینه ناپدید شد، و چوبینه او را به‌حالِ خود وانهاده به‌میدانِ نبرد برگشت.

خسرو در پایانِ روز از غار بیرون آمده به‌لشکرگاه برگشت؛ و چون می‌دانست که رومیان خرافاتی‌اند آن‌شب به‌سران رومیان گفت که وقتی به‌درون غار رفته یک فرشتهٔ سبزپوشی از بالا به‌نزدش آمده و چوبینه تا فرشته را دیده گریخته، و فرشته به‌او (به خسرو) گفته که مرا خدا فرستاده تا به‌تو خبر بدهم که فردا سپاهیان تو پیروز خواهند شد و چوبینه شکست خواهد یافت. این سخن بر روحیهٔ شکسته‌شدهٔ سپاهیان خسرو به ویژه بر رومیان اثر چشم‌گیری نهاد، و فردا با رشادت بی‌مانندی جنگیدند.

روز چهارمْ بالادستی از آنِ سپاهیان خسرو بود، و سپاهیان بهرام در پایان روز با تلفات سنگینی به‌لشکرگاهشان برگشتند. بندویه آن‌شب، پس از مشورت با خسرو، به‌نزدیکِ لشکرگاهِ بهرام رفته بر بلندی ایستاد و خطاب به‌سپاهیان بهرام گفت: «من بندویه پسر شاپور استم، شاهنشاه خسرو به‌من اجازه داده تا به‌شما ابلاغ کنم که هرکه امشب از لشکرگاه جدا شده

به‌او بپیوندد مورد بخشودگی قرار خواهد گرفت و پاداشِ درخور دریافت خواهد کرد».

در نیمه‌های شب بیشینهٔ سپاهیان بهرامْ گریخته به‌لشکرگاه خسرو پیوستند. فقط چهار هزار تن با بهرام ماندند. از نام‌داران نیز مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ به‌بهرام وفادار ماندند. بهرام چون چنین دید پیش از سپیدهٔ بامدادی به‌همراه این‌دو و گروهی که با او مانده بودند بنه بربستند و اموال کم‌وزن و گران‌بها که با خود داشتند را برداشته راهِ گریز گرفتند.

خسرو بامدادِ فردا که از فرار چوبینه آگاه شد شاپور ابرکان را با ده هزار مرد به‌تعقیب او فرستاد؛ ولی شاپور با شکست برگشت، و بهرام از منطقه دور شده از بیابانْ راهِ هیرکانیه (گرگان) را گرفت.

داستان عبرتی هم در این سفرِ گریز آورده‌اند که شاید حقیقت نداشته باشد. نوشته‌اند که چوبینه و یارانش در بیابان به‌دهی رسیدند و با یزدگشن‌اسپ و مردان‌سینه برای استراحت به‌خانه‌ئی رفتند که صاحبش پیرزنی بود. پیرزن برایشان نان و کشکینه آورد، نان جوین و آب در کوزهٔ شکسته، سفره هم مَشک‌پاره، و خورشت هم کشکینه بود. چون خوردند بهرام به زن گفت: «باده در خانه‌ات داری؟» زن رفت و سبوئی و کونهٔ کدوئی آورد و به‌او داد.(*) بهرام باده

(*) افسرانِ ایرانی چون به‌جنگ می‌رفتند معمولاً همیانی که مبالغی سکهٔ زر و سیم و گاه مقادیری جواهرات در آن گذاشته بودند بر میانشان می‌بستند، و در چنین مواردی به‌اندازهٔ کافی مال با خود داشتند. چوبینه و یارانش که البته پیش از فرارشان هرچه اموال سبک‌وزن و سنگین‌بها داشته‌اند را بر ترک اسبانشان بسته با خود برده بودند. می‌توان پنداشت که این روستای سرِ راه از آمدن این‌همه مردم شاد شده‌اند و با مهمان کردن آنها مال بسیاری به‌صاحبان خانه‌ها رسیده است. کشکینه گلوله‌های کشکِ خشکِ دیرپا به‌اندازهٔ گردو است که در آب خیسانند سپس به‌دیوارهٔ ظرف سفالینِ آب‌دار کَشند و سابانند و نوعی دوغ از آن سازند. این کشکینه است. معمولاً اندکی کرهٔ داغ‌کرده یا روغن نیز به‌کشکینه افزایند. نان در کشکینه تلیت کنند و معمولاً با پیاز و سبزی خورند، مانندِ تلیت دوغ. در زمان ساسانی رسم بود که همهٔ خانه‌ها باده (خَمر) داشتند، زیرا در جشنهای نوروز و مهرگان و سده و دیگر جشنهای ملی باید که حتمًا باده می‌نوشیدند و مستانه در ساز و سرود و پای‌کوبی شرکت می‌کردند. وقتی مهمان برایشان می‌رسید هم به‌او باده می‌دادند و خودشان نیز با او می‌خوردند تا شادمانه با هم بنشینند. از این‌رو هیچ خانه‌ئی نبود که خمره‌ئی یا چند سبوی باده نداشته باشد؛ خانه‌هائی که دارای وضع اقتصادی مناسب بودند معمولا باده در خمرهٔ سرپوشیده داشتند. باده انواع گوناگون داشت، بیشترش از انگور و خرما بود، بهترینش از تفالهٔ نی‌شکر بود. چندین نوع دیگر نیز می‌ساختند. معمولاً خمره یا سبوی باده را در زمین می‌خواباندند تا چندساله شود و خوب به‌بار آید، و به‌نوبت از زمین بیرون می‌آوردند. همان‌گونه که اکنون همهٔ زنهای روستایی در پختن انواع نان تخصص دارند در آن‌زمان همهٔ زنهای شهری و روستایی در ساختن انواع باده نیز تخصص داشتند. باده جزئی از زندگی ایرانیانِ روستایی و شهری بود، زیرا شادزیستی از

را در کونهٔ کدو ریخت و بر سر کشید و از پیرزن پرسید که از دنیا چه خبرها داری؟ زن گفت: «امروز چندان مردم به‌این ده آمدند که من از بس داستانهای سپهبد بهرام پسر گشن‌اسپ شنیدم خسته شدم. می‌گویند که خسرو پسر هرمز با سپاه گرانی از روم آمده و سپهبد را شکست داده و سپهبد متواری شده است». پرسید: «سپهبد بهرام چه‌گونه مردی بود؟» گفت: «مرد ابله خودسری بود، لیاقت پادشاهی نداشت و ادعای پادشاهی کرد». بهرام گفت: «اگر ابله نبود که نان جوین و کشکینه بر کهنه‌غربال نمی‌خورد و باده از کونهٔ کهنه‌کدو نمی‌نوشید».

بهرام رهسپار گرگان شد تا به‌ترکستان برود و به‌خاقان بپناهد. سپهبدی از خاندان کارن و اهل نهاوند از زمان انوشه‌روان تا کنون حاکم گرگان بود و اکنون در گومس بود. این منطقه پیش از این جزو قلمرو بهرام چوبینه بود، و او وقتی شاه شده بود این کارن را در مقامش ابقاء کرده بود. کارن وقتی شنید که بهرام به‌گومس نزدیک می‌شود ده هزار مرد را فرستاد تا مانع ورودش به‌گومس شوند. بهرام به‌او پیام فرستاد که «من به‌تو نیکی کردم و تو را در مقامت ابقاء کردم و اکنون پاداشم این است؟» کارن به‌او پیام فرستاد که «حقی که خسرو و پدرانش بر گردن من دارند بیش از حق تو است. آنها بر گردن تو نیز چنین حقی داشتند که باید پاس می‌داشتی؛ ولی تو شوریدی و ایران‌زمین را به‌آشوب کشاندی و مردم را به‌جان هم افکندی و خودت را سرشکسته و دربه‌در کردی و داستانِ بدنامیت را بر زبانها انداختی».[1]

بهرام از گرگان راه بیابانهای غربی خوارزم گرفت و به‌ترکستان رفت و به‌خاقان کاشغر پیام فرستاد که به‌او پناه دهد. خاقان به‌تقاضای او پاسخ مساعد داد و بهرام به‌همراهیِ گروهی از ترکان به‌کاشغر رفت. او به‌کسی پناهنده شده بود که خودش پدرِ او را کشته و آن شکست خفت‌بار را بر سپاهیانش وارد آورده بود. شگفت است رسم روزگار و شگفت است بازی دیوِ قدرت که انسان را مجبور می‌کند به‌دشمن دیروزینش پناهنده شود! ولی این انسان است که با دیدن این‌همه تجربه‌های تاریخی عبرت نمی‌گیرد تا درختِ شوم خصومت و جنگ ونفرت را برای همیشه براندازد و جامعهٔ انسانی را به‌جامعهٔ مبتنی بر صلح و آرامش تبدیل کند.

فرجامِ چوبینه را در گفتارِ بعدی خواهیم خواند.

مستحباتِ دینی بود و باده شادی‌انگیز بود و ساختن و نگاه داشتنِ باده در خانه از سنتهای عمومی در زندگی اجتماعیِ مردمانِ شهرها و روستاهای ایران‌زمین بود.

۱. اخبار الطوال، ۹۴ - ۹۵.

خسرو پرویز، آخرین شکوه شاهنشاهی ایران

پادشاهی خسرو پرویز

چون بهرام چوبینه شکست یافت و گریخت خسرو پرویز از راه همدان به‌تیسپون رفت و به‌سلطنت نشست و گزارش پیروزیش بر چوبینه را در نامهٔ مفصلی برای قیصر فرستاد. او به‌پاس خدمتی که دائیهایش به‌او کرده بودند بندویَه را به ریاست خزانه‌داری کشور گماشت و شهریاریِ خراسان که گسترده‌ترین بخش کشور بود را به‌گستهم داد. تیادوس و افسران رومی را خسرو یک‌ماه به‌عنوان مهمان در تیسپون نگاه داشت و بیست میلیون درم به‌تیادوس داد تا در سپاهیانش بخش کند. قرارداد الحاق زمینهای ایرانی به‌کشور روم که خسرو به‌امپراتور وعده داده بود نیز به‌طور رسمی میان دو دولت ایران و روم به‌امضاء رسید، و حران و نصیبین و آمیدا و دارا و میان‌پارگین برای ابد ملک امپراتوری روم شناخته شدند. تعهد دولت روم به‌پرداخت سهم هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز نیز لغو شد. خسرو پس از آن تیادوس را با هدایای بسیاری به روم بازفرستاد (آمار این هدایا را نیز تاریخ‌نگارانِ ما از ترجمهٔ متن خدای‌نامه آورده‌اند). بهائی که دولت روم از خسرو گرفته بود بیش از حد انتظار بود.

خسرو از نوجوانی در آذربایجان زیسته و به‌بازی و خوش‌گذرانی روی آورده بود، چندان تحصیلاتی نداشت، جانشین شایسته‌ئی برای انوشه‌روان و هرمز نبود. او سلطنت خویش را به‌گونه‌ئی آغاز کرد که دلِ بزرگان کشور را به‌درد آورد. او در کنارِ «جان‌سپاران» (گاردِ ویژه) که از میان وفادارترین افسران ارتش انتخاب می‌شدند و وظیفهٔ حمایت از جان شاهنشاه را داشتند، یک گروه نگهبانان ویژه از هزار سپاهیِ رومی تشکیل داد که قیصر در اختیارش نهاده بود. به‌نظر می‌رسد که اینها همانها استند که «گُندِ شاهنشاه» نامیده شدند، زیرا پیش از خسرو از این نام خبری نیست. تشکیل چنین گروهِ ویژه‌ئی از سوئی نشانهٔ بی‌اعتمادیِ او به‌ایرانیان و از سوئی وابستگیش به‌دربار روم بود؛ یعنی حتی ادامهٔ حیاتِ او به‌ارادهٔ قیصر بستگی داشت؛ و کافی بود که قیصر چشم طمع به‌ایران بدوزد و به‌همین نگهبانان ویژه فرمان ترور او را بفرستد تا با کشته شدنش ایران وارد دوران آشوب شود و ارتش روم به‌مرزهای ایران تعرض کند. اما خوش‌بختیِ خسرو در آن بود که قیصر مرد مؤمن توهم‌گرائی بود و بلندپروازی نداشت، و به‌همان اندازه از زمینهای ایران که خسرو ضمیمهٔ کشور او کرده بود قناعت داشت، و خسرو را فرزند خودش می‌شمرد.

قیصر گروهی هنرمند و مشاور سیاسی و نظامی نیز در اختیار خسرو نهاده بود. اینها نیز در پایتخت مستقر شدند. مریم دخترِ قیصر نیز گروهی کنیز و غلام به‌پایتخت آورد که به‌عنوان ندیمه‌ها و خدمت‌کارانش در کاخ اقامت داده شدند. این نخستین بار در تاریخ ایران بود که دربار ایران با بَرده (کنیز و غلام) آشنا می‌شد؛ ولی چون‌که برده‌داری در سنت اجتماعی ایرانیان وجود نداشت اینها به‌فرمانِ شاهنشاه آزاد شده از حقوق شهروندی ایران برخوردار شدند. مریم کشیشانی را نیز به‌ایران آورد، و در تیسپون کلیسائی با هزینهٔ دربار ساخته شد، دو کشیش بزرگ سریانی به‌عنوان رهبران مسیحیان ایران در تیسپون جاگیر شدند، یکی از آن‌دو به ریاست کل کلیساهای ایران منصوب شد و درعین حال از مشاوران برجستهٔ شاه نیز بود. خسرو به‌همهٔ اینها تابعیت کامل‌حقوقِ ایران داده بود.

اگرچه اقتدارگرایانِ ایران با ترجیح دادنِ یک شاهِ جوان‌سالِ بی‌زور و کنترل‌پذیر به‌خسرو یاری کردند تا به‌سلطنت رسید، ولی شیوه‌ئی که او برای بازیابیِ به‌تاج و تختِ پدرش به‌کار برده بود خیانت‌آمیز نسبت به‌ایران بود. شاه شدنِ او به‌حیثیت تاریخیِ ایران لطمهٔ شدیدی وارد آورده تمامیت ارضی کشور را از میان برده بخش بزرگی از کشور را به‌تصرفِ دولتِ روم داده بود. واگذاری زمینهای ایرانی به‌قیصر سبب شده بود که دولت روم از یک‌سو با ارمنستان و آذربایجان و از سوی دیگر با شمال میان‌رودان همسایه شود. در غرب میان‌رودان نیز پیش از آن کشور روم در کنار فرات همسایهٔ ایران بود. واگذاری حَرّان و نصیبین و آمیدا به‌دولت روم ننگ تاریخی بزرگی برای ایران بود. بعلاوه، دربارِ ایران -به‌گونه‌ئی- در اشغال عواملِ قیصر، و شاهنشاه ایران -به‌گونه‌ئی- دست‌نشاندهٔ قیصر بود.

فردوسی نوشته که قیصر وقتی نامهٔ پیروزی خسرو و به‌سلطنت نشستنِ او را دریافت کرد هدایای بسیاری شامل یک صلیب بزرگ و یک جامهٔ ویژهٔ کشیشان که صلیب بزرگی بر آن زردوزی شده بود برای خسرو فرستاد. خسرو با بزرگان مشورت کرد که با این صلیب و جامه چه کنم؟ اگر بپذیرم و بپوشم هرکه ببیند خواهد پنداشت که من دین پدرانم و مردمم را به‌بهای تخت و تاج فروخته‌ام، و اگر نپذیرم و نپوشم قیصر برداشتِ بد خواهد کرد و خواهد رنجید». بزرگان به‌او مشورت دادند که بپذیرد و بپوشد تا دل قیصر خوش شود. وقتی او در مراسم خاصِ پذیرش هدایای قیصر جامهٔ صلیب‌دارِ کشیشان را پوشید و پرده برداشته شد و بزرگان او را با این جامه بر تخت دیدند کسانی که حقیقت حال را نمی‌دانستند گفتند که خسرو مخفیانه مسیحی شده است.

وارد شدن مسیحیتِ بت‌پرستِ رومی (مسیحیتِ مَلکانی) به‌ایران مشکلات بسیاری

برای مسیحیان ایران در میان‌رودان و خوزستان ایجاد کرد. پیش از این در جای خود دیدیم که مسحیت رومی بتِ عیسا و مریم را به‌جای بتهای میترَ و اَناهیتَه در همان پرستش‌گاه میترَ نهاده بود، و به‌عیسا همان صفتهائی داده بود که پیشترها میترَ داشت؛ و عیسا را خدا می‌دانست. درگیریهای جهادیِ کشیشان این مذهب با کشیشان مذهب نسطوری را نیز دیدیم. نیز از مذهب یعقوبی یاد کردیم که توسط یهودانِ مسیحی‌شده شکل گرفت و عیسا را پیامبر مثل دیگر انبیای یهود می‌دانست، و با هردوی اینها اختلاف داشت. اکنون که مسیحیتِ رومی به‌همراه خیل عظیم کشیشان وارد ایران شده در پایتخت ایران مستقر شده بود طبیعی بود که کشیشان رومی تلاشهای جهادی گسترده‌ئی برای توبه دادن و مؤمن کردن کشیشان نسطوری و یعقوبی و آریوسی، و وادار کردن پیروانِ آنها به‌پذیرش «دین حق» انجام دهند. در نتیجهٔ فشارهائی که در میان‌رودان و خوزستان توسط کشیشان رومی بر نسطوریان و یعقوبیان و آریوسیان وارد شد بسیاری از رهبران آنها به‌نقاط دوردست همچون خراسان و سغد گریختند. برخی نیز به‌درون عربستان گریختند.

خسرو گرچه دخترِ قیصر شهبانویش بود عشق یک دوشیزهٔ مسیحیِ ارمنی به‌نام شیرین در دل داشت که حتمًا از یک خاندانِ حکومت‌گرانِ پارتیِ ارمنستان بوده است. زیباییِ شیرین در میان بزرگانِ ایران زبان‌زد بود. خسرو زمانی که الان‌شاه بود با شیرین آشنا شده و عاشقِ او شده بود، ولی در آن میانه رخدادها به‌گونه‌ئی پیش رفت که او فرصت نیافت تا با شیرین ازدواج کند؛ ابتدا پدرش به‌توطئه‌ئی که چوبینه چیده بود او را به‌تیسپون طلبیده خانه‌بند کرد، سپس هم گرفتاریهای بعدی برایش به‌پیش آمد. شیرین چندان با فتنه‌گریهایش دل از خسرو ربوده بود که همهٔ مصایب سیاسی که پس از آن بر سرِ خسرو درآمده بود عشق شیرین را از دلِ او بیرون نکرده بود. اکنون که جهان را به‌کام می‌دید تصمیم گرفت که شیرین را به‌تیسپون آورده با او ازدواج کند. او در سفری که به‌بهانهٔ نخچیر به‌آذربایجان و ارمنستان و ققفاز رفت شیرین را با خود آورد و در کاخی نشاند که در بُرزماهن در نزدیکی شهر شادفیروز برایش ساخته بود (جائی که آرامیهای عراق به زودیِ قَصر شیرین نامیدند)، و برآن شد که پس از کسبِ موافقت مؤبدان و بزرگان به‌پایتخت اش‌بیاورَد. شیرین به‌خاطر آن‌که دوشیزه بود و به‌دنبال خسرو رفته در بزمهای خاصِ او شرکت کرده بود نزد بزرگان ایران نام زشتی درحدِ دخترکانِ بزم‌آرا کسب کرده بود. داستان عشق یک مهندس بلندآوازهٔ پارتی به‌نام فرهاد به‌شیرین و از میان برداشته شدنش به‌توطئهٔ خسرو نیز بر زبانها بود. داستان بزم‌آرایی خسرو با شیرین و رابطهٔ هوس‌بازانه با او خسرو را جوانکی بی‌بندوبار و ناپابند به‌سنتهای خاندانِ سلطنتی نشان داده بود. داستان

دیگری از هوس‌بازیهای خسرو در زمان پدرش در ارتباط با یک پری‌روی اسپهانی به‌نام شکر بود که گویا در اسپهان بزم‌کده داشت و افسانهٔ زیباییش در سراسر ایران پیچیده بود. گفته می‌شد که خسرو برای برخورداری از وصال شکر به‌صورت ناشناس با یکی از محرمانش به‌اسپهان رفته و شبی را در بزم‌کده با شکر گذرانده است. خسرو اینک، بی‌مشورت با مؤبدان‌مؤبد و بزرگانِ دولتش، شیرین را آورده در کاخی نشانده و بزرگان را به وحشت افکنده بود که شاید می‌خواهد به هوس‌بازیها و بی‌بندوباریهای گذشته برگردد و نسبت به‌کشورداری بی‌توجه بمانَد.

فردوسی نوشته که بزرگان وقتی شنیدند که او شیرین را آورده است در اندوه شدند و سه روز به‌کاخ شاهنشاهی نرفتند. روز چهارم از مؤبدان و بزرگان دعوت کرده جلسهٔ مشورتی تشکیل داد تا دربارهٔ ازدواج با شیرین با آنها مشورت کند؛ ولی هرچه گفت کسی به‌او پاسخی نداد و همگی چشم به‌مؤبدان‌مؤبد دوخته در سکوت نشستند. این‌که ازدواج او با شیرین در دربار روم چه واکنشِ نامناسبی ممکن بود که به‌دنبال بیاورَد نیز موضوعی بود که می‌بایست درباره‌اش اندیشه می‌شد. مؤبدان‌مؤبد به‌تلویح به‌خسرو فهماند که شیرین شایستهٔ شاهنشاه نیست؛ و به‌خسرو نصیحت کرد که او را از خودش دور بدارد. جلسهٔ آن‌روز بدون نتیجه خاتمه یافت. روز دیگر باز خسرو به‌همین منظور تشکیل جلسه داد، و به‌بزرگان گفت که شیرین به‌خاطر من بدنام شده و اگر تا کنون شوهر نکرده نیز به‌خاطر من بوده است، و من او را به‌کاخِ برزماهن آورده‌ام تا ننگ از دامنش زدوده شود؛ ولی دربارهٔ پاک‌دامنیِ او هیچ شک و شبهه‌ئی نزدِ من وجود ندارد.

پس از آن بود که مؤبدان و بزرگان چاره جز موافقت نداشتند. شیرین یک‌چند در برزماهن در آن کاخ زیست و سرانجام به‌کاخ شاهنشاهیِ تیسپون آورده شد.

خسرو در زمان سلطنتش هیچ‌گاه در هیچ جنگی شرکت نکرد، و این نشانهٔ بی‌جرأتی او است. در زمان او شورشهائی در مناطقی از کشور بروز کرد. او برای رویارویی با هیچ‌کدام از اینها خودش نرفت، بل‌که همه را به‌نیروی افسرانِ وفادارش فرونشاند. خوش‌بختیِ او در آن بود که افسرانش او را با جان و دل دوست می‌داشتند زیرا در تشکیل سلطنتش به‌طور مستقیم شریک بودند و آن را ازآنِ خودشان می‌دانستند.

علاوه بر آن‌که میهن‌دوستانِ کشور از او به‌خاطر وطن‌فروشیش ناراضی بودند، حمایتی که از مسیحیان می‌کرد و امکاناتی که برای فعالیتهای تبلیغی در اختیار کشیشان می‌گذاشت بر نارضایتی فقیهان افزود. جز کسانی که او را به‌سلطنت برگردانده بودند، همهٔ بزرگان کشور از

او رنجیده بودند ولی به‌خاطر مصالح کشور و حفظ آرامش سکوت اختیار کرده بودند.

گرچه نشانه‌ها حکایت از وابستگیِ تام و تمامِ خسرو به‌دولت روم داشت، ولی او که جوانی بلندپرواز بود برآن شد که در برابر قیصر از خود استقلال کامل نشان بدهد. مریم در سال ۵۹۴م برای خسرو پسری آورد که او نامش را گُواد (به‌عربی: قباد) نهاد و نام کوچکش را شیرویه کرد. قیصر وقتی نامهٔ مژدهٔ زائیدن مریم را دریافت کرد هدایای بسیار گران‌بهائی برای خسرو و مریم و شیرویه فرستاد (آمار این هدایا با نام و نشان از روی تاج‌نامه توسط ایرانیان دوزبانه ترجمه شده و در کتابها آمده است)، و ضمن نامهٔ محبت‌آمیزی که به‌خسرو نوشت از او تقاضا کرد که صلیب مقدسی که در زمان انوشه‌روان به‌ایران برده شده بوده است و در گنجینهٔ سلطنتی ایران نگهداری می‌شود را به‌دولت روم برگردانَد. خسرو متقابلاً هدایای گران‌بهائی را برای قیصر فرستاد (آمار و نشانه‌های این هدایا نیز از روی تاج‌نامه نوشته‌اند) و در نامه‌اش که متن محبت‌آمیزی داشت و شامل تکرار سپاس و قدردانی از خدمات قیصر برای بازیابی سلطنتش بود به‌قیصر نوشت که یک چوبِ خشکیده چه ارزشی دارد که دولت روم از دولت ایران تقاضای استرداد آن‌را بکند؟ من اگر چوبی را طی مراسم ویژه‌ئی به روم بفرستم مردم ایران درباره‌ام چه خواهند گفت جز این‌که بپندارند که خسرو به‌دین مریم درآمده است؟!

متن هر دونامه نیز از تاج‌نامه وارد کتابهای تاریخی شده است. به‌نظر می‌رسد که متن نامه را خسرو چنان ترتیب داده بود که مؤبدان را خشنود سازد، به ویژه که در آن از برتری دین ایرانی بر ادیان جهان سخن گفته و از دین مسیحیان به‌خاطر آن‌که مسیح را پسر خدا می‌دانند و عقیده دارند که به‌آسمان رفته است به‌طور ضمنی انتقاد کرده و تأکید ورزیده بود که خدا نه دیدنی است نه وصف‌شدنی است نه در اندیشه می‌گنجد تا چه رسد به‌این‌که مانندِ آدمها با زنی آمیزش کرده و دارای پسری شده باشد. در پایان هم اشاره کرده بود که مریم دینِ خودش را به‌نیکی نگاه داشته است و عبادتش را انجام می‌دهد، و تلویحًا اشاره کرده بود که مسیحیان در ایران از همه‌گونه حمایت و آزادی برخوردارند. بخشی از نامه را از شاهنامه می‌خوانیم:

نخست آنک کردی ستایش مرا — به نامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان — سخن گفتنِ تاج‌ور بخردان
پذیرفتم آن نام‌ور گنج تو — نخواهم که چندان بوَد رنج تو
ازیرا جهان‌دار یزدان پاک — برآورد بومِ ترا بر سماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر — چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین — ز یزدان شما را رسید آفرین

چو کار آمدم پیش یارم بُدی
به هر دانشی غم‌گسارم بُدی

همه مهتران پشت برگاشتند
مرا در جهان خوار بگذاشتند

تو تنها به‌جای پدر بودِیَم
همان از پدر بیشتر بودِیَم

ترا هم چنان دارم اکنون که شاه
پدر بیند آزاده و نیک‌خواه

دگر هرچه گفتی ز شیروی من
از آن پاک‌تن پشت و نیروی من

بدانستم و آفرین خواندم
بر آن دین تو را پاک دین خواندم

دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین
ز یک‌شنبدی روزهٔ باآفرین

همه خواند بر ما یکایک دبیر
سخن های بایسته و دل‌پذیر

به ما بر ز دین کهن ننگ نیست
به گیتی به‌از دین هوشنگ نیست

همه داد و نیکی و شرم است و مهر
نگه کردن اندر شمار سپهر

به هستیِ یزدان نیوشا تریم
همیشه سوی داد کوشا تریم

ندانیمش انباز و فرزند و جفت
نباشد نهان و نگردد نهفت

در اندیشهٔ دل نگنجد خدای
به هستی همو باشدت رهنمای

هرآن دین که باشد به‌خوبی به‌پای
بر آن دین بباشد خرد رهنمای

دگر کِت ز دارِ مسیحا سخن
به یاد آمد از روزگارِ کهن

کسی را که خوانی همی سوگوار
که کردند پیغمبرش را به‌دار

بگوید که فرزندِ یزدان بُد اوی
بر آن دار بر کُشته خندان بُد اوی

چو پورِ پدر رفت سوی پدر
تو اندوهِ این چوبِ پوده مخور

ز قیصر چو بیهوده آمد سخن
بخندد بر این کارْ مرد کهن

همان دارِ عیسا نیرزد به رنج
که شاهان نهادند آن را به‌گنج

از ایران چو چوبی فرستم به روم
بخندد به‌ما بر همه مرز و بوم

به مؤبد نماید که ترسا شدم
گر از بهر مریم سکوبا شدم

دگر آرزو هرچه باید بخواه
شما را سوی ما گشاده است راه

پسندیدم آن هدیه های تو نیز
کجا رنج بردی ز هر گونه چیز

به شیروی بخشیدم این برده رنج
پی افگندم او را یکی تازه گنج

سخنها که پرسیدی از دخترت
چنان دان که او تازه کرد افسرت

به دین مسیحا بکوشد همی
سخنهای ما کم نیوشد همی

چنان شاد گشتم ز پیوندِ تو
بدین پر هنر پاک فرزند تو

به آرام و شاد است و پیروزبخت بدین خسروانی نو آئین درخت
همیشه جهان‌دار یارِ تو باد سرِ اختر اندر کنارِ تو باد

سخنهای خردگرایانه و آزاداندیشانهٔ بسیاری در این نامه آمده است؛ ولی شاید بتوان گفت که اینها نشانهٔ آن نیست که خسروِ دوم از خردگراییِ والائی هم برخوردار بوده است. او چندان تحصیلاتی نداشت و به‌وسیلهٔ جمعی از کشیشان و مسیحیان خرافه‌پرست احاطه شده بود که شب و روز تلقین توهم‌گرایی به‌او می‌کردند، دربارهٔ معجزات و کرامات و غیب‌گوییها برایش داستانها می‌گفتند، و چنان بر او اثر نهاده بودند که او به‌یک مرد وهم‌اندیشِ شبیه مسیحیان تبدیل شده بود. طبری نوشته که وقتی موضوعی برای خسرو به‌پیش می‌آمد او اخترشماران و فال‌بینان را جمع می‌کرد و می‌گفت: «بنگرید که چه خواهد شد»؛ و ۳۶۰ فال‌بین و اخترشمار و غیب‌گو داشت.[1] یقینًا حتی یکی از اینها نیز ایرانی نبوده بل‌که همه یهودان و مسیحیان بابلی و سریانی بوده‌اد، زیرا چنین سنتی در میان ایرانیان وجود نداشت و او این وهم‌اندیشی و خرافات را از کشیشان و مشاوران رومیش آموخته بود. همین وهم‌اندیشی سبب شد که وقتی شیرویه به‌دنیا آمد او طالع‌بینان را طلبید تا بختِ نوزاد را ببینند، و اینها برای آن‌که به‌او بفهمانند که این نوزاد در آینده شاهنشاه خواهد شد چیزهائی به‌او گفتند که نوعی هراس از این نوزاد در دلش افکند، و به‌فکر افتاد که مبادا وقتی بزرگ شد او را برکنار کند و خودش بر جایش بنشیند؛ لذا تصمیم گرفت که برای همیشه او را زیر نظر و کنترل کامل بگیرد. اثرِ شومِ این هراس و اقدام را پائین‌تر خواهیم دید.

خسرو مردی کینه‌جو بود و تصمیم داشت که همهٔ بزرگانی که در کشتن پدرش دست داشتند یا با سلطنت خودش مخالف نموده بودند را نابود کند. ولی خطری که بهرام چوبینه با پناهنده شدنش به‌خاقانِ ترکان برایش ایجاد کرده بود مانع از اجرای فوری این تصمیم بود. او همه‌بخشا (عفو عام) داده و به‌مخالفانش اطمینان داده بود که نه تنها مورد پی‌گرد نخواهند بود بل‌که همگی در مناصب پیشینشان خواهند ماند. اما این یک فریب بود برای آن‌که کسی از مخالفانِ پیشینش از بیم جان نگریزد و به‌بهرام چوبینه نپیوندد. او نابودگریِ اینها را به‌پس از نابودی بهرام چوبینه موکول کرده بود؛ و برنامه‌هایش را چنان ترتیب داده بود که سرِ فرصتهای مناسبی از همهٔ آنها انتقام بکَشد.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۷۰.

فرجام بهرام چوبینه

بهرام چوبینه به‌خاقانِ کاشغر (خاقانِ بزرگِ ترکستان) پناهنده شده بود، خاقان دخترِ خودش را به‌زنی به‌او داده و با او همان رفتار پدرانه‌ئی کرده بود که قیصر با خسرو کرده بود. او یک‌چند چوبینه و یارانش را به‌عنوان مهمان نزد خویش نگاه داشت. خسرو با فرستادنِ نامه و هیأت سفارتی از خاقان تقاضای استرداد چوبینه را کرد، و خاقان به‌او پاسخ فرستاد که سپبهد داماد من و مانند پسرم است، وآنگهی من به‌او پناهندگی داده‌ام و به‌او خیانت نخواهم کرد.

اما بهرامِ چوبینه به‌زودی در ترکستان ترور شد و یارانش را نیز از ترکستان اخراج کردند. این‌که خسرو چه بهائی برای نابود کردنِ چوبینه و اخراجِ یارانش به‌خاقان داده است در کتابها نه‌آمده است، ولی به‌نظر می‌رسد که زمینهائی در بیابانهای شرقیِ سغد و شمالیِ هیرکانیه را برای چرای شتر و گوسفند به‌ترکان واگذار کرده باشد، و اینها همان زمینها است که ترکان بارها به‌تلاش برای خزیدن به‌درونِ آنها افتاده بودند و هربار دولت ایران توانسته بود که با دادنِ هزینه‌های نسبتًا سنگینِ مالی و انسانیْ آنها را واپس بزنند. چند موردش را پیش از این دیدیم، که در یکی از آخرین مواردِ آن هم بهرام چوبینه آنها را واپس زد. در رخدادهای بعدی که مربوط به‌دهه‌های آینده است می‌بینیم که جماعاتی از ترکان در این بیابانها حضور دارند.

داستانِ ترورِ بهرامِ چوبینه در ترکستان را به‌گونه‌ئی در خدای‌نامه آورده بوده‌اند که نشان می‌دهد ناشی از یک بازیِ سیاسیِ بسیار پیچیده بوده که خسرو ترتیب داده بوده است؛ و همین روایت است که برای ما مانده است. نوشته‌اند چوبینه در کاشغر اشتباهی را مرتکب شد که برخی از بزرگان ترک را از او به‌خشم آورد؛ و آن کشتن یک پهلوان نام‌دار ترک به‌اشارهٔ خاقان بود. خاقان از این پهلوان در رنج بود ولی خودش نمی‌توانست که او را از میان بردارد، و این کار را به‌چوبینه واگذار کرد. ترکان یک بازیِ رزمی‌ئی داشتند که دو تن اسپ‌سوار در فاصلهٔ معینی از یکدیگر به‌نوبت به‌یکدیگر تیر می‌انداختند. قرار شد که چوبینه و پهلوانِ ترک با هم مسابقهٔ تیرافکنی بدهند و پهلوانِ ترک آغازگرِ مسابقه باشد. پهلوان ترک تیری به‌چوبینه افکند ولی چوبینه زره ایرانی پوشیده بود و اندکی از نوک تیر در پوستش فرورفت که زخمش کاری نبود. سپس نوبتِ او شد، و تیری به‌ترک انداخت که کُشنده بود؛ زیرا خاقان به‌او گفته بود که پهلوان را بکُشد.

و نوشته‌اند که کشته شدنِ پهلوانِ ترکْ سبب خشنودی بیشتر خاقان از چوبینه شد تا جائی که تصمیم گرفت که سپاه در اختیارش بگذارد تا ایران را بگیرد. در همین زمان خسرو پس از مشورتها به‌این تصمیم رسیده بود که چوبینه را در ترکستان ترور کند. او هرمزد

خَرادبُرزین -رئیس دستگاه اطلاعاتی ایران- را به‌کاشغر فرستاد تا از هر راهی که بتواند چوبینه را از میان بردارد. خرادبرزین در هیأت بازرگان و ناشناس به‌کاشغر رفت.

داستان تدبیرها و حیله‌هائی که خَرادبُرزین برای نابود کردن چوبینه به‌کار برده بوده نیز در بهرام‌نامه به‌تفصیل آمده بوده و گزیده‌هائی از آن برای ما وارد کتابهای تاریخی شده است. فشرده‌اش چنین است که او پس از تلاش بسیار و شیوه‌های پیچیده توانست که یکی از ترکان را بیابد که دشمن چوبینه بود. این ترکْ پدر همان افسری بود که چوبینه در آن بازی کشته بودش. خرادبرزین این ترک را برآغالید تا انتقامِ خون پسرش را از چوبینه بگیرد. به‌او فهماند که چوبینه عادت دارد که در بهرام‌روز از روزهای ماه به‌تنهایی در جامهٔ معمولی در خانه به‌شراب می‌نشیند. او به‌ترک فهماند که اخترشماران خبر داده‌اند که چوبینه در بهرام‌روز کشته خواهد شد. به‌او یاد داد که در این‌روز به‌عنوان فرستادهٔ زن خاقان به‌چادرِ چوبینه برود، و به‌این بهانه که موضوع بسیار مهمی را زنِ خاقان به‌او سپرده است که شفاهی و درگوشی به‌او بگوید به‌او نزدیک شود و وقتی چوبینه گوشش را به‌او داد دشنه را از آستیش بیرون آورده شکمش را بدرد، آن‌گاه اگر هم بازکشته شود انتقام خون پسرش را از چوبینه بازگرفته و افتخار بزرگی کسب کرده است.

به‌هرحال، بهرام چوبینه ترور شد، و پس از او یارانش به‌همراه گردویه و مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ از راه بیابان خوارزم و هیرکانیه وارد مازندران شدند و از آنجا به کوهستانهای دیلمستان رفتند.[۱] فرجامِ اینها را پائین‌تر خواهیم خواند.

فرجام گستهم و بندویه

خسرو را گستهم و بندویه (برادرانِ مادرش) از نوجوانیش بسیار بد تربیت کرده بودند و از او شخصیتی ناسپاس همچون خودشان به‌بار آورده بودند. او نه تنها کینه‌جو بود بل‌که شخصیتی بی‌وفا نیز داشت و ناسپاسی جزو شخصیتِ او بود. او همین‌که خیالش از چوبینه آسوده شد دست به‌کار از میان برداشتن نیرومندانی شد که به‌آنها بی‌اعتماد بود. گستهم و بندویه نیز قربانی ناسپاسیِ او شدند. او تا پیش از آن‌که به‌سلطنت برسد خودش را همچون موم در دستهای این‌دو برادر نهاده بود، و این‌دو چه فداکاریها که به‌خاطرش نکردند! ولی وقتی خود را نیرومند یافت توانِ شنیدن رهنمودها و امر و نهی‌های این‌دو را نداشت و درصددِ نابود کردنشان برآمد. او ابتدا بندویه را کشت سپس درصدد کشتن گستهم برآمد.

---

۱. اخبار الطوال، ۹۶- ۱۰۱

نوشته‌اند که خسرو پرویز در بهار برای تفریح به‌شادفیروز رفته بود، و شهریاران و بزرگان با او بودند.[۱] یک‌روز برای چوگان‌بازی رفته بودند و بزرگان در حضورش چوگان‌بازی می‌کردند (با هم مسابقه می‌دادند) و او بر بلندی زیر چادر دیبا بر تخت نشسته بود و نظاره می‌کرد. یکی از بزرگان به‌نام شیرزاد پسر بهبودان بسیار زیبا بازی می‌کرد، و هر بار که توپ می‌زد خسرو می‌گفت «زهی سوار!» (این را دینوری عَیَنًا به‌پارسی نوشته است). دبیرش ایستاده بود و هربار که خسرو این را می‌گفت او یادداشت می‌کرد تا صد بار تکرار شد. جایزهٔ برنده در بازی چار هزار درم بود. اما چون شیرزاد بازی را تمام کرد خسرو چکی به‌مبلغ چارصد هزار درم برای بندویه فرستاد که به‌شیرزاد بپردازد (برای هربار که «زهی سوار» از زبان خسرو درآمده بود چهار هزار درم).[*] بندویه چک را گرفت و خواند و بر زمین افکند و گفت: «خزانهٔ مملکت برای این دست و دل‌بازیها نیست».

خسرو که چک را فرستاده بود می‌دانست که چون‌که مبلغش بسیار و غیرِ عادی است بندویه فرمان را اجرا نخواهد کرد؛ ولی می‌خواست که این‌را بهانه برای کشتن بندویه قرار دهد. سر باز زدنِ آشکارِ یک افسر از اجرای فرمانِ شاهنشاه در قانون ایران کیفرش اعدام بود. خسرو همانجا به‌فرمان‌ده پشتیگبانان فرمود تا به‌میدان برود و بندویه را که مشغول بازی بود از اسپ به زیر اندازد و دستها و پاهایش را بشکنند.

چون فرمان‌ده وارد میدان شد بندویه به‌گمانِ آن‌که پیامی از شاهنشاه برایش دارد به پیشوازِ او رفت، و او در یک حرکت غافل‌گیرانه بندویه را از اسپ به زیر افکند و خود و مردانش دستها و پاهای بندویه را شکستند. بندویه به‌بانگ بلند به‌خسرو و ساسانیان دشنام می‌داد که ناسپاس‌اند؛ و یکی ایستاده بود و اینها را بلندتر می‌گفت تا خسرو بشنود. پس از آن خسرو به زیر آمد و سوار اسپش شد و نزدیک بندویه ایستاد و فرمود تا او را چندان با سنگ زدند تا جان داد؛ و گفت: «این و برادرش پدرم را با زه خفه کردند و پنداشته بودند که با آن

---

۱. شادفیروز شهری آباد و خوش‌آب‌وهوا با مرغ‌زارهای سرسبزِ دل‌گشا در پنج فرسنگیِ شرقِ بُرزماهَن (قصر شیرینِ کنونی) بود. عربها شادفیروز را حُلوان نامیدند.

(*) «چک» واژهٔ خالصًا ایرانی به‌معنای «حواله‌نامه» است که از زمان هخامنشی بازمانده، و از زبان ایرانی وارد زبانهای غربی شده است. بعدها عربها «صک» نوشتند زیرا حرف «چ» نداشتند. «حواله» را نیز در زبانِ ایرانی «بَرات» می‌گفتند. برات وقتی برای دادنِ پول نوشته می‌شد «چک» نامیده می‌شد؛ ولی برای مواردِ دیگر «بَرات» بود. چکِ مؤخر و مدت‌دار را نیز «سُفتچَه» می‌نامیدند که ما اکنون ـ به‌غلط ـ سُفته گوئیم (سُفته معنای اصلیش «سوراخ‌شده» است، و با همین معنا نیز در ادبیاتِ ما مانده است: دُرِ سفته، گوهرِ سُفته، مُهرهٔ سُفته).

جنایتِ بزرگشان به‌من خدمت می‌کنند. نوبت به‌آن‌یکی هم خواهد رسید».[۱]

گفتیم که گستهم فرمان‌دارِ خراسان شد. او در این زمان در نیوشاپور بود. خسرو همانجا به رئیس دستگاه اطلاعاتی کشور فرمود تا به‌گستهم نامه بفرستد که مرد مورد اعتمادی را جانشین خودش کند و خودش بی‌درنگ به‌پایتخت بیاید که کار مهمی به‌پیش آمده است و لازم است که از او نظرخواهی شود. معاون بندویه که نامش مردان‌بهْ بود گریخته بود تا خبر کشته شدن بندویه را به‌گستهم برساند. گستهم در راهِ تیسپون بود و او در راه این خبر را به‌گستهم داد. گستهم از آنجا به‌دیلمستان گریخت تا به‌گردویه و یارانش بپیوندد.

در دیلمستان مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ با احترام بسیار از گستهم پذیرایی کردند و به‌او پیشنهاد دادند که با گردویه ازدواج کند و به‌سلطنت بنشیند و به‌گردآوری نیرو بپردازد و خسرو را برکنار کند؛ و اگر قرار باشد که کشته شود او و ایشان با هم و مردانه کشته شوند. گستهم بر تخت زرینِ بهرامِ چوبینه نشست و تاج چوبینه را بر سر نهاد و خودش را «پیروز گستهم از تخمهٔ بهمن اسفندیار» نامید، و به‌بزرگان پارت نامه‌ها نوشته آنان را به‌اطاعت از خودش فراخواند. بسیاری از افسرانِ پارتی به‌کینی که از خسرو داشتند از او حمایت کردند. او به ری و از آنجا با سپاه بزرگی به‌خراسان رفت؛ افسرانِ هوادار خسرو را گرفت یا تاراند و رسمًا شاه شد. خسرو که با کینه و غرورش این مشکل بزرگ را برای خودش درست کرده بود به‌او نامه نوشته تشر زد که فرجامی شبیه فرجام چوبینه خواهد داشت؛ و گستهم به‌او چنین پاسخ فرستاد:

> من تخمهٔ دارای بزرگ‌ام و تو تخمهٔ ساسانِ چوپان که لیاقت پاشاهی نداشت و بهمن به‌جای آن‌که پادشاهی را به‌او بدهد به‌دخترش خمانی داد، و ساسان به‌پارس رفته زندگی را به‌چوپانی گذراند؛ ساسانیان به‌ناحق بر تخت شاهشاهیِ ایران نشستند و حقِ ما را غصب کردند؛ اکنون من حق را به‌حق‌دارش برگردانده‌ام و صد هزار سپاهی به زیر فرمان دارم و به زودی ریشهٔ تخمهٔ ساسان را از جهان برخواهم افکند.

خسرو سه لشکر دوازده هزار مردی به‌فرمان‌دهی شاپور ابرکان و نخوارگان ارمنستان و هرمزد خَررادبُرزین گسیل کرد تا از نزدیک شدنِ او به‌تیسپون جلوگیری کنند. اما گستهم در صدد نبود که با خسرو بجنگد. او خراسان را داشت، و در گسترش قلمرش در شرق کشور تلاش کرد و سرزمین کوشان را که در میان رخدادهای اخیر خودمختار شده بود به‌تصرف درآورده تا توران (کویته و خُضدار در پاکستان امروزی) پیش رفت و آن سرزمین را نیز که در این میان از قلمرو ایران بیرون شده بود متصرف شد.

---

۱. اخبار الطوال، ۱۰۱ـ ۱۰۲

خسرو گرچه از گستهم می‌ترسید ولی خودش را چندان نیرومند نمی‌دید که برای ازمیان برداشتنِ او تصمیم بگیرد. گستهم نیز درصدد جنگیدن با خسرو نبود، و به‌جدا کردن آن بخش از شرق ایران‌زمین قانع بود و هدف خودش را که قدرت سیاسی و امتیازات ناشی از آن بود با تشکیل سلطنتِ خودمختار در آن سرزمینها تحقق‌یافته می‌دید.

خسرو به رهنمود بزرگانِ دربارش برآن شد که گستهم را به‌توطئه از میان بردارد. او نامهٔ بسیار ملاطفت‌آمیزی به‌دست‌خطِ خودش به‌گردویه نوشت و با قید سوگند تأکید کرد که او و یزدگشن‌اسپ و مردان‌سینه و همهٔ بازماندگان سپاه چوبینه را بخشوده است؛ و ضمنًا به‌او وعده فرستاد که چنان‌چه گستهم را ترور کند و به‌پایتخت بیاید او را به‌همسری بگیرد، سرور زنان کاخ کند، و اگر پسر بزاید پسرش را ولی‌عهد کند. نامه با مشورت گردوی -برادر گردویه- تهیه شده بود و توسط زن گردوی برای گردویه برده شد. زن گردوی می‌توانست که به‌عنوان دیدار رسمی به‌نزد گردویه برود و هیچ شک و شبهه‌ئی را نزد گستهم برنه‌انگیزد. گردویه -آن زنِ بلندپرواز- پس از مشورت با مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ، گستهم را در زهر داد یا در بستر خفه کرد، و با این‌دو و شماری از یارانش به‌پایتخت رفت. خسرو نیز او را به‌عنوان همسر به‌کاخ برد و به‌همهٔ وعده‌هائی که به‌او داده بود وفا کرد.

تاریخِ دقیقِ این رخدادها مشخص نیست؛ ولی گزارشهایش با طول و تفصیل در کتابِ بهرام‌نامه آمده بوده و فشرده‌اش در تألیفاتِ تاریخیِ ایرانیانِ عربی‌نگار برای ما مانده است.

اوج قدرت تاریخیِ ایران در زمان ساسانی

درسال ۶۰۲ مسیحی کودتائی در کنستانتینیه و دربارِ بیزانت روی داد که رهبرِ آن افسری به‌نام فوکاس بود. قیصر موریک کشته شد و همهٔ افراد خاندانش کشته شدند جز یک پسرک که توسطِ کسانی به‌ایران گریزانده شد.

خسرو یک‌چند کوشید که با مکاتبه و فرستادن هیأتهای سفارتی با کودتاگرانِ بیزانت مذاکره کند و این پسر را به‌عنوان وارث سلطنتِ موریک به‌سلطنت بیزانت بنشاند؛ ولی نتیجه‌ئی به‌دست نه‌آورد. اما حمایتِ او از پسر موریک در برابرِ دولتِ نوینِ کودتاییْ روابط دو دولت ایران و روم را تیره کرد.

خسرو تصمیم گرفت که از فرصتِ آشفتگی اوضاع دولتِ روم که پی‌آمدِ کودتا بود برای بازگیریِ سرزمینهائی که به‌دولت روم واگذار کرده بود استفاده کرده حیثیت تاریخی ایران را اعاده کند. او یک سپهبدِ پارتی از خاندان مهران و اهل ری به‌نام **شهروُراز** را مأمور بیرون

راندن رومیان از آمیدا و گرجستان کرد، و یک سپهبد پارسی به‌نام **شاهین** بهمن‌زادگان را مأمور بازگیری نصیبین و حران و دارا و میان‌پارگین کرد.

شاهینْ نصیبین و حران و آمیدا و میان‌پارگین و دارا را در چندین نبرد گرفت، و شهروُراز پس از گرفتن آمیدا به‌گرجستان رفته رومیان را از آن کشور بیرون کرده بندر لاتکیه که از زمان شورش بهرامِ چوبینه در سلطنتِ هرمز چهارم در اشغال رومیان بود را به‌ایران برگرداند.

این‌گونه، تا سال ۶۰۴م نه تنها زمینهائی که خسرو پرویز به رومیان واگذار کرده بود توسط افسرانِ دلیرِ ایرانی بازگرفته شد بل‌که میان‌پارگین و دارا که هرمز چهارم طبقِ عهدنامهٔ رسمی به به‌دولت روم واگذار کرده بود نیز به‌دامن کشور برگردانده شد.

تلاشهای سفارتیِ دولت ایران برای تحمیل قرارداد صلح و انعقاد عهدنامهٔ نوینی با دولت روم که طیِ آن رومیانْ حاکمیت ایران بر سرزمینهای ایرانیِ بازپس‌گرفته‌شده را به رسمیت بشناسند نتیجه نداد. تلاشهای متقابل رومیان برای واپس‌گیری این سرزمینها به‌شکستهای پیاپیِ آنها انجامید. در نبردهائی که پیروزی با ایرانیان و شکست با رومیان بود سپهد شهروراز در اناتولی پیش‌روی کرده به‌انگوریه (آنقارا) رسید، و سپهبد شاهین در شام پیش‌روی کرده حلب و اَنتاکِیَه را گرفت. شکستهای بزرگی که در اناتولی و شام بر رومیان وارد گردید نیروهای آنها در این سرزمینها را در آستانهٔ متلاشی شدن قرار داد. نیروهای تازه‌نفسی که از اروپا گسیل می‌شدند نیز فرجامشان شکست بود.

در سال ۶۰۵م بیش از نیمی از اناتولی و بخش بزرگی از شام در تصرف نیروهای ایران بود، و دولتِ ایران همچنان از دولت بیزانت می‌خواست که حاکمیت ایران بر سرزمینهای ایرانی حران و نصیبین و آمیدا و داراو میان‌پارگین را به رسمیت بشناسد. ولی دولت بیزانت هم‌چنان در تلاش بود که ایرانیان را با جنگ از این زمینها بیرون کند، و همواره شکست بر شکست می‌خورد و نیروهای ایران گام‌به‌گام در اناتولی و شام پیش‌روی می‌کردند.

در سال ۶۱۱م کودتای دیگری در بیزانت توسط افسری به‌نام **هراکلیوس** که تا آن‌زمان فرمان‌دار مصر بود به‌عمر دولت فوکاس خاتمه داد.[۱] قیصر هراکلیوس به‌دولت ایران پیشنهاد مذاکره داد و تقاضا کرد که دولت ایران فرمانِ تخلیهٔ زمینهای اشغالی را صادر کرده نیروهایش را به‌پشت مرزهای پیشین برگردانَد تا مذاکرات صلح دو طرف آغاز شود. دولت ایران برای

---

۱. در یکی از شبهای ماه رمضانِ این سال محمد ابن عبدالله ـ پیامبر اَکرم (ص)ـ به‌توسط جبرائیل که از آسمان از جانب الله در غارِ حِراء به‌خوابش آمده بود به‌پیامبری منصوب شد. مکه و توابعش در آن زمان کمتر از سه هزار نفر جمعیت داشت.

این تقاضا که متضمنِ به رسمیت شناخته شدنِ حاکمیت ایران بر حران و نصیبین و آمیدا نبود پاسخی نداشت. تلاشهای هراکلیوس برای بازگیری سرزمینهای اشغالی نیز به‌شکستهای پی‌درپیِ او انجامید. تا سال ۶۱۳ سراسر اناتولی تا دریای ایژه به‌تصرف سپهبد شهروُراز درآمد، یک شهریاریِ جدید در جائی از غربِ اناتولی که روزگاری ساردیس بود تأسیس شد، سپاهیان ایران بر کرانهٔ دریای ایژه در برابر پایتخت امپراتوری روم که در آن‌سوی تنگه بود مستقر شدند. سپهبد شاهین نیز پس از شکستهائی که در شام بر رومیان وارد آورد شهرهای شام را یکی پس از دیگری گرفته به‌دمشق رسید. یک شهریاری جدید در شام تأسیس شده بود که مرکزش انتاکیه -پایتخت شرقی امپراتوری روم- بود. سپهبد فرخان برادر شهروُراز در اَنتاکِیَه مستقر شد.

تا اواخرِ سال ۶۱۳ رومیان در فلسطین به‌سختی شکست یافتند و ایلیا/ اورشلیم (پایتخت دینی امپراتوری روم) و سراسر فلسطین به‌دست ایرانیان افتاد.[۱] سپاهیانی که از مصر برای بازگیری فلسطین گسیل شده بودند را شاهین در جنوب فلسطین شکست داد و در دنبالِ آنها وارد مصر شد. سراسر مصر تا سال ۶۱۵ به‌تصرف ایرانیان درآمد و شهریاری مصر تأسیس شد.

در سال ۶۱۵م متصرفات ایران در غرب آسیا به‌کرانه‌های شرقی و شمالی دریای مدیترانه و کرانهٔ غربیِ اناتولی بر دریای ایژه، و در شمال آفریقا به‌لیبی رسید. اینها سرزمینهائی بود که از اواخر سدهٔ ششم پ‌م تا زمان حملهٔ اسکندر مقدونی در درون قلمرو شاهنشاهی هخامنشی قرار داشتند سپس به‌تصرف اسکندر درآمدند و بعد به‌عنوان میراث اسکندر به رومیان رسیده بود (رومیان از سلوکیان و بطلمیان گرفته بودند). اینک به‌نظر می‌رسید که دولتِ امپراتوری روم در آستانهٔ ورچیده شدن و پیوستن به‌تاریخ است. یک مورخ معاصر غربی نوشته که سپاه ایران بر کرانهٔ شرقی بوسفور در برابر کنستانتینیه لشکرگاه زده بود، و سپاهیان ایرانی از

---

۱. اورشلیم که مسیحیانْ ایلیا می‌نامیدند در این زمان قبله‌گاهِ مسلمینِ مکه بود؛ زیرا معبدِ سلیمانِ اسرائیلی و قبله‌گاهِ یهودان و مسیحیان در آنجا واقع شده بود، و مسلمانها آن‌را المسجدُ الأقصیٰ می‌نامیدند (یعنی عبادت‌گاهِ دوردست). چند ماه بعد که خبرِ سقوط اورشلیم توسط کاروانیان به‌حجاز رسید مسلمین مکه از اشغال قبله‌گاهشان توسط «مجوسانِ اُمّی» در اندوه شدند، و کافران مکه آنها را مسخره می‌کردند که قبله‌گاهشان را مجوسان اشغال کرده‌اند. پس از آن از آسمان وحی آمده ضمن دل‌داری به‌مؤمنینِ اندوهناک تصریح کرد که رومیان در خلال چند سال این شکست را جبران خواهند کرد [قرآن، آغاز سورهٔ روم]. رومیان چون‌که مسیحی بودند در آن‌زمان اهل ایمان شمرده می‌شدند، و ایرانیان چون‌که مجوسی بودند اهل کفر شمرده می‌شدند. در مکه هرکه مسلمان شده بود هوادار رومیان و مخالفِ ایرانیانِ مَزدایَسن بود، و هرکه مسلمان نشده بود بی‌طرف بود.

این‌سوی بوسفور می‌توانستند که دیواره‌های پایتخت امپراتوری روم را که بر فراز تپه‌هایش می‌درخشید به‌چشم ببینند، و چنین به‌نظر می‌رسید که امپراتوری در آستانهٔ فروپاشی نهایی است. اگر دولت ایران دارای نیروی دریایی می‌بود می‌توانست که کنستانتینیه را تصرف کرده جریان تاریخ را دگرگون کند.[۱]

امپراتور هراکلیوس که اروپا را در خطر جدی می‌دید و تلاشهایش برای دست‌یابی به‌صلح با ایران نیز به‌نتیجه نرسیده بود تصمیم گرفت که به‌تونس بگریزد و دستگاهِ دولتِ خویش را به‌تونس منتقل کند. او خزائن سلطنتی را بر بارِ کشتی کرده پیشاپیش به‌تونس فرستاد، و خودش آمادهٔ حرکت به‌تونس شد. اتفاق روزگار را (چه بسا به‌سبب خیانتی) کشتی را باد به‌کرانهٔ غربیِ اناتولی برد و در آنجا به‌دست ایرانیان افتاد. شهروُراز آن‌را بر بارِ یک کاروانِ بزرگِ خرَسپ (اَستَر) کرده به‌تیسپون فرستاد (سال ۶۱۶م). خسرو پرویز این گنجینهٔ بزرگ را «گنج بادآورد» نامید.

در همین زمان سرزمینهای لیبی و تونس به‌دست ایرانیان افتاد، و هراکلیوس چون این خبر را شنید از رفتن به‌تونس منصرف شد. اکنون او کوشید که با ایران وارد مذاکره شده امتیازات بسیاری به‌ایران بدهد و متصرفات اروپایی را نگاه دارد. این تلاشها بیش از دو سالْ بدون نتیجه ادامه یافت. هراکلیوس چون از دست‌یابی به‌صلح با ایران ناامید گردید برآن شد که به‌عنوان آخرین تلاش از نیروی دین برای برانگیختنِ جماعاتِ مسیحی استفاده کند.

دین همیشه نیرومندترین ابزارِ حاکمان بوده و زیرکان همیشه توانسته‌اند که بهترین استفاده را از دین برای پیش‌برد مقاصد خودشان ببرند. درست سه سده پیش از هراکلیوس یک قدرت‌طلب دیگرِ رومی از نیروی دین استفاده کرد و قدرت را از دست رقیبش بیرون کشیده بر تخت امپراتوری روم تکیه زد. این مرد کنستانتین کبیر بعدی بود که وقتی برضد قیصر وقت ـ ماکسنتیوس ـ شورید خواب‌نما شد و ادعا کرد که در خوابش منادیان غیبی با یک صلیب به‌نزدش آمده به‌او گفته‌اند که در زیر این صلیب که بر خورشید (میترَ، خدای رومیان) ترسیم شده است به‌جنگ قیصر برود و قدرت را از دست او بیرون بکشد. کنستانتین با این خواب‌نماییِ ماهرانه درفشِ خودش را با صلیبِ مسیحیان آراست و نیروی مسیحیان پرتعصب و شهادت‌طلبِ یونان و روم و اناتولی را پیرامون خودش گرد آورده امپراتور وقت را شکست داده و قدرت را به‌دست گرفته و به‌زودی به‌یکی از نیرومندترین امپراتورانِ روم تبدیل شده بود. از آن‌پس درفشِ رومیان در جنگها این صلیبِ مقدس بود. آن صلیبِ مقدس

۱. آیدرس بل، مصر از حملهٔ اسکندر تا فتح عرب، ترجمهٔ عبداللطیف احمد، ۱۹۳.

که انوشه‌روان به‌غنیمت گرفته بود و قیصر موریک از خسرو پرویز تقاضای بازدادنش به‌دولت روم را کرد، و داستانش را بالاتر آوردم، احتمالاً همین درفشِ صلیب بود که البته خسرو از بازدادنش خودداری نمود.

شهروُراز و فرخان (دو برادر) فرمان‌داران اناتولی و شام بودند، و شاهین فرمان‌دار مصر و شمال آفریقا. این‌سه به‌تحکیم پایه‌های قدرت ایران در اناتولی و شام و مصر مشغول شدند. از آن‌همه شکوهِ دیرینهٔ مصر در این زمان که پای ایرانیان به‌آن کشورِ باستانی رسید هیچ نمانده بود. تنها شهر مهم مصر اسکندریه بود که پادگان‌شهرِ رومیان بود و ساکنانش رومی بودند و اکنون به‌دست ایرانیان افتاده بود. دیگر شهر مهمِ قابلِ ذکری در مصر وجود نداشت. جائی که روزگاری ممفیس بود نیز اکنون یک شهر بود و پیشترها هلنی‌ها نامش را هِلیوپولیس کرده بودند، ولی اینجا نیز اکنون پادگان‌شهرِ رومیان بود، و شهرِ واقعی به‌مفهومی که ما می‌شناسیم نبود. کشور مصر مجموعه‌ئی از شهرهای کوچک و روستاها در دو سوی نیل بود که مردمشان تا پیش از این به‌طور رسمی بردگانِ رومیان بودند و کشاورزی می‌کردند و منبع درآمد برای رومیان بودند. شاهین در مصر برخی اقدامات عمرانی انجام داد. در هلیوپولیس بنای شهری نوساز نهادند. شاید مصریان به‌ایرانیان گفته بودند که اینجا روزگاری پایتخت مصر بوده است. و شاید نام اَپِستات (یعنی پایگاهِ مرکزی) در این زمان به‌این شهر داده شد، نامی که عربها بعدها **فسطاط** تلفظ کردند و تا امروز مانده است و اکنون بخشی از قاهره است. بقایای نیمه‌ویران ساختمان کاخ و آذرگاهی که ایرانیان در آن زمان در اینجا ساختند را یاقوت حموی -جهان‌گردِ نام‌دار- حدود ۶۰۰ سال پس از این رخدادها به‌چشم دیده و توصیفی از آن به‌دست داده و یادآور شده که مصریانْ کاخ را «قصر الشمع» و آذرگاه را «قُبّةُ الدُّخان» (گنبدِ دودی) نامند.[۱]

شاید شهر قیروان در تونس که کمتر از هشتاد سال پس از این رخدادها به‌دست نیروهای اموی افتاد و پادگان‌شهرِ مسلمانان در شمال آفریقا شد، و نوشته‌اند که نامش از لفظِ فارسیِ «کاروان» آمده است، نیز ایرانیان در زمان خسرو پرویز به‌عنوان مرکز بازرگانیِ بین المللی (کاروان‌گاه) تأسیس کرده باشند.

گفتیم که هراکلیوس برآن شد که از نیروی دینِ مسیحیان برای مقابله با ایرانیان استفاده کند. او پس از چند سال تلاش بی‌نتیجه برای مذاکره با ایران، و سردرگمی و شبه محاصره در پایتختش، در سال ۶۲۰م به‌کلیسای کنستانتینیه رفته به‌کشیشان خبر داد که سه‌بار در خواب

---

۱. معجم البلدان، ۴/ ۳۵۷ - ۳۵۸.

دیده که شاه مجوسان ـ خسرو ـ را نیروهای غیبی و آسمانی در زنجیر کرده به‌او سپرده‌اند، و این خواب را الهام غیبی تلقی کرده است. او از کشیشان خواست که برای نجات دین مسیح به‌درگاه عیسا و مریم دعا کنند و از آنها بخواهند که به وی یاری رسانند تا بر «مجوسان» پیروز شود. جاسوسان او نیز در میان مسیحیانِ شهرهای خاورمیانه در رفت و آمد بودند. در این هنگام در میان مسیحیانِ خاورمیانه شایعه افتاد که ایرانیان در شهر اورشلیم کلیسای مقدس را تخریب کرده و صلیبی که عیسا بر سرِ آن به‌دار کشیده شده بوده و در تابوتی در باغچه‌ئی مدفون بوده را از زیر زمین بیرون آورده به‌ایران برده‌اند. این شایعه که داستان اهانتِ ایرانیان به مقدس‌ترین مقدسات مسیحیان بود می‌توانست که خشم همهٔ مسیحیان خاورمیانه ازجمله عراق و خوزستان را برضد دولتِ ایران برانگیزد.

به‌یقین می‌توان گفت که موضوع بیرون آوردنِ دار مسیح و فرستادنِ آن به‌ایران جز یک شایعه نبوده و نمی‌توانسته حقیقت داشته باشد. نیز می‌توان پنداشت که اگر هم اهانتی به‌معابد مسیحیان در فلسطین انجام گرفته است می‌توانسته که کار جماعات یهودی بوده باشد که از دیرباز با مسیحیان دشمنی داشتند و مصیبتهای بسیار سنگینی در سه چهار سدهٔ اخیر از دست رومیان و مسیحیان کشیده بودند. می‌توان احتمال داد که جماعات یهودی پس از سقوط فلسطین خودشان را به‌ایرانیان نزدیک کرده باشند تا به‌یاری آنها سلطنت اسرائیل را احیاء کنند. پیش از این نیز ایرانیان دو بار در زمان پارتیان به‌آنها کمک کرده بودند و سلطنتشان را احیاء کرده بودند ولی به زودی توسط رومیان برچیده شده بود. چندی پیش کلیساهای دولت روم فتوا داده بودند که یهودیان نجس‌اند، و ورود یهودیان به‌شهرِ اورشلیم به‌کلی ممنوع بود؛ و آنها در روستاهای دوردستِ فلسطین پراکنده بودند. نام شهر اورشلیم را نیز رومیان تبدیل به «ایلیاء» کرده بودند. اکنون که فرصت کینه‌کشی آنها از مسیحیان به‌پیش آمده بود طبیعی بود که از هرگونه اهانتی به‌مسیحیان ـ به‌ویژه در اورشلیم که پایتختِ مقدسِ باستانیِ یهودان بود که از آن بیرون کرده شده بودند ـ خودداری ننموده باشند. یعنی اگر هم صلیبی از زیر زمین بیرون کشیده شده باشد می‌توانسته که کار یهودان باشد که مسیح را مُرتَد و پیروانش را کافر می‌شمردند (نظرِ یهودان به‌عیسا مانند نظرِ شیعیانِ ایران به‌بهاء الله بوده است).

این نیز طبیعی بود که شنیدن داستان تخریب مقدسات مسیحیان و داستان بیرون آوردن صلیب عیسا و بردنش به‌ایران خشم مسیحیان را برانگیزد و جهت‌گیریهاشان نسبت به‌شاهنشاه را تغییر دهد. دعوت قیصر از مسیحیان برای دعا به‌درگاه مسیح و مریم و پخش شدنِ شایعهٔ اهانت ایرانیان به‌خدایشان عیسا در مدت کوتاهی در سراسر شام و اناتولی و ارمنستان و

گرجستان طنین افکند و همهٔ کلیساها برای پیروزی قیصر که نائب عیسا مسیح پنداشته می‌شد دست به‌دعا برافراشتند و آمادگی همه‌جانبه‌ئی در میان مسیحیان برای حمایت از هراکلیوس پدید آمد. کشیشانی که تا پیش از آن دعاگوی شاهنشاه ایران بودند، اکنون به‌سبب شنیدن داستان اهانتهائی که گفته می‌شد «مجوسان» در اورشلیم به‌مقدسات مسیحیان کرده‌اند از خسرو در خشم بودند و در کلیساهاشان بر او نفرین می‌فرستادند و از خدایشان خواهانِ نابود کردنِ او می‌شدند.

سال ۶۲۱م را قیصر توسط جاسوسانش به‌برانگیختن کشیشان برضد ایران و آماده کردن آنها برای پیوستن به‌خودش گذراند، و در سال ۶۲۲ با چندین کشتی از راه دریای سیاه به گرجستان رفت.[۱] کشیشان در گرجستان و ارمنستان شورش ضد ایرانی برپا کرده مردم را برای پیوستن به‌قیصر آماده کردند. قیصر یک‌چند در گرجستان ایستاد تا نیروی قابل توجهی از جهادگرانِ گرجستان و ارمنستان و اناتولی پیرامونش گرد آمدند. ما نمی‌دانیم که قیصر چه ارتباطاتی با ترکان ماورای قفقاز انجام داد، ولی یک نسل بعد جماعتی از ترکان را می‌بینیم که در بیابانهای شرقی اناتولی جاگیر شده‌اند. به‌نظر می‌رسد که در میان شورش ضد ایرانی که در گرجستان به راه افتاده بوده دربند غربی قفقاز بر روی خزش ترکان گشوده شده تا جماعاتی از آنها به‌این‌سو بخزند و در اران و ارمنستان ناامنی ایجاد کنند و در شرق اناتولی که سرزمینِ آریایی‌نشین بود ترکیب جمعیتی را برهم بزنند و با وارد شدن در سپاهِ رومیان نیروی جنگیِ هراکلیوس را تقویت کنند.

در سالهای اخیر که مسیحیانْ شاهنشاه ایران را متمایل به‌دین خودشان می‌پنداشتند،

۱- برای آن‌که رخدادهای جهان را با رخدادهای مربوط به‌پیدایش اسلام تطبیق داده باشم یادآوری می‌کنم که دو قبیلهٔ اوس و خزرج در سال ۶۲۱ برسر ریاست شهرشان وارد جنگ خونینی شده بودند و چندده تن از دو طرف (که برای آنها بسیار بود) به‌کشتن رفته و نخلهای بسیاری از نخلستانهای دو طرف بر زمین انداخته شده بود. سپس به‌آشتی رسیده بودند ولی نتوانسته بودند که بر سر انتخاب رئیس به‌توافق برسند. سران خزرج که از اوس شکست بزرگی خورده بودند در مراسم حج این‌سال از پیامبر اسلام دعوت کردند که با یارانش به‌یثرب منتقل شود. در ماههای آینده مسلمین به‌یثرب منتقل شدند. در مراسم حجِ بعدی سران اوس و خزرج با پیامبر دیدار کردند و قراردادی میان آنها و پیامبر منعقد شد که ریاست شهر یثرب به‌پیامبر سپرده شود. پیامبر در نیمهٔ سال ۶۲۲ از مکه به‌یثرب رفته ریاست شهر را به‌دست گرفت و هستهٔ حاکمیت اسلامی را بنیاد نهاد. در آن‌زمان یثرب اندکی بیش از سه هزار نفر جمعیت داشت. شمار همهٔ مؤمنینِ نرینه از خُرد و درشت که در آن زمان به‌یثرب هجرت کردند نیز ۹۲ تن بود. اندکی کمتر از ۵۰ تن از مؤمنین نیز در مهاجرتِ حبشه بودند.

توده‌های مسیحی به‌خدمت ارتش ایران درآمده بودند؛ و اکنون که زیرِ تحریکات کشیشانشان متوجه شده بودند که ایرانیان به‌مقدس‌ترین مقدساتشان اهانت کرده و صلیب مقدس را از زیر زمین بیرون آورده به‌ایران برده‌اند، و از کشیشان می‌شنیدند که مجوسانِ کافر می‌خواهند که دین مسیح را از جهان براندازند، طبیعی بود که جهتشان دیگرگونه شود، و نه تنها دشمنی با ایرانیان را به‌اوج برسانند بل‌که برای جهاد با خسرو نیز آماده شوند.

قیصر ضمن گردآوری نیرو در گرجستان به‌تلاش برای مذاکره با شهروُراز ادامه داد، و گرچه به‌سبب مخالفت خسرو با تقاضاهایش پاسخی نمی‌شنید ولی او دست‌بردار نبود. در این زمان در اروپا خطر تازه‌ئی کنستانتینیه را تهدید می‌کرد، و قیصر حاضر بود به‌هر بهائی باشد با ایران وارد پیمان صلح بشود تا بالکان را از خطر برهاند. قبایل اسلاو وارد بالکان شده بودند و کشتیهاشان نیز از راه دریای سیاه وارد دریای ایژه شده بود و کنستانتینیه در معرض تهدیدشان بود. اما از شگفتی روزگار آن‌که کشتیهای آنها ناگهان دچار توفان شده غرق شدند، آنها به‌شمال برگشتند، و کنستانتینیه به‌طرز معجزه‌آسائی نجات یافت (سال ۶۲۳م، سال دوم هجری در تاریخِ اسلامی[۱]). این رخدادِ غیرمنتظره بر ایمان مسیحیان به‌حقانیت هراکلیوس افزود و نجات کنستانتینیه را نشانهٔ امداد غیبیِ ناشی از دعاهای کشیشان در کلیساها تلقی کردند. پخش شدن این خبر می‌توانست که بر نیروی جهادیِ مسیحیان خاورمیانه که توسط کشیشانشان برضد ایران بسیج شده آمادهٔ پیوستن به‌قیصر بودند بیفزاید و آنها را آمادهٔ جان‌فشانی در راه دین کند. حتمًا در آن‌زمان کشیشان در ارمنستان و گرجستان و اناتولی و شام و مصر داستانهای متعددی را ساختند و پرداختند تا برای تحریک مسیحیان به‌بریدن از ایران و پیوستن به رومیان از آنها استفاده کنند. این داستانها را شب و روز در کلیساها برای مسیحیان بازمی‌گفتند و وعده می‌دادند که هنگام ظهور مسیح فرارسیده است و مؤمنان باید برای تسریع ظهور جان‌فشانی کنند تا به‌زودی حکومت جهانی مسیح تشکیل شود و دین مسیح سراسر

۱ـ در سال دوم هجری جنگ بدر میان پیامبر و ابوجهل رخ داد. شمار کل مردانِ مسلمان در این سال به‌کمتر از ۷۰۰ تن می‌رسید. در جنگ بدر ۷۰ تن از «کافران» کشته شدند که ازجملهٔ آنها طالب پسر ابوطالب (برادر بزرگِ علی) و نُوفِل برادر خدیجه بودند. و هفتاد تن از «کافران» اسیر شدند که ازجملهٔ آنها عباس عموی پیامبر، عقیل پسر ابوطالب (برادرِ علی)، ابوالعاص (شوهرِ زینب دختر پیامبر)، نوفل ابن حارث پسرعموی پیامبر، عبد ابن زمعه (برادر زنِ پیامبر) بودند. پیامبر از هرکدام از اسیران پنج‌هزار تا دو هزار درم فِدیَه گرفت و آزاد شان‌کرد. یک ماه بعد پیامبر به‌روستای یهودی‌نشین بنی‌قَینُقاع در همسایگی مدینه لشکر کشید، روستا را گرفت، اموال و املاک روستا را مصادره کرده میان پیروانش تقسیم کرد و بنی‌قینُقاع را با دستِ خالی از حجاز کوچ داد.

گیتی را فراگیرد و کفر از صحنهٔ روزگار محو شود. چه بسا که بسیاری از رخدادهای اخیر را نیز چنان تفسیر می‌کردند که نشانهٔ نزدیک بودن ظهور را القاء می‌کرد، و آنها را با داستانهای مربوط به‌نشانه‌های ظهور ربط می‌دادند و بر ایمان مؤمنین و یقین به‌پیروزی می‌افزودند.

خسرو اطمینان داشت که ارتش ایران می‌تواند امپراتوری روم را براندازد و مرزهای ایران را به‌ماورای بالکان برساند و دولت جهانی تشکیل دهد. به‌همین جهتْ اصرار داشت که باید به‌هر بهائی شده باشد کنستانتینیه به‌تصرف درآید تا بالکان در قلمرو ایران قرار گیرد.

از نوشته‌های آمیانوس مارسلینوس به‌یاد داریم که شاپور دوم به‌امپراتور روم نوشته بود که قلمرو نیاگان من تا پشت رود استریمون بوده است. اکنون خسرو پرویز برآن بود که قلمرو ایران را به رود دانوب برساند؛ ولی خودش در پایتخت نشسته بود و فرمان می‌فرستاد. شاید اگر خودش شخصًا همچون نیاگانش فرمان‌دهی برای جهان‌گشایی را به‌دست گرفته بود این رؤیا برایش تحقق می‌یافت و تاریخ جهان به‌جریانِ نوینی می‌افتاد. ولی ولی او مردی پرمدعا و بلندپرواز و کم‌جرأت و خوش‌گذران بود و همه‌چیز را آماده می‌خواست. تجربهٔ پدرش هرمز با بهرام چوبینه نیز چیزی به‌او نه‌آموخته بود تا به‌فکر افتد که شاید یکی از سپهبدانی که برای او جهان‌گشایی می‌کنند خودش را برای تخت و تاجِ ایران شایسته‌تر از او بداند و او را گرفته از تخت به زیر اندازد. اما برای آن‌که اقدام احتیاطی برای مواجهه با چنین خطری انجام داده باشد نیرومندان در اناتولی و مصر را با توطئه از یکدیگر بدبین کرده بود تا نتوانند که دست اتحاد به‌هم داده برضد او اقدامی مخاطره‌آمیز انجام دهند.

در این میان، رقیبانِ شاهین بهمن‌زادگان شایعه‌هائی دربارهٔ ارتباطاتِ نهانی او با قیصر به‌گوش خسرو رساندند که خسرو را از شاهین بدبین کرد و سبب شد که او را به‌پایتخت بطلبد. سپس شاهین در پایتخت به‌طرز اسرارآمیزی درگذشت، و شایع شد که خسرو از او بدگمان شده و او را از میان برداشته است (سال ۶۲۴م).

خسرو وقتی شنیده بود که قیصر به‌گرجستان آمده است یک لشکر به‌آذربایجان فرستاده بود تا به‌شمال رود ارس بروند، و چنان‌چه قیصر وارد خاکِ آذربایجان شود او را از پشت سر مورد حمله قرار دهند، و قرار شده بود که لشکری نیز از همدان به‌آذربایجان برود، و دو لشکر از شمال و جنوبْ قیصر را از دو سو در آذربایجان محاصره و نابود کنند.

قیصر در اوائل سال ۶۲۵م با یک سپاه ورزیده در حرکتی سریع و غافل‌گیرانه از راه گرجستان و ارمنستان وارد آذربایجان شد. او شهر گنزک را که شهر مقدس مغان و جایگاه بزرگترین آذرگاهِ ایران بود را گرفته به‌آتش کشید و آذرگشن‌اسپ که بزرگ‌ترین مرکز دینی

کشور و آذرگاهِ سلطنتی ایران بود را به‌انتقام اهانتی که گفته می‌شد ایرانیان به‌کلیسای اورشلیم کرده‌اند با خاک یک‌سان کرد (سال سوم هجری[۱]). شهر سلطنتی دستگرد را نیز در حرکتی سریع گرفته به‌آتش کشید و کاخ افسانه‌یی خسرو پرویز (تخت تاخ‌دیش که پائین‌تر خواهیم شناخت) را نیز تاراج کرده به‌آتش کشیده ویران کرد، و پیش از آن‌که نقشهٔ خسرو برای قرار دادنِ او در میان حلقهٔ دو سپاهِ شمالی و جنوبی کام‌یاب شود او شتابان به‌ارمنستان برگشته به‌شرق اناتولی رفت.

هدف هراکلیوس از این لشکرکشی نه تصرف زمین بل‌که فشار بر دولت ایران برای قبولاندن مذاکرات صلح بود. ویران کردنِ جنزگ و دستگرد نیز، علاوه بر فرونشاندنِ خشمِ مسیحیان، برای آن انجام داد که به‌دربار ایران بفهماند که مردم گرجستان و ارمنستان با ما همکاری می‌کنند و آذربایجان در دست‌رس ما است و اگر خسرو حاضر به‌مذاکره برای صلح نباشد باز هم در حرکت مشابهی دست به‌اقدام مشابهِ دیگری خواهیم زد.

به‌آتش کشیدن شهر و تخریب آثار تمدنی توسط قیصر یک اقدام ضد تمدنی بود. در جنگهای گذشتهٔ رومیان با ایران در دوران پارتیان نیز شاهد چنین جنایتهائی بودیم. در گزارش همهٔ جنگهای ایران با رومیان حتی یک‌بار گزارش نشده که ایرانیان شهری را به‌آتش کشیده باشند یا متعرض مردمِ عادیِ یکی از شهرها شده باشند. وقتی شهری به‌دست ایرانیان می‌افتاد تا در توان داشتند می‌کوشیدند که مردم را هنگام ورودشان به‌شهر هراسان نکنند. این چیزی بود که مؤبدان در هر جنگی به‌عنوان فرمانِ زرتشت و ایزدان به‌یاد مردم می‌آوردند. دربارهٔ بازگیری آمیدا توسط انوشه‌روان که در جای خود خواندیم، آن‌گونه که کریتنسن از نوشتهٔ پروکوپ ـ مورخ رومی ـ آورده است، وقتی انوشه‌روان پس از انعقاد قرارداد صلح با نمایندگان دولت روم وارد شهر شد در حالی که سفیر روم در کنارش بود و از خیابان می‌گذشت چشمش به زنی افتاد که مردی در پشت سرش بود و او را می‌دواند و زن دست کودکش را گرفته بود و هراسان می‌دوید؛ و در آن حالْ کودک پیش‌پا زد و بر زمین افتاد. انوشه‌روان با دیدن این

۱. در این‌سال جنگ بزرگ ابوسفیان و پیامبر موسوم به‌جنگ اُحُد رخ داد. ابوسفیان با یک سپاهِ حدودِ سه هزاری متشکل از قریشان و چند قبیلهٔ هم‌پیمانش آمده بود تا انتقام جنگ بدر را بگیرد. کلیهٔ مؤمنینِ مدینه که در این زمان از برنا و پیر در حدود ۷۰۰ تن بودند در پشتِ سرِ پیامبر به‌مقابلهٔ او شتافتند. شکست سختی بر مسلمین وارد آمد و هفتاد شهید دادند (به‌شمار کشتگان مکه در جنگ بدر). پیامبر سه ماه پس از آن به روستای یهودی‌نشین بنی‌نضیر در همسایگی مدینه لشکر کشید، روستا را گرفت، کلیهٔ ممتلکاتِ بنی‌نضیر را از خانه و زمین و باغ مصادره کرده میان یارانش تقسیم کرد و بنی‌نضیر را به‌شمال عربستان کوچ داد.

منظره چنان به‌ترحم آمد که گریست و گریستنش را سفیر روم دید، و انوشه‌روان گفت: نفرین بر کسانی که این وضع را برای اینها به‌وجود آورده‌اند (یعنی رومیان که با تعرض به‌مرزهای ما ایرانیان را به‌جنگ کشانده‌اند و سبب هراس مردم بی‌گناه اَنتاکِیَه شده‌اند). البته پروکوپ نوشته که خسرو انوشه‌روان نمی‌دانست که ایرانیان با ورودشان به‌شهر این وضع را به‌وجود آورده بودند، و او در اینجا به‌خودش نفرین کرد.

تاریخ‌نگارانی که گزارش پیش‌رویهای سپاهیان خسرو پرویز در اناتولی و شام و مصر را برای ما بازنهاده‌اند حتی یک‌مورد از ویران‌گری یا شهرسوزی یا کشتار مردم توسط ایرانیان را ذکر نکرده‌اند، و تنها گزارشی که به‌عنوان عمل ناروای ایرانیان آورده‌اند از زیر زمین بیرون کشیدن دارِ عیسا است که آن هم بیش از یک شایعه به‌قصد تحریک احساسات مسیحیان خاورمیانه نبوده است. دربارهٔ فتح اَنتاکِیَه به‌دست سپاهیان خسرو پرویز جز آن‌که اَنتاکِیَه را گرفتند و اموال گنج‌خانهٔ سلطنتیِ اَنتاکِیَه را به‌تیسپون فرستادند سخن دیگری در میان نیست. دربارهٔ تسخیرِ اسکندریه که پایتخت سوم امپراتوری بود نیز همین اندازه نوشته‌اند که شاهین اسکندریه را گرفت و رومیان را بیرون کرد و کلید شهر اسکندریه را برای خسرو پرویز فرستاد (یعنی ما مالک مصر شده‌ایم). اما در گزارشهای رومیانْ هیچ اشاره‌ئی به‌تخریب و تاراج و شهرسوزی در جائی از اناتولی و شام و مصر توسط سپاهیان ایران نشده است. بعلاوه، از مقاومتی توسط مردم شام و مصر در برابر سپاهیان ایران نیز گزارشی به‌دست داده نشده، و این به‌مفهوم نارضایتی از رومیان در این سرزمینها و رضایت از ایرانیان است.

منابع سنتیِ ما می‌گوید که لشکرکشی قیصر به‌آذربایجان با اطلاع و طبق نقشهٔ شهروُراز بوده؛ ولی به‌نظر می‌رسد که این داستان را سپهبدان رقیبِ شهروُراز برای تخریبِ او ساخته بوده‌اند. خسرو پیش از این، وقتی خبر آمادگی هراکلیوس برای لشکرکشی به‌آذربایجان از راه ارمنستان را شنیده بود به‌شهروراز نوشته بود که به‌پایتخت بیاید، ولی شهروراز نه‌آمده بود و خسرو از اوبدبین شده درصدد برکنار کردنش برآمده بود. جاحظ نوشته که وقتی گنج بادآورد را برای خسرو آوردند خسرو بزرگان را دعوت کرد تا گنج را ببینند، و شهروراز را بسیار ستود که افسری وفادار و مورد اعتماد است. ولی یک دلقکی به‌نام رُسته به‌خسرو گفت: «از کجا معلوم که او اندکش برای تو فرستاده و بیشترش برای خودش نگاه نداشته باشد؟!» این سخن شکی در دل خسرو افکند که شاید رسته خبری شنیده باشد؛ و برای آن‌که یقین یابد که شهروُراز خیانت نکرده و چیزی را برای خودش نگاه نداشته است و نقشه‌ئی در سر نداشته باشد، به‌او نوشت که برای کارِ مهمی به‌پایتخت بیاید. چنان‌چه شهروُراز تصمیم می‌گرفت که

بیاید معلوم می‌شد که چیزی برای خودش نگاه نداشته است، زیرا اگر نگاه داشته بود عذری می‌آورد و همانجا می‌ماند. نامهٔ دیگری هم به‌شهروراز نوشت که موضوع حل شده است و لازم نیست که به‌پایتخت بیائی. این نامه را به‌دیگری داد و گفت: «اگر متوجه شدی که شهروراز خود را برای آمدن به‌پایتخت آماده می‌کند نامه را به‌او بده، و اگر جز این بود آن‌را برگردان». در همین زمان یکی از خبرچینانِ شهروُراز که خبرهای کاخ را برایش می‌برد به‌نزد او رفته موضوع رُسته را به‌او خبر داد؛ و او در گمان افتاد که شاید شاه تصمیم به‌برکنار کردنِ او را داشته باشد؛ لذا در پاسخ به‌شاه عذر آورد که در حال حاضر وجود خودش در این نقطهٔ حساس از زمینهای تسخیرشده ضروری است.[1]

پس از درگذشتِ ناگهانی شاهین که شایعات می‌گفت توسط خسرو از میان برداشته شده است شهروُراز نیز از خسرو در بیم شد. اکنون زمان آن رسیده بود که رقیبانِ قدرتِ شهروُراز خسرو را از او بترسانند. به‌خسرو خبر رسید که شهروراز درحال مستی گفته که در خواب دیدم که روی تخت خسرو نشسته‌ام (این به‌معنای آرزوی سلطنت بود). خسرو چون این‌را شنید طی فرمانی کتبی که برای برادر شهروُراز فرستاد او را از فرماندهی عزل کرد و به‌برادرِ او نوشت که جانشین شهروراز شود و شهروراز را در بند کند.

برادر شهروُراز فرمان‌نامه را به‌شهروراز نشان داد، و دو برادر تصمیم گرفتند که برای گوش‌مالی دادن به‌خسرو دست‌به‌کار شوند. پس از این قضیه شهروراز در یک هیأت ۵۰ مردی از افسران وفادار به‌خودش در یک کشتی بر دریای ایژه با قیصر مذاکراتی پنهانی انجام داد، و گویا نقاط ضعف دفاعی ایران و مسیر لشکرکشی به‌میان‌رودان را برای قیصر بیان کرد و توافقاتی با او انجام داد.[2] قیصر در سال ۶۲۶م با یک سپاه ورزیده که شمارَش را هفتاد هزار نوشته‌اند از راه آمیدا به‌میان‌رودان لشکر کشیده قصد حران کرد. در این زمان بیشینهٔ سپاهیان ایران در غرب اناتولی و شام و مصر و شمال آفریقا مستقر بودند. بخش دیگری به‌آذربایجان گسیل شده بودند تا مانع حملهٔ احتمالیِ دیگربارهٔ قیصر به‌آذربایجان شوند. یک نیروی دوازده هزار مردی به‌فرماندهی سپهبدی به‌نام راهراز در پادگان میان حران و نصیبین مستقر بود. چون قیصر به‌حران نزدیک شد راهراز از خسرو مدد طلبید، ولی خسرو در پاسخ او نوشت که بجنگید تا دشمن را شکست دهید یا همه‌تان در دفاع از میهن کشته شوید. مقاومت راهزار توسط قیصردر هم شکسته شد، او و شش‌هزار تن کشته شدند و بقیه به‌تیسپون گریختند. حران

۱. کتاب التاج، ۲۴۸ـ ۲۴۹.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۸ـ ۴۶۹.

و نصیبین به‌تصرف هراکلیوس درآمد (سال پنجم هجری[1]).

افسرانِ گریخته از حران به‌فرمانِ خسرو بازداشت و زندانی شدند تا به‌اتهام دفاع نکردن از میهن محاکمه شوند. این امر بسیاری از افسران ارتش را از خسرو در بیم و هراس داشت. شهروُراز نیز حرکتی بروز نمی‌داد، و شایعهٔ توطئهٔ او با قیصر در تیسپون قوت می‌گرفت. قیصر -گویا طبق توافق نهانی‌ئی که شهروراز با او کرده بود- وارد میان‌رودان شده بود تا تیسپون را بگیرد؛ ولی نقشهٔ بسیار ماهرانه‌ئی که خسرو چید میان‌رودان را نجات داد. دربارهٔ این رخداد، جاحظ -از ترجمهٔ یک متن پهلوی که در اختیارش بوده- نوشته که خسرو نامه‌ئی به‌شهروُراز نوشت که «حیله‌های تو در کشاندن قیصر به‌درون خاک ایران بسیار سودمند افتاد. اکنون هنگام آن است که بقیهٔ نقشه را شتابان دنبال کنیم. تو کنستانتینیه را بگیر، و من نیز با سیصد هزار سپاهی برای به‌دام انداختن قیصر آماده‌ام تا قیصر و سپاهیانش را همینجا نابود کنم». این نامه را خسرو در یک چوب‌دستیِ پوچ‌کرده نهاد و به‌دستِ یک شخصیتِ مسیحی عراقی سپرد که پدر بزرگش روزگاری از سران مانوی بود و شامل بخشایشِ انوشه‌روان شده بود، سپس پدرش مسیحی شده بود و از کارمندان دولت در عراق بود، و این پسرش نیز از کارمندان دولت در زمان خسرو پرویز بود. خسرو به‌او سفارش کرد که چوب‌دستی را به‌دست خودِ شهروُراز بدهد؛ اما می‌دانست که این مردِ مؤمنْ از هوادارن رومیان است و نامه به‌دست قیصر خواهد افتاد. گذرِ او نیز چنان ترتیب داده شده بود که از مسیری باشد که قیصر لشکرگاه زده بود. مرد مؤمن چون به‌نزدیکی لشکرگاه قیصر رسید راهش را کج کرده به‌لشکرگاه رفت. او را

---

۱. در این‌سال لشکرکشی بزرگ ابوسفیان به‌مدینه به‌قصد ریشه‌کنی اسلام رخ داد که در تاریخ اسلام به‌نام جنگ احزاب و جنگ خندق معروف است. مردی که با نامِ مستعارِ سلمان فارسی شناخته شده است در این رخداد نقش بسیار مؤثری ایفاء کرد که مانع افتادنِ مدینه به‌دست ابوسفیان شد. ابوسفیان مدینه را محاصره کرد، با ترتیبات مدبرانه‌ئی که پیامبر چید میان ابوسفیان و متحدانش شکاف افتاد، جنگ رخ نداد، و ابوسفیان بی دست‌آوردی به‌مکه برگشت. به‌دنبال آن، پیامبر روستای یهودی‌نشین بنی‌قُرَیظَه در کنار مدینه را محاصره کرد. قبیلهٔ بنی‌قُرَیظَه ازنظر تعداد جمعیت به‌اندازهٔ قبیلهٔ قریش بودند. آنها پس از دو هفته از بیم هلاکت از تشنگی و گرسنگی تسلیم شدند، پیامبر کلیهٔ مردانِ بالای ۱۵ ساله که بیش از ۷۰۰ تن بودند را از روستا بیرون آورده در بند کرد و به‌یارانش سپرد، و در همان روز و شب سرشان را در حضور پیامبر بریدند و اجسادشان را در گودالهای بزرگی بر روی هم انباشته به زیر خاک کردند. داراییها و ممتکلات بنی‌قُرَیظَه را پیامبر تصرف کرده یک‌پنجمش را خودش برداشت و بقیه را میان یارانش تقسیم کرد. زنان و کودکان بنی‌قریظه را نیز در بازارهای برده‌فروشی نجد و شمال عربستان به‌فروش رساند و با بهایشان سلاح و اسپ خرید تا مسلمین در جنگهای آینده از آنها استفاده کنند.

بازداشت کرده به‌نزد قیصر بردند و به‌فرمودهٔ قیصر کاویدند. نزدش جز چوب‌دستی یافت نشد. قیصر فرمود تا آن را شکستند. نامهٔ خسرو بیرون آمد. قیصر دانست که آن راهنماییها که شهروراز به‌او کرده به‌تدبیر خسرو بوده و برایش دام چیده بوده است، و به‌سپاهش فرمان حرکت داد و شتابان به‌شرق اناتولی برگشت. پس از آن خسرو به‌محرمانش گفت که یک نقشهٔ مدبرانهٔ کارآمدی خطر بسیار بزرگی را از کشور دور کرد.[۱]

کشیشان در همهٔ شهرها و روستاهای مسیحی‌نشینِ خاورمیانه برای پیروزی قیصر و شکست خسرو دست استغاثه به‌درگاه مسیح و مریم بلند کرده بودند. کلیساها شب و روز پر از زاری‌کنندگان و نمازگزاران و فریادخواهان بود. در تیسپون مسیحیانی که در دستگاه خسرو خدمت می‌کردند به‌جاسوسان رومیان تبدیل شده بودند و به‌خسرو اطلاعات دروغ می‌دادند و بیش از پیش از افسران بدبین اش‌می‌کردند و او را در بیم می‌داشتند تا برضد آنها توطئه بچینند. خبر توطئه‌ها نیز شاید توسط همینها به‌گوش آن افسران می‌رسید. کارمندان بلندپایهٔ مسیحی در دولت ایران وقتی جهاد مسیحیان خاورمیانه آغاز شد به‌دشمنان دولت ایران تبدیل شدند. ازجمله یک کشیش عراقیِ اهل کرکوک به‌نامِ یزدین بود که ـ به‌نوشتهٔ کریستنسن ـ از یک خاندان بزرگِ زمین‌دار بود. خسرو به‌یزدین منصبِ «وَستْرْاُوشان سالار» داده بود، یعنی رئیس کل دیوان مالیات کشاورزی در نیمی از عراق و منصبی در حدِ معاون وزیر دارایی. کریستنس از منابع مسیحی نوشته که دست این یزدین برای خدمت به‌مسیحیان چندان باز بود که چندین کلیسا و صومعه با هزینهٔ دولت برای مسیحیان میان‌رودان ساخت، یعنی بخشی از درآمدهای مالیاتی را هزینهٔ تأسیسات عمومی برای مسسیحیان می‌کرد. یک کلیسا نیز از این درآمدها به‌نام شیرین ساخت. وقتی اورشلیم به‌اشغال ایرانیان درآمد به‌دربار ایران شکایت رسید که یهودیانْ کلیساها و صومعه‌های مسیحیان را آتش می‌زنند. یزدین را خسرو مأمور بررسی کرد. او به‌فلسطین رفت و بسیاری از رهبران یهود را در اورشلیم به‌دار زد و داراییهاشان را مصادره کرد، و با اختیاراتی که خسرو به‌او داده بود فرمود که هرچه اینها تخریب کرده‌اند به‌هزینهٔ دولت ایران بازسازی شود.

ولی با این‌همه ارجی که دولت ایران به‌او داده بود او یک مسیحی بود که مجوسان را نجس می‌دانست، و مانندِ همهٔ مسیحیانْ ضدِ ایرانی شده بود. همین‌که جهاد هراکلیوس آغاز شد او رخ به‌سوی دولت روم کرد؛ ولی به‌اتهام جاسوسی برای رومیان بازداشت و اعدام شد. چون زنش را مورد بازجویی قرار دادند معلوم شد که او مبالغ انبوهی مال از درآمدهای مالیاتی

---

۱. کتاب التاج، ۲۵۱ـ ۲۵۲.

را برای خودش اختلاس و نهان کرده بوده است.

در درون ایران نیز سپه‌دارانی از سیاستهای اصلاحیِ خسرو زیان دیده بودند امیدوار بودند که اوضاع نوین به‌سقوط خسرو انجامَد. از بازی روزگار آن که خسرو در این میان بیمار و بستری شد و قدرت تصمیم‌گیری درست را از دست داد. بیماریِ ناگهانی او نیز نمی‌توان به‌دور از توطئهٔ پزشکان مسیحیِ دربار پنداشت. خسرو بیمار بود و نسبت به‌همهٔ نیرومندان کشور بدبین شده بود. تحریکاتی که در پایتخت صورت می‌گرفت او را واداشت تا شماری از بزرگان را به زندان اندازد و چند تن از کسانی که نزدش متهم بودند را اعدام کند و بر وخامت اوضاع بیفزاید. ازجملهٔ بزرگان ایرانی که در سال ۶۲۶ به‌فرمان خسرو کشته شد سپهبدی به‌نام مردان‌شاه بود که فرمان‌دهی سپاه نیم‌روز (یعنی عراق) را با منصب پادگوسپان داشت. گویا اختربینان به‌خسرو گفته بودند که خطری از جانب نیم‌روز پادشاهیِ او را تهدید می‌کند؛ و او به‌مردان‌شاه بدبین شد و به‌او فرمان فرستاد که دست راست خودش را قطع کند. مردان‌شاه از بیم جانش مجبور شد که فرمان را اجرا کند، و چون دستش را قطع کردند آن‌را به‌دست چپش گرفته بوسید و گفت: فرمان شاهنشاه برای ما مقدس است و ما جانمان را فدای شاهنشاه می‌کنیم. این خبر را برای خسرو بردند، خسرو بسیار پشیمان شد و دبیری را به‌نزدش فرستاد تا از او دل‌جویی کند و به‌او وعده فرستاد که هر خواسته‌ئی که داشته باشد برآورده خواهد کرد. مردان‌شان عریضه‌ئی برای خسرو فرستاده ارادت و وفاداریش به‌تخت و تاج را تکرار کرد، و نوشت که خواستهٔ ناچیزی دارم و امیدوارم که شاهنشاه فرمانِ انجامش را صادر کند. خسرو توسط هیربد پاسخ فرستاد که هر خواسته‌ئی که دارد چنان‌چه زیانی برای کشور و سلطنت نداشته باشد انجام خواهد گرفت. او نوشت که خواسته‌ام آن است که شاهنشاه فرمان دهد تا گردنم را بزنند، زیرا تحمل این سرافکندگی را ندارم. خسرو خواستهٔ او را اجابت کرد و فرمود تا اعدام اش‌کردند.[1] ولی پسرش **مهرهرمزد** را به‌منصب مهمی در تیسپون گماشت، و او را پائین‌تر خواهیم شناخت.

تا ۶۲۷م شماری از نیرومندان که خسرو از آنها بدبین شده بود بازداشت و زندانی شده بودند، و به‌اتهام نافرمانی از شاه خطر اعدامشان می‌رفت. خسرو با این کارها نیرومندان را در هراس از خودش نهاده و به‌فکر چاره‌جویی و به‌آرزوی برکنار شدنِ او انداخته بود. هراکلیوس پیوسته به‌خسرو پیشنهاد مذاکره برای صلح می‌فرستاد، اما خسرو به‌او پاسخ نمی‌داد و همواره به‌افسرانِ ارتش فرمان می‌فرستاد که هرچه زوتر کنستانینیه را بگیرند و کار قیصر را یک‌سره

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۹۱.

کنند؛ ولی گوشِ شنوا نمی‌یافت؛ زیرا سپهبدان از او در هراس و دل‌سرد شده بودند. شاید می‌اندیشیدند که بهتر است به‌هراکلیوس میدان داده شود تا با تاخت و تازهائی که به‌مرزهای ایران می‌برد غرور و نخوت خسرو پرویز را بشکند.

اما هراکلیوس نیز تا این زمان سپاهیانش که عمدتًا داوطلبان جهاد بودند خسته شده و از پیرامونش پراکنده شده بودند یا برای کارهای کشاورزی‌شان به‌روستاهاشان برگشته بودند. او گنجینه و مالیات و درآمدی نداشت که بتواند به‌جهادگرانش مستمری بپردازد تا زندگی آنها و زن و فرزندانشان تأمین شود، و مجبور بود که خورد و پوش سپاهیانش را با تاراج کردن آبادیهای مسیحی‌نشینِ اناتولی و گرجستان و ارمنستان تأمین کند؛ که این ـالبته‌ـ سبب رنجش جهادگرانش می‌شد.

در سال ۶۲۷م وجودِ هراکلیوس دیگر خطری برای ایران به‌شمار نمی‌رفت. اکنون به‌نظر می‌رسید که اوضاع در خاورمیانه در حال تثبیت شدن است، کشورهائی که ایرانیان گرفته‌اند برای همیشه ضمیمهٔ ایران شده است، و شکوه و دامنهٔ شاهنشاهی ایران به‌دوران هخامنشی برگشته است.

اما شهروُراز که از خسرو ترسیده و رنجیده بود در اواخر سال ۶۲۷م نقشهٔ خطرناکی برای خسرو چید، و درگیر و دارِ رای‌زنیهای نهانی با مخالفان نیرومند خسرو در ایران و عراق به‌قصد برکنار کردنِ او و بر تخت نشاندنِ یک شاه دست‌نشانده و مطیع بود.

شکوه سلطنت خسرو پرویز

در آغاز سدهٔ هفتم مسیحی فرصت تاریخی‌ئی که برای شاهنشاهیِ ایران به‌پیش آمده بود شبیه همان فرصتی بود که در زمان کوروش بزرگ به‌پیش آمد. خسرو پرویز نزد مسیحیان خاورمیانه همان محبوبیتی یافته بود که به‌روزگاری کوروش بزرگ یافته بود. همهٔ زمینه‌ها برای جهان‌گیر شدن شاهنشاهی فراهم بود. ولی خسرو پرویز چون‌که نه مرد جنگ بود و نه مرد وفا و مروت، و مردی خودبین و خودخواه و ناسپاس بود شایستگیش را نداشت که از این فرصت بزرگ تاریخی استفاده کند. وحشتی که او از سپه‌دارانِ بزرگِ ایران داشت که مبادا تخت را از زیر پایش بیرون بکشند سبب شده بود که او آزادی عمل به‌آنها ندهد، و همواره برای تضعیف کردنِ آنها در توطئه باشد. اگر مردی همچون شاپور دوم یا انوشه‌روان در این زمان شاهنشاه ایران بود که خودش فرمان‌دهی جنگها را به‌دست می‌گرفت و می‌جنگید یقینًا جریان تاریخیِ زمان کوروش بزرگ تکرار می‌شد و تصمیم‌گیری برای تمدن جهانی به‌دست ایرانیان می‌افتاد

و جهان آینده چهرهٔ دیگری به‌خود می‌گرفت.

ولی «اگر» در مطالعات تاریخی جائی ندارد. خسرو پرویز مردی باهوش بود، باتدبیر بود، زیرک بود، ایران‌دوست بود، ایرانی‌دوست بود، هنرپرور بود، آبادگر بود، سکولار بود به‌معنای امروزینش، ولی شجاعت نداشت. او اهل بزم بود نه اهل رزم. و همین سبب شد که کشورگشایی را به‌سپهبدان بسپارد و خودش به بزم‌افروزیها و خوش‌گذرانیهایش ادامه دهد، و پیروزیهائی که سپهبدانِ بزرگِ ایران در جهان کسب می‌کردند را به‌نام خودش ثبت کند.

خسرو پرویز معایب بسیاری داشت که سرآمدِ آنها کم‌دلی، عشرت‌طلبیِ افراطی، علاقهٔ مفرط به زن و زر و گوهر، و از همه بدتر باور به‌عقاید خرافاتی بود که مشاوران مسیحیش به‌او تلقین می‌کردند، بعلاوه بیم و هراسِ بی‌جهت از نیرومندان ایران که سبب شده بود همواره برضد نیرومندان در توطئه باشد مبادا که فرجامی همچون پدرش برایش درست کنند.

خسرو پرویز برای ایرانِ آن روزگار با آن مرحله از رشد و پیش‌رفت، شاهِ شایسته‌ئی نبود. وقتی او به‌سلطنت رسید، به‌برکت اصلاحات و اقدامات عمرانی دوران شاهقباد و انوشه‌روان و فیروز، تأسیساتِ زیربناییِ اقتصادی ایران‌زمین تکمیل شده بود، هرجا لازم بود پلی بر روی رودخانه‌ئی زده شود زده شده بود (پلهای مستحکمِ بیست تا سی دهنه‌یی که تا چندین سده بعد با استحکام برپا بودند)؛ در هر نقطه‌ئی که امکان بیرون کشیدن آب از زیر زمین و به‌جریان افکندنش وجود داشت کَهَن (قنات) ساخته شده بود؛ در هر نقطه که سد و آب‌بندی لازم بود سد و آب‌بند ایجاد شده بود؛ هر زمینی که امکان اصلاحش برای کشاورزی وجود داشت اصلاح شده بود؛ هر رودخانه‌ئی که در زمینی جریان داشت مسیرش به‌سوی زمینهای بارور هدایت شده بود، جاده‌ها چندان بود که دیگر نیازی به‌ایجاد جاده‌های جدید نبود؛ شهرهای بزرگ که شمارشان در ایران بسیار بود دارای بیمارستان و مدرسه بودند؛ روستاها از امکانات رفاهی برخوردار شده بودند؛ و به‌برکت همهٔ اینها کشاورزی و صنایع و بازرگانی به رشد بی‌مانندی رسیده بود. اکنون زمان زیباسازی کشور بود و شکوه بخشیدن به‌هنر. خسرو پرویز مردی بود زیباپرست و عاشقِ زیباسازی کشور؛ و زیباسازی کشور و شکوه بخشیدن به‌هنر کاری بود که او برعهدهٔ خودش نهاده بود و درآمدهای دولت را وقف این کار کرد.

شخصیتِ خسرو پرویز مجموعه‌ئی از تضادهای شگفت بود. او از یک‌سو توهماتی که فال‌بینان و غیب‌گویان یهود و مسیحی برایش می‌بافتند را باور می‌کرد، و از سوی دیگر همهٔ امکانات برای رشد علم و هنر در کشور فراهم آورده بود. مراکز علمی ایران در زمان او چنان متخصصانی در علوم گوناگون تربیت کردند که سه نسل بعد و پس از آن‌که ایران توسط عرب

به ویرانه کشانده شده بود نوادگان همین دانش‌آموختگانِ دوران خسرو پرویز که در زمان سلطهٔ عربْ بدون داشتن امکانات آموزشگاهی بل‌که توسط پدرانشان در خانه‌ها آموزش دیده بودند و به‌دربار آخرین حکومت‌گرانِ اموی و نخستین حکومت‌گرانِ عباسی راه یافتند در رشته‌های تخصصیِ خودشان (پزشکی، شیمی و داروسازی، فیزیک، ریاضیات و هندسه، جغرافیا و جهان‌شناسی، کیهان‌شناسی، هنر معماری، صنعت کاغذسازی و صحافی) مهارتی در حد اعجاب داشتند؛ و اینها بودند که در ساختنِ تمدن موسوم به‌اسلامی نقش عمده ایفا کردند.

خسرو با همهٔ عیبهائی که داشت بلندپرواز بود و علاقه داشت که محبوب دلهای ایرانیان شود. او از آغاز سلطنتش برآن شد که با در پیش گرفتن شیوهٔ دادگریِ انوشه‌روان و هرمز دلهای طبقات و اقشار کم‌درآمدِ کشور را به‌دست آورد. او اصلاحات انوشه‌روان و هرمز را ادامه داد و بسیاری از امتیازات اشراف را به‌نفع دهگانان و نیز ناداران و کم‌داران محدود کرد. اقداماتی که او برای شاد و خشنود کردن ملت و خوش‌نام کردن خودش انجام داد همراه با مشتهای آهنین در سرکوب مخالفان و بازداشت مردانِ نیرومندِ خواهان احیای زمین‌سالاریِ ماقبل قباد بود. حمایتی که دولت روم در آغاز سلطنتش از او کرده و امتیازات ارضی غیر قابل انتظاری که دولت روم از او دریافت کرده بود، به ویژه وصلت او با دربار روم، صلح استواری را میان دو دولت ایران و روم برقرار کرد. عهدنامهٔ صلحی که هرمز با خاقان بسته بود همچنان به‌قوت خود باقی بود، و مرزهای شرقی و شمالی کشور را در ثبات و آرامش نگاه می‌داشت. سپس ثروتهای نجومی‌ئی در جنگها از گنج‌خانه‌های امپراتوری روم در اناتولی و شام و مصر به‌ایران سرازیر شد... همهٔ اینها به‌خسرو امکان داد که به‌پیش‌برد برنامه‌های اصلاحیش بپردازد و تلاشهایش را صرف رشد و توسعه در کشور کند.

جاده‌های بازرگانی بین المللی در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی رونق گرفت، صنایع و کشاورزی کشور به‌پیش‌رفتهای بسیار شایانی دست یافت، و همهٔ اینها به رونق اقتصادی و رفاه عمومی انجامید و رضایت همگانی اقشار مردم را به‌دنبال آورد. چون‌که دهگانان و صنعت‌گران و بازرگانان و پیشه‌ورانِ کشور بیشترین بهره‌مندان از سیاستهای اصلاحی او بودند، گسترده‌ترین اقشار و لایه‌های جامعه از او رضایت خاطر یافتند.

خسرو پرویز اقدامات بسیار اثرمندی برای آبادانی کشور و رونق کشاورزی و صنعت و بازرگانی انجام داد که داستانهای آن برای ما بازمانده است. در جنوب عراق هنوز زمینهای باتلاقی وسیعی وجود داشت و او تصمیم گرفت که با گرداندن شاخه‌های دجله و فرات که به‌این زمینها می‌ریختند این زمینها را تبدیل به زمینهای قابل کِشت کند. این کار هزینهٔ بسیار

زیادی لازم داشت، ولی او فرمود که باید انجام گیرد. او خودش شخصاً بر این کار نظارت کرد تا به‌بهترین گونهٔ ممکن به‌پیش برود. او برای برگرداندن یکی از شاخه‌های دجله دستورِ ساختن سدِ آب‌گردان بزرگی داد، سد آماده شد، شاخهٔ دجله به‌سوی دجله برگردانده شد، و شاه برای دیدنِ آن رفت و دربارهٔ استحکام سد و تاب مقاومتش در برابر آبهائی که در پشتش جمع شده بود پرسشهائی کرد و وقتی پاسخها را شنید به‌مهندس گفت: «من بر روی این سد می‌نشینم و تو حدِ اکثر آب را به‌سوی این رها کن. جان من در گروِ استحکام این سد است. چنان‌که فشار آب در سد خللی ایجاد کند من تو را خواهم کشت».

خسرو در سایهٔ آرامش و امنیت و رفاهی که در خلال سلطنت طولانیش در درون کشور برقرار داشته بود، و با برخورداری خزانهٔ دولت از درآمدهای انبوه مالیاتیِ ناشی از شکوفایی اقتصادی، در پایتخت و دیگر شهرهای بزرگ کشور دست به‌یک سلسله اقدامات عمرانی زد و در مدت کوتاهی شهرهائی که مورد علاقه‌اش بودند ـ به‌ویژه تیسپون و ویه‌اردشیر و دستگرد و بُرزماهن (قصر شیرین)ـ را به‌عالی‌ترین حد شکوه و جلال رساند. چون به‌هنر و موسیقی علاقهٔ شدید داشت، هنرمندان و موسیقی‌دانان را از نواحی مختلف به‌دربار جذب کرد، و با امکاناتی که در اختیار آنها نهاد هنرها را توسعه و رشد داد و سبب شد که در هنرهای ظریفه استادانی پا به‌عرصهٔ ظهور بگذارند که تا آن‌زمان چشم تاریخ ایران به‌خود ندیده بود.

ادبیات و هنرها و علوم که در زمان اَنَوشَه‌رَوان به‌اوج رسیده بود، در زمان خسرو پرویز شکوفایی بی‌سابقه‌ئی یافت، و این نبود مگر به‌سبب آن‌که خسرو پرویز با درآمدهای هنگفتی که خزانهٔ کشور داشت به‌ادامهٔ رشد و توسعهٔ آنها کمک کرد.

خسرو مردی زیباپرست بود و علاوه بر هنردوستی به زنان زیبا علاقهٔ بسیار داشت و همین‌که می‌شنید در جائی دختری دارای اوصاف مورد پسند او است، وسائلی می‌انگیخت تا آن دختر را به‌دربارش منتقل سازد. طبیعی بود که در شرایط آن‌روزِ ایران، هر دختری آرزوی راه‌یابی به‌دربار ایران را داشته باشد. داستان علاقهٔ خسرو به‌شیرین که از داستانهای جاویدان ادبیات پارسی است یادگارِ همین حس زیباپرستانهٔ او است. او چندان به‌گردآوری زنان زیبا و هنرمند علاقه داشت که روایتها گفته‌اند او سه هزار زن را در کاخهایش گرد آورده بود.[۱] این روایت نمی‌تواند که مبالغه باشد، و به‌خلاف آن‌چه که برخی علاقه دارند بیان کنند، نشانهٔ هوس‌بازیِ بیمارگونهٔ خسرو پرویز هم نیست. ما بسیار در نوشته‌های کسانی می‌خوانیم که گرد آوردن زنان توسط خسرو پرویز به‌دلیلِ هوس‌بازی بیمارگونهٔ او بوده است، و او را به‌این سبب

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۴.

می‌نکوهند. ولی باید با دیدی واقع‌بینانه به‌این موضوع نگریست. علاقه‌ئی که خسرو پرویز به‌شکوفایی هنر داشت سبب می‌شد که او هرجا از وجود دوشیزه‌ئی زیبا و شایستهٔ هنرمند شدن آگاه می‌شد می‌فرمود تا وی‌را استخدام می‌کردند و به‌دربار می‌آوردند تا مشتاقانه به‌خیل هنرمندان و هنرپیشگانی بپیوندد که در زیر چتر حمایت او قرار داشتند. آن مجموعهٔ عظیم از زنان که نوشته‌اند در کاخهای خسرو پرویز می‌زیستند گروه بزرگی رامش‌گر و خنیاگر (نوازنده، سُراینده، خواننده، هنرپیشه) در خدمت دربار بوده‌اند؛ و این نشان هنردوستی و هنرپروری خسرو پرویز است که البته شادی‌پرست نیز بود.

همهٔ روایتهای تاریخی بیان‌گرِ آن‌است که خسرو پرویز در زمان حیاتش بسیار محبوبِ عوام مردم کشور بوده، و این نمی‌تواند باشد مگر به‌خاطر اقدامات اصلاحیِ خشنودکننده‌ئی که در زمانِ او در کشور انجام گرفته بوده است. بی‌تردید اقدامات عمرانی و اصلاحیِ او درجهت منافع طبقهٔ گستردهٔ دهگانان بوده که در زمان شاهقباد و مزدک در کشور پدید آمد و در زمان اَنَوشَه‌رَوان و هرمز ـ چنان‌که دیدیم ـ تقویت شد. اقداماتی که به رشد و تقویت این طبقه انجامید حتمًا با منافع و امتیازهای اشراف منافات داشت و خشم آنهارا برمی‌انگیخت. اما همین اقدامات بود که برای او در میان توده‌های مردمِ کشور محبوبیت جاودانی ایجاد کرد و او را با همه عیبهائی که داشت در ردیف بهترین شاهان اساطیر ایران قرار داد، تا جائی که نوای ستایش از او تا سده‌ها پس از او توسط ایرانیان سروده شد. اگر او در حیاتش محبوبیت همگانی در میان توده‌ها نداشت چه‌گونه می‌توانست با آن فرجامی که نیرومندانِ ارتش برایش رقم زدند، و در گفتار بعدی خواهیم خواند، این‌همه ستایش برای خویش بسازد و این‌همه افسانه دربارهٔ خودش برسر زبانهای مردم اندازد؟

در زمان او درآمدهای کشور بیش از هر زمانی بود و خزانهٔ دولت بیش از هر زمانی ثروت‌مند بود. نوشته‌اند که در حساب‌رسیِ خزانهٔ تیسپون در سال ۶۰۸م به‌خسرو گزارش دادند که ۶۸ میلیون و ۵۰۰ هزار و ۴۲۱ درم و شش‌دهمِ درم سکه‌های نقرهٔ فیروز و قباد در خزانه موجود است، و امسال نیز ۶۰۰ میلیون درم از درآمدهای مالیاتی و موارد دیگر حاصل شده است.[1] منظور از مواردِ دیگر، درآمدهای گمرکی و عوارض ترانزیت کالا از ایران است.

این حساب‌رسی در زمانی انجام گرفت که دولت ایران زمینهای ایرانی را از رومیان بازگرفته بود، با خطر جنگ با رومیان مواجه بود، و می‌بایست که خود را برای هزینهٔ بزرگ دفاع از کشور آماده می‌کرد. طبری در دنبال گزارش حساب‌رسیِ بالا افزوده که موجودیِ

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۴. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۹۲.

جواهرات و زیورآلات و اشیای بهادار در گنجهای خسرو پرویز نیز چندان بود که حسابش را فقط خدا می‌دانست.

این موجودیِ نقدی در خزانهٔ دولت برای آن‌زمان ثروت نجومی به‌شمار می‌رفت و در جهان بی‌نظیر بود؛ و نشان‌گر وضع بسیار خوب اقتصادی و درآمدهای انبوه مردم کشور است که چنین مالیاتی را به‌دولت پرداخته‌اند. پیش از این دربارهٔ ترتیباتِ مالیاتی که انوشه‌روان وضع کرد سخن گفتیم؛ و دیدیم که نسبتهای بسیار عادلانه بود هم برای زمینهای کشاورزی هم برای صنعت و تجارت. به‌قانون گمرکی نیز اشاره‌ئی کردیم. در زمان خسرو پرویز نیز همان ترتیبات برقرار بود، زیرا قانون مالیاتی‌ئی که انوشه‌روان وضع کرده بود از نظر دربار ایران از هر حیث کامل و عادلانه شمرده می‌شد که تخطی از آن جایز نبود.

دربارهٔ سالهای آخر سلطنت خسرو پرویز، طبری نوشته که او چندان مال گردآوری کرد که هیچ شاهی پیش از او آن اندازه گردآوری نکرده بود. او ۳۰۰۰ زنِ همخوابه داشت، هزاران دخترِ خنیاگر و رامش‌گر در خدمتش بودند، ۳۰۰۰ خدمت‌کار داشت، ۸۵۰۰ اسپ برای سواریش داشت، ۷۶۰ پیل و گفته‌اند ۹۹۹ پیل داشت، ۱۲۰۰۰ خرَسپ (اَستَر) بارهایش را می‌بردند، و گفته‌اند که مجموع اسبان و خرسپان و خرانِ او ۵۰۰۰۰ بود.[۱]

البته مجموعهٔ این داراییها که ازآنِ خسرو پرویز دانسته‌اند در حقیقت داراییهای کاخ، و به‌معنای دیگر، داراییهای دربار بوده؛ و خبر از آن می‌دهد که خزانهٔ دولت در زمان خسرو پرویز چه وضعیت مطلوب و ممتازی داشته است. در کتابها از زبان بزرگان آمده که موجودیت کشور به‌شاه وابسته است، و موجودیت شاه به‌ارتش نیرومند، و ارتش را با هزینه کردن اموال می‌توان فراهم آورد و مجهز کرد. مسعودی نوشته که مؤبدان مؤبد به‌بهرام دوم گفت:

> عزت پادشاه به‌اجرای احکام شرعی و فرمان‌بری از خدای بزرگ و اجرای اوامر و نواهی او است، شریعت به‌پادشاهِ نیرومند استوار می‌گردد، نیروی پادشاه به‌سپاه است، نگهداری سپاه به‌مال است، مال از راه آبادسازی کشور به‌دست آید، و آبادسازی کشور به‌وسیلهٔ دادگری و عدالت امکان‌پذیر می‌شود.[۲]

و در ترجمهٔ متنی از کارنامهٔ انوشه‌روان دادگر، چنین نوشته است:

> اَنَوشَه‌رَوان می‌گفت: کشور به‌نیروی ارتش برپا داشته می‌شود؛ ارتش به‌مال تقویت می‌شود؛ مال به‌توسط مالیات به‌دست می‌آید؛ مالیات به‌وسیلهٔ عمران و آبادسازی

---

۱. طبری، ۱/ ۴۸۹.

۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۷. نیز بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۹.

حاصل می‌شود؛ آن‌چه کشور را آباد می‌دارد عدالت است؛ عدالت عبارت است از اصلاح حال کارگزاران دولت؛ اصلاح حال کارگزاران از راهِ درست‌کرداریِ وزیران تحقق می‌پذیرد؛ و بالاتر از همهٔ اینها آن‌است که پادشاه ناظر بر امور خودش باشد و توانِ تنظیم امور را داشته باشد، به‌گونه‌ئی که او حاکم بر امور باشد نه این‌که امور بر او حکم براند.[۱]

چون‌که خسرو پرویز زیباپرست و هنرپرور بود در زمان او هنر در همهٔ ابعادش چنان رشد و شکوهی یافت که تا پیش از آن در ایران سابقه نداشت. یک نمونه از هنر پیکرتراشی را می‌توانیم در جائی که اکنون «تاخ بستان» (طاق بستان) نامیده می‌شود را ببینیم. در نقشی که خسرو پرویز در میان یک مرد و یک زن ایستاده است و نگین خسروی را از دست فروهر دریافت می‌کند، حرکتها و نقشها به‌گونه‌ئی زنده و گویا کَنده‌کاری شده که انگار هنرمند یک نسخه از تصویرِ گرفته‌شده به وسیلهٔ دوربینهای تصوربرداریِ امروزی در دست داشته و از روی آن کار کرده است. در همینجا منظرهٔ شکار، منظرهٔ بزم، منظرهٔ آهوان و فیلان و شتران و شترسواران و پرندگان و درختان و بوته‌ها چنان با ظرافتی کنده‌کاری شده است که آدم وقتی می‌نگرد از چیرگی دستِ هنرمند به‌شگفت می‌آید. خسرو پرویز در سه جا و سه حالت در سه گونه رخت سوار بر اسپ در حال شکار است. یک‌جا برای آن‌که گراز را به‌کمند اندازد به‌گرازها هی کرده و گرازها رمیده‌اند و همراه با هیِ او پرندگان از درختها رمیده و به‌پرواز درآمده‌اند و اردکها نیز در آب رمیده‌اند. منظره بسیار زنده است به‌گونه‌ئی که وقتی رنگها به‌حال خود بوده اگر کسی از فاصلهٔ معینی می‌ایستاده و به‌آن می‌نگریسته احساس می‌کرده که یک منظرهٔ طبیعی و زنده در جلو دیدگانش است. در جای دیگر خسرو سوار بر قایق است و همراهش دختران خنیاگر که در حال رامش‌گری‌اند. در این منظره‌ها چنان حالتهای زنده‌ئی به‌تصویر کشیده شده که انسان از این‌همه چیره‌دستی هنرمند ایرانی در زمان خسرو پرویز به‌شگفتی دچار می‌شود. تصویرگر چندان چیره‌دست بوده که تمامیِ زمینه را پر از تصاویر کرده به‌گونه‌ئی که جای خالی دیده نمی‌شود، با این‌حال انسان به‌شگفت می‌شود که اشتباهی در قراردادنِ تصاویر و ایجاد حرکتها رخ نداده است و همه‌چیز طبیعی است. شکل و آرایشِ رختها به‌طرز بسیار زنده‌ئی نشان داده شده‌اند به‌طوری که هم اکنون که کلیهٔ رنگها از میان رفته و تلَفهای تعَمُّدیِ بسیاری در تصویرها ایجاد شده است باز هم ما می‌توانیم که شناخت نسبتًا دقیقی از رختها را با نقشها و زیورهایش در اینجا بیابیم. این تصویرگری و پیکرتراشی نشان می‌دهد که این هنرِ ایرانی تا زمان خسرو پرویز تا چه اندازه پیش‌رفت کرده بوده و تمدن ایرانی

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۷

چه هنرمندان چیره‌دستی را در دامن خویش پرورده بوده است. طبیعی است که تصویر چنین مناظری بر روی دیوارها و گچ‌بُریها به‌ویژه بر روی پارچه‌های ابریشمین (دیبا) می‌توانسته بسیار گویاتر از کنده‌کاری بر روی سنگ باشد. یک ظرافت‌کاری بسیار پرمعنی نیز به‌فرمانِ خسرو بر فراز تاخ بستان نشان داده شده است آنجا که دوتا از فرشته‌های داستانهای دینیِ مسیحیان بر فراز تاخ در پروازند و دستهٔ گل نیلوفر در یک‌دست و نگین خسروی در دست دیگر دارند و حواله می‌کنند؛ و این به‌آن معنا است که به‌دین و باورهای مسیحیان به‌همان اندازه بها داده شده است که به‌ایرانیانِ مزدایَسن. همهٔ اینها نشان می‌دهد که خسرو خودش شخصًا بر تصویرسازی نظارت مستقیم داشته، و معلوم می‌دارد که در این‌جهت نیز او دارای ذوق زیبایی‌شناسی شگفتی بوده است. در هیچ‌کدام از تمدنهای جهانی ما سراغ نداریم که به‌یک دینِ دخیل و بیگانه تا این اندازه در برابر دین قومی و رسمی احترام نشان داده شده باشد. در تمدن رومی که البته هر دینی جز مسیحیتِ رومی درخور نابودی پنداشته می‌شد و با آن مبارزه می‌شد و پیروانش یا کشته یا فراری داده می‌شدند.

اینجا که بخشی از مجموعهٔ بغستان بود و بعدها تاخ بستان (طاق بستان) نامیده شد یک مجموعهٔ بزرگ هنری بوده، ولی فقط اندکی از آن مانده است. همینها که مانده نیز به‌دست مسلمینِ متعصب آسیب دیده، چنان‌که نقش خسرو که سوار بر شبدیز است چون‌که دست‌رسی به‌آن آسانتر بوده به‌طور تعمدی تلف شده است. یک پیکرهٔ سنگیِ بسیار زیبا از خسرو در برابر تاخ ایستاده بوده که یک ایران‌گرد به‌نام مُسَهّر ابن مُهَلهِل در اوائل سدهٔ چهارم هجری آن‌را به‌چشم دیده است؛ ولی اکنون فقط پاره‌ئی از تنهٔ تلف‌شدهٔ این پیکره که از درون دریاچهٔ برابر تاخ بیرون آورده شده بر جا است، و معلوم می‌شود که پس از آن ـ شاید در زمان سلجوقیان ـ کسانی با زحمت بسیار و به‌خاطر ثوابِ اخروی شکسته و به‌دریاچه افکنده‌اند. این‌که چه عظمتی از هنر در این محل بوده اکنون تصورش دشوار است، ولی همین اندک که مانده است ما را به‌یک جنبه از شکوه هنر زمان خسرو پرویز راهنمایی می‌کند.

یاقوت حموی نوشته که در بُرزماهن که قصر شیرین گویند ساختمانهای بزرگ و بلند که خسرو پرویز ساخته چندان است که آدم نمی‌تواند آنها را بررسی کند و فکر انسان به‌آنها نمی‌رسد؛ کاخهای بسیار که به‌هم پیوسته‌اند، گردش‌گاهها و استراحت‌گاهها و میدانها و شکارگاهها و کوشکهای پرشمار. و کاخی که خسرو برای شیرین ساخت از شگفتیهای جهان بود. به‌فرمودهٔ او باغی ساختند دو فرسنگ در دو فرسنگ، و فرمود تا از هر نوع شکار در آن نگاهداری شود تا بزایند و افزایش یابند (یک باغ وحش بزرگ). برای نگهداری این باغ

هزار مرد گماشت و برای هرکدامشان روزی دو قرص نان و دو رطل (حدود یک کیلو) گوشت و یک سبو خمر مقرر کرده بود (یعنی روزمُزدِ معادل بهای اینها). اینها هفت‌سال مشغول گردآوریِ جانوران و جا دادنشان در این باغ بودند. خسرو نام این باغ را **نخچیران** کرد یعنی باغِ شکار، و فرمود تا آهنگی ساختند به‌این نام و برایش خواندند، و مال بسیاری به‌سازندگان داد. دو شاخه جوی آب در آن جاری کرد و کاخ را در میان آن دو جوی ساخت.[1]

یکی دیگر از کاخهای معروف خسرو پرویز در کرمانشاهان بوده و به‌نوشتهٔ یاقوت حموی در اینجا خسرو پرویز شاهان جهان را به‌حضور پذیرفته، دکهٔ سنگی‌ئی به‌درازا و پهنای پنجاه در پنجاه متر در اینجا ساخته شده، سنگها به‌گونه‌ئی در کنار هم چیده شده و با میخهای آهنی در هم زده شده‌اند که آدم هرچه بکوشد نمی‌تواند که فواصل آنها را ببیند، انگار که سنگِ یک‌پارچه است. اینجا فغفور چین و داهر شاه هند و خاقان ترکستان و قیصر روم به‌حضور خسرو پرویز رسیدند.[2]

آثار این کاخ که یاقوت دیده را باید در اطراف تاخ بستان جستجو کرد. نیز، یاقوت از کاخی در اسدآباد همدان یاد کرده که برای پسرش مردان‌شاه (پسر شیرین) ساخته بوده است.[3]

کاخهای دوران ساسانی شمارشان به‌هزاران می‌رسید و در سراسر کشور پراکنده بودند و ازآنِ شاهان و شهریاران و بزرگان بود. آن‌چه در جریان فتوحات اسلامی به‌آتش کشیده نشد در آینده که عربها در ایران جاگیر شدند مسکن عربها شد؛ و چون‌که تصاویر و نقش نگار کاخها نشانهٔ مجوسی‌گری و کفر بود به‌دست عربها تلف گردید. همین کاخها نیز در خلال جنگهای قبایلیِ خود عربها و جنگهای خوارج با آنها همواره به‌آتش کشیده می‌شد. مسهر ابن مهلهل در اوائل سدهٔ چهارم هجری ایران‌گردی کرده و مشاهداتش از کاخها و پردیسهای ایران را در کتابی نوشته که متن کتاب برای ما نمانده و پاره‌های فشرده‌ئی از آن را یاقوت حموی ـ به‌مناسبت ـ در کتابش آورده است. مثلاً نوشته که در خوزستان در روستای آسَک که در میانهٔ اَرّجان و رامهرمز است و جائی سرسبز با نخلستانهای بسیار است کاخی را دیدم که از نظر زیباییِ ساختمان و گنبدِ مستحکمی که بر فرازش بود شبیهِ آن را در هیچ جای دیگر ندیده‌ام؛ بلندیِ گنبدش صد ذراع (پنجاه متر) است، هنوز پاره‌های پرده‌هایش در زیر تاخها به‌چشم می‌خورَد (پرده‌هائی که جهادگران عرب پاره کرده بوده‌اند تا رختِ و چادرِ خواب کنند، و

---

۱. معجم البلدان، ۴/ ۳۵۹.

۲. معجم البلدان، ۴/ ۳۳۱.

۳. معجم البلدان، ۵/ ۱۴۸.

پاره‌هایش در آن بالا مانده بوده است). و افزوده که این کاخ از بناهای شاهقباد است و در کنار چشمه‌ساری ساخته شده و خوارج نیز در اینجا جنگهائی کردند.[1]

صنعت کاغذسازی نیز در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی به‌اوج رسید. هنر صحافی و تذهیبِ کتاب در این دوران به‌پیش‌رف بسیار زیادی نائل شد. مسعودی در التنبیه والاِشراف به‌یک نمونهٔ بازمانده از این هنر اشاره کرده که به‌چشم دیده است. این اثر یک کتاب مصور در تاریخ شاهنشاهی ساسانی بوده که پس از خسرو پرویز نیز چند برگ به‌آن اضافه شده بوده است. ثعالبی نیز پاره‌هائی از مطالب آن‌را در کتاب خویش در توصیف ظواهر شاهان ساسانی آورده است. مسعودی چند سال در ایران بوده، از مناطق مختلف ایران بازدید کرده، ضمن سخن از تاریخ ایران بسیاری از دیده‌های خودش نیز به‌عنوان شاهد عظمت ایران آورده است. او دربارهٔ این کتاب چنین نوشته است:

به سال ۳۰۳ هجری [قمری] در شهر استخر پارس نزد مردی از بزرگان ایران کتابی عظیم دیدم که شامل بسیاری از علوم ایرانیان و اخبار پادشاهان و کارها و شیوه‌های کشورداریِ آنها بود. مطالبی که در این کتاب بود را من در کتابهای دیگرِ ایرانیان ازقبیلِ خدای‌نامه و آئین‌نامه و گاه‌نامه و جز اینها ندیده‌ام. در این کتاب تصاویر ۲۷ تن از شاهان ساسانی که دو تن از آنها بانو بودند کشیده شده است؛ به‌گونه‌ئی که چهرهٔ هرکدام از آنها نشان می‌دهد که در روز درگذشتش پیر یا جوان بوده، چه زیوری داشته، تاجش چه‌گونه بوده، و ریش و چهره‌اش به‌چه شکل بوده است... نیز بیان شده که ایرانیان وقتی یک پادشاه می‌مرد او را به‌همان شکلی که بوده تصویر می‌کردند، و تصویرش را به‌گنج‌خانه می‌سپردند تا زندگان پس از او صفتِ او را بدانند. هر پادشاه را در حالت ایستاده و در جنگ و در حالت نشسته بر تخت سلطنتی به‌تصویر می‌کشیدند و دربارهٔ شیوهٔ کشورداری و رفتار هرکدام از این شاهان با کارگزاران و با اطرافیانشان، و نیز دربارهٔ رخدادهائی که در زمان سلطنت هرکدام از اینها در کشورش پیش می‌آمده در این کتاب نگارش کرده بودند. یادداشت روی کتاب نشان می‌داد که این کتاب در نیمهٔ جمادی الثانی سال ۱۱۳ هجری در گنج‌خانهٔ شاهان ایران کشف شده و نسخه‌ئی از آن برای هشام ابن عبدالملک [خلیفهٔ اموی] به‌عربی ترجمه شده است. نخستین پادشاهانشان اردشیر ردای ارغوانی و شلوار آسمانی به‌پا دارد و تاجی زرنگار به رنگ سبز بر سر و نیزه‌ئی در دست دارد و به‌حالت ایستاده به‌تصویر کشیده شده است. آخرینشان یزدگرد پور شهریار پور

۱. معجم البلدان، ۱/ ۵۳.

خسروپرویز ردای سبزرنگِ زرنگار بر تن و شلوار آسمانی‌رنگ ملیله‌دوزی به‌پا دارد، تاجی ارغوانی بر سر نهاده است، نیزه‌ئی در دست دارد و بر شمشیری تکیه زده و ایستاده است. این تصاویر با انواع گوناگونی از رنگهای شگفت‌انگیز که همانند آنها در این زمان وجود ندارد، و با آب زر و سیم و محلول مسِ کوبیده‌شده کشیده شده است. برگهای این کتاب دارای رنگهای بسیار زیبا و شگفت است؛ و از بس که این کتاب با ظرافت و مهارت تهیه شده بود، من ندانستم که برگهایش از کاغذ است یا برگه‌های زر.[1]

هنر رامش‌گری (موسیقی و خنیاگری) نیز در زمان خسرو پرویز به‌اوج شکوه رسید. سه‌تا از بزم‌افروزان دربار او به‌نامهای سرکش و باربد و نکیسا در اوج کمال بوده‌اند. باربد و نکیسا بعدها ماده‌ئی برای ادبیات ایران شدند و تا امروز جایگاهشان را حفظ کرده‌اند. بیشتر مؤلفانی که دربارهٔ خسرو پرویز مطلب نوشته‌اند سخنی هم دربارهٔ سرکش و باربد و نکیسا آورده‌اند. فردوسی نوشته که باربد از مردمِ جهرم بوده، و ثعالبی نوشته که سرکش از مردمِ مرو بوده. سرکش و باربد مرد بوده‌اند، و از خسرو شیرینِ نظامی استنباط می‌شود که نکیسا زن بوده است. بر اساس آن‌چه که در تألیفات ایرانیانِ دوزبانه و نیز شاهنامهٔ فردوسی آمده، و نیز از نقشهای روی سبوها و جامها و ظروفی که در زمان خسرو پرویز ساخته شده و شماری از آنها بعدها در کاوشها از زیر زمین بیرون کشیده شده و اکنون در موزه‌ها به ویژه در مسکو نگهداری می‌شود، بعلاوه از نقشهای تاخ بستان، ما می‌دانیم که متداولترین ابزار موسیقی ایرانی در زمان خسرو پرویز و دربار ساسانی عبارت بوده از: بربَط (عود)، چنگ، دَمپَلَک (دنبک)، دَپ (دَف)، تنبور، سه‌تار، چهارتار، سنتور که نامِ دیگرش کنار بوده، نی، ساز (سازِ دهنیِ فلزی)، مار (قره‌نی). در یکی از نقشها روی کاسهٔ نقرهٔ زمان خسرو پرویز دختری در مرغ‌زاری در میان سبزه و گل در حال نواختن نی است، و معلوم می‌شود که دستهٔ نوازندگان از زن و مرد تشکیل می‌شده است.

باربد اعجوبه‌ئی بوده در موسیقی ایرانی. نام سرودهای خسروانی و با آنها نواهای (آهنگهای) خسروانی که باربد ساخت و در بزمهای خسرو اجرا می‌شد را چنین نوشته‌اند: یزدان آفرید، پیکارکرد، سبز در سبز، گنج بادآورد، گنجِ گاوان، مروارید، تخت تاخ‌دیش، آرایش خورشید، نیم‌روز، ماهْ ابَر کوهان، فرخ‌شب، فرخ‌روز، سروستان، نوشین‌باده، سرو سُهی، ناز نوروز، مشک‌بوی، مهرگانی، مُروای نیک، غُنج کبک دری، نخچیرگان، کین سیاوش، کینِ ایرج، باغِ شیرین، باغ شهریار، اورَنگیگ (به‌معنای نوای عرشی)، هفت‌گنج،

---

۱. التنبیه والاشراف، ۱۰۸ـ ۱۰۹.

نوش‌لبان، شبدیز.

یاقوت حموی نوشته که خسرو پرویز سه چیز داشت که پیش از او هیچ پادشاهی در جهان نداشت: یکی اسپش شبدیز، دیگر شیرین که زیباترین آفریدهٔ خدا بود، و سوم باربد خنیاگر.[1] و در جای دیگر دربارهٔ باربد نوشته که در زمان او هیچ‌کس به‌خوش‌آوازی او و مهارت او در نواختن ساز در جهان نبود. و دربارهٔ شبدیز نوشته که اسپ بزرگی بود، بسیار باهوش بود، بسیار زیبا بود، در دویدن همتا نداشت، و چنان تربیت شده بود که وقتی زین و لگام بر آن نهاده بودند سرگین نمی‌انداخت، پیشاب نمی‌کرد، باد شکم خالی نمی‌کرد؛ و مسعر ابن مهلهل نوشته که در نزدیکی کرمان‌شاهان پیکرهٔ شبدیز کرده‌اند که خسرو پرویز در رزم‌جامه سوارِ آن است و چنان است که آدم وقتی به‌آن می‌نگرد می‌پندارد که می‌خواهد حرکت کند. پرویز این اسپ را بسیار دوست می‌داشت؛ و اتفاق افتاد که شبدیز بیمار شد. پرویز گفته بود: «هرکه خبر مرگ شبدیز را برایم بیاورم می‌کُشمش». چون شبدیز سقط شد آخورسالار می‌ترسید که خبرش را به‌خسرو بدهد. او به‌نزد باربد رفت و گفت: «خسرو گفته هرکه خبر مرگ شبدیز را ببرد کشته خواهد شد؛ از تو می‌خواهم که به‌هر راهی که خودت می‌دانی خبر را به‌گوش خسرو برسانی و من فلان مبلغ مال به‌تو خواهم داد». چون بزمِ خسرو آغاز شد باربد چهارتار را بر دست گرفته چنان آهنگ اندوه‌انگیزی آغاز کرد که جگر از شنیدنش بریان می‌شد. خسرو با اندوه گفت: «مگر شبدیز مرده است؟!» باربد گفت: «شاهنشاه می‌گوید». و یادآور شده که خالد فیاض (از ایرانیان دوزبانهٔ بصره در زمان حجاج ثقفی) این داستان را به‌شعر سروده است. ابیاتی از سرودهٔ خالد فیاض و نیز از سروده‌های دیگر ایرانیان عربی‌سرا که دربارهٔ خسرو و شبدیز و شیرین بوده را یاقوت حموی به‌همراه این گزارش آورده است، و افزوده که سروده‌های بسیاری در این باره گردآوری کرده‌ام ولی به‌خاطر آن‌که سخن دراز نشود به‌همین اندازه بسنده می‌کنم.[2]

در بزمهای خسرو «خدای‌نامه خوانی» (بعدها شاهنامه خوانی) و داستان‌پردازی نیز مقام ارجمندی داشت. نیازی نیست که به‌کتاب داستانی‌سیاسیِ کلیله و دمنه اشاره شود که در بزمها خوانده می‌شده است. گفتن بذله‌های شیرین نیز بخشی از بزم بود، و از یک بذله‌گو با نام «ریدکی» یاد شده، کتابی نیز که حاوی بذله‌های او بوده با عنوان «خسرو و ریدکی» تألیف شده بوده که ترجمهٔ گزیده‌ئی از آن برای ما مانده است. خدای‌نامه خوانی و اجرای آن‌را نیز

---

۱. معجم البلدان، ۴/ ۳۵۸.

۲. معجم البلدان، ۳/ ۳۱۹- ۳۲۰.

باید در آهنگهای معروفِ پیکارکرد، اورَنگیگ، یزدان آفرید، کین سیاوش، کینِ ایرج جستجو کرد. نظامی گنجوی به‌بزمِ دوگانهٔ زنانه ـ مردانهٔ خسرو و شیرین اشاره کرده، که باربد و نکیسا به‌نوبت و «نوا در نَوا» رامش‌گری می‌کردند. نیز در اشاره به‌داستان‌پردازی در بزم خسرو، به‌ده افسانه اشاره کرده که ده زن اجرا کرده‌اند، سپس هرکدام از شیرین و خسرو نیز افسانه‌ئی گفته‌اند.

به‌یاد داریم که اردشیر بابکان سنت نهاده بود که دو روز در هفته روزهای بزم شادی برای همهٔ مردم کشور بود. دربار ایران بیش از همهٔ مردم کشور به‌این سنت ارج می‌نهاد.

دربارهٔ پیش‌رفت فن معماری در ایران زمان خسرو پرویز نیز داستان شکوه تخت تاخ‌دیش برای ما مانده است. تاخ‌دیش که به‌عربی طاق‌دیس نوشته‌اند معنایش می‌شود «عالَمی که در زیر تاخ گرد آمده است».[۱] تاخ‌دیش، ایوانی بود در کاخ دستگرد به‌درازای ۹۰ گز و پهنای ۶۵ گز، و گنبدی به بلندیِ ۷۳ گز بر فرازِ آن بر ستونهائی از چوب آب‌نوش نهاده بود. تخت خسرو در این ایوان نهاده بود. اینجا جایگاه پذیرایی از شاهان جهان بود. در توصیف تخت نوشته‌اند که از چوب آبنوش و آجونهٔ فیل ساخته شده بود که به زرکاری و جواهرکاری آراسته بودند. در کنار و جلوش تختهای دیگر ویژهٔ پذیرایی از شاهان نهاده بود. گنبدی لاجوردی بر فراز این ایوان افراشته بود که آسمان را با اختران و ماه و خورشید نشان می‌داد. ماه و خورشید و اختران با گوهرهای شب‌چراغ ساخته شده بودند، اخترانِ گردنده چنان ساخته شده بودند که همراه با ساعات شب در گردش بودند و درست در همان جایگاهی که در آسمان داشتند حرکت می‌کردند. خورشید و ماه نیز به‌همین گونه در ساعات روز و شب در حرکت بودند. گردش اینها ساعات دقیق روز و گردش فصول سال را نشان می‌داد. چهار دیوارِ ایوان نمایش‌گرِ چهار فصلِ سال بود، و پرده‌های دیبا (خالینِ ابریشمین) که بر دیوارها آویزان بود این فصول را به‌نمایش نهاده بود. تصاویر رُستنیهای زمین یعنی درخت و بوته و گیاه و سبزه و گل بر روی خالینهای ابریشیمین با تارهای زر و سیم و انواع گوهرها ساخته شده بود. گردش ماه و خورشید و اختران چنان تنظیم شده بود که در خلال فصول سال و برجهای دوازده‌گانه و هفته‌ها و روزها در برابر این پرده‌ها به‌گونه‌ئی حرکت می‌کردند که وضعیت آنها در آسمان را نشان می‌داد. پرده‌ها در هر فصلی متناسب با فصل عوض می‌شدند. برجهای دوازده‌گانه نیز به‌همان شکلی نشان داده می‌شد که علم اخترشناسی جایگاهشان در آسمان را تعیین کرده بود. این گنبدْ آسمان را با تمام تفصیلاتی که در آن‌زمان اخترشناسی می‌شناخت

---

۱. دیش (دِـش)، عالَم. تاخ: طاق. وَردیش: عالَم اَعلیٰ. فَرادیش: ماورای عالَم.

به‌نمایش نهاده بود؛ و بر اساس گردش خورشید و ماه و اختران، ساعات و دقایق روز به‌دقت نمایش داده می‌شد. فرشی دیبا و زرتار و گوهرآموده در ایوان افکنده بود که نقشهٔ کشورهای جهان بر آن بود و تصاویر شاهان کشورها را با هیأتهاشان نشان می‌داد. پیکرهٔ خسرو پرویز سوار بر شبدیز، که هردو از فلزی ساخته شده بودند که جاذبهٔ آهن‌ربا بر آن شدید بود، و زراندوده شده بودند و خسرو و شبدیز را در شکل و هیأت طبیعی با همان رخت سلطنت و جواهرات و تاج را نشان می‌داد، بر فراز تخت و زیر گنبد کار گذاشته شده بود و توسط پنج تکه آهن‌ربای قوی که در چهار دیوار و زیر گنبد تعبیه شده بود در هوا معلق مانده بود. این وصفِ این پیکره را وقایع‌نگار رومی همراه هراکلیوس نوشته و کریستنس خلاصه‌ئی از آن‌را آورده است. وقایع‌نگار رومی با شگفتی بسیار از تاخ‌دیش یاد کرده و نوشته که بتِ خسرو چه‌سان سوار بر اسپش بی‌آن‌که به‌جائی بند باشد در زیر آسمانِ گنبد ایستاده انگار در آسمان در حال پرواز است و خورشید و ماه و اختران در پیرامون او استند؛ و پیکره‌های نگهبانانش هرکدام بر اسپی سوار است و شمشیر و نیزه در دست دارد انگار می‌خواهد آسمان را به‌سیطرهٔ خودش درآورد. این وقایع‌نگار افزوده که آبشارهائی در گنبد ایجاد کرده‌اند که همراه با شرارهٔ تندر و غرش رعد آب می‌پاشند انگار که آسمان در حال باریدن باران شدید است و رعد و برق می‌زند. اینها را وقایع‌نگار رومی به‌چشم دیده بوده است. رومیان وقتی تخت تاخ‌دیش را دیدند چنان برایشان عجیب نمود که آن‌را جادوگری پنداشتند؛ زیرا به‌گمانِ آنها انسانها نمی‌توانستند که چنین شکوهی بیافرینند.

فردوسی نیز توصیفی از تخت تاخ‌دیش به‌دست داده و نوشته که خسرو صفتِ تخت کی‌خسرو باستان را شنیده بود و مهندسان را گرد آورد و از آنها خواست که چنان تختی بر مبنای وصفی که در داستانها آمده است برایش بسازند:

چنـین گفـت پـرویـز کـای مهتـران	همـــی آرزو خـــواهم از کهتـــران
کــه آن نــامور تخــت را نــو کــنم	همــه در جهــان یــاد خــسرو کــنم
ز هــر کــشوری مهتــران را بخــوانــد	وز آن تخــت چنــدی ســخنها بــرانــد
هــزار و ســد و بیــست اســتاد بــود	کــه کــردار آن تخــت شــان‌یــاد بــود
ابــا هــر یکــی مــرد شــاگرد ســی	ز رومـــی و چینـــی و از پـــارســـی
بفــرمــود تــا یــک زمــان دم زدنــد	بــه دو ســال آن کــار در هــم زدنــد
چــو بــر پــای کــردنــد تخــت بلنــد	درخـــشنده شـــد روی بخـــت بلنـــد
بــرش بــود بــالای ســد شــاه رش	چــو هفتــاد رش بــر نهــی از بــرش

سد و بیست رش نیز پهناش بود / که پهناش کمتر ز بالاش بود
بلندیش پنجاه و صد شاه رش / چنان بُد که بر ابر سودی سرش
همان شاه رش هر رشی زو سه رش / کز آن سر بدیدی بُنِ کشورش
به سی روز در ماه هر بامداد / یکی فرش بودی به‌دیگر نهاد
همان تخت پرویز ده لخت بود / جهانی سراسر همه تخت بود
همه نقرهٔ خام بُد میخ و بش / یکی زآن به‌مثقال بُد شصت و شش
بر او نقشِ زرین سد و چل هزار / ز پیروزه بر زر که کرده نگار
چو در فرودین خوان نهادی چراغ / پِیَش دشت بودی و در پیشْ باغ
چو هنگامهٔ تیرماه آمدے / گهِ میوه و جشن‌گاه آمدے
سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیاید ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گهِ باد و نَم / بر آن تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها سر به‌سر پرده‌زار / ز خَزّ و سمور از درِ شهریار
همان گوی سیمین و زرین هزار / به آتش همی تافتی جامه‌دار
به مثقال از آن هر یکی پنج‌صد / کز آتش شدی سرخ همچون بسد
یکی نیمه زو اندر آتش بُدی / دگر پیش گُردان سرکش بُدی
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان به‌برجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده به‌جای / بدیدی به‌چشمِ سر اخترگرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از برِ خاک بر چند گشت
از آن تختها چند زرین بُدی / چه مایه ز زر گوهرآگین بُدی
شمارِش ندانست کردن کسی / اگر چند بودیش دانش بسی
هر آن گوهری که‌اش بها خوار بود / کمابیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفت‌صد / همی گیر زین گونه از نیک و بد
بسی سرخ گوگرد بُد که‌اش بها / ندانست کس مایه و منتها
که روشن بُدی زو شبِ تیره چهر / چو ناهیدْ رخشان شدی بر سپهر
سه تخت از برِ تختِ پُر مایه بود / ز گوهر بسی مایه بر مایه بود
کهین تخت را نام بُد میش‌سار / سرِ میش بودی بر او بر نگار
مهین تخت را خواندی لاژورد / که هرگز نبودی بر او باد و گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود / بدو هر که دیدیش دل‌سوزه بود

از ایـن تـا به‌آن پـایـه بـودی چهار / همـه پـایـه زریـن و گـوهـرنگـار
هـر آن کس که دهقـان بُـد و زیـردست / ورا مـیش‌سـر بـود جـای نشـست
سـواران بـی‌بـاکِ روز نـبرد / شـدنـدی بـر آن گنبـد لاژورد
بـه پیـروزه بـر جـای دسـتور بـود / کـه از کـدخـداییش رنجـور بـود
چـو بـر تختِ پیـروزه بـودی نشست / خـردمنـد بـودی و مهترپرسـت
چـو رفتـی به‌دسـتوریِ رهنمـای / مگـر یـافتی نـزد پـرویـز جـای
یکـی جـامـه افگنـده بـد زرّبفـت / بَـرَش بـود و بـالاش پنجـاه و هفـت
بـه گـوهر همـه تـارهـا بـافتـه / زَبَـر شـوشـهٔ زر بـر او تـافتـه
بـر او کـرده پیـدا نـشان سـپهر / چو بهـرام و ناهیـد و چـون مـاه و مهـر
ز کیـوان و تیـر و ز هُـرمَـزد و مـاه / پـدیـدار کـرده ز هـر دسـتگاه
هـم از هفـت کـشور بـر او بـر نـشان / ز دهقـان و از رزمِ گـردن کـشان
بـر او هـم نـشانِ چـل و هفـت شـاه / پـدیـدار کـرده سـر و تـاج و گـاه
بـر آن جـامـه بـر مجلـس آراسـتند / نـوازنـده و رود و مَـی خواسـتند

نظامی گنجوی نیز وصف مختصری از تخت تاخ‌دیش چنین آورده است:

بـه گرداگـرد تخـت طـاق‌دیـسش / دهـان تـاج‌داران خـاک لیـسش
همـه تمثـالهـای آسمـانی / رصـد بـسته بـر آن تخـتِ کیـانی
ز مـیخ مـاه تـا خـرگـاهِ کیـوان / در او پـرداختـه ایـوان بـر ایـوان
کـواکـب را ز ثـابـت تـا به‌سیّار / دقـایق بـا دَرَج پیمـوده مقـدار
بـه تـرتیـبِ گهـرهـای شب افـروز / خـبر داده ز سـاعاتِ شـب و روز
شـناسـائی که انجـم را رصـد رانـد / از آن تخـت آسمـان را تختـه بـر خوانـد
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هـزاران جـام کیخـسرو ز بـر داش

تخت تاخ‌دیش یک‌جنبه از پیش‌رفت علم هندسه و هنر معماری و تزیینی، و نیز یک جنبه از پیش‌رفت شگفت کیهان‌شناسی در ایرانِ آن روزگار است.

شکوهی که ایران در زمان خسرو پرویز داشت را شاید بتوان با شکوه ایران در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا مقایسه کرد؛ ولی دریغ که خسرو پرویز از نظرِ شخصیتی جانشینِ شایسته‌ئی برای داریوش بزرگ نبود. رشد همه‌جانبهٔ ایران در زمان خسرو پرویز در جهانِ کهن نمونه نداشت.

ایران در زمان خسرو پرویز شکوهمندترین، مرفه‌ترین، ثروت‌مندترین، پیش‌رفته‌ترین و آبادترین کشور در جهان متمدن بود. ایران در آن‌زمان از هر نظر به‌کمال رسیده بود. آن همه افسانه‌های شیرین که مردم ایران دربارهٔ خسرو پرویز ساختند و برای نسلهای بعدی ماندگار شد نشانهٔ رضایت خاطر توده‌های مردم از دوران سلطنتِ او بوده است. ایرانی در هیچ زمانِ دیگری به‌چنین ثروت رفاهی نرسیده بود. در ایرانِ زمانِ خسرو پرویز همه‌چیز چنان شکوهمند بود که هر چیزش ضرب‌المثل مردم جهان شده بود، و آن‌چه متعلق به‌دربار بود از همه نام‌دارتر بود: شبدیز خسرو، شیرین خسرو، ایوان خسرو، گنجهای خسرو، جواهرات خسرو، تخت تاخ‌دیش خسرو، هنرپروریِ خسرو، زیباپرستی خسرو، عشرتهای خسرو، چوگان‌بازی خسرو، مجالس بزم خسرو، سرکشِ خسرو، نکیسای خسرو، باربد خسرو، رامش‌گرانِ خسرو، نواهای خسروانی در بزمهای خسرو، فرشهای ایوان خسرو، گنجهای هفت‌گانهٔ خسرو، قلمرو جهانی خسرو... و برخی چیزهای شکوهمندِ دیگر. همهٔ اینها داستانهای شب و روز مردم ایران‌زمین و نقاط بسیاری از خاورمیانه بود و هرکدام در نوع خود بی‌همتای جهان بود.

گرچه دربار ایران به‌مؤبدان و هیربدان توجه می‌نمود و آذرگاههای ایران در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی آباد بودند، و نوشته‌اند که در زمان او دوازده هزار هیربد در آذرگاهها خدمت می‌کردند، ولی به‌برکتِ اصلاحات خسرو پرویز و مهار زدنش بر سر فقیهان، دین از عرصهٔ فرمان‌فرمایی و صحنهٔ سیاست به‌کنار رفته و به‌درون خانه‌ها و آذرگاهها برگشته بود. البته انوشه‌روان و هرمز چهارم اقداماتی برای به‌خانه‌ها راندنِ دین انجام دادند، و دیدیم که نخستین نشانهٔ این کنار رفتن با اعدام مؤبد زرتشت توسط هرمز چهارم آغاز شد، و دیدیم که هرمز در پاسخ گلایه‌نامهٔ مؤبدان نوشت که تخت سلطنت ما چهار پایه دارد.

در زمان خسرو پرویز مؤبدان نقشی در سیاست نداشتند و در برابرِ آزادی همه‌جانبهٔ دینی که شاهنشاه در کشور برقرار کرده بود آنها نمی‌توانستند که هیچ فریادی برآورند. همین امر هم سبب شده بود که دین و سرپرستانِ دینی که از عرصهٔ قدرت رانده شده بودند خود را در خدمت نشر تعالیم اخلاقی قرار دهند و نزد عوامِ کشور تقدس و اعتباری بیش از پیش کسب کنند. در نتیجه، جایگاه و تقدسی که دین مَزدایَسنه و مؤبدان و هیربدان در زمان خسرو پرویز نزد ایرانیان یافتند از هر زمانی بیشتر بود. مسیحیان که بومیان میان‌روان و خوزستان را تشکیل می‌دادند همان اندازه در ادارهٔ امور کشور سهم داشتند که مزدایسنان. به‌همین نسبت یهودانِ درون کشور و شمنان و بودائیان شرق کشور از آزادی برخوردار بودند.

دولت ایران در زمان خسرو پرویز به‌تمام معنی سکولار بود ـ سکولار به‌همان مفهومی که

ما اکنون از این واژه منظور می‌کنیم و آرزوی رسیدنِ جامعه‌مان به‌چنان وضعیتی را در سر داریم و برایش تلاش می‌کنیم.

چنان‌که دیدیم، نهضت مزدک وضعیت طبقاتِ جامعه را به زیان طبقات ممتاز به‌هم زد، و طبقهٔ گستردهٔ دهگانان پا به‌عرصهٔ جامعه نهاد. تلاشهای زورمندان در زمان انوشه‌روان و هرمز نتوانست که جامعه را به‌حالت ماقبل قباد برگرداند. در زمان هرمز چهارم نیز به‌سبب اقداماتی که او به‌نفع دهگانان انجام داد این طبقهٔ نوظهور وضع بهتری یافت. کودتائی که به‌نابودی هرمز انجامید نیز نتوانست که این روند را متوقف کند. در زمان خسرو پرویز وضعیت طبقاتی به‌کلی به‌نفع دهگانان و بازرگانان و پیشه‌وران و صنعت‌گران به‌هم خورد. این به‌هم خوردگی چندان بود که دیگر و دار و دستگاهی که سدِ راه برآمدنِ اعضای لایه‌های پائینیِ جامعه و دست‌یابی‌شان به‌مناصب بلندپایه بود وجود نداشت. حتی منصب وَسترُاُوشان سالار که مهارکنندهٔ تحرک اقشار طبقهٔ کشاورز برای برآمدن و جایگاه بهتر یافتن بود نیز به‌خود کلانترانِ محلی سپرده شد، و نمونه‌اش را دربارهٔ یزدین دیدیم. درنتیجه، راه برای برآمدن و صاحب امتیاز شدنِ روستائیانِ بااستعداد نیز هموار شد. توسعهٔ کشاورزی و رشد صنعت و بازرگانی و پیشه‌ها و حرفه‌ها یک طبقهٔ متوسط نوظهور را در ایران به وجود آورد که در تاریخ جهان سابقه نداشت. حتی در درون دربار ساسانی نیز کسانی را می‌بینیم که نه از طبقهٔ دبیران بودند و نه فقیهان و نه ارتشتاران. نمونهٔ مشخص این کسان، باربد و نکیسا و سرکش و ریدکی و خوش‌آرزو بودند. اینها از طبقات پائین جامعه برخاسته بودند و به‌سبب استعداد ذاتی‌شان وارد دربار شده به‌بالاترین منصبها که همنشینی با شاه بود رسیده ندیم روزها و شبهای شاه شده بودند و حتی بر تصرفات شاه در هنرپروری اثر می‌نهادند.

تحول پلکانی و مرحله به‌مرحله که در کشور از زمان مزدک تا پایانِ دوران خسرو پرویز در ایران رخ داد در نوع خود تحولی انقلابی به‌شمار می‌رفت که سرانجام به‌پیدایش طبقهٔ متوسط به‌معنای امروزین در جامعه انجامید. در این زمینه وضعیتِ ایران در جهان بی‌نظیر بود، و نظیرش فقط هزار سال بعد در اروپا دیده شد. همهٔ کسانی که در تاریخ دوران ساسانی مطالعه می‌کنند اتفاق نظر دارند که ایران در سلطنت خسرو پرویز در آستانهٔ انتقال به‌مرحله‌ئی قرار داشت که در جامعه‌شناسی سیاسی «دوران بورژوایی» نامیده می‌شود.

خسرو پرویز مجمعی از مؤبدان تشکیل داده به‌آنها فرموده بود که تفسیر نوینی از اوستا تدوین کنند. ما نمی‌دانیم که این اقدام او به‌کجا رسیده زیرا چیزی از آن‌چه آنها تدوین کردند برای ما نمانده است؛ ولی می‌توان پنداشت که فرمانِ او برای تغییر قوانینِ مدنیِ کهنه و

فرسودهٔ موجود در اوستای ساسانی و متناسب کردنِ قوانین با رشد کشور بوده است.

دربارهٔ حقوق زن در ایرانِ ساسانی، پیش از این ضمن اصلاحات انوشه‌روان سخن گفتیم. زن ایرانی در زمان خسرو پرویز از نظر حقوقی به‌مرحلهٔ استقلال و برابری با مرد رسیده بود، و حقوقی که زن ایرانی داشت را نمی‌شد که در هیچ کشور دیگرِ جهان سراغ گرفت. در حالی که در قانون خانواده در امپراتوری روم، زن وقتی به‌ازدواج مردی درمی‌آمد شخصیتش سلب می‌شد و به‌تابعی از شوهر تبدیل می‌گردید، و حتی حق نداشت که نامِ خانوادگی خودش را حفظ کند بل‌که نام خانوادگی شوهرش بر او نهاده می‌شد،[1] در قانون ایران حتی شهبانو نیز نام خانوادگی خودش را حفظ می‌کرد؛ مثلاً شیرین که شهبانوی خسرو پرویز بود نام خانوادگی خودش که شَباکَه بود را برای همیشه حفظ کرد. شباکَه را بعدها در متون عربی «شَبَق» نوشتند، و او را شیرینِ شَبَق نامیدند (درستش: شیرینِ شَباکَه).

خسرو پرویز از ۲۱ سال پیش از ظهور اسلام تا نیمهٔ سال ششم هجری به‌مدت ۳۷ سال سلطنت کرد. ایران در زمان ظهور اسلام در اوج شکوه بود و نیمی از جهان متمدن را ـ از بلخ و فرغانه و سغد و خوارزم در شرق تا دریای ایژه و کرانه‌های شرقی و شمالی و جنوبی مدیترانه در غرب و تا درهٔ نیل و لیبی، و از قفقاز تا عدن ـ زیر نگین داشت. در فراسوی مرزهای ایران هیچ کشوری نبود که بتواند با ایران همتایی کند، و هیچ مردمی در کشورهای جهان وجود نداشتند که ثروت و آسایش و رفاهی شبیه مردم ایران داشته باشند. در آن‌زمان ایرانیان ـ اعم از شهری و روستایی و حاکمان و رعایا، هر لایه در حدِ وضع اجتماعی خویش ـ ثروت‌مندترین و مرفه‌ترین مردم جهان بودند. صفتِ آزادگان که ایرانیان بر خودشان نهاده بودند در آن‌زمان نیز حقیقتاً شایسته‌اش بودند. این صفت را ایرانیان برای حدود دوازده سده برای خودشان حفظ کرده بودند و در ربع اول سدهٔ هفتم مسیحی بیش از هر زمانی شایستهٔ آن بودند.

بازرگانیِ ایران در آن‌زمان سروَر بلامنازع دریاهای خاورمیانه و جاده‌های بین‌المللی بود و ثبات و آرامش درونیِ ایران به‌بازرگانی بین‌المللی رونقی بیش از حد بخشیده بود و صنایع کشور در اوج رشد و توسعه بود. علوم و هنرها و ادبیات که در زمان خسرو انوشه‌روان به‌اوج شکوفایی رسیده بود می‌رفت که بازهم شکوفاتر شود، و حمایت خسرو پرویز از علوم و فنون و هنرها راهِ آن‌را برای پیمودن پلکان تکامل بازگذاشته بود. به‌برکتِ اصلاحاتی که از زمان

---

۱. این سنت در دهه‌های اخیر وارد ایران نیز شده و کسانی که به‌سبب ناآگاهی از تاریخ و فرهنگ ایران و جهان فکر می‌کنند متمدن‌تر از دیگران‌اند نام خانوادگی شوهر را به زن می‌دهند، و چون‌که به‌ظرایفِ سنتهای فرهنگی آشنا نیستند نمی‌دانند که این به‌معنای سلب شخصیت از زن است.

شاهقباد توسط مزدک آغاز شد و سپس انوشه‌روان آن‌را دنبال کرد و هرمز چهارم و خسرو پرویز آن‌را پی‌گیری کردند، ایران به‌مرحله‌ئی از رشد رسیده بود که در تاریخ جهان نمونه نداشت. مردم عادی ایران در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی از شاهنشاهی ساسانی رضایت خاطر داشتند؛ و البته همهٔ رفاهی که داشتند را به‌شاهنشاه نسبت می‌دادند. ولی این رفاه عمومی به‌بهای از دست رفتن بسیاری از امتیازهای فقیهان و زورمندان کشور حاصل آمده بود، و فقیهان و اقتدارگرایان را به‌شدت ناراضی کرده بود. این که «خسرو پرویز بر ثروت‌مندان حسادت می‌ورزید و حرص عجیبی در گردآوری مال داشت» و «بزرگان را تحقیر می‌کرد و خوار می‌داشت و کوچک می‌شمرد» و «در گرفتن مال ستم می‌کرد»[۱] در بیشتر کتابهای تاریخی و در شاهنامه آمده است؛ ولی همین خودش حکایتِ اقدامات خسرو پرویز به زیانِ زورمندان و درجهت رفاه حال عموم مردمِ کشور است؛ به ویژه که در کنار چنین گزارشهائی خبر از رضایت عمومی توده‌های مردم کشور از خسرو پرویز داده شده است.

این‌همه داستانهای زیبا و دل‌کش که دربارهٔ خسرو پرویز که در میان مردم کشور رواج یافت و برای همیشه در خانه‌های ایرانیان ماند نشان‌گرِ عشق و علاقه‌ئی است که توده‌های مردم کشور به‌او (و در حقیقت به‌دولت در زمان او) داشته‌اند؛ و این نتیجهٔ خدمات همه‌گیری است که در زمان او و به‌نامِ او انجام می‌شده و تا دوردست‌ترین نقاط کشور نیز مردم از آنها بهره‌ور می‌شده‌اند. نام خسرو به‌یک نام مقدس تبدیل شد، در پرت‌افتاده‌ترین روستاهای نیز مردم بچه‌هاشان را خسرو یا شیرین می‌نامیدند تا یاد و نام خسرو را زنده نگاه دارند. چنان شد که «شاه» و «خسرو» دو واژهٔ مترادف شدند، و این ترادف تا امروز در ادبیات ایرانی برای ما ماندگار شده است.

* * *

این بود ایران و شاهنشاهی ایران از اوائلِ هزارهٔ نخست پیش از مسیح تا پایان سلطنت خسرو پرویز. ایرانی که ۱۲ سده در زیر چتر حمایت شاهنشاهی، به‌عنوان یک قومِ پرشوکت و آزاده در امنیت و آسایش و رفاه و رضایت خاطر زیسته بود، و هر روز بیش از پیش به رشد و شکوفایی دست می‌یافت، در این زمان بیش از هر زمان دیگری شایستگی لقب «آزادگی» را داشت که بر خودش نهاده بود و مردم جهان به‌این آزادگی اعتراف داشتند. ایرانی در همهٔ این ۱۲ سده آزاده زیسته بود و در این زمان بیش از هر زمان دیگری آزاده بود. ایرانی در این زمان چنان امنیت و آرامش و ثروت و قدرت و رفاهی داشت که همهٔ مردم جهان حسرتِ او را

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۴ و ۴۸۵.

می‌خوردند. توده‌های مردمِ کشور در زمان خسرو پرویز دارای چنان وضعیت عادلانه و رضایت‌بخشی بودند که بیش از هر زمان دیگری از شاهنشاهی ساسانی رضایت خاطر داشتند.